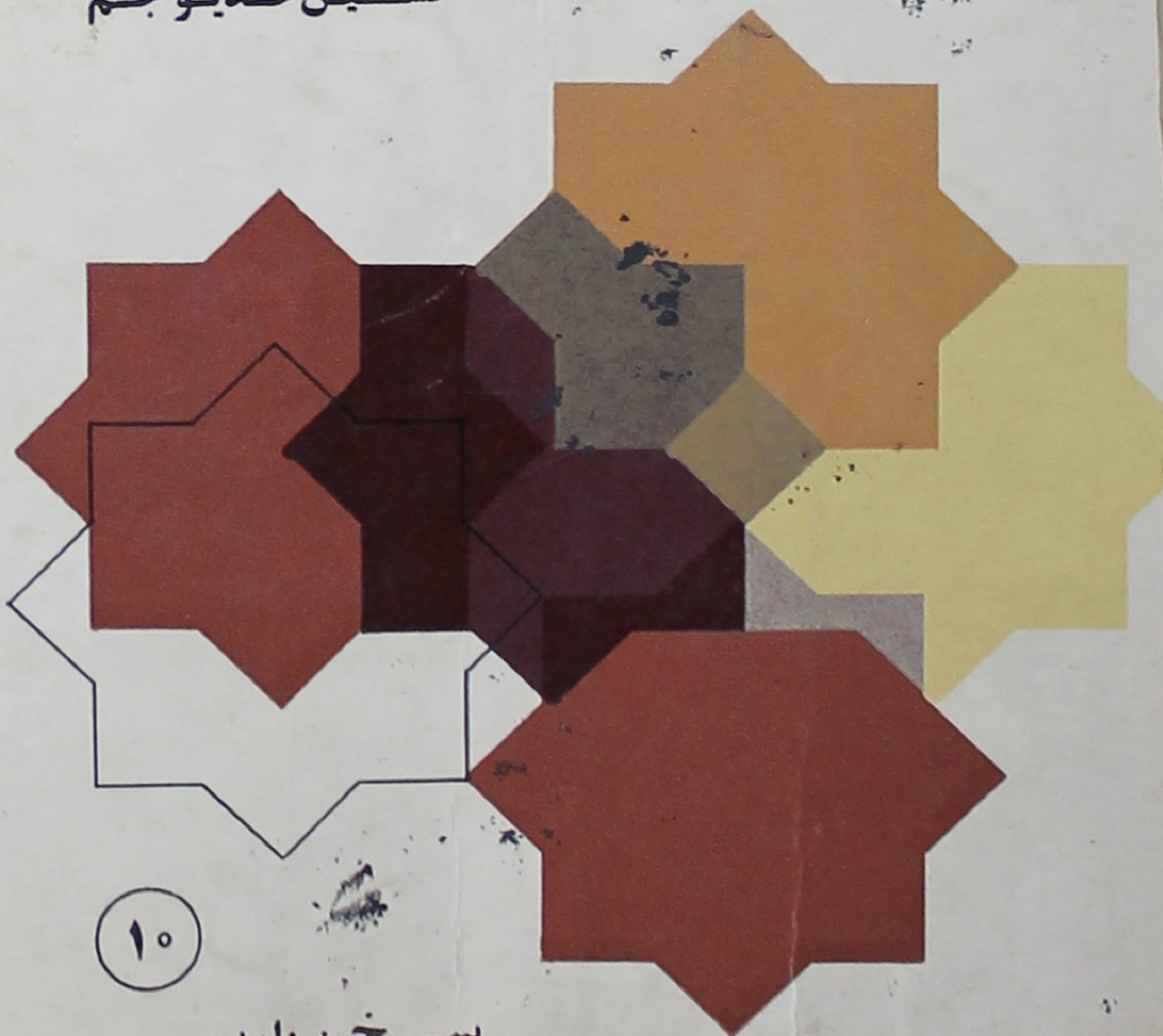
کیمیای سعادت

جلد اول

امام ابوحامد محمد غزّالی طوسی

به کوشش
حسین خدیوجم



۱۰

سخن پارسی

کیمیای سعادت

کیمیای سعادت

جلد اول

نوشتهٔ

ابوحامد، امام محمد غزالی طوسی

(۴۵۰ - ۵۰۵ هق)

به کوشش

حسین خدیوجم



تهران، ۱۳۵۴

چاپ اول: ۱۳۵۴

شرکت سهامی کتابهای جیبی
خیابان شاهرضا، شمارهٔ ۳۰۶ـ۳۰۸

با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

این کتاب در دوهزار نسخه درچاپخانهٔ زرچاپ ودرشرکت افست (سهامی‌خاص)، صحافی شده است.
شمارهٔ ثبت در دفتر کتابخانهٔ ملی: ۱۱۳۳ به‌تاریخ ۵۴/۱۰/۲۳



مجموعهٔ سخن پارسی

دبیر:

احمد سمیعی

شاهکارهای ادب فارسی در این مجموعه به‌طرزی نو برای استفادهٔ علاقه‌مندان بویژه دبیران و دانشجویان نشر می‌یابد؛ کوشش شده‌است که متنها هرچه درستتر نقل گردد و به‌حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند بی‌کمک استاد، معانی و دقایق را دریابد. نویسنده و ارزش‌کار او و همچنین مقام او درتاریخ ادب فارسی نیز معرفی شده است. عرضه‌کنندگان، در تحقیق و تألیف وتدریس، سابقه و نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و با بهره‌برداری ازآخرین پیشرفتهای صنعت نشر کتاب، به صورتی پاکیزه وزیبا در دسترس خواستاران بگذارد.

فهرست مندرجات

عنوان	صفحه

سخنی از مصحح

حجة‌الاسلام، ابوحامد، امام محمد غزّالی طوسی، بزرگمردی که در سال ۴۵۰ هجری قمری در روستای طابران طوس از مادر بزاد، کودکی و جوانیش صرف دانش‌اندوزی و جهانگردی شد تا آنکه در مرز چهل سالگی در انواع رشته‌های علوم اسلامی سرآمد دانشوران روزگار خودگشت و نامش در سراسر جهان اسلام آن روزگار زبانزد همگان گردید.

غزّالی با نوشته‌های عمیق و پرمغز خود به‌قالب انواع علوم اسلامی جان تازه‌ای دمید، و در زمینهٔ تصوف و عرفان، فلسفه و کلام، روان شناسی و اخلاق، نوآوریها کرد. وی از ۳۹ سالگی به بعد برای تصفیهٔ روح ونگارش ارزنده‌ترین آثار خود مردم گریز شد و تا پایان عمر درگمنامی و گوشه نشینی به‌سربرد. سرانجام در سال ۵۰۵ هجری ـ پس از پنجاه و پنج سال زندگی پرثمر چراغ زندگیش در زادگاهش فرومرد، اما مشعل پرفروغ اندیشه‌اش در کنارآثار فراوان و ارزنده‌ای که از خود باقی‌گذاشته همچنان فروزان برجای مانده، و این فروزندگی تا کیش‌مسلمانی برجای باشد وزبانهای تازی و پارسی پایدار، صاحبدلان را در مسائل دینی و اخلاقی و اجتماعی و ادبی روشنگر بسیاری از حقایق خواهد بود.

سال میلاد غزالی (۴۵۰ هـ ق = ۱۰۵۸ م)

نام کامل وی حجة‌الاسلام ابوحامد محمدبن محمدبن محمد غزّالی طوسی است.

«غزّال» برپیشه‌وری اطلاق می‌شده که نخ‌پشم می‌فروخته، پیشه‌وری که پشم خام تهیه می‌کرده و پس از حلاّجی با دستمزدی اندك به‌زنان پشم‌ریس می‌سپرده تا به‌نخ تبدیل شود و برای فروش آماده‌گردد.

این پیشه هنوز درمشهد به‌نامهای‌حلاّج، ندّاف، نخ فروش‌رایج است. این‌معنی را خود امام محمد غزالی در کتاب احیاءعلوم‌الدین‌چنین‌یادآور شده است:

واصل‌بن عطا را بدان «غزّال» خواندندی‌که با غزالان نشستی برای آنکه چون ضعیفه‌ای را بیند صدقه به‌وی دهد.[1]

پدر غزّالی پارسا مردی‌بوده صوفی مسلك، که در شهر طوس حرفهٔ غزّالی‌یا نخ پشم فروشی داشته است. چون مرگ این صوفی نزدیك می‌شود، دوفرزند خود ـ محمد واحمد ـ را، با مختصر اندوخته ای که‌داشته، به‌دوستی ازهم مسلکان‌خویش می‌سپرد وبه‌اومی‌گوید: چون براثرمحرومی ازهنرخواندن ونوشتن‌اندوه فراوان خورده‌ام آرزو دارم که‌فرزندانم‌از این‌هنر بهره‌ورگردند.

آغاز یتیمی (احتمالاً ۴۵۷ هـ ق = ۱۰۶۵ م)

پس از یتیم شدن این دوکودك، وصی درستکار تربیت‌آنان را برعهده می‌گیرد تا هنگامی که میراث اندك پدرشان تمام می‌شود و خود صوفی ازادارهٔ زندگی آنان فرومی‌ماند. آنگاه با اخلاص به‌آن دوپیشنهاد می کند تا برای گذران زندگی و ادامهٔ تحصیل در زمرهٔ طلاب جیره خوار مدرسه‌ای ازمدارس

۱ـ ترجمهٔ «احیاء علوم‌الدین»، ربع مهلکات، ص ۶۷۶؛ مرتضی زبیدی: «اتحاف السادة المتقین بشرح اسرار احیاء علوم الـدین»، ج ۸، ص ۱۸۰؛ در فرهنگهای دزی و ناظم الاطباء «غزال» به‌معنی ریسمان فروش ضبط شده است.

دینی شهریه بده، روزگار خود در آیند؛ و آنان از راه ناچاری پیشنهاد وی را می‌پذیرند. این سخن ابوحامد محمد غزالی که برای غیرخدای علم آموختم، ولی علم جز خدای را نپذیرفت، می‌تواند مؤید این حقیقت باشد.

راه یافتن به‌مدرسه(۴۶۳ هـ ق = ۱۰۷۰ م)

این تاریخ نیز تقریبی است، یعنی ممکن است یکی دو سال پیش از این در شمار طلاب جیره‌خوار مدرسه جای گرفته باشد. زیرا خودش در نامه‌ای که به‌پادشاه سلجوقی می‌نویسد از این راز چنین پرده برمی‌گیرد:

> بدان که این داعی پنجاه و سه سال عمر بگذاشت، چهل سال در دریای علوم دین غواصی کرد تا به‌جایی رسید که سخن وی از اندازهٔ فهم بیشتر اهل روزگار درگذشت. بیست سال در ایام‌سلطان شهید (ملکشاه) روزگار گذاشت و از وی به‌اصفهان و بغداد اقبالها دید. و چند بارمیان سلطان و امیرالمؤمنین، رسول بود، درکارهای بزرگ...[1]

اگر این گفتهٔ غزّالی را که «چهل سال در دریای علوم دین غواصی کردم» بپذیریم، تاریخ راه یافتن او به جرگهٔ علمای دین به‌روزگار سیزده سالگی‌وی مسلّم می‌شود. یعنی در این هنگام مقدمات کار دانش اندوزی را فراگرفته بوده است.

پس ازآنکه در مدرسهٔ دینی از حداقل نیازمندیهای زندگی برخوردار شد، با خاطرآسوده و امید فراوان، دل به‌کتاب سپرد وگوش به‌سخن استاد فرا داد تا هنگامی‌که برای آموختن علم فقه آمادگی پیداکرد و توانست در ردیف شاگردان خوب نخستین استادش، احمدبن محمد رادکانی، جای‌گیرد.

نخستین دورهٔ طلبگی غزّالی‌را در طوس ــ براساس برخی قراین ــ می‌توان حدود پنج سال حدس زد؛ یعنی هنگامی‌که وی از شهر طوس رهسپار جرجان[2] شد تا از محضر دومین استادش، ابونصر اسماعیلی جرجانی، بهره‌ور

۱ــ غزالی: «مکاتیب فارسی»، تصحیح عباس اقبال آشتیانی، ص۴.
۲ــ جرجان (گرگان) شهرستانی بوده‌است‌واقع درحدود گنبدقابوس‌امروز.

شود، احتمالاً نوجوانی هیجده یا نوزده ساله بوده است.

نخستین سفر (احتمالاً ۴۶۸ هق = ۱۰۸۵ م)

بی‌تردید نخستین‌سفر دانشجویی غزّالی سفری است که وی از طوس به‌جرجان رفته است، اما این سفر در چه سالی انجام شده و غزالی در آغاز این سفر چندساله بوده است، در مآخذ موجود روشن نیست. اگر فرض کنیم در هیجده یا نوزده سالگی راهی این سفر شده، و احتمالاً مدت رفت و برگشت و دوران اقامتش در جرجان حدود دو سال بوده است، این حدس با حکایتی که امام اسعد میهنه‌ای ازغزّالی روایت می‌کند تا حدی هم‌آهنگ می‌شود. امام اسعد می‌گوید:

از ابوحامد محمد غزّالی شنیدم که می‌گفت: «در راه بازگشت از جرجان دچار عیّاران راهزن شدیم. عیاران هر-چه راکه با خود داشتیم گرفتند. من برای پس‌گرفتن تعلیقه (جزوه،یادداشت درسی)های خود درپی عیّاران رفتم و اصرار ورزیدم. سردستهٔ عیّاران چون اصرار مرا دیدگفت: 'برگرد، وگرنه‌کشته خواهی شد' وی را گفتم: 'ترا به‌آن کسی که از وی امید ایمنی داری سوگندمی‌دهم که تنها همان انبان تعلیقه را به‌من باز پس دهید؟ زیرا آنها چیزی نیست که شمارا به‌کارآید' عیّارپرسید که 'تعلیقه‌های توچیست؟' گفتم: 'درآن انبان یادداشتها و دست نوشته‌هایی است که برای شنیدن و نوشتن و دانستنش رنج سفر و دشواریها برخویشتن هموار کرده‌ام.' سردستهٔ عیاران خنده‌ای کرد و گفت: 'چگونه به‌دانستن‌آنها ادعا می‌کنی، در حالی که‌چون از توگرفته شد دانایی خود را از دست دادی و بی دانش شدی؟' آنگاه به‌یارانش اشارتی کرد، و انبان مرا پس دادند.»

غزّالی گوید: این‌عیّار، ملامتگری بود که خداوند وی را به‌سخن آورد

تا با سخنی پندآموز مرا درکار دانش اندوزی راهنما شود. چون به‌طوس رسیدم سه سال به‌تأمل پرداختم و با خویشتن خلوت کردم تا همهٔ تعلیقه‌ها را به خاطر سپردم، و چنان شدم که اگر بار دیگر دچار راهزنان گردم از دانش اندوختهٔ خود بی‌نصیب نمانم.

سفر به‌نیشابور (۴۷۳ ه‍ ق = ۱۰۸۰ م)

از این سخن غزالی که «چون به‌طوس رسیدم، سه‌سال به‌تأمل پرداختم...» می‌توان نتیجه‌گرفت که غزالی پس از بیست و سه سالگی از طوس رهسپار نیشابور شده تا از محضر عالم بلند آوازه، امام الحرمین ابوالمعالی جوینی، بهره‌ور شود. غزالی در محضر این استاد نامدار چنان کوشید و درخشید که پس از یکی دوسال در شمار بهترین‌شاگردان وی جای‌گرفت، و امام الحرمین چنان شیفتهٔ این شاگرد درس‌خوان و هوشیار گردید که در هرمحفلی به‌داشتن شاگردی چون او به‌خود می‌بالید.

این دوره از دانش اندوزی غزالی که سبب شد در جمع فقیهان نیشابور مشهور وانگشت نما شود، بیش از پنج سال نپایید، یعنی چون چراغ زندگی امام‌الحرمین به‌سال ۴۷۸ هجری خاموش‌شد، غزالی درحدی ازدانش‌دینی‌روزگار خود رسیده بودکه دیگر نیازی به‌استاد نداشت، یا آنکه استادی‌که برایش قابل استفاده بوده باشد پیدا نکرد، بنابراین به‌نگارش و پژوهش پرداخت تا شایستهٔ مسند استادی شود.

آشنایی با خواجه‌نظام‌الملك طوسی (۴۷۸ ه‍ ق = ۱۰۸۵ م)

در این سال غزالی به‌لشکرگاه ملکشاه سلجوقی، که‌درنزدیکی‌نیشابور واقع بود، راه یافت و به‌خدمت همولایتی سیاستمدار خود خواجه نظام‌الملك طوسی پیوست. درمحضر این وزیرشافعی مذهب و ادب دوست وگوهرشناس، بارها با فقیهان و دانشوران به‌مناظره پرداخت، و در هرمورد برمخالفان عقیده و اندیشهٔ خویش پیروزگشت. دیری نپاییدکه خواجه نظام‌الملك با اشتیاق‌به‌

حمایتش برخاست و دربزرگداشت وی کوشید تا آنجاکه اور را «زین‌الدین» و «شرف‌الائمه» لقب داد و به‌استادی نظامیهٔ بغداد برگزید.

آغاز استادی در نظامیهٔ بغداد (۴۸۴ ه‌ق = ۱۰۹۱ م)

غزالی درسال چهارصد و هشتاد و چهار از طوس ــ به‌راه اصفهان ــ رهسپار بغداد شد،[1] مردم این شهر مقدمش را بگرمی پذیرا شدند. خیلی زود زبانزد خاص و عام‌گردید. در محافل علمی از نبوغ سرشار و دانش بسیارش داستانها گفتند وکاروانیانی‌که از بغداد رهسپار شرق و غرب می‌شدند برای مردم شهرهای سرراه از نبوغ و هوشیاری وی حکایتها روایت می‌کردند تا آنکه حشمت و شوکتش به‌پایه‌ای رسیدکه حتی در امیران و پادشاهان و وزیران معاصرخود اثرگذاشت.

درسال ۴۸۷ هجری،غزالی یکی ازبزرگانی بودکه باعنوان حجة‌الاسلامی و استاد برگزیدهٔ نظامیهٔ بغداد، در مراسم نصب المستظهربالله ــ بیست وهشتمین خلیفهٔ عباسی ــ برمسند خلافت، شرکت جست و با وی بیعت کرد.

خودش در نامه‌ای‌که به‌سال ۵۰۴ هجری در پاسخ نظام‌الدین احمد نوشته است، ضمن ابراز ندامت از زندگی جنجالی و اشرافی گذشتهٔ خویش، چنین می‌نگارد: «در بغداد از مناظره کردن چاره نباشد، و از سلام دارالخلافه امتناع نتوان کرد.»[2]

مردم گریزی (۴۸۸ ه‌ق = ۱۰۹۴ م)

پس ازآنکه در بغداد به‌اوج شوکت و شهرت رسید، و در میان خاص و عام مقامی برتر از همه پیدا کرد، دریافت‌که از این راه نمی‌توان به‌آسایش و آرامش روحی رسید. پس ازتردید بسیار سرانجام دنباله‌روِ صوفیان وارستهٔ بی‌نام و نشان شد. به‌بهانهٔ زیارت‌کعبه از بغداد بیرون رفت، چندی باگمنامی

۱ــ ابن الجوزی، «المنتظم»، ج ۹، ص ۵۵.
۲ــ غزالی، «مکاتیب فارسی»، تصحیح عباس اقبال، ص ۴۵.

به‌جهانگردی پرداخت و سالها در حجاز و شام و فلسطین با خویشتنِ خویش به‌خلوت نشست تا داروی درد درونی خود را پیدا کند.

به‌تاریخ این گوشه‌نشینی نیز ـ در پاسخ غزّالی به‌نامهٔ نظام‌الدین احمد ـ چنین اشارت رفته‌است:

چون بر سر تربت خلیل ـ علیه‌السلام ـ رسیدم، درسنهٔ تسع و ثمانین واربعمائه (۴۸۹ ه)، و امروز قریب پانزده سال است، سه نذر کردم: یکی آنکه از هیچ سلطانی هیچ مالی قبول نکنم، دیگر آنکه به‌سلام هیچ سلطانی نروم، سوم آنکه مناظره نکنم. اگر در این نذر نقض آورم، دل و وقت شوریده گردد...[۱]

بازگشت به‌میان مردم (۴۹۹ ه‌ق=۱۱۰۵ م)

از این رازهم خودش چنین پرده برگرفته است:

اتفاق افتاد که در شهور سنهٔ تسع و تسعین و اربعمائه (۴۹۹ ه) نویسندهٔ این حرفها، غزّالی، را تکلیف کردند ـ پس ازآنکه دوازده سال عزلت گرفته بود، و زاویه‌ای را ملازمت کرده ـ که به‌نیشابور باید شد، و به‌افاضت علم و نشر شریعت مشغول بایدگشت، که فترت و وهن به‌کار علم راه یافته است. پس دلهای عزیزان از ارباب قلوب و اهل بصیرت به‌مساعدت این حرکت برخاست و در خواب و یقظت تنبیهات رفت که این حرکت مبدأ خیرات است وسبب احیای علم و شریعت. پس چون اجابت کرده آمد وکار تدریس را رونق پدید شد وطلبهٔ علم ازاطراف جهان حرکت کردن گرفتند، حسّاد به‌حسد برخاستند...[۲]

۱ـ همانجا، ص ۴۵.
۲ـ همانجا، ص ۱۱.

این حسودان که غزّالی به آنها اشاره کرده است، روحانیان حنفی‌مذهب بوده‌اند که در دستگاه سنجر شوکت و قدرتی یافته بودند. پس برای حفظ مقام و منصب خویش با برخی از فقیهان مالکی مذهب، ازمردم طرابلس‌غرب، همداستان شدند تا بزرگمردی چون غزالی را با تهمت و نیرنگ از میدان بدر کنند، یا برای پیشبُرد مقاصد خود ازقدرت شافعی مذهبان بکاهند. غزّالی در نامه‌ای که به‌سنجر نوشته از بیگناهی خویش چنین دفاع می کند:

و اما حاجت خاص آن است که من دوازده‌سال در زاویه‌ای نشستم و از خلق اعراض کردم. پس فخرالملک ـ رحمة‌الله‌علیه ـ مرا الزام کرد که به‌نیشابور باید شد. گفتم: «این روزگار سخن من احتمال نکند (= برنتابد) که هر که در این وقت کلمة‌الحق بگوید در و دیوار به‌معادات او برخیزد.» گفت: «[سنجر] ملکی است عادل، و من به‌نصرت تو برخیزم.» امروز کار به‌جایی رسیده که سخنهایی می‌شنوم که اگردرخواب دیدمی‌ گفتمی اضغاث احلام است. اما آنچه به‌علوم عقلی تعلق‌دارد، اگر کسی را بر آن اعتراض است عجب نیست، که در سخن من غریب و مشکل که فهم هرکس بدان نرسد، بسیار است. لکن من یکی‌ام، آنچه در شرح هرچه‌گفته باشم، باهر که در جهان است، درست می کنم، و از عهده بیرون می‌آیم؛ این سهل است. اما آنچه حکایت کرده‌اند که من در امام‌ابوحنیفه ـ رحمة‌الله علیه ـ طعن کرده‌ام، احتمال (= تحمل) نتوانم کرد...[1]

در کنار مردم دیار خود (۵۰۳ ه‍ ق = ۱۱۰۹ م)

پس ازآنکه وسوسهٔ نامردمان در دل سلطان سنجر اثر گذاشت، این پادشاه کس فرستاد و حجة‌الاسلام را، که در زادگاه خود، طابران طوس به‌-

۱ــ همانجا، ص ۱۰.

تعلیم و عبادت سرگرم بود به‌لشکرگاه خویش، تروغ ـ نزدیك مشهد امروز ـ فرا خواند. غزالی چون دریافت که در کف شیر نر خونخواره‌ای قرار گرفته و از رفتن چاره نیست، بهانه‌آورد و با نامه‌ای استادانه خشم سلطان سنجر را فرو نشانید. اینك بخشی ازآن نامه در اینجا نقل می‌شود:

برمردمان طوس رحمتی کن که ظلم بسیار کشیده‌اند و غله به‌سرما و بی‌آبی تباه شده، و درختهای صد ساله از اصل خشك شده، و مرد روستایی را هیچ نمانده، مگر پوستینی و مشتی عیال گرسنه و برهنه، اگر رضا دهد که پوستین از پشت بازکند تا زمستان برهنه با فرزندان درتنوری شوند، رضا مده که پوستشان بازکنند. و اگر ازایشان چیزی خواهند، براثر تهیدستی همگنان بگریزند و در میان کوهها هلاك شوند و این پوست بازکردن باشد.

این داعی پنجاه و سه سال عمر بگذاشت. چهل سال در دریای علوم دین غوّاصی کرد تا به‌جایی رسید که سخن وی از اندازهٔ فهم بیشتر اهل روزگار درگذشت. بیست سال در ایام‌سلطان‌شهید (ملکشاه) روزگارگذاشت و از وی به‌اصفهان و بغداد اقبالها دید. و چندین بار میان سلطان و امیرالمؤمنین رسول بود ـ درکارهای بزرگ، و در علوم دینی نزدیك‌هفتاد کتاب کرد. پس دنیا را چنانکه بود بدید. جملگی بینداخت، مدتی در بیت‌المقدس و مکه مقام کرد، وبرسرمشهد ـ ابراهیم خلیل ـ صلوات‌الله علیه ـ عهدکرد که نیز پیش هیچ سلطان نرود و مال سلطان نگیرد و مناظره و تعصب نکند. دوازده سال بدین عهد وفا کرد و امیرالمؤمنین و همهٔ سلطانان وی را معذور داشتند.

آمادگی برای سفرآخرت (۵۰۴ ه ق = ۱۱۱۰ م)

پس از درگذشت شمس‌الاسلام کیا امام هراسی (= هرازی) طبری،

فقیه شافعی و استاد نظامیهٔ بغداد، که او نیز از شاگردان برگزیدهٔ امام‌الحرمین و همدرس غزالی بوده است، به‌اشارت خلیفهٔ عباسی و سلطان سلجوقی، وزیر عراق ضیاءالملک احمد فرزند خواجه نظام‌الملک به‌وزیر خراسان صدرالدین محمد فرزند فخرالملک نامه‌ای نوشت که غزالی را با نوازش و دلجویی به بغداد بازگرداند تا شاگردان مدرسهٔ نظامیه از نابسامانی نجات یابند. ولی غزالی وارسته و دست از همه چیز شسته، تسلیم نشد و در پاسخ آنان چنین نوشت:

آمدیم به‌حدیث مدرسهٔ بغداد و عذر تقاعد از امتثال اشارت صدر وزارت. عذر آن است که ازعاج (= از جای برانگیختن) از وطن میسر نشود الا در طلب زیادت دین یا زیادت دنیا.

اما آز زیادتِ اقبالِ دنیا وطلب آن، بحمدالله ـ تعالی ـ که از پیشِ دل برخاسته است. اگر بغداد را به‌طوس آورند بی حرکتی، و ملك و مملکت غزالی را مهیا و صافی و مسلم دارند، و دل بدان التفات کند، مصیبت ضعف ایمان بود، که التفات نتیجهٔ آن باشد، و وقت را منغّض کند، وپروای همه کارها ببرد.

اما زیادتِ دین، لعمری (= به‌جانم سوگند) استحقاق حرکت وطلب دارد؛ وشك نیست که افاضت علم آنجا میسرتر است و اسبابْ ساخته‌تر، وطلبهٔ علم آنجا بیشترند، لیکن در مقابلهٔ آن زیادتِ اعتذار است، هم‌دینی که بخلل می‌شود، که این زیادتْ آن نقصان را جبر نکند. یکی آنکه اینجا قریب صد وپنجاه‌مرد محصل متورّع حاضرند و به‌استفادت مشغول، و نقلِ ایشان (به بغداد) و ساختن (= تدارك) اسباب آن متعذّر است، وفروگذاشتن و رنجانیدن این جماعت وبه‌امید زیادتِ عددْ جای دیگر رفتن رخصت نیست. مَثَل آن، چنان بُوَد که ده یتیم در کفایت و تعهد کسی بوَد، ایشان را ضایع گذارد به‌امید آنکه بیست یتیم را جایی دیگر تعهد کند، ومرگ

و آفت در قفا. عذر دوم آن است که آن وقت که صدر شهید نظام‌الملک ــ قدّس اللهُ روحَه ــ مرا به بغداد خواند، تنها بودم ــ بی‌علایق و بی اهل و فرزند؛ امروز علایق و فرزندان پیدا آمده‌اند... در جمله، چون عمر دیر درکشید وقت وداع فراق است، نه وقت سفر عراق، و منتظر که از مکارمِ اخلاق این عذر قبول کند که: چون غزالی به بغداد رسید، فرمان حق ــ تعالی ــ در مرگ او را دریافت، نه (= نه این است که) تدبیر مدرسه باید کرد؟ امروز همان تقدیر کند (= فرض کند).[1]

پیوستن به جاودانگان (۵۰۵ هـ ق = ۱۱۱۱ م)

مرتضی زبیدی نویسندهٔ بزرگترین شرح بر احیاء علوم‌الدین، پایان زندگی غزّالی را، در مقدمهٔ خویش بر شرح احیاء با نقل گفته‌های دیگران، نیک نگاشته است که ترجمهٔ بخش اول آن چنین است:

گفته‌اند که اوقات خود را پیوسته به تلاوت قرآن و همنشینی با صاحبدلان و گزاردن نماز مشغول می‌داشت تا جمادی‌الآخر سال پانصد و پنج فرا رسید. احمد غزالی، برادر حجةالاسلام، گفته است: «روز دوشنبه به‌هنگام صبح، برادرم وضو ساخت و نماز گزارد و گفت: ‹کفن مرا بیاورید› آوردند. گرفت و بوسید و بردیده نهاد و گفت: ‹سمعاً و طاعةً للدّخولِ علَی المَلِك› آنگاه پای خویش را در جهت قبله دراز کرد، و پیش از برآمدن خورشید راهی بهشت گردید.»

عقاید و آراء غزالی

چون بررسی عقاید و آراء مردی چون امام محمد غزالی ــ که در هر اثری از آثار فراوان برجای مانده‌اش جلوه‌هایی از تطور و تکامل موج می‌زند ــ کاری است پردامنه و دشوار، ناگزیر این بحث را به انقلاب روحی غزالی

۱ ــ همانجا، ص ۴۴ و ۴۵.

و دو کتاب احیاء و کیمیا منحصر می کنیم تا سخن دراز وملال انگیزنشود، زیرا
این دو کتاب ارزنده‌ترین کتابهای غزالی است که به‌هنگام مردم‌گریزی، بااندیشه
و ایمانی نو به‌نگارش آنها پرداخته است و حاصل دوران پختگی اوست. وی
همچون ناصرخسرو و سنائی در مرز چهل سالگی به‌خودآمد و دریافت که در
زندگی بیراهه می‌رود، و از «جاه و مال و جدل» پرده‌هایی برابر چشم دلش
آویخته است. بنا به‌گفتهٔ خودش «شش ماه دچار کشمکش درونی و تردید شد تا
میان هوسهای فریبندهٔ دنیایی، ومژده‌های امید بخش آخرتی، یکی را برگزیند»[1].

تولد دیگر – غزالی سرانجام با راهنمایی خرد و بصیرت درون نگر
خویش در راهی خوش‌فرجام گام نهاد و از گذشتهٔ پرجنجال و بی‌ثمر خود جدا
ماند؛ از همه چیز دل بر کند و به جهان «گمنامی و آزادگی و درویشی و خموشی»
پناه برد. درآنجا با جان و دلی بیگانه با هوسها آشنا شد، جان و دلی که
کیمیای سعادت تا حدی نمایشگر آن است، و می‌تواند از تأثیر غزالی در زندگی
عقلی و روحی در اسلام پرده برگیرد.

آری، پس از آن انقلاب روحی که در ماه رجب سال ۴۸۸ هجری دامنگیر
این متفکر مصلح شد، آن غزالی که تا مرز چهل سالگی شیفته و دلباختهٔ «جاه
و مال و جدل» بود، نابود شد، و از جانِ درآتش ندامت سوخته‌اش غزالیِ
دیگری تولد یافت که مردنی نیست. زیرا با آنکه تا این روزگار بیش از نهصد
سال از دومین تولدش می گذرد هنوز نامش در خاور و باختر برسر زبانهاست
و دانشوران آشنا با علوم انسانی در بیشتر آثارش – بخصوص احیاء و کیمیا –
با شگفتی و تحسین می‌نگرند.

بنابراین بجاست اگر گفته شود: غزّالی پس از تولد دیگر دست به‌کار
سازندگی شد، و در خلوت و گمنامی به‌تدوین و نگارش بخشی از مهمترین آثار
خویش پرداخت، آثاری همچون احیاء و کیمیا که مسیر زندگی عقلی و روحی
مسلمانان را عوض کرد، و در تاریخ نتیجه‌ای بی‌سابقه ببار آورد[2].

جویای یقین – این انقلاب درونی حدّ فاصلی است در زندگی معنوی

۱ – «المنقذ من الضلال»، تصحیح دکتر عبدالحلیم محمود، ص ۱۲۶.
۲ – این بحث گلچینی است ازمقدمه‌ای که خودم بر «ترجمهٔ احیاء»، جلد اول از ربع مهلکات نوشته‌ام.

غزالی، وآن را به‌دو بخش متمایز تقسیم کرده است:

دربخش نخست «غزالیِ فقیه اصولی متکلم» می‌زیسته که چندی اسیر کرسی ریاست‌بوده و ندیم مقام وزارت، امین دستگاه خلافت و مورد حمایت برخورداران تردامن شده است.

در بخش دوم این زندگی، سیمای غزالی صوفی وارسته، ناقد سازنده، نوکنندهٔ علوم دینی و سامان دهندهٔ نابسامانیهای زندگی عقلی و عرفانی و روحی دراسلام، جلوه‌گر است. سیمای مردی‌که با انقلابی درونی تولد دیگرش آغاز شد، آنگاه درجستجوی یقین برآمد تا به‌جاودانگی رسید. زیراآن‌انقلاب روحی‌که غزالی با دقت و امانت درکتاب المنقذمن‌الضلال ثبت‌کرده است، چیزی جزآشکارکنندهٔ جانی‌آشوبگر نیست، جانی بیقرارکه پیوسته‌راه خلاص می‌جوید و از یقین سراغ می‌گیرد. در این‌دوره است‌که چون از وی می‌پرسند: «تو مذهب ابوحنیفه داری یا شافعی؟» پاسخ می‌دهد:

من در عقلیات مذهب برهان دارم و در شرعیات مذهب قرآن، نه ابوحنیفه را برمن خطی است و نه شافعی را برمن براتی.

یا آنکه استقلال فکری خود را با نگارش این سخن بیان می‌کند:

آنچه از پیغامبر (ص) به‌ما رسیدآن را به‌سر و دیده‌قبول کردیم،آنچه ازصحابه رسید، بعضی‌گرفتیم و بعضی‌گذاشتیم، آنچه از تابعین رسید، ایشان مردانند و ما مردانیم.[1]

غزالی در این مرحله پس از تصفیه و تطهیر دل، در سایهٔ ریاضت و مجاهده، دچار تحول می‌شود، یعنی انتقال از فکر به اراده؛ زیرا اراده آشکار- ترین عنصر تجربه است، چه دست یافتن به‌معرفت و ذوقی که به‌وسیلهٔ آن، حقایق وجود و اسرار الوهیت و ربوبیت منکشف می‌شود با نیروی‌خرد امکان- پذیر نیست بلکه امکانش تنها به‌اراده باز بسته است ــ اراده‌ای که خاصترین مظهرتجربهٔ صوفیانه است. چراکه صوفی‌در هنگام پرداختن به‌این‌تجربه، وجود خود را می‌شناسد و وجود پروردگار خود را نیز.

۱ ــ «ترجمهٔ احیاء» ج ۱، صفحهٔ بیست و چهار مقدمه.

آری، غـزالی همچون دکارت نمی‌گوید «مــن می‌اندیشم، پس هستم» بلکه آن می‌گوید که صوفیان پیش از وی و پس از او گفته‌اند:

من به‌تجربهٔ روحی می‌پردازم، مـن معرفت را می‌چشم، من می‌خواهم، پس‌هستم و خدایی که در حال وجد واقبال‌واتصال برمن آشکار می‌شود موجود است.

در جای دیگر می‌گوید:

هستِ ما آن است که ما را ازآن آگاهــی است و ازآن خبر است.[1]

و این سخن را غزّالی حدود پنج قرن و نیم پیش از دکارت گفته است.

اینك با نقل چند نمونهٔ دیگر ازآراء و عقاید این فیلسوف خدا پرست، که در همین کیمیای‌سعادت ــ ربع منجیات، اصل هشتم، در توحید و توکل ــ با نثری روان و زیبا بیان شده، این بحث را به‌پایان می‌بریم:

همبستگی آلی جهان هستی

هرچه در وجود است به‌یکدیگر مرتبط است و جمله‌چون یك حیوان است و نسبت اجزاء عالم ... با یکدیگر چــون نسبت اندامهای یك حیوان است‌با یکدیگر و نسبت عالم با مدبّرآن ــ از وجهی نه ازهمه وجوه ــ چون نسبت مملکتِ تن‌حیوان‌است با روح وی‌که مدبّرآن است.

جبر یا اختیار

پنداری‌که به‌دست‌آدمی چیزی است و این خطاست کـه آدمی در نقش اختیار خویش مجبور و مضطرست... کـه‌کار وی در بند قدرت است و قدرت مسخّر ارادت است تا آن کند که‌خواهد،... پس چون‌قدرت‌مسخّر ارادت است و کلید ارادت به‌دست وی نیست پس هیچ چیز به‌دست وی نبوَد.

۱ ــ جلد اول «ترجمهٔ احیاء» صفحهٔ بیست و چهار مقدمه.

اکتساب (کسب اشعری)
اما قدرت که در آدمی آفریده‌اند یکی از حلقه‌های آن سلسله است(سلسلهٔ اسباب)، ازاینجاگمان بردکه به‌وی چیزی است، وآن خطای محض است که تعلق آن به‌وی بیش از آن نیست که وی محل آن است و راه‌گذر آن است. پس وی راه‌گذر اختیار است که دروی می آفرینند و راه‌گذر قدرت و ارادت که دروی می آفرینند. پس چون درخت که از باد می جنبد و در وی قدرت و ارادت نیافریدند و وی را محل آن نساختند به‌ضرورت آن را اضطرار محض نام کردند. چون ایزد ـ تعالی ـ آنچه کند قدرتِ وی دربند هیچ چیز نیست بیرونِ وی، آن را اختراع گفتند. وچون آدمی نه چنین بود ونه‌چنان، که قدرت و ارادت وی براسبابی دیگر تعلق دارد که آن نه‌به‌دست وی‌بود، فعل وی مانند فعل خدای ـ تعالی ـ نبود تا آن را خلق و اختراع گویند. وچون وی محل قدرت و ارادت بود که به‌ضرورت در وی می آفرینند، مانند درخت نبود تا فعل وی را اضطرار محض گویند. بل قسمتی دیگر بود: وی را نام دیگر طلب کردند و آن را کسب گفتند.

و ازاین جمله معلوم شد که اگرچه ظاهراً کار آدمی به‌اختیار وی است و لکن خود در نفس اختیار خویش مضطر است ـ اگر خواهد و اگر نخواهد ـ پس به‌دست وی چیزی نیست.

غزالی در این انقلاب روحی جز به‌مشکل خاص خود نمی‌اندیشیده. شاید به‌دلش خطور نکرده بود که با حل مشکل او، مشکلات دیگر مسلمانان حل خواهد شد، مسلمانانی که از لحاظ تقلید از سویی، و تکاپوی عقلی در «فلسفه وکلام و سخنان هوی پرستان» از سوی دیگر وضعی مشابه وی داشتند.

بنابراین همچنانکه غزالی پس از این انقلاب روحی در راهی نو گام نهاد، دین اسلام نیز، پس از غزالی و به‌فیض نوشته‌ها و تعالیم وی در راهی نوین سیر کرد. زیرا غزالی برتعالیم اسلامی و علوم اسلامی مُهری تازه نهاد، مُهری که اثر آن در موارد بسیار تا هم اکنون باقی است.

ناتوانی فلسفه ـ غزالی ناتوانی فلسفه را در رسیدن به‌علم یقینی درمسائل

الهیات، برای شناختن حقیقت الوهیت ونبوت، آشکارکرد و روشن ساخت که جدال متکلمان ممکن است گاهی بامطلوب آنان هماهنگ شود، ولی برای کسی که تسلیم مقدمات آنان نشود بسنده نیست. وتأکیدکرد که تصوف ــ با الهام و ذوقی و جلوه‌ای که درآن نهفته‌است ــ همان راهی‌است که ممکن است به‌معرفت‌یقینی وآرامش‌جان و دل‌بینجامد، و افزودکه فلسفه وکلام وتصوف در مسائل الهی باید بربنیان دین استوارگردند و با اصول وتعالیم‌آن‌همگام شوند.

غروب فلسفه ــ غزالی همان‌کسی است‌که برفلسفهٔ مشائی اسلام در مسائل الهیات ــ که پرداختهٔ کندی و فارابی و ابن سینا بوذ ــ ضربه‌ای‌کاری واردساخت. آری‌این‌فلسفه، پس‌ازانتشارکتاب‌تهافت‌الفلاسفه‌ی‌غزالی‌اندك‌اندك استقلال خود را از دست داد وکارش بدانجاکشیدکه حتی دفاع مردانی چون ابن رشد و خواجه نصیر طوسی[1] در نجات‌آن چندان مؤثر نیفتاد.

بدین سبب در تاریخ اندیشهٔ اسلامی ــ پس از غزالی ــ تا چندین قرن دیگر فیلسوفی همپایهٔ ابونصر فارابی و زکریای رازی و ابن سینا ندرخشیده، و بر جایگاه بلند فلسفهٔ شرق، جز خلاصه‌کنندگان و شارحان و حاشیه نویسانی‌که از فلسفهٔ پیشینیان‌کمترگامی فراتر نهاده‌اند،کس رخ ننموده است‌که بتوان او را با این نام آوران همسنگ دانست. حتی فیلسوفان بزرگ اندلس و مغرب اقصی ــ به‌استثنای ابن‌رشدکه با اخلاص، تمام‌شروح وتعلیقات خودرا به‌فلسفهٔ‌ارسطو اختصاص داد ــ همگی ریزه خوار خوان گستردهٔ فلاسفهٔ شرق‌بودند، و نسبت به‌آنان همچون‌اقماری‌شدندکه‌درافلاك‌اختران‌بزرگ دور می‌زنند:مانند ابن‌باجه که در فلك فارابی به‌گردش درآمد، وابن‌طفیل که ماهوارهٔ فلك‌ابن سینا شد.

نوآور بزرگ ــ غزالی همان‌کسی است‌که مسیر دیرین علم کلام را عوض‌کرد، و برای علم‌کلام جدید راهی تازه نشان داد، راهی که مانندگذشته برهانش تنها برحکم عقل استوار نمی‌شود، بلکه به‌عقل وکشف تکیه می‌کند. وی فلسفه و علم‌کلام را ــ آنچنانکه خود فهمید ــ ساده‌کرد تا به‌عقل مردم متوسط نزدیك شود، زیرا فلاسفهٔ پیش از غزالی خویشتن را در حصاری از

۱ـ ابن رشد با کتاب «تهافت التهافت» پاسخگوی غزالی شد، و خواجه نصیر طوسی با «شرح اشارات» کوشید تا حملهٔ غزالی را بی اثرسازد، ولی گذشت زمان ثابت‌کردکه در این مصاف هیچکدام‌کاری از پیش نبردند.

کلمات مبهم محصور کرده بودند، و برای فلسفه زبانی برگزیده بودند که از واژه‌های دشوار و پیچیده انباشته بود، یا اصطلاحاتی وضع کرده بودند که برای مردم تازی‌دان و تازی‌زبان بیگانه می‌نمود، چه از لحاظ لفظ و چه از نظر مفاهیم تازه‌ای که فلسفهٔ یونان ـ پس از انتقال به‌زبان تازی ـ همراه خود ارمغان آورده بود.

غزالی در بسیاری از نوشته‌هایش، نتوانسته خویشتن را به‌طور کامل از اسلوب فلاسفه و واژه‌ها و اصطلاحات آنان آزاد سازد ـ بخصوص در کتاب تهافت‌الفلاسفه؛ و این برای آن است که ناگزیر بوده در جدال با فلاسفه، با زبان مخصوص به‌خود آنان سخن بگوید و با سلاحی مشابه، این جنگ معنوی را آغاز کند تا پیروزیش حتمی باشد.

حرکت زندگی ساز ـ همچنانکه انقلاب روحی غزالی را می توان زندگی تازه نام نهاد، و برای جان بیقرار او رستاخیزی نو به‌شمار آورد، همچنان بجاست که آن حرکت انقلابی را که غزالی به‌روزگار خویش در علوم دینی و زندگی اسلامی ایجاد کرد حرکت زندگی ساز نامید. زیرا او بود که در بوستان خزان رسیدهٔ مباحث معنوی و مسائل دینی، روحی تازه دمید و برای هر مورد رستاخیزی نو پدید آورد.

بنابراین شگفت نیست اگر غزالی ـ هنگامی که نامهای احیاء وکیمیا را برای دو کتاب بزرگ و بی نظیر خود برگزیده است ـ موقف خود را در برابر تعالیم اسلامی و علوم دینی موقف «کیمیاگری زندگی ساز» دانسته باشد. زیرا بر اثر رواج کتابهای احیاء وکیمیای او به‌این نتیجه می‌رسیم که آرزوی غزالی همچون تیری راست پرواز، از کمان اندیشه‌اش رها شده، و درست در مرکز هدف اساسی و دلخواه وی جای گرفته است.

تردیدی نیست که پس از این انقلاب، اندیشهٔ «سازندگی» در نگارش هر کتابی بر غزالی مستولی بوده است و او در همه حال می کوشیده که زندگی روحی مسلمانان و اندیشهٔ اسلامی در مسیری نو قرار گیرد تا قدرت و رونق پیشین خود را بازیابد، بدان امید که بار دیگر مسلمانان خوابزده به‌خود آیند، و حقوق فردی و عدالت اجتماعی پایمال شدهٔ خویش را باز شناسند. ولی هیچ اثری از آثار وی به‌اندازهٔ دو کتاب احیاء وکیمیا برای رسیدن به‌این هدف، در خاور و باختر جهان اسلام مؤثر نیفتاد.

نکتهٔ چشم‌گیر، در این حرکت زندگی‌ساز آن است که غزالی با آنکه با تجارب عرفانی و علمی عمیق خود به‌یاری تعالیم اسلام و علوم اسلامی برخاست، و دین اسلام را با دریافتی خاص براساس تصوفی که خود شناخته بود از نو معرفی کرد، با اینهمه در هیچ مورد، بدعتی ننهاد، و مبتکر علمی که تازه و بی سابقه باشد نگردید، بلکه تنها به‌اصلاح آن دسته از علوم اسلامی پرداخت که باگذشت زمان دچار بیماری و فترت شده بود، و به درمانگری کاردان وشایسته نیاز داشت.

غزالی را در این مورد می‌توان به‌باغبانی تشبیه کرد که درختان بوستان خود را ـ پس از شادابی و خرمی ـ خزان رسیده و پژمرده می‌یابد. دیدن این منظره نخست او را می‌آزارد وسپس به‌چاره اندیشی وا می‌دارد. سرانجام محل درد را می‌شناسد و با مهارت و استادی دست به‌کار درمان می‌شود. دیری نمی‌پاید که براثر تیمارداشت صحیح و درمان استادانهٔ او بار دیگر درختان بوستانش جان می‌گیرند، برگ‌دارمی‌شوند، شکوفه می‌کنند و میوه می‌دهند، شکوفه و میوه‌ای که نمایشگر آگاهی و استادی باغبان است.

اعتراف غزالی ـ «برای اینکه اسلوب فکر و روش‌فلسفی غزالی خوب معلوم شود خلاصهٔ بهترین کتاب خود او ـ یعنی المنقذمن‌الضلال ـ در این موضوع که در حدود ۵۱ سالگی یعنی نزدیك چهار سال پیش از وفاتش نوشته است، و آن را در میان آثار او نظیر اعترافات ژان ژاك روسو شمرده‌اند، به فارسی نقل می‌شود.»[1]

غزالی دراین کتاب، حقایق زندگی و روح عقاید خویش را جزء بجزء بی‌پروا باز می‌نماید و در هیچ کجا ریا نمی‌کند و خلاف واقع نشان نمی‌دهد. موضوع کتاب پرسشهایی است که از غزالی شده و او به‌هریك پاسخی مناسب گفته است که بدین ترتیب خلاصه می‌شود:

خلاصهٔ پرسشهایی که از امام محمد غزالی شده است:

ـ تو چگونه خویشتن را از پیچ وخمهای ادیان ومذاهب

۱ـ این بخش ازصفحهٔ ۳۷۱ تا ۳۷۵ «غزالی‌نامهٔ» استادهمائی گلچین‌شده‌است.

عالم نجات دادی و به‌چه وسیله خود را از حضیض تقلید به اوج تحقیق کشیدی؟ و بالاخره از آن همه تحقیق به‌چه‌نتیجه‌ای رسیدی و چه حاصلی ازکار خود بردی؟

ــ نخستین بار از فن کلام چه سود برگرفتی؟ و دوم مرحله از طریق تعلیمیه (= باطنیه) که در درك حقایق جمودی بر تقلید امام ناطق دارند چه فهمیدی؟ و سوم بار مقام فلسفه و تفلسف راکه بدان رسیده بودی چرا از نظر افکندی وآن را بدور انداختی؟ وآخرکار چرا رشتهٔ تصوف راپسندیدی وآن را از همه اهواء و عقاید برگزیدی؟

ــ از حقایق آراء و عقاید مختلفی که بشر بدانها پای‌بند است چه دریافتی؟ براثر پژوهش در حقایق مذاهب چه نوع مطالبی برتو کشف شد؟

ــ چه شدکه با آن همه طالبان علم و مستفیدان که در بغداد داشتی ازکار تدریس ونشرعلوم و معارف سرباز زدی؟ و نیز پس ازآنکه مدتها دست از تعلیم و تدریس برداشته بودی چه شدکه دوباره به‌نیشابور بازگشتی و به‌تدریس نشستی؟[1]

حلاصة پاسخهای غزالی به‌این پرسشها:

اختلاف مردم در ادیان و علل اختلاف امم و اقوام عالم در مذاهب ــ با آن همه تفاوت و تباینی که میان طرق و مسالك آنها وجود دارد ــ دریایی است ژرف و بی‌پایان که جویندگان بسیار درآن غرق شده‌اند وکمترکسی ازآن جان به‌سلامت می‌برد.

۱ـ ترتیب سؤالها ، مراحل سیر و سلوك و تحولات غزالی را نشان می‌دهدو معلوم می‌سازدکه غزالی نخست مردی متکلم بوده وآخرکار صوفی‌شده ودر این میانه مراحل تعلیمیّه وفیلسوفان را پیموده است. (همائی)

درین ورطه کشتی فروشد هزار
نیامد از آن تخته‌ای بر کنار

زیرا هرفرقه‌ای تنها خود را ناجی و دیگران را گمراه و هالك می‌داند: كُلُّ حِزْبٍ بِما لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ.

غزالی می‌فرماید: من ازآغاز جوانی، ازآنگاه که بالیدم و سالم به‌حد بلوغ شرعی رسیدم تاکنون که عمرم از پنجاه‌سال درگذشته است، همواره در این دریای ژرف غوطه‌ور و در این بحر بیکران شناور بوده‌ام، در عقاید هرفرقه کنجکاوی کردم و اسرار و رموز مذهب هرطایفه را جستجو نمودم. برای‌آنکه حق را از باطل و سنت را از بدعت تمیز دهم، از دین ظاهریه‌گرفته ــ که تنها به‌ظواهر شرع متعبد وجامدند و از این مرحله‌گامی فراتر نمی‌گذارند ــ تاکافر زندیقی که به‌همهٔ ادیان و شرایع عالم پشت‌پا زده است، همه را وارسی کردم. در حقایق مسلك ظاهریه و باطنیه و حکماء و متکلمین و صوفیه و زهاد و عباد وکفار و زنادقه پی‌جویی عمیق کردم، همه جا در پی کشف رموز و دقایق بودم، می‌خواستم علل و اسباب اصلی عقاید مختلف راکشف کنم تا بدانم که همهٔ طبقات، از عابدگرفته‌تا ملحد، چه می‌گویند و روح عقیدتشان چیست؟

عشق به‌تحقیق وکنجکاوی، در نهاد من سرشته بود. تشنگی به‌ادراك حقایق ازآغاز جوانی با من همراه بود، از دیرباز به‌دریافت حقیقت هرچیزی تشنه بودم. این تشنگی به‌اختیار من نبود، بلکه فطری و جبلی من شده بود، من ذاتاً غریزهٔ تقلید و تعبد نداشتم، روحم به‌تقلید آرام نمی‌گرفت، به‌گفتهٔ این وآن بی دلیل و برهان نمی‌توانستم بسنده‌کنم. از این‌رو پیوسته در پی اجتهاد و جویای حقیقت بودم. همواره فکر می‌کردم، می‌خواستم تا هرچیزی را چنانکه هست دریابم.

هنوز عهد جوانیم در نگذشته و دوران شبابم سپری‌نگشته

بود که رشتهٔ تقلیدم از هم بگسست و عقاید موروثیم که ازاین وآن رسیده بود درهم شکست. دیگر زیر بار تقلید نمی‌توانستم رفت.

اطفال یهود و نصاری وکودکان مسلمان را می‌دیدم که همگی در مهد مذهب پدر و مادر نشو و نما دارند و به‌عقاید موروثی پرورده می‌شوند. این حدیث را که «هرمولودی نخست برفطرت اصلی زاده می‌شود و پدر و مادرش وی را یهود و نصرانی و مجوسی می کنند» شنیده بودم. شور باطنی مرا به‌دریافت فطرت اصلی می‌خواند. می‌خواستم همان فطرت اصلی را پیدا کنم وآن را از عقاید عارضی که به تلقینات پدر ومادر و مربی و استاد حاصل می‌شود جداسازم. دریافتم که اختلاف عقاید همگی عوارض است و از تلقین و تقلید مایه می گیرد. من‌دنبال فطرت اصلی و جوهری می گشتم. مقصود من‌چه‌بود؟ می‌خواستم به‌حقایق امور آگاهی پیدا کنم. پیش خودگفتم: «باید نخست بدانم که حقیقت علم چیست؟ سپس دنبال علم بگردم.» این نکته برمن آشکار شد که علم آنگاه علم حقیقی و یقینی و اطمینان بخش است که شك و شبهه و غلط و پندار را به‌هیچ وجه در‌آن راهی نباشد، و به تشکیك هیچ مشکك در ارکانِ آن خلل راه نیابد وگرنه آن علم که به‌شك و شبهه و تردید و احتمال خلل پذیر باشد به حقیقت علم نیست، بلکه‌گمان و پندار است.

آری بنیاد دانشِ یقینی با شك وتردید هرگز متزلزل ـ نخواهد شد، معجزه وکرامت نیز اساس علم یقینی را سست نخواهدکرد . مثلا علم به‌اینکه «عدد ده بزرگتر از سه است» علم یقینی است‌که هیچ احتمال وتردید در‌آن راه ندارد. حال اگر یکی منکر این معنی بشود و برای صدق دعوی خویش از در معجزه وکرامت درآید و برابر چشم ما سنگی را زر و عصایی را اژدها کند، وآنگاه بگوید که «سه از ده بزرگتر

است» به‌هیچ وجه سخن او را باور نخواهیم کرد و در علم ما هیچ شك و تردید ایجاد نمی‌شود، و از خرق عادتی که برابر چشم ما صورت‌گرفته است جز شگفتی حاصل نخواهد شد. آری از کار وی تعجب می کنیم اما دعوی او را در اینکه «سه از ده بزرگتر است» هرگز نمی‌پذیریم.

باری دربارهٔ حقیقت علم به‌این اساس که شنیدی پی بردم سپس دانستم که هرچه درمعلومات من به‌این درجه از قطع و یقین نرسیده باشد در خور وثوق و اطمینان نیست و مایهٔ آرامش نفس نخواهد بود. پس باید در جستجوی علمی باشم که مایهٔ اطمینان و آسایش روح باشد، نه اینکه به‌اندك شبهه و تردیدی از دست برود، یعنی من باید سرمایه‌ای پایدار بجویم نه بضاعتی که بیم دزد و غارتگر درآن باشد.

تأثیر تربیت — «غزالی نیز مثل ژان‌ژاك‌روسو فطرت انسانی‌را دراصل پاك می‌یابد و عاری از هرگونه آلایش. می گوید با وجود اختلافهایی که در افرادهست، روح ازروی فطرت برای شناخت حقیقت اشیاء آمادگی‌دارد. نه‌آیا روح‌امری است ربانی؟ دراین‌صورت شرّی که در وجود انسان هست ازفطرت نیست، ازکسب است و از تأثیرتربیت. ازین روست که تربیت در احوال مردم تأثیری قوی دارد و انکار ناپذیر. همان‌طورکه بدن وقتی به‌دنیا می آید کامل نیست، باید با تغذیه تقویت شود و به‌کمال برسد، روح نیز هنگام ولادت کامل نیست، تربیت و اخلاق است که آن را به‌کمال می‌رساند. بدین گونه در فطرت، کودك قلبی دارد عاری از هرنقش و خالی، و برکنار از هررنگ و هر تعصب. پدر و مادرندکه به‌تبعیت از خویش ممکن است وی را یهودی کنند و مسیحی سازند یا مجوسی. ازین رو تربیت در سعادت و شقاوت انسان مسئولیت عمده دارد، فطرت سلیم را ممکن است آلوده کند یا درخشان، به قلمرو فرشتگانش بکشد یا به‌قلمرو شیطان.»[1]

۱ــ «فرار از مدرسه» نوشتهٔ دکتر زرین‌کوب، ص ۱۸۵.

آثار غزالی

غزالی در جهان دانش و دوراندیشی از جملهٔ بزرگترین نام‌آوران برخوردار از اندیشهٔ انسانی است، متفکرِ وارسته‌ای است که در میان مردم روزگار به‌بالاترین پایگاه اندیشه راه یافته است. پس اگر در مورد تعداد آثار مردی پرکار وفراوان اثر، چون او مبالغه شود، و حقیقت و افسانه درهم آمیزد، جای شگفتی نخواهد بود.

غزالی همچون ارسطو، از دانشوران بلندآوازه‌ای است که علاوه بر نوشته‌های اصلی خودش، باگذشت زمان کتابهای فراوان دیگری به‌وی نسبت داده‌اند، کتابهایی که تعدادش شش برابر رقمی است که خودش دوسال پیش ازمرگ ــ درنامه‌ای که به‌سنجر نوشته ــ یادآور شده است.[1] آمیختن همین آثارفراوان با کتابهای اصلی او، کار پژوهش را براهل تحقیق چنان دشوار کرده که برای شناسایی درست ازنادرست پژوهشگران را به‌معیار دقیق ــ یعنی ترتیب تاریخی آثارغزالی ــ نیازافتاده‌است، معیاری که‌می تواند تاریخ‌پیدایش‌هریك ازآثاراصلی غزالی را روشن سازد. شناخت دوران تکامل اندیشهٔ این بزرگ استاد تنها با وجود چنین معیاری امکان پذیر است و بدین وسیله ممکن‌است از چگونگی تحول بزرگی که درزندگی پرنشیب و فراز او رخ نموده آگاه شد.

ترتیب تاریخی آثار غزالیــ خوشبختانه خاورشناسان درزمینهٔ ترتیب تاریخی آثار غزالی بسیار کار کرده‌اند و دکتر عبدالرحمن بدوی، چکیدهٔ کارهای علمی بیشتر آنان را درآغاز کتاب ارزندهٔ خود به‌نام مؤلفات‌الغزالی گردآورده است که ترجمهٔ گلچینی ازآن را در اینجا خواهم آورد:

ازگُشه[2] ومکدونالد[3] وگولدتسیهر[4] که بگذریم، نخستین خاورشناسی

۱ــ بدان‌که این داعی در علوم دینی هفتاد کتاب کرد...
(«مکاتیب فارسی» غزالی، تصحیح عباسی اقبال، ص ۴)

2– R. Gosche 3– D. B. Macdonald 4– Goldziher

که در کتاب خویش زیر عنوان ترتیب تاریخی مؤلفات غزالی سخن گفته است لوئی ماسینیون است که زمان تألیف آثار غزالی را در چهار مرحله بدین ترتیب تنظیم کرده است:

مرحلهٔ اول ــ (۴۷۸ تا ۴۸۴ هـ ق) کتاب الوجیز غزالی در این مرحله تألیف شده است.

مرحلهٔ دوم ــ (۴۸۴ تا ۴۸۸ هـ ق) که غزالی در آن کتابهای مقاصد الفلاسفه و تهافت الفلاسفه و الاقتصاد فی الاعتقاد و فضایح الباطنیه را نوشته است.

مرحلهٔ سوم ــ (۴۹۲ تا ۴۹۵ هـ ق) غزالی در این سالها احیاء علوم الدین را که قبلا آغاز کرده بود به انجام رسانیده و کتابهای المستصفی در اصول فقه، و کیمیای سعادت و منهاج العابدین الی جنة رب العالمین را نوشته است.

مرحلهٔ چهارم ــ (از سال ۴۹۵ هجری آغاز می‌شود و در سال ۵۰۵ هجری در شهر طوس با مرگ پایان می‌پذیرد) غزالی در این سالها به نگارش کتابهای معیار العلم و محک النظر و المقصد الاسنی فی شرح اسماء الله الحسنی و الاجوبة المسکته و میزان العمل و جواهر القرآن و المنقذ من الضلال و الجام العوام» و تعدادی کتاب و رسالهٔ دیگر پرداخته است.

پس از لوئی ماسینیون نخستین بحث را دربارهٔ تشخیص مؤلفات اصیل و مشکوک غزالی، اسین پلاسیوس[1] آغاز کرد و کتابی بزرگ در چهار مجلد به نام «روحانیة الغزالی» تألیف نمود که بین سالهای (۱۹۳۴–۱۹۴۱ م) در مادرید منتشر شده است. مؤلف در جلد چهارم این کتاب ــ از صفحهٔ ۳۸۵ تا ۳۹۰ ــ دربارهٔ کتابهای غزالی از هر لحاظ بحث کرده و دلایل خویش را در مورد کتابهای مشکوک وی بیان داشته است[2].

پس از پژوهش ارزندهٔ اسین پلاسیوس، از مقالهٔ تحقیقی مونت‌گمری وات می‌توان نام برد که در سال ۱۹۵۲ م زیر عنوان «صحة المؤلفات المنسوبة الی الغزالی» منتشر شد[3].

1- Asin Palacios

۲ــ مشروح این بحث را در مقدمهٔ عبدالرحمن بدوی بر کتاب «مؤلفات الغزالی» صفحهٔ ۱۱ می‌توان دید.

3- W. M. Wat, JRAS, 1952. pp. 24-45.

آنگاه موریس بویژ[1] برای ترتیب تاریخی آثار غزالی به‌کار جامع‌تری می‌پردازد و در تکمیل کار خاورشناسان پیش از خود راه بهتری در پیش می‌گیرد ولی پیش از آنکه حاصل کارش منتشر شود در تاریخ ۱۹۵۱/۱/۲۲ به‌کام مرگ فرو می‌رود. خوشبختانه کار نیمه تمام این دانشمند را استادلبنانی دکتر «میشل آلار»[2] تکمیل نموده و در سال ۱۹۵۹ منتشر کرده است.

سرانجام دانشمند مصری دکتر عبدالرحمن بدوی از مجموع پژوهشهای خاورشناسان یاری می‌گیرد و به‌نگارش کتاب نفیس خودمؤلفات الغزالی می‌پردازد. این کتاب به‌مناسبت جشنوارهٔ هزارمین سال میلاد ابوحامد امام محمد غزالی در تابستان سال ۱۹۶۰ میلادی منتشر شده است. در این کتاب از ۴۵۷ کتاب اصلی و منسوب و مشکوك یاد شده‌که مؤلف، هفتاد و دو تای آنها را بی تردید ازآنِ غزالی دانسته و در صحت بقیه تردید نموده است: ـ از شمارهٔ ۷۳ تا ۹۵ نام کتابهایی است که مشکوك است از غزالی بوده باشد.

ـ از شمارهٔ ۹۶ تا ۱۲۷ نام کتابهایی است که به‌احتمال زیاد از غزالی نیست.

ـ از شمارهٔ ۱۲۸ تا ۲۲۴ نام فصلی یا بابی ازکتابهای غزالی است که ناروا به‌جای کتابی مستقل به‌نام وی ثبت شده است.

ـ ازشمارهٔ ۲۲۵ تا ۲۷۳ نام تلخیص کتابی ازکتابهای غزالی است یا نام‌کتابهای ردّی و انتقادی است‌که دیگران برآثار غزالی نوشته‌اند و بخطا به نام وی ثبت شده است، مانند تلخیص احیاءعلوم‌الدین، که ابن‌الجوزی آن را تلخیص و تدوین کرده است.

ـ از شمارهٔ ۲۷۴ تا ۳۷۹ نام کتابهایی است‌که به‌عنوان شرح و ستایش دربارهٔ آثار غزالی تألیف و تدوین شده و مؤلف آنها نامعلوم است، مانند کتاب الانتصار لماوقع فی الاحیاء من الاسرار.

ـ از شمارهٔ ۳۸۱ تا پایان کتاب نام نسخه‌های خطی موجود ازآثار غزالی و منسوب به‌اوست که درکتابخانه‌های جهان موجود است.

1- M. Bauyges Essai
2- R. P. Michel Allard

تذکره نویسان مسلمان و غزالی - چون در این مختصر، برشمردن نام همهٔ مورخان اسلامی که دربارهٔ غزالی و آثارش بحث کرده‌اند ممکن نیست، ناگزیر از چند دانشور نامور نام می‌بریم:

۱- عبدالغافربن اسماعیل فارسی نیشابوری (۴۵۱-۵۲۹ هـ ق) مؤلف کتاب‌السیاق درتاریخ نیشابور که با غزالی معاصر بوده است.

۲- ابن عساکر مؤلف تاریخ دمشق(۴۹۹-۵۷۱ هـ ق) که درکتاب تاریخ هشتاد جلدی خود از غزالی و آثارش نیز یادکرده است.

۳- ابن‌الجوزی (ابوالفرج) (۵۰۸-۵۹۷ هـ ق) که دربارهٔ غزالی و آثارو عقایدش درکتاب المنتظم‌خودگفتگو کرده است.

۴- سبط ابن‌الجوزی (۵۸۱-۶۵۴ هـ ق) که درکتاب خود به نام مرآة‌الزمان‌فی‌تاریخ‌الاعیان دربارهٔ غزالی و آثارش‌بحث کرده است.

۵- ابن‌خلکان(شمس‌الدین ابوالعباس احمد) (۶۰۸-۶۸۱ هـ ق) که درکتاب وفیات الاعیان وانباءابناءالزمان شرحی دربارهٔ غزالی آورده‌است.

۶- تاج‌الدین ابونصر عبدالوهاب سُبکی (۷۲۷-۷۷۱ هـ ق) که در کتاب طبقات‌الشافعیة‌الکبری مفصل‌ومشروح دربارهٔ غزالی و آثارش سخن گفته است.

۷- طاش‌کبری‌زاده (درگذشتهٔ ۹۶۲ هـ ق=۱۵۵۴ م) که درکتاب مفتاح‌السعادة خود از غزالی و آثارش یادکرده است.

۸- مرتضی زبیدی (۱۱۴۵-۱۲۰۵ هـ ق)،که در مقدمهٔ خود برشرح ده جلدی‌احیاءعلوم‌الدین به‌نام‌اتحاف‌السادة‌المتقین‌بشرح اسرار احیاءعلوم‌الدین دربارهٔ امام محمد غزالی و آثارش بحثی دقیق و عالمانه کرده است، بحثی که در سراسرش نشانه‌های دقت و صداقت و امانت علمی به‌چشم می‌خورد. این شارح مایه‌ور **۷۸** اثراز آثار غزالی‌رابه‌ترتیب حروف الفبا- براساس حرف اول هر کتاب- تنظیم کرده‌است،وپیش ازهمهٔ کتابهای غزالی ازکتاب‌احیاءعلوم‌الدین وی یادکرده‌است به‌سه‌دلیل: یکی آنکه نام این کتاب‌باحرف الف آغازمی‌شود؛ دیگرآنکه به‌عقیدهٔ مؤلف به‌سبب شامل بودن علوم آخرت، بردیگرکتابهای غزالی برتری دارد؛ سبب سوم آنکه این کتاب خورشیدآسا از شهرت جهانی برخوردار است.

کوتاه سخن آنکه برای آگاهی از ترتیب الفبایی آثار غزالی بهتراست به‌مقدمهٔ مرتضی زبیدی برشرح ده جلدی احیاءعلوم‌الدین رجوع‌شود؛ ودرمورد ترتیب‌تاریخی آثار غزالی و تمییز کتابهای اصیل وی ازآثار منسوب و مشکوك، بهتر از هرمأخذ ــ تا این تاریخ ــ مقدمهٔ کتاب‌مؤلفات‌الغزالی تألیف دکتر عبدالرحمن بدوی است. بدین ترتیب:

ترتیب تاریخی آثار امام محمد غزالی در پنج مرحله:

الف ــ آثار سالهای دانش‌اندوزی‌غزالی، از سال ۴۶۵ تا ۴۷۸ هجری:

۱ــ التعلیقة فی فروع المذهب[1]

۲ــ المنخول فی‌الاصول[2]

ب‌ــ آثار نخستین دوران درس و بحث:

۳ــ البسیط فی‌الفروع

۴ــ الوسیط

۵ــ الوجیز

۶ــ خلاصة‌المختصر ونقاوة المعتصر

۷ــ المُنتَحَل‌فی علم‌الجدل

۸ــ مآخذ الخلاف

۹ــ لباب النظر

۱۰ــ تحصیل‌المآخذ فی‌علم‌الخلاف

۱۱ــ المبادی و الغایات

۱۲ــ شفاء الغلیل فی‌القیاس والتعلیل

۱۳ــ فتاوی الغزالی

۱۴ــ فتوی (فی‌شأن یزید)

۱۵ــ غایة‌الغور فی درایة الدور

۱۶ــ مقاصد الفلاسفه

۱۷ــ تهافت الفلاسفه

۱۸ــ معیارالعلم فی فن‌المنطق

۱۹ــ معیار العقول

۲۰ــ محک‌النظر فی المنطق

۲۱ــ میزان العمل

۲۲ــ المستظهری فی‌الردعلی الباطنیه

۲۳ــ حجة‌الحق

۲۴ــ قواصم الباطنیة

۲۵ــ الاقتصاد فی‌الاعتقاد

۲۶ــ الرسالة‌القدسیة‌فی‌قواعدالعقلیة

۲۷ــ المعارف العقلیةولباب‌الحکمة.

۱ــ این‌کتاب مجموعهٔ همان تعلیقه‌هایی است که به‌هنگام بازگشت غزالی‌از سفر جرجان به‌دست راهزنان افتاد و او با التماس و زاری آن را ــ پس از شنیدن ملامتی ــ از رئیس راهزنان پس گرفت.

۲ــ دربارهٔ این‌کتاب خود غزالی در «مکاتیب فارسی» چنین نوشته‌است: پس‌تعلیقی‌که در حال‌کودکی‌کرده بودم و بـه‌ظهر آن «المنخول من‌تعلیق‌الاصول» نوشته بودم... («مکاتیب فارسی» چاپ عباس اقبال، ص ۱۲)

الالهیة

ج- آثار دوران خلوت نشینی و مردم گریزی غزالی از سال ۴۸۸ تا ۴۹۹ هجری:

۲۸- احیاء علوم الدین
۲۹- کتاب فی مسئلة کل مجتهد مصیب
۳۰- جواب الغزالی عن دعوة مؤید الملك له
۳۱- جواب مفصل الخلاف
۳۲- جواب المسائل الاربع التی سألها الباطنیه بهمدان من ابی- حامد الغزالی
۳۳- المقصد الأسنی فی شرح اسماء الله الحسنی
۳۴- رسالة فی رجوع اسماء الله الی ذات واحدة علی رأی المتعزله والفلاسفة
۳۵- بدایة الهدایة
۳۶- کتاب الوجیز فی الفقه
۳۷- جواهر القرآن
۳۸- کتاب الاربعین فی اصول الدین
۳۹- کتاب المضنون به علی غیر اهله
۴۰- المضنون به علی اهله
۴۱- کتاب الدرج المرقوم با لجداول
۴۲- القسطاس المستقیم
۴۳- فیصل التفرقة بین الاسلام و الزندقة
۴۴- القانون الکلی فی التأویل
۴۵- کیمیای سعادت (فارسی)
۴۶- ایها الولد
۴۷- اسرار معاملات الدین
۴۸- زاد آخرت (فارسی)
۴۹- رسالة الی ابی الفتح احمد بن سلامة
۵۰- الرسالة اللدنیة
۵۱- رسالة الی بعض اهل عصره
۵۲- مشکات الأنوار
۵۳- تفسیر یاقوت التأویل
۵۴- الکشف و التبیین
۵۵- تلبیس ابلیس

د- بازگشت به سوی مردم و دومین دوران درس و بحث از سال ۴۹۹ تا ۵۰۳ هجری:

۵۶- المنقذ من الضلال
۵۷- کتب فی السحر والخواص الکیمیاء
۵۸- غور الدور فی المسئلة السریجیة
۵۹- تهذیب الاصول
۶۰- کتاب حقیقه القولین
۶۱- کتاب اساس القیاس
۶۲- کتاب حقیقة القرآن
۶۳- المستصفی من علم الاصول
۶۴- الاملاء علی مشکل «الاحیاء»

هـ- آخرین سالهای زندگی ۵۰۳ تا ۵۰۵ هجری:

۶۵- الاستدراج

۶۶ـ الدرة الفاخرة فی کشف علوم الآخرة
۶۷ـ سر العالمین و کشف ما فی الدارین
۶۸ـ نصیحة الملوک [1] (فارسی)
۶۹ـ جواب مسائل سئل عنها فی نصوص اشکلت علی المسائل
۷۰ـ رسالة الاقطاب
۷۱ـ منهاج العابدین
۷۲ـ الجام العوام [2]

ارزش کیمیای سعادت

«نزدیک بود که احیاء قرآنی شود»، «اگر علوم اسلامی نابود شود همه را می‌توان از کتاب احیاء بیرون کشید». این دو ستایش و ستایشهای دیگری که از کتاب ارزندهٔ احیاء علوم الدین غزالی شده است، در مورد کیمیای سعادت وی نیز صادق است. چون کیمیای سعادت چیکیده‌ای است از کتاب بزرگ احیاء علوم الدین، با افزون و کاستی که می‌توان گفت: غزالی آن را با همان نظم و ترتیب، با نثری روان و زیبا به‌زبان مادری خود نوشته است، که دانشوران آن را دایرةالمعارف اسلامی و عرفانی به‌شمار آورده‌اند.

غزالی کیمیای سعادت را در آخرین سالهای قرن پنجم هجری نوشته است، و اکنون حدود نهصد سال از عمر این اثر نفیس می‌گذرد. شگفت آنکه مطالب این کتاب نهصد ساله و نثر زیبای فارسی آن از جهات بسیار هنوز هم زنده و نغز و لطیف و زیباست.

مقدمهٔ کتاب در چهار عنوان است: خود شناسی و خداشناسی و دنیاشناسی و آخرت‌شناسی. متن کیمیا مانند متن احیاء به چهار رکن تقسیم‌شده: عبادات، معاملات، مهلکات، منجیات.

در ربع عبادات، برخلاف کتابهای فقهی، غزالی به‌ظاهر عبادات نپرداخته است، بلکه در همه جا فلسفهٔ عبادات و معانی آنها را مورد بحث قرار داده

۱ــ این کتاب دوبار در ایران به‌همت استاد همائی چاپ شده است.
۲ــ در نسخهٔ خطی شهید علی، شمارهٔ ۱۷۱۲/۱ در استانبول نوشته شده که، تألیف این کتاب اوایل جمادی‌الآخر سال ۵۰۵ هجری به‌پایان رسیده است، در حالی که غزالی درچهاردهم جمادی‌الآخر همین سال درگذشته، پس این کتاب می‌تواند آخرین اثر وی باشد.

است، در سه ربع دیگر با آنکه سخن غزالی براساس کتاب و سنت ادامه می‌یابد، و حقایق مورد نظر خود را در همه جا به‌یاری آیه وحدیث وروایت و حکایت بیان می‌دارد، آشکار است که آنچه مورد توجه غزالی است فقه اخروی است نه آن مباحثی که موضوع بحث فقیهان عادی واقع می‌شود و شامل کارهای این جهانی است. به‌عنوان نمونه نگاهی به «اصل نهم» از رکن عبادات، زیرعنوان «حقیقت ذکر» می‌افکنیم تامعلوم شود که این فیلسوف بزرگ هنگامی که از ذکر بحث می‌کند، یکی از نکات ظریف فلسفی را مطرح می‌سازد که پنج قرن ونیم پس از اومورد توجه دکارت قرار گرفته است. یعنی دکارت می‌گوید: «می‌اندیشم پس هستم». ولی غزالی گفته است: «هستِ ما آن است که ما را از آن آگاهی است واز آن خبر است».[1]

درمورد ارجمندی کیمیای سعادت گفته‌اند: «شاید کمتر نویسنده‌ای از نوع وی (غزالی) بتوان یافت که سبک اوتا این اندازه دقیق و درعین حال غنی باشد... تشبیه و تمثیل، کتابهای عمدهٔ او- همچون احیاء علوم‌الدین و کیمیای سعادت- رادرموجی از لطفِ بیان شاعرانه می‌شوید. از این حیث کیمیای سعادت که نمونه‌ای دلپذیر از نثر لطیفِ سادهٔ فارسی راعرضه می کند پیشرو سبک بیانی است که در آثار عطار و مولوی به‌اوج جلال می‌رسد. تشبیهات واستعارات او که غالباً احوال انسانی را بااحوال گل وگیاه وسنگ و کوه وجانورمقایسه می‌کند، دنیای آثار غزالی راهم مثل جهانِ مثنوی دنیایی جلوه می‌دهد که درآن گویی همه چیز روح دارد وهمه‌چیز با انسان حرف می‌زند».[2]

روش تصحیح

نخستین بار با ناشرمحترم قرار گذاشتیم که از کیمیای سعادت گزیده‌ای

۱ـ ← ص ۲۵۴ و ۲۵۵.

۲ـ دکترعبدالحسین زرین کوب، فرار ازمدرسه، ص۲۰۱ و ۲۰۲؛ برای شناخت ارجمندی این کتاب، مقدمهٔ کوتاه امام محمد غزالی وبحث ۱۱۹ صفحه‌ای او به‌نام عنوان مسلمانی ـ که پس از مقدمه آمده است خواننده را از هرتعریف و توصیفی بی‌نیاز خواهد کرد. به‌همین دلیل این بخش را مختصر کردیم تا این مشک خود ببوید و خوانندهٔ بیداردل را از بوی دل‌آویز خویش سرمست سازد.

در یك مجلد تهیه شود تا در مجموعهٔ «سخن پارسی» شرکت سهامی کتابهای جیبی منتشر گردد، اما پس از آماده شدن بخشی از گزیدهٔ کیمیا، ناشر تغییر رأی داد و با انتشار همهٔ کتاب در دو مجلد موافقت کرد، با این شرط که به‌جای ثبت نسخه بدلها در پای هرصفحه، واژه‌های دشوار معنی شود و به‌برخی نکات دستوری اشاره گردد تا کتاب برای همهٔ دانش‌آموزان و دانشجویان علاقه‌مند به متون کهن فارسی ـ به‌آسانی ـ قابل استفاده باشد.

چون فرصتی دلخواه پیش آمده بود و شرایط ناشر معقول بود و ابزار کار از هر لحاظ آماده، پیشنهاد ناشر پذیرفته شد و کار تصحیح همهٔ متن بر-اساس چهار نسخهٔ خطی تازه پیدا شده و با مراجعه به‌چاپ دانشور وارسته استاد احمد آرام که براساس شش نسخه در سال ۱۳۱۹ منتشر شده است، و به یاری متن کهن ترجمهٔ احیاء علوم‌الدین[1]، به صورت التقاط و انتخاب بهتر، با تکیهٔ بیشتر برنسخهٔ نفیس و کامل ترکیه که در تاریخ ۶۳۴ کتابت شده ،کار تصحیح از سر گرفته شد و با حسن نیت و همکاری صادقانه ادامه یافت.

اما نسخه‌های خطی تازه پیدا شده :

۱ـ دو نسخه از این‌چهار نسخه در «دارالکتب القومیه» قاهره نگهداری می‌شود و یك نسخه در مرکز شرق شناسی لنینگراد و یك نسخه در ترکیه که عبارت است از همان نسخهٔ ۶۳۴[2].

دو نسخهٔ قاهره یکی‌نیمی از کتاب‌است که درتاریخ ۶۰۰ هجری کتابت شده، دیگری که خواناوخوش‌خطو کامل‌است تاریخ کتابتش ۷۷۴هجری است.

نسخهٔ لنینگراد نیز با آنکه احتمال می‌رود کهنترین نسخهٔ موجود از

۱ـ تصحیح متن این ترجمه را نیز نگارندهٔ این سطور برعهده دارد و تا کنون چاپ پنج‌مجلد ازهشت مجلدش درمجموعهٔ انتشارات «بنیاد فرهنگ‌ایران» به‌انجام رسیده است.

۲ـ تردیدی نیست که از«کیمیای سعادت» تا این تاریخ بیش از پنجاه نسخه شناخته شده است‌که دسترسی به‌بسیاری ازآنها دشوار نیست، ولی سلیقهٔ ما براین‌بوده‌که به‌همین چهار نسخه وچاپ استاد آرام و «ترجمهٔ احیاء» بسنده‌کنیم.

کیمیای سعادت باشد، ناقص است و تنها شامل ربع معاملات می‌شود.[1]
نسخهٔ ترکیه دقیق و نفیس است و برای این چاپ بسیار گره‌گشا شد.[2]

۲- چاپ استاد آرام را همگان می‌شناسند، زیرا نخستین چاپ ایران است و تا این تاریخ یگانه مرجع ایرانیان دوستدار کیمیای سعادت و خاورشناسان آشنا با آثار غزالی بوده است.

۳- ترجمهٔ احیاء علوم‌الدین، از مؤیدالدین محمد خوارزمی است که در سال ۶۲۰ هجری در دهلی به‌امر شمس‌الدین ایلتمش و حمایت وزیر ادب‌دوستش، ابوسعد جنیدی، ترجمه شده، و هم‌اکنون نسخه‌های کامل آن در دست است. این ترجمه‌ها با چاپهای خوب متن عربی و شرح ارزندهٔ مرتضی زبیدی هم‌آهنگ است. امتیاز این ترجمه برمتن عربی احیاء، این است که مترجم بر اساس عقاید مذهب حنفی - که خود از فقیهان طراز اول آن بوده - هزار فایده با عنوان «مترجم می‌گوید» در سراسر کتاب افزوده است تا حنفی مذهبان را نیز به‌این کتاب گرانقدر علاقه‌مند سازد.

کوتاه سخن آنکه به‌یاری این مآخذ و همکاری دبیر دقیق این مجموعه آقای احمد سمیعی، و دقت نظر خانم سلطان زاده در تصحیح نمونه‌های چاپی متن موجود فراهم شد وشادم که این کار دشوار تاعمر باقی بود به‌انجام‌رسید.

در مورد پرداختن به‌تصحیح این متن‌ازجوانمردی و گذشت استاد مجتبی مینوی و استاد احمد آرام بهره‌مند شدم که چون بحث آن دراز می‌شود از مطرح کردنش چشم می‌پوشم و سپاس خود را به‌این دو استاد بزرگوار تقدیم می‌دارم.

حسین خدیوجم

کابل - هشتم تیرماه ۱۳۵۴

۲۹ژوئن ۱۹۷۵

۱- این سه نسخه ارمغان سفرهای دور و درازی است که مصحح با خود آورده است.

۲- عکس این نسخه متعلق به‌کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران است که‌فیلم‌آن به‌همت استاد مینوی از ترکیه‌آورده شده است.

دیباچه و فهرست کتاب

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم
وَ بِهِ نَسْتَعین[1]

شکر وسپاس فراوان، به‌عدد ستارهٔ آسمان، و قطرهٔ باران، وبرگ درختان، و ریگ بیابان، و ذرّه‌های زمین و آسمان، مر آن خدای را که یگانگی صفت اوست و جلال و کبریا، وعظمت وعُلا، ومجد وبها خاصیت اوست. و از کمالِ جلال وی هیچ آفریده آگاه نیست، و جز وی هیچ کس را به‌حقیقتِ معرفت وی راه نیست؛ بلکه اقرار دادن به‌عجز از حقیقتِ معرفت وی منتهای معرفتِ صدّیقان است، و اعتراف آوردن به‌تقصیر در حمد و ثنای وی نهایتِ ثنای فریشتگان وپیغامبران‌است. غایتِ عقل‌درمبادی اِشراقِ‌جلالِ وی° حیرت است؛ و منتهای سالکان و مریدان° در طلبِ قربِ حضرتِ جمالِ وی° دهشت است. گسستن امید از اصلِ معرفتِ وی تعطیل است؛ و دعوی کمالِ معرفتِ وی از خیالِ تشبیه و تمثیل است. نصیب همهٔ چشمها از ملاحظتِ جمالِ ذاتِ وی خیرگی است؛ و ثمرهٔ همهٔ عقلها از نظر° به‌عجایبِ صنعِ وی معرفتِ ضروری است. هیچ کس مبادا که در عظمتِ ذات وی اندیشه کند تا چگونه و چیست؛ و هیچ دل مبادا که یك لحظه از عجایبِ صُنعِ وی غافل ماند تا هستی وی به-

۱ــ به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان و از او یاری می‌جوییم.

چیست و به کیست؛ تا به‌ضرورت بشناسد که همه آثار ِقدرت ِ اوست و همه‌انوار ِ عظمت ِ اوست، و همه‌بدایع و غرایب ِ حکمت ِ اوست، و همه پرتو ِ جمال ِ حضرت ِ اوست، وهمه‌از اوست، وهمه‌بدوست، بلکه‌خود اوست، که هیچ چیزی راجز وی هستی ِ بحقیقت[1] نیست بلکه‌هستی ِ همه چیزها پرتو ِ نور ِ هستی ِ اوست.

و درود برمصطفی (ص) که سید پیامبران است و راهنمای وراهبر ِ مؤمنان است، و آمین ِ اسرار ِ ربوبیّت‌است وگزیده وبرداشتهٔ حضرت ِ الهیّت است؛ و برجملهٔ یاران و اهل ِبیت وی‌که هریکی از ایشان قُدوهٔ اُمّت، و پیداکنندهٔ راه شریعت است.

اما بعد بدان که آدمی‌را به‌بازی و هرزه نیافریده‌اند؛ بلکه کار ِ وی‌عظیم است، و خطر ِ[2] وی‌بزرگ است؛ که‌اگرچه وی‌ازلی نیست‌ابدی است؛ و اگرچه کالبد ِ وی خاکی و سفلی است حقیقت ِ روح وی عِلْوی و ربّانی است؛ و گوهر وی‌اگرچه درابتدا آمیخته وآویخته به‌صفات بَهیمی و سَبُعی و شیطانی است، چون در بوتهٔ مجاهدت نهی از این آمیزش وآلایش پاك گردد، وشایستهٔ جوار ِ حضرت ِ ربوبیّت‌شود، و از اسفل‌السّافِلین[3] تا آعلی ٔعِلّیّین[4] ــ همه نشیب وبالاــ کار ِ وی است. وآسفل‌السّافلین ِ وی‌آن است که در مقام ِ بهایم و سِباع‌فرودآید، واسیرشهوت وغضب‌شود؛ و آعلی ٔعِلّیّین وی‌آن است که به‌درجهٔ مَلَك رسد، چنانکه از دست شهوت و غضب خلاص یابد، و هر دواسیر وی گردند، و وی‌پادشاه ایشان‌گردد؛ وچون بدین پادشاهی رسد شایستهٔ بندگی ِ حضرت ِ اُلوهیت‌گردد. و این شایستگی‌صفت ِملایکه است، وکمال ِ درجهٔ آدمی است. و چون وی را لذت ِ اُنس به‌جمال ِ حضرت ِ الوهیت حاصل شد، از مطالعت ِ آن جمال ِ حضرت یك لحظه صبر نتواند؛ و نِظاره کردن‌درآن جمال ْ بهشت ِ وی شود؛ وآن بهشت که نصیب ِ شهوت ِ چشم و فَرْج و شکم است، نزدیك وی مختصر شود.

1ــ بحقیقت حقیقی. 2ــ خطر، اهمیت. 3ــ(قرآن، 5/95)، فروترهمهٔ فروتران.
4ــ (قرآن، 18/83)، برترهمهٔ برتران.

و چون گوهر آدمی در اولِ آفرینش ناقص و خسیس است، ممکن نگردد وی را از این نقصان به‌درجهٔ کمال رسانیدن، الاّ به‌مجاهدت و معالجت.

و چنانکه آن کیمیا ـ که مس و برنج را به صفای زرِ خالص رساند ـ دشوار بُوَد، و هر کس نشناسد، همچنین این کیمیا ـ که گوهر آدمی را از خستِ بهیمیّت به‌صفا و نفاستِ مَلَکیّت رساند تا بدان، سعادت ابدی یابد ـ هم دشوار بود، و هر کسی نداند.

و مقصود از نهادن این کتاب° شرحِ اَخلاطِ این کیمیاست که به‌حقیقت° کیمیای سعادتِ ابدی است. و این کتاب را بدین معنی کیمیای سعادت نام کردیم؛ و نام کیمیا بر وی اولیتر. چه، تفاوت میان مس و زر بیش از صفرت و رزانت نیست، و ثمرهٔ آن کیمیا بیش از تنعّم دنیا نیست. و مدّت دنیا خود چند است، و نعمت دنیا خود چیست؟ و تفاوت میان صفاتِ بهایم و صفاتِ ملایکه چندان است که از اَسفَلِ سافلین تا به‌اَعلیٰ عِلّیّین. و ثمرتِ وی سعادتِ ابدی‌است؛ که‌مدت وی‌را آخر نیست، وانواع نعیمِ وی را نهایت نیست، و هیچ کدورت را به‌صفای نعیمِ وی راه نیست. پس نام کیمیا جز بدین کیمیا عاریت است.

فصل بدان که چنانکه کیمیا در گنجینهٔ هر پیرزنی نیابند، بلکه در خزانهٔ ملوك یابند، کیمیای سعادتِ ابدی نیز هرجای نباشد، درخزانهٔ ربوبیّت باشد. و خزانهٔ خدای ـ تعالی ـ درآسمان° جواهرِ فریشتگان است، و در زمین° دلِ پیغمبران است. پس هر که این کیمیا جز ازحضرتِ نبوّت جوید راه° غلط کرده باشد، وآخرِ کارِ وی قلاّبی باشد، وحاصلِ کارِ وی‌پنداری وگمانی باشد، و در موسمِ قیامت افلاسِ وی پیدا شود و قلاّبی وی‌آشکارا گردد و پندارِ وی رسوا شود و با وی گویند: **فَکَشَفْنا عَنْكَ غِطاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَومَ حَديدٌ**[1].

۱ـ (قرآن، ۲۲/۵۰)، بازبردیم وبرکشیدیم ازتو پردهٔ گمان‌تو، چشم تو امروز تیزبین است.

و از رحمتهای بزرگ ایزد ـ تعالی ـ یکی آن است که صدوبیست وچهار هزار پیغامبر را به خلق فرستاد بدین کار، تا نُسخت ِ این کیمیا در خلق آموزند، و با ایشان بگویند که جوهر ِ دل را در بوتۀ مجاهدت چون باید نهاد و اخلاق ذمیمه را ـ که خُبث و کدورت ِ دل از اوست ـ از وی چون باید زدود، و اوصاف حمیده را به وی چون باید کشید. و از بهر این بود که چنانکه به پادشاهی و پاکی خود تمدّح کرد، به فرستادن انبیا ـ صَلَواتُ اللهِ عَلَیْهِم اَجْمَعین[1] ـ نیز تمدّح کرد و منت نهاد و گفت: یُسَبِّحُ لِلّهِ مافِی السَّمٰواتِ وما فِی الاَرْضِ المَلِكِ القُدّوسِ العَزیزِ الحَکیمِ هُوَ الَّذی بَعَثَ فِی الاُمِّیّینَ رَسولاً مِنْهُم یَتْلو عَلَیْهِم آیاتِهِ وَیُزَکّیهِم وَیُعَلِّمُهُمُ الکِتابَ وَالحِکْمَةَ وَاِنْ کانوا مِنْ قَبْلُ لَفی ضَلالٍ مُبینٍ[2]. وَیُزَکّیهِم آن بُوَد که اخلاق ناپسندیده، که صفات بهایم است، از ایشان پاك کند و یُعَلِّمُهُمُ الکِتابَ وَالحِکْمَةَ آن است که صفات ملایکه را لباس و خلعت ایشان گرداند. ومقصود از این کیمیا آن است که ازهرچه می نباید وی را[3] ـ و آن صفات ِ نقص است ـ پاك و برهنه شود؛ و به هرچه می باید ـ و آن صفات ِ کمال است ـ آراسته شود.

وسرجملۀ این کیمیا آن است که روی از دنیا بگرداند و به خدای ـ تعالی ـ آورد. چنانکه اول رسول را (ص) تعلیم کرد و گفت: وَاذْکُرِ اسْمَ رَبِّكَ وَتَبَتَّلْ اِلَیْهِ تَبْتیلاً[4]. و معنی تبتیل آن بُوَد که ازهمه چیزها گسسته گردد و همگی ِ خود بدو[5] دهد.

فذلك ِ[6] این کیمیا این است و تفصیل این دراز است.

۱ـ درودهای خدای برهمۀ ایشان باد   ۲ـ (قرآن، ۶۲/۱و۲)، به پاکی می‌ستاید الله را هرچه در آسمانهاست و در زمین، آن پادشاه پاك، ستودۀ بی‌عیب، بیهمتا، دانای راستکار راست دانش. الله اوست که فرستاد درمیان ناخوانندگان ونادبیران، فرستاده‌ای هم از ایشان. می‌خواند سخنان خداوند خویش بر ایشان؛ و ایشان را هنری می‌کند و پاك؛ و درایشان می‌آموزد قرآن و علم راست؛ و نبودند از این پیش، مگر در گمراهی آشکارا.

۳ـ می‌نباید وی را، بایستۀ او نیست.   ۴ـ (قرآن ۷۳/۸)، خدای خویش را یادکن، و روی ازهمه چیز بگردان، و روی سوی خدای نه به‌عبادت کردن به‌اخلاص.   ۵ـ بدو، به‌خدای.   ۶ـ فذلك، خلاصه.

فهرست کتاب

اما عنوان وی، معرفتِ چهار چیزاست؛ و ارکان وی چهار معاملت است، و هر رکنی را از وی ده اصل است.

عنوان مسلمانی

اما عنوان اول آن است که حقیقت خود بشناسد.
و عنوان دوم آن است که خدای ـ تعالی ـ بشناسد.
و عنوان سیم آن است که حقیقت دنیا را بشناسد.
و عنوان چهارم آن است که حقیقت آخرت را بشناسد.

ارکان معاملت مسلمانی

و اما ارکان این معاملتِ مسلمانی چهار است: دو به ظاهر تعلّق دارد و دو به باطن.
آن دو که به‌ظاهر تعلق دارد:
رکن اول گزاردن فرمان حق است، که‌آن را عبادات گویند.
رکن دوم نگاه‌داشتن ادب است اندر حرکات وسکنات و معیشت، که آن را معاملات گویند.

و اما آن دو که به‌باطن تعلق دارد:

یکی پاك کردن دل است از اخلاق ناپسندیده؛ چون خشم و بخل و حسد و کبر و عُجب و ریا، که این اخلاق را مُهلِکات گویند و عَقَباتِ راهِ دین گویند.

و دیگر رکن آراستن دل است به‌اخلاق پسندیده، چون صبر و شکر و محبّت و رَضا و رجا و توکل، که آن را مُنجیات گویند.

رکن اول در **عبادات** است و آن ده اصل است: اصل اول درست کردن اعتقاد اهل سنّت و جماعت؛ اصل دوم به‌طلب علم مشغول شدن؛ اصل سوم در طهارت؛ اصل چهارم در نماز خواندن؛ اصل پنجم در زکات؛ اصل ششم در روزه؛ اصل هفتم در حج کردن است؛ اصل هشتم در قرآن خواندن؛ اصل نهم در ذکر و تسبیح؛ اصل دهم در وردها و وقت عبادات راست داشتن.

رکن دوم در آداب **معاملات** و آن نیز ده اصل است: اصل اول آداب نان خوردن؛ اصل دوم آداب نکاح کردن؛ اصل سوم آداب کسب و تجارت؛ اصل چهارم در طلب حلال؛ اصل پنجم آداب صحبت خلق؛ اصل ششم آداب عزلت؛ اصل هفتم آداب سفر؛ اصل هشتم آداب سماع و وجد؛ اصل نهم آداب امر معروف و نهی از منکر؛ اصل دهم آداب ولایت داشتن.

رکن سوم در بریدن عقبات راه دین که آن را **مُهلِکات** گویند و آن نیز ده اصل است: اصل اول در پیدا کردن ریاضت نفس و علاج خوی بد و به‌دست آوردن خوی نیك؛ اصل دوم اندر شهوت شکم و فرج؛ اصل سوم در علاج شَرَهِ سخن و آفات زبان؛ اصل چهارم در علاج بیماری خشم و حقد و حسد؛ اصل پنجم در دوستی دنیا و بیماری طمع، اصل ششم اندر علاج بخل و حرص جمع کردن مال؛ اصل هفتم اندر علاج دوستی جاه و حشمت و آفت آن؛ اصل هشتم اندر علاج ریا و نفاق در عبادات؛ اصل نهم اندر علاج کبر و عُجب؛ اصل دهم

اندرعلاج غفلت و ضلالت و غرور.

رکن چهارم در **منجیات** و این نیز ده اصل است: اصل اول در توبه و بیرون‌آمدن از مظالم؛ اصل دوم در صبر و شکر؛ اصل سوم در خوف و رجا؛ اصل چهارم در درویشی و زهد؛ اصل پنجم در صدق و اخلاص؛ اصل ششم در محاسبه و مراقبه؛ اصل هفتم در تفکّر؛ اصل هشتم در توحید و توکّل؛ اصل نهم در محبت و شوق؛ اصل دهم در ذکر مرگ.

و ما اندر این کتاب، جملهٔ این چهار عنوان و چهل اصل شرح کنیم از بهر پارسی‌گویان؛ و قلم نگاه داریم ازعباراتِ بلند و منغلق و معانی باریک و دشوار تا فهم توان کرد. و اگر کسی را رغبت به‌تحقیقی وتدقیقی باشد ورای این، باید که آن ازکتب تازی طلب کند، چون کتاب احیاء علوم‌الدین وکتاب جواهرالقرآن و تصانیف دیگر، که در این معنی به‌تازی کرده آمده است؛ که مقصودِ این کتابْ عوام خلق‌اند که این معنی به‌پارسی التماس کردند، وسخن از حدّ فهم ایشان در نتوان گذاشت[1].

ایزد ـ سبحانه و تعالی ـ نیّت ایشان در التماس و نیّت ما در اجابتْ پاك گرداناد، وازشوایبِ ریا و کدوراتِ تکلّف خالص داراد ـ امیدِ رحمت وی را؛ و راه صواب گشاده کناد، و تیسیر و توفیق ارزانی داراد تا آنچه به‌زبان گفته آید، به‌معاملتْ وفا کرده شود، که گفتار بی کردار ضایع بُوَد وفرمودن بی‌ورزیدنْ سببِ وبالِ آخرت بُوَد، نَعوذُ بِالله مِنه[2].

۱ــ درنتوان گذاشت، فتوان درگذراند.
۲ــ به‌خدا ازآن پناه می‌بریم.

آغاز کتاب در پیدا کردن عنوان مسلمانی

عنوان اول.ـ در شناختن نفس خویش

عنوان دوم.ـ در شناختن حق سبحانه و تعالی

عنوان سوم.ـ در معرفت دنیا

عنوان چهارم.ـ در معرفت آخرت

عنوان اول.ـ در شناختن نفس خویش

بدان که کلید معرفت خدای ـ تعالی ـ معرفت نفس خویش است؛ و برای این گفته‌اند: مَن عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ[1]؛ و برای این گفت باری ـ سبحانه و تعالی: سَنُرِیهِم آیاتِنا فی‌الآفاقِ و فی اَنْفُسِهِم حَتّی یَتَبَیَّنَ لَهُم اَنَّهُ‌الحَقّ[2]، گفت: نشانه‌های خود در عالم و در نفوس با ایشان نماییم[3] تا حقیقتِ حق ایشان را پیدا شود. و درجمله[4]، هیچ چیز به‌تو نزدیکتر از تو نیست: چون خود را نشناسی، دیگری را چون شناسی؟ و همانا گویی: «من خویشتن را شناسم» و غلط می کنی[5]، که چنین شناختن، کلیدِ معرفت حق را نشاید، که ستوران ازخویشتن همین شناسند که تو ازخویشتن: این سَر و روی و دست و پای و گوشت و پوستِ ظاهر بیش نشناسی. و از باطنِ خود این‌قدر شناسی که چون گرسنه باشی نان خوری و چون خشمت آید در کسی افتی و چون شهوت غلبت کند قصد نکاح کنی؛ و همهٔ ستوران اندر این با تو برابرند. پس تو را حقیقتِ خود طلب باید کرد تا خود تو چه چیزی و از کجا آمدی و

۱ـ خدای خویش آن کس شناخت که خود را شناخت. ۲ـ (قرآن، ۵۳/۴۱).
۳ـ با ایشان نماییم، به‌ایشان نشان دهیم. ۴ـ در جمله، خلاصه، روی هم‌رفته.
۵ـغلط می کنی، اشتباه می کنی.

کجا خواهی رفت، و اندر این منزلگاه به‌چکار آمده‌ای و تو را از بهرچه آورده‌اند، و سعادت تو چیست و در چیست، و شقاوت تو چیست و درچیست.

و این صفات که در باطن تو جمع کرده‌اند، بعضی صفاتِ ستوران وبعضی صفاتِ ددگان و بعضی‌صفاتِ دیوان وبعضی صفاتِ فریشتگان است، تو از این جمله‌کدامی و کدام است که آن حقیقتِ گوهر توست ودیگران غریب و عاریت‌اند؟ که چون این ندانی سعادت خود طلب نتوانی کرد. چه، هر یکی را از این، غذایی دیگر است و سعادتی دیگر است: غذای ستور و سعادت وی درخوردن و خفتن وگُشنی کردن[1] است. اگر توستوری، جهدآن کن تا شب و روز کارِ شکم و فرج‌راست‌داری. وغذای ددگان و سعادت ایشان در دریدن و زدن وکُشتن و خشم راندن است؛ وغذای دیوان شرّ انگیختن ومکر و حیلت‌کردن است؛ اگر تو از ایشانی به‌کار ایشان مشغول شو تا به‌راحت و نیکبختی خویش رسی. و غذای فریشتگان و سعادت ایشان مشاهدتِ جمالِ حضرتِ اُلوهیّت است؛ وآن شهوت و خشم وصفات بهایم وسباع را به‌ایشان راه نیست. اگر تو فریشته گوهری در اصل‌خویش، جهدآن‌کن تا حضرتِ اُلوهیّت را بشناسی و خود را به‌مشاهدتِ آن جمال راه دهی و خویشتن را از دست شهوت و غضب خلاص دهی؛ و طلب آن‌کن که تا بدانی‌که این صفاتِ بهایم و سباع را در تو برای چه‌آفریده‌اند. ایشان را بدان‌آفریده‌اند تا تورا اسیر کنند و به‌خدمت خویش برند و شب و روز به‌سُخره گیرند[2]؟! باید که پیش ازآنکه ایشان تورا اسیرگیرند، تو ایشان‌را اسیرگیری و در سفری‌که ترا فراپیش نهادند ازیکی مرکبِ خویش سازی و از دیگری سلاح؛ و این روزی چندکه در این منزلگاه باشی، ایشان را به‌کار داری تا تخم سعادت خویش به‌معاونت ایشان صیدکنی. و چون تخم سعادت خویش به‌دست‌آوردی، ایشان را در زیر پای‌آوری و روی به قرارگاه سعادت خویش نهی — آن قرارگاهی که عبارتِ خواص‌ازآن، حضرت الوهیت است، و عبارتِ عوام ازآن، بهشت است.

۱ــ گشنی کردن، جفت‌شدن نروماده.

۲ــ به‌سخره گرفتن، به‌بیگاری گرفتن.

جملهٔ این معانی ترا دانستنی است تا از خود چیز کی اندك شناخته باشی. وهرکه این نشناسد نصیب وی از راهِ دین° قشور بُوَد و از حقیقتِ دین محجوب بُوَد.

فصل اول ـ کالبد ظاهر و معنی باطن

اگر خواهی که خود را بشناسی، بدان که تورا که آفریده‌اند از دو چیز آفریده‌اند: یکی این کالبد ظاهر است که آن را تن گویند، و وی را به‌چشمِ ظاهر بتوان دید؛ و دیگر معنی باطن که آن را نفس گویند وجان گویند و دل گویند، و آن را به‌بصیرت باطن بتوان شناخت و به‌چشم ظاهر نتوان دید.

و حقیقتِ تو آن معنی باطن است؛ و هرچه جز از این است، همه‌تَبَعِ اوست و لشکر و خدمتگار اوست. وما آن را نام° دل خواهیم نهادن°. و چون حدیثِ دل کنیم، بدان که این حقیقت‌را می‌خواهیم[1] که گاه‌گاه آن را روح گویند، وگاه‌گاه آن را نفس گویند. و بدین دل نه آن گوشت‌پاره می‌خواهیم که درسینه نهاده است[2] ازجانب چپ؛ که آن را قدری نباشد؛ وآن ستوران ومرده را باشد، وآن را به‌چشم ظاهر بتوان دید، و هرچه بدین چشم بتوان دید از این عالم باشد که آن را عالم شهادت گویند، و حقیقتِ دل از این عالم نیست و بدین عالم غریب آمده است و به‌راه‌گذر آمده است؛ و این گوشتِ ظاهر° مرکَب و آلت وی است، وهمه اعضای تن° لشکر وی‌اند، وپادشاهِ جملهٔ تن، وی است؛ و معرفت خدای ـ تعالی ـ ومشاهدتِ جمالِ حضرتِ وی صفت وی است؛ و تکلیف بر وی است، و خطاب با وی است، و عتاب و عقاب به‌وی است، و سعادت و شقاوتِ اصلی وی راست؛ و تن اندر همه حال° تَبَعِ وی است؛ و معرفتِ حقیقتِ وی و معرفتِ صفاتِ وی کلیدِ معرفتِ خدای ـ تعالی ـ است.

جهد آن کن تا وی را بشناسی که آن، گوهری عزیز است، و از جنسِ گوهرِ فریشتگان است، و معدن اصلی وی حضرت الوهیت است: از آنجا آمده

۱ـ می‌خواهیم، اراده می‌کنیم. ۲ـ نهاده است، نهاده شده‌است، جای داده.

است، و بدانجای باز خواهد رفت؛ و اینجا به‌غربت آمده است به‌تجارت و حراثت. و پس از این، معنیِ «تجارت وحراثت» بشناسی، اِنْ شاءالله تعالی.

فصل دوم ـ شناخت حقیقت دل

بدان که معرفتِ حقیقتِ دل حاصل نیاید تا آنگاه که هستی وی بشناسی؛ پس حقیقتِ وی بشناسی که چه چیزاست؛ پس لشکر وی بشناسی که چند است؛ پس علاقت وی بشناسی با این لشکر؛ پس صفت وی‌را بشناسی که معرفت حق ـتعالی‌ـ وی را چون حاصل آید وبدان سعادت خویش چون رسد. و بدین هر یکی اشارتی کرده آید.

اما هستیِ وی ظاهر است: که آدمی را در هستیِ خویش هیچ شکی نیست. و هستیِ وی نه‌بدین کالبدِ ظاهر است، که مُرده را هم این باشد وجان نباشد. و ما بدین دل، حقیقتِ روح همی خواهیم؛ و چون این روح نباشد تن مُرداری بُوَد. و اگر کسی چشم فراز کند[1] و کالبد خویش فراموش کند وآسمان و زمین و هرچه به‌چشمِ سَرْ آن را بتوان‌دید فراموش کند، هستی خویش به‌ضرورت بشناسد[2]؛ و ازخویشتن باخبر بُوَد، اگرچه ازکالبد و از زمین وآسمان و هرچه در وی‌است بیخبر بُوَد. وچون کسی نیك اندر این تأمل کند، چیزی از حقیقت‌آخرت بشناسد وبداند که‌روا بُوَد که‌کالبد از وی بازستانند و وی‌برجای بُوَد و نیست نشده باشد.

فصل سوم ـ حقیقت دل

اما حقیقتِ دل که وی چه چیز است و صفتِ خاص وی چیست، شریعت رخصت نداده است. و برای آن بود که رسول (ص) شرح نکرد، چنانکه حق‌ـتعالی‌ـگفت: یَسْأَلُونَکَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّی[3]. بیش از این دستوری[4] نیافت که‌گوید: روح ازجمله‌کارهای الهی است، و ازعالم اَمراست:

۱ـ فرازکردن (از لغات‌اضداد)، بستن. ۲ـ به‌هستی خویش قهراًعلم پیدا می‌کند.
۳ـ (قرآن، ۸۵/۱۷)، می‌پرسند تورا ازجان؛ بگوی جان از امر خداوند من‌است.
۴ـ دستوری، جواز، اجازه، اذن (به‌یاء نکره نخوانید).

أَلا لَهُ الخَلقُ والأَمر[1]؛ و عالمِ خلق جداست و عالمِ امر جداست. هرچه مسافت و مقدار و کمیّت را به‌وی‌راه بُوَد، آن را عالم‌خلق گویند؛ که‌خلق در اصل لغت به‌معنی تقدیر بُوَد. و دل آدمی را مقدار و کمیّت نباشد، و برای این است که قسمت‌پذیر نیست؛ که اگر قسمت‌پذیر بودی، روا بودی که در یك جانبِ وی جهل بودی به‌چیزی، و در دیگرجانبْ علم هم‌بدان چیز، و در یك حال هم عالم بودی و هم جاهل؛ و این محال بود.

و این روح با آنکه قسمت‌پذیر نیست و مقدار را به وی راه نیست، آفریده است. و خلق آفریده را نیز گویند؛ پس بدین معنی، از جملهٔ خلق است، و بدان دیگر معنی از جملهٔ عالم امر است نه از عالم خلق؛ که عالم امر عبارت از چیزهاست که مساحت و مقدار را به‌وی راه نبُوَد.

پس کسانی که پنداشتند که روحْ قدیم است، غلط کردند؛ و کسانی که گفتند عَرَض‌است، هم غلط کردند؛ که عَرَض را به‌خودقیام نبُوَد، و تَبَع بُوَد، و جانْ اصل آدمی است، وهمه قالبْ تَبَعِ وی است، عَرَض چگونه باشد؟

وکسانی که گفتند جسم‌است، هم‌غلط کردند؛ که جسم قسمت‌پذیر بُوَد و جان‌قسمت‌پذیر نبُوَد.

اما چیزی دیگر هست که آن را روح گویند و قسمت‌پذیر است، و لکن آن روحْ ستوران را نیز باشد. اما این روح، که ما آن را دل می‌گوییم، محل معرفت خدای ـ عزّوجلّ ـ است؛ و بهایم را این نباشد. و این نه جسم است و نه عَرَض، بل گوهری است از جنسِ گوهرِ فریشتگان.

و حقیقتِ وی بشناختن دشخوار است؛ و در شرح کردن رخصت نیست. و در ابتدای رفتنِ راه دین، بدین معرفت حاجت نیست؛ که اولِ راهِ دینْ مجاهدت است. و چون کسی مجاهدت به شرط بکند[2]، خودْ این معرفتْ وی را حاصل شود بی‌آنکه ازکسی بشنود. و این معرفت ازجملهٔ آن هدایت

۱ــ (قرآن،۷/۵۴)، آگاه باش که آفرینش وفرمان‌خدای راست. ۲ــ به‌شرط، ازروی‌شرط.

است که حق-تعالی-گفت: وَالَّذِینَ جاهَدُوا فِینا لَنَهْدِیَنَّهُم سُبُلَنا[1]. وکسی که هنوز مجاهدت تمام نکرده باشد، با وی حقیقتِ روح گفتن روا نباشد.

اما پیش از مجاهدت، لشکرِ دل را بباید دانست[2]؛ که کسی که لشکر را نداند جهاد نتواند کرد.

فصل چهارم - دل، شهریار تن

بدان که تن مملکتِ دل است. و اندر این مملکت، دل را لشکرهای مختلف است: وَ ما یَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ اِلاّ هو[3]. و دل را که آفریده‌اند، برای آخرت آفریده‌اند. وکار وی طلب سعادت است؛ وسعادت وی درمعرفت خدای-تعالی- است. ومعرفت خدای-تعالی- وی را به‌معرفتِ[4] صنع خدای-تعالی- حاصل آید؛ وآن، جملهٔ عالم است. ومعرفت عجایب عالم° وی را از راه حواس حاصل آید؛ و این حواس را قِوام° به‌کالبد است.

پس معرفت° صیدِ وی است، وحواس°، دامِ وی است، وکالبد° وی را مَرْکب است و حمّالِ دامِ وی است. پس وی را به‌کالبد بدین سبب حاجت افتاد.

وکالبد مُرکّب است ازآب و خاك وحرارت و رطوبت؛ و بدین سبب ضعیف است و در خطر هلاك است: از درون به‌سبب گرسنگی و تشنگی، و از برون به‌سبب آتش وآب و به‌سبب قصد دشمنان و دَدَگان و غیرآن.

پس وی را به‌سبب گرسنگی و تشنگی به‌طعام حاجت افتاد وبه‌شراب؛ و بدین سبب به‌دو لشکر حاجت بود: یکی ظاهر، چون دست و پای و دهان و دندان و معده؛ و دیگر باطن، چون شهوتِ طعام و شراب.

و وی را به‌سبب دفعِ دشمنانِ بیرونی به‌دولشکرحاجت افتاد: یکی‌ظاهر،

۱- (قرآن، ۲۹/۶۹)، و ایشان‌که می‌کوشند از بهر ما، به‌راستی‌که‌ایشان‌را راه نماییم راههای خویش.
۲- بباید دانست، باید شناخت.
۳- (قرآن، ۷۴/۳۱)، و نشناسد سپاه خدایِ تورا مگر او.
۴- به‌معرفت، به‌واسطهٔ‌معرفت.

چون دست و پای و سلاح؛ و دیگر باطن، چون خشم و شهوت.

و چون ممکن نبوَد غذایی را که نبیند طلب کردن، و دشمنی را که نبیند دفع کردن، وی را به ادراکات حاجت افتاد: بعضی ظاهر، و آن پنج حواس است چون چشم و بینی و گوش و ذوق و لمس؛ و بعضی باطن، و آن نیز پنج است و منزلگاه آن دماغ است چون قوّت خیال و قوّت فکر و قوّت حفظ و قوّت تذکّر و قوّت توهّم.

و هر یکی را از این قوّتها کاری است خاص. و اگر یکی بخلل شود، کار وی بخلل شود در دین و دنیا.

و جملهٔ این لشکرهای ظاهر و باطن همه به فرمان دل‌اند، و وی امیر و پادشاه همه است: چون زبان را فرمان دهد، بگوید؛ و چون دست را فرمان دهد، بگیرد؛ و چون پای را فرمان دهد، برَود؛ و چون چشم را فرمان دهد، بنگرد؛ و چون قوّت تفکّر را فرمان دهد، بیندیشد. و همه را به طبع و طوعْ فرمانبُردار وی کرده‌اند تا تن را نگاه دارد چندان که زاد خویش برگیرد و صید خویش حاصل کند و تجارت آخرت تمام بکند و تخم سعادت خویش بپراکند.

وطاعت داشتنِ این لشکرْ دل را به طاعت داشتنِ فریشتگان مانَد حق ـ تعالی ـ را؛ که خلاف نتوانند کردن در هیچ فرمان، بلکه به طبع و طوعْ فرمانبُردار باشند.

فصل پنجم ـ لشکر دل

شناختن تفصیل لشکر دل دراز است؛ و آنچه مقصود است، تو را به مثالی معلوم شود.

بدان که مثال تن چون شهری است، و دست و پای و اعضا چون پیشه‌وران شهرند، و شهوت چون عامل خراج است، و غضب چون شحنهٔ شهراست، و دلْ پادشاه شهراست، و عقلْ وزیر پادشاه است. و پادشاه را بدین همه حاجت است تا مملکت راست کند.

و لکن شهوت، که عامل خراج است، دروغزن است و فضولی[1] و تخلیط کن؛ و هرچه عقل گوید ــ که وزیر است ــ آن شهوت به مخالفت وی بیرون آید، و همیشه خواهان آن باشد که هرچه در خزینهٔ مملکت° مال است، به بهانهٔ خراج بستاند.

و این غضب، که شحنه است، شریر است، و سخت تند و تیز است و همه کُشتن و شکستن و ریختن دوست دارد.

و همچنان که پادشاهِ شهر، اگر مشاورت° همه با وزیر کند و عاملِ دروغزن را مالیده دارد و هرچه وی گوید، برخلافِ وزیر، نشنود و شحنه را بر وی مسلّط کند تا وی را از آن فضول باز دارد و شحنه را نیز کوفته و شکسته دارد تا پای از حدّ خویش بیرون ننهد، و چون چنین کند کار مملکت بنظام[2] بُوَد ــ همچنین پادشاهِ دل، چون کار به اشارت عقل کند و شهوت و غضب را زیردست و به فرمان عقل دارد و عقل را مسخّر ایشان نگرداند، کار مملکتِ تن راست بُوَد و راه سعادت و رسیدن به حضرتِ الوهیت بر وی بریده نشود. و اگر عقل را اسیر شهوت و غضب گرداند، مملکت ویران شود و پادشاه° بدبخت گردد و هلاك شود.

فصل ششم ـ فرمانروایی دل

از این جمله که رفت بدانستی که شهوت و غضب را برای طعام و شراب و نگاه داشتن تن آفریده‌اند؛ پس این هر دو خادمِ تن‌اند، و طعام و شراب° علفِ تن است. و تن را برای حمّالیِ حواس آفریده‌اند؛ پس تن، خادم حواس است. و حواس را برای جاسوسیِ عقل آفریده‌اند تا دام وی باشد[3] که به وی عجایب صنع خدای ـ تعالی ـ بداند[4]؛ پس حواس° خادمِ عقل‌اند. و عقل را برای دل آفریده‌اند تا شمع و چراغ وی باشد، که به نور وی حضرت الوهیت را ببیند، که بهشتِ

۱ــ فضولی (از فضولیّ عربی)، کسی که کار بیهوده کند ــ اکنون در فارسی، «فضول» گفته می‌شود.
۲ــ بنظام، منظم، آراسته. ۳ــ تا دامی باشد در دست عقل.
۴ــ بداند، بشناسد.

وی آن است؛ پس عقل خادمِ دل است. و دل را برای نظارهٔ جمال حضرت الوهیّت آفریده‌اند؛ پس چون بدین مشغول باشد، بنده و خادمِ درگاهِ حضرتِ الوهیّت است. و آنچه حق ـ تعالی ـ گفت: وَ ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْاِنْسَ اِلاّ لِیَعْبُدُون[1] معنی وی این است.

پس دل را بیافریدند و این مملکت و لشکر به‌وی دادند و این مَرْکَبِ تن را به‌وی سپردند تا از عالَم خاك سفری کند به‌اَعلیٰ عِلّیّین. اگر خواهد که حق این نعمت بگزارد و شرط بندگی به‌جای آورد، باید که پادشاه‌وار در صدر مملکت بنشیند و از حضرتِ اُلوهیت قبله و مقصد سازد، و از آخرت وطن و قرارگاه سازد، و از دنیا منزل سازد، و از تن مَرْکَب سازد، و از دست و پای و اعضای خود شاگردان سازد، و از عقل وزیر سازد، و از شهوت کدخدایِ مال سازد، و از غضب شحنه سازد، و از حواس جاسوس سازد و هریکی را بر عالَمی دیگر موکّل کند تا اخبار آن عالَم جمع همی کنند، و از قوّتِ خیال ـ که در پیش دماغ است ـ صاحب برید سازد تا جاسوسان جملهٔ اخبار به نزدیك وی جمع همی کنند، و از قوّتِ حفظ ـ که در آخر دماغ است ـ خریطه‌دار سازد تا رقعهٔ اخبار از دست صاحب برید می‌ستاند[2] و نگاه می‌دارد و به‌وقتِ خویش بر وزیرِ عقل عرضه می‌کند و وزیر بر وفق آن اخبار که از مملکت به‌وی می‌رسد تدبیر مملکت می‌کند و تدبیر سفر پادشاه می‌کند؛ و چون بیند که یکی از لشکر ـ چون شهوت و غضب و غیر آن ـ یاغی شد بر پادشاه و پای از فرمان و طاعت وی بیرون نهاد و راه بر وی بخواهد زدن، تدبیر آن کند که به‌کار وی مشغول باشد؛ و قصد کشتن و شکستن وی نکند که مملکت بی ایشان راست نیاید، بلکه تدبیر آن کند که ایشان را با[3] حدّ طاعت آورد تا به‌سفری که در پیش دارد، یاور باشند نه‌خصم، و رفیق باشند نه‌دزد و راهزن. چون چنین کند سعید باشد و حقّ نعمت گزارده؛ و خلعت این خدمت به‌وقت خویش بیابد. و اگر به‌خلاف این کند و به‌موافقت

۱ـ (قرآن، ۵۱/۵۶) نیافریدیم پری و آدمی را، مگر فرماییم ایشان را که مرا پرستید و مرا خوانید. ۲ـ تا... می‌ستاند (استعمال قدیم) به‌جای «تا... بستاند» و همچنین است فعلهای بعدی: نگاه می‌دارد، عرضه می‌کند، تدبیر می‌کند. ۳ـ با، به.

راهزنان ودشمنان که یاغی گشته‌اند برخیزد، کافر نعمت بُوَد و شقی گردد ونکال و عقوبت آن بیابد.

فصل هفتم ـ ریشه‌های خوب و بد در آدمی

بدان که دل آدمی را با هریکی از این لشکر، که در درون وی است، علاقتی است و وی را ازهریکی خُلقی وصفتی پدیدار آید. بعضی از آن اخلاقِ بد باشد که وی را هلاک کند؛ و بعضی ازآن، نیکو باشد که وی را به‌سعادت برساند. وجملهٔ آن اخلاق ـ اگرچه بسیاراست ـ با چهارجنس بازآید: اخلاق بهایم و اخلاق سباع و اخلاق شیاطین و اخلاق ملایکه. چه، به‌سبب آنکه در وی شهوت وآز نهاده‌اند، کار بهایم کند چون شره نمودن در خوردن و جماع کردن؛ و به سبب آنکه در وی خشم نهاده‌اند، کارِ سگ و گرگ و شیر کند چون زدن وکشتن و درخلق افتادن به‌دست و زبان؛ و به‌سبب آنکه در وی مکر و حیلت و تلبیس و تخلیط و فتنه انگیختن میانِ خلق نهاده‌اند، کار دیو کند؛ و به‌سبب آنکه در وی عقل نهاده‌اند، کار فریشتگان کند چون دوست داشتن علم و صلاح وپَرهیزیدن ازکارهای زشت و صلاح‌جُستن میان خلق وعزیز داشتن خود را ازکارهای خسیس و شاد بودن به معرفت‌کارها و عیب داشتن از جهل و نادانی.

و به‌حقیقت گویی که درپوست هرآدمی چهارچیز است: سگی وخوکی و دیوی و فریشتگی. که سگْ نکوهیده و مذموم نه برای صورت و دست و پای و پوست وی بود، بلکه بدان صورت و صفت که درون وی است که بدان در مردم افتد؛ و خوک نه به‌سبب صورتْ مذموم است، بلکه به‌سبب شره وآز وحرص برچیزهای پلید و زشت. و در حقیقت، روحِ سگی وخوکی به‌این معنی است. و درآدمی هم این معنی‌هست. وهمچنین حقیقتِ شیطانی وفریشتگی این معانی است که گفته آمد.

وآدمی را فرموده‌اند که به نور عقل، که ازآثارِ انوارِ فریشتگان است،

تلبیس و مکرِ شیطان کشف می کند[1] تا وی[2] رسوا شود و هیچ فتنه نتواند انگیخت. چنانکه رسول (ص) گفت که «هر آدمی را شیطانی است و مرا نیز هست؛ و لکن خدای- تعالی- مرا بر وی ظفر داد و نصرت تا مقهور من گشت و هیچ شر نتواند فرمودن.»

و وی[3] را فرموده‌اند که این خنزیرِ حرص و شهوت را و کلبِ غضب را بادب[4] دارد و زیردست عقل دارد تا جز به فرمان وی نخیزد و ننشیند. اگر چنین کند، وی را از این، اخلاق و صفات نیکو حاصل آید که آن، تخم سعادت وی باشد.

و اگر خلاف این کند و کمر خدمت ایشان بربندد، در وی اخلاق بد پدید آید که تخم شقاوت وی گردد. و اگر حال وی را، در خواب یا در بیداری، به مثال کشف کنند، خود را بیند کمرِ خدمت بسته پیش خوکی یا پیش سگی یا پیش دیوی. و کسی که مسلمانی را اسیر کند در دست کافری، معلوم است که حال وی برچه وجه باشد، آن کس که فریشته را در دست سگ و خوک و دیو اسیر کند، حال وی فاحشتر بُوَد.

و بیشترینِ خلق، اگر انصاف دهند و حساب برگیرند، شب و روز کمرِ خدمت بسته‌اند در مراد و هوای نفس خویش؛ و حال ایشان به‌حقیقت این است، اگرچه به‌صورت به‌مردم مانند. و فردا، در قیامت، این معانی آشکارا شود و صورت به‌رنگِ معنی شود؛ تا آن کس را که شهوت و آز بر وی غالب بُوَد، فردا بر صورتِ خوکی بینند؛ و آن کس را که خشم بر وی غالب است، بر صورتِ گرگی بینند. و از برای این است که کسی که گرگی به‌خواب بیند، تعبیر آن، مردی باشد ظالم؛ و اگر خوکی به خواب بیند، تعبیر مردی باشد پلید. برای آنکه خواب نمودگارِ مرگ است: بدان قدر که به‌سبب خواب از این عالم دورتر شد، صورت تَبَعِ معنی شد؛ تا[5] هر کسی را بر آن صورت بینند که معنی وی و باطن وی چنان است. و آن، سرّی بزرگ است که این کتاب شرح آن احتمال

۱- می کند، بجای «بکند». ۲- شیطان. ۳- آدمی را.
۴- بادب، مؤدب. ۵- تا، چنانکه، درنتیجه.

نکند.[1]

فصل هشتم ـ مراقبت حرکات و سکنات خویش

پس چون بدانستی که در باطن تو این چهار قهرمان و کارفرمای هست، مراقب باش حرکات و سکنات خویش را تا از این چهار، در طاعتِ کدامی. و به‌حقیقت بشناس که هر حرکتی که بکنی، صفتی در دل تو حاصل شود که آن در تو بماند و درصحبتِ تو بدان جهان‌آید؛ وآن صفات را اخلاق گویند.

و همهٔ اخلاق از این چهار قهرمان شکافد[2]: اگر قناعتِ خنزیرِ شهوت داری، در تو صفت پلیدی و بیشرمی و حریصی و چاپلوسی و خسیسی وشماتت و حسد و غیرآن پدیدآید؛ و اگر وی را مقهور گردانی و بِاَدب و زیردست داری، در تو صفت قناعت و خویشتن‌داری و شرم وآرام و ظریفی و پارسایی و بی‌طمعی وکوتاه‌دستی پدیدآید؛ و اگرکلبِ غضب را طاعت داری، در تو تهوّر و ناباکی[3] و لاف زدن و بارنامه‌کردن[4] و بزرگ خویشتنی[5] و افسوس کردن[6] و استخفاف‌کردن و خوار داشتن و در خلق افتادن پدیدآید؛ و اگر این سگ را بِاَدب داری، درتو صبر و بردباری و عفو وثبات و شجاعت و ساکنی و شهامت وکرم پدیدآید؛ و اگرآن شیطان را ــ که‌کار وی آن است که این سگ و خوك را از جای می‌برانگیزد و ایشان را دلیر می‌کند و حیلت و مکر می‌آموزد ــ طاعت داری، درتو صفت گُربُزی[7] و خیانت و تخلیط و بداندرونی و فریفتن و تلبیس پدیدآید؛ و اگر وی را مقهور داری و به‌تلبیس وی فریفته نشوی و لشکر عقل را نصرت‌کنی، در تو زیرکی و معرفت و علم و حکمت و صلاح و حُسنِ خلق و بزرگی و ریاست پدیدآید. و این اخلاق نیکوکه باتو بماند ازجملهٔ باقیاتِ صالحات باشد وتخم سعادتِ تو بُوَد.

۱ــ ←ص۳۴/ح۰۳.
۲ــ شکافد، بیرون آید، منشعب شود.
۳ــ ناباکی. بیباکی.
۴ــ بارنامه کردن، نازش، مباهات، تفاخر.
۵ــ بزرگ خویشتنی، خود بزرگ بینی.
۶ــ افسوس‌کردن، استهزاکردن، ریشخندکردن.
۷ــ گربزی، فریبکاری، نیرنگ زنی.

و این افعال که از وی اخلاقِ بد پدیدار آید، وی را معصیت گویند. و آن که از آن، اخلاقِ نیك پدیدآید، آنرا طاعت گویند. و حرکات و سکنات آدمی از این دو خالی نبُوَد.

و دل همچون آینه روشن است: و این اخلاقِ زشت چون دودی است و ظلمتی که به‌وی می‌رسد و وی را تاریك همی گرداند، تا فردا حضرتِ اُلوهیت نبیند و محجوب شود؛ و این اخلاقِ نیکو چون نوری است که به‌دل می‌رسد و وی را از ظلمتِ معصیت می‌زداید. و برای این گفت رسول (ص): **اَتْبِعِ السَّیِّئَةَ الحَسَنَةَ تَمْحِها**، از پی هر زشتی نیکویی بکن تا آن را محو کند.

و به‌قیامت، دل باشد که به‌صحرا آید: اِمّا[1] روشن و اِمّا تاریك؛ **ولایَنْجُو اِلاّ مَن اَتَی اللهَ بِقَلْبٍ سَلیمٍ**[2].

و دل آدمی در ابتدای آفرینش چون آهن است که از وی آینهٔ روشن بیاید[3] که همه عالم در وی بنماید[4] – اگر وی را چنانکه باید نگاه دارند؛ و اگرنه، جمله زنگار خورد وچنان شود که نیز[5] از وی آیینه نیاید. چنانکه حق–سبحانه وتعالی–گفت: **کَلاّ بَلْ رانَ علی قُلُوبِهِم ما کانُوا یَکسِبُون**[6].

فصل نهم – اصل آدمی گوهر فریشتگان است

همانا که گویی: چون در آدمی صفاتِ سباع و بهایم و شیاطین و مَلَك در است[7]، به‌چه دانیم که اصل وی وگوهر وی فریشتگی است، و دیگران غریب‌اند؛ و به چه دانیم که وی را برای فریشتگی و اخلاق ایشان آفریده‌اند– تا آن حاصل کند– نه برای دیگر صفات؟

بدان که این بدان شناسی که بدانی که آدمی شریفتر وکاملتر است از بهایم و سباع. وهرچیزی را که کمالی داده باشند، که آن نهایت درجهٔ وی بُوَد، وی‌را

۱– اما، خواه، یا. ۲– (قرآن، ۸۹/۲۶)، رستگار نمی‌شود مگر که او به‌الله آید، بادلی رسته از شرک. ۳– بیاید، ساخته شود، به‌دست آید. ۴– بنماید، جلوه‌گر شود. ۵– نیز، دیگر، بیش. ۶– (قرآن، ۸۳/۱۴)، نه‌چنان‌است؛ بلکه زنگ و بارآنچه می کنند، بردلهای ایشان نشست و نشاند. ۷– درآدمی در است، در درون‌آدمی هست.

برای آن آفریده باشند.

مثال: این بدان که اسب ازخر شریفتر است، که خر را برای بارکشیدن آفریده‌اند و اسب را برای دویدن درجنگ وجهاد تا در زیر سوار چنانکه می‌باید می‌دود و می‌پوید. و وی را قوّت بارکشیدن نیز داده‌اند ــ همچون خر ـ وکمالی زیادت نیز داده‌اند که خر را نداده‌اند؛ اگر وی از کمال خویش عاجز آید، بر وی پالان سازند و با درجهٔ[1] خر افتد، و این هلاك و نقصان وی بود.

همچنین گروهی پنداشتند که آدمی را برای خوردن و خفتن و جماع کردن و تمتّع کردن آفریده‌اند وهمه روزگار در این برند[2]. وگروهی پندارند که وی را برای غلبه و قهر و استیلا کردن آفریده‌اند، چون کُرد و تُرك وعرب. و این هردو خطاست: که خوردن و جماع کردن شهوت باشد، و این خود ستوران را داده‌اند ــ و خوردن ستور بیشتر از خوردن مردم باشد، و جماع گنجشك بیشتر از جماع آدمی است ــ پس چون آدمی از ایشان شریفتر؟ و غلبه و استیلا به‌غضب باشد، واین سباع را داده‌اند. پس آدمی را آنچه سباع وبهایم را داده‌اند هست؛ وزیادت ازآن وی را کمالی داده‌اند ــ وآن عقل است ــ که بدان خدای را بشناسد، و حکمت و عجایب صُنع وی بداند، و بدان خویشتن را از دست شهوت و غضب برهاند. و این صفتِ فریشتگان است. و بدین صفات، وی بر بهایم و سباع مستولی است و همه مسخّر وی‌اند با هرچه برروی زمین است؛ چنانکه حق ـ تعالی ـ گفت: **و سَخَّرَ لَکُم ما فی السَّمٰواتِ وما فی الأرض جَمیعاً مِنه[3].**

پس حقیقتِ آدمی آن است که کمال وی و شرف وی بدوست؛ و دیگر صفتها غریب و عاریتی است، و ایشان را به‌مدد و چاکری فرستاده‌اند. و برای آن است که چون بمیرد، نه غضب ماند و نه شهوت، و وی ماند و بس: امّا جوهری روشن ونورانی، آراسته به‌معرفت حق ـ تعالی ـ برصورت مَلَك،

۱ــ بادرجهٔ، به‌درجهٔ. ۲ــ در این برند، در این کارها به‌سر برند. ۳ــ (قرآن، ۱۳/۴۵)، رام کرد شمارا آنچه اندر آسمانها وآنچه اندر زمین، همه از اوست.

تا لاجرم رفیق ایشان باشد ــ و رفیق‌الملأ‌الاعلی این باشد. وایشان همیشه در حضرتِ الهیّت باشند، فی مَقْعَدِ صدقٍ عندَ مَلیكٍ مُقْتَدِرٍ[1]؛ واِمّا تاریك و مُظلِم ونگونسار ــ تاریکی بدانکه زنگار گرفته باشد از ظلمتِ معصیت، و نگونساری بدانکه آرام گرفته باشد با اخلاق شهوت و غضب. و هرچه شهوتِ وی بود، در این جهان بگذاشته باشد: روی دلِ وی سوی این جهان باشد، که شهوات ومراد وی اینجا باشد. واین جهان زیر آن جهان‌است. پس‌سرِ وی‌سوی زیر و نگونسار بود. و معنی آنکه گفت و لَو تَرَیٰ اِذِالْمُجرِمُون ناکِسُوا رُؤُسِهِم‌عِنْدَ رَبِّهِم[2] این باشد. وکسی که چنین باشد با شیطان در سجّین بُوَد ــ ومعنی سجّین هر کسی نداند. وبرای این گفت: وَما اَدْرٰیكَ ما سِجّین[3].

فصل دهم ـ عجایب عالمهای دل

عجایب عالمهای دل را نهایت نیست. و شرف وی بدان است که عجبتر از همه است، و بیشترینِ خلق ازآن غافل باشند. وشرف وی ازدو وجه است: یکی از روی علم، و دیگری از روی قدرت.

اما شرف وی از روی علم بر دوطبقه است: یکی آن است که همه خلق آن را بتواند دانستن. و دیگری آن است که پوشیده است و هر کسی نشناسد؛ و این عزیز[4] است.

اما آنچه ظاهر است، آن است که وی را قوّتِ معرفتِ جمله علمها و صناعتهاست، تابدان‌جمله صناعتها بداند، وهرچه‌در کتابهاست برخواندو بداند ــ چون علم هندسه وحساب و طب و نجوم و علمهای شریعت. و باآنکه وی یك چیز است ــ که قسمت نپذیرد ــ این همه علمها در وی گنجد؛ بلکه همهٔ عالم در وی چون ذرّه‌ای باشد دربیابانی. و به‌یك لحظه درفکرت وحرکت خویش

۱ــ (قرآن، ۵۵/۵۴)، اندر مقام‌گاه ایشان راست، ونزدیك پادشاهی باشند توانا.
۲ــ (قرآن، ۱۲/۳۲)، و اگرتو بینی آنگه‌که‌کافران سرها فروشکسته بوند نزدیك خداوند خویش.
۳ــ (قرآن، ۸/۸۳)، وچه‌دانی که‌آن زندان‌چه‌چیز‌است؟
۴ــ عزیز، کمیاب.

از ثری به علی شود، و از مشرق به‌مغرب شود. باآنکه در عالم خاک باز-داشته[1] است، همهٔ آسمانهارا مساحت کند، ومقدار هرستاره بشناسد، و به‌مساحت بگوید که چند گز است. و ماهی رابه‌حیلت از قعر دریا بر آرد، و مرغ را از هوا به‌زمین آرد؛ و حیوان باقوت، چون فیل و شیر و اسب، مسخر خویش گرداند. و هرچه در عالم° علمها وعجایبها[2]ست، همه پیشهٔ وی است. این جمله علمهاست که وی را از راه پنج‌حواس[3] حاصل شود؛ وبدین سبب که ظاهراست همگنان[4] راه به‌وی دانند.

و عجبتر آن است که از درونِ دل روزنی گشاده است به‌ملکوت‌آسمان، چنانکه از بیرونِ دل پنج دروازه گشاده است به‌عالم محسوسات ـ که‌آن را عالم جسمانی گویند، چنانکه عالم ملکوت را عالم روحانی گویند. وبیشترِ خلق° عالم جسمانی محسوس‌را دانند[5] ـ و این خود مختصراست و بی‌اصل؛ و راه علم ازجهت حواس دانند ـ و این علم نیز مختصر است. و دلیل برآنکه از درونِ دل روزنی‌دیگراست علوم را دوچیزاست: یکی خواب است؛ که چون راه حواس بسته شود، آن درِ درونی گشاده گردد، و از عالم ملکوت و از لوح محفوظ° غیب° نمودن‌گیرد[6]، تاآنچه درمستقبل خواهد بودن بشناسد وببیند: اِمّا روشن همچنانکه خواهد بودن، و اِمّا به‌مثالی که به‌تعبیر حاجت اوفتد. و ازآنجاکه ظاهر است، مردمان‌پندارند که کسی که بیدار بُوَد، به‌معرفت° اولیتر بُوَد؛ و[7] همی بینند که در بیداری غیب نبینند و در خواب بینند، نه از راه حواس.

و شرح حقیقتِ خواب در این کتاب ممکن نگردد. اما این قدر باید دانستن که مَثَلِ دل چون‌آینه است، و مَثَلِ لوح محفوظ چون‌آینه‌ای است که صورت جمله موجودات در وی است: چنانکه صورتها از یک‌آینه در دیگر افتد چون در مقابلهٔ آن‌بدارند، همچنین صورتها از لوح محفوظ در دل‌پیدا آید،

۱ـ بازداشته، مقید، محبوس.
۲ـ عجایبها (استعمال قدیم: جمع بستن به‌قاعدهٔ زبان فارسی جمع عربی را).
۳ـ به‌جای «پنج حس».
۴ـ همگنان، همگان.
۵ـ دانند، شناسند.
۶ـ نمودن‌گیرد، نمودارشدن‌آغازکند.
۷ـ و(واوحالیه)، وحال‌آنکه.

چون صافی شود و از محسوسات فارغ گردد و با وی مناسبت گیرد. تا به محسوسات مشغول بُوَد، ازمناسبتِ باعالم‌ملکوت محجوب بُوَد؛ و درخواب از محسوسات فارغ شود، لاجرم آنچه درگوهر وی است از مطالعت ملکوت پیدا آمدن گیرد. ولکن اگرچه حواس به‌سبب خواب فرو ایستد، خیال برجای باشد. بدان سبب بُوَد که هرچه بیند، درکسوت مثال خیالی بیند: صریح و مکشوف نباشد، و ازغطا و پوشش خالی نبُوَد. و چون بمیردنه‌خیال مانَد و نه حواس؛ آنگاه کارها بی‌غطا و بی‌خیال بیند، و با وی گویند: **فَکَشَفْنا عَنكَ غِطاءَكَ فَبَصَرُكَ الیَومَ حَدیدٌ**[1]؛ و گویند: **اَبْصَرْنا و سَمِعْنا فارجِعْنا نَعْمَلْ صالِحاً**[2].

و دلیل دیگر آن است که هیچ کس نباشد که وی را فراستها و خاطرهای راست، برسبیلِ الهام، در دل‌نیامده باشد، که آن نه از راه حواس بُوَد[3] بلکه در دل پیدا آید و نداند که ازکجا آمده است. و بدین مقدار بداند که علمها همه از راه محسوسات نیست؛ و بداند که دل از این عالم نیست بلکه از عالم ملکوت است. وحواس، که وی را[4] از برای‌این عالم‌آفریده‌اند، لاجرم حجابِ وی بُوَد از مطالعت عالم ملکوت: تا از وی فارغ نشود، بدان عالم راه نیابد به‌هیچ‌حال.

فصل یازدهم ـ پیوند دل باعالم ملکوت

گمان مبرکه روزنِ دل به‌ملکوت، بی‌خواب و بی‌مرگ گشاده نگردد، که اینچنین نیست. بلکه اگر در بیداری خویشتن را ریاضت کند، و دل را ازدست غضب و شهوت و اخلاقِ بد و بایستِ[5] این جهان بیرون کند، و به‌جای خالی نشیند وچشم فرازکند[6]، وحواس را معطّل[7] کند، ودل را باعالم ملکوت مناسبت

۱ـ ← ص۵/ح۱. ۲ـ (قرآن، ۱۲/۳۲)، [خداوندا، ما رستاخیز] بدیدیم و[آواز صور] بشنیدیم؛ باز بر ما را [به‌جهان پیشین] تا نیکی‌کنیم. ۳ـ یعنی هرکسی‌را فراستها و خاطرهای جز از راه حواس، به‌الهام دست داده است. ۴ـ که وی را، که آدمی را، که برای‌آدمی. ۵ـ بایست، بایسته، لازمه،ضروری، نیازمندی. ۶ـ فرازکند، ببندد.
۷ـ معطل، بیکاره؛ معطل‌کند، به‌حال تعطیل درآورد.

دهد ـ بدانکه «الله الله» بر دوام می‌گوید[1] به‌دل نه به‌زبان، تا چنان شود که از خویشتن بیخبر شود و از همه عالم و از هیچ چیز خبر ندارد مگر از خدای ـ تعالی؛ چون چنین باشد، اگرچه بیدار بُوَد، روزنِ دل گشاده شود و آنچه در خواب بینند دیگران، وی در بیداری بیند؛ و ارواح فریشتگان در صورتهای نیکو بر وی پدیدار آید؛ و پیغامبران را دیدن گیرد و از ایشان فایده‌ها گیرد و مددها یابد؛ و ملکوت زمین و آسمان به‌وی نمایند.

و کسی را که این راه گشاده شود، کارهای عظیم بیند که در حدّ وصف نیاید. و آنکه رسول (ص) گفت: **زُوِیَتْ لِیَ الأَرضُ فَاُرِیتُ مشارِقَها و مغارِبَها**[2] و آنکه حق ـ تعالی ـ گفت: **و کَذلِكَ نُرِیَ ابراهیمَ ملکوتَ السَّمٰواتِ والأَرضَ، وَلِیَکونَ مِنَ المُوقِنینَ**[3]، همه در این حال بوده است؛ بلکه همهٔ علوم انبیا از این راه بود نه از راه حواس و تعلیم. و بدایتِ همه مجاهدت بوده‌است. چنانکه حق ـ سبحانه و تعالی ـ گوید: **وَاذْکُرِاسْمَ ربِّكَ و تَبَتَّلْ اِلَیْهِ تبتیلاً**[4]، یعنی از همهٔ چیزها گسسته گرد، و همگی خود به وی ده، و به‌تدبیر دنیا مشغول مشو، که او خود کارِ تو راست کند؛ **رَبُّ المَشْرِقِ و المَغرِبِ، لااِلٰهَ اِلّاهُوَ فَاتَّخِذْهُ وَکیلاً**[5]، چون وی را به وکیل گرفتی، تو فارغ گرد و با خلق میامیز، و در ایشان میاویز؛ **وَاصْبِر علیٰ ما یَقُولونَ واهْجُرْهُمْ هَجْراً جمیلاً**[6]. این همه‌تعلیمِ ریاضت و مجاهدت است تا دل صافی شود از عداوتِ خلق و شهوتِ دنیا و مشغلهٔ محسوسات؛ و راه صوفیان این است، و این راه نبوّت است.

اما علم حاصل کردن به‌طریق تعلّم، راهِ علماست. و این نیز بزرگ است؛ ولکن مختصر است به‌اضافت با راه نبوت[7] و با علم انبیا و اولیا که بی‌واسطه

۱ـ می‌گوید (به‌جای «بگوید، همی بگوید»).

۲ـ زمین در نظر من فراهم آمد و شرق و غرب آن را دیدم.

۳ـ (قرآن، ۶/۷۵)، و همچنانکه هست بنمودیم ابراهیم را ملکوت آسمانها و زمین، و تا بود از بی‌گمانان.

۴ـ ← ص۶/ح۴.

۵ـ (قرآن، ۷۳/۹)، خداوند دو نیمهٔ جهان، نیست خدایی جز او، او را میانجی‌گیر، و کارسازی بسنده.

۶ـ (قرآن، ۷۳/۱۰)، و شکیبایی کن بر آنچه می‌گویند، و جدا شو از ایشان، جداشدنی نیکو.

۷ـ به‌اضافت با راه...، در نسبت به‌راه... درمقایسه با راه...

و بی‌تعلیمِ آدمیان، ازحضرت حق به دلهای ایشان رسد. و درستی این‌راه، هم به‌تجربتِ معلوم شده است خلق بسیار را و هم به‌برهانِ عقلی. و اگر ترا این به‌ذوق حاصل نشده است و به‌تعلیم نیز حاصل نشده است به‌برهان عقلی، باری کمتر ازآن نبُوَد که بدین ایمان آوری[1] و تصدیق کنی تا ازهر سه درجه محروم نباشی وکافر نگردی. و این از عجایب عالمهای دل است. و بدین، شرفِ دلِ آدمی معلوم شود.

فصل دوازدهم ـ زاده شدن آدمی بر فطرت

گمان مبر که این پیغامبران را مخصوص است، که[2] گوهر همهٔ آدمیان در اصلِ فطرت شایستهٔ این است؛ چنانکه هیچ آهن نیست که به‌اصل فطرت شایستهٔ آن‌نیست که ازوی آیینه‌ای آید که صورتِ عالَم را حکایت کند، مگر آنکه زنگار درگوهر وی غواصی کرده باشد و وی را تباه‌کرده. همچنین هردلی که حرص دنیا و شهوت معاصی بر وی غالب شده باشد و در وی متمکّن گردد، وبه‌درجهٔ رَیْن° وطبع رسد[3]، این‌شایستگی در وی‌باطل‌شود: **و کُلُّ مولودٍ یولَدُ عَلَی‌ـ الْفِطْرَةِ فاَبَواهُ یُهَوِّدانِهِ و یُنَصِّرانِهِ و یُمَجِّسانِهِ**[4]. و ازعمومِ[5] این شایستگی خبر داد حق‌ـتعالی‌ـ بدین عبارت که گفت: **اَلَسْتُ بِرَبِّکُم، قالُوا بَلی**[6]. چنانکه اگر کسی‌گوید که هرعاقل که با وی گویی «نه دو از یکی بیشتراست؟» گوید که «بلی این سخن راست بُوَد»ـ اگرچه همه عاقلی این به‌گوش نشنیده باشد و به‌زبان نگفته باشد، لیکن همهٔ درون وی بدین تصدیق آگنده باشد ـ همچنانکه این، فطرتِ همهٔ آدمیان است، معرفت‌ربوبیّت نیزفطرتِ همه است. چنانکه گفت باری‌ـتعالی: **ولَئِن سأَلْتَهُمْ مَن خَلَقَ‌ـ**

۱ـ یعنی کمترین حدآن است که به‌این ایمان‌آوری...
۲ـ که، بلکه.
۳ـ یعنی حجاب دینی و طبعی و ذاتی (درمقابل حجاب غینی) پیداکند. ← واژه‌نامه ذیل «دین».
۴ـ هرآدمیزاده‌ای برفطرت ـ یعنی اسلام‌ـ زاده می‌شود، آنگاه پدر ومادرش وی را یهودی ونصرانی ومجوسی می‌سازند.
۵ـ عام‌بودن.
۶ـ (قرآن،۱۷۲/۷)، نیستم‌خداوند شما؟ گفتند: آری گواهی دهیم.

السَّمٰواتِ و الأرضَ لَيَقولُنَّ اللهُ[1]. و گفت: فِطْرَةَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاس عَلَیها[2]. و به‌برهان عقلی و تجربت معلوم شده است که این به‌پیغامبران مخصوص نیست، که پیغامبران هم آدمی‌اند. قالَ تعالی: قُلْ اِنَّما اَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُم[3].

لکن کسی که وی را این راه گشاده شد، اگر صلاحِ همه خلق، جمله وی را بنمایند، و بدان دعوت کند، آنچه وی را نموده‌اندآن را شریعت گویند، و وی را پیغامبر گویند، و حالت وی را معجزه گویند؛ وچون به‌دعوت خلق مشغول نشود، او را ولیّ گویند، و حالات وی راکرامات گویند. و واجب نیست که هر که را این حال پدید آید به‌خلق و به‌دعوت مشغول شود؛ بلکه درقدرت خدای‌ـ تعالی‌ـ هست که وی‌را به‌دعوت خلق مشغول نکند: امّا بدان سبب که این به‌وقتی بُوَد که شریعت تازه بُوَد و به دعوتِ دیگری حاجت نَبُوَد؛ و یا بدان سَبَب که دعوت را شرایط دیگر حاجت بُوَد که در این وَلیّ موجود نَبُوَد.

پس باید که ایمان درست داری به‌ولایت و کرامت اولیا، وبدانی که اولِ این کار به‌مجاهدت تعلّق‌دارد، و اختیار را به‌وی راه است؛ ولیکن نه‌هر که کارَد بدْرَوَد، و نه هر که رَوَد رسد، و نه هر که جوید یابد. ولکن هرچه عزیزتر بُوَد شرط آن‌بیش بُوَد ویافتن آن نادرتر بُوَد؛ واین‌شریفتردرجات آدمی‌است درمقام معرفت؛ و طلب کردن‌این، بی‌مجاهدت و بی‌پیری‌پخته وراه رفته راست نیاید. وچون این‌هردوباشد، تا توفیقْ مساعدت نکند وتا در ازلْ وی را بدین سعادت حکم نکرده باشند، به‌مراد نرسد. و یافتن درجۀ امامت در علم ظاهر و در همۀ کارهای اختیاری همچنین است.

۱ـ (قرآن، ۲۵/۳۱)، واگر برسی ایشان‌را که «کی‌آفریدآسمانهاوزمین؟» گویند: «خدای.»
۲ـ (قرآن، ۳۰/۳۰)، نهاد خدای‌که مردمان را برآن نهاد، وآن‌آفرینش‌که ایشان‌را به‌آن آفرید. ۳ـ (قرآن، ۱۱۰/۱۸)، بگو ـ یامحمد ـ که «من‌آدمی‌ام همچون شما.»

فصل سیزدهم ـ شرف دل از روی قدرت

چون نمودگاری از شرف گوهر آدمی ـ که آن را دل گویند ـ در راه معرفت بشناختی، اکنون بدان که از روی قدرت وی را نیز شرفی است که آن هم از خاصیّت مَلَك است و حیوانات دیگر را آن نباشد. و آن آن است که همچنانکه عالمِ اجسام مسخّرند ملایکه را، تا[1] به‌دستوریِ ایزد، تعالی ـ چون صواب بینند وخلق را بدان محتاج بینند ـ باران آورند، به وقتِ بهار، و باد انگیزند و حیوانات را در رحم و نبات را درزمین صورت کنند و بیارایند، و به‌هرجنسی ازاین کارها گروهی ازمَلَك موکل‌اند، دل آدمی را نیز ـ که ازجنس گوهر مَلَك است ـ وی را نیز قدرتی داده‌اند تا بعضی از اجسامِ عالَم مسخّرِ وی‌اند.

و عالَمِ خاصِّ هرکسی تن اوست؛ و تن مسخّر دل است؛ و معلوم است که دل در انگُشت نیست و علم و ارادت در انگشت نیست. اما چون دل بفرماید انگشت را، بجنبد به‌فرمان دل؛ و چون در دل صورتِ خشم پدید آید، عرق از هفت اندام گشاده شود ـ و این چون باران است؛ و چون صورت شهوت در دل پدید آید، باد پدید آید و به‌جانب آلتِ شهوت شود؛ و چون اندیشهٔ طعام‌خوردن کند، آن قوتی که در زیر زبان است به‌خدمت می برخیزد و آب ریختن گیرد تا طعام تر کند چنانکه بتوان‌خوردن.

و این پوشیده نیست که تصرّف دل در تن روان است و تن مسخّر دل است؛ ولکن بباید دانست که روا بُوَد که بعضی از دلها که‌شریفتر و قویتر بُوَد و به‌جواهر ملایکه نزدیکتر و مانندهتر بُوَد، اجسام دیگر ـ بیرون از وی ـ مطیع وی گردند؛ تا[1] هیبت وی مثلاً بر شیری افتد زبون و مطیع وی گردد، و چون همّت دربیماری بندد بهتر شود، و وهم در تندرستی افکند[2] بیمار شود، و اندیشه درکسی بندد تا به‌نزدیك وی آید حرکتی در باطنِ آن کس پدید آید، و همّت درآن بندد که باران آید بیاید.

۱ـ تا، که درنتیجه، به‌طوری‌که، چنانکه.   ۲ـ یعنی کاری کند که تندرست خود را بیمار پندارد.

این همه ممکن است به‌برهانِ عقلی، و معلوم است به‌تجربت. و آنکه او را چشمزدگی گویند و سِحر گویند، هم از این باب است و ازجملهٔ تأثیر نفس آدمی است در اجسام دیگر؛ تا نفسی که خبیث و حسود باشد، مثلاً ستوری بیند نیکو، به‌حکم حسد هلاک وی توهّم کند، آن ستور در وقت[1] هلاک شود. چنانکه درخبر است: اَلْعَیْنُ حَقٌّ؛ اَلْعَیْنُ تُدخِلُ الرَّجُلَ القَبْرَ والجَمَلَ القِدْرَ[2].

پس این نیز از عجایب قدرتهای دل است. و این چنین خاصیّت چون کسی را پدید آید، اگر داعیِ خلق باشد، معجزه گویند؛ و اگر نباشد، کرامات گویند. و اگر درکارهای خیر باشد، آن‌کس‌را نبی گویند یا ولی؛ و اگر در کار شو باشد، آن‌کس را ساحر گویند.

و سحر و کرامات ومعجزه همه از خواص قدرت دل‌آدمی است، اگرچه میان ایشان فرقها بسیار است، که این کتاب احتمال آن نکند[3].

فصل چهاردهم ـ حقیقت نبوّت و ولایت

اگر کسی این جمله که‌رفت‌نداند، وی‌را ازحقیقتِ نبوّت هیچ‌خبر نبُوَد الاّ به‌صورت و سماع[4]؛ که نبوّت و ولایت ازدرجات شرف دل‌آدمی است، و حاصلِ آن سه خاصیّت است: یکی‌آنکه عموم خلق را در خواب‌کشف شود، وی را دربیداری کشف کنند. دوم‌آنکه نفسِ عمومِ خلق جز در تن ایشان اثر نکند، و نفس وی در اجسامی که خارج از تن وی‌است اثر کند، برطریقی که صلاح خلق درآن باشد تا[5] فسادی نبُوَد درآن.

سیم‌آنچه از علوم عمومِ خلق را به‌تعلّم حاصل شود، وی را بی‌تعلّم حاصل شود از باطن خویش. و چون روا باشد که‌کسی که زیرك و صافی دل باشد بعضی ازعلمها به‌خاطر خویش به‌جای‌آرد بی‌تعلّم، روا بُوَد که‌کسی که

۱ـ در وقت، آناً، برفور. ۲ـ شورچشمی حق‌است، چشم شور مرد را درگور وشتر را در دیگ می‌کند. ۳ـ احتمال‌آن نکند، آن را تحمل نکند، آن را برنتابد.
۴ـ یعنی مگراز روی ظاهر وبا شنیدن، نه از روی‌باطن و باتحقیق. ۵ـ تا، چنانکه.

صافیتر و قویتر باشد همه‌علمهای پیشه‌وران ـ یا بیشتر از آن یا پاره‌ای از آن ـ از خویشتن[1] بشناسد و آن را علم لَدُنّی گویند، چنانکه حق ـ تعالی ـ گفت: وَعَلَّمْناهُ مِنْ لَدُنّا عِلماً[2].

هر که را این هرسه‌خاصیّت جمع بُوَد، وی از پیغامبرانِ بزرگ بُوَد یا از اولیای بزرگ. واگر یکی بُوَد از این هرسه، همین درجه حاصل بُوَد. و در هریکی نیز تفاوت بسیاراست، که کسی بُوَد که از هریکی وی را اندکی باشد، و کسی بُوَد که بسیاری.

وکمال رسول ما(ص) بدان بود که وی را ازهرسه خاصیّت به‌غایتِ کمال بود. و ایزد ـ سبحانه و تعالی ـ چون خواست که خلق را به‌نبوّت راه دهد تامتابعت وی کنند وراه‌سعادت از وی‌بیاموزند، ازاین‌هرسه خاصیّت هرکسی را نمودگاری‌بداد. وخوابْ نمودگارِ یك خاصیّت است، و فراستِ راست نمودگارآن‌دیگر، وخاطرِ راست درعلومْ نمودگارِ سدیگر[3].

وآدمی‌را ممکن‌نیست که به‌چیزی ایمان‌آرد که وی را جنسِ آن نباشد؛ که هرچه وی را نمودگارِ آن نَبُوَد، خودْ وی را صورت‌آن مفهوم نشود. وبرای این است که هیچ کس حقیقت‌الهیّت به‌کمال نشناسد، الاّ الله تَعالی. و شرح این تحقیق دراز است؛ و درکتاب معانی اسماءالله برهان روشن بگفته‌ایم. و مقصودآن است، اکنون، که‌ما روا داریم که بیرون‌از این سه‌خاصیّت، انبیا و اولیا را خاصیّتها باشد که ما را ازآن خبرنیست؛ که باما نمودگارِ آن نیست. پس چنانکه می‌گوییم که‌خدای را به‌کمال نشناسد مگر خدای ـ تعالی، می‌گوییم که رسول را (ص) به‌کمال نشناسد مگر رسول وآنکه به‌درجه‌ای فوق وی است. پس، ازآدمیانْ قدرِ پیامبران هم پیامبران شناسند. وما را این‌مقدار بیش معلوم نیست؛ که اگر ما راخواب نبودی[4]، وکسی ما را حکایت کردی که «کسی بیوفتد و حرکت نکند و نبیند و نشنود[5]، اما بداند که فردا چه خواهد بودن[6]، و

1ـ ازخویشتن، ازپیش خود. 2ـ (قرآن، 18/65)، و بیاموخته بودیم او را ازنزدیك ما علم بودنیها. 3ـ سدیگر، سوم. 4ـ اگر ما با خواب آشنانبودیم.
5ـ یعنی در حال خواب باشد. 6ـ خواب فردا را ببیند.

چون شنوا و بینا بود[1] این نمی‌توانست دانستن ـ هرگز ما این باورنکردیمی؛ وآدمی هر چه ندیده باشد باور نکند. و برای این گفت حق ـ تعالی ـ: بَل كَذَّبُوا بِمالَمْ يُحيطوا بِعِلْمِه، وَلَمّا يَأتِهِمْ تَأويلُه[2] و گفت: وَ اِذْلَمْ يَهْتَدوا بِهِ فَسَيَقولونَ هذا اِفْكٌ قَديمٌ[3].

و عجب مدار که انبیا و اولیا را صفتی باشد که دیگران را از آن هیچ خبر نَبُوَد. و ایشان را از آن، لذّتهای شریف و حالتها باشد؛ که می‌بینی که کسی را که وی را ذوق شعر نباشد، بدان سبب لذّتِ وزنِ سماع نیابد؛ و اگر کسی خواهد که لذّت آن تفهیم کند نتواند، که وی از جنسِ آن خبر ندارد. و همچنین اکمه[4] هرگز معنی لذت الوان و ذوق دیدار آن فهم نکند. پس عجب مدار درقدرت خدای ـ تعالی ـ که بعضی از ادراکات، پس از درجهٔ نبوت[5] آفریند و پیش از آن کس از آن خبر ندارد.

فصل پانزدهم ـ حجاب راه

از این جمله که رفت، شرف گوهر آدمی معلوم شد و راه صوفیان معلوم گشت که چیست. و همانا شنوده باشی ازصوفیان که گویند: «علمْ حجاب است از این راه» و انکار کرده باشی.

این سخن را انکار مکن که این حق است. چه، محسوسات و هر علم که از راه محسوسات حاصل شود، چون بدان مشغول ومستغرق باشی، ازاین، حجاب باشد.

و مَثَلِ دل چون حوضی است، ومَثَلِ حواس چون پنج جوی آب است که در آن حوض می‌آید از بیرون: اگر خواهی که آبِ صافی از قعرحوض بر-آید، تدبیرْ آن بُوَد که این آبْ جمله از وی بیرون کنند، وگِلِ سیاه، که از اثرِ آن آب است، همه بیرون کنند، و راهِ همه جویها ببندند تا نیز[6] آب نیاید، و

1ـ در بیداری. 2ـ (قرآن، 39/10)، بلکه دروغ شمردند چیزی را که آن درنیافتند، و به علم خویش بدان نرسیدند، و به ایشان نیامد حقیقت آن. 3ـ (قرآن، 11/46)، وچون راه نمی‌یابند به آن، می‌گویند: این است دروغی کهن. 4ـ اکمه، کور مادرزاد.
5ـ پس از برقراری درجهٔ نبوت. 6ـ نیز، بیش، دیگر.

قعر حوض همی کَنند تا آبِ صافی از درون حوض بر آید. و تا حوض از آن آب که از برون در آمده است مشغول باشد، ممکن نگردد که از درونِ وی آب بر آید. همچنین این علم که از درونِ دل بیرون آید حاصل نیاید تا دل از هرچه از برونْ در آمده است خالی نشود.

اما عالِم اگر خویشتن خالی بکند از علمِ آموخته و دل بدان مشغول ندارد، آن علمِ گذشته وی را حجاب نباشد، و ممکن بُوَد که این فتح وی را بر آید؛ همچنانکه چون دل از خیالات و محسوسات خالی کند، خیالات گذشته وی را حجابی نکند. و سبب حجاب آن است که چون کسی اعتقادِ اهل سُنّت بیاموخت، و دلیلهای وی چنانکه در جدل و مناظره گویند بیاموخت، و همگی دل خویش بدان داد، واعتقاد کرد که ورایِ این خود هیچ علم نیست، و اگر چیزی دیگر در دلِ وی آید گوید که این خلاف آن است که من شنیدم و هرچه خلاف آن باشد همه باطل بود ــ ممکن نگردد که این کس را هرگز حقیقت کارها معلوم شود؛ که آن اعتقاد که عوام خلق را بیاموزند، قالب حقیقت است نه عین حقیقت؛ و معرفتِ تمامْ آن بُوَد که حقایق از آن قالب مکشوف شود، چنانکه مغز از پوست.

وبدان که کسی که طریق جدل در نصرت اعتقاد بیاموزد، وی را حقیقتی مکشوف نشده باشد؛ و چون پندارد که همه آن است که وی دارد، این پندارْ حجابِ وی گردد. و به‌حکم آنکه این پندار غالب[1] بر کسی شود که چیزی آموخته باشد، غالب[2] آن بود که این قومْ محجوب باشند؛ واین درجهٔ جَدَلیان است.

پس اگر کسی از این پندار بیرون آید، علمْ حجابِ وی نباشد؛ بلکه چون این فتح وی را پدید آید، درجهٔ وی به‌غایت کمال رسد و راه وی ایمنتر و درستتر باشد؛ که کسی که قدمِ وی در علمْ راسخ نشده باشد از پیش، باشد که مدّتی دراز در بند خیالی بماند واندك مایه شبهتی وی را حجاب کند. و عالِم ازاین چنین خطر ایمن باشد.

۱ــ غالب، چیره. ۲ــ غالب، بیشتر.

پس معنی این که «علم حجاب است» باید که بدانی، و انکار نکنی چون از کسی بشنوی که وی به‌درجهٔ مکاشفت رسیده باشد.

اما این اباحتیان[1]، و این مطوّقانِ بی‌حاصل که در این روزگار پدید-آمده‌اند، و هرگز خود° این حال ایشان را نبوده است ولکن عبارتی چند-مزیّف[2]– از طامّات[3] صوفیان بگرفته‌اند، وشغل ایشان آن باشد که خویشتن را همه روز می‌شویند و به‌فوطه ومرقّع وسجّاده می‌آرایند، وآنگه علم و علما را مذمّت می‌کنند. ایشان کُشتنی‌اند، و شیاطین خلق‌اند، ودشمن خدای و رسول-اند؛ که‌خدای و رسول° علم را وعلما را مدح گفته‌اند، وهمهٔ عالم را به‌علم دعوت-کرده‌اند، این مُدْبِر مطوّق، چون صاحب حالتی نباشد و علم نیز حاصل-نکرده باشد، وی را آن سخن کی روا بود؟ و مَثَلِ وی چون کسی باشد که شنیده بُوَد که کیمیا از زَر بهتر است، که از وی زرِ بی‌نهایت آید، و اگر گنجهای زر پیش وی نهند دست بدان نبرد و بگوید: «زر به‌چه کار آید و وی را چه قدر باشد؟ کیمیا باید که اصل° آن است»، زر فرا نستاند وکیمیا هرگز نداشته بُوَد: مُدْبِر و مفلس وگرسنه بماند، و از شادی این سخن که «من گفتم که کیمیا از زر بهتر بُوَد» طرب می‌کند ولاف‌می‌زند.

پس مثال کشفِ انبیا و اولیا چون کیمیاست، و مثال علمِ علما چون زر است. و صاحبِ کیمیا را براین صاحبِ زر فضل است برجمله[4]؛ ولیکن اینجا دقیقه‌ای[5] دیگراست که اگر کسی‌چندان کیمیا داردکه از وی صد دینار آید[6]، وی را فضل نباشد برکسی که هزار دینار دارد.

و چنانکه کتب کیمیا و حدیث آن و طالب آن بسیار است و حقیقت آن به-روزگارِ بسیار به‌دست هرکسی نیاید و بیشتر کسانی که به‌طلب آن برخیزند حاصل ایشان قلاّبی بُوَد،[7] کارصوفیان‌نیزهمچنین باشد: عزیز[8] بُوَد، وآنچه

۱– اباحتیان، کسانی که خود را مقید به‌قیود و وظایف شریعت نمی‌دانند و تقید به‌احکام شریعت را برای اهل حقیقت لازم نمی‌شمارند. ۲– به‌ظاهرآراسته، فریبنده. ۳– طامات (ج‌طامه)، بلا، داهیه؛ در اصطلاح صوفیان معارفی که در آغازسلوك برزبان سالك‌رود. ۴– برجمله، اجمالاً، به‌طورکلی. ۵– دقیقه، نکته. ۶– یعنی، که از آن کیمیا صد دینار حاصل‌شود. ۷– قلابی، سکهٔ قلب‌زنی، قلب‌زنی. ۸– عزیز، کمیاب.

بوَد اندك بوَد و نادر بوَد که به کمال رسد.

پس باید که بدین بشناسی که هر کس را که از حالت صوفیان چیزی پدید آید اندك، وی‌را برهمه‌عالِمی فضل نباشد؛ که بیشتر از ایشان[1] آن باشد که از اوایلِ کار برایشان چیزی پیدا آید و آنگاه ازآن بیوفتند وتمام[2] نشوند؛ وبعضی باشند که سودایی وخیالی برایشان غالب‌شود، وآن راحقیقتی‌نباشد، و اوپندارد که آن کاری است! و از ده، نُه چنین باشند. و چنانکه درخوابْ حقیقت هست و اضغاثِ احلام هست، درآن‌حال همچنین بوَد. بلکه‌فضل برعلما کسی‌را بوَد که اندرآن حال چنان‌کامل‌شده بوَد که هرعلم که بدین تعلق دارد ـ که دیگران رابه‌تعلّم بوَد ـ وی‌خودبی‌تعلّم بداند؛واین سخت‌نادربود. پس باید که‌به‌اصلِ راهِ تصوّف وفضلِ ایشان‌ایمان‌داری، وبه‌سبب‌مطوّقانِ روزگار،اعتقاد درایشان تباه‌نکنی؛ وهرکه از ایشان[3] درعلم وعلماطعن کند،بدانی که‌ازبی‌حاصلی‌می کند.

فصل شانزدهم ـ سعادت آدمی در معرفت خدای ـ تعالی ـ است

همانا که گویی: «به‌چه معلوم شود کـه سعادت آدمی در معرفت خدای ـ تعالی ـ است؟ بدان که این بدان معلوم شود که بدانی که سعادتِ هر چیزی در آن است که لذّت و راحت وی[4] اندرآن بوَد. و لذّت هرچیز درآن است که مقتضی‌طبع وی بوَد. ومقتضی‌طبعِ هرچیزی‌آن است که وی‌را برای‌آن‌آفریده‌اند. چنانکه لذّت شهوت درآن‌است که به‌آرزوی خویش رسد، و لذّت غضب درآن است که انتقام‌کشد از دشمن، ولذّت چشم درآن است که صورتهای نیکو بیند، ولذّت‌گوش درآن‌است که‌آوازها و الحان‌خوش شنود. همچنین لذّتِ دل درآن است که‌خاصیّت وی است و وی را ازبرای‌آن‌آفریده‌اند؛ وآن معرفتِ حقیقتِ کارهاست، که خاصیّتِ دل‌آدمی ایـن است. اما شهوت وغضب و دریافتن محسوسات به‌پنج حواس، این خودْ بهایم‌را هست.

وبرای این است که‌آدمی هرچه نداند، در طبعِ وی تقاضای‌تجسّس آن

۱ـ از صوفیان.　　۲ـ تمام، کامل.　　۳ـ ازایشان،ازجمع‌ایشان، ازجماعت صوفیان.
۴ـ وی ، آن‌چیز.

بُوَد تا بداند؛ و ازهرچه داند، بدان شاد باشد و تبجّح کند و بدان‌فخر آورد، اگرچه چیزی خسیس بود چون شطرنج مثلاً: اگر کسی را که‌داند[1]، گویند: «تعلیم مکن»[2]، صبردشوار تواند کردن، و ازشادیِ آنکه بازیِ غریب بدانست[3]، خواهد که‌آن فخر° اظهار کند.

و چون بدانستی که لذّت دل در معرفتِ کارهاست، دانی که هرچند که معرفت به‌چیزی بزرگتر و شریفتر بُوَد، لذّت بیشتر بُوَد، که‌آن کس که وی از اسرار وزیر خبر دارد، بدان‌شادبُوَد، و اگر ازاسرار مَلِك خبر دارد و اندیشهٔ وی در تدبیرمملکت‌بداند، بدان شادتر بُوَد، وآن کس که به[4]علم هندسه، شکل و مقدار آسمانها بداند، بدان شادتر بُوَد ازآن که علم شطرنج داند. وآن کس که دانست که شطرنج چون باید نهاد و بنهاد، لذت بیشتر ازآن کس یافت که داند که چون‌باید باخت[5]. وهمچنین‌هرچند که معلوم شریفتر بُوَد، علم° شریفتر بُوَد و لذّت وی‌بیشتر بُوَد. و هیچ موجود شریفتر ازآن نیست که شرف همهٔ موجودات بدوست، و پادشاه و مَلِكِ هر دو عالم است و همهٔ عجایب عالَم آثار صُنع اوست. پس هیچ معرفت از این شریفتر و لذیذتر نبُوَد، و هیچ نِظاره‌ای ازنِظارهٔ حضرتِ‌ربوبیّت لذیذتر نباشد؛ ومقتضی طبعِ دل آن است. برای‌آنکه مقتضی‌طبعِ هرچیزخاصیّتِ وی بُوَد، که وی را برای‌آن آفریده‌باشند. اگر دلی باشد بیمار که در وی تقاضای این معرفت باطل شده باشد، همچون تنی باشد بیمار که در وی تقاضای غذا باطل شده باشد که گِل دوستتر دارد از نان: اگر وی را علاج نکنند تا شهوت طبیعی بازجایِ خویش‌آید و این شهوت فاسد از وی بشود، بدبختِ این جهان باشد و هلاك‌شود. وآن کس که شهوت‌دیگر چیزها بر دلِ وی غالبتراز شهوت معرفتِ حضرت الوهیّت شده است، بیمار است: اگر علاج نکنندش، بدبختِ آن جهان بُوَد و هلاك شود.

۱ــ بازی شطرنج داند. ۲ــ تعلیم‌مکن، بازیکنان‌را راهنمایی مکن، یاد (Conseil) مده. ۳ــ ازشادی‌اینکه می‌داند حرکت استادانه‌کدام است: ۴ــ به، با، به‌یاری.
۵ــ باخت، بازی کرد.

و همهٔ شهوتها و لذّتهای محسوسات که به‌تن ِ آدمی تعلّق دارد، لاجرم به‌ـ مرگ ساقط شود و رنجی که در آنجا برده باشد باطل شود. و لذت معرفت که به‌دل تعلّق دارد، بمرگ[1] مضاعف شود. چه، دل به‌مرگ هلاك نشود، بلکه روشنتر شود؛ و لذت اضعاف ِ آن گردد، که زحمت ِ[2] دیگر شهوتها برخیزد. و شرح آن به‌تمامی در اصل محبّت، در آخر کتاب، بیاید و پیدا کرده شود، ان شاءالله تعالی.

فصل هفدهم ـ عجایب صُنع در تن آدمی

این مقدار که گفته آمد از احوال گوهر آدمی، درچنین کتاب، کفایت بُوَد. و اگر کسی زیادت شرحی خواهد، در کتاب عجائب القلب گفته‌ایم. و بدین هر دو کتاب هم، آدمی خویشتن شناس ِ تمام نگردد؛ که این همه شرح بعضی از صفات ِ دل است؛ و این یك رکن است، و دیگر رکن ِ آدمی تن است.

و اندر آفرینش ِ تن نیز عجایب بسیار است؛ و اندر هرعضوی از ظاهر و باطن وی معانی عجیب است، و اندر هریکی حکمتهای غریب است. و اندر تن آدمی چندهزار پی و رگ و استخوان است ـ هریکی برشکلی وصفتی دیگر و هریکی برای غرضی دیگر ـ و تو از همه بیخبر باشی: این مقدار بدانی که دست برای گرفتن است، و پای برای رفتن است، و زبان برای گفتن است. اما آنکه چشم از ده طبقهٔ مختلف ترکیب کرده‌اند که اگر از ده، یکی کمتر شود، دیدار بخلل شود، ندانی؛ و ندانی که هرطبقه‌ای برای چیست، و به‌چه وجه در دیدار به وی حاجت است؛ ومقدار ِ چشم خود پیداست که چند است، وشرح علم او در مجلّدهای بزرگ بسیار گفته‌اند.

بلکه اگر این ندانی عجب نیست؛ که ندانی که احشای باطن، چون کبد و طحال و مراره[3] وکلیه و غیر آن، برای چیست. کبد برای آن است که طعامهای مختلف که از معده به‌وی رسد، همه را یك صفت گرداند، به‌رنگ خون،

۱ـ به‌مرگ، بامرگ، به‌سبب مرگ، درپی مرگ. ۲ـ زحمت، انبوه‌شدن وسرراه گرفتن، تصدیع، مزاحمت. ۳ـ مراره، زهره.

و چون خون درجگر پخته شده ـ تا شایستهٔ آن شود که غذای هفت اندام گردد؛ باشد، پاره‌ای ازوی دُردی بماند، وآن سودا بُوَد ـ طحال برای آن است تا آن سودا را از وی بستاند؛ و برسر وی کفی چون زردهٔ خایه[1] گرد آید، وآن صفرا بُوَد ـ مراره برای آن است که آن صفرا از وی بکَشد؛ و چون خون از جگر بیرون آید، تُنُك و رقیق و بیقوام بود ـ کلیه برای آن است تا آن آب از وی بستاند تا خونی ، بی‌صفرا و بی‌سودا ، با قِوام به‌عروق رسد.

اگر مراره را آفتی رسد، صفرا باخون‌بماند: از وی علتِ یرقان‌خیزد و دیگر علتهای صفراوی پدیدار آید. و اگر طحال را آفت رسد وسودا باخون‌بماند، علتهای سوداوی از وی پیدا آید. واگر کلیه را آفت رسد وآب در خون‌بماند، استسقا پدیدار آید.

و همچنین هرجزوی‌را از اجزای ظاهر و باطن برای‌کاری آفریده‌اند که تن بی آن بخلل باشد؛ بلکه تن آدمی ـ بامختصری وی ـ مثالی‌است ازهمهٔ عالم، که‌ازهرچه درعالم آفریده‌اند، اندر وی‌نمودگاری‌است: استخوان چون کوه‌است، وعرق چون‌آب‌است، وموی چون‌درختان‌است، ودماغ‌چون‌آسمان‌است، وحواس چون‌ستارگان‌است؛ وتفصیل این نیز دراز است. بلکه‌همهٔ اجناس آفرینش را در وی مثالی‌هست، چون خوك وسگ وگرگ وستور ودیو وپری وفریشته ـ چنانکه ازپیش گفته آمد. بلکه‌ازهرپیشه‌وری که‌در عالم‌هست، در وی نمودگاری‌است: آن قوّت که‌درمعده‌است، چون‌طبّاخ‌است که‌طعام‌هضم کند؛ وآن که‌صافیِ طعام به‌جگر فرستد و ثُفل وی رابه‌امعا، چون‌عصّاراست؛ وآن که صافیِ طعام را درجگر به‌ رنگ خون‌کند، چون رنگرز است؛ وآن که خون را، در سینه، شیرِ سپید کند و در اُنثیَین[2] نطفه‌گرداند، چون گازر است؛ وآن که‌درهرجزوی غذا ازجگر به‌ خویشتن می کشد، چون‌جَلّاب‌است؛ وآن که‌در کلیه آب‌ازجگرمی کشد تادرمثانه می‌رود، چون سقاست؛ وآن که ثُفل را بیرون می‌اندازد، چون کنّاس‌است؛ و آن که صفرا وسودا انگیزد اندرباطن‌تا[3] تن‌را تباه کند، چون‌عیّارِ مفسد است؛ و آن که‌صفرا وعلتهارا دفع کند، چون‌رئیس عادل‌است،وشرح این‌نیز دراز است.

۱ـ خایه، تخم مرغ.　۲ـ انثیین، دوخایه.　۳ـ تا، ونتیجه اینکه.

و مقصود آن است که بدانی که چند عاملهای مختلف است در باطن تو، هریکی به‌کار تومشغول، و تو در خواب‌خوش باشی؛ وایشان هیچ از خدمت تونیاسایند؛ و تو نه ایشان را بدانی و نه شکرِ آن، که ایشان را به‌خدمت تو به‌پای کرده است، به‌جای‌آوری. اگر کسی غلام خویش را یك روز به‌خدمت تو فرستد، همه عمر به شکر وی مشغول باشی؛ وآن را که چنین چندهزار پیشه‌وران در درون تو به‌خدمت تو فرستاده‌است ــ که درهمه عمرِ تو یك لحظه ازخدمت‌تو فرونایستند ــ از وی خود یاد نیاری.

و دانستن ترکیبِ تن و منفعت اعضای وی را علم تشریح گویند. وآن علمی عظیم است؛ وخلق ازآن‌غافل‌باشند ونخوانند؛ وآنچه خوانند ازبرای آن خوانند تا در علم‌طب استاد شوند، وطب وعلم طب‌خود مختصر است[1]: اگرچه به وی حاجت‌است، به‌راهِ دین تعلّق ندارد.

اما کسی که دراین، نظربرای آن‌کند تا عجایب صُنع خدای ـعزّوجل ـ بیند، وی راسه‌صفت از صفات الهیّت پیدا شود،ضروری[2]:

یکی آنکه بداند که بناکنندهٔ این قالب و آفرینندهٔ این شخص قادری است باکمال‌که هیچ نقص وعجزرا به‌قدرت وی راه نیست ــ که هرچه خواهد تواند. چه، هیچ‌کار در جهان عجبتر از آن نیست که از قطره‌ای آب چنین شخصی‌تواندآفرید. وآن‌که این تواندکرد، زنده‌کردن از پسِ مرگ وی را آسانتر بود.

دوم آنکه بداند عالِمی است که علمِ وی محیط است به‌همهٔ کارها، که این چنین عجایب بازین[3] همه حکمتهای غریب ممکن نگردد الاّ به‌کمالِ علم.

و سیم آنکه‌لطف و رحمت وعنایت وی‌را به‌بندگان‌هیچ نهایت نیست، که‌از هرچه می‌در بایست، آفریدگار وی‌راهیچ‌چیز بازنگرفته‌است، بلکه آنچه به‌ضرورت می‌دربایست، چون‌دل وجگر ودماغ واصول حیوان، بداد؛ وآنچه به‌وی‌حاجت

۱ــ مختصر، کم‌ارزش، کم‌خطر. ۲ــ ضروری، به‌ضرورت. ۳ــ بازین، با این.

بود ــ اگر چه‌ضرورت‌نبود ــ چون دست وپای وچشم وزبان، هم‌بداد؛ و آنچه نه بدان حاجت بود ونه‌ضرورت بود، ولیکن در وی زیادت زینت بود، وی را از وجه‌نیکوتر هم‌بداد، چون‌سیاهی‌موی وسرخی‌لب وکژی‌ابرو و راستی قد و هموارى مژگان چشم وغیرآن. و ایـن لطف وعنایت نه به‌آدمی کرد و بس، بلکه با همهٔ‌آفریده‌ها تا[1] سارخك و مگس و زنبور، که ایشان را هریکی هر چه بایست بداد، و بازآنها[2] هم شکل‌ایشان‌را وظاهر ایشان‌را به‌نقشهاورنگهای نیکو بیاراست.

پس نظر در تفصیل آفرینش تن‌آدمی کلید معرفت صفات الهیت‌است براین وجه. وبدین سبب‌این‌علم شریف‌است، نه‌بدان سبب که طبیب را بدان حاجت است. و همچنانکه غرایب شعر و تصنیف و صنعت هرچندکه بیشتر دانی عظمت شاعر و مصنّف و صانع در دل تو زیادت می‌شود، عجایب صُنع‌ایزد ــ تعالی ــ همچنین‌مفتاح علم‌است به‌عظمت صانع ــ جل‌جلاله. و این نیز بابی ازمعرفت نفس است، ولکن مختصر است به‌اضافت با علم دل[3]؛ که این علم تن است، وتن چون مَرْکب است و دل چون سوار است، و مقصود آفرینش‌سوار است نه مرکب، که مرکب برای سوار است نه سوار برای مرکب. ولکن ایـن مقدار نیز گفته‌آمد تـا بدانی که بدین آسانی خویشتن را به‌تمامی نتوان شناختن، بازآنکه[4] به‌تو هیچ چیز نزدیکتر از تو نیست. وکسی کـه خود را نشناخته باشد و دعوی شناخت چیزی دیگر کند، همچون مفلسی باشدکه خود را طعام بنتواند دادن ودعوی آن‌کندکه درویشان شهر، همه را، طعام دهد و همه نـان وی خورند؛ و این هم‌زشت بُوَد و هم‌مُحال.

۱ــ بلکه باهمهٔ‌آفریده‌ها کرد(این‌لطف وعنایت)، حتی... ۲ــ بازآنها، باآنها، علاوه‌بر آنها. ۳ــ نسبت به (درمقایسه با) علم‌دل‌کم‌ارزش است. ۴ــ بازآنکه (به‌جای باآنکه)، باوجودآنکه.

فصل هجدهم ـ غایت عجز و نقصان آدمی در این عالم

چون شرف و عزّ و بزرگی گوهر دل آدمی از این جمله بدانستی، بدان که این گوهرِ عزیز را به تو داده‌اند، و آنگاه وی را برتو پوشیده‌اند: چون طلب وی نکنی و وی را ضایع بکنی و از وی غافل باشی، غَبنی و خُسرانی عظیم بُوَد. جهد آن کن که دل خود را بازجویی و از میان مشغلهٔ دنیا بیرون آری، و وی را به کمال خویش برسانی، که شرف و عزّ وی در آن جهان پیدا خواهد آمد؛ که شادیی بیند بی‌اندوه، و بقایی بیند بی‌فنا، و قدرتی بی‌عجز، و معرفتی بی‌شبهت، وجمالِ حضرتی بی‌کدورت.

و امّا در این جهانْ شرف وی بدان است که، وی را استعداد وشایستگی آن است که بدان عزّ و شرف حقیقی رسد؛ وگرنه از وی ناقصتر و بیچاره‌تر امروز کیست؟ که اسیر گرسنگی و تشنگی و گرما و سرما و بیماری و درد و اندوه و رنج و خشم و آز است، و هرچه وی را در آن راحت است و لذتْ زیانکارِ وی است، و هرچه وی را منفعت کند با تلخی و رنج است.

و کسی که شریف و عزیز بُوَد به‌علم بُوَد یا به‌قوّت وقدرت یا به‌همّت و ارادت یا به‌جمال و صورت:

اگر در علم وی نگری، از وی جاهلتر کیست؟ که اگر یك رگ از دماغ وی در بشورد، خطر هلاك و دیوانگی افتد، و وی نداند که از چه خاست و خلاص وی چیست؛ و باشد که علاج وی پیش وی باشد و می‌بیند، و نداند.

و اگر در قدرت و قوّت وی نگاه کنی، از وی عاجزتر کیست؟ که با مگس برنیاید؛ و اگر سارخکی بر وی مسلّط کنند، در دست وی هلاك شود؛ و اگر زنبوری سرنیش فرا وی کند، بی‌خواب و بی‌قرار گردد.

و اگر در همّت وی نگری، به‌یك دانگ که بر وی به‌زیان آید، متغیّر و رنجور شود؛ و اگر یك لقمه از وی درگذرد، به‌گرسنگی، مدهوش شود؛ و از این خسیستر چه بُوَد؟

و اگر درجمالِ صورت نگری، پوستی است برروی مزبله‌ای درکشیده:

اگر دو روز خویشتن را نشوید، رسواییها بر وی پیداگردد، چنانکه ازخویشتن سیر آید، وگند از وی برخیزد[1]. وگنده‌تر و رسواتر از آن چه بود که وی همیشه در باطن خویش دارد و حمّال ِ وی است که به‌روزی دوبار، به‌دست خویش، از خویشتن بشوید؟

روزی شیخ ابوسعید (رح) می‌شد[2] با صوفیان؛ فراجایی رسید که چاه ِ طهارت°جای[3] پاك همی کردند و نجاست بر راه بود: همه با یك‌سوی گریختند و بینی بگرفتند. شیخ بایستاد وگفت: ای قوم! دانیت[4] که این نجاست فرا من چه همی گوید؟ می‌گوید «من آنم که دی در بازار بودم، همه‌کس کیسه‌های خویش بر من می‌افشاندی تا مرا به‌دست‌آوردی؛ یك شب با شما بیش صحبت نکردم، بدین صفت گشتم که مرا از شما می‌باید گریخت، یا شما را از من.»

و به‌حقیقت چنین است که در این‌عالم، آدمی به‌غایت ِ نقصان و عجز و ناکسی است، و روز ِ بازار وی فردا خواهد بود. اگر کیمیای سعادت برگوهر ِ دل افکند، از درجهٔ بهایم به‌درجهٔ فریشتگان رسد؛ و اگر روی به‌دنیا وشهوات دنیا آرد، فردا سگ وخوك را بر وی فضل بُوَد، که ایشان همه خاك شوند واز رنج برهند و وی در عذاب بماند. پس چنانکه شرف خود بشناخت، باید که نقصان و ناکسی وبیچارگی‌خود بشناسد؛ که‌معرفت‌نفس، هم‌ازاین وجه، مفتاحی است از مفاتیح معرفت ِ خدای‌ـ‌تعالی.

و این مقدار° کفایت بُوَد در این شرح ِ خویشتن‌شناسی، که چنین کتاب بیش ازاین که‌گفته آمد، احتمال نکند. و باللّه‌التوفیق.

۱ــ برخیزد، متصاعد شود. ۲ــ می‌شد، می‌رفت. ۳ــ چاه طهارت‌جای، چاه مستراح. ۴ــ دانیت (استعمال محلی قدیم به‌جای «دانید»).

عنوان دوم ـ درشناختن حق، سبحانه و تعالی

فصل اول ـ معرفت نفس، کلید معرفت حق

بدان که در کتب پیغامبران گذشته معروف است این لفظ که با ایشان گفت: اِعْرِفْ نَفْسَکَ تَعرِفْ رَبَّکَ[1]. و در اخبار و آثار معروف است که مَن عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ[2]. و این همه دلیل آن است که نفس آدمی چون آیینه است، که هر که در وی نگرد حق را می بیند.

و بسیار خلق درخود می نگرد وحق را نمی‌شناسد؛ پس لابدّ است شناختِ آن[3]، از وجه آنکه آینهٔ معرفت است. و این بر دو وجه باشد:

یکی آن است که غامضتر است، و بیشترِ فهمها آن احتمال نکند، و شرح آن با عوام نتوان کرد، وصواب نبُوَد گفتن.

اما آن وجه که همه کس فهم تواند کرد آن است که: آدمی از ذات خویش هستیِ ذات حق ـ سبحانه و تعالی ـ بشناسد، و از صفات خویش صفات حق ـ تعالی ـ بشناسد، و از تصرّف در مملکت خویش ـ که آن تن و اعضای وی است ـ تصرّف حق درجملهٔ عالم بشناسد.

۱ـ خود را بشناس تا خدایت را بشناسی. ۲ـ ـــ ص ۱۳/ح۱. ۳ـ شناخت آن، معرفت نفس.

وشرح این آن‌است که خود را اولاً[4] به‌هستی بشناخت، و می‌داند که پیش از این ــ سالی چند ــ نیست بود و از وی نه نام بود نه نشان؛ چنانکه حق ــ تعالی ــ گوید: **هل أتی علی الإنسانِ حینٌ مِنَ الدَّهرِ لَمْ یَکُنْ شیئاً مذکوراً**[1].
و آنچه آدمی بدان‌راه بَرَد از اصل آفرینش خویش، آن‌است که‌داند که‌پیش‌از هستی خویش نطفه بود: قطره آب گَنده، در وی عقل نه، وسمع و بصر نه، وسر ودست و پـای وزبان و چشم نه، ورگ و پی واستخوان وگوشت وپوست نه؛ بل آبی بود سپید بریك صفت. پس، این همه عجایبها انـدر وی پدیدآمد: اِمّا وی خود را پدیدآورد، یا وی را کسی پدیدآورد. و چون به‌ضرورت بشناسد کـه اکنون که بردرجهٔ کمال‌است ازآفریدنِ یك مویْ عاجز است، داند که‌آن وقت که‌یك قطرهٔ‌آب بود، عاجزتر ونـاقصتر بود. پس، به‌ضرورت، وی را از هست شدنِ ذات خویش، هستیِ ذات حق ــ تعالی ــ معلوم شود.
و چون در عجایبِ تن خویش نگرد ــ از روی ظاهر و از روی باطن، چنانکه بعضی را شرح کرده‌آمد ــ قدرت آفریدگار خویش ببیند، و بشناسد که قدرتی بر کمال است، که هرچه خواهد چنانکه خواهد بتواند آفرید؛ که قدرتی کاملتر ازآن چه‌باشد. که ازچنان قطرهٔ‌آب حقیرِ مهین[2] چنین شخصی باکمال و جمال، پربدایع و عجایب، بیافرید؟
و چون در غرایب صفات خویش و منافع اعضای خویش نگرد ــ که هر یکی را برای چه حکمت آفریده‌اند از اعضای ظاهر، چون دست و پای وچشم و زبان و دندان، و از اعضای بـاطن، چون جگر و سُپرز و زهره و غیرآن ــ علم آفریدگار خویش بشناسد که به‌نهایت کمال است، و بـه‌همه چیز محیط، و بداند که از چنین عالم هیچ چیزغایب نتواندبود؛ که اگرهمه عقل‌عقلادرهم زنند و ایشان را عمرهای دراز دهند و اندیشه می کنند تا یك عضو را از جملهٔ این اعضا وجهی دیگر درآفرینش آن بیرون آورند، بهتر از این کـه هست نتوانند. اگر خواهند مثلاً که صورتی دیگر تقریر کنند دندان را ــ که دندانهای پیش

۱ــ (قرآن ۱/۷۶)، آمد برمردم هنگامی‌ازگیتی که چیزی‌یادکرده‌ویادکردنی‌نبود.
۲ــ مهین (عربی)، خوار،حقیر.

را سرها تیز است تا طعام ببُرد، و دیگران را سرْ پهن است تا طعام را آس‌کند، و زبان دربرِ وی چون مجرفهٔ آسیابان است که طعام به‌آسیا اندازد، و قوّتی که در زیر زبان است چون چشمهٔ آبریز که بدان وقت که باید، آب می‌ریزدتا طعام تر شود و به‌گلو فروخزَد و درگلو نماند ــ همهٔ عقلای عالم هیچ صورتی دیگر نتوانند اندیشید بکمالتر از این و نیکوتر از این. و همچنین دست را پنج انگشت است: چهار در یك صف است، و ابهام از ایشان دورتر و به بالا[1] کهتر چنانکه با هریکی از ایشان کار می‌کند و برهمه می‌گردد، و هر یکی را سه‌بندظاهر و وی‌را دو بند ظاهرچنان ساخته که اگرخواهد قبض‌کند، واگرخواهدازوی‌مِجرَفه سازد، وخواهدمِغرَفه‌سازد، وخواهدگردکند وسلاح سازد، وخواهدپهن بازکند و کفچلیز وطبق‌سازد، و ازوجوهِ بسیار به‌کار‌دارد. اگر همهٔ عقلای عالم خواهندکه وجهی دیگر اندیشند در نهادن این انگشتان، تا همه‌دریك‌صف بُوَد، یا سه از یك‌سو بُوَد و دو ازیك‌سو، یا این که پنج است شش بود یا چهار، یا این که سه بند است دو باشد یا چهار ــ چنین هرچه اندیشند وگویند، همه ناقص بُوَد؛ و کاملترین آن است که خدای ــ تعالی ــ آفریده است.

بدین معلوم شودکه علم آفریدگار بدین شخص محیط است و برهرچیزی مطلّع است. و درهر جزوی از اجزای‌آدمی همچنین حکمتهاست. هرچند[2] که کسی این‌حکمتها بیشترداند، تعجب وی از عظمتِ علم خدای ــ تعالی ــ بیشتر بُوَد.

و چون‌آدمی در حاجتهای خویش نگرد ــ به‌اعضای خود؛ آنگه به‌طعام و لباس و مسکن، و حاجتِ طعامِ وی به‌باران و باد و میغ وسرما وگرما و به‌صنعتهایی که آن را به‌صلاح‌آورد، و حاجت صنعتها به‌آلات چون‌آهن و چوب و مس و برنج و غیرآن، و حاجت‌آن‌آلات به‌هدایت و به‌معرفت که «چون سازند؟» ــ آنگاه نگاه کند: این همه آفریده و ساخته بیند بر تمامترین و نیکوترین وجهی؛ و از هر یکی چندان انواع ــ که ممکن نبودی که اگر

۱ــ به‌بالا، ازحیث قد. ۲ــ هرچند، هرقدر، هراندازه.

نیافریدی در خاطر هیچ کس آمدی یا در توانستی خواست ـ ناخواسته و نا۔ دانسته همه به‌لطف ورحمت ساخته بیند: از اینجا وی را صفتی دیگر معلوم شود که حیات همهٔ اولیا بدان است، وآن صفت لطف و رحمت و عنایت است به‌همهٔ آفریدگان. چنانکه گفت: سَبَقَتْ رحمتی غضبی[1]. وچنانکه رسول(ص) گفت: شفقت خدای ـ عزّوجل ـ بر بندگان بیش است از شفقت مادر بر فرزند شیرخواره.

پس درپدیدآمدن ذات خویش هستیِ ذات حق ـ تعالی ـ بیند، ودرعجایب حکمتها و منافع اطراف خویش کمال علم او بیند، ودراجتماعِ آنچه می‌بایست به‌ضرورت یا به‌حاجت یا برای نیکویی و زینت ـ که همه با خویشتن آفریده یابد ـ لطف و رحمت حق ـ تعالی ـ بیند.

پس بدین وجه، معرفتِ نفس آینه و کلید معرفت حق ـ سبحانه وتعالی ـ شود.

فصل دوم ـ تنزیه و تقدیس حق

چنانکه صفات حق ـ سبحانه وتعالی ـ از صفات خویش بدانست و ذات وی از ذات خویش بدانست[2]، تنزیه و تقدیس حق از تنزیه و تقدیس خویش بداند؛ که معنی تنزیه وتقدیس درحق باری ـ تعالی ـ آن‌است که پاك ومقدّس‌است از هرچه در وَهم آید و در خیال بندد، و منزّه است ازآنکه وی را به‌جایی اضافت توان کرد ـ اگرچه جایی از تصرف وی خالی نیست؛ وآدمی نمودار این در خویشتن می‌بیند که حقیقتِ جان وی ـ که ما آن‌را دل گوییم ـ منزّه است ازآنکه در وَهم و خیال آید. چه، گفتیم که وی‌را[3] مقدار و کمیّت نیست و قسمت‌پذیر نیست، و چون چنین بُوَد وی را رنگ نَبُوَد؛ و هرچه وی را رنگ نَبُوَد و مقدار نَبُوَد، به‌هیچ حال درخیال نیاید، که درخیال چیزی درآید که چشم آن را دیده بُوَد یا جنسِ آن را دیده بُوَد، و جز آشکال و

1 ـ (حدیث قدسی)، رحمت‌من بر خشم من پیشی گرفت. 2 ـ از طریق شناخت صفات خویش وذات خویش. 3 ـ دل را.

الوان در ولایتِ چشم وخیال نیست، و اینکه طبع تقاضا کند که «چیزی چگونه است؟» معنی آن بُوَد که تا «چه شکل دارد؟»، «خُرد است یا بزرگ؟» چیزی که این صفات را بهوی راه نَبُوَد، چگونگی در وی باطل بُوَد. و اگر خواهی که بدانی که «روا باشد که چیزی بُوَد که چگونگی را بهوی راه نبُوَد؟»، درحقیقتِ خودنگر: که آن حقیقت تو- که محل معرفت است - قسمت پذیر نیست، ومقدار و کمیّت و کیفیّت را بهوی راه نیست. اگر کسی پرسد که «روح چگونه چیزی است؟» جواب° آن باشد که «چگونگی را به وی راه نیست.»

چون خود را بدین صفات بدانستی، بدان که حق-سبحانه وتعالی- بدین تقدیس وتنزیه اولیتر است. ومردمان عجب دارند که موجودی بُوَد بیچون و بی‌چگونه، و[1] ایشان خود چنانند، و ایشان خودرا نشناسند، بلکه اگر آدمی خود را در تن[2] طلب کند، هزارهزار چیز یابد و بیند، همه بیچون و چگونه؛ که[3] اندر خود خشم بیند و عشق بیند و درد بیند و لذّت بیند، و اگر خواهد که چگونگی وچونیِ آن طلب کند نتواند؛ چون این چیزها شکل و لون ندارد، و این سؤال را بهوی راه نبُوَد. بل اگر کسی حقیقتِ آواز طلب کند، یا حقیقت بوی، یا حقیقت‌طعم- تا چون وچگونه است- عاجز آید. وسبب این آن است که چون و چگونه تقاضای خیال است که از حاسۀ چشم حاصل شده‌است، آنگاه ازهرچیز° نصیبِ چشم‌می‌جوید؛ وآنچه درولایتِ گوش است مثلاً[4] - چون‌آواز- چشم را از او هیچ نصیب نیست؛ بلکه طلب وی چونی و چگونگیِ آواز را محال بُوَد، که آواز منزّه است از نصیب چشم، چنانکه لون و شکل منزّه است ازنصیب گوش. همچنین آنچه به‌حاسّۀدل دریابد و به‌عقل بشناسَد، منزّه است از نصیب جمله حواس، و چونی و چگونگی در محسوسات بُوَد. و این را تحقیقی و غوری است که در کتب معقولات شرح کرده‌ایم، و در این کتاب این کفایت بُوَد. و مقصود آن است که آدمی از بی‌چونی و چگونگیِ خویش بیچونی وبیچگونگیِ حق-سبحانه و تعالی- بتواند شناخت؛ وبداند که چنانکه‌جان° موجود است و پادشاهِ تن است، وهر-

۱- ـــ ص۲۸/ح۰۷. ۲- خودرا درتن، درتن‌خود. ۳- که، زیرا.

چه از تن وی را چون و چگونه هست همه مملکت وی است[1]، و وی[2] بی‌چون و چگونه است، همچنین پادشاه عالم بی‌چون و بی‌چگونه است و هرچه چون و چگونه دارد ــ چون محسوسات ــ همهٔ مملکت وی است.

و دیگر نوع از تنزیه آن است که وی را با هیچ جای اضافت نکنند. و جان را با هیچ عضو اضافت نتوان کرد، که نتوان گفت در دست است یا در پای است یا در سر است و یا درجای دیگر؛ بلکه همه اندامهای تن قسمت‌پذیر است و وی قسمت‌ناپذیر، و قسمت‌ناپذیر درقسمت‌پذیر مُحال باشد که فرود آید، که آنگه وی نیز قسمت‌پذیر شود. و بازآنکه به‌هیچ عضو اضافت نپذیرد، هیچ عضو ازتصرف وی خالی نیست؛ بلکه همه در تصرّف و فرمان وی‌اند، و وی پادشاه همه است، چنانکه عالم درتصرّف پادشاه عالم است و وی منزه ازآنکه وی‌را به‌جای خاص اضافت کنند. و تمامی این نوع از تقدیس بدان آشکارا شود که خاصیت و سرّ روح آشکارا بگویی؛ و خاصیت و سرّ روح گفتن رخصت نیست؛ وتمامی آن که **اِنَّ اللهَ تعالی خَلَقَ آدَمَ عَلی صورَتِهِ**[3] بدان آشکارا شود[4].

فصل سوم ــ معرفت پادشاهی راندن حق

چون هستیِ ذات حق ــ تعالی ــ معلوم شد، و صفات وی و پاکی و تقدیس وی از چگونگی و چونی معلوم شد؛ و تنزّه وی از اضافتِ با مکان معلوم شد، وکلید همه معرفتِ نفس آدمی آمد[5]، یك بابِ دیگر از معرفت ماند، وآن معرفتِ پادشاهی راندن وی است در مملکت وی که چگونه است وبرچه وجه است، وکار فرمودن وی ملایکه را و فرمان بردن ملایکه وی را و راندن کارها بر دست ملایکه، و فرستادن فرمان از آسمان به‌زمین، و جنبانیدن آسمانها و

۱ــ از تن هرچه دارای چونی وچگونگی است همه ملك جان است...

۲ــ و حال آنکه وی، و حال آنکه جان.

۳ــ ← ص۵۶/ح۱.

۴ــ تمام بودن این معنی که ان الله... نیز بدان آشکارا شود که خاصیت و سر روح آشکارا بگویی.

۵ــ آمد (استعمال قدیم به صورت فعل معین)، شد.

ستارگان، و در بستن[1] کارهـای‌اهل زمین به‌آسمانهـا، و کلید ارزاق به‌آسمان حوالت‌کردن ــ که این جمله چگونه است؟

و ایـن بابی عظیم‌است درمعرفت باری‌ـ تعالی. و ایـن را معرفت‌افعال گویند، چنانکه آن پیشتر را معرفت ذات گویند و معرفت صفات گویند. و کلید این نیز معرفتِ نفس است. و چون تو ندانسته باشی که پادشاهی خویش در مملکت خویش چون می‌رانی، چگونه خواهی دانستن که پادشاه عالَم چون می‌راند؟ اولاً خویشتن می‌شناس و یك فعل خویش را[2]ــ مثلاً چون نبشتن: که خواهی که «بِسْمِ الله» بر کاغذ کشی، اول رغبتی و ارادتی در تو پیدا آید، پس حرکتی وجُنبشی در دل تو پدیدار آید ــ نه‌این دلِ ظاهر که ازگوشت است و در جانب چپ نهاده است ــ وجسمی لطیف ازدل حرکت کند و به‌دماغ شود ــ و این جسم لطیف را طبیبان روح خوانند که حمّال قوتهای حس و حرکت است؛ و این روحی دیگراست که بهایم را بـُوَد، و مرگ را بدان راه باشد، و آن روح دیگر که ما آن‌را دل نام‌کردیم بهایم را نبـُوَد و هرگز بنمیرد، که‌آن محلِ معرفت خـدای است ــ پس چـون ایـن روح به‌دماغ رسد، و صورت «بِسْمِ الله» در خزانهٔ اول‌دماغ ــ که جای قوّت خیال است ــ پیدا آمده باشد، اثری از دماغ به‌اعصاب پیونـدد ــ که از دمـاغ بیرون آمده است و به‌جملهٔ اطراف رسیده و در سر انگشتها بسته چون رسنها، وآن برساعد کسی که نحیف بـُوَد بتوان دید ــ پس‌اعصاب بجُنبد، پس سرانگشت را بجنباند، پس‌انگشتْ قلم را بجنباند، پس قلمْ حِبْر[3] را بجنباند، پس صورت «بِسْمِ الله» بروفق آنکه در خزانهٔ خیال است بر کاغذ پدیدار آید به‌معاونت حواس، خصوصاً چشم که در نبشتن حاجت به‌وی باشد.

پس چنانکه‌اولِ این‌کار رغبتی بـُوَد که در تو پدیدار آید، اولِ همهٔ‌کارها صفتی است از صفات‌حق، که عبارت ازآن، ارادت آید[4].

و چنانکه اول اثر از این ارادت بر دلِ تو پیدا آیدآنگه به‌واسطهٔ‌آن به‌

۱ــ در بستن، مقید ساختن، مشروط ساختن. ۲ــ می‌شناس به‌قرینه‌حذف شده است.
۳ــ حبر، مرکب. ۴ــ آن را به «اراده» تعبیر کنند، آن را «اراده» خوانند.

دیگرجایها رسد، اول اثرِ ارادتِ حق ـ تعالی ـ برعرش پیدا آید آنگه به دیگران رسد. و چنانکه جسمی لطیف، چون بخاری، از راه رگهای دلْ این اثر به دماغ رساند ـ و این جسم را روح گویند ـ، جوهری لطیف است حق ـ تعالی ـ را که آن اثر ازعرش به کرسی رساند ـ و آن جوهر را فریشته خوانند، و روح خوانند، و روح القدس خوانند. و چنانکه اثر از دل به دماغ رسد، و دماغ زیر دل است و درحکمِ ولایت و تصرفِ دل است، اثر ارادتْ از عرشِ حق ـ سبحانه وتعالی ـ به کرسی رسد، وکرسی زیر عرش است.

و چنانکه صورت «بِسْمِ الله» که فعل تو آمد[1] و مراد تواست، درخزانهٔ اول دماغ پدید آید و فعل بروفق آن پدید آید، صورت هرچه در عالم پدیدار خواهد آمدن اولاً نقش آن در لوح محفوظ پدید آید.

وچنانکه قوتی که دردماغ است ـ لطیف ـ اعصاب را بجنباند تا اعصابْ دست و انگشت را بجنباند تا انگشت قلم را بجنباند، همچنین جواهر لطیف که برعرش وکرسی موکّل‌اند، آسمان را با ستارگان بجنبانند.

و چنانکه قوت دماغ به روابط اَوْتار و اعصابْ انگشت را بجنباند، آن جواهر لطیف ـ که ایشان را ملایکه گویند ـ به واسطهٔ کواکب و روابط شعاعات ایشان به عالم سفلی طبایعِ امّهات عالم را بجنبانند ـ که آن را چهار طبع خوانند: حرارت و برودت و رطوبت و یبوست.

و چنانکه قلمْ مداد[2] را پراکنده کند و جمع کند تا صورت «بِسْمِ الله» پدید آید، این حرارت و برودتْ آب و خاك و امّهاتِ این مرکّبات را بجنبانند.

و چنانکه کاغذ قبول کند مداد را چنانکه بر وی بپراکند یا جمع کند، رطوبتْ این مرکّبات را قابل شکل کند و یبوستْ حافظ این شکل گرداند تا نگاه دارد و رها نکند: که اگر رطوبت نَبُوَد خود شکل نپذیرد، و اگر یبوست نَبُوَد شکل نگاه ندارد.

و چنانکه چون قلم کارِ خویش کرد ـ تمام ـ و حرکت خویش به سر بُرد،

۱ ـ ← ص۵۲/ح۵. ۲ ـ مداد، مرکب

صورت «بسم‌الله» بر وفقِ آن نقش که در خزانهٔ خیال بوده است پدیدار آید به‌معاونت‌حاسهٔ چشم، همچنین چون حرارت و برودت° این امّهاتِ مرکبات را تحریك کنند ــ به‌معاونت ملایکه ــ صورت نبات وحیوان وغیر آن در این عالم پدیدار آید بروفقِ آن صورت که بر لوح محفوظ است.

و چنانکه اولِ کار ــ درجملهٔ تن ــ از دل‌خیزد آنگاه برهمه اعضا بپراکند[1]، اولِ کارها در عالمِ اجسام در عرش پیدا آید.

و چنانکه آن خاصیت را اول پذیرنده دل است[2] و دیگر همه دون وی دل را اضافتی دهد، تا[3] پندارند که تو ساکنِ دلی؛ همچنین چون‌استیلای حق ــ تعالی ــ بر همه به واسطهٔ عرش است، پندارند که وی ساکن عرش است.

و همچنانکه چون تو بر دل مستولی شدی و کار دل راست شد، تدبیر همهٔ مملکت تن بتوانی کردن؛ همچنین چون ایزد ــ تعالی ــ به‌آفرینش عرش، بر عرش مستولی شد، و عرش راست بایستاد و مستوی شد، تدبیر مملکت ساخته‌شد و عبارت چنین آمد که: **اِسْتَویٰ عَلیٰ الْعَرْشِ، یُدَبِّرُ الأَمرَ**[4].

و بدان که این همه حقیقت است و اهل بصیرت را به‌مکاشفتِ ظاهر، معلوم شده است؛ و این معنی بدانسته‌اند به‌حقیقت که **اِنَّ اللّهَ ــ عَزَّوَجَلَّ ــ خَلَقَ آدَمَ عَلیٰ صُورَتِهِ**[5].

و به‌حقیقت بدان که پادشاه را و پادشاهی را جز پادشاهان ندانند. اگر نه آن بودی که تو را پادشاهی داده بودندی ــ برمملکت خویش ــ و نسختی مختصر از مملکت و پادشاهیِ خداوند عالم به‌تو داده بودندی، هرگز خداوند عالم[6] نتوانستی شناخت. پس شکر کن آن پادشاهی را که‌ترا بیافرید و پادشاهی داد و مملکتی داد ــ نمودگار مملکت خویش؛ و از دل° عرشِ تو ساخت؛ واز روحِ حیوانی ــ که منبع آن، دل است ــ اسرافیلِ توساخت؛ و از دماغ° کرسیِ تو ساخت؛ و ازخزانهٔ خیالات° لوحِ محفوظ تو ساخت؛ و ازچشم وگوش وجمله

۱ــ بپراکند، پراکنده‌شود، منتشرشود.　۲ــ چنانکه اولین پذیرندهٔ آن خاصیت‌دل‌است...

۳ــ ← ص۳۳/ح۱.　۴ــ قرآن، ۳/۱۰.　۵ــ ← ص۵۶/ح۱.　۶ــ یعنی‌خداوندعالم را.

حواسْ فریشتگانِ تو ساخت؛ و از قبهٔ دماغ ـ که منبع اعصاب دل است ـ آسمان و ستارهٔ تو ساخت؛ و از انگشت و قلم ومدادْ طبایعِ مسخّرتوساخت؛ و ترا یگانه و بی‌چون و بی‌چگونه بیافرید و برهمه پادشاه کرد؛ وآنگاه ترا گفت: زینهار! ازخویشتن وپادشاهیِ خویشتنِ غافل مباش، که آنگاه ازآفریدگار خویش غافل شده باشی؛ که فَاِنَّ اللهَ خَلَقَ آدمَ علی صُورَتِه. فَاعْرِفْ ذلکَ وَاعْرِفْ نَفْسَکَ یا اِنْسانُ تَعْرِفْ رَبَّکَ[1].

فصل چهارم ـ مقصود از شرح موازنه میان حضرت پادشاهی آدمی وحضرت پادشاهی حق

پس در این جمله که شرح موازنه گفته‌آمد، میان حضرتِ پادشاهیِ آدمی، و میان‌حضرتِ پادشاهیِ حق‌ـتعالی‌ـ به‌دو علمِ عظیم‌اشارت افتاد:

یکی علمِ نفسِ آدمی‌و کیفیت تعلق اعضای‌آدمی به‌قوّتها و صفات وی و کیفیت تعلق صفات و قوّتهای وی به‌دل؛ و این‌علمی دراز است که تحقیق‌آن در چنین کتاب بنتوان‌گفت.

و دیگر تفصیلِ ارتباطِ مملکتِ پادشاه عالَم به‌فریشتگان، و ارتباط فریشتگان به‌یکدیگر، و ارتباط سموات و عرش وکرسی با ایشان؛ و این علمی درازتر است.

و مقصود از این اشارت‌آن است تاآن‌که زیرك بُوَد، این جمله اعتقاد کند و عظمت خدای‌ـتعالی‌ـ بدین جمله‌بشناسد؛ وآن‌که بلیدبُوَد، این مقدار بداندکه چگونه غافل است و چگونه مغبون‌که از مطالعتِ چنین حضرت ـ با این همه جمال ـ محروم مانده است. و از جمالِ حضرتِ الوهیتْ، خودْ خلقْ چه‌خبر دارند واین مقدار که‌گفته‌آمد، ازآن جمله که خلق بتوانند شناخت، خودْ چیست؟

۱ـ خداوند آدم را برصورت خودآفرید. این را بدان وخود را بشناس، ای انسان، تا خدای خود را شناخته باشی.

فصل پنجم ـ در تشبیه طبیعی و منجم به‌مورچه

این بیچاره طبیعیِ مرجوم و منجّمِ محرومْ کارها با طبایع و نجوم حوالت کنند.

مثال ایشان چون مورچه‌ای است که بر کاغذی می‌رود و کاغذ را می‌بیند که سیاه می‌شود و بر وی نقشی پیدا می‌آید، نگاه کند، سرِ قلم بیند، شاد شود وگوید: «حقیقت این کار بشناختم، این نقاشی قلم می‌کند» و این مثالِ طبیعی است که هیچ‌چیز ندانست از محرّکات، جز درجتِ بازپسین.

پس مورچهٔ دیگری بیامد که چشم وی فراختر بود و مسافت دیدار وی بیشتر بود، گفت: «غلط کردی من این قلم را مُسَخَّری می‌بینم، و ورای وی چیزی دیگر همی‌بینم که این نقاشی وی می‌کند.» و بدین شاد شد و گفت: «حقیقت این است که مَن بدانستم که نقاش انگشت است نه قلم، وقلم مسخّرِ انگشت است.» واین مثالِ منجّم است که نظر وی بیشتر بکشید، بدانست که طبایعْ مسخّر کواکب‌اند، ولکن ندانست که کواکب نیزمسخّر فریشتگانند، و به‌درجاتی که ورای آن بود راه نیافت.

و چنانکه این تفاوت در میان منجّم وطبیعی در عالم اجسام افتاد و از وی خلافی خاست، میان کسانی که به‌عالمِ ارواح ترقی کردند همین خلاف است؛ که[1] بیشتر خلق چون از عالم اجسام ترقی کردند و چیزی بیرون اجسام بازیافتند، بر اول درجه فرود آمدند و راه معراج به‌عالم ارواح برایشان بسته‌شد. و در عالم ارواح ـ که از عالم انوار است ـ همچنین عقبات است و حُجَبِ بسیار بردرجات: بعضی درجهٔ وی چون کوکب، و بعضی چون قمر، و بعضی چون شمس. و این مَراقی[2] معراجِ کسانی است که ملکوتِ سموات باز ایشان نمایند؛ چنانکه در حق خلیل خبر داد حق ـ سبحانه و تعالی ـ وگفت: **وَ كَذٰلِكَ نُرِىٓ اِبراهيمَ مَلَكوتَ السَّمٰواتِ والارضِ**[3]. تا اینجا که گفت:

۱ـ که، زیرا. ۲ـ مراقی (ج مرقاة)، نردبانها. ۳ـ (قرآن، ۶/۷۵)، وهمچنین بنمودیم ابراهیم را فریشتگان آسمانها و زمین.

گفت: «إِنَّ لِلّٰهِ سَبْعِينَ حِجاباً مِن نُورٍ لَوْ كَشَفَها لَأَحْرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ كُلَّ مَنْ أَدْرَكَهُ بَصَرُهُ[2]». و شرح این در کتاب مشکوة الانوار و مصفاة الاسرار گفته‌ایم، از آنجا طلب باید کرد.

إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضَ[1] و برای این بود که رسول (ص)

ومقصود آن است که بدانی که طبیعیِ بیچاره که چیزی با حرارت و برودت حوالت کرد، راست کرد؛ که اگر ایشان[3] در میانهٔ اسباب الهی نبودند، علم طب باطل بودی؛ ولکن خطا از آن وجه کرد که چشم وی مختصر بود و [راه] بازنداد: به اول منزل فرود آمد؛ و از وی اصلی ساخت، نه مسخّری[4]، و خداوندی ساخت، نه چاکری؛ و وی خود از این جملهٔ چاکرانِ بازپسین است، و در صف نِعال باشد.

و منجّم که ستاره را درمیان اسباب آورد، راست بود؛ که اگر نه چنین بودی، شب و روز برابر بودی ــ که آفتاب ستاره‌ای است که روشنی و گرمی در عالم از اوست ــ و زمستان و تابستان برابر بودی ــ که گرمی تابستان از آن است که آفتاب، به‌میان آسمان نزدیك شود و به زمستان دور شود. و آن خدای که در قدرت وی هست که آفتاب را گرم و روشن آفرید، چه عجب اگر زحل را سرد و خشك آفریند، و زهره را گرم و تر آفریند. این در مسلمانی هیچ قدح نکند. و منجم از آنجا غلط کرد که از نجوم اصل و حوالتگاه ساخت، و مسخّریِ ایشان بِنَدید و بندانست که وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُّجُومَ مُسَخَّراتٍ بِأَمْرِهِ[5]. و مسخّره آن باشد که او را به‌کار دارند. پس ایشان کارگران‌اند نه از جهتِ خویش[6]، بل به‌کار فراداشتگان‌اند از جهتِ عُمّالِ فریشتگان ــ چنانکه اعصاب مستعمل است در تحریكِ اطراف[7] از جهت قوّتی که اندر دماغ است. و کواکب هم از چاکران بازپسین‌اند، اگرچه در درجهٔ

۱ــ (قرآن، ۷۹/۶)، من دین و کردار خویش پاك کردم و روی دل خویش فرادادم فرا آن خدای که بیافرید آسمانها را و زمین را. ۲ــ خدای را هفتاد پرده است، اگر آن پرده‌ها را برگیرد، انوار وجه او هر بیننده‌ای را خواهد سوزاند. ۳ــ این حرارت و برودت.
۴ــ حرارت و برودت را اصل شمرد نه اسبابی که خود مسخر و در تصرف حق ــ تعالی ــ اند.
۵ــ (قرآن، ۵۴/۷)، [آفرید] خورشید و ماه را و ستارگان رام کرده و روان به‌فرمان خدای.
۶ــ نه به‌سرخود و به‌سبب خود. ۷ــ در به‌حرکت درآوردن اطراف بدن (دستها و پاها) به کار می‌رود.

نقیبان‌اند و به‌صف‌ِ فعال‌نه‌اند چون چهار طبع[1]، که ایشان[2] مسخرانِ بازپسین‌اند چون قلم در کتابت.

فصل ششم ـ وجه خلاف در میان خلق

بیشتر خلاف درمیان خلق چنین است که همه از وجهی راست‌گفته باشند، و لکن بعضی بینند‌پندارند که همه بدیدند[3]. و مثال ایشان چون‌گروهی نابینااند که شنیده باشند که به‌شهر ایشان‌پیل آمده‌است، شوندتا وی را بشناسند، وپندارند که وی را به‌دست بتوان شناخت: دستها در وی مالند. یکی را دست برگوش وی‌آید، و یکی را برپای، ویکی را بر ران، و یکی را بردندان. چون با دیگر نابینایان رسیدند، وصفت پیل از ایشان پرسیدند، آنکه دست برپای نهاده بود گفت: «پیل مانندهٔ ستونی است.» وآنکه دست برگوش نهاده‌بودگفت: «مانندهٔ گلیمی است.» وآنکه دست بردندان نهاده‌بود گفت: «مانندهٔ سنگی است.» همه راست گفتند، و همه خطا کردند؛ که پنداشتند که جملهٔ پیل را اندر یافته‌اند، و نیافته بودند.

همچنین منجّم و طبیب، هر یکی را چشم بریکی از چاکران حضرتِ الهی افتاد، از سلطنت و استیلای وی عجب داشت وگفت: «پادشاه خود این است، **هٰذارَبِّی**»[4]. تاآن کس، که وی را راه باز دادند، نقصان وی بدید، و ورای‌آن‌دیگری دید، وگفت: «این در زیر دیگری است، وآنچه در زیر بُوَد، خدایی را نشاید: **إِنِّی لاأُحِبُّ الآفِلِین**»[5].

فصل هفتم ـ درتشبیه کواکب وبروج به‌دستگاه پادشاهی

مثال کواکب و طبایع و بروج فلک‌الکواکب ـ که به‌دوازده قسمت است ـ وعرش که ورای همه است، از وجهی چون مثال پادشاهی است که وی

۱ـ کواکب مانند چهار طبع‌نیستند که به‌صف فعال باشند. ۲ـ زیرا که ایشان (چهار طبع). ۳ـ بعضی (جزئی) از حقیقت‌را می‌بینند و تصور می‌کنند که همهٔ (کل) حقیقت را دیده‌اند. ۴ـ (قرآن، ۷۶/۶)خدای من این است. ۵ـ (قرآن، ۷۶/۶) زیرینان و نشیب گرفتگان را دوست ندارم.

را حجره‌ای خاص باشد، که وزیر وی آنجا نشیند؛ وگرد برگردآن حجره رواقی بُوَد به‌دوازده پالگانه بخشیده[1]، وبرهر پالگانه نایبی ازآنِ وزیرنشسته؛ وهفت نقیبِ سوار بیرون آن پالگانه‌ها گردِ این دوازده پالگانه می گردند وفرمانِ نایبانِ وزیر ــ که از وزیر با ایشان رسیده باشد ــ می‌شنوند؛ و چهار پیاده دونِ این هفت نقیب ایستاده‌اند و چشم براین هفت نقیب نهاده تا از حضرت چه فرمان آید بدیشان، وچهار کمند دردست این چهار پیاده نهاده تا می اندازند وگروهی را به‌حکم فرمان به‌حضرت می‌فرستند، وگروهی را ازحضرت دور می گردانند، و گروهی را خلعت می‌دهند وگروهی را عقوبت همی کنند.

و عرش حجرهٔ خاص است و مستقرّ وزیر مملکت است، که وی فریشتهٔ مقرّبترین است؛ و فلك‌الکواکب آن رواق است؛ و دوازده برج آن دوازده پالگانه است؛ و نایبانِ وزیرِ فریشتگانِ دیگرند که درجهٔ ایشان دونِ درجهٔ فریشتهٔ مقرّبترین است، و به‌هر یکی عملی دیگر مفوّض است؛ و هفت ستاره هفت سوارند که چون نقیبان همیشه‌گرداین پالگانه‌ها می برآیند و از هرپالگانه‌ای فرمانی از نوعی دیگر بدیشان همی رسد؛ واین که وی را چهار عنصرهمی‌خوانند، چون‌آب وآتش وخاك وباد، چون چهار چاکر پیاده‌اند که از وطن خویش سفر نکنند، و چهار طبایع، چون حرارت وبرودت و رطوبت ویبوست، چون چهارکمند است در دست ایشان.

مثلاً چون حال برکسی بگردد که روی از دنیا بگرداند و اندوه و بیم در دل وی مستولی شود ونعمتهای دنیا در دلِ وی ناخوش شود و روی به‌اندوهِ عاقبتِ کار خویش آرد، طبیب گوید که «او بیمار است؛ و این علت را مالیخولیا گویند، و علاج وی طبیخِ افتیمون[2] است». و طبیعی گوید که «اصل این علت از طبیعتِ خشکی خیزد که به‌دماغ مستولی شود؛ و سبب این خشکی هوای زمستان بُوَد؛ و تا بهار نیاید و رطوبت برهوا غالب نشود، وی صلاح نپذیرد.» ومنجّم گوید که «این سودایی است که وی را پیدا آمده است؛ و سودا از عطارد خیزد

۱ــ بخشیده، قسمت شده.

۲ــ طبیخ افتیمون، جوشاندهٔ افتیمون (دواءالجنون).

که وی را با مریخ مشاکلتی[1] افتد نامحمود: تا آنگاه که عطارد به‌مقارنهٔ سعدین[2] یا به‌تثلیث[3] ایشان نرسد، این حال با صلاح نیاید.» و همه‌راست‌همی‌گویند، ولکن **ذلك مَبْلَغُهُم مِنَ العِلم**[4].

اما اینکه‌درحضرتِ ربوبیت به‌سعادت وی[5] حکم کردند، و دو نقیب جَلد و کاردان ــ که ایشان را عطارد و مریخ گویند ــ تازیان فرستاده‌اند تا پیاده‌ای را از پیادگان درگاه ــ که وی را هوا گویند ــ کمند خشکی[6] را بیندازد و در سر و دماغ وی افکند و روی وی از همه لذات دنیا بگرداند و به‌تازیانهٔ بیم و اندوه و به زمام ارادت وطلب[0] وی را به‌حضرتِ الهیت دعوت کند ــ این نه در طب، و نه در طبیعت، و نه درنجوم است؛ بلکه از بحرِ علمِ نبوت بیرون‌آید که محیط است به‌همهٔ اطراف مملکت و به‌همهٔ عُمّال و نُقبا و چاکران حضرت. و شناخته است که هریکی[7] برای چه شغل اند، و به‌چه فرمان حرکت‌کنند، وخلق را به‌کجا می‌خوانند، و ازکجا می باز دارند.

پس هریکی آنچه گفت راست گفت؛ ولکن از سرّ پادشاه مملکت و از سرّ جمله سپهسالاران مملکت خبر نداشت. و حق ــ سبحانه و تعالی ــ بر این طریق، به‌بلا وبیماری ومحنت، خلق را با حضرت خویش می‌خواند ومی‌گوید: این نه بیماری است که این کمند لطف است، که اولیای خویش را بدان به‌حضرت خویش خوانیم: **اِنَّ البَلاءَ موكَّلٌ بِالاَنبیاءِ ثُمَّ بِالاَوْلیاءِ ثُمَّ الأمْثَلُ فَالأمْثَلُ**[8]. به‌چشم بیماران بدیشان منگرید که ایشان از آنِ ماند، که **مَرِضْتُ فَلَم تَعُدْنی**[9]، در حق ایشان بدین می آید.

۱ــ مشاکلت، موافقت در وضع است به‌طور عام و ظاهراً به‌جای «نظر» به‌کاربرده شده «نظر» در اصطلاح‌نجومی، بودن‌دوچیزاست به وضع مخصوص درفلك. ۲ــ مقارنه واقع شدن دو سیاره است، غیر ازشمس و قمر، در یك درجه از منطقةالبروج؛ مقارنهٔ سعدین، مقارنهٔ مشتری و زهره. ۳ــ هنگامی‌که فاصلهٔ دوسیاره به‌اندازهٔ سه‌برج (۹۰°) شود. ۴ــ این، قدر فهم ودانش ایشان است. ۵ــ کسی‌که روی از دنیا بگردانیده است.
۶ــ خشکی، مقصودبرودت مزاج است. ۷ــ هریك ازعمال و نقبا وچاکران.
۸ــ زیرا بلا دامنگیر انبیا و اولیاومردمی مانند ایشان است. ۹ــ بیمار شدم، به‌عیادتم نیامدی.

پس آن مثالِ پیشین° منهاجِ پادشاهیِ آدمی بود درون تن درخویش، واین مثال هم منهاج مملکت وی است بیرون تن خویش؛ و بدین وجه این معرفت نیزهم ازمعرفت خویش حاصل آید. بدین سبب بود که معرفت نفس خود عنوانِ اول ساختیم.

فصل هشتم ـ درشناخت معنی تسبیحات چهارگانه

اکنون وقت آن است که معنی **سُبْحانَ‌اللهِ والْحَمْدُلِله ولااِلهَ اِلّااللهُ واللهُ اَکبَر** بشناسی، که این چهار کلمه مختصر است وجامع° معرفتِ الهیّت را.

چون ازتنزیه خود، تنزیه وی بشناختی، سُبحانَ‌الله بشناختی.

و چون از پادشاهیِ خود تفصیلِ پادشاهی وی بشناختی ـ که همه اسباب و وسایط مسخر وی‌اند چون قلم در دست کاتب ـ معنی اَلحَمدُلله بشناختی، که چون منعم جز وی نبُوَد، حمد و شکر جز وی رانبُوَد.

و چون بشناختی که جز وی هیچ کس را از سرِ خویش فرمان نیست لااِلهَ اِلّاالله بشناختی.

اکنون وقت آن است که معنی اللهُ‌اَکبَر بشناسی و بدانی که با این همه که بدانستی از حق ـ تعالی ـ هیچ چیز بندانسته‌ای؛ که معنیِ اللهُ اَکبَر آن است که گویی که خدای بزرگتر است، وحقیقت این آن باشد که بزرگتر از آن است که خلق وی را به‌قیاس خویش بتوانند شناخت، نه‌معنی آن است که وی از دیگر چیزها بزرگتر است، که با وی خود هیچ چیز دیگر نیست تا وی از آن بزرگتر بُوَد، که‌همهٔ موجودات ازنور وجود اوست، ونورِ آفتاب چیزی دیگر نباشد جز آفتاب تا بتوان گفت که آفتاب از نورخویش بزرگتر است. بلکه معنی اللهُ‌اَکبَر آن است که وی بزرگتر از آن است که به‌قیاس عقل° آدمی وی را بتواند شناخت.

معاذالله که تقدیس وی وتنزیه وی چون آنِ آدمی بُوَد، که وی‌پاك است از مشابهت همهٔ آفریده‌ها، تا به‌آدمی چه رسد! و معاذالله که پادشاهی وی چون پادشاهی آدمی بود بر تن خویشتن؛ یا صفات وی ـ چون علم و قدرت ـ چون صفات آدمی بود؛ بلکه این همه نمودگار است تاهمانا چیزی

از جمال حضرت الهیّت برقدر عجز بشریت، آدمی را حاصل آید.

و مثال این نمودگار چنان است که اگر کودکی ما را پرسد که «لذت ریاست و سلطنت ومملکت داشتن چگونه لذتی بُوَد؟» با وی گوییم: «همچون لذتِ چوگان زدن و گوی بازیدن» که وی جز این لذت نداند، وهرچه وی را نبُوَد به‌قیاس آن تواند شناخت که وی را باشد. ومعلوم است که لذت سلطنت با لذت چوگان زدن هیچ مناسبت ندارد، ولکن در جمله، نام لذت و شادی بر هردو افتد، پس در نام ــ از وجهی حملی ــ برابر باشد. بدین سبب این نمودگارْ معرفتِ کودکان را شاید. کارِ این نمودگار و این مثالها همچنین می‌دان.

پس حق را، به‌کمال و به‌حقیقت[1]، جز وی[2] نشناسد.

فصل نهم ـ متابعت شریعتْ راه سعادت است

شرح معرفت حق ـ تعالی ـ دراز است و در چنین کتاب نتوان گفت، که راست نیاید. و این‌مقدارْ کفایت است تنبیه را وتشویق را[3] به‌طلب تمامی این معرفت، چندان‌که دروسع آدمی باشد؛ که تمامی سعادت بدان بُوَد، بلکه سعادت آدمی در معرفت است و در بندگی و عبادت اوست.

وجهِ آنکه معرفتْ سعادت آدمی است، ازپیش گفته آمد. امّا وجهِ آنکه بندگی و عبادت سبب سعادت آدمی است، آن است که سروکار آدمی، چون بمیرد، با حق خواهد بود: وَاِلَیْهِ الْمَرْجِعُ وَالْمَصیرُ[4]. وهرکه را قرارگاه با کسی خواهد بود، سعادت وی آن بُوَد که دوستدار وی بُوَد؛ وهرچند که دوستتر دارد سعادت وی بیشتر بُوَد؛ ازآنکه لذت و راحت ازمشاهدت محبوب زیادت بُوَد. ودوستی حق ـ تعالی ـ بردل غالب نشود الّا به‌معرفت وبسیاریِ ذکر؛ که هرکسی که کسی رادوست دارد، ذکر وی بسیار کند، واگر ذکر وی بسیارتر کند، وی‌را دوستدارتر شود. و برای این بود که وحی آمد به‌داود (ع): اَنَا بُدُّكَ اللّازِمُ

۱ـ به‌کمال وبه‌حقیقت، کاملا وحقیقتاً، به‌تمامی وبه‌درستی. ۲ـ جزحق ۳ـ تنبیه را وتشویق‌را...، برای آگاهانیدن و شوق انگیختن... ۴ـ وبازگشت به‌سوی اوست.

فَالزَمْ بُدَّكَ، یعنی چارهٔ تو منم و سروکار تو بامن است: یك ساعت از ذکر من غافل مباش.

و ذکرْ بر دلْ غالب بدان شود که بـرعبادات مواظبت کند؛ وفراغت عبادت آنگه بُـوَد وآن وقت یابد که علایق شهوات از دل گسسته شود؛ وعلایق شهوات بدان گسسته شود که از معاصی دست بـدارد. پس دست بداشتن از معصیت سبب فراغت دل است، و به‌جای‌آوردن طاعت سبب غالب شدن ذکر است؛ و این هردو سببِ محبت‌است که تخم سعادت است، وعبارت از وی[1] فلاح است؛ چنانکه حق‌تعالی گفت: قَدافْلَحَ مَنْ تَزَکّی وَ ذَکَرَاسْمَ رَبِّهِ فَصَلّی[2].

و چون‌همهٔ اعمال‌نشاید که عبادت بُـوَد، بلکه بعضی شاید و بعضی نـه، و از همهٔ شهوات ممکن نیست دست بداشتن، و روا نباشد نیز دست بداشتن ـ که اگر طعام نخورد هلاك شود، واگر مباشرت نکند نسلْ منقطع گردد ـ پس بعضی شهوات دست بداشتنی است و بعضی کردنی است، پس حدّی بایدکه این ازآن جدا کند.

و این حدّ ازدوحال‌خالی نبود: یا آدمی از عقل وهویٰ واجتهاد خودگیرد و به‌نظر خویش اختیاری‌کند، یا از دیگری‌گیرد. و محال باشد که بـه‌اختیار و اجتهاد او گذارند. چه، هویٰ که بر وی غالب بُـوَد، همیشه راه حق بر وی پوشیده همی‌دارد وهرچه مراد وی درآن بُـوَد به‌صورتِ صواب به‌وی‌می‌نماید. پس بـاید که زمام اختیار به‌دست وی نباشد بلکه به‌دست دیگری باشد؛ و هرکس‌آن را نشاید، بلکه بصیرترین خلق بـاید. وآن انبیااند ـ صلوات‌الله علیهم اجمعین.

پس به‌ضرورت، متابعتِ شریعت و ملازمتِ حدود احکام، ضرووتِ راه سعادت است[3] ومعنی بندگی‌آن بُـوَد. و هرکه ازحدودشرع درگذرد به‌تصرّفِ

۱ــ ازسعادت (این‌سعادت را «فلاح» خوانند). ۲ــ (قرآن، ۸۷/۱۴و۱۵)، به‌درستی که نیکبخت‌شدآنکه پاکیزگی‌کرد و یادکرد نام خدای خویش ونمازکرد. ۳ــ ضرورت راه سعادت است، ضروری و لازمهٔ راه سعادت است.

خویش، در خطر هلاك افتد. و بدین سبب گفت ایزد ـ تعالی: وَ مَن یَتَعَدَّ حُدُودَاللهِ فَقَد ظَلَمَ نَفسَه[1].

فصل دهم ـ گمراهی وجهل اهل اباحت

کسانی که اهل اباحت‌اند، حدود حکم خدای را دست بداشتند به‌غلط. و جهل ایشان از هفت وجه بُوَد:

وجه اول ـ جهل گروهی است که به‌خدای ـ سبحانه‌وتعالی ـ ایمان‌ندارند. چه، وی را از گنجینهٔ خیال و وهم طلب کردند وچونی و چگونگی وی جستند: چون نیافتند، انکار کردند وحوالت کارها بانجوم وطبیعت کردند وپنداشتند که‌این شخص ِآدمی و دیگر حیوانات و این عالم عجیب، با این همه‌حکمت وترتیب، از خود پدیدارآمد، یا خود همیشه بود، یا فعل طبیعی است ـ که وی خود از خود بیخبربُوَد تا به‌چیزی دیگرچه رسد. ومَثَل ایشان‌چون‌کسی است که‌خطی نیکو بیند نبشته، پندارد که این خود نبشته‌آمد بی‌کاتبی قادر و عالم و مرید، یا خود همچنین همیشه نبشته بوده است. وکسی که نابینایی وی تا بدین حدّ بُوَد، از راه‌سعادت چون بنگردد؟ و وجه‌غلط‌طبیعی و منجّم از این‌پیش گفته‌آمده است.

وجه دوم ـ جهل ِگروهی است به‌آخرت؛ که پنداشتند که‌آدمی چون نبات‌است ویاچون‌حیوانی‌دیگر، که‌چون‌بمیرد نیست شود، وبا وی خود نه‌عتاب بُوَد و نه عقاب و نه ثواب. و سبب این، جهل است به نفس خویش؛ که از خویشتن‌هم‌آن می‌شناسد که ازخر وگاو وگیاه. آن‌روح که‌حقیقت‌آدمی‌است، آن را نمی‌شناسد؛ که آن ابدی است وهرگزنمیرد، ولکن کالبد از وی باز ستانند ـ وآن‌را مرگ گویند. و حقیقت‌این درعنوان‌چهارم گفته‌آید، اِن شاءَاللهُ‌تعالی.

وجه سوم ـ جهل کسانی است که ایشان به‌خدای و به آخرت ایمان دارند ـ ایمانی ضعیف ـ ولکن معنی شریعت نشناخته‌اند و گویند که «خدای را ـ عزّوجل ـ به‌عبادت ما چه حاجت است واز معصیت ما چه رنج؟ که وی

1ـ (قرآن، ۱/۶۵)، هرکه اندازه‌های الله را درگذاردبرخود ستم‌کرد.

پادشاه است و ازعبادت خلق مستغنی است، وعبادت ومعصیت نزدیك وی برابر
است.» و این جاهلان درقرآن همی بینند که می گوید: **وَمَن تَزَکّیٰ فَاِنَّما یَتَزَکّی لِنَفْسِهِ**[1] و **مَن جاهَدَ فَاِنَّما یُجاهِدُ لِنَفْسِه**[2] و **مَن عَمِلَ صالِحاً فَلِنَفْسِه**[3]. این مُدبِرْ جاهل است به شریعت، که می‌پندارد که معنی شریعت
آن است که کار برای خدای ـ تعالی ـ می باید کردن، نه برای خویش. و
این همچنان است که بیماری پرهیز نکند وگوید که «طبیب‌را ازآن‌چه[سود] که
من فرمان وی برم یا نبرم؟!» این سخن راست است، ولکن وی هلاك شود،
نه از سبب حاجت طبیب، ولکن از آن که راه هلاك وی پرهیز ناکردن
است؛ وطبیب وی را دلالت کرده است و راه نموده؛ و دلیل را از آن چه زیان
که وی هلاك شود؟ و چنانکه بیماری تن سبب هلاك این جهان است، بیماری
دل سبب شقاوت آن جهان است؛ وچنانکه دارو وپرهیز سبب سلامت تن است، طاعت
و معرفت و پرهیز معصیت سبب سلامت دل است: **ولاینجو الاّمن أتی الله بقلبٍ سلیم**[4].

وجه چهارم ـ جهل کسانی است هم به‌شریعت، ازوجهی دیگر؛ که گفتند
که «شرع می‌فرماید که دل ازخشم وشهوت و ریا پاك کنید و این ممکن نیست،
که آدمی را از این آفریده‌اند، و این همچنان باشد که کسی گلیمی سیاه خواهد
که سپید کند. پس مشغول بودن بدین، طلبِ مُحال بُوَد.» و این احمقان
ندانستند که شرع بدین نفرموده است، بلکه فرموده است که خشم و شهوت را
زیر دست کنند و چنان دارند که برشریعت و بر عقل غالب نباشد وسرکشی-
نکند و حدود شریعت نگاه دارد و ازکبایر دور باشد، تا صغایر از وی در-
گذارند[5]. و این ممکن است وبسیار کس بدین رسیده‌اند.

و رسول (ص) نگفت که «خشم نباید و شهوت نباید»، و وی نه زن

۱ـ (قرآن، ۱۸/۳۵)، هرکه پاك و هنری بادیدآید خویشتن را بادیدآید.
۲ـ (قرآن، ۶/۲۹)، هرکه باز کوشد (بادشمن یا با هوای‌تن) خویشتن را بازکوشد.
۳ـ (قرآن، ۴۶/۴۱)، هرکه‌نیکی کندخویشتن رانیکی کند.
۴ـ ← ص۲۵، ح۲.
۵ـ گناهان کوچکش‌را ببخشایند.

داشت، و می‌گفت: **اَنَا بَشَرٌ اَغضِبُ کما یَغضِبُ الْبَشَرُ**، من بشری‌ام و همچون بشر خشمگین شوم. و حق‌تعالی گفت: **والکاظمینَ الغیظ والعافینَ عَنِ النّاس**[1]، ثنا گفت بر کسی که خشم فرو خورَد، نه بر کسی که وی را خود خشم نبُوَد.

وجه پنجم ـ جهل کسانی است به‌صفات حق ـ تعالی ـ که گویند: «خدای ـ تعالی ـ رحیم و کریم است، به‌هر صفت که وی باشد بر ما رحمت کند.» و ندانند که چنانکه کریم است، شدیدالعقاب است؛ و نمی‌بینند که بسیار خلق را در بلا و بیماری و گرسنگی می‌دارد در این جهان، باز آنکه کریم است و رحیم. و نمی‌بینند که تا حراثت نکنند، و تجارت نکنند، مال به‌دست نیارند و تا جهد نکنند علم نیاموزند؛ و هرگز در طلب دنیا تقصیر نکنند و نگویند که «خدای ـ تعالی ـ کریم است و رحیم است: بی‌تجارت و حراثت خود روزی بدهد»، باز آنکه خدای ـ تعالی ـ روزی ضمان کرده است و می‌گوید: **و ما مِن دابَّةٍ اِلاّ عَلَی‌الله رزقُها**[2]، و کار آخرت با عمل حوالت می‌کند و می‌گوید: **وَ اَنْ لَیْسَ لِلاِنْسانِ اِلاّ ما سَعیٰ**[3]. چون به‌کرم وی ایمان ندارند، از دنیا و طلب دنیا دست بندارند، و آنچه در آخرت گویند به‌سر زبان باشد و تلقین شیطان بُوَد و اصلی ندارد.

وجه ششم ـ جهل کسانی است به‌خویشتن غرّه؛ و غرور ایشان آن است که گویند که «ما به‌جایی رسیده‌ایم که معصیت ما را زیان ندارد، و دین ما دو قُلّه[4] گشته است و نجاست نپذیرد.» و بیشتر این احمقان، چنان مختصر[5] باشند که اگر کسی در یک سخن حشمت ایشان فرو نهد یا رعونت ایشان بشکند، همه عمر در عداوت وی نشینند، و اگر یک لقمه که طمع کرده باشند از ایشان در گذرد، جهان بر ایشان تنگ و تاریک گردد. و این ابلهان که در مردی هنوز دو قُلّه نگشته‌اند

۱ـ (قرآن، ۱۳۴/۳) و فروبرندگان خشم (و بازگیرندگان کین) و درگذرندگان از مردمان.
۲ـ (قرآن ۶/۱۱)، و نیست هیچ جنبنده‌ای در زمین، مگر برخداست روزی آن.
۳ـ (قرآن، ۳۹/۵۳)، و نیست مردم را از پاداش مگر پاداش آنچه خود کرد.
۴ـ قله، سبوی بزرگ، خمی که سیصد من آب گنجایش داشته باشد. (غیاث). یعنی عقیدهٔ ما، مانند آب کرشده که پاک کننده است، و به‌ملاقات چیزی نجس نمی‌شود.
۵ـ مختصر، خرد، بیمقدار.

که بدین چیزها باك ندارند[1]، این دعوی ایشان را کی مسلم شود؟ پس به‌مَثَل اگر کسی‌نیز آنچنان‌گشته است که عداوت وشهوت و ریا و خشم گِرد وی‌نگردد، هم مغرور باشد بدین دعوی. چه، درجهٔ وی از درجهٔ انبیادرنگذرد، وایشان به‌سبب خطایی ومعصیتی نوحه می کردند و می‌گریستند و به‌عذر مشغول می‌شدند. وصد ـ یقانِ صحابه از صغایر حذر همی‌کردند؛ بلکه از بیم‌شبهتی، ازحلال همی‌گریختند. پس این احمق به‌چه دانسته است که در جوالِ شیطان نیست[2]، و درجهٔ وی از درجهٔ ایشان درگذشت؟ و اگر گوید که «پیغامبران همچنین بودند، لیکن آنچه می کردندبرای نصیب خلق همی‌کردند»، چرا وی نیز ازبرای نصیب خلق همان نکند؟ که بیند که وی را هر که همی‌بیند تباه می‌شود. و اگرگوید: «تباهی خلق مرا زیان ندارد.» چرا رسول را (ص) زیان می‌داشت؟ و اگر زیان نمی‌داشت، خویشتن را در عقوبت تقوی چرا همی داشت، و یك خرما از دهان بینداخت؟ که‌آن صدقه[3] بود. و اگر بخوردی، خلق را ازآن چه زیان بودی؟ که همه را مباح‌بود خوردن‌آن. واگر زیان‌می‌داشت، چراآن احمق را قدحهای نبیذ زیان نمی‌دارد؟ آخِر، درجهٔ وی فوق درجهٔ پیغامبر (ص) نیست وبیش ازآن‌نیست که درجهٔصد قدح شراب فوق درجهٔیك خرما! پس‌چون خویشتن را به‌یك دریا بنهاد[4] که صد قدح شراب وی را بنگرداند[5]، و پیغامبر(ص) را به‌کوزه‌ای‌آب مختصربنهاد که یك‌خرما وی را بگرداند؟ وقتِ آن باشدکه شیطان با سُبلت وی بازی می کند، وابلهان‌جهان از وی ضُحکه‌سازند، که‌دریغ بُوَد که عقلا حدیث وی‌کنند، یا بر وی بخندند.

اما بزرگان‌دین ایشان‌اند که‌بشناسند که‌هر که‌هوای‌وی‌بردست‌وی‌اسیرنیست، وی‌هیچ کس‌نیست، بلکه ستوری‌است. پس بدین بشناسند که نفسِ آدمی مکّار وفریبنده‌است: همه دعوی دروغ کند ولاف زند که وی[6] زیردست من است و من زِبَردستم؛ از وی برهان خواهد؛ و بر راستیِ وی هیچ برهان نیست

۱ــ که درنتیجه پروای این چیزها نکنند. ۲ــ در جوال(کسی)بودن، کنایه از فریب (کسی‌را) خوردن. ۳ــ صدقه، اموال عمومی، مالی‌که جزو بیت‌المال است.
۴ــ به‌یك دریا بنهاد، دریایی فرض‌کرد. ۵ــ بنگرداند، آلوده نکند، تغییرندهد.
۶ــ هوا و هوس.

البته، جز آنکه به‌حکم خویش نباشد[1] و به‌حکم شرع بُوَد: اگر به‌طوع همیشه تن در این دهد، خود راست می‌گوید؛ و اگر به‌طلب رخصت[2] و تأویل وحیلت گردد، بندهٔ شیطان است و دعـوی ولایت همی کند. و این برهان تا به‌آخرِ نَفَس از وی طلب می‌باید کرد، و اگرنه مغرور و فریفته باشد و هلاك شود و نداند. و تن‌در دادنِ نفس به‌متابعت شریعت، هنوز اول درجهٔ مسلمانی است.

وجه هفتم ــ از غفلت و شهوت خیزد، نه از جهل. و این اباحتِ گروهی است که ایشان از این شبهتهای گذشته، خود هیچ نشنیده باشند، ولکن گروهی را بینند که‌ایشان برراه اباحت می‌روند و فساد می‌کنند و سخن مزیّف همی‌گویند و دعوی تصوّف می کنند و ولایت، وجامهٔ ایشان می‌دارند: ایشان را نیز این به‌طبع خوش‌آید، که در طبع وی شهوت وبطالت غالب باشد. و رضا ندهند بدانکه فساد کنند وگویند: «ما را از این عقوبتی خواهد بود» که‌آنگاه فساد بردل ایشان تلخ شود؛ بلکه‌گویند: «این خود فساد نیست، که این تهمت و این حدیث است.» و نه تهمت را معنی دانند و نه این حدیث را. این مردی بُوَد غافل وپُرشهوت وشیطان در وی کام یافته، وبه‌سخن با صلاح نیاید، که شبهتِ وی نه از سخن افتاده است. و بیشتر این قوم از این جمله باشند که حق ــ تعالی ــ درحق‌همگنان گفت: **اِنّا جَعَلْنا عَلی قُلوبِهِم اَکِنَّةً اَنْ یَفْقَهوهُ وفی‌أذانِهِم وَقْراً وَاِنْ تَدْعُهُم اِلَی الهُدیٰ فَلَنْ یَهْتَدوا اِذاً أبداً**[3]، **واذا ذَکَرْتَ رَبَّکَ فِی القُرآنِ وَحدَهُ، وَلَّوا عَلی اَدْبارِهِم نُفُوراً**[4]. پس معاملت با ایشان‌به‌شمشیر اولیتر که به‌حُجّت.

و این مایه کفایت بُوَد فضیحت اهل اباحت را. و در این عنوان ازآن گفته‌آمد که سبب جملهٔ این یا جهل است به‌نفس خویش، یا جهل است به‌حق،

۱ــ یعنی نفس. ۲ــ طلب رخصت، خویشتن را از شمول‌حکم شرع، فارغ دانستن.
۳ــ (قرآن،۱۸/۵۷)، ما بردلهای ایشان غلافها و پرده‌ها افکندیم تااین پیغام و این سخن درنیابند، و درگوشهای ایشان‌بار وکری افکندیم، و اگـر ایشان را به‌راه راست خوانی‌راه‌نیابند ایشان هرگز. ۴ــ (قرآن،۱۷/۴۶)، وهرگه‌که یادکنی خداوندخویش رادرقرآن به‌یگانگی، می‌رمند ایشان به‌بازپس.

یا جهل است به‌رفتنِ راهِ از خود به‌حق ـ که آن را شریعت گویند. و جهل چون در کاری بُوَد که موافق طبع باشد، دشوار زایل شود. و بدین‌سبب است که گروهی‌اند که بی‌شبهتی برراه اباحت روند وگویند که «ما متحیرانیم.» و اگر با وی گویی: «متحیر در چه‌چیزی؟» نتواند گفتن. که وی را خود نه طلب بُوَد و نه شبهت. و مَثَل وی چون کسی بود که فرا طبیب گوید که «من بیمارم» و نگوید که چه بیماری است: علاج وی نتوان کرد تا پیدا نیاید که چه بیماری است. وصواب آن بُوَد که وی را گویند: «درهرچه خواهی متحیرمی‌باش؛ اما در این که تو آفریده‌ای و آفریدگار تو قادر است و عالم و هرچه خواهد تواند ـ کردن ـ اندر این به‌شك مباش.» و این‌معنی وی را به‌طریق برهان معلوم کنند، چنانکه شرح کرده آمد.

عنوان سوم . ـ در معرفت دنیا

فصل اول ـ سبب بودنِ آدمی در دنیا

بدان که دنیا منزلی است از منازل راه دین، و راه گذری است مسافران را به‌حضرت الهیّت، و بازاری است آراسته برسر بادیه نهاده تامسافران از وی زاد خویش برگیرند.

و دنیا وآخرت عبارت است از دو حالت: آنچه پیش از مرگ است ـ و به‌توآن نزدیکتر است ـ آن را دنیا گویند؛ وآنچه پس از مرگ است، آن را آخرت گویند.

و مقصود از دنیا زادآخرت است، که‌آدمی را در ابتدای آفرینش ساده آفریده‌اند و ناقص، ولکن شایستهٔ آن که کمال حاصل کند و صورت ملکوت را نقش دل خویش گرداند، چنانکه شایستهٔ حضرت الهیت گردد، بدان معنی که راه یابد تایکی ازنظارگیانِ جمال حضرت باشد. و منتهایِ سعادت وی این است، وبهشت وی‌این‌است، و وی رابرای این آفریده‌اند. ونظارگی نتواندبود تاچشم‌وی‌بازنشود وآن‌جمال‌را ادراک‌نکند؛ وآن به‌معرفت° حاصل آید. ومعرفتِ جمالِ الهیّت را کلید[1] معرفتِ عجایب صنع الهی است؛ وصُنع الهی را

۱ـ معرفت جمال الهیت راکلید، کلید معرفت‌جمال الهیت.

کلید اول این حواس آدمی است؛ و این حواس ممکن نبُوَد الاّ در این کالبدِ مرکّب از آب و خاک.

پس بدین سبب به‌عالم آب و خـاک افتاد تا این زاد بـرگیرد، و معرفت حق ـ تعالی ـ حاصل کند به‌کلیدِ معرفتِ نفسِ خویش و معرفتِ جملهٔ آفاق که مُدْرَک است به‌حواس. تا این حواس با وی می‌باشد و جاسوسی وی می‌کند، گویند وی را که «در دنیاست». و چون این حواس را وداع کند و وی بماند و آنچه‌صفاتِ ذات وی است، پس گویند که «وی به‌آخرت رفت».

پس سببِ بودن وی در دنیا این است.

فصل دوم ـ حقیقت و آفت و غرض دنیا

پس وی را در دُنیا به‌دوچیز حاجت بُوَد: یکی آنکه دل را از اسباب هلاک نگاه دارد و غذای وی حاصل کند؛ و دیگر آنکه تن را ازمهلکات نگاه دارد و غذای وی حاصل کند.

و غذای دلْ معرفت و محبت حق ـ تعالی ـ است؛ کـه غذای هـر چیزی مقتضای طبع وی باشد، که آن خاصیت وی بُوَد. و از پیش پیدا کرده آمد که خاصیت آدمی این است. و سبب هلاک دل آدمی آن است که به‌دوستی چیزی جز حق ـ تعالی ـ مستغرق شود. و تعهدِ تن برای دل می‌باید، که تـن فانی است و دل باقی. و تن دل را همچون اشتر است حاجی را در راه حج، کـه اشتر برای حاجی باشد نه حاجی برای اشتر. اگرچه حاجی را به‌ضرورتْ تعهدِ اشتر باید کرد به‌علف و آب وجامه تا آنگه که به‌کعبه رسد و از رنج وی برهد، ولکن باید که تعهد وی به‌قدر حاجت کند. پس اگرهمهٔ روزگار در علف دادن و آراستن و تعهد کردن وی کوشد، از قافله بازمانَد و هلاک شود. همچنین آدمی اگرهمهٔ روزگار در تعهد کردنِ تن کوشد تا قوت به‌جای دارد واسبابِ هلاک از وی دور دارد، از سعادت خویش بازمانَد.

و حاجت تن در دنیا سه چیز است وبس: خوردنی و پوشیدنی ومسکن. خوردنی برای غذاست، و پوشیدنی و مسکن برای سرما وگرما، تـا اسباب هلاک از وی باز دارد.

پس ضرورتِ آدمی از دنیا برای تن بیش ازاین نیست، بلکه اصول دنیا خود این است. وغذای دلْ معرفت است، و هرچند بیش باشد بهتر. و غذای تنْ طعام است، و اگرزیادت ازحدّ خویش بود سبب هلاك گردد. اما آن است که حق ـ تعالی ـ شهوتی بر آدمی موکّل کرده است تا متقاضیِ وی باشد درطعام و مسکن و جامه، تا تن وی ـ که مَرْکَب است وی را ـ هلاك نشود. و آفرینشِ این شهوت چنان است که بر حدّ خویش نـایستد و بسیار خواهد؛ و عقل را بیافریده است تا وی را به‌حدّ خویش بدارد؛ و شریعت بفرستاده است، بـر زبان انبیا، تا حـدود وی پیدا کند[1]. ولکن ایـن شهوت به‌اولِ آفرینش بِنهاده است ـ در کودکی ـ که بدان‌حاجت بُوَد؛ وعقل ازپس وی‌آفریده‌است. پس شهوت ازپیشْ جای گرفته است و مستولی شده، و سرکشی همی کند برعقل و شرع ـ که پس ازوی‌بیامده است ـ تا همگی وی را نگذارد که به طلب قُوت و جامه ومسکن‌مشغول‌شود و بدین سبب‌خود رافراموش کند ونداند که این قُوت و جامه برای چه می‌بایست و وی خود در این عالم برای چیست و غذای دل را که زادآخرت است فراموش کند.

پس از این جمله، حقیقتِ دنیا وآفت دنیا و غرض دنیا بشناختی، اکنون باید که شاخه‌ها و شغلهای دنیا بشناسی.

فصل سوم ـ اصل دنیا: طعام و لباس و مسکن

بدان که چون نظر کنی اندر تفاصیل دنیا، بدانی که دنیا عبارت است از سه چیز: یکی اعیان چیزها که بر روی زمین آفـریده‌اند، چون نبات و معادن و حیوان. که به‌اصل، زمین برای مسکن وبرای منفعت‌زراعت می‌باید؛ معادن، چون مس و برنج‌وآهن، برای‌آلت را؛ وحیوانات برای مرکب وبرای خوردن را. وآدمی دل و تن را بدین مشغول کـرده است: اِمّا دل به‌دوستی و طلب وی

1ـ پیدا کند، روشن کند.

مشغول می‌دارد، و اِمّا تن به‌اصلاح آن و ساختن کارِ آن مشغول می‌دارد[1].

و از مشغول داشتن دل به‌دوستی آن، در دل صفتها پدید می‌آید — که آن همه سبب هلاک بُوَد — چون حرص و بخل و حسد و عداوت و غیر آن. و ازمشغول داشتن تن بدان، مشغولی دل پدید آید تا خود را فراموش کند[2] و همه را به‌کار دنیا مشغول دارد.

و چنانکه اصل دنیا سه‌چیز است — طعام و لباس و مسکن — اصل صناعتها که ضرورت آدمی است نیز سه چیز است: برزیگری و جولاهی و بنایی. لکن این هر یکی را فروع‌اند[3]: که بعضی‌سازِ آن می‌کنند، چون حلاّج و ریسندهٔ ریسمان که‌سازِ جولاه می‌کنند؛ و بعضی آن را تمام می‌کنند، چون درزی[4] که‌کار جولاه تمام می‌کند. و این همه را به‌آلتها حاجت افتاد ازچوب و آهن وپوست و غیر آن؛ پس آهنگر و درودگر و خرّاز[5] پیدا آمد.

و چون این همه پیدا آمد، ایشان را به‌معاونت یکدیگر حاجت بود، که هر کس همه‌کارخویش نمی‌توانست کردن. پس فراهم آمدند تا درزی کارِ جولاه و آهنگر می‌کند و آهنگر کارِ هر دو راست می‌دارد، و همچنین هر یکی کارِ یکدیگر می‌کنند.

پس میان ایشان معاملتی پدیدار آمد که از آن خصومتها خاست، که هر-کس به‌حقّ خویش رضا نمی‌داد و قصد یکدیگر می‌کردند. پس به‌سه‌نوع دیگر حاجت افتاد از صناعات: یکی صناعت سیاست و سلطنت، و دیگر صناعت قضا و حکومت، و دیگر صناعت فقه که بدان قانونِ وساطت میان خلق بدانند. و این هر یکی پیشه‌ای است، اگرچه بیشتر کار آن به‌دست تعلق ندارد.

پس بدین وجه شغلهای دنیا بسیار شد و درهم پیوست، و خلق در میان آن خویشتن گم کردند و ندانستند که اصلِ اولِ این همه سه چیز است و بیش

۱— در ترجمهٔ «احیاء»—ربع مهلکات، کتاب ذم‌دنیا (بیان حقیقت دنیا ...) — چنین آمده‌است: پس اعیان دنیا این است، الاآن است که‌آن را با بنده دوعلاقت است؛ علاقتی با دل... وعلاقت دوم با تن. ۲— تا ... ، که در نتیجه دل خود را فراموش می‌کند. ۳— یعنی هریک از صناعتها راشاخه‌هایی‌است. ۴— درزی، خیاط ۵— خراز، چرمگر.

نَبُوَد: طعام و لباس ومسکن. این همه برای این سه می‌باید، و این سه برای تن می‌باید، وتن برای دل می‌باید تامَرکب وی‌باشد، ودل برای حق می‌باید. پس خود را و حق را فراموش کردند، مانند حاجی که خود را وکعبه را و سفر را فراموش کند و همه روزگار خویش با تعهّدِ اشترآورد.

پس دنیا و حقیقت دنیا این است که گفته‌آمد. هرکه در وی بر سرپای[1] و مستوفر[2] نباشد و چشم همّت برآخرت ندارد و از مشغلهٔ دنیا بیش از قدر حاجت درپذیرد، وی دنیا را نشناخته باشد. و سبب این جهل است، که رسول (ص) گفت: «دنیا جادوتر است از هاروت و ماروت، از وی حذر کنید.» و چون دنیا بدین جادویی است، فریضه باشد مکر و فریفتن وی را بدانستن و مثالِ کارِ وی برخلق روشن گردانیدن. پس اکنون وقت آن است که مثالهای وی بشنوی.

فصل چهارم ـ مثالها در جادوی دنیا و غفلت اهل دنیا

مثال اول ـ بدان که اول جادوییِ دنیا آن‌است که خویشتن را به‌تو نماید[3] چنانکه تو پنداری که وی خود ساکن است و با توقرارگرفته است، و[4] وی ازتو بردوام گریزان است ولکن به‌تدریج و ذره ذره حرکت می‌کند. ومَثَل وی چون سایه است که در وی نگری: ساکن نماید، و وی[4] بر دوام همی رود. و معلوم است که عمر تو همچنین است: بردوام می‌رود، و به‌تدریج هر لحظه کمتر می‌شود؛ وآن دنیاست که از تو می‌گریزد و ترا وداع می‌کند، و تو از آن بیخبر.

مثال دیگر سِحرِ وی آن است که خویشتن را به‌دوستی بنماید که تا تورا عاشق کند؛ و فراتو نماید که با تو ساخته خواهد بود و به‌کسی دیگر نخواهدشد، وآنگه ناگاه از تو به‌دشمن توشود: مَثَل وی‌چون‌زنی نابکارمفسد است که مردان را به‌خویشتن غره[5] می‌کند تاعاشق کند، وآنگاه‌به‌خانه بَرَد و

۱ـ آماده ۲ـ کاربه‌تمامی رساننده. ۳ـ نماید، نشان‌دهد، جلوه دهد.
۴ـ ←ص۲۸/ح۷. ۵ـ غره، فریفته.

هلاك کند.

عیسی (ع) دنیارا دید درمکاشفات‌خویش برصورت پیرزنی، گفت: «چند شوهر داشتی؟» گفت: «درعدد نیاید از بسیاری.» گفت: «بمردندیا طلاق‌دادند؟» گفت: «نه، که همه‌را بکشتم.» گفت: «پس عجب است از این احمقانِ دیگرکه می‌بینند که بادیگران‌چه کردی، و آنگه درتو رغبت می کنند و عبرت نمی‌گیرند!»

مثال دیگرِ سحر دنیا آن است که ظاهر خویش آراسته دارد و هرچه بلا و محنت‌است پوشیده دارد، تاجاهل به‌ظاهر وی نِگَرد، غرّه شود. ومَثَل وی‌چون‌پیرزنی‌است‌زشت که‌روی دربندد وجامهٔ دیبا و پیرایهٔ[1] بسیار برخویشتن کند تا هرکسی از دور وی را می‌بیند بروی فتنه[2] می‌شود؛ وچون چادر از وی بازکند، پشیمان شود وفضایح وی می‌بیند.

و در خبر است که دنیا را روز قیامت بیارند برصورت عجوزه‌ای زشت، سبزچشم و دندانهای وی بیرون‌آمده، و چون خلق در وی نگرند گویند: «نعوذبالله[3]، این چیست، بدین فضیحتی وبدین زشتی؟» گویند: «این دنیاست که به‌سبب وی حسد ودشمنی ورزیدید بایکدیگر، و خونها ریختید، و ازرَحِم بیریدید[4]، وبه‌وی غرّه شدید.» آنگه وی را به‌دوزخ اندازند،گوید: «بارخدایا، کجایند دوستان من؟» بفرماید تا ایشان را نیز با وی به‌دوزخ اندازند.

مثال دیگرــ کسی که حساب برگیرد : تا چند بوده است از ازل که در دنیا نبود[5]، و در ابدچند است که در دنیا نخواهد بود، و این روزی چند در میان‌ازل وابد چنداست ، داند که‌مَثَلِ دنیا چون راه مسافری‌است که اولِ وی مَهد است وآخر وی لحد است و درمیان وی منزلی چند است معدود، هرسالی چون منزلی و هرماهی چون فرسنگی و هرروزی چون میلی[6] و هر نَفَسی‌چون گامی، و وی بردوام می‌رود. ویکی را از راه‌فرسنگی مانده است، و یکی را از راه‌کم از فرسنگی، و یکی راکم، ویکی را بیش؛ و وی ساکن نشسته که‌گویی

۱ــ زیور. ۲ــ فتنه، مفتون، دلباخته. ۳ــ پناه می‌بریم به‌خدا، پناه برخدا.
۴ــ (قطع رحم درمقابل صلهٔ رحم)، یعنی ازخویشان کناره‌گرفتید. ۵ــ نبود، آن‌کس نبود، آن‌کس به‌وجود نیامده بود. ۶ــ میل، نشانهٔ راه.

همیشه اینجا خواهد بود: تدبیر کارها کند که تا ده سال باشد که بدان محتاج نبُوَد، و وی تا دو روز دیگر زیر خاك خواهد شدن.

مثال دیگر ـ بدان که مَثَل اهل دنیا در لذّتی که می‌یابند، باز آن رسوایی و رنج که از دنیا خواهند دید در آخرت، چون کسی است که طعام خوش و چرب و شیرین بسیار بخورَد تا معدهٔ وی تباه شود، آنگه گند و فضیحتی از معده و نَفَس و قضای حاجت خویش می‌بیند و تشویر می‌خورد[1] و پشیمان می‌شود که لذّت° گذشت و فضیحتی[2] بماند. چنانکه هرچند طعامی خوشتر ثُفل[3] وی گنده‌تر؛ هرچند لذت دنیا بیشتر عاقبت آن رسواتر، و این خود در وقت جان کندن پدیدار آید: که هر که را نعمت و باغ و بوستان و کنیزکان و غلامان و زر و سیم بیشتر بُوَد، به‌وقت جان کندن، رنج و تعب و عذاب بیشتر بُوَد از آن کس که اندك دارد. و آن رنج و عذاب به‌مرگ زایل نشود، بلکه زیادت شود؛ که آن دوستی صفتِ دل است و دل برجای خویش باشد و نمیرد.

مثال دیگر ـ بدان که کار دنیا که پیش آید مختصر نماید، و مردم پندارند که شغل وی دراز نخواهد بود، و باشد که از یك کارِ خُرد صد کار پدید آید، و عمر در آن بشود. و عیسی (ع) می‌گوید که «مَثَل جویندهٔ دنیا چون مَثَل خورندهٔ آب دریاست: هرچند بیش خورد تشنه‌تر می‌شود، و می‌خورد تا هلاك شود، و هرگز آن تشنگی از وی بنشود.» و رسول ما (ص) می‌گوید که «همچنانکه روا نباشد که کسی در آب رود و تر نگردد، روا نباشد که کسی در کارِ دنیا شود و آلوده نگردد.»

مثال دیگر ـ مَثَل کسی که در دنیا آید، مَثَل کسی است که مهمان شود نزدیك میزبانی که عادت وی آن بُوَد که همیشه سرای° آراسته دارد برای مهمانان و ایشان را می‌خواند ـ گروهی پس از گروهی ـ پس طَبَق زرین پیش وی نهد، بر وی نُقل و مجمرهٔ سیمین با عود و بُخُور، تا وی معطر شود و خوشبوی گردد، و نُقل

[1] ـ تشویر می‌خورد، شرمساری می‌کشد. [2] ـ فضیحتی (فضیحت + ی مصدری)، رسوایی.
[3] ـ ثفل، آنچه دفع شود از شکم.

بخورَد، وطَبَق و مجمره بگذاردتا دیگر قوم رسند. پس هر که رسم وی داند و عاقل بُوَد، عود و بخور برافکند وخوشبوی‌شود، ونُقل بخورَد، وطبق ومجمره به‌دلی خوش‌بگذارد و شُکر بگوید و برود. و کسی که ابله باشد پندارد که آن به‌وی دادند تا با خویشتن ببرد: چون به‌وقت رفتن از وی باز ستانند، رنجور و دلتنگ‌شود و فریاد کردن‌گیرد. و دنیانیز همچنان مهمانسرای است ـ سبیل[1] بر راهگذریان ـ تا زاد برگیرند، ودر آنچه درسرای است طمع نکنند.

مثال دیگر ـ مَثَل اهل دنیا و دل‌مشغولی ایشان درکار دنیا و فراموش‌کردن‌آخرت چون‌مَثَل قومی است که در کشتی بودند، وبه‌جزیره‌ای رسیدند: از بهر قضای‌حاجت و طهارت بیرون‌آمدند، وکشتیبان منادی کردکه هیچ کس مباد که روزگاربسیار بَرَد[2] وجز به‌طهارت مشغول باشد، که‌کشتی به‌تعجیل بخواهد-رفت. پس ایشان درآن جزیره پراکنده شدند: گروهی که عاقلتر بودندسبک[3] طهارت‌کردند و بازآمدند، کشتی فارغ یافتند، جایی که خوشتر و موافقتر بود بگرفتند؛ وگروهی دیگر در عجایب‌آن جزیره به‌تعجب‌بماندند و برنِظاره بایستادند و درآن شکوفه‌های نیکو و مرغان‌خوش‌آواز وسنگ‌ریزه‌های ملوّن ومنقّش‌می‌نگریستند، چون‌بازآمدند، درکشتی‌هیچ جای فراخ نیافتند وبه‌جایی تنگ و تاریك بنشستند، و رنج‌آن می کشیدند؛ گروهی دیگر به‌نِظاره اقتصار-نکردند، ازآن سنگریزه‌های نیکو و غریب‌لون برچیدند و با خود بیاوردند و درکشتی جای‌آن نیافتند به‌جایی تنگ بنشستند وآن سنگریزه‌ها و آلاله‌های ملوّن برگردن نهادند، و چون یك دو روز برآمدآن رنگهای نیکو بگردید و تاریك شد و بویهای ناخوش از آن‌آمدن گرفت؛ و جای نیافتند که بیندازند: پشیمانی می‌خوردند وبار ورنج‌آن‌برگردن می کشیدند؛ وگروهی‌دیگر درعجایب آن جزیره متحیّرشدند و همچنان نِظاره‌کنان می‌شدند تا ازکشتی دور افتادند وکشتی برفت ومنادی‌کشتیبان نشنیدند، و درجزیره می بودندتا بعضی هلاك‌شدند، به‌گرسنگی، وبعضی را سباع هلاك‌کرد.

۱ـ سبیل، وقف. ۲ـ روزگار بسیار کند، طول بدهد، دیر کند. ۳ـ سبک، زود، تروچسب.

آن گروه اول، مَثَل مؤمنان پرهیزگار است، و گروه بازپسین مَثَل کافران که خدا را و خود را و آخرت را فراموش کردند، و همگی خود به‌دنیا دادند: اسْتَحَبّوا الْحَیوةَ الدّنیا علی‌الآخِرَةِ[1]. و این دو گروه ِ میانگین مَثَل ِ عاصیان است که اصل ایمان نگاه داشتند، ولکن دست از دنیا بنداشتند: گروهی با درویشی تمتّع کردند، و گروهی با تمتّع نعمت بسیار جمع کردند تا گرانبار شدند.

فصل پنجم- نه هرچه در دنیاست مذموم است

بدین مذمّت که دنیا را کرده آمد، گمان مبر که هرچه در دنیاست مذموم است، بلکه در دنیا چیزهاست که نه از دنیاست. چه، علم و عمل در دنیا باشد، و آن نه از دنیا بُوَد، که آن درصحبت ِ آدمی به‌آخرت رود: اما علم خود بعینه با وی بماند؛ و اما عمل اگرچه بعینه بنماند، اثر آن بماند ــ و این[2] دو قسم بُوَد: یکی پاکی و صفای جوهر ِ دل که از ترک معاصی حاصل شود، و یکی اُنس به‌ذکر حق ـ تعالی ـ که از مواظبت برعبادت کردن حاصل شود. پس این هردو ازجملهٔ باقیات صالحات است که حق ـ تعالی ـ گفت: **وَالْباقیاتُ الصّالِحاتُ خَیرٌ عِندَ رَبِّكَ ثَواباً[3].**

ولذّت علم و لذّت مناجات و لذت اُنس به‌ذکر حق ـ تعالی ـ ازهمه لذّتها بیش است، و آن در دنیاست و نه از دنیاست. پس همهٔ لذّتها مذموم نیست، بلکه لذّتی که بگذرد و بنماند؛ واین نیز جمله مذموم نیست، که این دو قسم است: یکی آن است که اگرچه وی از دنیاست و پس از مرگ بنماند، ولکن مُعین است برکار آخرت و برعلم و عمل و بر بسیارگشتن ِ مؤمنان، چون قُوت ونکاح ولباس و مسکن که به‌قدرحاجت بُوَد، که این شرط ِ راه آخرت است: هرکس که ازدنیا بدین قدرقناعت کند و قصد وی از این، استعانت بُوَد برکار دین، وی ازاهل دنیا نبُوَد.

۱ــ (قرآن،۱۶/۱۰۷)، این جهان برگزیدند برآن جهان. ۲ــ این اثر ۳ــ (قرآن، ۱۹/۷۶)، وکارهاو سخنان پایندهٔ نیك، به‌نزدیك خداوند تو، درپاداش به است.

پس مذموم از دنیا آن باشد که مقصود از وی نه کار دین است، بلکه آن سببِ غفلت و بَطَر و قرارگرفتن دل بُوَد در این عالم و نفرت گرفتن وی از آن عالم. و برای این گفت رسول (ص): الدُّنیا مَلْعونَةٌ، و ملعونٌ مافیها، الاّ ذِکرُاللهِ و ما والاهُ، گفت: دنیا و هرچه در وی است ملعون است، الاّ ذکر خدای ـ تعالی ـ و آنچه وی بر آن معاونت کند.

این مقدار از شرح حقیقت و مقصود دنیا اینجا کفایت بُوَد؛ باقی در قسم سیم از ارکان معاملت، که آن را درعقباتِ راه دین گویند، بگوییم.

عنوان چهارم ـ درمعرفت آخرت

فصل اول ـ بهشت و دوزخ کالبدی و روحانی

بدان که حقیقت آخرت هیچ کس نشناسد تا حقیقتِ مرگْ اول نشناسد، و حقیقت مرگ نداند تا حقیقت زندگانی نداند، و حقیقت زندگانی نداند تا حقیقت روح نداند؛ و معرفتِ حقیقتِ روحْ معرفتِ حقیقتِ نفسِ خود است که بعضی ازآن شرح کرده آمد[1].

و بدان که از پیش گفته آمد که آدمی مرکب از دو اصل است: یکی روح و یکی کالبد، روح چون سوار است و کالبد چون مَرْکب. واین روح را در آخرت به‌واسطهٔ کالبد حالتی است و بهشتی ودوزخی است. و وی را[2] به‌سبب ذات خودنیز حالتی است، بی آنکه قالب را در آن شرکتی بُوَد. و وی را برای قالب نیز بهشتی و دوزخی است، و سعادتی وشقاوتی است. و ما نعیم و لذّت دل را که بی‌واسطهٔ قالب باشد، نامْ بهشتِ روحانی می کنیم، و رنج و اَلم و شقاوت وی را که بی‌قالب بُوَد، آتش روحانی می گوییم. اما بهشت و دوزخ که[3] قالب درمیان باشد، آن‌خود ظاهراست؛ و حاصل آن، انهار و اشجار و حور وقصور و

۱ــ ← ص۵۲/ح۵. ۲ــ روح را. ۳ــ هنگامی که.

مطعوم و مشروب و غیر آن است، و حاصل دوزخْ آتش و مار وکژدم و زَقّوم و غیر آن. وصفت این هردو در قرآن واخبار مشهور است، وفهمِ همگنانْ آن را دریابد. و تفصیل آن در کتاب «ذکرالموت» از کتب احیاء گفته آمد؛ واینجا بر-این اقتصار کنیم که حقیقت مرگ شرح کنیم و به‌معنی بهشت و دوزخ روحانی اشارت کنیم، که این هرکس نشناسد.

و این که گفت: اَعْدَدْتُ لِعِبادِیَ الصالِحینَ ما لاعینٌ رَأَتْ ولا اُذُنٌ سَمِعَتْ ولاخَطَرَ علی قَلْبِ بَشَرٍ[1] در بهشت روحانی بُوَد. و از درون دل روزنی هست به‌عالم ملکوت که از آن روزن این معانی آشکارا شود ودر وی هیچ شبهتی نماند. وکسی راکه این راه گشاده شود، وی را یقینی روشن به‌سعادت و شقاوت آخرت پدید آید ــ نه بر طریق تقلید سمعی، بل برطریق بصیرت و مشاهدت. بل همچنانکه طبیب بشناسد که قالب را سعادتی و شقاوتی است در این جهان ــ که او را صحّت ومرض گویند، و وی را اسباب، است چون دارو و پرهیز، و چون بسیار خوردن و پرهیزناکردن ــ همچنین معلوم شود بدین مشاهدت که دل را ــ یعنی که روح را ــ سعادتی است و شقاوتی؛ و عبادت و معرفت داروی آن سعادت است، و جهل و معصیت زهر آن سعادت است؛ وآن علمی است به‌غایت عزیز[2].

و بیشتر کسان که ایشان را علما گویند، از این غافل باشند؛ بلکه این را منکر باشند، و جز فرا بهشت و دوزخِ کالبد راه نبرند، و در معرفت آخرت جز سماع و تقلید هیچ راه نشناسند. و ما را اندر شرح وتحقیق این برهانْ کتب است دراز، به‌تازی. و اندر این کتاب چندان گفته آید که کسی که زیرک بُوَد و باطن وی‌از آلایش وتعصّب وتقلید پاك بُوَد،این را بازیابد وکار آخرت در دل وی ثابت و مستحکم گردد، که ایمانِ بیشترِ خلق به‌آخرتْ ضعیف و متزلزل است.

۱ــ (حدیث) برای بندگان نیکوکارخودآماده ساختم چیزهایی‌راکه چشمی‌ندیده وگوشی نشنیده و بردل بشری خطورنکرده است. ۲ــ ← ص۲۷/ح۴.

فصل دوم ـ حقیقت مرگ

اگر خواهی که از حقیقت مرگ اثری بدانی که «معنی وی چیست؟»، بدان که آدمی را دو روح است: یکی از جنس روح حیوانات، و ما آن را «روح حیوانی» نام کنیم؛ ویکی ازجنس روح ملایکه، و ما آن را «روح انسانی» نام کنیم. و این روح حیوانی را منبع[۱] دل است ـ آن گوشت که در جانب چپ نهاده است. و وی[۲] چون بخاری لطیف است از اخلاطِ باطنِ حیوان. و وی را مزاجی معتدل حاصل آمده است. و وی از دل به‌واسطهٔ عروقِ ضوارب، که آن را نبض وحرکت باشد، به‌دماغ وجملهٔ اندامها می‌رسد. این روح حمّالِ قوّتِ حس و حرکت است. و چون به‌دماغ رسد حرارت وی کم شود و معتدل گردد. و چشم از وی قوّتِ بصر پذیرد، وگوش از وی قوّتِ شنیدن پذیرد، و همچنین همهٔ حواس.

و مَثَل وی چون چراغی است که درخانه‌ای گرد می بر آید، هرجا که می‌رسد دیوارهای خانه روشن می‌شود از وی. پس چنانکه روشنایی از چراغ در دیوار پیدا می آید، به‌قدرت ایزد ـ سبحانه و تعالی ـ همچنین قوّت بینایی و شنوایی و جمله حواس از این روح در اعضای ظاهر پدیدار می آید. و اگر در بعضی ازعروق سدّه و بندی افتد، آن عضو که پس از آن بندگاه باشد معطّل ماند و مفلوج گردد و در وی قوّت حسّ و حرکت نباشد، و طبیب جهد آن کند تا آن سدّه بگشاید.

ومَثَل این روح چون آتشِ چراغ است، ومَثَل دل چون فتیله، ومَثَل غذا چون روغن؛ که اگر روغن بازگیری چراغ بمیرد، و چون غذا بازگیری مزاجِ معتدلِ این روح باطل شود وحیوان بمیرد. وهمچنانکه اگرچه روغن بُوَد، فتیله چون بسیار روغن کَشد تباه شود و نیز[۳] روغن نپذیرد، همچنین دل به‌روزگارِ دراز چنان شود که قبول غذا نکند.

۱ـ منبع (سرچشمهٔ) این روح حیوانی. ۲ـ روح حیوانی. ۳ـ دیگر.

و همچنانکه چون چیزی برچراغ زنی چراغ فرومیرد ـ اگرچه روغن و فتیله برجای بُوَد ـ چون حیوان را زخمی عظیم رسد بمیرد.

واین روح تامزاج وی معتدل بُوَد ـ چنانکه شرط است ـ معانی لطیف را، چون قوّت حس وحرکت، قبول می کند از انوارملایکهٔ سماوی، به‌دستوریِ ایزد ـ تعالی. چون آن مزاج از وی باطل شود ـ به‌غلبهٔ حرارت یا برودت یا سببی دیگر ـ شایسته نباشد قبول آن آثار را؛ چون آیینه‌ای که تا روی وی راست و بسزا باشد، صورتها قبول می کند از هرچه صورت دارد؛ وچون درشت[1] شود و زنگارْ وی را بخورَد آن صورت قبول نکند ـ نه از آن سبب که صورتها هلاك شد یا غایب شد، لکن شایستگیِ وی قبول آن را[2] باطل شد.

همچنین شایستگیِ این بخار لطیف و معتدل ـ که آن را روح حیوانی نام کردیم ـ در اعتدال مزاج وی بسته است: چون باطل شد، [اعتدال] قبول نکند؛ و چون قوّتهای حسّ وحرکت قبول نکند، اعضا از اثر آن محروم ماند و بیحس و حرکت شود، گویند: بمرد.

و معنی مرگِ روح حیوانی این بُوَد. و فراهم آورندهٔ این اسباب ـ تا این مزاج از اعتدال بیفتد ـ آفریده‌ای است ازآفریده‌های خدای ـ تعالی ـ که وی را مَلَكُ‌الموت گویند، وخلق از وی نام دانند، وحقیقتِ وی شناختنْ دراز است.

این معنیِ مرگ حیوانات است. اما مرگ آدمی بر وجهی دیگراست، که وی را این روح که حیوانات را باشد هست و روحی دیگر هست که ما آن را روح انسانی گوییم و دل نام کردیم ـ در بعضی از فصول گذشته. و وی نه از جنس آن دیگر روح است، که آن[3] جسمی است چون هوا لطیف و چون بخاری پخته شده و صافی گشته و نضج یافته.

اما این روح انسانی جسم نیست، ـ چه، قسمت پذیر نیست ـ و معرفت حق ـ تعالی ـ در وی فرود آید؛ وچنانکه حق ـ تعالی ـ قسمت نپذیرد ویکی است، محلّ معرفتِ یکی هم یکی باشد وقسمت نپذیرد؛ پس درهیچ قسمت پذیر فرو-

1ـ درشت، ناهموار.　　2ـ شایستگی آینه برای قبول صورتها.　　3ـ روح حیوانی.

نیاید، بلکه درچیزی یگانه وقسمت‌ناپذیر فروآید.

پس فتیله وآتشِ چراغ و نور چراغ هرسه تقدیرکن[1]: فتیله مثلاً چون دل، وآتشِ چراغ مثل روح حیوانی، و نور چراغ مثل روح انسانی. و چنانکه نـور چراغ لطیف است و لطیفتـر از چـراغ، و گویـی به‌وی اشارت نتوان کرد، روح انسانی لطیف است به‌اضافتِ با روح حیوانی، وگویی که‌اشارت‌پذیر نیست.

واین‌مثالْ راست بُـوَد، چون ازروی[2] لطافت نظرکنی؛ لکن از وجهی دیگر راست نیست، که نور چراغ تَبَـع چراغ است وفرع وی: به‌باطل‌شدنِ وی باطل شود، و روح‌انسانی تَبَـعِ روح حیوانی‌نیست، بلکه اصلْ وی است و به‌باطل شدنِ اوباطل نشود. بلکه اگر مثال وی خواهی، نـوری تقدیرکن که از چراغ لطیفتر باشد و قِـوامِ چراغ به وی‌بُـوَد نه‌قوام وی به چـراغ، تا این مثال راست‌آید.

پس این‌روح حیوانی چون مَـرْکبی است روح انسانی را از وجهی، و از وجهی چون‌آلتی. چون این روح حیوانی رامزاجْ باطل شود، قالب بمیرد و روح انسانی به‌جای بماند ولکن بی‌آلت وبی‌مَـرْکب‌شود. ومرگِ مَـرْکب وتباهیِ آلتْ سوار را ضایع ومعدوم نگرداند، ولکن بی‌آلت کند.

و این آلت که وی رادادندبرای آن دادندتامعرفت ومحبّت حق ـ تعالی ـ صیدکند: اگر صید کرده بـاشد، هلاك شدنِ آلت خیر وی است تا از بارِ وی برهد. و این که‌رسول گفت (ص) که «مـرگ تحفه و هدیهٔ مؤمن‌است»، این بُـوَدکه‌کسی دام برای صید دارد وبارِ آن همی‌کشد: چون صید به‌دست‌آورَد، هلاكِ دامْ غنیمت وی باشد. واگر ـ اَلعِیاذُ بِالله[3] ـ پیش‌ازآنکه صیدبه‌دست آورد این‌آلتْ باطل شود، حسرت و مصیبتِ آن را نهایت نباشد؛ و این اَلم و حسرتْ اوّلِ عذاب قبر بُـوَد ـ نَعوذُ بِالله مِنه[4].

۱ـ تقدیرکردن، فرض‌کردن. ۲ـ از روی، ازنظر، از جهت. ۳ـ پناه برخدا.
۴ـ ← ص۹/ح۲.

فصل سوم ـ تویِیِ تو نه بدین قالب است

پس بدان که اگر کسی را دست و پای مفلوج شود، وی برجای خویش باشد؛ زیرا که حقیقتِ وی نه به‌دست و پای است، که دست و پای آلتِ وی است و وی مُستعمِلِ آن است. و چنانکه حقیقتِ «تویی‌ِ تو» نه دست و پای است، همچنین نه پشت و شکم و سراست، و نه این قالبِ توست؛ که اگرهمه مفلوج شود، روا باشد که تو برجای باشی. و معنی مرگ آن است که جمله تن مفلوج شود، که معنی مفلوجیِ دست آن بود که طاعت تو ندارد. چه، طاعت که وی می‌داشت به‌صفتی می‌داشت که او را قدرت گویند؛ و آن صفت نوری بود که از چراغِ روحِ حیوانی به‌وی می‌رسید: چون در عروق، که مسالك آن‌روح است، سدّه افتاد، قدرت‌از وی‌بشد وطاعت متعذّرگشت. همچنین جمله قالبْ همه طاعتِ تو که می‌دارد، به‌واسطهٔ آن روح حیوانی می‌دارد؛ پس چون مزاج وی تباه شود و طاعت ندارد، آن را مرگ گویند ـ و تو برجای خویش باشی، اگرچه طاعت‌پذیر برجای خویش نیست.

و حقیقتِ تویی‌ِ تو، این قالب چون باشد؟! که اگر اندیشه کنی، دانی که این اجزای تو نه آن اجزاست که در کودکی بوده است، که آن همه متحلّل شده باشد و از غذا بدل آن بازآمده. پس قالب همان نیست و تو همانی. پس تویی‌ِ تو نه بدین قالب است. قالب اگر تباه شود گوتباه شو! تو همچنان زنده‌ای به‌ذات خویش.

اما اوصاف تودوقسم بُوَد: یکی بُوَد به‌مشارکت قالب، چون گرسنگی و تشنگی و خواب؛ و این بی‌معده و جسم راست نیاید: این به‌مرگْ باطل شود. و یکی بُوَد که‌قالب را در آن شرکتی نبُوَد، چون معرفت‌خدای ـ تعالی، ـ و جمال حضرت وی، و شادی بدان: این صفتِ ذات تو است، با تو بماند. و معنی باقیات صالحات این بُوَد. و اگر بَدَلِ این، جهل بُوَد به‌حق ـ تعالی، ـ آن نیز صفتِ ذات توست: با تو بماند. و این نابینایی‌ِ روح بُوَد و تخمِ شقاوتِ تو بُوَد. و مَن کانَ فی هٰذهِ اَعمیٰ فَهو فیِ‌الآخرةِ اَعمیٰ و اَضَلُّ

سَبیلا[۱].

پس به‌هیچ حال تو حقیقتِ مرگ ندانی تا این‌دو روح نشناسی وفرقِ میان ایشان وتعلّق ایشان به‌یکدیگر.

فصل چهارم ـ نگاهداری اعتدال روح

اکنون بدان‌که این‌روحِ حیوانی از این عالم سفلی است‌که مرکّب است از لطافتِ بخارِ اخلاط. و اخلاط چهار است: خون و بلغم و صفرا و سودا. و اصل این چهار آب وآتش و خاك و هواست. و اختلاف و اعتدال مزاج ازاین تفاوتِ مقادیرحرارت و برودت و رطوبت ویبوست‌است. ومقصودِ صنعتِ طبّ آن است که اعتدال این چهار طبع دراین روح نگاه دارد، تا بدان شایسته‌باشدکه مَرْکب وآلت‌آن روحِ دیگرگرددکه‌آن را روح انسانی گفتیم. وآن از این عالم نیست، بلکه ازعالم علوی است و از جواهر ملایکه است. و هبوط وی بدین عالم غریب است از طبیعتِ ذات وی؛ ولکنْ این غربتْ وی را برای‌آن‌است تا از هُدی‌ٰ زادِ خویش برگیرد، چنانکه حق ـ تعالی ـ گفت: **قُلنا اهبِطوا منها جمیعاً فَامّا یأْتیَنَّکم منّی هُدیً، فَمَن تَبِعَ هُدایَ فلا خَوفٌ عَلیهِم ولاهُم یَحْزَنُونَ**[۲]. و این‌که حق ـ تعالی ـ گفت: **اِنّی خالقٌ بَشَراً من طینٍ فاذا سَوَّیْتُهُ و نَفَخْتُ فیه مِنْ روحی**[۳]. اشارت به‌اختلاف این دو روح است‌که یکی را با طین حوالت‌کرد، و از اعتدال مزاج وی بدین عبارت‌کرد[۴] که گفت: سَوَّیتُهُ، وی را راست ومهیّا بکردم ـ واعتدالْ این بُوَد ـ آنگاه‌گفت: و نَفَخْتُ فیهِ مِن رُوحی این با خود اضافت‌کرد. و این برمثال‌آن بُوَدکه‌کسی خرقهٔ‌کرباس سوخته[۵] کند

۱ـ (قرآن، ۷۲/۱۷) وهرکه در این جهان ازحق بدیدن نابیناست، او درآن جهان نابیناست، و از نابیناگمراهتر. ۲ـ (قرآن،۲/۳۸) گفتیم فرو روید همگنان از بهشت، اگر به‌شما آید از من پیغامی ونشانی، هرکه پیروی پیغام ونشان من‌کندبیمی نیست برایشان‌که این‌کردند، و فردا هیچ اندوهگین نباشند. ۳ـ (قرآن، ۳۸/۷۱ و۷۲)، من مردمی خواهم‌آفرید از گل، چون‌وی را راست‌کردم و ازجان خویش در اودمیدم. ۴ـ بدین عبارت‌کرد، با این سخن تعبیرکرد. ۵ـ سوخته، کهنهٔ آتش‌گرفته که برای گیراندن‌آتش به‌کار برند.

تا مهیّا شود قبول آتش را، پس آنگه نزدیك آتش بَرَد و نَفخ کند تا آتش در وی افتد.

وچنانکه آن روحِ حیوانی سفلی را اعتدالی است، وطبیب° اسباب اعتدال آن بشناسد تا بیماری از وی دفع کند و از هلاك° وی را نگاه دارد، همچنین روح انسانیِ علوی را ــ که آن حقیقتِ دل است ــ اعتدالی است که علم اخلاق و ریاضت ــ که از شریعت بشناسند ــ اعتدالِ این نگاه دارد و آن سبب صحّت وی باشد، چنانکه پس از این، در میانِ «ارکان مسلمانی» گفته آید.

پس معلوم شد که تا کسی حقیقتِ ارواح آدمی نشناسد، ممکن نیست که آخرت را به بصیرت بشناسد، چنانکه ممکن نیست که حق را ــ عزّوجل ــ بشناسد تا خود را نشناسد. پس شناختن نفسِ خود کلید معرفت حقّ است و کلید معرفت آخرت است. و اصل دین الایمانُ بِالله وَالیَوْمِ الاخِرِ[1] است. و بدین سبب این معرفت تقدیم کردیم[2].

اما یك سرّ° از اسرارِ اوصاف اصلی وی آن است که بنگفتیم ــ که رخصت نیست در گفتن آن، که افهام° احتمال نکند[3] ــ و تمامی معرفت حق ــ عزّوجل ــ ومعرفت آخرت بر آن موقوف است. جهد آن کن، تا از خود، بر طریق مجاهدت و طلب، بشناسی؛ که اگر از کسی بشنوی طاقتِ سماع آن نداری، که بسیار کس آن صفت در حقِّ حق ــ تعالی ــ بشنیدند و باور نداشتند، وطاقت سماع آن نداشتند وانکار کردند و گفتند: «این خود ممکن نیست؛ و این نه تنزیه است بلکه تعطیل است.» پس تو طاقت سماع آن در حقِ آدمی چون داری؟ بلکه آن صفت در حقِّ حق ــ تعالی ــ خود صریح نه در قرآن است و نه در اخبار، هم برای این سبب که چون خلق بشنوند انکار کنند. و انبیا را گفتند: کَلِّموا النّاسَ عَلیٰ قَدرِ عُقُولِهِم، با خلق آن گویید که طاقت آن دارند. و به بعضی از انبیا وحی آمد که «از صفات ما چیزی که خلق° آن را فهم نکنند، مگوی که آنگاه انکار کنند و ایشان را زیان دارد.»

۱ــ ایمان به خدا و روز شمار.
۲ــ تقدیم کردیم، مقدم آوردیم، پیشتر آوردیم.
۳ــ ← ص۳۴/ح۳.

فصل پنجم ـ معنی حشر و نشر و بعث و اعادت

از این جمله بشناختی که حقیقتِ جان آدمی قایم است به‌ذات خویش بی‌قالب، و اندرقوامِ ذات خویش و صفاتِ خاصِ خویش مستغنی است از قالب. و معنی مرگ نه‌نیستی وی است، بلکه معنی آن، انقطاعِ تصرفِ وی است از قالب. و معنی حَشر و نشر و بعث و اعادت نه‌آن است که وی را پس از نیستی باز در وجود آرند، بلکه آن است که وی را قالب دهند، بدان معنی که قالبی را مهیّای قبول تصرف وی کنند یك بار دیگر، چنانکه در ابتدا کرده‌بودند ـ واین بار آسانتر؛ که اول هم قالب می‌بایست آفرید وهم روح، و این‌بار خود روح برجای خویش است ـ اعنی روح انسانی و اجزای قالب نیز برجای خویش است ـ وجمع آن آسانتر از اختراع آن، از آنجا که نظر ماست[1] و از آنجا که حقیقت است[2]، صفت انسانی را به‌عقل الهی راه نیست، که آنجا که دشواری نباشد آسانی هم نَبُوَد.

وشرط اِعادت آن نیست که آن قالب که داشته است با وی دهند، که قالب مَرْکَب است، و اگرچه اسب بَدَل افتد سوار همان باشد؛ و از کودکی تا پیری خود بَدَل افتاده باشد اجزای وی به‌اجزای غذای دیگر، و وی همان بُوَد.

پس کسانی که این شرط کردند تا بر ایشان اشکالها خاست و از آن جوابهای ضعیف دادند، از آن تکلّف مستغنی بودند، که ایشان را گفتند که «مردمی مردمی را بخورد، همان اجزا اجزای این دیگر شود، از این دو به‌کدام دهند؟ و اگر عضوی از وی ببُرند و آنگاه طاعتی کند، چون ثواب یا بد آن عضو بریده با وی باشد یا نه؟ اگر با وی نباشد، در بهشت بی‌چشم و بی‌دست و بی‌پای چگونه بُوَد؟ واگر با وی بُوَد، آن اعضا را در این عالم انبازی نبُوَد در عمل، در ثواب چگونه بُوَد؟ و از این جنس ترّهات گویند وجواب تکلیف کنند. و بدین همه حاجت نیست چون حقیقتِ اعادت بدانستی که به همان

۱ـ یعنی، این آسانی و آسانتر بودن از دیدگاه ماست.

۲ـ از دیدگاه حقیقت، به‌حقیقت...

قالب حاجت نیست. و این اشکال از آن خاست که پنداشتند تویی ِ تو و حقیقت ِ تو قالب توست: چون آن بعینه برجای نباشد، آن نه‌تو باشی. بدین سبب در اشکال افتادند؛ و اصل این سخن بخلل است[1].

فصل ششم ـ مشاهدهٔ بهشت و دوزخ در این دنیا

همانا که گویی که مذهب ِ مشهور میان فقها و متکلّمان آن است که جان ِ آدمی به‌مرگ معدوم شود، آنگاه وی را باز به‌وجود آورند، و این به‌خلاف آن است.

بدان که هر که ازپس ِ سخن دیگران شود نابینا بُوَد. و این کسی گوید که نه‌ازاهل‌تقلید باشد ونه از اهل بصیرت؛ که اگر اهل بصیرت بودی بدانستی که مرگ ِ قالب° حقیقت ِ آدمی را نیست نکند، و اگر از اهل تقلید بودی از قرآن و اخبار بشناختی که روح ِ آدمی پس از مرگ برجای خویش باشد، که ارواح پس از مرگ دوقسم است: ارواح اشقیا و ارواح سُعَدا.

اما ارواح‌سُعَدا، قرآن مجید می‌گوید: **وَلا تَحسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلُوا فی سَبیلِ اللهِ أمواتاً، بَل أحیاءٌ عِندَ رَبِّهِم یُرزَقونَ بِما آتیهُمُ اللهُ مِن فَضلِهِ فَرِحینَ**[2]. می‌گوید: مپندارید که آن کسانی که در راه حق کشته شدند، ایشان مرده‌اند، بلکه زنده‌اند و شادمانند به‌خلعتها که از حضرت الوهیت یافته‌اند و بردوام° ازآن حضرت روزی خویش می‌ستانند.

واما درحق‌اشقیا: کافران ِبدر، چون‌رسول(ص)واصحاب° ایشان رابکشتند، یك یك از ایشان راآواز می‌داد و ندا می کرد ـ و ایشان کشته[3] ـ و می گفت: «یا فلان و یا فلان، وعده‌ها که از حق یافته بودم درقهر دشمنان وی، همه‌را حق یافتم؛ و حق ـ تعالی ـ تحقیق کردآن وعده‌ها که شما را داده بود به عقوبت پس از مرگ، حق یافتید یا نه؟» جماعتی که با رسول بودند، گفتند: «یا رسول‌الله، ایشان مُشتی مردارند، با ایشان سخن چرا می گویی؟» گفت: «بدان خدای که

۱ـ و حال آنکه اصل این سخن بخلل (دارای خلل) است. ۲ـ قرآن، ۳/۱۷۰.
۳ـ و حال آنکه ایشان کشته شده بودند.

جان محمد به‌فرمان وی است، که ایشان این سخن را شنواترند از شما ولکن از جواب عاجزند.»

و هر که تفحّص کند از اخبار که در حقِ مردگان آمده است و آگاه بودن ایشان از اهل ماتم و زیارت و آنچه در این عالم رود، به‌قطع داند که نیستیِ ایشان در شرع نیامده است بلکه این آمده است که صفت بگردد، و منزل بگردد[1]. و گورْ غاری است از غارهای دوزخ یا روضه‌ای است از روضات بهشت.

پس به‌حقیقت بشناس که به‌مرگ هرگز هیچ چیز از ذات تو وازخواصّ صفات تو باطل نشود، ولکن حواسّ وحرکات وتخیّلات تو ـ که آن به واسطهٔ دماغ واعضاست ـ باطل شود و تو آنجا بمانی ـ فرد ومجرّد ـ همچنانکه از اینجا برفته‌ای. وبدانکه اسب بمیرد، اگر سوار جولاهه بُوَد فقیه نگردد، و اگر نابینا بُوَد بینا نگردد، و اگر بینا بُوَد نابینا نگردد، بلکه پیاده گردد و بس. وقالب مَرْکب است چون اسب، وسوار تویی!

و بدین سبب است که کسانی که از خود و از محسوسات خود غایب شوند، و به‌خود فرو شوند، و به‌ذکر خدای ـ تعالی ـ مشغول و مستغرق شوند ـ چنانکه بدایتِ راهِ تصوّف است ـ احوال آخرتْ ایشان را به‌ذوقِ مشاهدت باشد، که آن روح حیوانی ایشان، اگرچه از اعتدال مزاج بنگردیده باشد، لکن چون تاسیده[2] شده بُوَد وچون خدَری[3] دروی پیدا آمده باشد تا ازحقیقتِ ذاتْ ایشان را به‌خود هیچ مشغول ندارد[4]، پس حالِ ایشان به‌حال مرده نزدیکتر بُوَد. پس آنچه دیگران را به‌مرگْ مکشوف خواهد شد، ایشان را اینجا مکشوف شود. آنگاه چون با خویشتن آیند[5] و به‌عالم محسوسات افتند، بیشتر آن باشد که از آن، چیزی بر یاد وی نمانده بُوَد؛ ولکن اثری از آن با وی بمانده باشد: اگر حقیقت بهشت به وی نموده باشند، رَوْح و راحت و شادی و نشاط آن

۱ــ در شرع نیامده است که ایشان نیست شوند بلکه آمده است که صفت و منزل ایشان تغییر کند.
۲ــ تاسیده، خواب رفته، بیحس شده. ۳ــ خدر، سستی، بیحسی. ۴ــ روح حیوانی ایشان را از حقیقت ذات منصرف نمی‌سازد که به‌خود مشغول بدارد. ۵ــ با خویشتن آیند، به‌خود آیند.

با وی بُوَد؛ اگر دوزخ بروی عرضه کرده باشند، کوفتگی وخستگی آن با وی باشد؛ و اگر چیزی از آن در ذکر وی بمانده باشد، از آن خبر باز دهد؛ و اگر خزانهٔ خیال آن چیز را محاکاتی کرده باشد[1]، به‌مثالی بُوَد که این مثال بهتر در حفظ بمانده باشد که از آن خبر بازدهد. چنانکه رسول (ص) در نماز دست فرا-یاخت و گفت: «خوشهٔ انگور از بهشت برمن عرضه کردند، خواستم تا بدین جهان آورم.» و گمان مبر که حقیقتی که خوشهٔ انگور محاکات آن کرده باشد[2] بدین جهان توان آوردن؛ بلکه این خود محال بود، و اگر ممکن بودی بیاوردی[3]، ولکن وی را کشف افتاده بود به‌مشاهده. وحقیقتِ استحالتِ این شناختن دراز است، وتورا طلب کردنِ اینِ حاجت‌نیست.

و تفاوت مقامات علما چنین بُوَد که یکی را همگی آن گیرد تا بداند که این خوشهٔ انگور از بهشت چه بود و چرا بود که وی بدید و دیگران ندیدند؛ و دیگری را نصیب بیش از این نبُوَد که وی[3] دست بجنبانید، پس اَلْفِعْلُ القَلیلُ لا یُبْطِلُ الصَّلوةَ، کردارِ اندك نماز راباطل نکند؛ واندر تفصیلِ این، نظر دراز کند و پندارد که علم اولین وآخرین خود این است، و هرکه این بدانست و بدان قناعت نکرد و بدان دیگر مشغول شد، وی خود معطّل است و ازعلم‌شریعت مُعْرِض است.

و مقصود آن است که گمان مبری که رسول (ص) ازبهشت خبر باز داد به‌تقلید و سماع از جبرئیل، چنانکه تو معنی سماع دانی از جبرئیل ــ که آن معنی نیز خود چون دیگر کارها شناختی ــ لکن رسول (ص) بهشت‌را بدید. و بهشت در این عالم به‌حقیقت نتوان دید، بلکه وی بدان عالم شد و از این عالم غایب شد، و این یك نوع از معراج وی بود. لکن غایب شدن بر دو وجه‌است: یکی به‌مردنِ روح حیوانی، و دیگر به‌تاسیدنِ روح حیوانی.

اما در این عالم بهشت را نتوان دید، که چنانکه هفت‌آسمان و هفت-

۱ــ یعنی به‌صورتی‌نموده باشد. (محاکات = Représentation, Imitation).
۲ــ نمایشگر آن شده باشد. ۳ــ رسول اکرم (ص).

زمین در پوست پسته‌ای نگنجد، یك ذره از بهشت در این جهان نگنجد، بلکه چنانکه‌حاسهٔ سمع معزول است ازآنکه صورت‌آسمان و زمین در وی پدید آید چنانکه درچشم، همهٔ حواسِ این جهانی ازهمهٔ لـذّات بهشت معزول است. و حواسِ آن جهانی خود دیگر است.

فصل هفتم ـ معنی عذاب قبر

اکنون وقت‌آن است که معنی عذاب‌القبر بشناسی، وبدانی که عَذاب قبر هم دوقسم است: روحانی وجسمانی.

اما جسمانی خود همه‌کسی بشناسد. وروحانی‌نشناسد الاّ کسی که خود را بشناخته باشد وحقیقتِ روح خود بدانسته‌که: وی قایم است به‌ذات خویش و از قالب مستغنی است در قوام خویش، و پس از مرگْ، وی باقی است،که مرگْ وی را نیست نگرداند؛ لکن دست و پای و چشم وگوش وجملهٔ حواسّ مرگ از وی بازستاند؛ و چون حواس از وی بشد، زن و فرزند و مال وضیاع و سرا و بنده و ستور و خویش و پیوند، بلکه‌آسمان و زمین و هرچـه‌آن را بدین‌حواسّ توان یافت، از وی بـازستدند، اگر این چیزهـا معشوق وی بود و همگی خویش بدان داده بود، در عذابِ فراقِ آن بماند به‌ضرورت، و اگر ازهمه فارغ بود و اینجا هیچ معشوق نداشت بلکه‌آرزومند مرگ بود، در راحت افتاد، و اگر دوستی خدای‌ـ تعالی‌ـ حاصل کرده بود و اُنس به‌ذکر وی یافته‌ـ بود و همگی خود بدو داده بود واسباب دنیا آن بر وی منغّص و شوریده می‌ـ داشت، چون‌بمرد به‌معشوق خویش رسید و مزاحم و مشوِّش ازمیان برخاست و به‌سعادت رسید.

اکنون اندیشه‌کن تا ممکن شود[1] که کسی خود را بداند وبشناسد که وی باقی خواهد بود و بداند کـه همه مراد و معشوق وی در دنیاست، وآنگه در شك باشد که چون ازدنیا بشد در رنج وعذاب خواهد بود، درفراقِ محبوباتِ

۱ــ تا ممکن شود (به‌لحن استفهامی)، که‌آیا ممکن شود؟

خویش - چنانکه رسول (ص) گفت: اَحبِبْ مااَحبَبْتَ فانّكَ مُفارِقُه[1] و یا
چون بداند که محبوب وی همه حق -سبحانه و تعالی- است و دنیا را و هرچه در
وی است دشمن دارد اِلاّ آن قدر که زادِ وی است، درشك تواند بود[2] که چون
از دنیا برود، از رنج برهد و به‌راحت افتد؟

پس هر که این بشناسد، وی را درعذاب‌القبر هیچ شك بنماند که هست،
و متّقیان را نیست بلکه دنیاداران راست و کسانی را که‌همگیِ خود به‌دنیا داده
باشند. وبدین، معنیِ این خبر معلوم شود که اَلدُّنیاسِجْنُ الْمُؤمِنِ وَ جَنّةُ
الکافِرِ[3].

فصل هشتم - حقیقت و درجات عذاب قبر

چنانکه اصل عذاب‌القبر بشناختی که سببِ وی دوستی دنیاست، بدان که
این عذاب متفاوت‌است: بعضی را بیش بُوَد و بعضی راکم بُوَد، برقدر آنکه
شهوات دنیا بوده باشد. پس عذاب آن که درهمه دنیا یك چیز بیش ندارد که
دل درآن بسته است، نه‌چنان باشد که عذاب کسی که ضیاع و اسباب و بنده و
ستور و جامه و حشمت و همه نعمتهای دنیا دارد و دل در همه بسته. بلکه اگر
در این جهان کسی را خبر آورند که اسبی ازآنِ وی ببردند، عذاب بردل وی
کمتر ازآن باشد که گویند: ده اسب ببردند؛ و اگر همه مال وی بستانی، رنج
بیش بُوَد ازآنکه یك‌نیمه، و کمتر ازآن بُوَد که با مال به‌هم[4]، زن و فرزند و
هرچه در دنیاست، همه را به‌غارت ببرند و از ولایت معزول کنند و وی را تنها
بگذارند - و معنی مرگ این بُوَد.

پس عقوبت وراحتِ هر کسی برقدر گسستگی و بستگی وی به‌دنیا بُوَد.
وآن که اسبابِ دنیا وی را ازهمه وجه مساعدت کند، وهمگی خود به‌وی[5] دهد-

۱- هرچه‌را می‌پسندی دوست بدار؛ اما بدان که ازآن جدا می‌شوی. ۲- در شك تواند بود (به‌لحن استفهامی)، آیا در شك تواند بود؟ ۳- دنیا زندان مؤمن و بهشت کافراست.
۴- با مال‌به‌هم، همراه مال، فزون برمال. ۵- به‌وی، به‌دنیا.

چنانکه حق ـ تعالی ـ گفت: ذٰلِكَ بِأَنَّهُمُ اسْتَحَبُّوا الْحَيٰوةَ الدُّنْيا عَلَى الْآخِرَةِ[1] ـ
عذاب وی سخت عظیم بُوَد. و عبارتُ از وی چنین آمد که رسول (ص) گفت:
«دانید که برچه معنی فرود آمد این آیت: فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكاً وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ-
الْقِيامَةِ أَعْمى[2]؟» گفتند: «خدای و رسول بِه‌دانند.» گفت: «عذاب کافر در گور
آن است که نود و نُه اژدها بروی مسلط کنند.» دانی که این اژدها چه بُوَد؟ ـ نود
و نه‌مار بُوَد، هرماری رانُه سر بُوَد: وی را می‌گزند و می‌لیسند و در وی می-
دمند تا آن روز که وی را حشر کنند.

و اهل بصیرت این اژدهایان را به‌چشم بصیرت بدیده‌اند. و احمقان بی-
بصیرت چنین گویند که «ما، در گوری نگاه کردیم، از این هیچ ندیدیم؛ و اگر
بودی ـ چشم ما درست است ـ ما نیز بدیدیمی.» این احمق باید که بداند که
این اژدها در ذاتِ روحِ مرده است و از باطنِ جانِ وی بیرون نیست، تا
دیگری بیند. بلکه این اژدها در درون وی بود[3] پیش از مرگ، و وی غافل بود[3]
از آن و نمی‌دانست. و باید که بداند که این اژدها مرکّب از صفاتِ نفس
وی است، و عدد سرهای وی به‌قدر عدد شاخه‌های اخلاق مذموم وی است؛ و
اصل طینت این اژدها از حُبّ دنیاست، و آنگاه سرها از وی متشعب می‌شود
به‌عدد آن اخلاق بد که از دوستی دنیا منشعب شود چون حقد و حسد و ریا و کبر
و شره و مکر و خِداع و عداوت و دوستیِ جاه و حشمت و مال و غیر آن. و
اصل این اژدها و بسیاریِ سرهای وی به‌نور بصیرت بتوان شناخت؛ اما مقدار
عدد آن به‌نور نبوت بتوان دید که برقدرِ عددِ اخلاقِ مذموم محیط است[4]، و ما
را عدد اخلاق معلوم نیست.

پس این اژدها اندر میان جان کافران متمکن است و پوشیده، نه به‌سبب آنکه
جاهل است به‌خدای و رسول و بس، بل به‌سبب آنکه همگی خویش به‌دنیا بداده-
است، چنانکه حق ـ تعالی ـ گفت: ذٰلِكَ بِأَنَّهُمُ اسْتَحَبُّوا الْحَيٰوةَ الدُّنْيا

۱ـ (قرآن، ۱۰۷/۱۶)، این به‌آن است که ایشان این جهان برگزیدند برآن جهان.
۲ـ (قرآن، ۱۲۴/۲۰)، او راست زیستی به‌تنگی و سختی و بینگیزیم فردا اورا چنانکه نه‌حجت بیند خود را نه عذر.
۳ـ بود (به‌صیغهٔ ماضی). ۴ـ نور نبوت محیط است.

عَلَی‌الآخِرَةِ[1]. و همچنان گفت: اَذْهَبْتُمْ طَیِّباتِکُمْ فی‌حَیٰوتِکُمُ الدُّنیا و اسْتَمْتَعْتُم‌بِها[2]. و اگرچنان بودی که این اژدها بیرون وی بودی ـ چنانکه مردمان پندارند ـ آسانتر بودی؛ که‌بودی[3] که یك ساعت‌دست از وی بداشتی. لیکن چون‌متمکّن است درمیان‌جان وی ـ که آن خود ازعین صفات وی‌است ـ چگونه از وی‌بگریزد؟

وچنانکه آن کس که کنیز کی بفروشد و آنگاه عاشق‌باشد بر آن، آن اژدها که میان جـان وی همی گزد، هم عشق وی است که دردلِ وی بود، پوشیده بود، و وی نمی‌دانست، تا اکنون‌که فرا زخم ایستاد ـ همچنین‌این نود ونه اژدها در درون وی بود پیش ازمرگ، و وی را خبر نبود تا اکنون‌که زخم وی پدیدآمد. و چنانکه عین عشق سبب راحت وی بود تا با معشوقِ به‌هم بود[4]، همان سببِ رنج گشت به‌وقت فراق ـ که اگر عشق نبودی، در وقت فراقْ رنج نبودی ـ همچنین حبِّ دنیا وعشق وی که‌سبب راحت است، همان سبب عذاب وی شود: عشقِ جاهْ دل وی‌رامی‌گزد چون‌اژدهایی، وعشقِ مال چون ماری، وعشق‌سرای و خانه چون کژدمی؛ وباقی براین قیاس می‌دان.

و چنانکه عاشق کنیزك، در فراق، خواهدکه خویشتن را درآب وآتش افکند یا وی را کژدمی درگزد تا ازآن درد برهد، همچنین آن‌که وی‌را درگورْ عذاب‌بُوَد، خواهدکه بَدَلِ آن‌رنج کژدم و مار بودی؛ که‌دراین جهان مردمان دانندکه این، زخم برتن کند و از بیرون کند؛ وآن، زخم درمیانِ جان‌کند و از درون کند و هیچ‌چشمِ ظاهرْ وی‌را نبیند.

پس به‌حقیقت، هرکسی سبب عذاب خویش با خودمی‌برند از اینجا، وآن دردرونِ ایشان است. و برای این گفت رسول(ص): اِنَّما هِیَ اَعمالُکم تُرَدُّ اِلَیْکُم. گفت: این همه عقوبت بیش ازآن نیست‌که هم ازآنِ شما فراپیش شما نهند. و برای این گفت حق ـ تعالی ـ که «اگر شما را علم یقینستی[5]،

1ـ ← ص ۹۵/ح ۱.

2ـ (قرآن، ۴۶/۲۰)، همهٔ خوشیهای خویش ببردید اندر زندگانی آن جهانی خویش، و برآن بخوردید.

3ـ که بودی، زیراکه ممکن بود.

4ـ تا وقتی‌که با معشوق جمع بود و در یکجا بود.

5ـ این یاءآخر شرطی است.

خود دوزخ را می‌بینیدی» کَلّا لَو تَعلَمونَ عِلمَ الیَقین لَتَرَوُنَّ الجَحیمَ ثُمَّ لَتَرَوُنَّها عَینَ الیَقین[1]. و برای این گفت: وَاِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحیطَةٌ بِالکافِرین[2]، دوزخ با ایشان محیط است و با ایشان به‌هم است؛ و نگفت: «محیط خواهد بود».

فصل نهم ـ آنچه از آن عالم باشد به‌چشم این عالم نتوان دید

همانا که گویی: از ظاهر شرع معلوم است که این اژدها ببینند به‌چشمِ سر، و آن اژدها که درمیان جان باشد دیدنی نیست.

بدان که این اژدها دیدنی است، لکن همه مرده بیند، و کسانی که در این عالم بُوَند نبینند، که چیزی را که از آن عالم باشد، به‌چشمِ این عالم نتوان دیدن. و این اژدها مرده را متمثّل بباشد ـ تا همچنان می‌بیند که در این جهان این اژدها را بیند ـ ولکن تو نبینی. چنانکه خفته بسیار بیند که وی را ماری می‌گزد، و آن که در برِ وی نشسته باشد نبیند. و آن مار، خفته را[3] موجود است و رنج آن وی را حاصل است، و در حقِّ بیدار معدوم است. و از آنکه بیدار وی را نبیند، از رنج وی[4] هیچ کم نشود.

و چون خفته به‌خواب بیند که او را ماری می‌گزد، آن زخم دشمنی است که بر وی ظفر خواهد یافت و آن رنجْ روحانی بُوَد و بر دل باشد ولکن مثال آن ـ چون از این عالم به‌عاریت خواهند ـ ماری باشد[5]. و باشد که چون دشمن بر وی ظفر یابد، وی گوید: «تعبیر خواب خویش بدیدم.» و گوید: «کاشکی ماری مرا بگزیدی و این دشمن کامِ خویش برمن نراندی.» که این عذاب بر دل وی از آن رنج ـ که برتن باشد از مار ـ عظیمتر بُوَد.

پس اگر گویی که این مارْ معدوم است و آنچه وی را می‌گزد و می‌باشد خیالی است، بدان که این غلطی عظیم است. بلکه آن مار موجود است، که معنیِ موجودْ یافته بُوَد، و معنیِ معدومْ نایافته بُوَد. هرچه یافتهٔ تو باشد در

۱ـ قرآن، ۱۰۲/۵،۶،۷. ۲ـ قرآن، ۹/۴۹. ۳ـ خفته را، برای خفته، در نظر خفته. ۴ـ رنج خفته. ۵ـ مثال، مستعار و نمودگار آن رنج روحانی مار است.

خواب و تو آن را می‌بینی، آن موجود است در حق تو، اگرچه هیچ کس دیگر آن را نتواند دید؛ و هرچه تو آن را نمی‌بینی، آن نایافته و ناموجود توست، اگرچه همه خلق وی را می‌بینند. و چون عذاب و سبب عذاب° مرده و خفته را هردو[1] یافته است، از آنکه دیگری نبیند در آن چه نقصان آید؟

اما این هست که خفته زود بیدار شود و از آن برهد؛ پس آن را خیالی نام کنند. اما مرده اندر آن بماند — که مرگ را آخر نیست — پس با او بماند و همچون محسوساتِ این عالم باشد در ثبات.

و در شریعت نیست که آن مار و کژدم و اژدها که در گور باشد بدین چشمِ ظاهر° عمومِ خلق بتوانند دیدن تا[2] در عالم شهادت باشند. اما اگر کسی از این عالم دور شود — بدانکه[3] بخسبد — و حالِ این مرده او را کشف کنند، وی را درمیان مار و کژدم بیند. و انبیا و اولیا نیز به‌بیداری بینند[4]. چه‌آنچه دیگران را در خواب باشد، ایشان را در بیداری بُوَد، که عالم محسوسات° ایشان را از مشاهدتِ کارهای آن جهانی حجاب نکند.

پس این اطناب بدان می‌رود که گروهی از احمقان بدین مقدار که در گور نگرند و چیزی نبینند بدین‌چشمِ ظاهر، عذاب‌القبر را منکر شوند، و این از آن است که راه° فرا کارِ آن جهان ندانند.

فصل دهم - عذاب قبر چه کسانی را بود و چه کسانی را نبود؟

هماناکه گویی: «اگر عذاب‌القبر از جهت علاقهٔ دل است به‌این عالم، هیچ کس از این[5] خالی نباشد، که زن و فرزند و مال و جاه را دوست دارد. پس همه را عذاب گور خواهد بود و هیچ کس از این نرهد.»

جواب آن است که «نه‌چنین است؛ که کسانی باشند که از دنیا سیر شده باشند و ایشان را در دنیا هیچ مسرّت‌گاه و هیچ آسایش‌جای نمانده باشد، و آرزومند مرگ شده باشند — و بسیاری از مسلمانان که درویش[6] باشند چنین

۱ـ برای مرده و خفته، هردو.
۲ـ تا، تا وقتی که.
۳ـ بدانکه بخسبد، به‌وسیلهٔ خواب، ازراه خفتن.
۴ـ دربیداری هم می‌بینند.
۵ـ از این علاقه.
۶ـ درویش، تهیدست.

باشند. اما آن قوم که توانگر باشند هم بر دو گروه باشند: گروهی باشند که بازآنکه[1] این اسباب را دوست دارند، خدای ـ تعالی ـ را نیز دوست دارند پس اگر چنان بُوَد که خدای ـ تعالی ـ را دوستتر دارند، ایشان را نیز عذاب نبُوَد. و مَثَل ایشان چون کسی بُوَد که سرایی دارد و شهری دارد که آن را دوست دارد، و لکن ریاست و سلطنت و کوشك و باغ از آن دوستتر دارد: چون وی را منشورِ سلطان رسد به ریاستِ شهری دیگر، وی را از بیرون شدن از وطن هیچ رنج نباشد، که دوستیِ سرای و خانه و شهر در آن دوستیِ ریاست، که غالبتر است، ناچیز گردد[2] و ناپیدا شود و هیچ اثر بنماند.

پس انبیا و اولیا و پارسایانِ مسلمانان ـ اگر چه دل ایشان را به زن و فرزند و شهر و وطن التفاتی باشد ـ چون دوستی خدای ـ تعالی ـ پیدا آید و لذت اُنس به وی، آن همه ناچیز گردد. و این لذت به مرگ پیدا آید، پس ایشان از این[3] ایمن باشند. اما کسانی که شهوت دنیا را دوستتر دارند، از این عذاب نرهند؛ و بیشتر از این[4] باشند. و برای این گفت حق ـ تعالی: **وَإِن مِّنكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَىٰ رَبِّكَ حَتْمًا مَّقْضِيًّا. ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوا وَّنَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيًّا**[5]. این قوم مدتی عذاب کشند. پس چون عهد ایشان از دنیا دراز شود[6]، فراموش کنند دنیا را و لذت دنیا را، و اصل دوستی خدای ـ تعالی ـ که در دل بوده است باز دیدار آید. و مَثَل وی چون کسی بُوَد که وی سرایی را دوستتر دارد از سرای دیگر یا شهری را از شهر دیگر و یا زنی را از زن دیگر، و لکن آن دیگر را نیز دوست دارد: چون وی را از دوستترین دور کنند و بدان دیگر افتد، مدتی در فراق آن رنجور بُوَد، آنگه او را فراموش کند و خوی فرا آن دیگر کند، و اصل آن دوستی که در دل بوده است به مدت دراز باز دیدار آید. اما آن کسی که خدای ـ تعالی ـ را در اصل دوست ندارد،

۱ـ بازآنکه، با آنکه. ۲ـ ناچیز گردد، نفی گردد، نابود شود. ۳ـ از عذاب قبر.
۴ـ از این گروه. ۵ـ (قرآن، ۷۲،۷۱/۱۹)، و نیست از شما هیچ کس مگر به دوزخ، رسیدنی [گذرگاه یا بنگاه]. بر خداوند تو بریدنی است و درواخ کرده (ثابت و استوار) [این وعده]. برهانیم [پس آنکه رسیدند به دوزخ] ایشان را که از شرك بپرهیزیدند و فروگذاریم کافران را در آن به روی در افتاده. ۶ـ از دنیا بعیدالعهد شوند (زمانی دراز از انس و آشنایی آنان با دنیا بگذرد).

در آن‌عذاب بماند؛ که دوستیِ وی همه بازآن بُوَد که از وی باز ستدند: به چه سلوت از آن خلاص یابد؟ و یکی از اسبابِ آنکه عذاب کافر مخلّد است این است.

بدان که هر کسی دعوی کند که من خدای ـ تعالی ـ دوست دارم، یا از دنیا دوستتر دارم؛ و این مذهب همهٔ جهان است به‌زبان. ولکن این را محکی و معیاری هست که بدان بشناسند. و این آن بُوَد که: هر که نفس و شهوتِ وی را چیزی فرماید و شرعِ خدای ـ تعالی ـ چیزی فرماید خلاف آن، اگر دل خود به‌فرمان خدای ـ تعالی ـ مایلتر بیند، خود وی را دوستترمی‌دارد ـ چنانکه کسی دو کس رادوست‌دارد و یکی را دوستتر دارد، چون میان ایشان خلاف افتد، خود را به جانب دوستتر مایلتر بیند، و خود[1] بدین بشناسد که وی را دوستتر می‌دارد ـ وچون‌چنین نبُوَد، گفتِ[2] به‌زبان هیچ‌سود ندارد، که‌آن گفت[2] دروغ بُوَد.

و برای این گفت رسول(ص) که «همیشه لااله‌الاّ الله گویان[3] خویش را ازعذاب خدای ـ عزّ وجلّ ـ حمایت‌می کنند تا آنگه که صفقهٔ[4] دنیا برصَفقَهٔ دین اختیار کنند: چون این بکردند خدای ـ تعالی ـ ایشان را دروغزن می‌گوید، که گفتِ «لااله الاّ الله» بازاین[5] معاملت دروغ بُوَد».

پس، ازاین جملت بشناختی که اهل بصیرت به‌مشاهدتِ باطن ببینند که از عذاب‌القبر که خواهد رست، و بدانند که بیشترِ خلق بخواهند رست ولکن در مدت و در شدت‌تفاوت بسیار بُوَد، چنانکه درعلاقتِ ایشان با دنیا تفاوت بسیاربُوَد.

فصل یازدهم ـ راه آزمایش ایمنی از عذاب قبر

همانا که گروهی از احمقان و مغروران‌گویند که «اگر عذاب‌القبر این باشد، ما از این آزادیم؛ که ما را با دنیا هیچ علاقتی نیست و هستی و نیستی

۱ـ ادات‌تأکیداست. ۲ـ گفت، گفتن. ۳ـ گویندگان لااله‌الاالله (نیست خدایی بجز الله). ۴ـ صفقه، معامله. ۵ـ باز این، بااین، باوجود این...

آن به‌نزدیك مایکی است.» و این دعوی محال باشد و تا نیازماید بنداند. اگر چنان است که هرچه وی راست دزد بِبَرد و هر قبول کـه وی راست به‌دیگری شود – از اقران وی – وهرمریدی که وی راست از وی بگردد ووی‌را مذمّت‌کند، آن در دل وی هیچ اثر نکند و همچنان باشد که مال دیگری برند و قبول دیگری باطل شود، آنگاه این دعوی راست بُوَد. و باشد که گوید: «من بدین صفتم.» ومغرور[1] بُوَد: تاازوی بِستدزدند و از وی بنگردند، بنداند. پس باید که مال از خویشتن جدا کند و ازقبول بگریزد و خودرا بیازماید، آنگه اعتماد کند؛ که بسیار کس بود که پنداشت که وی را بازن و کنیزك هیچ علاقتی نیست، چون طلاق داد یا بفروخت، آن آتش‌عشق که در دل وی پوشیده بود باز دیدار آمد و دیوانه وسوخته گشت.

پس هر که خواهد که از عذاب‌القبر رسته باشد، باید که وی را با هیچ چیز ازدنیا علاقت‌نبود الاّ به‌ضرورت. چنانکه کسی را به‌طهارت° جای° حاجت بُوَد: وی‌را دوست‌دارد به‌ضرورت، و بخواهد که ازآن برهد. پس باید که حرص وی برطعام به‌معده‌رسانیدن همچنان بُوَد که بر فارغ کردنِ معده ازطعام؛ که هر دو ضرورت است. و همه‌کارهای دیگر همچنین.

پس اگر دل از این علاقت خالی نتواند کرد، باید که با مواظبت بر عبادت و بر ذکر خدای‌–تعالی، اُنسِ ذکر° بر دل خویش غالب گرداند – چنانکه غالب شود این دوستی بردوستی دنیا – و از خویشتن حجّت و برهان می‌خواهد بدین معنی، به‌متابعت شریعت و تقدیم فرمان خدای–تعالی– برهوای خویش[2]. اگر نفس° وی‌را طاعت‌دارد دراین معنی[3]، خود اعتماد کند که ازعذاب‌القبررست[4]. اگر نه‌چنین بُوَد، تن برعذاب‌القبر نهد؛ مگر که‌عفو ایزد–تعالی–

۱– مغرور، فریفته، دستخوش‌فریب. ۲– ازخود برای این معنی (غلبهٔ دوستی خدای بر دوستی دنیا) دلیل و نشانه بخواهد وآن دلیل و نشانه اینکه از شریعت پیروی می‌کند وفرمان خدای را برهوای دل خود مقدم می‌دارد. ۳– اگر نفس در این معنی (پیروی شریعت و مقدم داشتن‌فرمان خدای) فرمانبردار او باشد... ۴– رست (مستقبل محقق‌الوقوع که به صیغهٔ ماضی درمی‌آید)، حتماً خواهد رست. بسنجید با این مصراع ازمطلع غزل‌حافظ : فکر بلبل همه‌آن است که گل شد یارش (شد=خواهدشد).

در رسد و او را دریابد.

فصل دوازدهم ـ سه‌جنس آتش دوزخ روحانی

وقت آن است که معنی دوزخ روحانی شرح کنیم ـ و به روحانی آن می‌خواهیم که‌روح‌را باشد ـ خاص[1] ـ وتن درمیان‌نبُوَد. **وَنارُاللهِ الْمُوقَدَةُ الَّتی تَطَّلِعُ عَلَی الْأَفْئِدَةِ**[2]، این باشد. واین آتشی باشد که‌استیلای وی بردل بُوَد ـ و آن آتش که درتن آویزدآن را جسمانی گویند.

پس بدان که در دوزخ روحانی سه جنس آتش بود: یکی آتش فراقِ شهوات دنیا، و دوم آتش شرم و تشویر و خجلتها و رسواییها، و سوم آتش محروم ماندن ازجمال حضرت الهیت و نومیدگشتن از وی. و این هرسه آتش را کار با جان و دل بُوَد نه با تن. ولابد است شرح سبب این هرسه آتش دادن که از این جای با خویشتن برده‌اند؛ و معنی وی به‌مثالی که از این عالم به‌عاریت خواهیم نمودن معلوم شود.

اما **صفت اول آتش** فراق شهوات دنیاست، و سبب این در عذاب‌القبر گفته آمد که: عشقِ بایست[3] بهشتِ دل است و دوزخ دل: بهشت‌است تا بامعشوق بُوَد، و دوزخ است چون بی‌معشوق‌بُوَد. پس‌عاشقِ دنیا در دنیا در بهشت است: **اَلدُّنیا جَنَّةُالْکافِرِ**[4]. و در آخرت در دوزخ است، که معشوقِ وی را ازوی باز ستدند. پس یك چیز، هم سبب لذت است وهم سبب رنج، ولکن در دوحالِ مختلف.

ومثال این آتش در دنیا آن بُوَد که‌مثلاً پادشاهی باشد که‌همه روی‌زمین در طاعت وفرمان وی بُوَد وهمیشه به‌تمتع نیکورویان مشغول باشد ـ ازکنیزکان و غلامان و زنان ـ و همیشه در تماشای باغها وکوشکهای زیبا، پس ناگاه دشمنی بیاید و وی را بگیرد و به‌بندگی بَرَد و در پیش اهل مملکت وی را

۱ـ از روحانی‌مرادما آن‌است که خاص روح‌باشد. ۲ـ (قرآن،۱۰۴/۶و۷)آتشی‌است که‌الله آن را افروخت [نه مردمان]. می‌سوزد آدمی را تا آنگه که به‌دل او رسد و دل او را بسوزد.
۳ـ ← ص۱۰۱/ سطر۱۱و۱۲. ۴ـ دنیا بهشت کافر است.

سگبانی فرماید و در پیش وی اهل و کنیزکان وی را به‌کارمی‌دارد و غلامان وی‌را می‌فرماید تا به‌کار می‌دارند وهرچه در خزانهٔ وی بر وی‌عزیزتر بُوَد به دشمنان وی‌می‌دهد: نگاه‌کن که این‌مرد را بدین‌چه رنج باشد؟ وآتش فراقِ ولایت و زن و فرزند وکنیزك و نعمت و خزانه درمیان جان وی افتاده باشد و وی را همی سوزد، و او می‌خواهدی که وی را به‌یکراه هلاك‌کنندی تا از بسیاری عذاب برهدی. این‌مثالِ یك‌آتش است. و هرچند نعمت بیشتر داشته‌باشد و ولایت صافیتر و مهنّاتر بوده‌باشد، این آتش‌تیزتر بُوَد.

پس‌هرکه را دردنیا تمتّع‌بیشتر باشد و دنیا وی‌را مساعدت بیش‌کرده‌بُوَد، عشق وی صعبتر بُوَد وآتش‌فراق‌درمیان جان وی‌سوزانتر بُوَد. وممکن نگردد که مثال‌آن‌آتش در این جهان توان یافت، که رنج دل‌که در این جهان بُوَد تمام در دل و جان متمکّن نشود، که حواس و شغلهای‌این‌جهانْ دل را مشغول می‌دارد وآن شغل‌همچون‌حجابی بُوَد دل را تا[1] عذاب در وی‌متمکّن نشود. و برای این باشد که این کس چون چشم و گوش به‌چیزی مشغول‌کند آن رنج از وی‌کمترشود، و چون فارغ‌گردد زیادت شود. و بدین سبب بُوَد که خداوندِ مصیبت چون از خواب درآید، زخمِ مصیبت بر دلِ وی عظیمتر باشد؛که جانْ صافی شده باشد درخواب: پیش ازآنکه با محسوسات معاودت کند، هرچه‌بر وی رسد اثربیش‌کند، تا[1] اگرآوازی خوش‌بشنود که از خواب درآید، اثر در وی بیش کند. و سبب آن صفای دل باشد از محسوسات. و هرگز تمامْ صافی نگردد در این‌جهان: چون بمیرد مجرّد و صافی‌گردد از اثر محسوسات،آنگه رنج و راحت وی‌عظیم ومتمکن باشد در وی. تا[2] گمان‌نبری که آن‌آتش چون این آتش‌خواهد بودکه در دنیاست، بلکه‌این آتش را به‌هفتادآب بشسته‌اند، آنگاه به دنیا فرستاده.

صفت آتش دومــ و آن آتش شرم و تشویر بُوَد از رسواییها. و مثالِ این آن بُوَد که پادشاهی مردی حقیر وخسیس برگزیند و نیابت مملکت خویش‌به‌وی‌دهد و وی را درحرم‌خویش‌راه دهد ــ تا[1] هیچ کس ازوی حجاب‌

۱ــ تا، به‌طوری‌که، چنانکه، که درنتیجه. ۲ــ تا، زنهار.

نکند ــ و خزانه‌های خویش به‌وی سپارد و درهمه کارها بروی اعتماد کند، پس وی چون آن نعمتها بیابد درباطن° طاغی و یاغی شود و در خزانهٔ وی تصرف‌ می‌کند و با اهل و حرم وی خیانت و فساد می‌کند و به‌ظاهر° امانت فرا پادشاه می‌نماید، پس یك روز درمیان آن فساد که با حَرَم وی می‌کند، نگاه کند: پادشاه را بیند که از روزنی می‌نگرد و وی را می‌بیند، وبداند که هر روز همچنین می‌دیده است و تأخیر برای آن کرده است تا خیانت وی عظیمتر شود تا وی را به‌یکراه نکالی گرداند و هلاك کند: تقدیر کن[1] که اندر این حال چه آتش تشویر از این رسوایی در دل و جان این مرد افتد، و تن وی به‌سلامت[2] که خواهدی که اندر این حال به‌زمین فرو شودی تا از این آتشِ خجلت وتشویر وفضیحتی[3] برهدی[4].

پس همچنین تو در این عالم کارها می‌کنی ــ به‌عادت ــ که ظاهر آن نیکو می‌نماید و روح و حقیقت آن زشت و رسواست. چون روح و حقیقت آن چیز درقیامت تورا مکشوف شود و رسوایی تو آشکارا گردد، تو به‌آتشِ تشویر سوخته گردی. مثلاً امروز غیبت می‌کنی، وفردا درقیامت خویشتن راچنان بینی که‌در این جهان کسی گوشت برادرخویش می‌خورَد ومی‌پندارد که‌مرغ بریان می‌خورَد، چون نگاه کند گوشت برادر مُردهٔ وی باشد که می‌خورد. بنگر که چگونه بُوَد وچگونه رسوا شود وچه آتش به‌دل وی رسد! وروح و حقیقتِ غیبت این است واین روح از تو پوشیده‌است: فردا آشکارا شود. برای این است که چون کسی به‌خواب بیند که گوشت مرده‌ای می‌خورَد، تعبیر° آن بُوَد که غیبت می‌کند.

اگر تو امروز سنگی در دیواری می‌اندازی و کسی تورا خبر دهد که این سنگ از دیوار به‌خانهٔ تو می‌افتد و چشم فرزندان تو کور می‌کند، چون درخانه شوی و چشم فرزندان عزیز بینی بدان سنگ کور شده، دانی که چه آتش در دل تو افتد و چگونه رسوا گردی؟ کسی که در این جهان مسلمانی را حسد کند، در

۱ــ تقدیر کن، تصور کن، مجسم کن. ۲ــ وحال آنکه تن وی سالم است. ۳ــ فضیحتی (به رسم قدیم یاء مصدری، برسر مصدر عربی که اسم شمرده شده درآمده است)، رسوایی.
۴ــ «ی» در «خواهدی»، «فروشودی» و «برهدی» یاء ترجی وتمنی است.

قیامت خویشتن را بدین صورت بیند؛ که حقیقتِ حسد و روحِ وی این است که تو قصدی می کنی به‌دشمنی که وی را زیان نمی‌دارد و زیانْ بازتو می آید و دینِ تو هلاك می کند، و طاعتهای تورا ــ که‌نورچشم تو درآن‌جهان خواهد‌ــ بود ــ بادیوانِ وی نقل می کنند[1] تا[2] تو بی‌طاعت بمانی؛ وطاعت، تورافردا به‌کار آمده‌ترخواهد بود ازچشم فرزندان تو امروز، که‌آن سببِ سعادت توست و فرزندانْ سبب سعادت تو نه‌اند.

پس، فرداکه صورتها تَبَعِ ارواح و حقایق شود و هرچیزی که بینند به‌صورتی بینند که در خور معنی وی باشد، فضیحت و تشویر آنجا خواهدبود.

وبدان سبب که خواب بدان عالم نزدیك است، کارها در خواب به‌صورتی باشد موافق معنی. چنانکه یکی به‌نزدیك ابن سیرین آمد و گفت: «به‌خواب دیدم که انگشتریی بود در دست من، ومُهر بر فرجِ زنان و دهان مردان می‌ـ نهادمی.» گفت: «تو مؤذّنی، در رمضان پیش از صبح بانگ نماز می کنی؟» گفت: «چنین است.» اکنون نگاه‌کن که در خواب چگونه روح و حقیقتِ معاملت وی‌را بر وی عرضه کردند که بانگ نماز، که‌به‌صورتْ آوازی است و ذکری است، در رمضان، روح وحقیقتِ وی‌منع کردن‌است ازخوردن ومباشرت‌ـ کردن. و عجب آنکه در خوابْ این همه نمودگار ازقیامت به تو نموده‌اند، و تو را خود هیچ آگاهی نیست از این معانی؛ که در خبر چنین است که روز قیامت دنیارا بیاورند درصورتِ پیرزنی زشت، چنین و چنین، که هر که وی را ببیند گوید: «نعوذُ بالله مِنكَ[3].» گویند: «این آن دنیاست که خویشتن رادرطلب وی‌هلاك می کردی!» چندان تشویرخورند ــ هرآنکه وی‌را بینند ــ که خواهند که ایشان را به‌دوزخ برند تا ازآن شرم برهند.

مثال این رسواییها چنان‌است که حکایت کنند که «یکی از ملوك پسر خویش‌را زن داده بود. پس پسر ملك آن شب بیشتر شراب خورد، وچون مست شد به‌طلب عروس بیرون آمد، چون‌قصد حجره کرد، راهْ غلط کرد، و از سرای بیرون افتاد. همچنین می‌شد تا به‌جایی که خانه‌ای و چراغی پیدا شد. پنداشت

۱ــ به‌حساب او می‌نویسند. ۲ــ تا، چنانکه، درنتیجه. ۳ــ ازتو به‌خداپناه‌می‌بریم.

که خانهٔ عروس بازیافت. چون‌درشد، قومی را دید خفته. هرچند آواز داد، کس جواب باز نداد: پنداشت که درخوابند. یکی را دید چادری نو درروی کشیده. گفت: «این عروس است.» دربَرِ وی بخفت وچادر از وی‌باز کشید، بوی خوش به‌بینی وی رسید، گفت: «بی‌شك این عروس‌است که بوی خوش به‌کار داشته است.» تا روز باوی مباشرت می کرد، و زبان دردهان وی می‌نهاد، ورطوبتهای او به‌وی می‌رسید؛ می‌پنداشت که وی مردمی می کند وگلاب بروی می‌زند. چون روز درآمد به‌هوش بازآمد، نگاه کرد: آن دخمهٔ گبران بود، و این خفتگان مردگان بودند، وآن که چادر نو داشت ــ که پنداشته بود که عروس است ــ پیرزنی بود زشت که درآن نزدیکی بمرده بود، وآن بوی خوش از حنوط وی بود، وآن رطوبتها که بر وی می‌رسید همه نجاستهای وی بود. چون نگاه کرد، هفت اندام خویش در نجاست دید، و در دهان وگلوی خویش ازآب دهان وی تلخی و ناخوشی یافت، خواست که از تشویر و رسوایی آن هلاك شود، وترسید که پدر وی بیاید و لشکر وی وی را بینند. تا در این اندیشه بود پادشاه و محتشمان لشکر در طلب وی بیامده بودند، وی را درمیان فضیحت دیدند، و او خواستی تا به‌زمین‌فروشُدی تاازآن فضیحت برستی.»

پس، فردا اهل‌دنیا وهمهٔ لذتها وشهوتهای دنیا را همه براین صفت بینند، و اثری که بازمانده باشد ازملابسهٔ شهوات در دل ایشان همچون اثرآن نجاستها و تلخیها بُود که درگلو و زبان واندام وی‌بمانده بُوَد، و رسواتر و عظیمتر.

ومعنی‌کار آن‌جهان‌رادر این جهان مثالی نیابند، ولکن‌این نمودگاری‌اندك است شرح یك آتش راکه‌در دل و جان افتد ــ و کالبد ازآن بی‌خبر ــ که آن را آتش شرم و تشویرگویند.

صفت‌آتش سوم ــ آتش حسرت، واین‌محروم‌ماندن بُوَدازجمال حضرت الهیت و نومیدشدن ازیافتن آن سعادت. وسبب آن نابینایی وجهل باشد که ازاین جهان برده بود؛ که معرفت حاصل نکرده باشد به تعلُم و مجاهده، و نیز دل را صافی نکرده باشد تا جمال حضرت الهیت در وی بنماید پس از مرگ، چنانکه درآینهٔ روشن نماید؛ که زنگار معصیت وشهوات دنیا دل وی را تاریك گردانیده باشد تا درنابینایی بماند.

ومثال این آتش چنان بُوَد که تقدیر کنی[1] که تو باقومی، به‌شبِ تاریک، جایی رسیدی که آنجا سنگریزهٔ بسیار بُوَد که لون وی نتوان دید. یاران تو گویند: «چندان که توانی ازاین سنگریزه‌ها بردار، که ما شنیده‌ایم که اندر این منفعت‌بسیار است.» و هر کسی از ایشان چندانکه توانند برگیرند، و تو هیچ برنگیری، وگویی که «این‌حماقتی تمام باشدکه به‌نقد° رنج بر خویشتن نهم و بارگران می کشم وخود ندانم که‌فردا این به‌کار آید یا نه.» پس ایشان آن بارگران می کشند و از آنجا بروند، و تو دست تهی ازآنجا با ایشان همی روی و بر ایشان همی خندی و ایشان را به‌احمقی گرفته و بر ایشان افسوس می کنی[2] و می‌گویی که «هرکه را عقل بُوَد و زیرکی باشد، آسان وآسوده می‌رود چنانکه من می‌روم؛ و هرکه احمق بُوَد از خویشتن خری‌سازد و بارهمی کشد بر طمع محال.» چون روز شود و به‌روشنایی رسند نگاه کنند، آن همه گوهر و یاقوت سرخ باشد و قیمت هریکی ازآن، صد هزار دینار بود: آن قوم حسرت می‌خورند که چرا بیشتر برنگرفتیم، وتو از غبن آنکه هیچ برنگرفتی هلاك می‌شوی وآتش آن حسرت در جان تو افتد. پس ایشان آن بفروشند و ولایت روی زمین بدان بگیرند و نعمتها چنانکه می‌خواهند می‌خورند و آنجا که می‌خواهند می‌باشند وتورا گرسنه‌وبرهنه‌می‌دارند و به‌بندگی گیرند وکار سخت می‌فرمایند. و هرچند تو گویی: «از این نعمت خویش مرانصیبی کنید.» ـ **أَفِيضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللّٰهُ قَالُوا إِنَّ اللّٰهَ حَرَّمَهُمَا عَلَى الْكَافِرِينَ الَّذِينَ اتَّخَذُوا دِينَهُمْ لَهْوًا وَلَعِبًا**[3]. گویند: «تودوش برما می‌خندیدی، ما امروز برتو بخندیم.» ـ **إِنْ تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ**[4].

۱ــ تقدیر کنی، فرض کنی، تصور کنی. ۲ــ افسوس کردن، ریشخند کردن. ۳ــ (قرآن، ۵۰/۷ و۵۱) برما ریزید و ما را دهید لختی از این آب بهشت، و طعام دهید ما را ازآنچه الله شما را روزی کرد. بهشتیان گویند [درجواب ایشان] که الله حرام کرده است طعام و شراب بهشت بر کافران، ایشان که دین خویش به‌بیکاری، و بازی گرفتند. ۴ــ (قرآن، ۱۱/۳۸)، اگرمی‌افسوس دارید از ما (= ما را ریشخند می‌کنید) ما هم افسوس داریم هنگامی از شما چنانکه شما افسوس می‌دارید ازما.

پس مثالِ حسرتِ فوت شدنِ نعمتِ بهشت و دیدارِ حق ـ تعالی ـ این است؛ و این جواهرْ مثالِ طاعتهاست؛ و این تاریکی مثالِ دنیاست؛ و کسانی که جواهرِ طاعت برنداشتند و گفتند: «درحال، رنجِ نقد چرا کشیم برای نعمت نسیه، که در شك است» فردا فریاد می کنند که «آفیضوا عَلَیْنا مِنَ الماءِ...» و چرا حسرت نخورند، که فردا چندانی انواع سعادت و نعمتْ ایزد ـ تعالی ـ بر اهل معرفت و طاعت بریزاند که همه نعمتهای دنیا در مقابلهٔ یك ساعتِ آن نباشد؛ بلکه آخرتر کسی را که از دوزخ به‌درآورند، چندان به‌وی دهند که ده بار مثل این دنیا بُوَد. و این مماثلت نه به‌مساحت و مقدار بُوَد، بلکه در روحِ نعمت بُوَد ـ و آن شادی و لذت است. چنانکه گویند: گوهری مثل ده دینار است در قیمت و روح، نه درمالیّت و وزن و مساحت.

فصل سیزدهم ـ آتش روحانی عظیمتر از آتش جسمانی است

این سه نوع از آتش روحانی بشناختی. اکنون بدان که این آتش از آن عظیمتر باشد که بر کالبد بُوَد، که کالبد را از درد آگاهی نبُوَد تا اثری به‌جان نرسد. پس درد از کالبد به‌جان رسد و بدان عظیم گردد. پس آتش و دردی که از میان جان بیرون آید، لابد عظیمتر بُوَد؛ و این آتش از میان جان برخیزد، از بیرون درنیاید.

و علت همهٔ دردها از آن بُوَد که چیزی که مقتضای طبع بُوَد، ضدّ وی بر وی مستولی شود. و مقتضای طبعِ کالبدْ آن است که این ترکیب با وی بماند و اجزای وی مجتمع باشد. و چون به‌جراحت از یکدیگر جدا شود، ضدّ وی پدید آید: دردمند شود. و جراحتْ یك جای را از یك‌جای دیگر جدا کند و آتش درمیان همهٔ اجزا درشود و از یکدیگر جدا کند[1]: پس از هر جزوی دردی دیگر یابد. بدین سبب درد آتش صعبتر بود.

1ـ اثر جراحت و آتش را می‌سنجد و نتیجه می‌گیرد که آتش با مقتضای طبع کالبد مخالفت شدیدتری دارد چون نه یك‌جزء کالبد را از جزئی دیگر بلکه همهٔ اجزای آن را از همدیگر جدا می‌کند.

پس آن چیز که مقتضای طبعِ دل بُوَد، چون ضدّ وی متمکّن شود، درد آن درمیان جان° عظیمتر باشد. ومقتضای طبعِ دل° معرفت خداست و دیدار وی؛ وچون نابینایی که ضدّ آن[1] بُوَد – بر وی متمکّن شود، درد آن را نهایت نباشد. و اگر نه آنستی که دلها اندر این عالم بیمار شود پیش از مرگ، همچنین در دنیا نابینایی یافتی[2]. ولیکن چنانکه دست و پا تاسیده شود و خَدَری در وی پدید آید تا اگر آتش به وی رسد درحال° بنداند چون آن خدر از وی برود و در آتش بُوَد به یکراه دردی عظیم بیابد، همچنین دلها در دنیا تاسیده باشد و این خدر به مرگ بشود و به یکراه این آتش ازمیان جان برآید. و این از جای دیگر نیاید – که خود باخود بُرده باشد – و در درون دل وی بود؛ ولکن چون علم الیقین نداشت وی را ندید، تا اکنون که عین الیقین شد بدانست. کَلاّ لَوْ تَعلَمُونَ عِلمَ الیَقین لَتَرَوُنَّ الجحیم[3]، این بُوَد.

و سبب آنکه شریعت° دوزخ و بهشت جسمانی را شرح و صفت بیش کرد، آن بُوَد که آن[4] همه خلق بشناسند و فهم کنند. و اما این سخن فرا هر که بگویی آن را حقیر داند، و صعبی[5] و عظمت آن درنیابد. چنانکه اگر کودک را گویی: «چیزی بیاموز، که اگر نیاموزی ولایت وریاست پدر تو بر تو نماند و از آن سعادت دورمانی» این خود فهم نکند، و اندر دل وی این عظیم نیاید. اما اگر گویی: «استاد گوش تو بمالد.» از این بترسد، که این فهم کند. و چنانکه گوشمالِ استاد حق است و آتشِ با زماندن از ریاستِ پدر حق است کودکی را که ادب نیاموزد، همچنین دوزخ جسمانی حق است و آتشِ محروم ماندن از جمال حضرت الهیت حق است. و دوزخ جسمانی در پیش دوزخِ محروم ماندن چون گوشمالی بیش نیست در جنبِ باز ماندن از ولایت و ریاست.

۱– خلاف مقتضای طبع دل. ۲– نابینایی (عدم معرفت خدا) را همچنین (همراه با درد بی‌نهایت) می‌یافت. ۳–(قرآن، ۱۰۲/۵و۶)، اگرشما می‌دانید دانستنی بیگمان [مشغول ندارد شما را نبردکردن با یکدیگر به‌انبوهی] براستی‌که شما آتش دوزخ خواهید دید. ۴– که‌آن را (دوزخ و بهشت جسمانی‌را). ۵– صعبی («ی» مصدری)، صعوبت.

فصل چهاردهم ـ منازل سیر وسفر روح دردنیا

همانا که گویی که این شرح و این تفصیل به‌خلاف آن است که همهٔ علما می‌گویند و در کتب آورده‌اند، که ایشان گفته‌اند که این کارها جز به‌تقلید وسماع نتوان دانست و بصیرت را اندر این راه نیست.

بدان که عذر ایشان از پیش یاد کرده آمد که چیست. و این سخن مخالف آن نیست؛ که هرچه ایشان گفته‌اند ـ در شرح آخرت ـ درست است؛ ولکن از شرح محسوسات بیرون نشده‌اند وروحانیات را یا ندانسته‌اند یا آنکه بدانسته‌اند و شرح نکرده‌اند؛ که بیشتر خلق درنیابند.

و هرچه جسمانی است جز به‌تقلید و سماع از صاحب شرع معلوم نشود. اما این‌دیگر قسمْ فرعِ معرفتِ حقیقتِ روح‌است، و بدانستن وی [را]راهی است ازطریق بصیرت ومشاهدت باطن. و بدین کسی رسدکه ازوطن خویش مفارقت کند، وآنجاکه مولد و مسقط رأس وی بود بنایستد، و سفر راه دین فراپیش گیرد. و بدین وطن، نه شهر و نه خانه می‌خواهیم[1] ـ که آن وطنِ قالب است، و سفر قالب را قـدْر نباشد ـ ولکن آن روح[2] کـه حقیقت و سرّْ آدمی است، وی را قرارگاهی است که ازآنجا پدیدآمده است، و وطن وی آنجاست و از اینجا وی را سفری است، و وی را درراهْ منازل است و هر منزلی عالمی است دیگر.

اول منزل وی محسوسات است، آنگه متخیلات، آنگه موهومات، آنگه معقولات که منزل چهارمِ وی است؛ و از حقیقتِ خود در ایـن عالمِ چهارم خبریابد، و پیش ازاین خبرندارد.

منزل‌اول واین عالمها به‌مثالی فهم‌توان کرد. واین آن‌است که آدمی تادرعالمِ محسوسات بُوَد، درجهٔ وی‌چون‌درجهٔ فراشه[3] بُوَدکه خویشتن‌را برچراغ می‌زند، که وی را حسِّ چشم هست ولکن خیال و حفظ نیست؛ که وی از ظلمت

۱ـ مرادماازاین وطن، شهر وخانه نیست. ۲ـ ولکن‌آن روح را می‌خواهیم... آن روح مراد ماست... ۳ـ پروانه.

بگریزد و روزن‌طلب کند، پندارد که چراغْ روزن است و خویشتن به‌روزن همی‌-
زند. چون دردِ آتش بیابد آن درد درحفظ وی بنماند و درخیال وی بنایستد،
که وی را خیال و حفظ نیست و بدان درجه نرسیده است. از آن سبب دگربار
خویشتن برچراغ می‌زند تاهلاك شود. و اگروی را قوّت‌خیال وحفظ متخیّلات
بودی، چون یك راه دردناك گشتی معاودت نکردی، که حیوانات دیگر را یك‌راه
بزنند، آنگاه چون چوب بینند بگریزند، که خیالِ آن‌درحفظِ ایشان بمانده باشد.
پس محسوسات منزل اول است.

اما **منزل دوم** متخیّلات است. وتا آدمی دراین درجه بُوَد با بهیمه
برابربُوَد: تا ازچیزی رنجور نشود، نداند که از وی‌ببایدگریخت؛ لکن‌چون
یك‌بار رنجور شود بداند و دیگربار بگریزد.

منزل سوم موهومات است. چون بدین درجه رسیده بُوَد، باگوسفند
و اسب برابرباشد، که از رنجِ نادیده بگریزد و بداند که دشمن است و رنج
خواهد بودن؛ که گوسفند که هرگزگرگ ندیده باشد و اسب که‌هرگزشیرندیده‌-
بُوَد، چون گرگ و شیر را ببینند، بگریزند وبدانند که دشمن است، اگرچه از
گاووپیل و اشتر ــ که به‌شکلْ عظیمتر آید ــ نگریزند و این دیداری است که
در باطن‌وی نهاده‌اند که بدان دشمنِ خویشتن بیند؛ وبا این همه ازچیزی که فردا
خواهدبود حذرنتواندکردن، که این:

در **منزل چهارم** باشد. و این منزلِ معقولات است. چون آدمی اینجا
رسد، از حدّ جمله بهایم‌اندرگذرد؛ تا اینجا بهایم با وی همراه‌بودند، و اینجا
به‌حقیقت‌به‌اولِ عالمِ‌انسانیّت‌رسد، وچیزها می‌بیند که‌حسّ و تخیّل و وهم را
بدان راه نباشد، و ازکارهایی که درمستقبل‌خواهدبودحذرکند، و روح وحقیقتِ
کارها ازصورتْ‌بیرون‌کند[1] و دریابد، وحدّ حقیقتِ همه‌چیزی که‌جمله‌صورتهای
آن‌چیز را شامل‌بود دریابد. وچیزها که‌در این‌عالم توان‌دید، بی‌نهایت نبُوَد؛
که هرچه محسوس‌بود، جزدر اجسام نبود، واجسام‌جزمتناهی نتواندبود.

و تردّد و روش وی در عالم‌محسوسات همچون رفتن است برزمین،

۱ــ بیرون‌کند، انتزاع‌کند.

که همه‌کسی تواند. و روش وی درعالَمِ چهارم ـ درمحض ارواح وحقایقِ کارها ـ چون رفتن است برآب. و تردّد وی در موهومات چون بودن است درکشتی، که درجهٔ وی میان آب وخاك بود.

و ورای درجهٔ معقولات مقامی است که آن مقامِ انبیا و اولیا واهل بصیرت است، که مَثَل آن چون رفتن است برهوا. وَبرای این بودکه رسول‌را(ص) گفتند که «عیسی (ع) برآب رفتی؟» گفت: «راست است وَلَوِ ازْدادَ یَقیناً لَمَشیٰ فِی الهَواءِ.» اگر درجهٔ یقین وی زیادت شدی، درهوا برفتی.

پس منازل سفرآدمی درعالمهای ادراکات بُوَد و به‌آخر منازل خویش باشد که به‌درجهٔ ملایکه‌رسد. پس، از آخر درجهٔ بهایم تا اعلیٰ درجات ملایکه منازل معراج آدمی است و نشیب و بالای کار وی است. و وی درخطر است که به‌اسفل السّافلین فرو شود یا به‌اعلی علیّین رسد. وعبارت ازاین خطرچنین آمد که إنّا عَرَضْنا الأَمانَةَ علیٰ السَّمٰوات والأَرضِ والجِبالِ فَأَبَیْنَ أَن یَحْمِلْنَها واشْفَقْنَ مِنها و حَمَلَها الإِنسانُ إِنَّهُ کانَ ظَلوماً جهولاً[1]. هرچه جماد است، درجهٔ وی بنگردد و وی بیخبر بُوَد، پس بی‌خطر[2] بود. وملایکه در علیّین‌اند و ایشان رابیرون از درجهٔ خویش راه نیست، بلکه درجهٔ هرکسی بر وی وقف است، چنانکه گفتند: وَمامِنّا الّا لَهُ مقامٌ معلومٌ[3]. و بهایم در اسفل السّافلین‌اند، وایشان را به‌ترقی‌راه نیست. وآدمی‌در واسطهٔ هردو است و در خطرگاه است، و وی را ممکن است که به‌ترقی به‌درجهٔ ملایکه رسد و به‌تنزّل با درجهٔ بهایم آید. و معنی تحملِ امانت تقلّد عهدهٔ خطرباشد. پس جز آدمی را ممکن نیست که بار امانت کشد.

ومقصود آن‌است که: گفتی: «بیشترخلق این سخنها نگفته‌اند.» ـ تا بدانی که این عجب‌نیست، که مسافر همیشه مخالف مقیمان باشد ، و بیشتر خلق مقیم

۱ـ (قرآن، ۷۲/۳۳)، ما عرضه‌کردیم امانت دین برآسمانها و زمینها وکوهها، بازنشستند از برداشت‌آن [وکژرفتن‌در آن وراست بازنیامدن درآن] وترسیدند ازآن[و تاوان‌آن]، وآدم‌فراایستاد ودرگردن‌خویش‌کرد، که این‌آدمی‌ستمکار ونادان‌است‌تا بود. ۲ـ بی‌خطر، بی‌ارج.
۳ـ (قرآن،۱۶۴/۳۷)، ونیست ازما هیچ‌کس مگرکه‌اورا ایستادن‌گاهی است پرستش را، شناخته و دانسته.

باشند، مسافر نادر بُوَد. و کسی که از محسوسات و متخیّلات که منزلگاه اول است وطن و مستقرّ خویش ساخت، هرگزوی را حقایق و ارواحِ کارها مکشوف نشود و روحانی نگردد و احکام روحانیان بِنَداند. بدان سبب بُوَد که شرح این اندر کتابها کمتر باشد.

پس بدین مقدار اقتصار کنیم از شرح معرفت آخرت، که آفهام بیش از این احتمال نکند، بلکه بیشترِ افهام این مقدار نیز احتمال نکند.

فصل پانزدهم ـ انکار آخرت به گمان ضعیف هم روا نیست

گروهی از ابلهان، که ایشان را نه قوّت آن است که کارها به بصیرت خود بشناسند و نه توفیق آن یابند که از شریعت قبول کنند، در کار آخرت متحیّر باشند و شك برایشان غالب بُوَد. و باشد که چون شهوت غلبه گیرد و موافق طبع ایشان آن نماید که آخرت را انکار کنند، در باطن ایشان انکار پدید آید ـ و شیطان این را تربیت کند ـ و پندارند که هرچه آمده است در صفت دوزخ برای هراس دادن آمده است، و هرچه در بهشت گفته‌اند همه عشوه[1] است. بدین سبب به متابعت شهوت مشغول شوند و از ورزیدن شریعت بازایستند، و در کسانی که شریعت ورزند به چشم حقارت نگرند و گویند که «ایشان در جوال‌اند و فریفته‌اند.» و چنین احمق را کجا قوّت آن باشد که وی را چنین اسرار به‌برهان معلوم توان کرد. پس وی را دعوت باید کرد تا مگر در یك سخنِ ظاهر تأمل کند، و با وی گویند: «اگرچه غالب ظنّ تو آن است که این صد و بیست و چهارهزار پیغامبر و همهٔ اولیا و علما، و حکما غلط کردند و مغرور بودند و تو با احمقیِ خویش این حال[2] بدانستی، آخر ممکن نیست که این غلط تو را افتاده باشد؟ و مغرور تویی که حقیقت آخرت بندانسته‌ای، و عذاب روحانی رافهم‌نکرده‌ای، و وجه و مثال روحانیات از عالم محسوسات بندانسته‌ای؟» اگر چنان است که غلطِ خویش روا ندارد و گوید: «چنانکه دانم که دو از یکی بیش بُوَد، همچنین دانم که روح را خود حقیقتی نیست و وی را بقایی نتواند بود، و وی را هیچ

[1] ــ عشوه، وعدهٔ دروغ، بازی دادن، گول زدن.

[2] ــ مغرور فریفته بودن آنان را.

راحتی و رنجی نتواند بود پس از مرگ ــ نه روحانی و نه‌جسمانی»، این کس
را مزاجْ تباه‌شده باشد و از وی نومید باید شد، که وی از آن قوم است که
ایزد ــ تعالی ــ درحقِ ایشان گفت: **وَ إِن تَدْعُهُمْ إِلَى الْهُدَىٰ فَلَن يَهْتَدُوا إِذاً أَبَداً**[1]. واگر گوید: «محال بودنِ این مرا ضروری نیست ــ که این ممکن
است ولکن بعید است ــ وچون این حال مرا به‌حقیقت معلوم نیست، به‌گمانی
ضعیف چرا خویشتن همه عمر در حجرِ تقوی کنم و از لذات باز ایستم»، با
وی گوییم که «اکنون که بدین مقدار اقراردادی برتو واجب شد به‌حکم عقل که
راه شرع فرا پیش گیری، که خطر چون عظیم بُوَد به‌گمان‌ضعیف، از وی
بگریزند. چه اگر تو قصد طعامی کنی که بخوری و کسی گوید 'ماری دهان
فرا این طعام کرده‌است' تو دست بازکشی، اگرچه گمان آن بُوَد که وی دروغ
می‌گوید، و برای آن می‌گوید تا وی بخورد، ولکن چون ممکن بُوَد که راست
گوید، با خویشتن گویی: 'اگر نخورم رنج این گرسنگی سهل است، و اگر
بخورم نباید[2] که وی راست‌می‌گوید، و من هلاك شوم.' و همچنین اگر بیمار
شوی و درخطرباشی، وتعویذشناسی گوید: 'یك درم سیم بده تا تورا تعویذی کنم
برکاغذی و نقشی برآن کاغذ کنم که تو بهتر شوی'، هرچند که ظنِّ غالب تو آن
بُوَد که نقش با تندرستی هیچ تعلّق ندارد، ولکن گویی: 'باشد که راست‌می‌گوید، و
به‌ترك یك درم بگفتن سهل است.' و اگرمنجّم گوید تورا که 'چون ماه به‌فلان
جای رسد، فلان داروی تلخ بخور تا بهترشوی' آن رنج بکشی به‌قول وی،
گویی: 'باشد که راست می‌گوید، و اگر دروغ می‌گویدآن رنج سهل است.'»

پس نزدیك هیچ عاقل قول صد و بیست وچهارهزار پیغامبر و اتفاقِ
جمله بزرگان عالم، چون اولیا وحکما، کمتر از قول منجّمی و تعویذنویسی و
طبیبی ترسا نباشد که به‌قول وی رنج اندك برخویشتن نهد تا ازآن رنج که
عظیمتر بُوَد برهد، و باشد که خلاصی یابد. و رنج و زیان که اندك گردد به‌
اضافت[3] گردد: چون کسی که حساب برگیرد که عمر دنیا چند است و از ابد که
آن را اول‌نیست به‌نسبتِ با ازل که آن راآخر نیست‌چندْ یك‌است، داند که این

۱ــ (قرآن، ۵۷/۱۸)، و اگر ایشان را با راست راهی‌خوانی، راه نیابند ایشان هرگز.
۲ــ نباید...، مبادا، نکند... ۳ــ به اضافت، به‌طورنسبی.

رنج کشیدن اندك باشد درجنب آن خطر عظیم؛ که[1] با خویشتن گوید که «اگر ایشان راست می گویند ومن اندرچنان عذابی بمانم چه کنم، ومرا این راحت دنیا ــ که روزی چند است که بگذشته باشد ــ چه سود کند؟ وممکن باشد که راست می گویند.»

و ابد را معنی آن باشد که اگـر همه عالم پر از گاورس کنند و موغی را بفرمایند که به هر هزار سال یك دانه گاورس بـر گیرد، آن گاورس برسد[2] و از ابد هیچ کم نشود. پس چندین مدت عذاب ــ اگر روحانی بُـوَد و اگر جسمانی بُـوَد و اگر خیالی بُـوَد ــ چگونه توان کشید و عمر دنیا را درجنب آن چه قدر باشد؟ هیچ عاقلی نباشد که اندر این اندیشه ای تمام کند کـه نداند راهِ احتیاط رفتن وحذر کردن از چنین خطری عظیم واجب بُـوَد، اگرچه با رنج بُـوَد، واگرچه با گمان بُـوَد؛ که خلق برای بازرگانی در دریا نشینند و سفرهای دراز کنند ورنجهای بسیار کشند ــ همه ــ به گمان می کشند. اگر این، مردرا یقین نیست، آخر گمانی ضعیف هست: پس اگر برخویشتن شفقت بَـرَد، به احتمال° این فراگیرد.

و برای این بود که امیرالمؤمنین علی (رض) با ملحدی مناظره می کرد، گفت: «اگر چنان است که تو می گویی، هم تـو رستی و هم ما. و اگـر چنان است که ما می گوییم، ما رستیم و تو افتادی و درعذاب ابدی بماندی.»

و این سخن که امیرالمؤمنین علی(رض) گفته است، برمقدار ضعف عقل آن ملحد گفته است نه بدانکه وی در اعتقاد خویش به شك بود، ولکن دانست که آنچه راهِ یقین است فهمِ آن ملحد احتمال نکند[3].

پس بدین بشناسی که هر که در دنیا جز به زادِ آخرت مشغول است، به غایت احمق است؛ و سبب آن غفلت است و اندیشه ناکردن: کـه شهوات دنیا خود ایشان را چندان فرو می نگذارد که اندر این اندیشه کنند؛ وگرنه، آن کس که به یقین می داند وآن کس که به گمان غالب می داند و آن کس که گمان ضعیف می بَـرَد ــ برهمه ــ واجب باشد، به حکم عقل، که از آن خطرِ عظیم حذر کنند و راهِ ایمنی واحتیاط گیرند. والسّلام. تمام شد سخن در عنوان مسلمانی از معرفت نفس، و معرفت حق ــ تعالی، و معرفت دنیا، و معرفت آخرت.

۱ــ که، زیرا که. ۲ــ برسد، تمام شود. ۳ــ تحمل نکند، برنتابد.

کتاب ارکان مسلمانی

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

وبِهِ نَسْتَعین

چون از معرفتِ عنوانِ مسلمانی فارغ شدی و خود را بدانستی وحق- تعالی- را بشناختی و دنیا و آخرت نیز بدانستی، به‌ارکانِ معاملاتِ مسلمانی مشغول باید شدن.

چه، از آن جمله معلوم شد که سعادتِ آدمی در شناختِ حق-تعالی- است و در بندگیِ وی: و اصلِ شناخت° به‌معرفتِ این چهارعنوان[1] حاصل- شد؛ و بندگی بدین چهار رکن حاصل شود:

یکی آنکه خویشتن به‌عبادات آراسته داری؛ و این رکنِ عبادات است.

دوم آنکه زندگانی وحرکت وسکونِ خویش به‌ادب داری؛ و این رکنِ معاملات است.

سوم آنکه دلِ خویش از اخلاقِ ناپسندیده پاك داری؛ و این رکنِ مهلکات است.

چهارم آنکه دلِ خویش به‌صفاتِ پسندیده آراسته داری؛ و این رکنِ منجیات است.

۱- معرفت نفس و حق و دنیا وآخرت.

رکن اول در عبادات

واندر این رکن‌ده اصل است:

اصل اول.ـ درست کردنِ اعتقاد اهل سنت

اصل دوم.ـ به‌طلبِ علم مشغول شدن

اصل سوم.ـ طهارت کردن

اصل چهارم.ـ نماز کردن

اصل پنجم.ـ زکات دادن

اصل ششم.ـ روزه داشتن

اصل هفتم.ـ حج کردن

اصل هشتم.ـ قرآن خواندن

اصل نهم.ـ ذکر و تسبیح کردن

اصل دهم.ـ وردها و وقتهای عبادت راست داشتن

اصل اول.ـ دراعتقادِ اهل سنت حاصل کردن

بدان که هر که مسلمان شود، اول واجب بر وی آن است که معنیِ کلمهٔ لاإلٰهَ إلاّالله ــ محمّدٌ رسول‌الله را، که به‌زبان بگفت، به‌دل بداند و باور کند، چنانکه هیچ شك را به‌وی راه نبُوَد. و چون باور کرد و دلِ وی بر آن قرار گرفت ــ چنانکه شك را بدان راه نبود ــ این کفایت بُوَد در اصلِ مسلمانی و بدانستنِ آن به‌دلیل و برهان فرضِ عین نیست بر هر مسلمانی؛ که رسول (ص) عرب را به‌طلبِ دلیل و خواندنِ کلام و جُستنِ شُبهتها و جواب آن نفرمود، بلکه به‌تصدیق و باور داشتن کفایت کرد. و درجهٔ عمومِ خلق بیش از این نباشد.

امّا لابُدّ است که قومی باشند[1] که ایشان راهِ سخن‌گفتن بدانند، و دلیلِ این اعتقاد بتوانند گفتن، و اگر کسی شُبهتی افکند تا عامی را از آن بیفکند ایشان را زبانِ آن باشد که آن شُبهت را دفع کنند؛ و این صنعت را کلام گویند. و این فرضِ کفایت بُوَد: در هر شهری یك تن یا دوتن بدین صفت باشند بس بُوَد. و عامی صاحبِ اعتقاد باشد، و متکلّم شحنه وبدرقهٔ اعتقادِ وی باشد.

۱ــ ناگزیر کسانی باید باشند...

اما حقیقتِ معرفت را خود راهی دیگر است وَرایِ این هر دو مقام[1].

و مقدمهٔ آن، مجاهدت است: تا کسی راهِ مجاهدت و ریاضت نرود تمام، وی بدان درجه نرسد و مسلّم نباشد وی را بدان دعوی کردن، که زیانِ آن بیشتر از سودِ وی باشد. ومثالِ این خود چون کسی بُوَد که پیش از پرهیز کردن، دارو خورَد: بیم آن بُوَد که هلاك شود. چه، آن دارو به صفتِ اَخلاطِ معدهٔ وی گردد و از وی شفا حاصل نیاید و درد و بیماری زیادت کند.

وآنچه در عنوان مسلمانی گفتیم نمودگار و نشانی است از حقیقتِ معرفت، تاکسی که اهلِ آن باشد طلبِ آن کند. و نتواند کرد طلبِ حقیقتِ آن، الاّ کسی که وی را در دنیاهیچ علاقت نباشد که وی را مشغول کند، وهمه‌عمر به‌هیچ چیز مشغول نخواهد شد، مگر به‌طلبِ حق‌ـتعالی. و این کاری دشوار و دراز است.

پس بدانچه غذای جملهٔ خلق‌است اشارت‌کنیم ـ وآن اعتقادِ اهل‌سنّت است‌ـ تا هرکسی این اعتقاد در دلِ خود قرار دهد؛ که این اعتقاد تخمِ سعادت وی خواهد بود.

پیدا کردن اعتقاد مسلمانی

بدان که تو آفریده‌ای، و تورا آفریدگاری هست که‌آفریدگار همه عالم و هرچه درهمه‌عالم‌است اوست؛ ویکی‌است، که وی‌را شریك وانباز نیست؛ ویگانه است، که وی را همتا نیست؛ وهمیشه بوده‌است، که هستیِ وی‌را ابتدا نیست؛ و همیشه‌باشد، که‌وجودِ وی راآخر نیست؛ وهستیِ وی درازل وابد واجب‌است، که نیستی را به‌وی راه‌نیست؛ هستیِ وی به‌ذاتِ خود است، که وی را به‌هیچ‌چیز نیاز نیست و هیچ چیز از وی بی‌نیاز نیست، بلکه قیامِ وی به‌ذاتِ خود است وقیام همه‌چیزها به‌وی است.

[1] ـ ایمان قلبی‌عامه و اعتقاد استدلالی (کلامی).

تنزیه

وی در ذاتِ خود جوهر نیست و عَرَض نیست؛ و وی را در هیچ کالبد فرود آمدن نیست؛ و با هیچ چیز مانند نیست، و هیچ چیز مانند وی نیست؛ و وی را صورت نیست، وچندی وچونی و چگونی را به‌وی راه نیست، و هرچه در خیال آید و درخاطر آید ــ از کمّیّت و کیفیّت ــ وی از آن پاك است، که‌آن همه صفاتِ آفریدگانِ وی است، و وی به‌صفتِ هیچ آفریده نیست، بلکه‌هرچه وهمْ وخیالْ صورت کند[1]، وی‌آفریدگارِ آن است؛ وخُردی و بزرگی و مقدار را به‌وی راه نیست، که این همه صفتِ اجسام عالم است و وی جسم نیست، و وی را با هیچ جسم پیوند نیست؛ و برجای نیست و درجای نیست، بلکه خود اصلا جای‌گیر نیست و جای‌پذیر نیست؛ و هرچه در عالَم است همه زیرِ عرش است، و عرشْ زیرِ قدرت وی مسخّر است، و وی فوقِ عرش است ــ نه چنانکه جسمی فوقِ جسمی باشد، که وی جسم نیست؛ وعرشْ حامِل و بردارندهٔ وی نیست، بلکه عرش و حَمَلَهٔ عرش همه برداشتهٔ وی و محمولِ لطف و قدرت وی‌اند. و امروز، هم بدان صفت است که در ازل بود ــ پیش ازآنکه عرش را بیافرید ــ وتا ابد همچنان خواهد بود، که تغییر وگردش را به‌وی راه نیست و به‌صفات وی راه نیست: که اگرگردش به‌صفتِ نقصانی بُوَد، خدایی را نشاید؛ و اگر به‌صفتِ کمالی باشد، از این ناقص بوده باشد و حاجتمندِ این کمال بوده باشد، و محتاجْ آفریده بُوَد و خدایی را نشاید[2].

وبازآنکه[3] از همهٔ صفاتِ آفریدگان منزّه است، در این جهان دانستنی‌ـ است و درآن جهان دیدنی است. و چنانکه اندر این جهان‌بی‌چون وبی‌چگونه دانند وی را، درآن جهان نیز بی‌چون و بی‌چگونه بینند وی را؛ که‌آن دیدار ازجنسِ دیدار این جهانی نیست.

۱ــ صورت‌کردن، به‌تصور درآوردن. ۲ــ آن‌که محتاج است بناچارمخلوق است ومخلوق شایستهٔ خدایی نیست. ۳ــ با آنکه...

قدرت

و باز آنکه مانند هیچ چیز نیست، بر همه چیزها قادر است؛ و توانایی ِ وی بر کمال است، که هیچ عجز و نقصان وضعف را بدان راه نیست، بلکه هرچه خواست کرد، و هرچه خواهد کند. و هفت آسمان و زمین و عرش و کرسی و هرچه هست، همه در قبضهٔ قدرت ِ وی مقهور و مسخّر است. و به‌دست ِ هیچ کس هیچ چیز نیست. و وی را درآفرینش هیچ یاور و هنباز نیست.

علم

و وی داناست بر هرچه دانستنی است ، و علم وی به همه چیزها محیط است. و ازعُلی' تا ثَری هیچ چیز بی‌دانش ِ وی نرود، چه، همه از وی رَوَد و از قدرت ِ وی پدید آید، بلکه عدد ِ ریگ بیابان و برگ ِ درختان و عدد ِ اندیشهٔ دلها و ذرّه‌های زمین و هوا در علم ِ وی همچنان مکشوف است که عدد ِ آسمانها.

ارادت

و هرچه در عالم است ، همه به خواست و ارادت ِ وی است . هیچ‌ـ چیز ـ از اندك و بسیار، خُرد و بزرگ، و خیر و شر، و طاعت ومعصیت، وکفر و ایمان، و سود و زیان، و زیادت ونقصان، و رنج و راحت، و بیماری و تندرستی ـ نرود الاّ به‌تقدیر و مشیت ِ وی وبه‌قضا و حکم ِ وی. اگر همه عالم فراهم آیند ـ از جنّ و اِنس وشیاطین وملایکه ـ تا یك ذرّه از عالم بجنبانند یا برجای بدارند یا بیش کنند یا کم کنند بی‌خواست وی، همه عاجز باشند و نتوانند؛ بلکه جز آن که وی خواهد در وجود نیاید، و هرچه وی خواست که بباشد هیچ چیز و هیچ کس دفع ِ آن نتوانند کرد: هرچه هست و هرچه بود و هرچه باشد، همه به‌تدبیر و تقدیر ِ وی است.

سمع و بصر

و چنانکه داناست به هرچه دانستنی است، بینا و شنواست به هرچه دیدنی است و شنیدنی است. و دور و نزدیك در شنواییِ وی برابر بُوَد، و تاریك و روشن در بینایی وی برابر بُوَد. وآوازِ پای مورچه‌ای که در شبِ تاریك برود، از شنواییِ وی بیرون نشود، و رنگ و صورتِ کِرْمی که در تَحتَ‌الثری[1] بُوَد ازدیدارِ وی‌بیرون نبُوَد. ودیدارِ وی به‌چشم نبُوَد، و شنواییِ وی به‌گوش نبُوَد؛ چنانکه دانشِ وی‌به‌اندیشه و تدبیر نبُوَد، و آفریدنِ وی به‌آلت نبُوَد.

کلام

و فرمانِ وی برهمه خلق واجب است. و خبرِ وی ــ از هرچه‌خبر داده‌است ــ راست است. و وعده و وعیدِ وی حقّ است. و فرمان وخبر و وعد و وعیدهمه سخنِ وی است. و وی چنانکه زنده و دانا و توانا و بینا و شنواست، گویاست: با موسی (ع) سخن گفت بی‌واسطه. وسخنِ وی به‌کام و زبان و لب و دندان نبُوَد. و چنانکه سخن در دل آدمی بُوَد، حرف و صوت نیست ــ یعنی که آوازِ بُریده نیست ــ سخنِ حق ــ تعالی ــ پاکتر و منزّه‌تر است از این صفت. و قرآن و تورات و انجیل و زبور و همهٔ کتبِ پیغامبرانْ سخنِ وی است، و سخنِ وی صفتِ وی است، و همه صفاتِ وی قدیم است و همیشه بوده است[2]. و چنانکه ذاتِ ایزد ــ سبحانه و تعالی ــ در دلِ ما معلوم است وبرزبانِ ما مذکور، وعلمِ ما آفریده ومعلومْ قدیم، و ذکرما آفریده و مذکورْ قدیم، ذاتِ سخنِ او همچنین قدیم است ودر دلِ ما محفوظ و بر زبانِ ما مقروءْ و در مُصْحَفْ مکتوب، و محفوظْ نامخلوق و حفظْ مخلوق، و مقروءْ نامخلوق و قرائتْ مخلوق، و مکتوبْ نامخلوق وکتابتْ مخلوق.

۱ــ تحت‌الثری، زیرخاك.

۲ــ بیان عقیدهٔ اشعریان است که قرآن را قدیم می‌دانند.

افعال

عالم و هرچه در عالم است همه آفریدهٔ وی است. و هرچه آفرید چنان آفرید که از آن بهتر و نیکوتر نباشد. و اگر عقلِ همهٔ عقلا درهم زنند و اندیشه کنند تا این مملکت را صورتی نیکوتر از این بیندیشند یا بهتر از این تدبیری کنند یا چیزی نقصان کنند، یا زیادت کنند، نتوانند. و آنچه اندیشه کنند که بهتر از این می باید، خطا کنند و از سرّ ِ حکمت و مصلحتِ آن غافل باشند؛ بلکه مَثَلِ ایشان چون نابینایی بُوَد که در سرایی شود و هرقماشی برجایِ خویش نهاده‌[1] باشد و وی نبیند: چون بر آنجا می‌افتد، گوید که «این چرا بر راه نهاده‌اند؟» آن خود بر راه نباشد؛ ولکن وی خودْ راه نبیند.

پس هرچه آفرید به‌عدل و حکمت آفرید و تمام آفرید، و چنان آفرید که می بایست. و اگر بکمالتر از این ممکن بودی و نیافریدی، از عجز بودی یا از بُخل، و این هر دو صفت بر وی مُحال است. پس هرچه آفرید ــ از رنج و بیماری و درویشی[2] وجهل وعجز ــ همه عدل است. و ظلمْ خود از وی ممکن نیست؛ که ظلمْ آن باشد که در مملکتِ دیگری تصرّف کند و از وی تصرّف کردن در مملکتِ دیگری روا نبُوَد و ممکن نبُوَد، که با وی مالکی دیگر مُحال بُوَد، چه هرچه هست و بود و تواند بود و هر که هست و بود و تواند بود، همه، مملوک‌اند و مالکْ وی‌است وبس. پس بی‌همتا و بی‌هنباز است.

آخرت

و عالم که آفرید از دو جنس آفرید: عالمِ اجسام و عالمِ ارواح. و عالمِ اجسامْ منزلگاهِ ارواحِ آدمیان ساخت تا زادِ آخرت از این عالم برگیرند. و هرکسی را مدّتی تقدیر کرد که در این عالم بباشد. و آخرِ آن مدتْ اجلِ وی باشد، که زیادت و نقصان را به‌وی راه نبُوَد. چون اجل درآید، جان از

۱ــ نهاده باشد، قرارداشته باشد. ۲ــ درویشی (مقابل توانگری)، فقر، تهیدستی.

تن جدا گردد.

و در قیامت ـ که روزِ حساب و مکافات است ـ جان را با کالبد دهد و همه را برانگیزد؛ و هر کسی کردارهای خویش بیند در نامه‌ای نبشته؛ که هر-چه کرده باشد همه بـا یادِ وی دهند، و مقدارِ طـاعت و معصیتِ وی وی را معلوم گردانند به‌ترازویی که شایستهٔ آن‌کار باشد ـ که آن تـرازو به‌ترازوی این جهان نماند.

صراط

و آنگه همه را بـر صراط گذر فـرماید[1] ـ و صراط° باریکتر است از موی و تیزتر است از شمشیر. هـر که در این عـالم برصراطِ مستقیم° راست بایستاده باشد، به‌آسانی بدان صراط بگذرد؛ وهر که راهِ راست ندانسته باشد، برصراط° راه نیابد و به‌دوزخ افتد.

و برسرِ صراط همه را بدارند و بپرسند از هرچه کرده باشند، و حقیقتِ صدق° از صادقـان طلب کنند، و منافقان و مُرائیان را تشویر دهند وفضیحت-کنند.

گروهی را بی‌حساب به‌بهشت فرستند، و باگروهی حساب کنند به‌آسانی، و باگروهی به‌دشواری. وبه‌آخر، جمله کفّار به‌دوزخ فرستند، که هرگز خلاص نیابند. و مطیعانِ مسلمانان را به‌بهشت فرستند، و عاصیان را به‌دوزخ فرستند؛ و همچنان هر که را شفاعتِ انبیا و بزرگان° وی را دریابد عفو کنند، و هر کـه را شفاعت نبُوَد به‌دوزخ برند و برمقدارِ گناه° عقوبت کنند وآخر به‌بهشت آرند به‌شفاعتِ پیغامبر (ص).

پیغامبر

و چون ایزد ـ تعالی ـ این تقدیر کرده بُوَد و اعمال و احوالِ آدمی چنان رانده بُوَد[2] که بعضی سببِ سعادتِ وی بُوَد و بعضی سببِ شقاوت و

۱ـ فرمودن، فرمان دادن، دستور دادن. ۲ـ رانده بودن، مقدرشدن.

آدمی از خویشتن[1] آن نتواند شناخت، به‌حکمِ فضل و رحمتِ خویش پیغامبران را بیافرید و بفرمود تا کسانی را که در ازل بر کمالِ سعادتِ ایشان حکم کرده‌ بُوَد از این راز آگاه کنند و ایشان را پیغام داد و به‌خلق فرستاد تا راهِ سعادت و شقاوت ایشان را آشکارا بکنند تا هیچ کس را برخدای ـ عَزَّوَجَلَّ ـ حجّت نمانَد.

پس به‌آخرِ همه، رسولِ مارا (ص) به‌خلق فرستاد، و نبوّتِ وی به‌درجهٔ کمال رسانید که هیچ زیادت را به‌وی راه نبُوَد. و بدان سبب وی را خاتِمِ انبیا کرد که پس از وی هیچ پیغامبرِ دیگر نباشد. و جمله خلق را ـ از اِنس و جنّ ـ متابعتِ وی فرمود. و وی را سیدِ همهٔ پیغامبران کرد، و یاران و اصحاب وی را بهترین یاران و اصحابِ پیغامبران کرد ـ **صَلَواتُ‌اللهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعین.**

۱ـ از خویشتن، از پیش خود.

اصل دوم.- در طلب علم کردن

بدان که رسول (ص) چنین گفته است که طَلَبُ العِلمِ فَرِیضَةٌ عَلیٰ کُلِّ مُسْلِمٍ، جُستنِ علم فریضه است برهمهٔ مسلمانان.

و همهٔ علما خلاف کرده‌اند که «این چه علم است؟» متکلّمان می‌گویند که این علمِ کلام است، که معرفت خدای – تعالی – بدین حاصل آید. و فقها می‌گویند که این علمِ فقه است، که حلال از حرام بدین جدا شود. و محدّثان می‌گویند که این علم حدیث و سنّت است، که اصلِ علومِ شرع این است. و صوفیان می‌گویند که این علمِ احوالِ دل است، که راهِ بنده به‌حق–تعالی– دلِ وی است.

وهرکسی از این قوم، علمِ خویش تعظیم همی کند. و اختیارِ ما آن است که به‌یك علم مخصوص نیست و این همه علمها نیز واجب نیست. ولکن آن را تفصیلی است که این اِشکال بدان برخیزد:

بدان که هرکه چاشتگاه مسلمان شود یا بالغ شود، این همه علمها آموختن بر وی واجب نگردد؛ و لکن در وقت[1] آن واجب شود که معنیِ کلمهٔ لاإلٰهَ اِلّااللّٰه، مُحَمَّدٌ رَسولُ‌اللّٰه، بداند. و این بدان بداند که اعتقادِ اهلِ سنّت

۱– در وقت، برفور، دردم.

ـ که در اصلِ اول گفتیم ـ حاصل کند. نه بدان معنی که به‌دلیل بداند، که آن واجب نیست؛ ولکن قبول کند و باور دارد. و جملهٔ آن تفصیل نیز واجب نیست، ولکن برجمله[1] صفات حق ـ سبحانه و تعالی ـ و صفاتِ پیغامبر(ص) وصفاتِ آخرت و بهشت و دوزخ و حشرو نشر اعتقاد کند: که وی را خدایی هست بدین صفت، و از جهت وی مُطالَب است برزبانِ رسولِ وی، که اگر طاعتی کند به‌سعادتی رسد پس از مرگ و اگر معصیت کند به‌شقاوتی رسد.

چون این بدانست، پس از این، دونوع از علم واجب شدن گیرد: یکی به‌دل تعلّق دارد و یکی به‌اعمالِ جوارح تعلّق دارد.

اما آنچه به‌اعمالِ جوارح تعلّق دارد، دوقسم باشد: یکی کردنی، ویکی ناکردنی.

و اما علم کردنی چنین بُوَد که:

چون وقتِ چاشتگاه مسلمان شود، آن وقت که نماز پیشین آید، واجب بُوَد بر وی طهارت و نماز بیاموختن، آن مقدار که فریضه است از این هردو. و اما آنچه سنّت[2] است، علم آن سنّت باشد نه فریضه. اگر مثلا به‌نمازِ شام رسد، آنگاه علمِ نمازِ شام واجب شود ـ که بداند که آن سه رکعت است ـ و بیش از آن واجب نشود.

و چون فرا ماهِ رمضان رسد، علمِ روزهٔ رمضان واجب شود: این قدر بداند که نیّت کردن واجب است، و از وقتِ صبح تا فرو شدنِ آفتاب خوردن و مباشرت کردن حرام است.

و اگر بیست دینارِ نیشابوری دارد، علمِ زکات در وقت° واجب نشود، لکن آن وقت که سالی تمام شود واجب آید که بداند که زکاتِ آن چند است و فرا که باید دادن و شرطِ آن چیست.

و علمِ حج واجب نشود تا آنگه که حج خواهد کردن، که وقتِ آن در جملهٔ عُمْراست.

۱ـ برجمله، اجمالاً.
۲ـ سنت، مستحب (عملی که اگرمسلمانی بکند پاداش دارد واگر نکند کیفر ندارد).

وهمچنین هرکار که فراپیش وی می آید، بدان وقت علم آن واجب می‌شود. مثلا چون نکاح خواهد کردن، علم آن واجب شود؛ چنانکه بداند که حق زن چیست برشوهر، و در حال حیض مباح نیست صحبت کردن[1] و پس از حیض تا طهارت نکند؛ و همچنین آنچه بدان تعلّق دارد.

اگر به‌مثَل پیشه‌ای دارد، علم آن پیشه بر وی واجب شود، تا اگر بازرگان بوَد علم رَبوا[2] بر وی واجب شود، بلکه واجب شود که شروط بیع جمله بداند تا از بیع باطل حذر تواند کرد. و از بهر این بود که عمر (رض) اهل بازار را دِرّه[3] همی زد و به‌طلب علم همی فرستاد و می‌گفت: «هرکه فقه بیع نداند نباید که در بازار نشیند؛ که آنگه حرام خورَد و رَبوا خورَد، و وی را خبر نبوَد.»

و همچنین هر پیشه‌را علمی‌است، تا اگر مثلا حَجّام بوَد باید که بداند که چه چیز شاید که از آدمی بِبُرَد، و کدام دندان شاید که بِکَنَد، و تا به‌چه غایت خطر شاید کرد، و داروی جراحتها به‌کار کند، و امثال این.

و آن علمها به‌حال هرکسی بگردد[4]: بر بزّاز واجب نبوَد که علم حَجّام آموزد، و نه بر حَجّام واجب بوَد که علم بزّازی بداند.

مثال علم کارهای کردنی این است.

اما ناکردنی: علم آن نیز واجب بوَد ولکن به‌حال هرکسی بگردد.

اگر کسی از آن بوَد که جامهٔ دیبا پوشد، یا جایی بوَد که خمرخورند یا گوشت خوك خورند، یا در جایی باشد که به‌غصب ستده باشند، یا مالی حرام در دست دارد، واجب شود برعلما که وی را این علم بیاموزند و وی را گویند که حرام از آن چیست، تا دست بدارد[5].

و اگر جایی باشد مثلاً که با زنان مخالطت دارد، بر وی واجب بوَد که بداند که محرم کیست، و نامحرم کیست، و نظر بر که روا باشد و بر که‌روا‌نباشد.

۱ـ صحبت‌کردن، مباشرت، همخوابه شدن. ۲ـ ربوا، ربا. ۳ـ دره، تازیانه.
۴ـ گردیدن، تغییر کردن، فرق‌کردن. ۵ـ دست بداشتن (بدون حرف‌اضافه)، ترك کردن.

و ایـن نیز به‌حالِ هر کسی بگردد، که هر کس در معرضِ کاری دیگر باشد، بروی واجب نبود که علمِ کارِ دیگران بیاموزد، که برزنان واجب نشود مثلاً که بیاموزند که در حالِ حیض طلاق دادن روا نباشد، و برمرد واجب شود ــ که طلاق خواهد داد ــ که بیاموزد.

اما آنچه به‌دل تعلّق دارد دوجنس است: یکی به‌احوالِ دل تعلّق دارد، و یکی به‌اعتقادات.

اما آنچه به‌احوالِ دل تعلّق دارد، مثالِ آن این بُوَد که واجب بُوَد که بداند که کبرو حسد حرام است، و ریا حرام‌است، و حِقد حرام است، و عُجب حرام است، وگمانِ بد بردن حرام است، و امثال این ــ و این فرضِ عین باشد برهمه خَلقی، که هیچ کس ازچنین معانی خالی‌نباشد. پس علمِ آن وعلمِ علاجِ آن واجب بُوَد، که این نوعی بیماریِ عـام است و علاجِ آن بی‌علم‌راست‌ نیاید. اما علمِ بیع و سَلَم و اجارت و رهـن، و آن اجناس که در فقه گویند، فرضِ کفایت است. فرضِ عین بر کسی شود که این به‌معاملت بخواهد کرد ــ و بیشترِ خلق ازآن خالی توانند بود، اما از این احوالِ دل خالی نتواند بود.

اما جنسِ دیگر که به‌اعتقاد تعلّق دارد، آن بُوَد که اگردر اعتقادِ وی را شکّی بگذرد، بر وی واجب بُوَد که‌آن شك از دل بِبَرَد ــ هر گه که‌آن شك در اعتقادی باشد که واجب بُوَد در اصل خویش، یا در اعتقادی که شك در آن روا نبُوَد.

پس از این‌جمله معلوم شد که علم برهمهٔ مسلمانان فریضه است، وهیچ مسلمان ازجنسِ علم مستغنی‌نیست؛ ولکن آن علم از یك جنس نیست و در حقِّ هر کسی برابر نیست، بلکه به‌احوال و به‌اوقات بگردد. اما هیچ کس به‌نوعی از حاجت بدین خـالی نیست. پس از این بود کـه مصطفی (ص) گفت: «هیچ مسلمان نیست که نه طلبِ علم بر وی فریضه است» ــ یعنی طلبِ علمی که به‌عمل به‌آن حاجتمند است.

فصل ـ عذرِ بی‌علمی در دین پذیرفته نیست

چون معلوم شد که برهر کسی، آموختنِ آن علم واجب است که برراهِ معاملتِ وی است، بدانستی که عامی پیوسته در خطر باشد؛ که باشد که وی را کاری پیش آید و به‌نادانی آن بکند، نداند که اندر آن حُکمی هست[1] ـ و بدین معذور نباشد هرگه که حاجت بدان غالب بُوَد و نادر نباشد[2].

مثلاً اگر کسی در حالِ حیضْ مباشرت کند، یا پس از حیض ـ پیش از سرشستن[3] ـ وگوید که «این علم ندانستم»، معذور نباشد.

و اگر زنی پیش از صبحْ پاك شده باشد، و نمازِ شام و خفتن نکند ـ که نیاموخته باشد ـ یا مردی زنی را در حالِ حیض طلاق دهد ونیاموخته باشد که حرام است، معذور نباشد. و با وی گویند که «ترا گفته بودیم که طلبِ علمْ فریضه است: این فریضه چرا دست بداشتی تا در حرام افتادی؟» مگر که واقعه‌ای نادر باشد که افتادن[4] آن متوقّع نباشد، آنگه باشد که معذور بُوَد.

فصل ـ هیچ کاری بزرگوارتر از علم نیست

چون بدانستی که عامی به‌هیچ وقت از این خطر خالی نباشد، از اینجا معلوم شود که هیچ کار، که آدمی بدان مشغول خواهد شد، فاضلتر و گواراتر از علم نخواهد بود. و هرپیشه که بدان مشغول خواهد شد برای طلبِ دنیاخواهد بود، و علمْ بیشترِ خلق را در دنیا از دیگر پیشه‌ها بهتر. چه، متعلّم از چهار حال خالی نبود:

یا کفایت خویش دارد ازدنیا، به‌میراثی یا به‌جهتی‌دیگر: علمْ حراستِ مال وی بُوَد، و سببِ جاهِ وی بُوَد و عزِّ وی در دنیا، وسببِ سعادتِ آخرت بُوَد.ـ یکی از این[5] بود.

دو دیگر کسی باشد که کفایتِ خویش ندارد ولکن در وی قناعتی باشد

۱ـ حکم شرعی. ۲ـ هرگاه حاجت به‌دانستن حکمی شرعی غالب باشد ـ که بسیارپیش‌می‌آید ـ شخص درجهل به‌حکم معذورنیست. ۳ـ سرشستن، غسل. ۴ـ افتادن، روی دادن. ۵ـ از این، از این دست، از این قبیل، از این نوع.

که بدانچه باشد کفایت تواند کرد، و قدرِ درویشی بداند در مسلمانی ـ که درویشان پیش از توانگران به پانصدسال در بهشت خواهند شد. علم در حقِّ این کس سببِ آسایش دنیا و سعادتِ آخرت بُوَد.

سدیگر کسی باشد که داند که چون علم بیاموزد مالِ حلال ـ یا از بیت‌المال، یا از دست مسلمانی ـ به‌وی رسد، چندانکه کفایتِ وی باشد، بی‌آنکه وی را طلبِ حرامی باید کرد، یا از دستِ سلطانی ظالم چیزی ستاند.

پس این هرسه قوم را طلبِ علم در این دنیا از همه‌کارها بهتر بُوَد.

چهارم کسی باشد که کفایتِ خود ندارد، ومقصودِ وی از طلبِ علمْ دنیا باشد؛ و روزگار چنان بُوَد که طلب نتواند کرد کفایتِ خویش را الّا از اِدرارِ[1] سلطان، که از وجوهِ خراج و ظلم باشد، یا از مردمانْ بی‌ریا وبی‌مذلّتْ طلب‌نتواند کرد. این کس را و هر که را مقصود از طلبِ علمْ جاه و مال باشد و به‌علم به‌دست خواهد آوردن، اولیتر آنکه به‌کسبْ مشغول شود ـ چون از علمی که فرضِ عین است بپرداخت[2] ـ که این چنین کس شیطانی گردد از شیاطینِ اِنس، و خَلقِ بسیار به‌وی[3] تباه شود؛ و هرعامی که در وی نگرد ـ که او حرام می‌ستاند، و آن همه حیلتها می‌کُنَد در طلبِ دنیا ـ به‌وی اقتدا کند؛ و فسادِ وی در میان خلقْ بیش از صلاح بُوَد. پس این چنین دانشمند هرچند کمتر بهتر. پس آن اولیتر که دنیا ازکارهای دنیا طلب کند، نه ازکارهای دینی.

اگر کسی گوید که: علمْ وی را باراهِ راست آورَد، چنانکه گروهی گفته‌اند **تَعَلَّمنا العِلْمَ لِغَیرِاللهِ فَأَبَی العِلْمُ أَنْ یَکُونَ اِلّالِلّه.** علم نه‌برای خدای آموختیم، ولکن خودْ ما را با راهِ خدای بُرد.

جواب آن است که: آن علمِ کتاب و سنّت و اسرارِ راهِ آخرت وحقایقِ شریعت بود که ایشان را با راه خدای بُرْد، و آنگاه[4] بایستِ آن در باطنِ ایشان بود، که کارِه بودند شَرَهِ خویش را به‌دنیا، وبزرگانِ دین را می‌دیدند که از دنیا دور بودند، و ایشان آرزومند بودند که بدیشان اقتدا کنند. چون علم

۱ـ ادرار، مقرری، وظیفه.   ۲ـ پرداختن، فارغ شدن.   ۳ـ به‌وی، به‌واسطهٔ وی، به‌وسیلهٔ وی.   ۴ـ وآنگاه، وانگهی.

آن بود و حالِ روزگار چنان بود، امیدوار بود[ند] که ایشان به‌صفتِ آن علم گردند، وعلمْ تَبَعِ ایشان نگردد.

و اما این علمها که در روزگارِ ما می‌خوانند ـ چون خلاف[1] و مذهب و کلام وقصص و طامات ـ واین معلّمان که در این روزگارند که‌آن همه علمهای خویش دامِ دنیا ساخته‌اند، مخالطت با ایشان و تحصیلِ علم از ایشان مرد را از راهِ دنیا بنگرداند. وَ لَیْسَ الخَبَرُ کالمُعایَنَة[2]. نگاه‌کن تا بیشترِ این قوم از علمای دنیااند و یا از علمای آخرت، و خلق را از مشاهدتِ احوالِ ایشان سود است یا زیان.

اما اگرجایی کسی باشد که به‌تقوی آراسته بُوَد و راهِ علمای سلف دارد و به‌تعلیمِ علمی مشغول باشد که اندر آن تخویف و تحذیر باشد از غرورِ دنیا، صحبت و مشاهدتِ این کس همه‌کس را نافع باشد، تا به‌تعلیم چه‌رسد! وچون علمی آموزد که سودمند بُوَد، از همه کارها اولیتر باشد. و علمِ سودمند آن بُوَد که وی را حقارتِ دنیا معلوم کند[3]، و خطرِ کارهای آخرت به‌وی نماید[4]، و جهل وحماقتِ کسانی که ایشان روی به‌دنیا آورده‌اند و از آخرت اِعراض‌کرده‌اند آشکارا بکند، و آفتِ کبر و حسد و ریا و عُجب و حرص و شَرَه و حُبِّ دنیا بشناسد و علاج آن بداند[5] ـ این علمْ کسی را که بردنیا حریص‌بُوَد همچون آب بُوَد تشنه را، و چون دارو بُوَد بیمار را.

اما مشغول بودنِ این کس به‌فقه و کلام و خلاف و ادب، همچون بیمار باشد که چیزی خورَد که در علّت وی زیادت‌کند؛ که بیشتر این علمها تخمِ حسد و ریا و مباهات و معادات و رعونت و تسوّق و تکبّر و طلبِ جاه در دل افکند، و هرچند بیش خوانَد آن در دل محکمتر می‌شود. و چون مخالطت با

۱ـ خلاف (علم خلاف)، علمی‌که درآن از چگونگی آوردن حجتهای شرعی و نارسایی دلایل ناهمسازگفتگو می‌شود و در حقیقت جدلی است‌که با مقاصد دینی سروکار دارد.

۲ـ شنیدن کی بود مانند دیدن؛

۳ـ وی را حقارت دنیا معلوم‌کند، حقارت دنیا معلوم وی‌کند، بروی پیدا وآشکارکند.

۴ـ نمودن، نشان دادن.

۵ـ در دوجملهٔ اخیر اندکی‌ضعف تألیف هست.

قومی دارد مُتَفَقّه ـ که بدان مشغول می‌باشند ـ چنان شود کـه اگر وقتی خواهدکه ازآن راه توبه‌کند دشوار بُوَد، و نتواندکه توبه‌کند.

اصل سوم- در طهارت

بدان که خداوند - سُبحانَهُ وتعالی - می گوید: إنَّ اللهَ یُحِبُّ التَّوّابینَ[۱] ویُحِبُّ الْمُتَطَهِّرینَ[۲]. خدای - تعالی - پاکان‌را دوست دارد. و رسول (ص) گفت: الطُّهورُ شَطْرُ الإیمان. پاکی یک نیمهٔ مسلمانی است. و نیز گفت: بُنِیَ الإِسْلامُ عَلَی النَّظافة. بنای مسلمانی برپاکی است. پس گمان مبر که این همه فضل و بزرگی پاکی راست که در تن و جامه بُوَد به‌استعمالِ آب، بلکه پاکی برچهار طبقه است:

طبقهٔ اول - پاکیِ سرِّ دل است از هرچه جز حق - تعالی - است، چنانکه می گوید: قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرهُم[۳]. و مقصود ازین آن است که چون ازغیرِ حقّ خالی باشد، به‌حقّ - تعالی - مشغول و مستغرق شود. واین تحقیقِ کلمهٔ لاإله إلاَّالله بُوَد، و این همه درجهٔ ایمانِ صِدّیقان است. و پاکی از غیرِ حقّ یك نیمهٔ ایمان است، که تا از غیرِ حقّ پاك نشود به‌ذکرِ حقّ - تعالی - آراسته نشود.

۱- التوابین، توبه‌کنندگان، بازگشت‌کنندگان (ازگناه). ۲- قرآن، ۲۲۲/۲.
۳-(قرآن، ۹۱/۶) گوی آن[فرستندهٔ تورات وآن درآموزنده]خدای‌است پس ایشان راواگذار...

طبقهٔ دوم – پاکیِ ظاهرِ دل است از اخلاقِ پلید، چون حسد و کبر و ریا و حرص و عداوت و رعونت و غیرِ آن، تا آراسته شود به‌اخلاقِ پاك و پسندیده، چون تواضع و قناعت و توبه و صبر و خوف و رجا و محبّت و غیرِ آن. و این درجهٔ ایمانِ متقیان است. و پاکی از اخلاقِ مذموم يك نیمه از ایمان است.

طبقهٔ سوم – پاکیِ جوارح و اندامهای تن است از معصیتها، چون غیبت و دروغ و حرام خوردن و خیانت کردن و در نامحرم نگریستن و غیرِ آن، تا آراسته شود به‌ادب و فرمانبُرداری در همهٔ کارها. و این درجهٔ ایمانِ پارسایان است، و پاك داشتنِ اندامها از جملهٔ حرامها يك نیمهٔ ایمان است.

طبقهٔ چهارم – پاك داشتنِ تن و جامه است از پلیدیها تا جملهٔ تن آراسته شود به‌رکوع و به‌سجود و ارکانِ نماز. و این درجهٔ پاکیِ مسلمانی است؛ که فرق میان مسلمان و کافر در معاملت° بدین نماز است. و این پاکی نیز يك نیمه از ایمان است.

پس بدین‌وجه° معلوم شود که درهمهٔ طبقه‌های ایمان° پاکی يك نیمه‌است، و به‌حکمِ آنکه نیمهٔ بیشتر اوست گفت: بُنِيَ الْأِسلامُ عَلَى النَّظافَة، بنای دین بر وی است. پس این طهارتِ تن و جامه – که همگنان روی بدان آورده‌اند و جهد° همه در آن کنند – درجهٔ بازپسینِ طهارتهاست، ولیکن ازآنکه آسانتر است، نفس را نیزدر آن نصیب است – که پاکی خوش باشد و نفس اندرآن به‌راحت بود، و همه‌کس نیز آن بیند، و پارسایی وی بدان بدانند – بدین‌سبب برمردم آسانتر بُوَد. اما پاکیِ دل از حسد و کبر و ریا و دوستیِ دنیا، و پاکیِ تن ازگناه و معصیت، نفس را اندرآن هیچ نصیب نیست، و چشمهای خلق بر آن نیفتد، که آن نِظاره‌گاهِ حق" است نه نِظاره‌گاهِ خلق، و بدین سبب هرکس در آن رغبت نکند.

فصل - احتیاط به‌چه‌شرطهایی رواست؟

این طهارت ظاهراً اگرچه درجه‌ای بازپسین است، فضلِ وی نیز بزرگ است، ولیکن به‌شرطِ آنکه آدابِ آن نگاه دارد و وسوسه و اسراف را بدان‌راه‌ندهد. و چون به‌حدِّ وسوسه و اسراف رسد مکروه و ناپسندیده شود، و باشد که بزهکار شود. و این احتیاطها که عادت صوفیان است از جوراب داشتن و اِزار به‌سر درگرفتن و آبِ پاك به‌یقین طلب کردن و آفتابه نگاه داشتن تا کسی دست فرا وی نکند، همه نیکوست. و کسانی از فقها که این نگاه ندارند، ایشان را نباشد که اعتراض کنند، الاّ به‌شرطی. و ایشان را[1] نیست که بر فقها و دیگران -که احتیاط نکنند- اعتراض کنند اصلاً. چه، آن احتیاطها نیکوست، ولیکن به‌شش شرط:

شرط اول آنکه بـه‌سبب روزگارْ بردن[2] بدان، از کاری فاضلتر از آن باز‌نمانَد. چه اگر کسی را قدرت آن باشد که به‌آموختنِ علمی مشغول گردد یا به‌تفکّری مشغول شود که آن زیادتْ کشفی باشد، یا به‌کسبی مشغول شود که آن کفایتِ عیال وی باشد یا کفایت وی باشد - تا او را از کسی سؤال نباید کرد، و از کسب مردمان نباید خورد - و روزگارْ بردن به‌احتیاطِ طهارتْ وی را از آن بازدارد، نشاید که بدین احتیاطها مشغول شود، که این همه مهمتر از احتیاطِ طهارت است. و به‌چنین سبب بود کـه صحابه هرگز به‌چنین احتیاطها مشغول‌نشدندی، که ایشان به‌جهاد و به‌کسب و به‌طلبِ علم و به‌کارهای مهمتر از این مشغول بودند. و برای این بود که پای‌برهنه برفتندی و برزمین نماز کردندی و برخاك نشستندی و چون طعام بخوردندی دست در کفِ پـای مالیدندی، و از عَرَقِ ستوران حذرنکردندی، از آنکه ایشان جهدْ بیشتر در پاکیِ دل کردندی نه در پاکیِ تن. پس اگر کسی بدین صفت بـُوَد، صوفیان را بر وی اعتراض نرسد. و کسی که به‌کاهلی، این احتیاط دست بدارد وی را نباشد[3] که براهلِ

۱- صوفیان را.　۲- صرف وقت.　۳- وی را نرسد، حق ندارد.

احتیاط اعتراض کند، که کردنِ احتیاط از ناکردن فاضلتر.

شرط دوم آنکه خویشتن از ریا و رعونتِ این نگاه دارد. که هر که این احتیاط کند از سر تا پایِ وی منادی می کند که «من پارسایم که خویشتن چنین پاك می‌دارم»: وی را اندرآن شَرَهی پدیدار آید؛ و اگر پای برزمین نهد یا از آفتابهٔ دیگری طهارت کند، ترسد که از چشمِ مردمان بیفتد، باید که خویشتن را اندرین بیازماید، و در پیشِ مردمان پایْ برزمین نهد و راهِ رخصت سپُرَد، و در سِرّ تدارکِ احتیاط می کند. واگر نفسِ وی در این منازعتی کند، بداند که آفتِ ریا به‌وی راه یافته است، اکنون بر وی واجب بُوَد که راهِ رخصت سپُرَد و پای برهنه فراز رود و برزمین نشیند و برزمین نماز کند، و از احتیاط دست بدارد، که ریا حرام است و احتیاطْ سنّت[1]؛ چون از حرام حذر نتواند کرد الاّ به‌ترکِ احتیاط، بر وی واجب شود ترکِ احتیاط گفتن.

شرط سوم آنکه گاه‌گاه به‌راهِ رخصت نیز می‌رود، و احتیاط برخویشتن فریضه نگرداند، چنانکه رسول (ص) از مِطْهَرهٔ مُشرِکی طهارت کرده است، و عمر(رض) از سبوی زنی ترسا طهارت کرده است. و ایشان در بیشترِ احوال برخاك نماز کردندی. وکسی که در خفتن میانِ خویش و میانِ خاك هیچ حجاب نکردی، وی را بزرگتر داشتندی. پس چون سیرتِ ایشان مهجور کند[2] و به‌ناشایست دارد[3]، و نفسِ وی مسامحت نکند به‌موافقتِ ایشان، دلیلِ آن باشد که نفسْ در این احتیاط شرهی یافته است: مهم باشد که دست ازین بدارد.

شرط چهارم آنکه هر احتیاط که درآن رنجِ دلِ مسلمانی باشد دست بدارد، که رنجانیدنِ دلِ خلقْ حرام است، و ترکِ احتیاطْ حرام نیست. چنانکه کسی قصدِ آن کند که دستِ وی فراگیرد ــ در سلام یا در معانقه ــ و دستِ وی

۱ــ ← ص۱۳۲/ح۲ ۲ــ مهجور کردن، از ذهنها دور کردن. ۳ــ به... داشتن،... شمردن.

عرق دارد، وی خویشتن را فرا هم گیرد، این حرام باشد. بلکه خُلقِ نیکو و تقرّب نمودن ــ شادی دل مسلمان را ــ در این وقت از هزار احتیاط مبارکتر و فاضلتر. و همچنین اگر کسی پای بر سجادهٔ وی نهد، و از آفتابهٔ وی طهارت کند، و از کوزهٔ وی آب خورَد، نشاید که منع کند و اظهار کراهیت نماید؛ که رسول (ص) آبِ زمزم خواست، عبّاس (رض) گفت: «دستهای بسیار در آن آب کرده‌اند و شوریده شده‌است، ترا دلوی خاص طلب کنم و آب بر کشم.» گفت: «نه، که من برکتِ دستِ مسلمان را دوستتر دارم.»

و بیشتر قرّا آنِ جاهل این دقایق نشناسند، و خویشتن را فراهم گیرند از کسی که احتیاط نکند، و ایشان را برنجانند، و باشد که با پدر و مادر و برادر و رفیق سخنهای درشت گویند چون دست به آفتابه و جامهٔ ایشان دراز کرده باشند؛ و این همه حرام است. چگونه روا باشد که به‌سببِ احتیاطی که واجب نیست آزارِ خلقی کنند که حرام است؟ و بیشترِ آن قوم که این کنند، آنان باشند که تکبّر در سَرِ ایشان پدید آمده باشد، و منّتی بر مردمان نهند که ما خود چنین می کنیم؛ و به‌غنیمت دارند[1] که خویشتن از کسی فراهم گیرند تا وی را برنجانند، و پاکیِ خویشتن عرض کنند و فخرِ خویش بادید آرند، و دیگران را بخشم[2] نام کنند بدانکه چنانکه صحابه ایشان را فرا گرفته باشند، فراگیرند؛

۱ــ به غنیمت داشتن: غنیمت شمردن.

۲ــ این واژه‌درشش نسخهٔ‌خطی کهن که اساس‌چاپ استادآرام بوده، ونیز در چهار نسخهٔ کهن دیگر که در این چاپ ــ علاوه برچاپ استاد آرام ــ ازآنها استفاده‌شده، به‌شکلهای «بحسم ــ بخشم ــ بحجشم ــ بسخسم ــ تخشم ــ بججشم‌ـ لحجسم» ضبط شده، و استاد مینوی هم در «راهنمای کتاب» نوشته‌اند: «نسخهٔ کتابخانهٔ چستر بیتی... بجخسنم دارد». درمورد معنی این‌واژه استاد آرام در چاپ خود (ص۱۲۳) تردید کرده‌اند، و استاد مینوی درشمارهٔ (۱۰ــ۱۲) سال سیزدهم راهنمای‌کتاب باذکر نمونه‌هایی دیگرازنثر ونظم چنین مرقوم‌داشته‌اند: «به‌اعتقاد این‌بنده‌لفظ درهمهٔ این‌شواهد نثر ونظم‌یکی بوده وآن بجخشم و بشخشم (برحسب‌تلفظ محلهای‌مختلف) بوده‌است... معنی‌آن‌چیزی‌شبیه به‌پلیدونجس... بوده است.»

امـا چون‌دراینجا «قراآن جاهل» سخن می گویند، شایدبرگزیدن‌ضبط «بِخْشْم = به‌خْشْم» مناسبترنماید، البته‌با این‌شواهد: الخشم، آنانکه‌بوی نیابند. الاخشم، آنکه‌بوی‌نیابدش (قانون ادب ص۱۵۷۵و۱۴۶۸) الاخشم، جمع‌خشم: من‌لایکادیشم‌شیئاً لسدة‌فی‌خیاشیمه (تاج‌العروس). پس‌با این‌ضبط یعنی: قراآن‌جاهل... دیگران را (آنان‌را که‌ازمردم بی‌احتیاط پرهیزنمی‌کنند) به‌خشم نام کنند (یعنی‌لقب‌آنانکه بوی نیابند برایشان‌نهند) بدانکه‌چنانکه (بدان سبب‌که همچون) صحابه ایشان را (مردم بی‌احتیاط را) فراگرفته باشند (پذیرا شده باشند) فراگیرند (پذیرا می‌شوند).

به‌هرحال ضبط‌کلمه هرچه باشد نمی‌توان‌آن را نظیر «قذر» در «احیاء» شمرد. زیرا در «کیمیای سعادت» کلمه (باهرضبطی) لقبی است‌که قراآن جاهل به‌کسانی نسبت می‌دهندکه از مردم بی‌احتیاط پرهیز نمی‌کنند، در حالی‌که در «احیا» خود این مردم بی‌احتیاط را «قذر» لقب داده‌اند. (ترجمهٔ احیاء، کتاب طهارت، ص۳۵۴). (خدیوجم)

و اگر کسی در استنجاء° برسنگ اختصار کند، این خود از کبایر دانند. و این همه از خبایثِ اخلاق است، و دلیلِ نجاستِ باطن است. و دل° پاك داشتن از این خبایث فرض است، که این همه سببِ هلاك است، و احتیاط دست بداشتن سببِ هلاك نیست.

شرط پنجم آنکه همین احتیاط در خوردنی و پوشیدنی و گفتنی نگاه‌دارد، که آن مهمتراست. و چون آنچه مهمتراست دست بدارد[1]، دلیلِ آن بُوَد که احتیاط° برای رعونت یا برای عادت می کند. چنانکه کسی طعامی نجس بخورد در وقتی که گرسنگیِ وی بضرورت[2] نباشد، آنگه تا دست و دهان بنشوید نماز نکند، و این مقدار نداند که هرچه نجس بُوَد، خوردنِ وی حرام بُوَد؛ اگر نجس است بی‌ضرورت چرا می‌خورد؟ و اگر نجس نیست چرا دست می‌شوید؟ پس برجامه‌ای که عامیان نشسته باشند چرا نماز می کند، و طعامی که در خانهٔ عوام پخته باشند چرا می‌خورد؟ و احتیاط در پاکیِ لقمه مهمتر است. و بیشترِ این قوم در خانهٔ بازاریان و ترکان طعامِ پخته خورند، و بر جامهٔ ایشان نماز کنند، و این نه نشانهٔ صدق باشد در این کار.

شرط ششم آنکه این احتیاط به‌مَنهیّات ومُنْکَرات ادا نکند، چنانکه بر سه‌بار زیادت کند درطهارت، که بارِچهارم نهی است تا طهارت دراز نگردد ـ و مسلمانی در انتظار وی می‌باشد ـ که این نشاید. یا آبِ زیادت ریزد، یا نماز از اوّلِ وقت تأخیر کند، یا امام باشد و اهل جماعت را در انتظار دارد، یا مسلمانی را به‌وعده بُوَد به‌کاری و این[3] دیرمی‌شود، یا به‌سببِ آن روزگارِ کسبِ وی می‌بشود و عیالِ وی ضایع می‌مانند؛ که این چنین کارها به‌سبب احتیاطی که فریضه نیست مباح نگردد. یا سجاده‌ای فراخ فروکند[4] در مسجد تا کسی جامه به‌وی باز نزند؛ که اندر این سه‌چیزمنکر بود: یکی ـ آنکه پاره‌ای از مسجد غصب کرده باشد ازمسلمانان، وحق وی بیش از آن نیست که وی سجود کند؛

۱ـ ←ص۱۳۳/۵ح   ۲ـ بضرورت، ضرور.   ۳ـ این کار.   ۴ـ فروکردن، برزمین گستردن.

دوم آنکه چنین صف پیوسته نتوان داشت، که سنّت آن است که دوش به دوش باز نهند پیوسته؛ و سوم آنکه از مسلمانی حذر می کند چنانکه از سگ و از نجاستها حذر کند، و این نشاید. وهمچنین منکَرات بسیار که قرآنِ جاهل به سبب احتیاط ارتکاب کنند و ندانند.

فصل ـ اقسام طهارت ظاهر

چون بدانستی که طهارتِ ظاهر جُداست از طهارتِ باطن ـ وطهارتِ باطن سه است: سوم طهارتِ جوارح از معاصی، دیگری طهارت دل از اخلاق بد، و سوم طهارتِ سِرّ از هرچه جزحق است ـ بدان که طهارتِ ظاهر نیز بر سه قسم است:

قسم اول ـ طهارت از نجاست. بدان که هرچه خدای ـ تعالی ـ آفریده است از جمادات[1]، همه پاك است، مگر شرابی که مستی آورد، که اندك و بسیارِ وی پلید است. و هرچه جانور است همه پاك است، مگر سگ و خوك. و هر جانور که بمیرد پلید است، مگر چهار کس: آدمی و ماهی و ملخ و هرچه وی را در تن خون روان نیست، چون مگس و زنبور و کژدم، و کرم که درطعام افتد. و هرچه در باطنِ جانوران مستحیل و گردیده شود همه پلید است، مگر آنچه اصلِ جانوران باشد، چون منی و خایهٔ مرغ و کرم ابریشم. و هرچه گردیده نباشد، چون عرق و اشك، پاك بُوَد.

و هرچه پلید است با آن نماز نشاید مگر پنج نوع که آن را عفو کرده‌اند به سبب دشخواری: یکی اثرِ استنجا که پس از آن سه سنگ که به کار دارد بماند، به شرط اینکه از جایگاه خویش فراتر نشده باشد. و دیگر گِلِ شاهراه، اگرچه نجاست به یقین در وی می بیند، لیکن به آن مقدار که خویشتن را از آن نگاه نتوان داشت مَعفُوّ بُوَد، مگر کسی که بیفتد یا ستوری جامهٔ وی تباه کند[2]، که آن نادر باشد و مَعفُوّ نبود؛ سوم نجاست که به موزه رسد، آن قدر که از آن

۱ـ مراد مواد بیجان است.　　۲ـ به پاشیدن نجاست بر روی جامه.

حذر نتوان کرد، مَعفُوٌّ بُوَد چون باموزه نماز کند آنگاه که موزه درزمین مالد.

چهارم خونِ کیك، که اندك و بسیار آن - از جامهٔ تو و از جامهٔ دیگری که تو پوشیده باشی - مَعفُوٌّ بُوَد، اگرچه با آن عرق کرده باشد. پنجم خوناب که از بثراتِ[1] خُرد بیرون آید، که پوستِ آدمی از آن خالی نباشد، وهمچنین رطوبتی روشن که از بثراتِ [خُرد] بیرون آید، مگر آنکه بزرگ باشد وازوی ریمی بیرون آید، آن همچون دُمَل باشد و نادر بُوَد، و شستنِ آن واجب باشد، اگر اثری پس از شستنِ آن بماند اومید داریم که مَعفُوٌّ بود؛ امّا کسی که رگ زده باشد یا جراحتی رسیده باشد، بباید شست خونِ آن را، پس اگر اثری بماند وخطر بُوَد در شستنِ آن، نمازْ قضا باید کرد که این عذری نادر باشد.

فصل- آبهای پاك و ناپاك. هر آنجا که نجس باشد - جز به‌نجاستِ سگ - یك بار آب بر آن گذر کند پاك شود؛ مگر که عینِ نجاست بر آن باشد: آنگاه می‌باید شست تا عینِ نجاست بشود[2]. و اگر بشست و نیك بمالید، و رنگ یا بوی بماند، پاك باشد.

و هر آب که خدای - تعالی - آفریده است پاك کننده است، مگر چهار آب: یکی آن که یکبار در حدث به‌کار داشتی، که آن پاك است، نه پاك کننده. دوم آن که در نجاست به‌کار داشتی، که آن پاك کننده نیست، اما اگر بوی و رنگ و طعم وی به‌سببِ نجاست بِنَگردیده باشد پاك است. سوم آن که کمتر از دویست و پنجاه من باشد و پلیدی در وی افتاده، اگرچه متغیّر نشد، پلید است به‌مذهب شافعی (رض)؛ امّا اگر از دویست و پنجاه من بیش باشد، تا متغیّر نشود به‌نجاستی که در وی افتد، پلید نشود. چهارم آن که طعم و بوی و رنگ وی بگردد به‌چیزی پاك که آب را از آن نگاه توان داشت، چون زعفران وصابون و اُشنان و آرد وغیر آن، که این پاك است نه پاك کننده، اما اگر تغییرْ اندك بُوَد پاك کننده بُوَد.

1- بثر، جوش. 2- شدن، رفتن.

قسم دوم ـ طهارت حدث‌است. و اندر وی پنج چیز باید دانست: ادبِ قضای حاجت، استنجاء، وضو، غسل و تیمّم.

کیفیت قضای حاجت ــ باید که اگر درصحرا بُوَد از چشمِ خلق دور شود، و اگر تواند درپسِ دیواری شود؛ و عورتْ پیش از نشستن برهنه نکند؛ و روی سوی آفتاب وماه نکند؛ وقبله رابازپسِ پشت نگذارد؛ و رویْ فرا قبله نکند ــ مگر دیواری باشد، پس روا بُوَد، لیکن اولیتر آن بُوَد که قبله برچپ یا راست او بوَد؛ و جایی که مردمان آنجا گردآیند حدث نکند؛ و در آبِ ایستاده بول نکند؛ و در زیر درخت میوه‌دار حدث نکند؛ و در هیچ سوراخ حدث و بول نکند؛ و دربرابر باد و برزمینِ سخت بول‌نکند تا پشنجه[1] به‌وی باز نپرد؛ و برسرِ پای ایستاده بول نکند الاّ به‌عذری؛ و جایی که آنجا وضو و غُسل کنند، بول نکند؛ و در نشستن میل برپایِ چپ کند؛ و چون درطهارت‌جایْ شود، پایِ چپ فرا پیش نهد، و چون بیرون آید پای راست فرا پیش دارد؛ و چیزی که نامِ خدای بر آن نبشته باشد با خویشتن ندارد؛ و سربرهنه به قضای حاجت نرود؛ وچون در شود بگوید: **أَعوذُ بِاللهِ مِن الرجسْ النَّجِسِ الخبیثِ المُخْبِثِ الشَّیطانِ الرَّجیم**[2]؛ و چون بیرون آید، بگوید: **اَلْحَمْدُلِلّٰه الَّذی اَذْهَبَ عَنّی ما یُؤذینی و اَبقی عَلَیَّ ما یَنفَعُنی**[3].

کیفیت استنجا ـ دراستنجاء باید سه‌سنگ یاسه کلوخ‌راست کرده[4] دارد پیش از قضای حاجت. چون فارغ شود به‌دست چپ فرا گیرد و برجایی نهد که پلید نباشد. آنگاه می‌راند تا به موضع نجاست، و آنجا می‌گرداند و نجاست می‌رباید چنانکه فراتر نبرد نجاست را. این چنین سه‌سنگ به‌کار دارد. اگر پاك نشود دو دیگر به‌کار دارد تا طاق بُوَد. آنگاه سنگی بزرگتر به‌دست

۱ــ پشنجه (پشنج، پشنگ)، ترشح. ۲ــ به خدای پناه می‌برم از پلیدی و آلودگی شیطان مردود. ۳ــ خدایی را سپاس که آنچه آزار می‌کرد ازمن دورکرد وآنچه سودمند است برایم برجای گذاشت. ۴ــ راست‌کرده‌آماده.

راست بگیرد، و قضیب به‌دست چپ فرا گیرد و بر آن سنگ فراز آورد سه بار، یا به‌دیواری فرازآورد به‌سه‌جای، و دست چپ جنباند نه دست راست. و اگر بدین قناعت کند کفایت بُوَد، ولیکن اولیتر آن بُوَد که‌جمع کند میانِ سنگ و آب.

و چون آب به‌کار خواهد داشت از آنجا برخیزد و به‌جایی دیگر شود که آب بر وی نچکد. و به‌دستِ راست آب می‌ریزد و به‌دستِ چپ می‌مالد، تا به‌کفِ دست بداند که هیچ اثری نمانده است. چون بدانست که پاك شد، آبِ بسیار نریزد، و نیرو نکند تا آب به‌باطن رسد. ولیکن به‌وقت استنجا خویشتن سُست فروگذارد: و هرچه بدین مقدار آب به‌وی نرسد، آن از باطن است و آن را حکم نجاست نگیرند، تا[1] وسوسه به‌خویشتن راه ندهد.

و همچنین در اِستبراء سه بار دست به‌زیرِ قضیب فرودآورد، و سه بار بفشاند و سه‌گام فرا رود، و سه‌بار تَنَحنُح[2] کند، و بیش ازین خویشتن را رنجه ندارد که وسواس به‌وی راه یابد. و اگر این بکرده باشد، و هر زمانی همی پندارد که پس از استنجا تری پدیدآمد، آب بر اِزارِ پای[3] زند تا با خویشتن گوید که از آب است، که رسول (ص) بدین فرموده است از برای وسواس را.

چون از استنجا فارغ شود دست به‌دیوار درمالد یا به‌زمین، و آنگاه بشوید تا هیچ بوی نماند. و در وقت استنجا بگوید: **اَللّٰهُمَّ طَهِّرْ قَلْبی مِنَ النِّفاقِ وحَصِّنْ فَرْجی مِنَ الفَواحِشِ**[4].

کیفیت وضو- چون از استنجا فارغ شد به‌مسواك کردن مشغول شود. و ابتدا به‌جانب راست کند از زِبَر، آنگاه به‌جانب چپ کند از زیر، آنگاه درون دندان هم بدین ترتیب، و آنگاه به‌زبان و کام فرازآورد. و مسواك کردن مهم داند، که در خبر است که «یك نمازِ با مسواك به‌هفتاد نمازِ بی‌مسواك بایستد.» و نیّت

۱- تا، زنهار. ۲- تنحنح، خفیدن، به‌اراده سرفیدن. ۳- ازارپای، زیر جامه، شلوار زیر. ۴- خدایا دل مرا از دورویی پاکیزه دار و عورتم را از زشتکاری در امان بدار.

باید کرد به‌وقت‌مسواک که «رهگذرِ ذکرِ خدای پاک می کنم.»

و به‌هیچ وقت که حدث کند وضو دست بندارد، که رسول (ص) چنین کردی؛ و به‌هیچ وقت که وضو کند مسواک دست بِندارد. و اگر وضو نکند و داند که در دهانِ وی تغییری پدید آمده است ـ به‌سبب آنکه تشنه بخفته باشد یا بسیار دهان برهم نهاده باشد یا چیزی بوی دار خورده باشد ـ مسواک کردن سنّت باشد.

و چون فارغ شد بر بالایی نشیند و روی به قبله آورد و بگوید: **بِسمِ‌اللهِ‌الرَّحمٰنِ‌الرَّحیم أَعوذُ بِكَ مِنْ هَمَزاتِ الشَّیاطینِ و أَعوذُ بِكَ رَبِّ أَنْ یَحضُرون**[1]. و سه بار هر دو دست بشوید و بگوید: **اَللّٰهُمَّ إنّی أَسئَلُكَ الیُمْنَ وَالبَرَكَه‌وَ أَعوذُ بِكَ مِنَ‌الشُّؤْمِ وَالهَلَكَه**[2]. و نیّتِ استباحتِ نماز کند یا نیّتِ رفعِ حَدَث، و نیت نگاه دارد تا به‌وقتِ روی‌شستن آنگاه آب در دهان کند سه‌بار، و آب به‌کام افکند ـ مگر که روزه باشد ـ و بگوید: **اَللّٰهُمَّ اَعِنّی علیٰ ذِكْرِكَ وشُكْرِكَ وتلاوةِ كِتابِك**[3]. آنگاه سه بار آب در بینی کند و بدمَد و بگوید: **اَللّٰهُمَّ اَرِحْنی رائِحَةَ‌الجَنَّه و أَنْتَ عَنّی راضٍ**[4]. پس سه بار روی بشوید و بگوید: **اَللّٰهُمَّ بَیِّضْ وَجْهی بِنورِكَ یَوْمَ تَبْیَضُّ وجوهُ اولیائِك**[5]؛ و هر موی که بر وی است آب به‌اصلِ آن رساند، مگر مویِ محاسنی که بسیار بُوَد و کثیف[6] باشد، آب برروی محاسن فروگذارد و انگشت درمیانِ موی فرود آورد ـ و تخلیل این بُوَد؛ و هرچه از جانبِ روی است، از سرِ گوش تا گوشهٔ پیشانی، درحدّ روی باشد؛ وانگشت به‌گوشهٔ چشم فرودآرد تا آنچه در درونِ گوشهٔ چشم بُوَد ـ از اثرِ کُحل و

۱ـ (قرآن، ۹۷/۲۳ و ۹۸)، زینهار ده‌مرا از وسواس دیوان. وزینهار خواهم ازتو ای‌خداوند من که حاضر بشوند دیوان. ۲ـ خدایا خجستگی وافزونی از تومی‌خواهم، و ازپریشانی و نابودی به‌توپناه می‌برم. ۳ـ خدایا مرا بریاد و سپاس وخواندن‌کتاب خود یاری کن. ۴ـ خدایا مرا از بوی‌بهشت بهره‌ورکن درحالی‌که از من خشنود باشی. ۵ـ خدایا روز رستاخیز که‌دوستانت را به‌نورخود روسفید می‌گردانی،مرانیزروسفیدکن. ۶ـ کثیف، انبوه، پرپشت،.

غیر آن ـ بیرون آید. پس سه بار دستِ راست بشوید تا میانِ بازو، و هرچند به‌زیرِ بازو نزدیکتر اولیتر بُوَد؛ و بگوید: **اَللّٰهُمَّ اَعْطِنی کتابی بِیَمینی وحاسِبْنی حساباً یسیراً**[1]؛ آنگاه دستِ چپ همچنین، و انگشتری بجنباند تا آب زیرِ وی در شود، و بگوید: **اَللّٰهُمَّ اِنّی اَعوذُ بِكَ اَنْ تُعْطِیَنی کِتابی بِشِمالی اَوْمِنْ وَراءِ ظَهْری**[2]. پس هر دودست تر کند، و سر انگشتان بهم بازنهد، و برپیشِ سر نهد و می برد تا قفا، و آنگاه با جایِ خویش بازآورد تا هردو رویِ مویِ تر شود ـ و این یك بار بُوَد ـ و سه بار همچنین کند، چنانکه همهٔ سر مَسْح کند، وبگوید: **اَللّٰهُمَّ غَشِّنی بِرَحْمَتِكَ وَ اَنْزِلْ عَلَیَّ مِنْ بَرَکاتِكَ واَظِلَّنی تَحْتَ عَرْشِكَ یَوْمَ لاظِلَّ اِلاّ ظِلُّكَ**[3]. پس هر دوگوش سه‌بار مسح کند و انگشت درسوراخِ گوش کند و ابهام به‌پشتِ گوش فرودآورد و بگوید: **اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنی مِنَ الَّذینَ یَسْتَمِعونَ القَوْلَ فَیَتَّبِعُونَ اَحْسَنَه**[4] پس گردن جمله مسح کند و بگوید: **اَللّٰهُمَّ فُكَّ رَقَبَتی مِنَ النّارِ واَعوذُ بِكَ مِنَ السَّلاسِلِ والأغلال**[5]. پس پای راست بشوید سه بار تا به‌میان ساق، و میان انگشتان تخلیل کند به‌انگشتِ کهینِ دست چپ از سوی زیر، و ابتدا به‌کهین انگشتِ پایِ راست، وختم به‌کهینِ پایِ چپ کند، و بگوید: **اَللّٰهُمَّ ثَبِّتْ قَدَمَیَّ عَلَی الصِّراطِ یَوْمَ تَزِلُّ منه الاقدام**[6]. و همچنین پای چپ را بشوید و بگوید: **أَعوذُ بِكَ اَنْ تَزِلَّ قَدَمَیَّ عَلَی الصِّراطِ یَوْمَ تَزِلُّ اَقْدامُ المُنافِقین**[7]. و چون فارغ شود بگوید: **اَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اِلاَّاللّٰه**

۱ـ خدایا نامهٔ عمل مرا به‌دست راستم ده و درحساب برمن آسان گیر.

۲ـ خدایا به‌تو پناه می برم از اینکه نامهٔ عمل مرا به‌دست چپ یا از پشت به‌من دهی.

۳ـ خدایا جامهٔ رحمت برمن بپوشان و از برکات خود بهره‌ورم ساز و درروزی که جز سایهٔ تو سایه‌ای نیست مرا در سایهٔ عرش خود پناه ده.

۴ـ خدایا مرا درشمار مردمی جای ده که به‌سخن گوش می‌دهند و ازبهترین آن پیروی می کنند.

۵ـ خدایا مرا ازآتش بدوردار، و زینهار ده از زنجیر وبند.

۶ـ خدایا گامهای مرا برصراط استواردار، روزی که گامها ازآن می‌لغزند.

۷ـ پناه می‌برم به‌تو از اینکه گامهای من برصراط بلغزد، روزی که گامهای منافقان می‌لغزد.

وَحْدَهُ لا شَرِيكَ لَه وَ أَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُه و رَسولُه. اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنی مِنَ التَّوّابِينَ وَ اجْعَلْنی مِنَ الْمُتَطَهِّرِينَ وَ اجْعَلْنی مِنْ عِبادِكَ الصّالِحِين[1].

و باید که معنی این دعاها معلوم کند کسی را که تازی نداند، تا داند که چه می گوید؟ و درخبر است که هر که درطهارت، ذکرخدای ــ تعالی ــ می گوید، اندامهای وی همه پاك شود از همهٔ گناهان، و خطاها که بر وی رفته باشد. و چون ذکرخدای نگوید، جز آنجا که آب به‌وی رسیده باشد پاك نشود.

و باید که به‌هر نمازی طهارت تازه کند، اگر چه حدث نکرده باشد، که درخبراست که «هر که طهارت تازه کند حق ــ تعالی ــ ایمانِ وی تازه کند.» وچون طهارت تمام کند، باید که بداند که‌این نِظاره‌گاهِ خلق‌است که پاك بکرد، ونِظاره‌گاهِ حق ــ تعالی ــ دل است: چون وی را به‌توبه از اخلاقِ ناپسندیده پاك نکند، مَثَل وی چون کسی باشد که پادشاهی را مهمان خواهد کرد، و دَرِ سرای بیرونین پاك کند، و پیشگاه و صُفّه ــ که نشستنگاه پادشاه خواهد بود ــ پلید بگذارد.

فصل ــ بدان که اندر وضو شش چیز کراهیت است: سخن گفتن، و دست بر روی زدن، و دستِ تر برافشاندن و به‌آبی که به‌آفتاب گرم کرده باشد وضوکردن، وآب بسیار ریختن، و بر سه‌بار زیادت کردن.

امّا رویْ خشك کردن بدان نیّت تا گَردْ بر وی ننشیند یا دست بداشتن[2] تا اثرِ عبادت بیشتر بماند، هر دونقل کرده‌اند، و هردو رخصت است چون نیّت‌این باشد، و هردو فضیلت است.

و از خنور[3] سفالین طهارت کردن اولیتر و به‌تواضع نزدیکتر از آفتابه و طاس.

۱ــ گواهی می‌دهم که خدا یگانه وبی‌انباز است، ومحمد بنده وفرستادهٔ اوست. خدایامرا درشمار توبه‌کنندگان وپاکیزگان وبندگان نیکوکار خود جای ده. ۲ــ دست بداشتن، ترك کردن (مرادترك‌خشك‌کردن روی‌است). ۳ــ خنور، ظرف بزرگ مانند تغار وخم.

کیفیت غسلـ هر که صحبت[1] کند، یا منی از وی جدا شود ـ در خواب یا در بیداری ـ غُسل بروی واجب شود. و فریضهٔ وی آن است که همه تن بشوید، و آب به اصل[2] مویها رساند و نیّتِ رفعِ جَنابت کند.

اما سنّت[3] آن است که نخست بِسمِ الله بگوید، و سه بار دست بشوید، و هر جای که از تنِ وی پلید باشد پاک بشوید، آنگاه وضو چنانکه گفتیم با همهٔ سنتها بکند ـ و پایْ شستن تأخیر کند تا از غسل فارغ شود ـ پس سه بار آب بر جانبِ راست ریزد و سه بار بر جانبِ چپ و سه بار برسر. و هر جای که دست به وی رسد بمالد، و جایها که برهم نشسته[4] باشد جهد آن کند تا آب به وی رسد که این فریضه باشد. و دست از عورت نگاه دارد[5].

کیفیت تیمم ـ بدان که هر کس آب نیابد، یا آن مقدار بیش ندارد که وی با رفیقانِ خویش بخورَد، یا بر راهِ آب دَدی باشد یا کسی که از وی بیم بُوَد، یا آب مِلکِ دیگری بُوَد و به وی نفروشد الاّ به زیادتِ قیمتِ وی، یا جراحتی دارد که اگر آب به کار دارد بیم هلاك بُوَد یا بیم درازگشتن بیماری دارد، باید که صبر کند تا وقت نماز درآید، آنگاه جایی که خاكْ پاك بُوَد طلب کند، پس دو دست بر وی زند چنانکه گَرد برخیزد، و انگشتان به هم باز نهد، و نیّتِ استباحت نماز کند، و جملهٔ روی به هر دو دست مسح کند و تکلّفِ آن نکند تا خاك به میان مویها رسد؛ پس انگشتری بیرون کند، دیگر بار هر دو دست برخاك زند ـ انگشتان از یکدیگر گشاده ـ پس پشتِ انگشتانِ راست بر شکمِ انگشتانِ چپ نهد؛ پس انگشتانِ چپ بر پشتِ ساعدِ راست براند، پس کف چپ بر روی ساعد راست براند؛ پس ابهام چپ بر پشت ابهام راست براند، پس دست راست را بر دست چپ همچنین براند؛ پس کف هر دو دست به هم درمالد، پس انگشتان به میان یکدیگر درمالد و درگذارد. و چون چنین کند به یك ضربت کفایت افتد. اگر این

۱ـ صحبت، همخوابگی.   ۲ـ اصل، بیخ.   ۳ـ سنت، مستحب   ۴ـ برهم نشسته، چین خورده، روی هم افتاده (احیاء: معاطف البدن).   ۵ـ احیاء: ولیتق ان یمس ذکره فی اثناء ذلك (بپرهیزد از آنکه در این اثناء برعورت خود دست کشد).

نتواند، روا باشد که زیادت کند، چندانکه غبار به‌جملهٔ دست برسد. چون بدین تیمّم یك فریضه بگزارْد، چندانکه خواهد سنّت می کند[1]. اما اگر فریضه‌ای دیگر خواهد که کند، تیمّمی دیگر بباید کرد.

قسم سوم - طهارت از فضلات تن. وآن دو نوع است:

نوع اول - شوخها، چون شوخ که‌درمیان موی ِسَر ومحاسن باشد. و این به‌شانه و آب وگِلِ گرمابه ازالت باید کرد- و هرگز در سفر وحضر شانه از رسول (ص) جدا نبودی. و پاك‌داشتنْ خودرا ازآن‌شوخها سنّت‌است. ودیگر آنچه‌درگوشهٔ چشم‌گِرد آید: در وقت ِوضو به‌انگشتْ ازالت باید کرد. و دیگر آنچه درگوش بُوَد: چون از گرمابه برآید آن را تعهّد باید کرد. و دیگر آنچه در بینی باشد و بر دندان بُوَد از زردی: و این به‌مسواك و مضمضه و استنشاق بشود. و دیگر آنچه بربندِ انگشتان گِرد آید و بر پشت پای و پاشنه وآن‌که در سرِ ناخن بُوَد وآن‌که بر همهٔ تن باشد: ازالت این همه سنّت است.

وبدان‌که چون برجایی شوخ باشد طهارت باطل نشود، وآن[2]، آب را از پوست مانع نباشد، مگرکه بسیار شود در زیر ناخن - برخلاف عادت - آنگاه باشد که مانع بُوَد. و پاکی از این شوخها به‌آب گرم وگِلِ گرمابه سنّت است.

فصل - آداب گرمابه هرکه درگرمابه شود چهارچیز بر وی‌واجب آید، و ده سنّت:

دو واجب در عورتِ وی: که از ناف تا زانو از چشمها پوشیده دارد، و از دست قائم نیز نگاه دارد، که بسودن از دیدن فراتر است. و دو[3] درعورت

۱- باهمان تیمم هرچه بخواهد نماز مستحب (نافله) می‌تواند بگزارد. ۲- شوخ.
۳- دوواجب

دیگران: که چشم خویش نگاه دارد؛ و اگر کسی عورت برهنه کند، بر وی حِسبت کند، چون بیمی نباشد؛ چه اگر نکند عاصی گردد، و هر که این نکند ازگرمابه عاصی بیرون آید. و از ابن عمر (رض) حکایت کنند که اندرگرمابه نشسته بود روزی ـ روی در دیوار کرده و چیزی به‌چشم باز بسته. و بر زنان همین واجب بُوَد.

و نهی آمده است نان را به گرمابه خوردن، الاّ به‌عذری ظاهر.

و امّا سنتها آن است که اوّل نیت کند که سنّت به‌جای می آرم تا به وقت نماز آراسته باشم نه برای چشم خلق را. و سیم گرمابه‌بان از پیش بدهد تا وی‌را دل خوش بُوَد به‌آب ریختنِ وی، و وی بداند که چه به‌وی می‌دهد. پس پای چپ فراپیش نهد، چون در شود بگوید: **بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیم أعوذُ بِاللهِ مِنَ الرِّجْسِ النَّجِسِ الْخَبیثِ الْمُخْبِثِ الشَّیطانِ الرَّجیم**[1]؛ از بهر آنکه گرمابه جایِ شیطان است. پس جهد کند که گرمابه خالی کنند برای وی، یا وقتی شود که خالیتر بُوَد. پس زود در خانهٔ گرم نشود تا بیشتر عرق کند؛ و چون در شود [هردو] دست بشوید در وقت. وآب بسیار نریزد، چندان ریزد که اگر گرمابه‌بان بیند کراهیتش نیاید. و چون در شود سلام نکند، و اگر دست‌فرا گیرد[2] باکی نَبُوَد؛ و اگر کسی سلام کند جواب دهد: **عافاكَ الله**؛ و سخن بسیار نگوید. و اگر قرآن خواند آهسته خواند، وآواز برندارد؛ و اگر ازشیطان استعاذت کند به‌آواز روا باشد. و وقتِ نمازِ شام و فروشدنِ آفتاب، و میانِ نمازِ شام و خفتن به‌گرمابه نشود که این وقتِ انتشارِ شیطان بُوَد. و چون در خانهٔ گرم شود از آتشِ دوزخ یادکند، و یك ساعت یا زیادت بنشیند تا بداند که زندان دوزخ چون خواهد بود؛ بلکه عاقل آن بُوَد که اندر هرچه نگاه کند، یادآرد آخرت را: و اگر تاریکی بیند ظلمتِ گور بیند، و اگر ماری بیند از مارهای دوزخ یادکند، و اگر صورتی سهمناك بیند

۱ـــ ص۱۴۷/ح۰۲. ۲ـ دست فرا گرفتن، مصافحه کردن (برای اظهار دوستی دودست رالای دودست کسی بردن یا برآن‌کشیدن).

از منکر و نکیر و از زبانیهٔ دوزخ یادکند، و اگر آوازهای صعب شنود از نفخهٔ صور یادآرد، و اگر ردّ و قبول بیند درکاری از ردّ و قبولِ آخرت یادآرد. و سنّتهای شرعی این است.

اما از جهت طب گفته‌اند که: هر ماه یك بار آهك به‌کار داشتن سودمند بُوَد و چون بیرون خواهدآمد اگر آب سرد برپای ریزد ازنقرس ایمن بُوَد، و دردسر نخیزد. وآبِ سرد برسر نریزد. وچون ازگرما به بیرون‌آید به‌تابستان و بخسبد، به‌جایِ شربتی کار کند.

نوع دومـ اما جنس دیگر، پاکی است از فَضَلات تن. و آن هفت است:

اول ـ موی سر است. وستردن آن اولیتر و به‌پاکی نزدیکتر، مگراهل شرف[1] را. و اما بعضی‌ستردن وهرجای مویی پراکنده بگذاشتن ـ برعادت‌لشکریان[2] ـ کراهیت و نهی‌آمده است ازآن.

دوم ـ موی سبلت با لب° راست داشتن سنّت است، و فروگذاشتن نهی است.

سوم ـ موی زیردست[3]، به‌هرچهل‌روز برکندن آن سنّت‌است، و چون در ابتدا عادت‌کند‌آسان باشد، پس اگرعادت نکرده باشد ستردن اولیترباشد تا خویشتن را تعذیب نکرده باشد.

چهارم ـ موی عورت است، و ازالت‌آن به‌آهك یابستردن سنّت است، و باید

۱ـ مقصود شریفان و علویان است که خود را ازفرزندان پیامبراسلام می‌دانستند و شعارشان گیسوی بلند بوده است. ۲ـ در «احیاء» و ترجمهٔ آن «شطاران» آمده‌است؛ ولی در متن‌کیمیای سعادت درهمهٔ نسخ «لشکریان» آمده و همین ضبط درست است، چون «کیمیای سعادت» ترجمهٔ «احیاء» نیست. ۳ـ زیربغل.

که از چهل روز تأخیر نکند.

پنجم ـ ناخن بازکردن است، تا شوخ در وی گِرد نیاید. پس اگرگِردآید طهارت باطل نشود، چنانکه رسول (ص) آن شوخ بدید بر دست گروهی، و بفرمود تا ناخن بازکنند، و قضایِ نماز نفرمود. اندر خبر است که ناخن چون دراز شود، نشستگاه شیطان بُوَد. و باید که ابتدا بدان انگشت کند که فاضلتر است ـ و دست از پای فاضلتر، و راست ازچپ. وآن انگشت که اشارتِ شهادت بهوی بُوَد فاضلتر ـ یعنی سبّابه ـ پس ابتدا بدان کند؛ آنگاه از جانبِ راستِ وی می‌شود تا بهوی رسد؛ و هر دودست° روی در روی چون حلقه‌ای تقدیر کند، پس از انگشتِ شهادتِ راست ابتدا کند، و می‌شود[1] تا به کهینِ راست؛ پس، از کهینِ چپ ابتدا کند تا به‌ابهامِ راست ختم کند.

ششم ـ ناف باز بریدن است، وآن به‌وقت ولادت باشد.

هفتم ـ ختنه کردن است مرد و زن را.

فصل ـ درآداب محاسن محاسن که دراز شود روا باشد که مقداریك قبضه بگذارد و دیگر فرابُرد، تا ازحد بیرون نشود. و ابن‌عمر (رض) و جماعتی از تابعیان چنین کرده‌اند. وگروهی گفته‌اند فرا باید گذاشت.

و بدان که در محاسن ده چیز کراهیت است:

اول ـ خضابِ سیاه کردن، که در خبر آمده است که این[2] خضابِ اهل دوزخ است، و خضاب کافران است. و اول کسی که این خضاب کرده است فرعون بوده است. و ابن‌عباس (رض) روایت می کند که رسول (ص) گفت: درآخر-الزّمان قومی باشند که به‌سیاهی خضاب کنند، و ایشان بوی بهشت نشنوند. و

۱ـ می‌شود، برود. ۲ـ خضاب‌سیاه.

درخبر است که بدترینِ پیران آنان‌اند که خویشتن را به‌جوانان مانندکنند، و بهترین جوانان آنان‌اند که خویشتن را به‌پیران مانندکنند؛ و به‌سبب این نهی است که این تلبیسی است به‌غرضی فاسد.

دوم – خضاب به‌سرخی و زردی است، و این اگر غازیان‌کنند تا کافران بر ایشان دلیر نشوند و به‌چشم ضعیفی و پیری بدیشان ننگرند، این‌سنّت بُوَد. و بدین‌غرض، بعضی از علما نیز به‌سیاهی خضاب کرده‌اند. اما اگر این غرض نباشد هم تلبیس بُوَد، و روا نباشد.

سوم – سپیدکردن محاسن به‌گوگرد تا پندارند که پیر شده است و حرمت وی بیش دارند. و این حماقت بُوَد، که حرمت به‌علم و عقل باشد، نه به‌پیری و جوانی. و أنَس‌مالك (رض) می‌گوید که‌رسول‌خدا(ص)فرمان‌یافت[1] و برفت‌و در همهٔ موی وی بیست موی‌ِ سپید نبود.

چهارم – آنکه موی سپید از محاسن بِبُرد، و از پیری ننگ دارد، و این چنان است که از نوری که خدای‌ـتعالی‌ـ بدو داده است، ازآن ننگ می‌دارد، واین از جهل باشد.

پنجم – کندن موی به‌حکمِ هوس و سودا، در ابتدای جوانی، تا به‌صورت بی‌ریشان نماید، و این ازجهل باشد، که‌خدای‌ـتعالی‌ـ را فریشتگان‌اند که تسبیح ایشان این باشدکه‌گویند: **سُبْحٰانَ مَن زَیَّنَ الرِّجالَ بِاللُّحیٰ والنِّساءَ بِالذَّوائِبِ**، پاك است‌آن خدای که مردان را به‌محاسن و زنان را به‌گیسو بیاراست.

ششم – محاسن را به‌ناخن‌پیراه گِرد بکردن ـ چون دُمِ کبوترـ تا در چشمِ

۱– فرمان یافتن، درگذشتن.

زنان نیکوتر نماید، و بەوی رغبت° بیش کنند.

هفتم – آنکه مویِ سر درمحاسن افزاید، و زلف از بُناگوش فروگذارد زیادت ازآنکه عادتِ اهلِ صلاح است.

هشتم – آنکه بە چشمِ اعجاب در سیاهی یا در سپیدی وی نگرد، کـه حق‌تعالی‌ دوست ندارد کسی‌را که به‌چشم عُجب درخود نگرد.

نهم – آنکه بشانه‌کند برای چشم مردمان، نه برای به‌جای‌آوردن سنّت.

دهم – آنکه بشولیده بگذارد برای اظهار زهد، تا مردمان پندارند که وی خود بدان نمی‌پردازد که موی بشانه کند.

و این مقدار کفایت باشد در احکامِ طهارتِ تن.

اصل چهارم.ـ در نماز

بدان که نمازْ ستونِ مسلمانی است، و بنیادِ دین است، و پیشرو و سیدِ همهٔ عبادتها است. هر که این پنج فریضه ـ به‌شرطِ خویش و به‌وقتِ خویش ـ به‌جای آرد، عهدی بسته آید وی را با حق ـ تعالی ـ که در امان و حمایتِ وی باشد. و چون کبائر دست بداشت، هر گناهِ دیگر که بر وی رود این پنج نماز کفارتِ آن همه باشد. و رسول (ص) گفت: «مَثَل این پنج نماز همچون جویِ آب است روشن که بر دَرِ سرای کسی می‌رود و هرروز پنج بار خویشتن را بدان آب بشوید: ممکن شود که بر وی هیچ شوخی بماند؟» گفتند: «نه، یا رسول‌الله». گفت: «این پنج نمازگناه را آنچنان ببرَد که آبْ شوخ را.»

و رسول (ص) گفت: «نمازْ ستون دین است: هر که دست بداشت، دینِ خود ویران کرد.» پرسیدند او را که «از کارها چه فاضلتر؟» گفت: «نماز به‌وقتِ خویش به‌پای داشتن». و گفت: «کلید بهشت نماز است.» و گفت: «خدای ـ تعالی ـ بر بندگانِ خویش هیچ چیز فریضه نگردانید ـ پس از توحید ـ دوستر نزدیك وی از نماز؛ و اگر چیزی دوستر ازاین داشتی فریشتگانِ خود را بدان مشغول داشتی، که ایشان همه اندر نماز باشند ـ گروهی اندر رکوع، و گروهی اندر سجود، و گروهی برپای، و گروهی نشسته.» و گفت: «هر که یك نماز به‌ـ

عمد دست بداشت، کافر گشت»ـ یعنی نزدیك گشت بدان که اصل ِ ایمان ِ وی بخلل شود، چنانکه گویند: هر که را اندر بادیه آبْ ضایع شد هلاك شد، یعنی نزدیك رسید به هلاکت و اندرخطر افتاد. وگفت: «اول چیزی که نگاه کنند روزقیامت، نماز بُوَد: اگر تمام باشد و بشرط بُوَد، بپذیرند و دیگر عملها به تَبَعیَت ِ وی چنانکه باشد بپذیرند، و اگر ناقص بُوَد بر روی ِ وی باز زنند، با همهٔ اعمال دیگرش.

و رسول (ص) گفت: «هر که طهارت نیکو کند و نمازی به وقت ِ خویش بگزارد، ورکوع و سجود ِ وی نیکو به جای آرد، و به دلْ خاشع و متواضع باشد، نماز وی همی شود تا به عرش ـ سپید و روشن ـ و همی گوید که 'خدای ـ تعالی ـ ترا نگاه دارد، چنانکه تومرا نگاه داشتی' و هر که نماز نه به وقت کند، و طهارت نیکو نکند، و رکوع و سجود نیکو نکند، و خضوع و خشوع ِ تمام درآن به جای نیارد، آن نماز همی شود تا به آسمان ـ سیاه و تاریك ـ و همی گوید: 'خدای ـ تعالی ـ ترا ضایع گرداناد، چنانکه تو مرا ضایع گذاشتی!' تا آنگاه که حق ـ تعالی ـ خواهد که نماز وی چون جامهٔ خَلَق اندرهم بپیچند وبر روی وی باز زنند.» ونیز رسول (ص) گفت: «بترین ِ دزدان آن است که از نماز بدزدد.»

کیفیت ظاهر نماز

بدان که ظاهر ِ نماز چون کالبد است؛ و وی را حقیقتی و سرّی هست که آن روح ِ نماز است. و ما پیشترْ ظاهر ِ نماز بگوییم.

نخست آن است که چون از طهارت تن وجامه بپردازد وعورت بپوشاند، جایی پاك بایستد و روی به قبله آرد، و میان دوقدم به مقدار چهار انگشت گشاده دارد، و پشت راست بدارد و سر اندر پیش افکند، و چشم از جایگاه ِ سجود فراتر نبرد.

و چون راست بایستاد، قُلْ اَعوذُ بِرَبِّ النّاس[1] برخواند، بر اندیشهٔ

۱ـ بگو [ای محمد] فریاد خواهم به خدای مردمان.

آنکه شیطان را ازخود دور می کند.

[**اذان و اقامه و نیت**] وآنگاه اگر ممکن است که کسی به وی اقتدا خواهد کرد بانگ نماز[1] گوید به‌آواز، و اگرنه براقامت اقتصار کند؛ و نیّت اندر دل حاضر کند، وبه‌دل بگوید که «اَدا می کنم فریضهٔ نماز پیشین ــ مثلاً ــ خدای را، عزّوجل.»

[**تکبیر**] وچون معانی این لفظها اندر دل وی حاضر شد، دست بردارد تا به نزدیک گوش، چنانکه سر انگشتان در برابر سرگوش بُوَد، و سرِ اِبهام اندر برابر نرمهٔ گوش بُوَد، وکف دست برابر دوش بُوَد. و چون بدین جایگاه قرارگرفت، «اللهُ اَکبَر» بگوید. وآنگاه هردو دست بَر زبَرِ ناف و زیر سینه نهد، و دست راست بر زِبَرچپ نهد، و انگشت شهادت و میانین از دست راست برپُشتِ ساعدِ چپ فروگذارد، و دیگر انگشتان برساعدِ چپ حلقه کند، و دست فرو نگذارد آنگه باز سینه بَرَد[2] بلکه هم اندر فرودآوردن به‌سینه برد ــ که درستر این است ــ و اندر میان این، دست نیفشاند و بیش بیرون نیارد و به‌جوانب بیرون نبرد[3].

و اندر تکبیر مبالغت نکند چنانکه «واوی» پس از «الله» پدید آید یا «الفی» پس از «باء» اکبر، تا چنان شود که «اکبار» می گوید؛ که این همه‌کارِ مُوَسوِسان وجاهلان باشد؛ بلکه چنانکه بیرونِ نماز این کلمَت را بگوید ــ بی‌تکلّف و مبالغت ــ درنماز همچنان گوید.

۱ــ بانگ نماز، اذان. ۲ــ چنین نباشد که دست فروگذارد (پایین اندازد) و آنوقت دوباره به‌سینه ببرد. ۳ــ درترجمهٔ «احیاء علوم‌الدین» ترتیب حرکات دست‌چنین بیان‌شده: و باید که به‌وقت فارغ شدن از تکبیر، دستها را سوی پیش دفع نکند، و در پس دوش نبرد، بل فروگذارد، فروگذاشتنی سبک ونرم. و پس از فروگذاشتن، دست راست بردست چپ نهادن آغاز کند. و دربعضی روایات آمده است که پیغامبر(ص) چون تکبیر گفتی، دستها فروگذاشتی، و چون خواستی که قرائت آغاز کند، دست راست بردست چپ نهادی. و اگر این درست شود اولی بود از آنچه یاد کردیم. (کتاب اسرار نماز ص۳۱).

قرائت و چون دست برهم نهاد، **اَللهُ اَکْبَرُ کَبیراً وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ کثیراً وَ سُبْحانَ‌اللهِ بُکْرَةً وَ اَصیلاً**[1] بگوید؛ آنگاه «**وَجَّهْتُ وجهی**[2]» برخواند.

پس‌ازآن گوید: **سبحانَكَ اللّٰهُمَّ و بِحَمْدِكَ و تبارَكَ اسْمُكَ وتعالیٰ جَدُّكَ ولاٰ إلٰهَ غیرُكَ**[3]، تا میان همهٔ مذهبها و همهٔ روایتها جمع کرده باشد.

پس **اَعوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیم، اِنَّ‌اللهَ هُوَالسَّمیعُ العَلیم**[4]، بگوید. و بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم بگوید.

[حمد و سوره] پس «اَلْحَمْد» برخواند، و مدّ و تشدیدها به‌جای آرد، و اندر حروف مبالغت نکند چنانکه بشولیده شود. و فرق میان «ضاد و ظاء» به‌جای آرد، و اگر نتواند روا بُوَد. و چون فارغ گردد «آمین» بگوید ــ نه پیوسته به آخرِ سورت، لکن اندك‌مایه گسسته. آنگاه سورتی دیگر برخواند یا آنچه خواهد از قرآن. و در دو رکعتِ پیشین از نمازِ بامداد و شام و خفتن آواز بردارد[5]، مگر که مأموم بُوَد.

رکوع پس تکبیر بگوید و رکوع کند ــ چنانکه به‌آخرِ سورت پیوسته‌نباشد ــ و دست بردارد[6] اندر این‌تکبیر، چنانکه اندر ابتدا. وتکبیر همی‌کشد[7] تاآنگاه که به‌حدّ رکوع رسد. وکف هر دو دست برزانو نهد، و انگشت اندر راستیِ قبله‌فروگذارد ــ از هم گشاده ــ و زانو برنیارد بلکه راست دارد، و

۱ــ خدای بزرگ است و ستایش نیکوی فراوان او راست، و بامداد و شبانگاه اورا تسبیح‌می‌گویم (بی‌عیب وپاك می‌شمارم).
۲ــ (قرآن،۷۹/۶)، یعنی همهٔ آیه (من دین و کردار خویش پاك‌کردم و روی دل خویش فرا دادم فراآن خدای‌که بیافریدآسمانها را و زمینها را و من مسلمان پاکدینم و ازانبازگیران نیستم.)
۳ــ خدایا تو را پاك می‌شمارم و می‌ستایم، خجسته نام وبرتر و پاك و بزرگوارتر از همه‌ای وجزتو خدایی نیست.
۴ــ فریاد خواهم به‌خدا از دیو رانده، به‌آن خدایی‌که شنوا و داناست.
۵ــ یعنی به‌جهر (بلند وآشکارا) بخواند.
۶ــ بالابرد.
۷ــ تکبیر را امتداد دهد.

پشت و سرراست‌همی دارد– چون تخته‌ای – چنانکه صورت° جمله بر وی‌چون «لامی» باشد، ودوبازو ازدوپهلودور دارد، وبازو به‌پهلو بازننهد–و زن دو بازو از دوپهلو بازنگیرد وچون چنین بایستاد، سه‌بار **سُبْحانَ رَبِّیَ الْعَظیمِ وبِحَمْدِه**[1] بگوید.واگرامام‌نباشد،هفت‌بار یا ده‌بار بگویدنیکوتر باشد.آنگاه‌ازرکوع برآید وراست بایستد، و دست باز دارد و بگوید: **سَمِعَ اللهُ لِمَنْ حَمِدَه**[2]، و آرام‌گیرد برپای، و بگوید: **رَبَّنا لَكَ الْحَمْدُ مِلأُ السَّمٰواتِ و مِلأُ الارضِ و مِلأُ ما شِئتَ مِن شیءٍ بَعد**[3].

و اندر دوم رکعتِ فریضهٔ بامداد قُنُوت برخواند.

سجود پس تکبیر کند و به‌سجود شود، چنانکه آنچه برزمین نزدیکتر است پیشتر به‌زمین رسد: اول زانو، آنگاه دست، آنگاه پیشانی و بینی. و دودست برابر گوش برزمین نهد – انگشتان به‌هم باز نهاده – و دوساعد برزمین بگسترانند، و میان بازو و پهلو، و میان شکم و ران گشاده دارد. و زنان این جمله اعضا فراهم دارند. پس **سُبْحانَ رَبِّیَ الأَعْلیٰ وبِحَمْدِه**[4] سه بار بگوید – و اگر امام نباشد زیادت کند اولیتر– پس تکبیر کند و از سجود برآید و برپای چپ نشیند، و دست بردو ران نهد، و بگوید: **رَبِّ اغْفِرْلی وَارْحَمْنی وارْزُقنی و اهْدِنی وَاَجِرْنی وعافِنی واعفُ عَنّی**[5]. آنگاه دیگر سجود همچنین کند. آنگاه از سجود باز نشیند – نشستنی سبك – و تکبیر کند. آنگاه برپای خیزد و دیگر رکعت همچون اول بگزارد. و اَعوذُ بِالله پیش از اَلحَمدُ لِله بگوید.

۱– پروردگاربزرگ‌من، ترا پاك‌می‌شمارم ومی‌ستایم. ۲– خدا ستایش ستایشگرخویش‌را شنید. ۳– پروردگارا ، ستایش، ترا به‌پری آسمانها و پری زمین و پری هرآن چیز دیگرکه بخواهی ۴– پروردگارمن، ترا پاك می‌شمارم ومی‌ستایم. ۵– پروردگار من، مرا بیامرز و ببخش و روزی ده و راه نمای، وپناه ده مرا وازبلا نگاه دار واز من درگذر.

تشهد پس چون از سجودِ دوم رکعت فارغ شود به‌تشهّد بنشیند، و بر پایِ چپ نشیند ـ همچنانکه درمیانِ هردو سجود ـ و دو دست همچنان بر دو ران نهد، لیکن اینجا انگشتانِ دستِ راست گِرد کند، الاّ انگشتِ شهادت که فروگذارد، و به‌وقتِ شهادت اشارت کند ـ آنجا که گوید اِلاّ الله نه‌آنجا که گوید لااِلهَ ـ و ابهام نیزاگرفروگذارد روا بُوَد؛ و اندرتشهّدِ دوم همچنین کند، لیکن هردوپای از زیر بیرون‌آورد به‌جانب راست، و سُرونِ چپ بر زمین نهد. و اندر تشهّدِ اوّل چون به **اللّٰهُمَّ صَلِّ علیٰ مُحَمَّدٍ و علیٰ آلِ مُحَمَّد**[1] رسد برپای خیزد و درتشهّدِ دوم تمام‌بخواند تا به‌آخرِ دعای معروف.

پس بگوید: **اَلسَّلامُ عَلَیْکُم و رحْمَةُالله**[2]، و روی از جانبِ راست کند، چنانکه کسی که اندر قفایِ او بُوَد یك نیمهٔ رویِ وی ببیند، وآنگاه ازجانبِ چپْ دیگر سلام بگوید. و بدین هردوسلام نیّتِ بیرون‌آمدن کند از نماز، و نیّتِ سلام برحاضران کند و فریشتگان.

فصل-چندکار درنمازکراهیت‌است: اندرنمازشدن به‌وقت گرسنگی و تشنگی و خشم و تقاضای بول و قضای حاجت و هر دل‌مشغولی که از خشوع باز دارد، و دوپای به‌هم باز نهادن چُست[3]، و یك پای ازجای برگرفتن، و برسرِ پای نشستن اندر سجود، و بر هردو سُرون نشستن، و دو زانو با سینه‌آوردن، و دست اندر زیرجامه داشتن، و به‌وقت سجود جامه از پس و پیش برگرفتن، و میان بستن زیرجامه، و دست فروگذاشتن، و از هرسوی نگریستن، و انگشت ترکانیدن[4]، و اندامها خاریدن، وآسا کشیدن[5]، و با مویِ محاسن بازی کردن، و سنگریزه راست‌کردن برای سجود، و نفخ کردن برزمین به‌وقت سجود، و انگشتان اندر هم گذاشتن، و پشت به‌جایی بازگذاشتن. و درجمله چشم ودست

۱ــ خدایا، درود فرست برمحمد و برآل محمد ۲ــ درود و بخشایش خدای برشما باد؛
۳ــ تنگ. ۴ــ ترکاندن(نسخهٔ بدل=طرقانیدن، طرکانیدن)، به‌صدا درآوردن بندهای انگشتان. ۵ــ آساکشیدن، خمیازه‌کشیدن.

و جملهٔ اعضا باید که به‌ادب باشد و به‌صفتِ نماز بُوَد تا نمازْ تمام بُوَد و زادِ آخرت را شاید.

امّا فـریضه از جملهٔ آنچه گفتیم دوازده چیز بیش نیست: نیّت، و تکبیر اول، و قیام، و خواندن فاتحه، و رکوع و آرام گرفتن اندر وی، و اعتدال[1] از رکوع، و سجود و آرام گرفتن اندر وی، و اعتدال از وی، و بنشستن به‌تشهّدِ بازپسین، و صلوات بر رسول (ص)، و نشستن اندر وی، وسلام.

چون این مقدار بکند نماز درست بـاشد، بدان معنی که شمشیر از وی بیفتد[2]. امّا پذیرفتن آن اندر خطر بُوَد[3]. واین همچنان بُوَد که کنیزکی به‌هدیه پیش مَلِکی برند، اگرچـه گوش و بینی نـدارد، و دست و پـای نیز ندارد، زنده باشد، لیکن خطر آن بُوَد که پذیرفته آید یا نه.

پیدا کردنِ حقیقت و روح نماز

بدان که آنچه گفتیم کالبد و صورت نماز بـود، واین صورت را حقیقتی هست که آن روحِ وی است. و بدان که هرعملی را از اعمالِ نماز، و هرذکری را از اذکارِ وی روحی دیگر است ــ خاص؛ که اگر اصلِ روح نباشد همچون آدمیی مرده باشد ــ کالبدِ بیجان، و اگر اصل باشد ولیکن اعمال و آداب تمام نباشد همچون آدمیی چشم کنده وگوش و بینی بریده بُوَد، و اگر اعمال باشد ولیکن روح وحقیقتِ آن با وی به‌هم نباشد همچنان بُوَد که چشم دارد ولیکن بینایی ندارد وگوش دارد ولیکن شنوایی ندارد.

و اصلِ روحِ نماز خشوع است و حاضر بودنِ دل اندر جملهٔ نماز، که مقصود از نمازْ راست داشتنِ دل است با حق ــ تعالی ــ و تازه کردنِ ذکرِ حق ــ تعالی ــ برسبیل هیبت و تعظیم. چنانکه حق ــ تعالی ــ گفت: **أَقِمِ الصَّلٰوةَ لِذِكْرِي**، نماز به‌پای دارید برای یادکرد مرا. و رسول (ص) گفت: «بسا کسا که نصیبِ وی از نماز جز رنج و ماندگی چیزی نیست. و ایـن آن بُوَد که به‌کالبدْ نماز

۱ــ اعتدال، راست شدن. ۲ــ مسلمان است و کشتن او روا نیست. ۳ــ قبول آن در پیشگاه خدای حتمی نیست.

همی کند و به‌دل° غافل.» وگفت: «بسیار کس بُوَد که نماز بکند، و از نمازِ وی شش‌یکی یا ده‌یکی بیش ننویسند، وآن مقدار نویسند از نمازِ هر یکی که به‌دل° اندرآن حاضر بُوَد.» وگفت: «نماز چنان‌کن که‌کسی را وداع خواهی‌کرد.» یعنی بدین نماز خود را وهوای خود را وداع کن، بلکه هرچه جزحق‌تعالی‌ـ است، آن را وداع کن، و همگیِ خود به‌نماز ده. و برای این بودکه عایشه (رض) همی گفت که «رسول (ص) با ما حدیث همی‌کرد، و ما نیز با وی. چون وقتِ نماز درآمدی گفتی[1] که هرگز وی مارا نشناخته است و ما وی را نشناخته‌ایم، از مشغولیی که بودی به‌عظمت حق‌ـتعالی‌ـ.» ورسول (ص) گفت: «هرنماز که دل اندر وی حاضر نبُوَد، حق‌ـ تعالی‌ـ اندرآن نماز ننگرد.»

و ابراهیم خلیل(ع) چون نماز کردی، جوشِ دل وی ازدومیل بشنیدندی. و علی (رض) چون اندر نماز خواستی شد، لرزه بروی افتادی و گونهٔ[2] روی وی بگردیدی، وگفتی که «آمد وقت امانتی که برهفت‌آسمان وزمین عرضه کردند و طاقت آن نداشتند[3].»

سفیان ثوری (ره) می‌گوید که «هرنمازی که دل در وی حاضر نباشد، آن نمازدرست نبُوَد.» و حسن بصری همی گوید: «هر نمازکه دل اندرآن حاضر نبُوَد به‌عقوبت‌نزدیکتر بُوَد.» ومعاذِ جبل (ره) می‌گوید که «هرکه‌اندر نماز به‌عمد نگاه‌کند تا بداندکه بر راست وچپ وی‌که ایستاده است، وی را نماز نباشد.»

و بوحنیفه و شافعی(رض) و بیشتر علما (رض) اگرچه گفته‌اندکه نماز درست بُوَد چون به‌وقت تکبیر دل فارغ‌آمد، این فتوا به‌سببِ ضرورت‌کرده‌اندکه غفلت° برخلق غالب است. و معنیِ درستیِ وی‌آن بُوَد که شمشیر از

۱ــ گفتی، پنداشتی. ۲ــ گونه، رنگ. ۳ــ اشاره‌است به: انا عرضنا الامانة علی‌ـ السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها وحملها الانسان انه‌کان ظلوما جهولا (قرآن، ۷۲/۳۳)، ما عرضه‌کردیم امانت دین برآسمانها وزمینها وکوهها، بازنشستند ازبرداشت آن [وکژ رفتن در آن و راست بازنیامدن درآن] و ترسید (= ترسیدند) ازآن [وتاوان‌آن] وآدم فرا ایستادو درگردن خویش‌کرد، که این‌آدمی ستمکار ونادان است تا بود.

گردن وی برخاست. امّا زادآخرت را بدان مقدار شاید که دل حاضر باشد. و در جمله چون کسی نماز کند و دل به‌وقت تکبیر بیش حاضر ندارد[1]، امید آن باشد که حالِ وی بهتر بُوَد از حال کسی که نماز نکند اصلاً؛ و لیکن بیم آن نیز بُوَد که حال وی بتر بُوَد. چه، کسی که به‌تهاون به‌خدمتی حاضر آید، باشد که تشدید بر وی بیش بُوَد از کسی که اصلا نیاید. و از این سبب‌همی‌گوید حسن بصری (ره) که «این نماز به‌عقوبت نزدیکتر.» بلکه اندر خبر است که «هر که نمازْ وی را ازفحشا ومنکر بازندارد، وی را ازآن هیچ فایده نباشد مگر دوری‌ازحق‌ــ‌تعالی.»

پس از این جمله بدانستی که نمازِ تمامْ روحْ آن بُوَد که دل در همهٔ وی حاضر بُوَد. و آنکه جز به‌وقت تکبیر حاضر نبُوَد، وی را رمقی بیش نبُوَد، چون زنده‌ای که در وی بیش از نَفَسی نمانده باشد.

پیداکردنِ حقیقتِ روحِ اعمال نماز بدان که‌اول‌چیزی که به‌تو رسد بانگِ نمازاست: در وقت که بشنوی باید که معلّق گردی به‌دل[2]، و در هر کار که باشی دست بداری؛ که سلف چنین بوده‌اند: چون بانگ‌نماز بشنیدندی، آن که آهنگر بودی اگر پتک برهوا داشتی فرو گذاشتی، آن که کفشگر بودی اگر درفش فرو برده بودی باز برنیاوردی، و ازجای بجستندی از برای آنکه از این منادی ندایِ روزِ قیامت یاد کردندی، و دانستندی که هر که اندر وقت بشتابد بدین فرمان، روز قیامت جز بشارت به‌وی نرسد. و اگرچنان است که دل خویش به‌شادی و رغبت آکنده بینی بدین منادی، بدان که اندر آن منادی همچنین باشی.

طهارت وسرّ طهارت آن است که بدانی که پاکی جامه و پاکی پوست، پاکی غلاف است و روحِ این طهارت پاکیِ دل است ـ به‌توبه و پشیمانی و دوری

[1]ــ دل جز به‌وقت تکبیر حاضر ندارد. [2]ــ قلباً به‌حال تعلیق درآیی، خویشتن‌راازتوجه به‌کاری یا حالی که بدان مشغولی بازداری.

از اخلاق ناپسندیده ــ که نِظاره‌گاه حق ــ تعالی ــ است. وجایِ حقیقتِ نمازْ دل است، اما تنْ جایِ صورتِ نماز است.

عورت پوشیدن ومعنی وی آن است که آنچه ازظاهر تو زشت است، ازچشم خلق بپوشی؛ و روح و سرِّ وی آن است که آنچه از باطنِ تو زشت است از نظرِ حق ــ تعالی ــ بپوشی، و دانی که از وی هیچ چیز پوشیده نتوان کرد، جز بدانکه باطن از آن پاك کنی. و پاك بدان شود[1] که بر گذشته پشیمان شوی و عزم کنی که بازسرِ آن نشوی: **اَلتّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ کَمَن لا ذَنْبَ لَه**؛ توبه گناه‌را ناچیز گرداند، اگر بتوانی که سِتری از خجلت و بیم و شرمساری بر روی عورات فروگذاری، و شکسته دل و شرمسار در پیش حق ــ تعالی ــ بایستی چون بندهٔ گریختهٔ گناهکار که با دلی پرتشویر پیش خداوند خویش آید و سر از پیش برنیارد از فضیحتیِ خویش.

استقبال قِبله و معنیِ وی آن است که رویِ ظاهر ازهمه جهتها بگرداند، و به‌یك جهت شود. و سِرِّ وی آن است که رویِ دل از هرچه اندر دوعالم است بگرداند و به‌حق ــ تعالی ــ مشغول گرداند تا یکصفت شود. و چنانکه قبلهٔ ظاهر یکی است، قبلهٔ دل هم یکی است، و آن حق ــ سبحانه وتعالی ــ است. چون دل اندر وادیِ اندیشه‌ها روان باشد همچنان بُوَد که رویِ ظاهر ازجوانب گردان بُوَد. و چنانکه این صورتِ نماز نبُوَد، آن حقیقتِ نماز نبُوَد. و برای این رسول (ص) گفت: «هرکه در نماز ایستد وهوایِ وی و رویِ وی و دلِ وی هرسه به‌حق ــ تعالی ــ بُوَد، آن بنده از نماز بازگردد چنانکه آن روز از مادر زاده باشد ــ یعنی پاك از همهٔ گناهان.»

و به‌حقیقت بدان که چنانکه رویِ ظاهر از قبله گردانیدن صورتِ نماز را باطل کند، رویِ دل از حق ــ تعالی ــ گردانیدن و اندیشه‌های دیگر بردن حقیقتِ روحِ نماز راباطل کند؛ بلکه اولیتر دل است. چه، ظاهرْ غلافِ باطن است وکارْ همه آن دارد[2] که اندر غلاف است، و غلاف را بس قدری‌نیست.

۱ــ یعنی باطن. ۲ــ مهم آن است.

قیام ظاهرِ وی آن است که به‌شخص[1] پیشِ حق ـ تعالی ـ بایستی ـ سر اندر پیش افکنده، بنده‌وار. و سرِّ وی آن است که دل از همه حرکات فرو ایستد و ملازمِ خدمت باشد ـ برسبیلِ تعظیم و انکسار[°] و اندر این وقت باید که از مقامِ خویش اندر قیامت پیشِ حق ـ تعالی ـ یاد کند، اندر آن وقت که همهٔ اسرارِ وی آشکارا شود و بر وی عرضه کنند؛ و بداند که آن همه اسرار اندر این وقت، حق ـ تعالی ـ را آشکار است: هرچه اندر دلِ وی هست و بوده است می‌بیند و می‌داند و برظاهر و باطنِ وی مطّلع است.

و عجب آنکه اگر کسی از اهلِ صلاح[°] اندر این وقت در وی نظاره همی کند تا نماز چون می کند، همهٔ اعضای خود به‌ادب دارد و از هیچ جانب ننگرد و شرم‌دارد از وی که اندر نماز کردن شتاب کند یا التفات کند؛ و می‌داند که حق ـ تعالی ـ به‌وی می‌نگرد، آنگاه از وی شرم ندارد! و چه جهل باشد بیش از این که از بنده‌ای بیچاره ـ که به‌دست وی هیچ نیست ـ شرم دارد و به‌سببِ نظرِ وی به‌ادب شود، و از نظر مَلِكُ المُلوك باك ندارد و آسان فرا گیرد!

و برای این بود که بوهریره (ره) گفت: «یا رسول‌الله، شرم از خدای ـ تعالی ـ چگونه باید داشت؟» گفت: «چنانکه از مُصلِحی ازاهلِ بیت خویش شرم داری.» و به‌سبب این تعظیم است که گروهی از صحابه (رض) چنان ساکن بودندی اندر نماز که مرغ از ایشان نگریختی: پنداشتی که جماد است. و هر که را عظمت حق ـ تعالی ـ اندر دل قرار گرفت وهمی داند که او ناظر است به‌وی، همهٔ اطرافِ[2] او خاشع گردد.

و از این بود که رسول (ص) کسی را دید که دست فرا محاسن می کرد در نماز، گفت: «اگر در دلِ وی خشوع بودی، دست وی نیز به‌صفتِ دلِ وی بودی.»

۱ـ شخص، کالبد. ۲ـ اطراف (اطراف بدن)، اعضا، دست و پا.

رکوع و سجود بدان‌که ظاهرِ وی تواضع است به‌تن، و مقصودِ سِرِّ وی تواضع است به‌دل، و آنکه بداندکه روی برزمین نهادن تمکینِ عزیزترین اعضاست برخاك ـ که آن خوارترین چیزهاست ـ تا بداندکه اصلِ وی ازخاك است و مرجعِ وی با خاك خواهد بود: تکبّر اندر خُورِ اصلِ خویش کند تا ناکسی و بیچارگیِ خویش بشناسد. و همچنین اندر هرکاری حقیقتی وسِرّی هست که چون ازآن غافل باشد ازآن کار جز صورت° نصیبِ وی نیامده باشد.

پیدا کردن حقیقت قرائت واذکار نماز بدان‌که هر کلمه‌ای را که اندر نماز بباید گفت حقیقتی است که باید معلوم بُوَد، و باید که گوینده بدان صفت باشد تا صادق بُوَد. مثلاً معنی«اَللهُ اَکبَر» آن است که «خدای° بزرگتر»؛ اگر این معنی را نداند جاهل بُوَد، و اگر داند ولیکن اندر دلِ وی چیزی بُوَد بزرگتر از حق ـ تعالی ـ صادق نباشد، با وی گویند: «این سخن راست است، و تو دروغ می‌گویی.» و هرگاه‌که چیزی دیگررا مطیعتر بُوَد ازحق ـ تعالی ـ آن چیز نزدیكِ وی بزرگتر است و مَعبُود و اِلهِ وی آن است که وی مطیع اوست. چنانکه خدای ـ تعالی ـ می گوید: **اَرَأَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهُ هَواهُ**[1]؟

و چون گفت: **وَجَّهتُ وَجْهِیَ لِلَّذی فَطَرَالسَّمٰواتِ والأَرض**، معنی آن است که روی دل ازهمه عالم بگردانیدم و به‌حق ـ تعالی ـ آوردم. اگر دلِ وی در این وقت به‌چیزی دیگر نگران است، این سخن دروغ است، و چون اول° سخن در مناجات با حق ـ تعالی ـ دروغ بُوَد، خطرِ آن معلوم باشد. و چون‌گفت: حنیفاً مسلماً[2]، دعوی مسلمانی کرد؛ و رسول (ص) گفت: «مسلمان

۱ـ (قرآن،۴۳/۲۵)، دیدی‌آن مرد [چه‌گویی درآن مرد] که خوش‌آمد خویش خویشتن را (= برای خویشتن) به‌خدایی گرفت؟ ۲ـ ومنم‌مسلمان پاکدین (در حالی‌که مسلمان پاکدینم).

آن است که مسلمانان از دست و زبان وی رَسته باشند.» باید که بر این صفت بُوَد یا عزم کند که چنین کند.

و چون اَلحَمدُلله[1] گوید، باید که نعمتهای حق- تعالی- بر دل تازه کند و همهٔ دل وی به‌صفتِ شکر گردد، که این کلمهٔ شکر است، و شکرْ به دل بُوَد.

و چون اِیّاکَ نَعبُدُ و اِیّاکَ نَستَعین[2] گوید، باید که حقیقتِ اخلاص بر دلِ وی تازه گردد.

و چون اِهدِنا[3] گوید باید که دلِ وی به‌صفتِ تضرّع و زاری شود؛ که سؤالِ هدایت[4] می‌کند. و اندر هر کلمه‌ای از تسبیح و تهلیل و قرائت همین باید که باشد، چنانکه می‌داند، و دلِ وی به‌صفتِ آن معنی همی گردد. و شرح آن دراز باشد.

اگر می‌باید که از حقیقتِ نماز نصیبی یابد چنین باید که باشد، و اگر نه به‌صورتِ بی‌معنی قناعت کرده باشد.

پیدا کردن علاج دل تا حاضر شود بدان که غفلتِ دل اندر نماز از دو سبب باشد: یکی از ظاهر بُوَد و یکی از باطن.

امّا آنچه ظاهر بُوَد آن باشد که نماز جایی کند که چیزی همی بیند یا همی شنود که دل بدان مشغول همی شود، و دل تَبَع چشم و گوش باشد. و علاجِ این آن باشد که نماز جایی کند که هیچ آواز نشنود ــ و اگر جایی تاریک بُوَد بهتر باشد ــ یا چشم برهم نهد. و بیشترِ عابدانْ عبادت را[5] خانه‌ای ساخته‌اند خُرد و تاریک؛ که اندر جایِ فراخ، دلْ پراکنده‌تر باشد. ابن عمر (رض) هرگاه که نماز کردی شمشیر و کتاب و هر قماشی که بودی از پیش

۱ــ (قرآن، ۱/۲)، ستایش نیکو وثنای بسزا خدای را. ۲ــ (قرآن،۱/۵)، ترا پرستیم و از تو یاری خواهیم. ۳ــ مراد اهدنا الصراط المستقیم (قرآن، ۱/۶)، راهنمون باش ما را به‌راه راست و درست، است. ۴ــ تقاضای راهنمایی. ۵ــ برای عبادت.

برگرفتی تا چشم بدان مشغول نشدی.

سبب دوم از باطن بُوَد، و آن اندیشه وخاطرِ پراکنده باشد. و این دشوارتر و صعبتراست. و این از دوگونه باشد:

یکی ازکاری بُوَدکه وقتی دل مشغول دارد. و تدبیرْ آن بُوَدکه پیشترْ آن کارْ تمام کند و دلْ فارغ گرداند، آنگاه نمازکند. وبرای این رسول(ص) گفت: «اذا حَضَرَ العَشاءُ والعِشاءُ فَابْدَؤا بِالعَشاءِ»، چون طعام و نماز فراهم رسند، پیشتر طعام بخورید. و همچنین اگر باکسی سخنی دارد بایدکه پیشترْ سخن بگوید و دل ازآن اندیشه خالی کند.

دیگر نوعْ اندیشهٔ کاری باشدکه به‌یك ساعت تمام نشود، یا خودْ اندیشهٔ پراکنده باشدکه بر دلِ وی غالب شده است به‌عادت؛ و علاجِ این آن بُوَدکه دل به‌معانیِ ذکر و قرآن‌که می‌خواند همی دارد، ومعنی‌آن همی‌اندیشد تا بدین‌اندیشه آن را دفع کند. واین تسکین‌کند اندیشه را، اگرسخت غالب نبُوَد و شهوتِ آن‌کارْ قوی نباشد. اما اگر شهوتْ قوی باشد، اندیشهٔ آن بدین دفع نیفتد: تدبیرکند تا مُسهلی خورد تا مادّتِ علّت[1] را از باطنْ قمع کند. و این مُسهل آن بُوَدکه به‌ترك‌آن چیز ـ که اندیشه ازآن است ـ بگوید، تا برهد. و اگر نتواند، هرگز از این اندیشه نرهد، و نماز وی همیشه آمیخته بُوَد باحدیثِ نفس. و مَثَلِ وی چون‌کسی باشدکه اندر زیردرختی بنشیند و خواهد که مشغلهٔ بُنجشکان[2] نشنود: چوبی برگیرد و ایشان‌را همی‌راند، و اندر حالْ باز همی‌آیند. اگر خواهدکه برهد، تدبیرآن بُوَدکه درخت از اصل برکند. چه، تا درخت باشد، نشیمنِ بُنجشکان باشد. همچنین تا شهوتِ کاری بر دل وی مستولی بُوَد، اندیشهٔ پراکنده به‌ضرورت با وی همی باشد. و ازاین بودکه رسول (ص) را جامه‌ای نیکو آورده بودند به‌هدیه، و عَلَمی[3] نیکو داشت، چشم وی برآن عَلَم افتاد اندر نماز: چون نماز بگزارد، آن جامه را با خداوند جامه داد و جامهٔ‌کهنه اندر پوشید.

۱ـ ریشهٔ بیماری. ۲ـ مشغلهٔ بنجشکان، سروصدای‌گنجشکان. ۳ـ علم، نقش.

و برنعلینِ وی دوالی نو بربسته بودند، چشم وی در نماز بر آن دوال افتاد، نیکو بود. پس بفرمود تا بیرون کردند و آن دوالِ کهنه بازآوردند. ویک ره نعلینی نوساختند، وی را به چشم نیکو آمد، سجده کرد و گفت: «تواضع کردم خدای را ـ عزّوجل ـ تا فردا مرا دشمن نگیرد بدین نظر که کردم» و بیرون آورد، و اول سائلی که دید به وی داد.

و طلحه (رض) در خرماستانِ خویش نماز همی کرد، مرغی دید ـ سخت نیکو ـ اندر میان آن درختان همی پرید و راه نمی یافت، دلش بدان مشغول شد و ندانست که چند رکعت کرد. پس نزدیك رسول (ص) آمد و از دلِ خویش گله کرد. و آنگاه کفارتِ آن را، آن خرماستان به‌صدقه داد.

و سلف چنین بسیار کرده‌اند، و علاجِ حاضر کردنِ دل این دانسته‌اند. و درجمله چون پیش از نماز ذکر حق ـ تعالی ـ بر دل غالب نبُوَد، در نماز حاضر نیاید؛ و اندیشه‌ای که به‌دل راه یافت، بدانکه در نماز شود، دل از آن خالی نشود. هرگاه که نماز خواهد کرد با حضورِ دل، باید که بیرونِ نماز دل را علاج کرده باشد و خالی کرده. و این بدان بُوَد که همیشه مشغله‌های دنیا از خود دور کرده بُوَد، و از دنیا به‌قدر حاجت قناعت کرده. و مقصودِ وی نیز از آن قدر قناعت° فراغتِ عبادت بُوَد. چون چنین نَبُوَد دل° حاضر نشود الاّ در بعضی از نماز: باید که اندر نوافل همی افزاید و دل حاضر همی‌کند تا به‌قدرِ چهار رکعت ـ مثلاً ـ دل° حاضر شود. چه، نوافل جُبرانِ فرایض است.

پیدا کردن سنت جماعت

رسول (ص) گفت: «یك نماز به‌جماعت° چون بیست وهفت است تنها.» وگفت: «هر که نمازِ خُفتن به‌جماعت کند، چنان بُوَد که یك نیمهٔ شب احیا کرده باشد؛ وهر که نمازِ بامداد به‌جماعت کند، چنان بُوَد که جملهٔ شب احیا کرده بُوَد.» وگفت: «هر که چهل روز نمازِ جماعت کند ـ بردوام ـ چنانکه تکبیر اولش فوت نشود، دو برائت بنویسند وی را: یکی از نِفاق و یکی از دوزخ. و ازاین سبب بود که هر که را از سلف° تکبیرِ اول فوت شدی، سه روز خویشتن

را تعزیت همی کردی؛ و اگر جماعتی[1] فوت شدی هفت روز.

سعید مُسیّب گوید: «بیست سال است که بانگ نماز می‌شنوم، ونبودی که نه پیش از آن من به‌مسجد آمده بودمی.» و بسیاری از علما گفته‌اند: «کسی را که عذری نباشد و نماز تنها کند، درست نباشد.» پس جماعت‌را مهم باید داشت، وآدابِ امامت واقتدا نگاه باید داشت.

اول آن است که امامی نکند اِلاّ به‌دلخوشیِ مردمان که وی را داده‌باشند، و چون وی را کاره باشند حذر کند. و چون از وی درخواهند، بی‌عذری دفع نکند. چه، فضلِ امامی بزرگ است، و از مؤذّنی فاضلتر و بیشتر است. و باید که اندر طهارتِ جامه احتیاط کند، و وقت نماز نگاه دارد و به‌اوّلِ وقت نماز کند، و برای جماعت انتظار نکند؛ که فضیلتِ اولِ وقت بیش باشد. و صحابه چون دوتن حاضر شدندی انتظارِ سوم نکردندی، و بر جنازه چون چهارتن حاضرشدندی انتظار پنجم نکردندی. و رسول (ص) یك روز دیرتر آمد، انتظار وی نکردند، وعبدالرّحمنِ عَوْف فراپیش شد؛ چون رسول (ص) در رسید یك رکعت فوت شده بود. چون نماز تمام بکردند، بهراسیدند. رسول (ص) گفت: «نیکو کردید، هر بارچنین کنید.»

و باید که امامی[2] برای خدای کند به‌اخلاص، و هیچ مزد نستاند، و تا صفْ راست نشود تکبیر نکند، و اندر تکبیرات آواز بردارد، و نیّتِ امامی کند تا ثـواب یابد. اگر نکند، جماعت درست بُوَد ولیکن ثوابِ جماعت وی را نَبُوَد.

و قرائت اندر نمازِ جهری[3] به‌آواز خواند. و سه سکته به‌جای آرد: یکی چون تکبیر کند، و جَّهتُ وَجْهی همی خواند، و مأموم به‌فاتحه مشغول شود؛ دوم چون فاتحه برخواند، سورتْ تأخیر کند چنانکه کسی که فاتحه نخوانده باشد تمام کند؛ و سوم چون سورت برخواند، چندان خاموش باشد که تکبیر ازآخرِ سورت گُسسته شود ــ و مأموم جزفاتحه هیچ نخواند ازپسِ

۱ــ یك نماز جماعت. ۲ــ امامی، امامت نماز، پیشنمازی. ۳ــ نمازهای مغرب و عشا وصبح که درآنها حمد وسوره بلند خوانده می‌شود.

امام، مگر که دور باشد وآواز امام نشنود. ــ و رکوع و سجود سبک کند، و سه‌بار بیش تسبیح نکند.

و آنس (رض) گوید که «هیچ کس سبک‌ْ نمازتر و تمامْ نمازتر از رسول(ص) نبودی.» وسنت آن است که نماز سخت دراز نکند، که درجماعتیان کسی باشد که ضعیف بُوَد یا شغلی دارد. و باید که مأموم ازپسِ امام رود نه با وی: و تا امام پیشانی برزمین ننهد وی به‌سجود نرود، و تا امام به حدِّ رکوع نرسد وی قصد رکوع نکند، که متابعتْ این بُوَد. اما اگر به‌عمد در پیش رود، نمازْ باطل گردد. وچون سلام دهد، چندان بیش ننشیند که گوید: **اَللّٰهُمَّ أَنْتَ السَّلامُ و مِنْكَ السَّلامُ تَبارَكْتَ یاذَاالجَلالِ والإِكْرام[1].** آنگاه سبک برخیزد و روی با قوم کند، و دعا گوید. و قوم پیش ازوی باز نگردند که مکروه است.

پیدا کردن فضل نماز آدینه

بدان که روزآدینه روزی بزرگ است، و فضلِ وی عظیم است، و عید مؤمنان است. و رسول (ص) گفت: هر که سه جمعه بی‌عذری دست بداشت[2] اسلام را با پسِ پشت انداخت، و دلِ وی زنگار گرفت.

و اندر خبر است که خدای ــ تعالی ــ اندر هر آدینه ششصدهزار بنده آزاد کند از دوزخ. و رسول (ص) گفت: «دوزخ را هرروز به‌نزدیکی زوالِ آفتاب بتابند، مگر روزآدینه که دوزخ را اندر این وقت نتابانند.» و گفت: «هر که روزآدینه فرمان یابد[3] وی را مزد شهیدی بنویسند و از عذابِ گورش نگاه دارند.»

۱ــ خدایا، تو بی‌عیبی و از توست سلامت، برتر و پاکتر و بزرگوارتری ای خداوند با بزرگواری و بنده‌نوازی

۲ــ هر که بی‌عذری سه‌جمعه(نمازجمعه) ترک کرد...

۳ــ بمیرد، درگذرد.

شرایط جمعه بدان که هرچه در نمازهای دیگر شرط است، در این نماز شرط است،و بیرون از آن شش شرط دیگراست خاص:

شرط اول وقت است. تا اگر امام ــ مثلاً ــ سلام از پسِ وقتِ نمازِ دیگر[1] باز دهد، جمعه فوت شود، و نمازِ پیشین[2] تمام باید کرد.

شرط دوم جایگاه است. که این نماز در صحرا نبندند و درمیانِ خیمه‌ها نبندند، بلکه باید در شهری باشد یا در دیهی که در او چهل مردِ بالغِ عاقلِ مقیم وآزاد باشند. و اگر درمسجد نباشد درست باشد.

شرط سوم عــدد است. که تا چهل مــردِ آزادِ مکلّفِ مقیمْ حــاضر نباشند درست نیاید. اگر این عددکمتر شود ــ درخطبه یــا در نماز ــ ظاهر آن است که درست نباشد.

شرط چهارم جماعت است. اگر این قوم تنها هــریکی نمازکنند درست نبُوَد. لیکن اگرکسی رکعتِ بــازپسین دریــافت[3]، نمازِ وی درست بُوَد، اگرچه در دوم رکعت تنها بُوَد. و اگر رکوعِ دوم درنیابد بــاید که اقتدا کند برنیّتِ نمازِ پیشین.

شرط پنجم ــ باید که پیش از آن جمعهٔ دیگر نکرده باشند، که‌اندر یك شهریك جمعه بیش نشاید. مگرچنان بُوَد که در یك مسجد نگنجند یا دشوار بُوَد. و اگرنتوانند و دوجمعه کنند، درست آن بُوَد که تکبیرِ اول درپیش[4] کرده باشند.

شرط ششم ــ دوخطبه است پیش از نماز، و هر دوفریضه است؛ ونشستن میان دوخطبه فریضه است، و برپای بودن در دوخطبه فــریضه است. و در خطبهٔ اول چهار چیز فریضه‌است: تحمید ــ وَالحَمدُ لِلّه کفایت بُوَد ــ وصلوات دادن بررسول(ص)، و وصیت کردن به‌تقوی ــ اُوصیکُم عِبادَالله بِتَقوَی‌الله کفایت بُوَد ــ و دیگر آنکه یك آیت از قرآن بخواند. و درخطبهٔ دوم همین فریضه‌است لیکن بدلِ آیتِ قرآنْ دعا فریضه است.

۱ــ نمازدیگر، نمازعصر. ۲ــ نمازپیشین، نمازظهر. ۳ــ دریافتن...، به... رسیدن.
۴ــ درپیش، قبلاً.

و بدان که این نماز بر زنان و بندگان و کودکان ومسافران واجب نیست. و روا باشد دست بداشتن[1] به‌عذرِ گل و باران و به‌عذرِ بیمارداری، چون بیمار را دارندهٔ دیگر نبُوَد ولیکن اولیتر آن بُوَد که نمازِ پیشین پس از آن کنند[2] که مردمان از جمعه فارغ شوند.

آداب جمعه بدان که درجمعه ده چیز سنّت است، و باید که ادب نگاه دارند:

ادب اول آنکه روز پنجشنبه جمعه را استقبال کند به‌دل°، وساختنِ کار ـ چون جامهٔ سپید راست کردن و شغلی که باشد از پیش بکردن ـ تا بامدادِ پگاه به‌نماز تواند شد، و نمازِ دیگرِ روز پنجشنبه خالی نشستن و به‌تسبیح و استغفار مشغول شدن ـ که فضلِ این ساعت° عظیم است و درمقابلهٔ آن ساعت° عزیز است که در روزِ آدینه است. وگفته‌اند: اندر این شب صحبت کردن با اهل[3]° سنّت است تا آن نیزمتقاضیِ غسل باشد هردو[4]را اندر روز آدینه.

ادب دوم آنکه بامداد به‌غسل مشغول شود ـ اگر زود به‌مسجدخواهد شد و اگرنه تأخیر اولیتر و رسول (ص) به‌غسلِ جمعه فرموده است، فرمانی مؤکّد، تا گروهی از علما پنداشته‌اند که این غسل° فریضه است. و اهلِ مدینه چون باکسی سخن درشت خواستندی گفتن، گفتندی: «تو بتری ازآنکه روزآدینه غسل نکند.» و اگر کسی در این وقت جُنُب باشد، چون غسلِ جنابت بکند اولیتر آن بُوَد که برنیّتِ غسلِ جمعه، دیگرباره آب برخویشتن ریزد. پس اگر به‌یك غسل° هردو نیّت بیاورَد، کفایت باشد و فضلِ غسلِ جمعه نیزحاصل شود.

ادب سوم آن است که آراسته و پاکیزه و نیکو هیأت به‌مسجدآید. و

۱ـ ← ص۱۳۳/ح۵. ۲ـ یعنی دارندگان عذر، چنانکه در«احیاء» تصریح شده‌است: اعنی اصحاب الاعذار. ۳ـ همخوابگی با زن خود. ۴ـ زن وشوهر.

پاکیزگی بدان بُوَد که موی بستُرَد و ناخن بازکند و مویِ لب[1] راست کند، و اگر ازپیش به‌گرمابه شده باشد، و این به‌جای آورده باشد، کفایت بُوَد. وآراستگی بدان بُوَد که جامهٔ سپید پوشد که خدای ـ تعالی ـ جامهٔ سپیددوستر دارد، و بویِ خوش به‌کار دارد ـ برنیّتِ تعظیمِ مسجد و نماز ـ تا از وی بویِ ناخوش نیاید که کسی از وی به‌رنج آید و در غیبت افتد.

ادب چهارم پگاه شدن[2] است به‌جامع. که فضلِ این بزرگ است. و اندر روزگارِ اول، در وقتِ صبح، به‌چراغ[3] به‌مسجد شدندی؛ و راهها از زحمت[4] چنان بودی که دشوار توانستندی رفت. ابن مسعود (ره) یك راه به‌مسجد شد، سه کس پیش از وی آمده بودند، با خویشتن عتاب می کرد و می‌گفت: «تو در درجهٔ چهارم باشی، کار تو چون بُوَد؟»

وچنین گفتندی که اول بدعتی که دراسلام پدید آمد این بود که این سنّت را دست بداشتند. و چون جهودان و ترسایان، روز شنبه و یکشنبه، پگاه، به‌کلیسا وکنشت شوند و مسلمانان اندرآدینه ـ که روز ایشان است ـ تقصیر کنند، چگونه باشد!؟

و رسول (ص) گفته است: «هرکه در ساعتِ اوّل از این روز به‌جامع شود، چنان بُوَد که اُشتری قربان‌کرده باشد؛ و اگر ساعتِ دوم شود، گاوی قربان‌کرده باشد؛ واندرسوم ساعت، گوسفندی؛ و اندرچهارم ساعت، ماکیانی؛ واندرپنجم‌ساعت، خایهٔ‌مرغی‌وچون خطیب برمنبر برآید، فریشتگان که‌این‌قربان می‌نویسند صحایف درنوردند و به‌سماعِ خطبه مشغول شوند، و هرکه در این وقت آید جز فضلِ نمازچیزی دیگرنیابد.

ادب پنجم آنکه پای برگردن مردمان ننهد ـ اگر دیرآمده باشد ـ که در خبر است که کسی که چنین کند، در قیامت از او پُلی سازند تا مردمان بر وی می گذرند. و رسول (ص) یکی را دید که چنین می کرد، چون نمازکرد

۱ـ موی‌لب، شارب. ۲ـ شدن، رفتن. ۳ـباچراغ. ۴ـ زحمت، ازدحام.

گفت: «چرا جمعه نکردی؟» گفت: «یا رسول‌الله، باتو بودم.» گفت: «دیدم ترا که پای به‌گردنِ مردمان همی نهادی!» یعنی کسی که چنین کند چنان بُوَد که نماز نکرده باشد. امّا اگر صفِ اول خالی باشد روا بُوَد که قصدِ صفِ اوّل کند، که تقصیرْ ایشان کردند که آن صفْ خالی بگذاشتند.

ادب ششم آنکه اندر پیشِ کسی که نماز کند فرا نگذرد، و چون بنشیند به‌دیوار یا به‌ستونْ نزدیك نشیند تا کس را پیشِ وی راه نَبُوَد، که نهی است ازگذشتن پیشِ کسی که نماز کند. و اندر خبر است که «اگر خاکستری گردد تا بادْ وی را بپراکند، بهتر بُوَد از آنکه پیش مُصَلّی فرا-شود.»

ادب هفتم آنکه صف اول‌طلب کند؛ و اگر نتواند، هرچند که‌نزدیکتر بهتر ــ که فضل این بزرگ‌است؛ مگر که‌اندرصفِ اوّلْ لشکریان باشند که جامهٔ دیبا دارند، یا جامهٔ سیاهِ خطیبْ ابریشمین باشد، یا شمشیرِ وی بزر باشد یا مُنکَری دیگر باشد؛ آنگاه هرچند ازآن دورتر باشد اولیتر، که نشاید به-اختیارْ جایی نشستن که مُنکَری باشد.

ادب هشتم آنکه چون خطیبْ بیرون‌آید، نیز سخن نگوید[1] و به-جوابِ مُؤذّن مشغول شود، آنگاه به‌سَماعِ خطبه؛ و اگر کسی سخن گوید وی را به‌اشارت خاموش کند ــ نه به‌زبان ــ که رسول (ص) گفت: «هر که دیگری را گوید: 'خاموش باش!' اندر وقت خطبه، یا 'گوش-دار!' بیهوده‌ای گفت؛ و هر که در این وقت بیهوده‌ای بگفت، وی را جمعه نیست.» و اگر دور باشد و خطبه نمی‌شنود، هم باید که خاموش باشد، و جایی که سخن همی‌گویند ننشیند. و اندر این وقت هیچ نماز نکند، مگر تحیّتِ

۱ــ نمازگزار بیش سخن نگوید. در «ترجمهٔ احیاء»: هشتم آنکه چون خطیب بیرون آید، نماز بیش نکند وسخن نگوید...(ص۱۰۷)

مسجد[1].

ادب نهم آنکه چون نماز بکند، هفت بار اَلحَمد و هفت‌بار قُل‌ْ هُوَ اللهُ اَحَد برخوانَد، و مُعَوِّذَتَین[2] نیز برخواند؛ که در اثر است که «از این جمعه تا آن جمعه چون حِرزی باشد از شیطان.» و بگوید: **اَللّٰهُمَّ یا غَنیُّ یا حَمیدُ یا مُبْدِئُ یا مُعیدُ یا رَحیمُ یا وَدودُ أغْنِنی بِحَلالِكَ عَنْ حرامِكَ و بِطاعَتِكَ عَنْ مَعصیَتِكَ وبِفَضْلِكَ عَمَّن سِواكَ**[3]. وگویند: «هر که براین دعا مداومت کند، از جایی که امید ندارد روزیِ وی پدیدآید، و از خلق بی‌نیاز شود.» و پس ازاین شش رکعت نماز کند ـ سنّت ـ که‌این مقدار از رسول(ص) روایت کرده‌اند.

ادب دهم آنکه اندر مسجد همی باشد تا نمازِ دیگر بکنند، و اگر تا نمازِ شام بِنشیندفاضلتر بُوَد. وگویند: «این به‌جای حجّی و عُمره‌ای بایستد اندر ثواب». واگر نتواند و با خانه شود، بایدکه از ذکر حق ـ تعالی ـ خالی نباشد؛ تاآن ساعتِ عزیز ـ که اندر روزآدینه است ـ وی را اندر غفلت نیابد، که از فضل‌آن محروم ماند.

اداب روزآدینه بایدکه اندر جملهٔ این روز هفت فضیلت طلب کند:

اول ـ آنکه بامداد به‌مجلسِ علم حاضر شود، و ازقصّه‌گویان وحلقه‌نشینان دور باشد؛ و به‌مجلسِ کسی حاضر شودکه سخن وسیرتِ وی رغبت در دنیا کمترگرداند و به‌آخرت دعوت کند. و هر سخن‌که نه چنین بُوَد آن نه‌مجلسِ علم باشد. وچون چنین بُوَد، اندر خبر است‌که «به‌یك مجلسِ چنین

[1] ـ نماز تحیت مسجد نماز مستحبی است‌که چون به‌مسجددرآیند گزارند. [2] ـ سوره‌های ۱۱۳ و ۱۱۴ قرآن‌کریم‌که با قل اعوذ آغاز می‌شوند. [3] ـ ای‌خدای بی‌نیاز و ستوده، و ای‌ایجادکننده وبازگرداننده، وای مهربان و دوستدار، مرابه‌حلالت ازحرام، وبه‌فرمانبرداری از نافرمانی، و به‌فضل از هرچه جزتو بی‌نیاز دار.

حاضر آمدن فاضلتر از هزار رکعت نماز کردن.»

دوم- آنکه در این روزْ ساعتی عزیز و شریف است، و درخبر است که «هر که در این ساعت حاجتی خواهد، روا بُوَد.» و خلاف است که این ساعت کدام است: وقتِ برآمدنِ آفتاب است، یا وقتِ زوال، یا وقتِ غروب، یا وقتِ بانگ نماز، یا وقتِ برمنبرشدنِ خطیب، یا وقتِ اندر نماز ایستادن، یا وقتِ نمازِ دیگر. و درست آن است که این وقتْ معلوم نیست و مُبهَم است همچون شب قدر. پس باید که همه‌روز مراقبِ این باشد، و به‌هیچ‌وقت از ذکر و عبادت خالی نباشد.

سوم- آنکه اندر این روزْ صلواتِ بسیار دهد بر مصطفی (ص) که رسول گفت: «هر که در این روز هشتاد بار برمن صلوات دهد، گناهِ هشتاد سالهٔ وی بیامرزند.» پرسیدند که «یا رسول‌الله! صلوات بر تو چون دهیم؟» گفت: «بگویید: **اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَ عَلیٰ آلِ مُحَمَّدٍ صَلاةً تَکونُ لَكَ رِضاءً و لِحَقِّهِ أداءً وَأَعْطِهِ الوسیلَةَ و الفضیلَةَ وابْعَثْهُ المَقامَ المَحْمودَ الَّذی وَعَدْتَهُ، وَاِجْزِهِ عَنّا ماهُوَ اَهْلُهُ و اِجْزِهِ اَفْضَلَ ماجَزَیْتَ نَبیّاً عَنْ اُمَّتِه، و صَلِّ عَلیٰ جمیعِ اِخْوانِهِ مِنَ النَّبیّینَ والصّالحینَ، یا اَرْحَمَ الرّاحمین.**[1]»

چنین گویند که «هر که در هفت آدینه این را هفت‌بار بگوید، شفاعت رسول (ص) بیابد لا مُحالَه.» و اگر اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وآلِ مُحَمَّد بیش نگوید، کفایت بُوَد.

۱ــ خدایا برمحمد و خاندانش درود فرست، درودی که ترا خشنود کند و شایستهٔ او باشد، و او را نزدیکی و برتری ده، و به‌پایگاه ارزنده‌ای که او را وعده کردی برگزین، و از سوی ما اورا پاداشی ده که خود شایسته است، پاداشی که برترین پیامبران‌را از سوی پیروانشان‌داده‌ای، ودرودفرست برهمهٔ برادرانش از پیامبران و درستکاران، ای مهربانترین مهربانان.

چهارمـ آنکه‌اندر این‌روزْ قرآن بسیار خوانَد، وسورتِ اَلکَهف برخواند که در فضلِ آن اخبار آمده‌است. و عابدانِ سلفْ عادت داشته‌اند روزآدینه هزار بار قُلْ هُوَ اللهُ احَد خواندن، و هزاربارصلوات‌دادن، وهزاربار سُبْحانَ‌اللهِ وَالْحَمْدُلِلهِ وَلا اِلٰهَ اِلَّااللهُ واللهُ اَکْبَر گفتن.

پنجمـ آنکه نماز بیشتر کند اندر این روز. و در خبر است‌که «هرکه درجامع شود دروقتْ چهار رکعت نمازکند و در هر رکعتی پنجاه بار قُلْ هُوَاللهُ اَحَد بایك‌بار سورتِ اَلحَمد برخواند، از این جهان بیرون نشود تا جایگاه وی در بهشت با وی نمایند یا با دیگری‌که وی را خبر دهد.» و مستحب است در این روز چهار رکعت نمازکردن به‌چهار سورت: آلاَنعام، اَلکَهف، طه و یس. پس اگر نتواند سورةالسّجدة و لقمان و سورۀ الدُّخان و سورةالمُلك‌بخواند. و ابن‌عباس (رض) نمازِ تسبیحْ دست بنداشتی هرگز روزآدینه ـ و این نماز معروف است. و اولیترآن بُوَدکه تا به‌وقتِ زوالْ نماز همی‌کند، و پس از زوالْ تا نمازِ دیگربه‌مجلسِ علم شود، و پس ازآن تا نمازِ شبانگاه به‌تسبیح و استغفار مشغول شود.

ششمـ آنکه این روز از صدقه خالی نگذارد، و اگر همه پاره‌ای نان باشد؛ که فضلِ صدقه در این روز زیادت باشد. و هر سایلی‌که به‌وقتِ خطبۀ امام چیزی خواهد، او را زَجر باید کرد[1]، وکراهیت بُوَد وی را چیزی دادن.

هفتمـ آنکه در جمله،این روز از هفته، آخرت رامسلّم دارد، وهمۀ روز به‌خیر مشغول‌شود، وکار دنیا در باقی‌کند[2]. وآنکه حق‌ـتعالی‌ـ می‌گوید.

۱ــ زجرکردن، بازداشتن با پرخاش. ۲ــ درباقی‌کردن، موقوف داشتن.

فَاذا قُضِیَتِ اَلصَّلاةُ فَانْتَشِروافی‌الاَرْضِ و ابْتَغوا مِنْ فَضْلِ‌اللّه[1].

أنس (رض) می‌گوید: «معنی این خرید و فروخت و کسبِ دنیا نیست، لیکن طلبِ علم است، و زیارتِ برادران و عیادتِ بیماران، و تشییعِ جنازه‌ها و مثلِ این کارها.»

مسئله بدان که آنچه لابُدّ است از نماز گفته آمد. و دیگر مسائل، چون حاجت افتد، بباید پرسیدن؛ که درچنین کتاب شرح نتوان کرد. اما وسوسه در نیّتِ نماز بسیار می‌باشد، پس بدین اشارتی کرده آید.

بدان که وسوسهٔ نیّت کسی را بُوَد که اندر عقلِ وی خللی باشد، یا سودایی بُوَد، یا به‌شریعت جاهل باشد و معنی نیّت نداند؛ که نیّتِ تو آن رغبت است که ترا روی به‌قبله آوَرْد و برپای انگیخت تا فرمان وی را به‌جای‌آوردی. چنانکه کسی ترا گوید: «فلان عالم آمد، وی را برپای خیز و حرمت‌دار!» باخودنگویی که «نیّت کردم که برپای‌خیزم‌فلان عالم‌را برای‌علمِ‌وی به‌فرمان فلان‌کس» ولیکن برپای خیزی اندر وقت، واین‌نیّت خود در دلِ تو باشد، بی‌آنکه به‌دل بگویی یا به‌زبان. و هرچه به‌دل بگویی حدیث‌نفس بُوَد نه نیّت؛ که‌نیّت آن رغبت باشد که در دلِ تو پدید آید وترا برانگیزاند.

اما باید که دانی که فرمان چیست: بدانی که آدایِ نمازِ پیشین است یا اَدایِ نمازِ دیگر؛ وچون دل از این غافل نبُوَد، اللهُ اَکبَر بگویی، و اگر غافل بُوَد خویشتن‌را وا یاد همی دهی. وگمان نبری که معنیِ آداء فرض‌ونمازِ پیشین همه به‌یکبار مفصّل[2] در دل جمع شود؛ ولیکن چون نزدیك باشد به‌یکدیگر، جمع نُماید؛ و این مقدار کفایت بُوَد. چه، اگر کسی ترا گوید: «فریضهٔ نمازِ پیشین می‌گزاری؟» گویی: «آری[3].» در این وقت که آری[3] گویی جملهٔ معانیِ آن در دلِ تو باشد و تفصیل نَبُوَد[4]. پس گفتِ تو باخویشتن ــ تا

۱ــ (قرآن، ۶۲/۱۰)، چون نماز برگزار شد ازمسجدبیرون‌شویدوبپراکنید، و از روزی‌خدای‌طلب کنید اگرخواهید. ۲ــ به‌طورتفصیلی، جزء به‌جزء. ۳ــ نسخه بدل: آره.
۴ــ معانی‌آن به‌اجمال در دل توباشد نه به‌تفصیل.

با یاد دهی ــ همچون گفتِ آن کس بُوَد. و اللهُ اکبَر به‌جای آن بُوَد که گویی: «آری[1].» و هرچه بیش ازاین استقصا کنی دل و نماز بشولیده شود، باید که آسان فرا گیری. چون این مقدار بکردی ــ به‌هر صفت که بُوَد ــ بدانی که نماز درست است؛ که نیّتِ نماز همچون نیّتِ همهٔ کارهاست. و بدین‌سبب بود، که در روزگار رسول (ص) از صحابه (رض) هیچ کس را وسوسهٔ نیّت نبودی که[2] دانستندی که این کار آسانتر است. و آن کس که این نمی‌داند از جهلِ وی است.

۱ــ نسخه‌بدل: آره.　　　۲ــ که، زیرا.

اصل پنجم. ـ در زکات

بدان که زکات رکنی از ارکان مسلمانی است، که رسول (ص) گفت: «بنای مسلمانی بر پنج اصل است: کلمهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله[1]، و نماز، و زکات، و روزه، و حج.» و اندر خبر است که «کسانی که زر و سیم دارند و زکات بندهند، هریکی را داغی گردانند و برسینه نهند ـ چنانکه از پشت بیرون آید ـ و برپشت نهند ـ چنانکه از سینه بیرون آید. و هر که چهارپای دارد، و زکات بندهد، روزِ قیامت آن چهارپایان را بروی مسلط گردانند تا وی را سُرو[2] همی زنند و اندر زیرِ پای همی آرند؛ و هروقت که همه بر وی بروند و به آخر رسد، آن پیشین باز آید و دیگرباره وی را همچنین پایمال همی‌کنند تا آنگاه که حسابِ همه خلق بکنند.» و این اخبار اندر دو «صحیح[3]» است. پس علمِ زکات بدانستن برخداوندانِ مال واجب است و فریضه.

فصل ـ در انواع زکات و شرطهای آن

بدان که شش نوع را زکات واجب است:

۱ـ تشهد. ۲ـ سرو، شاخ. ۳ـ «صحیح» مسلم و «صحیح» بخاری، که از مآخذ معتبر حدیث در نزد اهل سنت است.

نوع اول- زکات چهارپای، و آن شتر و گاو و گوسفند است. اما در اسب و خَر و دیگر حیوانات° زکات نیست. و این زکات به چهار شرط واجب آید:

شرط اول- آنکه علفَی[1] نباشد، بلکه به‌چراگاه بُوَد تا بر وی مئونت بسیار نیفتد. اگر در جملهٔ سال چندان علف دهد که آن‌را مئونتی شمرند، زکات بیفتد[2].

شرط دوم- آنکه یك سال اندر مِلكِ وی بماند واز مِلكِ وی بیرون نشود. اگر از مِلكِ وی بیرون شود، زکات بیفتد. اما نسل‌ونِتاجِ مال[3]، اگرچه درآخِرِ سال‌آمده باشد، درحساب گیرند و زکات واجب‌آید به‌تبعیّتِ اصلِ مال.

شرط سوم- آنکه بدان مال توانگر باشد و در تصرّفِ وی بُوَد. اما اگر گُمشده بُوَد یا ظالمی از وی بسته باشد، بر وی زکات نبُوَد. مگر که جمله با هرفایده‌ای که از وی حاصل شده باشد با وی رسد. آنگاه زکاتِ گذشته واجب‌آید. واگر کسی چندانکه مال دارد وام دارد، درست‌آن است که بر وی زکات نَبُوَد؛ که وی به‌حقیقت° درویش است.

شرط چهارم- آنکه نصابی[4] باشد، که بدان مقدار توانگر باشد؛ که از مقدارِ اندك توانگری حاصل نشود.

اما اشتر: تا پنج نشود بر آن هیچ لازم نیاید. و در پنج[5]، یك‌گوسفندلازم آید؛ و اندر ده، دو[6]؛ و اندر پانزده، سه؛ و اندر بیست، چهار. واین گوسفند[7]،

۱ـ علفی (صفت نسبی، درمقابل چراگاهی)، پرواری که علف خشك خورد. ۲ـ افتادن، ساقط‌شدن. ۳ـ بچهٔ شتروگاو وگوسفند. ۴ـ به‌حدی‌رسیده باشد که زکات‌تعلق‌گیرد. ۵ـ پنج شتر. ۶ـ در ده شتردو گوسفند. ۷ـ گوسفندی که به‌زکات شتران‌داده شود.

یکساله کم نشاید، و اگر بُز بُوَد دوساله کم نشاید. وچون بیست و پنج اشتر شود، یکساله اُشتری ماده واجب آید. و اگر ندارد، دوساله‌ای نَر به‌جای آن بایستد. آنگاه تا سی و شش نشود هیچ چیز واجب نیاید. و در سی وشش، ماده‌ای دوساله واجب آید. و اندر چهل وشش، ماده‌ای سه ساله. واندرشصت‌ـ و یك، ماده‌ای چهارساله. و اندر هفتاد و شش، دومادهٔ دوساله. و اندر نود و یك، دو مادهٔ سه ساله. و اندر صد و بیست و یك، سه مادهٔ دوساله. و پس از این ،حساب قرارگیرد: اندر هرپنجاهی، ماده‌ای سه‌ساله ؛ و اندر هرچهلی، ماده‌ای دوساله.

اما گاو: اندر وی هیچ چیز واجب نشود تا سی نَبُوَد؛ آنگاه در وی یکساله‌ای واجب شود. و اندر چهل ، دوساله‌ای. و اندر شصت، دو یکساله. و پس از این ،حساب قرارگیرد: اندر هرچهل، دوساله‌ای؛ و اندر هرسی، یکساله‌ـ ای می‌دهند.

اما گوسفند: اندر هر چهل، یکی؛ و اندر صد و بیست ویك، دو؛ و اندر دویست و یك، سه؛ و اندر چهارصد، چهار؛ و پس از این ،حساب قرارگیرد: اندر هرصد، یکی؛ و یکساله کم نشاید که بُوَد، و اگر نَر بُوَد دوساله کم نشاید که بُوَد. و چون دو کس گوسفند اندر هم آمیخته دارند وهر دو از اهل زکات باشند ــ که یکی کافر یا مکاتَب[1] نباشد ــ هر دوچون یك مال باشد؛ تا اگر هردو،چهل بیش ندارند، برهر یکی نیم گوسفند واجب آید؛ و اگر صد و بیست دارند ــ هردو به‌هم ــ یك گوسفند کفایت بُوَد[2].

۱ــ مکاتب، برده‌ای که با صاحب خود پیمان بسته باشد تا به‌کاری بپردازد و درآمد خویش را به‌تدریج به او تسلیم کند تا آزادشود.

۲ــ درترجمهٔ «احیاء علوم‌الدین» چنین آمده است: اما در گوسفند ــ تا چهل نرسد چیزی واجب نیاید. و چون چهل شد، میشی در سال دوم یا بزی در سال سوم واجب بود و در زیادت ازآن چیزی واجب نباشد تا به‌صدوبیست ویك رسد، آنگاه دو واجب شود. و در دویست و یك،سه. و در چهارصد، چهار. ←

نوع دوم ـ زکات مُعَشَّرات بُوَد.

هر که را هشتصد من گندم بُوَد یا جو یا مویز یا خرما یا چیزی که قوت را شاید وقوتِ گروهی باشد که بدان کفایت توانند کرد، چون نخود و برنج و باقلی وغیر آن، عُشری بر وی واجب آید. وهرچه قوت نبُوَد، چون پنبه و گوز[1] و کتان و میوه‌ها، اندر وی عُشر واجب نیاید. واگر چهارصد من گندم وچهارصد من جو بُوَد عُشر واجب نیاید، که نصاب از یك جنس باید که باشد.

و اگر آبِ جوی و کاریز نباشد بلکه آب به دَلو و چاه دهند، نیمهٔ ده یك واجب آید. و نشاید که انگور و رُطَب بدهند، بلکه مویز و خرما دهند؛ مگر که چنان بُوَد که از وی مویز نیاید، آنگاه انگور روا بُوَد. و باید که چون انگور رنگ گرفت و دانهٔ گندم و جو سخت شد، در آن هیچ تصرّف نکند تا نخُست حَزر کند[2] و بداند که نصیبِ درویشان چند است. آنگاه چون آن مقدار بدانست و در پذیرفت، اگر تصرّف کند اندر جمله روا بُوَد.

نوع سوم ـ زکات زَر و سیم.

اندر دویست درم نقره، پنج درم واجب آید ـ به آخر سال؛ و اندر بیست دینار، نیم دینار ـ و این چهاریك ده یك[3] باشد. و چندانکه همی افزاید هم بر این حساب بُوَد. و اندر نقره و خَنُورِ زرین و سیمین و ساختِ زر[4] و آن زر که بر شمشیر و دوات بُوَد و هرچه روا نباشد، در همه زکات واجب آید. اما پیرایه‌ای که روا باشد داشتنِ آن، مرد و زن را، در آن زکات واجب نیاید. و اگر زَر و سیم بَرِ مردمان دارد، که اگر خواهد بتواند سِتَدن، زکات واجب آید.

→ پس حساب قرار گیرد: درهرصدی یکی. و زکات دوکس که ماشیهٔ آمیخته دارند چون زکات یك مالك باشد در نصابها. چه اگر دو تن چهل گوسفند دارند در آن یکی واجب شود بر هردو. و اگر سه تن صد و بیست دارند، بر هرسه یکی واجب آید (کتاب زکات، ص ۱۷۳).

۱ـ گوز، گردو. ۲ـ حزر کردن، برآورد کردن، تخمین زدن. ۳ـ یك چهلم.

۴ـ ساخت زر، یراق و ساز و برگ اسب از زر.

نوع چهارم- زکات تجارت.

چون به مقدار بیست دینار چیزی خَرَد - به‌نیّتِ تجارت - و سال° تمام شود، همان زکاتِ نقد واجب آید و هرچه سود کرده باشد- اندر میانِ سال - درحساب آید. و آخرِ هرسالی باید که قیمتِ مال معلوم کند: آنگاه اگر سرمایه در اصل° زر بوده باشد یا سیم، هم از آن بدهد؛ و اگر به‌نقد بخریده‌باشد، از آن نقد که اندر شهر غالبتر باشد بدهد. و چون متاعی دارد و نیّتِ تجارت کند تا بدان چیزی نخرد، اول سال اندر نیاید[1]. و هرگاه اندر میانِ سال عزمِ تجارت° باطل‌شود، زکات واجب نشود[2]. اما اگر زر باشد و نصابی[3] بُوَد، اولِ سال° از وقتِ ملكِ نصاب بُوَد[4].

نوع پنجم- زکات فطر است.

هرمسلمانی که شبِ عیدِ رمضان بیش از قوتِ خویش و بیش ازقوتِ عیالِ خویش، که روزگار عید[5] به‌کار بَرد، چیزی دارد زیادتی - بیرونِ[6] سرای و جامه و آنچه لابُدّ بود - بر وی صاعی طعام، از آن جنس که‌همی‌خورده است، واجب آید. و آن سه من باشد کمِ سه‌یكِ من[7]. و اگر گندم خورده باشد، جو نَشاید. و اگر از هرجنسی از حبوب خورده باشد، ازبهترینِ آن جنس بدهد. و بَدَل گندم آرد و غیر آن نشاید به‌نزدیك شافعی (رض). و هر که نفقهٔ وی برتو واجب بُوَد، فطرِ وی هم برتو واجب بُوَد - چون زن

۱- یعنی به‌صرف نیت، سال‌زکات آغاز نمی‌شود. در «ترجمهٔ‌احیاء»: و اگر در مال ذخیره‌نیت تجارت‌کند به‌مجرد نیت‌حول‌منعقدنشود تا بدان چیزی‌نخورد. (ص۱۷۶)

۲- در نسخه‌ها جای این عبارت درآخر «نوع چهارم» بود و براساس «احیاء» جای‌آن تغییر داده شد. در «ترجمه احیاء»: و هرگاه نیت تجارت پیش از تمام حول قطع کند، زکات ساقط شود. (ص۱۷۶)

۳- نصابی (صفت نسبی)، به‌حد نصاب‌رسیده.

۴- یعنی اگر نقد داشته باشد (نه متاع) و نیت تجارت‌کند، دیگراول سال زکات، از روزخریده‌حساب نمی‌شود بلکه ازروز دارا بودن نقد نصابی (به‌حد نصاب‌رسیده) حساب می‌شود،هرچند خریدديرتر ازآن‌انجام‌گیرد. در«ترجمه‌احیاء»: وانعقاد حول ازآن وقت است که نقدی که بدان بضاعت خرد در ملك وی‌آید اگر نصاب باشد. (ص۱۷۶)

۵- درروزوشب عید(یوم‌الفطرولیلته)

۶- غیراز، بجز.

۷- سه‌من به‌کسر یك سوم من، دومن‌وچهاردانگ($\frac{۲}{۳}$)من.

و فرزند و مادر و پدر و بنده. و زکاتِ بندهٔ مشترَک، بر هردو شریک باشد. و زکات بندهٔ کافر واجب نشود. و اگر زن زکات خویش از مال خویش بدهد، روا بُوَد. و اگر شوهر بی‌دستوریِ وی بدهد روا بُوَد. این مقدار از احکامِ زکات لابدّ بُوَد دانستن تا اگر بیرون از این، واقعه‌ای افتد بداند که می‌باید پرسیدن، و بپرسد.

کیفیت زکات بدادن

باید که پنج چیز نگاه دارد اندر زکات دادن:

یکی آنکه نیّتِ زکاتِ فریضه کند؛ و اگر وکیلی فرا کند، در وقتِ توکیل[1] نیّت کند یا وکیل را دستوری دهد تا به‌وقتِ دادن نیّت کند. و چون ولیِّ زکات مالِ طفل بدهد، نیّت کند.

دوم آنکه چون سال تمام شود، شتاب کند؛ که تأخیرْ بی‌عذری نشاید. و زکاتِ فطر از روزِ عید نشاید تأخیر کردن، و تعجیل اندرماه رمضان روا بُوَد، و پیش از رمضان نشاید[2]. و تعجیلِ زکاتِ مال اندر جملهٔ سالْ شاید، به‌شرط آنکه ستانندهٔ آن تا آخرِ سال درویش بماند. اگر پیش از سال بمیرد یا توانگر شود یا مرتد شود، زکاتْ دیگرباره بباید داد.

سوم آنکه زکاتِ هرجنسی از آن جنس دهد. اگر زَر بَدَلِ سیم دهد، وگندم بَدَلِ جو، یا مالی دیگر به مقدارِ قیمت، نشاید به‌مذهب شافعی.

چهارم آنکه صدقه جایی دهد که مالْ آنجا بُوَد، که درویشان چشم بر مال وی دارند. اگر به‌شهری دیگر بدهد، درست آن است که زکات از وی نیفتد.

۱ــ به‌هنگام انتخاب وکیل.

۲ــ یعنی زکات‌فطر را پیش از عید فطر به‌شرطی که درماه رمضان باشد می‌توان داد.

پنجم آنکه زکات بر هشت قوم قسمت کند ــ آن مقدار که بُوَد ــ چنانکه هریکی[1] سه‌تن کم نباشد، جمله بیست وچهار باشند. اگر یك درم زکات باشد، به‌مذهب شافعی واجب بُوَد که بدین همه رساند و به‌هشت قسمتِ برابر بکند. آنگاه قسمِ هریکی میان سه کس یا زیادت از آن قومْ چنانکه خواهد قسمت کند، اگرچه برابر نبُوَد. و در این روزگار سه قوم کمتر یابند: غازی، و مؤلّفه، و عامل زکات؛ اما فقیر و مسکین و مُکاتَب و ابن‌سبیل و وامدار، [یابند]. پس هر کسی را زکاتْ به‌پانزده کس کم نشاید که‌رساند ــ نزدیك شافعی. و به‌مذهب شافعی در این، دومسئلهٔ دشخوار است: یکی آنکه بَدَل نشاید، وآنکه به‌همه باید داد. و بیشترینِ مردمانْ مذهبِ بوحنیفه می‌گیرند در این دو مسئله. و ما اومید می‌داریم که بدین مأخوذ نباشند، اِنْ‌شاءَالله تعالی.

پیدا کردن این گروه و این هشت صنف‌اند:

صنف‌اول فقیر است. و این کسی بُوَد که هیچ چیز ندارد، وهیچ کسب نتواند کرد. اگر قوتِ روزْ تمام دارد، و جامهٔ تن تمام دارد، فقیر نَبُوَد. و اگر قوتِ روز، یك نیمه بیش ندارد، یا پیراهنی دارد بی دستار، یا دستاری دارد بی‌پیراهن، درویش بُوَد. و اگر کسب به‌آلت تواند کرد و هیچ آلت ندارد، درویش بُوَد. و اگر طالبِ علم باشد، که اگر به‌کسبْ مشغول شود از آن[2] بازماند، درویش بُوَد. و بدین درویشی کمتر یابد ــ مگر اطفال را: تدبیر آن بُوَد که درویشی معیل طلب کند، و حصهٔ فقیر از جهت اطفال به‌وی تسلیم کند.

صنف‌دوم مسکین بُوَد. و هر که را خرجِ مُهم از دخلْ بیش بُوَد، وی مسکین بُوَد، اگرچه سرای وجامه دار، ولیکن چون کفایتِ یك‌ساله ندارد، وکسبِ وی بدان وفا نکند روا بُوَد که چندان به‌وی دهند که کفایتِ یك‌ساله تمام شود. و اگر فرش وخنور و قماشهٔ خانه دارد، چون بدان محتاج بُوَد،

۱ــ هرقومی.　　۲ــ ازعلم.

مسکین بُوَد. اما اگر چیزی زیادت از حاجت دارد، مسکین نباشد.

صنفسوم کسانی باشند که زکات جمع کنند، و به‌درویش رسانند. مزدِ ایشان از زکات بدهند.

صنفچهارم مؤلَّفه باشند. و این محتشمی باشد که مسلمان شود اگر مالی به‌وی دهند، و دیگران را رغبت افتد و به‌سبب وی مسلمان شوند.

صنفپنجم مکاتَب بُودَ. و این بندگانی باشند که خویشتن را بازخرند تا بهای خویش به‌خواجهٔ خود دهند.

صنفششم کسی بُوَد که اَوام[1] دارد، که نه در معصیتی حاصل شده باشد[2]، و درویش بُوَد؛ یا توانگر بُوَد، ولیکن اَوام برای مصلحت دیدی کرده باشد که بدان فتنه‌ای بنشیند.

صنفهفتم غازیانی باشند که ایشان را از دیوان جامگی[3] نباشد: اگرچه توانگر باشند، سازِ راه ایشان از زکات به‌ایشان دهند.

صنفهشتم مسافران که زادِ راه ندارند ـ راهگذری باشد یا از شهرِ خویش به‌سفری شود ـ قدرِ زاد و کِرا به‌وی دهند. و هر کسی که گوید من درویشم یا مسکینم، روا باشد که قولِ وی بپذیرند چون معلوم نباشد که دروغ می‌گوید. اما مسافر و غازی اگر به‌سفر و غزا نشوند، زکات از ایشان بازباید ستد. اما دیگر صنفها باید که از قول معتمدان معلوم شود.

۱ـ اوام، وام. ۲ـ یعنی برائر پرداختن به‌گناه وخرجهای ناروا وام‌دارنشده باشد.
۳ـ جامگی، راتبه، وظیفه، حقوق ثابت، وآنچه به‌ملازم ونوکر و غلام دهند.

اسرار زکات دادن

بدان که همچنانکه نماز را صورتی باشد و حقیقتی که آن روحِ صورت بُوَد، زکات همچنین بُوَد. چون کسی سرّ وحقیقت زکات نشناسد، اورا صورتی بیروح بُوَد. و سرّ وی سه چیز است:

یکی آنکه خلق مأمورند به محبّت ودوستی حق ـ تعالی ـ و هیچ مؤمن نیست که نه‌این دعوی کند؛ بلکه مأمورند بدانکه هیچ کس را دوستتر ازحق ـ تعالی ـ ندارند، چنانکه در قرآن مجید می گوید: **قل اِنْ کانَ آباؤُکُم وأبناؤُکُم و اِخوانُکُم و ازواجُکُم و عشیرتُکُم**[1] (الایه). و هیچ مؤمن نیست که نه دعوی همی کند که حق تعالی را از همه چیز دوستتر دارد؛ وپندارد که چنان است. پس به‌نشانی و برهانی حاجت بُوَد تا هر کسی به دعویِ بیحاصل مغرور نشود. پس مالْ یکی ازمحبوبات آدمی بُوَد، وی را بدین بیازمودند و گفتند: «اگر صادقی اندر دعویِ دوستی، این یك معشوقِ خویش را فدا کن تادرجهٔ خویش بشناسی اندر دوستی حق ـ تعالی.»

پس کسانی که این سرّ بشناختند به‌سه طبقه شدند:

طبقهٔ اول صدّیقان بودند، که ایشان هرچه داشتند فدا کردند و گفتند: «از دویست درم پنج درم بدادن، کار بخیلان باشد. برما واجب آن باشد که همه بدهیم در دوستی حق ـ تعالی.» وگروهی یك نیمهٔ مال بدادند. چنانکه ابوبکر (رض) جملهٔ مال بیاورد. رسول (ص) گفت: «عیال خویش راچه بگذاشتی؟» گفت: «خدای ورسول خدای.» وعمر (رض) یك نیمه بیاورد، گفت: «عیال راچه بگذاشتی؟» گفت: «همچندِ این که بیاوردم.» رسول (ص) گفت: «بَیْنَکُما ما بَیْنَ

۱ـ (قرآن، ۲۴/۹)، اگرچنان است که پدران‌شما و پسران شما و برادران شما و جفتان شما و خویشاوندان‌شما ومالهای گردکردهٔ شما وبضاعتی که دارید تجارت راکه درآن ازکاسدی می ترسید ومسکنهای ساخته که پسندید ـ اگرچنان است که این همه دوستتراست به‌شما ازخدا و رسول وی و کوشیدن با دشمن از بهر وی، چشم می‌دارید (=چشم بدارید) تاآنگه که خدای کار خویش آرد و فرمان خویش به‌سرشما، وخدای پیش‌برنده و راهنمای کار فاسقان نیست.

کَل‌مَتَینکُما.»ـ تفاوتِ شما و درجهٔ شما درخورِ سخن شماست.

طبقهٔ دوم نیکمردان بودند که ایشان مال به‌یك‌بار خرج نکردند، و قوّت‌آن نداشتند، ولیکن نگه می‌داشتند و منتظر حاجت فقرا و وجوهِ خیرات همی بودند، و خویشتن را با درویشان برابر داشتند. برقدرِ زکات اقتصار نکردند، ولیکن چون به‌درویشان رسیدندی ایشان را همچون عیالِ خویش داشتندی.

طبقهٔ سوم سره مردان بودند، که ایشان بیش ازآن طاقت نداشتند که از دویست درم پنج درم بیش دهند: برفریضه اقتصار کردند، و فرمان خدای به‌دلخوشی و به‌زودی به‌جای‌آوردند، و هیچ منّت بردرویشان ننهادندی به‌زکات دادن و این درجهٔ بازپسین است؛ که هرکه از دویست درم ـ که خدای، تعالی، به‌وی داد ـ دلش بار ندهد که پنج درم به‌فرمانِ وی بدهد، وی را در دوستی هیچ نصیب نَبُوَد؛ و چون بیش ازاین نتواند داد، دوستیِ وی سخت ضعیف بُوَد، و ازجملهٔ دوستانِ بخیل باشد.

سرِّ دوم ـ تطهیر دل است از بُخل و پلیدی وی؛ که بُخل در دل چون نجاستی است که‌آن سببِ ناشایستگی وی است قربِ حق‌ـتعالی‌ـ را، چنانکه نجاست ظاهر سبب ناشایستگی قالبِ وی است حضرتِ[1] نماز را. و این نجاستِ بُخل پاك نشود الّا به خرج کردنِ مال. و بدین‌سبب زکات که نجاستِ بُخل‌را ببَرَد، چون‌آبی‌است که به‌وی‌نجاست شُسته شود. و از این سبب است که زکات وصدقه بررسول (ص) وبر اهلِ بیت وی حرام است، که منصبِ وی را ازاَوْساخِ مالِ مردمان صیانت باید کرد.

سرِّ سوم ـ شکرنعمت است، که مالْ نعمتی است درحق مؤمن که سبب

۱ـ حضرت، پیشگاه.

راحت دنیا و آخرت باشد. پس چنانکه نماز وحج و روزه شکرِ نعمتِ تن است، زکاتْ شکرِ نعمتِ مال است؛ تا چون خود را بی‌نیاز بیند بدین نعمت، و مسلمانی دیگر را همچون خویشتنِ درمانده بیند، با خویشتن گوید که: «وی بندهٔ حق ـ تعالی ـ است همچون من. شکرِ آن را که مرا بی‌نیاز کرد از وی، و او را به‌من نیازمند کرد، با وی رفقی کنم. نباید[1] که این آزمانشی[2] باشد که تقصیر کنم تا مرا به‌صفتِ وی گرداند، و وی را به‌صفتِ من.»

پس هر کسی باید که این اسرارِ زکات بداند تا عبادتِ وی از زکاتْ صورتی بی‌معنی نباشد.

آداب ودقایق زکات‌دادن

اگر کسی خواهد که عبادتِ وی زنده باشد و بی‌روح نَبُوَد و ثوابِ وی مضاعف شود، باید که هفت وظیفه نگاه دارد.

وظیفهٔ اول ـ آنکه تعجیل کند در زکات دادن، و پیش از آنکه واجب‌شود اندر جملهٔ‌سال[3] همی دهد. و بدین سه‌فایده حاصل آید:

یکی ـ آنکه رغبت عبادت بر وی پیدا شود، که دادن پس از وجوبْ ضرورت بُوَد، که اگر ندهد معاقَب بُوَد، وآنگاه دادنِ آن از بیم بُوَد نه از دوستی. و بنده بدان بُوَد که آنچه کند از بیم کند نه از دوستی وشفقت.

دوم ـ آنکه شادی به‌دلِ درویشان رساند به‌زودی تا دعا به‌اخلاصتر[4] کنند ـ که شادی ناگاه بینند ـ و دعای درویشان حصاری باشد وی را از همه آفات.

۱ـ نباید، مبادا. ۲ـ آزمانش، آزمایش. ۳ـ مراد این‌که زکات خود راپیش از وقت وجوب بدهد. ۴ـ به‌اخلاصتر، خالصانه‌تر.

سوم ــ آنکه از عوایقِ روزگار ایمن شود، که اندر تأخیرْ آفاتِ بسیار باشد، و بُوَد که عایقی اُفتد، و از این خیر محروم ماند. و چون اندر دلْ رغبتِ چیزی پدید آید به‌غنیمت[1] باید داشت که آن نظرِ رحمت است. و زود بُوَد که شیطانْ حمله آرد، **فَإِنَّ قَلْبَ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ إِصْبَعَيْنِ مِنْ أَصَابِعِ الرَّحْمٰنِ**[2]. و یکی را از بزرگان اندر طهارت‌جایْ در دل افتاد که پیراهنْ فرا درویشی دهد. مریدی را درخواند و پیراهن برکشید و بـه‌وی داد. گفت: «یا شیخ، چرا صبرنکردی تا بیرون‌آمدی؟» گفت: «ترسیدم که خاطری[3] دیگر درآید و مرا ازاین باز دارد.»

وظیفهٔ دوم ــ آنکه اگـر زکات به‌جمله خواهـد داد یا مـاه محرم دهد کـه اول سال است و ماه حرام است یا ماه رمضان. که وقت هرچند شریفتر بُوَد ثواب آن مضاعف می‌شود. و رسول (ص) سخی‌ترین خلق بود، و هرچه داشتی همی دادی، و ماهِ رمضان خود هیچ چیز نگاه‌نداشتی و جمله خرج کردی.

وظیفهٔ سوم ــ آنکه زکات انـدر سرّ دهد، و برملا ندهد تـا از ریـا دورتر باشد و به‌اخلاص نزدیکتر بُوَد. و اندر خبـر است که «صدقهٔ سرْ خشمِ خدای ــ تعالی ــ را بنشاند.» و درخبر است که «هفت کس فردا در سایـهٔ عرشِ خدای باشند: یکی از آنْ امامِ عادل بُوَد؛ و دیگر آنکه صدقه‌ای که بدهد به‌دست راست، چنان دهد که دست چپ را از آن خبر نَبُوَد ــ و بنگر کـه چه درجه‌ای بُوَد که با درجهٔ امامِ عادل برابر بُوَد.»

و در خبر است که «هر که صدقه اندر سرّ دهـد، وی را[4] در اعمالِ سرّ بنویسند، و اگر ظاهر دهد در اعمالِ ظاهر بنویسند، و اگر با دیگری گوید که من چنین چیزی کردم از جریدهٔ اعمالِ سرّ وظاهر هردو بِستُرند واندرجریدهٔ

۱ــ به‌غنیمت، مغتنم. ۲ــ دل مؤمن درمیان دوانگشت ازانگشتان خداست. ۳ــ خاطر، آنچه دردل گذرد، در اصطلاح صوفیان، واردی که بی‌سابقهٔ تفکر و تدبر دردل پیدا شود، اعم از ربانی، ملکی، نفسانی یا شیطانی. ۴ــ صدقه‌دا.

ریا نویسند.» و بدین سبب سلف در پنهان داشتنِ صدقه چنان مبالغت کرده‌اند که کس بودی که نابینایی طلب کردی و بر دستِ وی نهادی و سخن نگفتی تا وی نیز نداند که کیست. و کس بودی که درویشِ خفته طلب کردی و در جامهٔ وی‌بستی تاچون بیدار شدی برگرفتی و ندانستی که‌کی داده‌است. وکس بودی‌که بر راه درویش بیوگندی[1]. وکس بودی‌که به وکیل‌دادی تا برساند.

این همه برای آن‌کردندی تادرویش نداند. اما از دیگری پنهان داشتن مهمتر شناختندی، برای آنکه چون‌در ملأ دهند، ریا در باطن پدیدآید؛ اگرچه بُخل در باطن شکسته‌شود امّاریا پرورده شود. واین صفات جمله مهلک‌است ـ ولیکن بُخل درگور برمثالِ کژدمی است، و ریا برمثالِ ماری، که وی قویتر است؛ چون، کژدم‌را قوّتِ مار کنند تا در قوّتِ مار بیفزاید ـ از یك مهلك رسته باشد و در دیگری صعبتر ازآن افتاده. و زخمِ این صفات بردل ـ چون درگور شود ـ برمثالِ زخمِ مار وکژدم خواهدبود، چنانکه درعنوان‌مسلمانی پیداکردیم. پس‌ضررِ آنکه در ملأ دهد ازنفع بیش‌بُوَد.

وظیفهٔ چهارم ـ آنکه از ریا ایمن باشد، و دلِ خود ازآن پاك کرده‌باشد، و داندکه اگر برملأ‌دهد دیگران به‌وی اقتدا کنند و رغبت ایشان زیادت شود، برملأدادن چنین کس را بهتر بُوَد و فاضلتر. و این کس بایدکه مدح و ذمّ نزدیكِ وی برابر شده باشد، و درکارها به‌علمِ حق ـ تعالی ـ کفایت کرده‌باشد.

وظیفهٔ پنجم ـ آنکه صدقه را باطل[2] نگرداند به منّت و آزردن. **قَالَ اللهُ تَعالیٰ: لاتُبْطِلوا صَدَقاتِکُمْ بِالْمَنِّ وَالْاَذیٰ**[3]. و معنی اَذی آزردنِ درویش بُوَد بدانکه روی ترش کند یا پیشانی برهم‌آرد وسخن با درویش به‌

۱ـ بیوگندی، بیفکندی. ۲ـ نسخه بدل، حبط، باطل، به‌هدررفته. ۳ـ (قرآن، ۲۶۴/۲)، تباه مکنید صدقه‌های خویش به‌سپاس برنهادن و رنج نمودن.

عُنف گوید و وی را به‌سبب درویشی و سؤال خوار کند و به‌چشم حقارت به‌وی نگرد. و این از دو نوع جهل و حماقت خیزد:

یکی آنکه دشوار بُوَد بروی مال از دست بدادن، و بدین سبب تنگدل شود و سخن به‌زَجر[1] گوید. و هر که بروی دشوار بُوَد که دِرَمی بدهد و هزار بستاند، جاهل بُوَد؛ وی بدین زکات° فردوسِ اَعلیٰ و رضای حق ـ تعالیٰ ـ همی حاصل خواهد کرد و خویشتن از دوزخ بازخواهد خرید: چرا بر وی دشوار بُوَد، اگر بدین ایمان دارد؟

دیگر حماقت آنکه می‌پندارد که وی‌را بر درویش شرفی است به‌توانگری، و نداند که کسی که به‌پانصد سال پیش‌از وی در بهشت خواهد شد از وی شریفتر بُوَد و درجهٔ وی بزرگوارتر. نزد خدای ـ تعالی ـ فخر و شرف درویشی راست نه‌توانگری را. و نشانِ شرف وی اندر این جهان آن است که توانگر را به‌مشغله و رنجِ دنیا و وزر و وَبالِ آن مشغول بکرده باشد، و نصیبِ وی از آن، مقدارِ حاجت بیش نیست، و بروی واجب کرده که مقدار حاجت به‌درویش همی‌رساند. پس به‌حقیقت° توانگر را سُخرهٔ درویش بکرده است اندر این جهان، و در آن جهان به پانصد سال° انتظار° وی را مخصوص بکرده است.

وظیفهٔ ششم ـ آنکه منّت برننهد. و اصلِ منّت° جهل است، و آن صفتِ دل است. و این آن است که با درویش نیکویی کرده است، و نعمتی از آنِ خود به‌وی داده و درویش زیردست وی شده. آنگاه چون چنین پندارد، نشانِ آن بُوَد که چشم دارد که آن درویش وی را خدمت کند و در کارهای وی بایستد و در سلام ابتدا کند. و درجمله خدمتِ[2] زیادتی چشم دارد. و اگر در حق° وی تقصیر کند، تعجّب°زیادت از آن کند که از پیش کردی. و باشد که باز گوید که «من با وی چنین کردم.» و این همه جهل است. بلکه حقیقت° آن است که

۱ـ پرخاش. ۲ـ خدمت، احترام و تکریم.

که درویش با وی نیکویی کرد که این صدقه از وی قبول کرد، تا وی را از آتشِ دوزخ برهانید و دلِ وی را از پلیدیِ بُخل پاك گردانید. و اگر حَجامی[1] وی را حجامتِ رایگان کردی، منت داشتی که آن خون که سببِ هلاكِ وی بود از وی بیرون کرد؛ بُخل نیز در باطنِ وی و مالِ زکات در دستِ وی سببِ هلاك و پلیدیِ وی است. چون به‌سببِ درویش، وی‌را هم طهارت حاصل شد و هم نجات یافت، پس باید که از وی منت دارد.

دیگر آنکه رسول (ص) می‌گوید که «صدقه اول اندر دستِ لطفِ حق ـ تعالی ـ افتد، آنگاه، در دستِ درویش.» و چون به‌خدای ـ تعالی ـ می‌دهد و درویش نایبِ خدای ـ تعالی ـ است اندر حقِّ وی، باید که از درویش منت دارد نه منت نهد. و چون از آن سه سرّ از اسرارِ زکات بررسد و بر- اندیشد، داند که منت نهادن جهل است. و برای حذر کردن از منت سلف مبالغت کرده‌اند و برپای ایستاده‌اند پیشِ درویش و متواضع‌وار پیشِ وی نهاده‌اند، آنگاه سؤال[2] کرده که این از من قبول کن.

وگروهی دست فراپیش داشته‌اند تا درویش از دست سیم برگیرد و دستِ درویش بربالا بُوَد؛ که **اَلْیَدُالعُلْیا خَیْرٌ مِنَ الْیَدِالسُّفْلی**[3] کسی- را سزد که منت برننهد. و عایشه و اُمّ سَلَمه (رض) درویشی را چیزی فرستادندی و گفتندی: «یاد گیر[4] تا چه دعا گوید.» تا هر دعایی را به‌دعایی مکافات کنند، تا صدقه خالص بماند ـ مکافات ناکرده؛ و طمعِ دعا به‌درویش نیز روا نداشتندی، که برگمانِ آن بُوَد که احسانی کرده باشند. و مُحْسِن به‌حقیقت درویش است که این عهده از تو بگرفت.

وظیفهٔ هفتم ـ آنکه از مالِ خود آنچه بهتر و حلالتر و نیکوتر بُوَد آن دهد؛ که آنچه به‌شبهت بُوَد تقرّب را نشاید، که خدای ـ تعالی ـ پاك است جز پاك قبول نکند. **قالَ اللهُ ـ تعالی: وَلا تَیَمَّمُوا الْخَبیثَ مِنْهُ تُنْفِقُون** و

۱ـ حجام، خونگیر ۲ـ سؤال، خواهش. ۳ـ دست زبرین بهتر از دست زیرین.
۴- یادگرفتن، به‌خاطر سپردن.

لَسْتُمْ بِآخِذِیهِ اِلاّ اَن تُغْمِضوا فیه[1]، یعنی آن‌چیز که اگر به‌شما دهند به‌کراهیت بستانید، چرا در نصیب خدای ـ تعالی ـ آن خرج کنید؟ و اگر کسی آنچه درخانهٔ وی بُوَد، از بترش پیش درویش نهد، استخفافی باشد که کرده بُوَد: چگونه روا بُوَد که آن بترین به‌خداوند دهند و بهترین° بندگان را بگذارند؟ و بترین دادن آن بُوَد که به‌کراهیت دهد، و هرصدقه که به‌دلخوشی نباشد بیم بُوَد که پذیرفته نَبُوَد. و پیغامبر(ص) می‌گوید که «صدقه، یك‌درم باشد که برهزار درم سبقت گیرد.» و این آن باشد که‌از بهترین‌دهد، و به‌دلخوشی دهد.

آداب طلب کردن درویش

بدان که هر درویشِ مسلمانی که زکات به‌وی دهی، فریضه بیفتد[2] ولیکن کسی که تجارتِ آخرت کند نباید که راهِ زیادت رنج[3] دست بدارد[4]. و چون صدقه به‌موضع بُوَد ثوابِ آن مضاعف شود، پس باید که از پنج صفت یکی طلب کند:

صفت اول آنکه پارسا ومتقی بُوَد. **قالَ النَّبیُّ (ع): «اَطْعِموا طَعامَکُمُ الْاَتْقیاءَ.»** ـ طعام به‌پرهیزگاران‌دهید. وسبب آن‌است که‌ایشان‌استعانت‌کنند ـ بدانچه بستانند ـ برطاعتِ خدای، و وی شریك باشد در ثوابِ آن طاعت که‌اعانت کرده باشد بدان.

و یکی از بزرگان و توانگران صدقهٔ خویش جز به‌صوفیان ندادی، و گفتی که «این قومی‌اند که ایشان را هیچ همّت[5] نیست جز خدای ـ تعالی. چون ایشان را حاجتی بُوَد اندیشهٔ ایشان پراکنده شود. و من چون دلی را به‌حضرتِ حق برم، دوستتردارم از مراعاتِ صد دل که همّتِ وی دنیا بُوَد.»

۱ـ (قرآن،۲/۲۶۷)، وآهنگ بترینه مکنید در زکات و صدقه که می‌دهید و آن بترینه که در ستد و داد خود نستانید مگر به‌تساهل و محابا در قیمت که چشم برچیزی فراکنید.
۲ـ افتادن، ساقط شدن؛ فریضه بیفتد، برتو فریضه‌ای نماند. ۳ـ مراد زیادت رنج برای پیدا کردن درویشی است که صدقه دادن به‌اوسزاوارتر است. ۴ـ ←۱۳۳/ح۵. ۵ـ همت، وجههٔ همت.

این سخن جُنَید را حکایت کردند، گفت: «این سخنِ ولیی است از اولیای خدای ـ تعالی.» و این مرد بقّالی بود و مفلس آمد[1]، که هرچه داشت بداد و آنچه صوفیان بخواستندی بدادی و بها نخواستی. جنید مالی به‌وی فرستاد تا هم با سرِ تجارت خویش شود، و گفت: «چون تو مرد را تجارت زیان ندارد.»

صفت دوم آنکه اهلِ علم بُوَد، که چون به‌صدقهٔ وی فراغتِ علم یابد، وی در ثوابِ علم شریك بُوَد.

صفت سوم آنکه نهفته‌نیاز بُوَد، که درویشیِ خویش پنهان دارد و به‌تجمّل زیَد: یَحسَبُهُمُ الجاهِلُ اَغنیاءَ مِنَ التَّعَفُّف[2]، این قوم باشند پردهٔ تجمّل بر روی نگاه داشته. نه چنان بُوَد که به‌درویشی دهی که از سؤال باك ندارد.

صفت چهارم آنکه معیل[3] باشد یا بیمار باشد، که هرچند حاجت و رنج بیشتر بُوَد، ثواب بیش باشد.

صفت پنجم آنکه از خویشاوندان باشد، که هم صِلَت[4] بُوَد و هم صدقه. و کسی که با وی به‌برادری بُوَد ـ در دوستیِ حق ـ تعالی ـ آن نیز در درجهٔ اقارب باشد.

اگر کسی یابد که این صفات همه در وی بُوَد یا بیشتر، وی اولیتر باشد. و چون به‌چنین کسانی رساند، همّت و اندیشهٔ ایشان و دعای ایشان وی را حصنی باشد. و این فایده ورای آن بُوَد که بُخل از خود بیرون کرده باشد

۱ــ آمد (فعل معین)، شد.   ۲ــ (قرآن، ۲/۲۷۳)، کسی که ایشان را نشناسد، پندارد که ایشان بی‌نیازان‌اند از آنکه نیازپیدا (=آشکار) نکنند و از مردمان چیزی نخواهند.
۳ـ معیل، عیالوار.   ۴ــ صلت (صلهٔ رحم)، خویشاوند نوازی.

و شکرِ نعمت گزارده بُوَد. و باید که زکات به‌علویان ندهد، و به کافران ندهد، که این اَوْساخِ مالِ مردمان است، وعلوی بدین دریغ بُوَد، و این به‌کافرْ دریغ باشد.

آداب ستانندهٔ زکات

ستانندهٔ صدقه باید که پنج وظیفه نگاه دارد:

وظیفهٔ اول آنکه بداند که حق- تعالی- چون بندگانِ خویش را محتاج آفرید به‌مال، بدان‌سببْ مالِ بسیار در دستِ بندگان ننهاد. ولیکن گروهی که درحق ایشان زیادت عنایتی بود - ایشان را ازدست مشغله و وَبال دنیاصیانت‌کرد، و بارِ درد و رنجِ کسبِ دنیا و حفظ آن بر توانگران نهاد، و ایشان را فرمود تا مقدارِ حاجت به‌بندگانی که عزیزترند همی رسانند، تا آن عزیزان از بارِ دنیا رسته باشند، و یک‌هَمْ و یک همّت باشند در طاعت حق- تعالی. و چون به‌سبب حاجتی پراکنده همّت شوند، قدرِ حاجت[1] ایشان از دست توانگران بدیشان همی رسد، تا برکتِ دعا و همّت ایشان کفارتی بُوَد توانگران را. پس درویش نیز آنچه بستاند، باید که برآن نیّت بستاند که به‌کفایتِ خویش صرف کند تا فراغتِ طاعت یابد، و قدرِ این نعمت بشناسد که توانگران راسُخرهٔ[2] وی کرده‌اند تاوی به‌عبادت پردازد.

و این همچنان است که ملوکِ دنیا غلامانِ خاصْ خویش راکه نخواهند که ازخدمت غایب شوند، نگذارند که به کسبِ دنیا مشغول شوند، ولیکن روستاییان و بازاریان راکه خدمتِ خاصْ را نشایند سُخرهٔ ایشان گردانند، تا از ایشان خراج و ضریبهٔ معاملت همی‌ستانند، واندرجامگی[3] غلامان‌خاص‌همی‌کنند. و چنانکه مقصودِ ملِک از همه استخدام این خواصْ است، مرادِ حق- تعالی- از جملهٔ خلقْ عبادتِ حضرتِ ربوبیّت است. و ازاین سبب گفت:

۱- قدرحاجت، به‌قدرحاجت، به‌اندازهٔ حاجت.

۲- سخره، کسی که به‌کار بی‌مزد ومواجب گمارده شود، کسی که از او بیگاری گرفته شود.

۳- جامگی، راتبه، حقوق.

وَماخَلقتُ الجِنَّ والإِنسَ اِلّالِیَعْبُدُون[1]. پس درویش باید که آنچه بستاند بدین نیت اِستاند، و برای این رسول (ص) گفت: «مزدِ دهنده بیش از مزدِ ستاننده نیست، چون به‌حاجت ستاند.» و این کسی بُوَد که قصدِ وی فراغت به‌دین باشد.

وظیفهٔ دوم آنکه ستاننده از حق - تعالی - ستاند، و از وی بیند، و توانگران‌را مُسخّر شناسد ازجهت وی، که وی را به‌موکّل[2] اِلزام کرده‌است تا این به‌وی دهد. و موکّلِ وی ایمانی است که وی را داده است تا بداند که نجات و سعادتِ وی اندر صدقه بسته است. و اگر این موکّل نداشتی یک حبّه به‌هیچ کس ندادی. پس منّت ازآن است که وی را به‌موکّل الزام کرده‌است. و چون بدانست که دستِ توانگر واسطه‌ای مسخّر است، باید که وی را نیز به‌واسطه بیند و شکر گوید: فَاِنَّ مَنْ لَمْ یَشْکُرِالنّاس لَمْ یَشْکُرِاللّه[3]؛ که حق-تعالی- ازآنکه خالقِ اعمالِ بندگان است، برایشان ثنا همی کند. و از ایشان شکر می‌گوید. چنانکه گفت: نِعْمَ العَبْدُ اِنَّهُ اَوّاب[4]. و گفت: اِنَّهُ کانَ صِدّیقاً نَبیّاً[5]، وامثال این. برای آنکه هر که‌را واسطهٔ خیر گردانیدند وی را عزیز کردند، چنانکه گفت: طُوبی لِمن خَلَقْتُهُ للخیرِ وَاَجرَیْتُ الخیرَ علی یَدَیْه[6]. پس قدرِ عزیزانِ وی بباید شناخت، و معنیِ شکر این بُوَد، وباید که وی را دعا کند وبگوید: طَهَّرَاللّهُ قَلْبَکَ فی قلوبِ الأبرارِ و زَکّیٰ عَمَلَکَ فی عَمَلِ الأخیارِ وصَلّیٰ عَلیٰ روحِکَ فی ارواحِ الشُّهَداءِ[7].

۱- (قرآن، ۵۶/۵۱)، پری و آدمی را جز برای عبادت نیافریدم. ۲- به واسطهٔ موکل، با موکل. ۳- آنکه سپاس مردم را نگوید خدای را ناسپاس باشد. ۴- (قرآن، ۴۴/۳۸)، نیک بنده‌ای که ایوب است، همواره سروکار او و بازگشت او با من بود.
۵- (قرآن، ۴۱/۱۹)، او [ابراهیم] پیامبری راستگو بود. ۶- خوشبخت کسی که او را برای نیکی آفریدم و نیکی را به‌دست وی جاری ساختم. ۷- خدای دل‌ترا در دل نیکان وعملت را در عمل خوبان پاکیزه دارد، برجانت درمیان جانهای شهیدان درود فرستد.

و اندرخبر است که هر که با شما نیکویی کند مکافات کنید، و اگرنتوانید چندان دعا بکنید که دانید که مکافات تمام شد. و تمامیِ شکر آن بُوَد که عیبِ صدقه پوشیده دارد، و اندكِ آن را اندك نداند و حقیر نشناسد. چنانکه شرطِ دهنده آن است که آنچه دهد، اگرچه بسیار بُوَد آن را حقیر و اندك شناسد و به‌چشمِ تعظیم بدان ننگرد.

وظیفهٔ سوم آنکه آنچه ازحلال نباشد نستاند، و از مال‌ظالمان هیچ‌چیز نستاند، و از مال کسی که ربا دهد این احتیاط بکند.

وظیفهٔ چهارم آنکه چندان بیش نستاند که محتاج بُوَد: اگر به‌سبب سفر می‌ستاند بیش از زاد و کرا نستاند؛ و اگر اُوام‌دار بُوَد بیش از اوام نستاند؛ و اگر در کفایتِ عیالِ وی ده درم بیش نباید، یازده درم نستاند، چه این یك درم حرام بُوَد؛ و اگر اندر خانه چیزی دارد، از قماش وجامهٔ پوشیدنی ـ که زیادت بُوَد ـ نشاید که زکات فرا ستاند.

وظیفهٔ پنجم آنکه اگر زکات دهنده عالِم نباشد که ازکدام سهم می‌دهد، بپرسد که «این از سهمِ مساکین می‌دهی یا از سهمِ غارم؟» ـ مثلاً؛ تا اگر وی بدان صفت نباشد، و مقدار هشت یكِ زکات خویش به‌وی دهد، نستاند، که به‌مذهب شافعی (رض) جمله به‌یك تن دادن نشاید[1].

فضیلت صدقه دادن

رسول (ص) گفت: «صدقه دهید اگرهمه یك خرما باشد، که آن درویشی را زندهٔ کند، وگناه را بکُشد چنانکه آب آتش را.» وگفت: «بپرهیزید ازدوزخ

۱ـ در«ترجمه‌احیاء»: پنجم: آنکه‌صاحب مال‌را بپرسد که بر وی چقدر واجب‌است، اگر آنچه می‌دهد بیش از ثمنی باشد نستاند، زیرا که با دوشریك خود جز مستحق ثمنی نیست. پس باید که از ثمن چندانی کم کند که دو کس دیگر را از آن‌صنف‌بدهد. (کتاب‌اسرار زکات، ص۲۱۴)

اگر همه به‌نیم خرما؛ بُوَد، و اگر نتوانید به‌سخنی خوش.» وگفت: «هیچ مسلمان از حلال° صدقه ندهد که نه ایزد ـ تعالی ـ آن را به‌دستِ لطف خویش بستاند و همی پرورد چنانکه شما چهارپای خویش پرورید، تا آنگاه که خرمایی چندِ[1] کوهِ اُحُد گردد.» وگفت: «درقیامت هر کسی اندر سایهٔ‌صدقهٔ خویش‌باشد تا آنگاه که میان خلایق حکم کنند.» وگفت: «صدقه هفتاد در از درهای شرّ بسته گرداند.» و پرسیدند که «کدام صدقه فاضلتر؟» گفت: «آنکه در تندرستی دهی ـ که امید زندگانی داری و از درویشی نترسی ـ نه آنکه صبر کنی تا جان به‌حلقوم رسد، آنگاه گویی که، این فلان را و آن فلان را، که آن خود فلان را باشد ـ اگر گویی و اگر نگویی.»

و عیسی (ع) گفت: «هر که سایلی را نومید کند و از درِ خانه محروم بازگرداند، تا هفت روز ملایکه درآن خانه نشوند.» و رسول (ص) دوکار با هیچ کس نگذاشتی، بلکه به‌دست خویش کردی: صدقه به‌دست خویش به‌مسکین دادی، وآبِ طهارت، به‌شب، خود بنهادی و سر بپوشیدی. وگفت(ص): «هر که مسلمانی را جامه‌ای بپوشاند، در حفظِ خدای ـ تعالی ـ باشد تا از آن خرقه[2]‌ای بر وی همی‌مانَد[3].»

وعایشه (رض) پنجاه هزار درم به‌صدقه بداد، وخود را پیراهنی نساخت، که پیراهنی پاره بر دوخته بود. ابن مسعود (رض) گوید: «مردی هفتاد سال عبادت کرد؛ پس گناهی عظیم بر وی برفت که عبادتِ وی باطل شد؛ پس به‌درویشی بگذشت، و یك گرده نان به‌وی داد: گناه وی بیامرزیدند و عملِ هفتاد ساله از طاعتِ وی باز دادند.»

لقمان پسر را گفت: «هر گاه که گناهی برتو برود، صدقه‌ای بده.» و عبدالله‌بن عمر شَکَر بسیار دادی به‌صدقه، وگفتی که «خدای ـ تعالی ـ می گوید: **لَن تَنالُوا البِرَّ حَتّیٰ تُنفِقوا مِمّا تُحِبّونَ**[4]، و من شَکَر دوست‌دارم.» و

۱ـ چند، همچند، به‌اندازهٔ. ۲ـ خرقه، پاره، رقعه. ۳ـ در«ترجمهٔ احیاء»: گفت(ص): نیست هیچ مسلمانی که مسلمانی را جامه بپوشاند، که نه درحفظ حق تعالی باشد مادام که بر او ازآن پیوندی (=مرقعه، وصله) بود. (کتاب‌زکات، ص۲۱۷) ۴ـ (قرآن، ۹۲/۳) ، آن نواخت و نیکی که می‌بیوسید به‌آن نرسید تا آنگه که نفقت کنید وصدقه دهید از آنچه‌دوست می‌دارید.

سفیان ثوری می‌گوید: «هر که خود را به‌ثوابِ صدقه محتاجتر از آن نداند که درویش را به‌صدقه، آن صدقه از وی قبول نیفتد.» و حسن بصری نَخّاسی[1] را دید با کنیزکی نیکو، گفت: «به دو درم بفروشی؟» گفت: «نه.» گفت: «برو که خدای- تعالی- حورالعینی به‌دو حبّه می‌فروشد، و از این بسیار نیکوتر آید.»- یعنی صدقه.

۱- نخاس، برده‌فروش.

اصل ششم. ـ در روزه و شرایط آن

بدان که روزه یکی از ارکانِ مسلمانی است. و رسول (ص) گفت که خدای ـ تعالی ـ می گوید: هر نیکویی را ده مکافات کنم تا هفتصد، مگر روزه که آنِ من است ـ خاصّه ـ وجزای آن می دهم[1]. و خدای ـ تعالی ـ می گوید: **اِنَّمایُوَفَّی الصّابِرونَ اجْرَهُم بِغَیْرِ حِساب**[2]، مزد کسانی که صبر کنند از شهوات خویش اندر هیچ حساب و تقدیر نیاید، بلکه از حد بیرون بُوَد. و گفت (ص): «صبر، یك نیمهٔ ایمان است، و روزه یك نیمهٔ صبر است.» و گفت: «بویِ دهن روزه‌دار، نزد خدای ـ تعالی ـ از بوی مُشك خوشتر است.» و خدای ـ تعالی ـ گوید: «بندهٔ من طعام و شراب و شهوت خویش برای من بگذاشت ـ خاصّ ـ و جزای وی من توانم داد.» وگفت (ص): «خواب روزه‌دار عبادت است.» وگفت: «چون ماه رمضان در آید، درهای بهشت بگشایند و درهای دوزخ دربندند، و شیاطین را دربند کنند، و منادی آواز کند: 'ای طالبِ خیر، بیا که وقت تو است؛ وای جویندهٔ شرّ باز ایست که نه جای تو است'»

و از عظیمیِ فضلِ وی آن است که این عبادت را باخود نسبت کرد، و گفت: **الصَّوْمُ لی واَنَا أجْزی بِه**[3] ـ اگرچه همهٔ عبادات وی راست ـ چنانکه کعبه

۱ـ در «ترجمهٔ احیاء»: هر نیکویی را ده ثواب است تا هفتصد، مگر روزه را که آن مخصوص مراست، وجزای آن من دهم. (کتاب روزه، ص۲۳۲) ۲ـ قرآن، ۳۹/۱۰. ۳ـ روزه آن من است وجزای آن من دهم.

را خانهٔ خود خواند، اگرچه همهٔ عالَم مُلکِ وی است. و دوخاصیّت است روزه را که بدان مستحِق* این نسبت است:

یکی آنکه حقیقت وی ناکردن و بازداشتن است[1]، و این باطن است و از چشمها پوشیده و ریا را به‌وی راه نَبُوَد، چه، به‌شب نیّت کند.

و دیگر آنکه قهر دشمن خدای تعالی- اِبلیس- است؛ چه، لشکرِ وی شهوات است، و روزه لشکرِ وی را بشکند، که حقیقتِ وی ترکِ شهوات است. و برای این رسول (ص) گفت که «شیطان در درون آدمی روان است، چون خون در تن وی: باید که‌راهِ گذر بر وی تنگ بکنی به‌گرسنگی.»

و عایشه را (رض) گفت: «ازکوفتنِ دَرِ بهشت میاسای.» گفت: «به‌چه چیز؟» گفت: «به‌روزه.»- یعنی به‌گرسنگیِ روزه. و نیز گفت: «اَلصَّوْمُ جُنَّةٌ.» روزه سپری است. و این همه برای آن است که مانع از همه عبادات° شهوات است، و مددِ شهوات°سیری است، وگرسنگی شهوات را بشکند.

فریضه‌های روزه

بدان‌که فریضهٔ روزه شش است:

یکی آنکه اولِ ماه رمضان طلب کند تا معلوم شود که بر بیست و نُه است یا بر سی. و برقولِ یك عدل اعتماد روا بُوَد، و درعید دوکم نشاید[2]. و هرکه از معتمدی بشنید - که نزدیك وی راستگوی باشد - روزه بر وی واجب شد، اگرچه قاضی برقول وی حکم نکرد. و اگر به‌شهری دیگر دیده‌باشند که به‌شانزده فرسنگ دورتر باشد، روزه براین قوم واجب نبُوَد. و اگر کمتر بُوَد واجب آید.

فریضهٔ دوم نیّت کردن است. و هرشبی باید که نیّت کند و با یاد آورد

۱- دراحیاء: انّ‌الصوم کف،وترک.
۲- یعنی برای آغاز ماه رمضان گواهی یك شخص عادل بسنده است، اما برای مسلم شدن عید فطرگواهان عادل نباید از دونفرکمتر باشند.

که این روزهٔ رمضان است و فریضه است، و اداست[1]. و هر مسلمانی که این با- یاد دارد، خودْ دلِ وی از نیّت خالی نبُوَد.

و شبِ **شک**[2] اگر گوید: «نیّت کردم که فردا روزه دارم اگر ماه رمضان بُوَد»، این درست نبُوَد تا آنگاه که شک برخیزد به‌قولِ معتمدی. و در شبِ بازپسین[3] روا بُوَد، اگرچه در شک بُوَد؛ که اصلْ آن است که رمضان هنوز نگذشته است.

و اگر کسی که در جایی تاریک بازداشته بُوَد، به‌اندیشه و اجتهادْ وقت به‌جای آرد و بر آن اعتماد کند، درست بُوَد. و اگر به‌شب نیّت کند بدانکه چیزی خورد، نیّت باطل نشود؛ بلکه اگر داند که حیضْ منقطع خواهد شد نیّت- کند و حیضْ منقطع شود، روزه درست بُوَد.

فریضهٔ سوم آنکه هیچ چیز به‌باطنِ خویش نرساند به‌عمد و قصد. و حجامت کردن و سُرمه درچشم کشیدن و میل در گوش کردن و پنبه در اِحلیل کردن هیچ زیان ندارد؛ که باطنْ آن بُوَد که قرارگاهِ چیزی باشد، چون دماغ و شکم و معده و مثانه. و اگر بی‌قصدی چیزی به‌باطنِ وی رسد، چون مگس و گَرْدِ راه ودود یا آبِ مضمضه که با کام جَهَد، زیان ندارد ــ مگر که در مضمضه مبالغت کند و آب به‌کام برود. و چون به‌فراموشی چیزی خورَد زیان ندارد. اما اگر بامداد یا شبانگاه برگمانْ چیزی خورد آنگاه بداند که پس از صبح بوده یا پیش از فروشدن آفتاب، روزه قضا باید کرد.

فریضهٔ چهارم آنکه مباشرت نکند با اهل. اگر چندان نزدیکی کند که غُسل واجب آید، روزه باطل شود؛ و اگر روزه فراموش کرده باشد، روزه باطل نشود. و اگر به‌شب صحبت کرده باشد وغُسل پس از صبح کند روا- باشد.

۱ــ ادا، در برابر قضا. ۲ــ شب شک، شب سی‌ام ماه شعبان. ۳ــشب بازپسین، شب آخر رمضان.

فریضهٔ پنجم آنکه به‌هیچ طریق قصدِ آن نکند که منی از وی جدا شود: اگر با اهلِ خویش نزدیکی کند ــ نه به‌صحبت ــ و وی بُرنا باشد و در خطرِ انزال بُوَد، چون افتد[1] روزه باطل‌شود.

فریضهٔ ششم آنکه به‌قصد قَی نکند: اگر بی‌اختیارِ وی بُوَد باطل‌نشود. و اگر به‌سبب زکام یا سببی دیگر آبی منعقد شده از حلق بیرون‌آید، زیان ندارد ــ که ازاین حذرکردن دشوار بُوَد. مگرکه چون به‌دهن رسد آنگاه‌به‌گلو فروبَرَد، این روزه را باطل کند.

سُنتهای روزه نیز شش است

تأخیرِ سحور و تعجیلِ افطار به‌خُرما یا به‌آب پیش از نماز؛ ومسواك دست بداشتن پس از زوال؛ و سخاوت کردن به‌صدقه و طعام دادن؛ و قرآن بسیار خواندن؛ و درمسجد اعتکاف کردن ــ خاصّه در دههٔ بازپسین که لیلةالقدر اَندر وی است ــ و رسول (ص) اندر این ده روز جامهٔ خواب‌درنَوشتی و اِزار بربستی عبادت را، و وی و اهل وی ازعبادتی نیاسودندی.

و لیلةالقدر، شب بیست و یکم است یا بیست و سه یا بیست و پنج یا بیست و هفت یا بیست ونُه. و بیست وهفت مؤکدتر است وممکن‌تر. واولیتر آن بُوَدکه در این ده روز پیوسته اعتکاف دارد. و اگر نذرکرده باشدکه اعتکاف پیوسته دارد، لازم آیدکه جز به‌قضایِ حاجت بیرون نیاید، وآن‌قدرکه وضوکند اندر خانه بیش ننشیند. و اگر به‌نمازِ جنازه‌ای یا به عیادت بیماری یا به‌گواهی یا به‌تجدید طهارتی[2] بیرون‌آید، اعتکاف بریده شود. و ازدست‌شستن و نان‌خوردن و خفتن اندرمسجد باکی نباشد. و هرگاه که از قضایِ حاجت بازآید، بایدکه نیّت تازه کند.

[1]ــچون انزال‌افتد. [2]ــ طهارت، در اینجا به‌معنی غسل است.

سرّ و حقیقت روزه

بدان که روزه را سه درجت است: روزهٔ عوام، و روزهٔ خواصّ، و روزهٔ خاصّ الخاصّ.

اما روزهٔ عوام آن است که گفته آمد. و غایتِ آن نگاه داشتنِ بطن و فَرْج است، و این کمترین درجات است.

و اما روزهٔ خاصّ الخاصّ بلندترین درجات است. و آن، آن است که دل خود را از اندیشهٔ هرچه جز حق ـ تعالی ـ است نگاه دارد، و همگیِ خود به‌حق دهد، و از هرچه جز وی است ـ به‌ظاهر و باطن ـ روزه دارد. و در هرچه اندیشه کند ـ جز حدیث خدای تعالی و آنچه به‌وی تعلق دارد ـ این روزه گشاده شود. و اگر در غرضی دنیاوی اندیشد ـ اگرچه مباح بُوَد ـ این روزه باطل شود؛ مگر دنیاویی که یاورِ وی شود در راه دین ـ که آن از دنیا نبُوَد به‌حقیقت. تا به‌حدّی که گفته‌اند که «اگر به‌روز تدبیرِ آن کند که روزه به‌چه گشاید، خطایی بر وی نویسند؛ که این دلیلِ آن است که به‌رزقی که خدای ـ تعالی ـ وعده کرده است که به‌وی رساند، واثق نیست.» و این درجهٔ انبیا و صدّیقان است، و هر کسی بدین نرسد.

اما روزهٔ خواصّ آن بُوَد که همهٔ جوارح خویش را از ناشایست باز دارد، و بر بطن و فرج اقتصار نکند. و تمامیِ[1] این روزه به‌شش چیز بُوَد:

یکی آنکه چشم نگاه دارد از هرچه وی را از خدای ـ تعالی ـ مشغول کند، خاصّه از آن چیز که از وی شهوت خیزد؛ که رسول (ص) می‌گوید که «نظرِ چشم[2] پیکانی است از پیکانهای ابلیس ـ به‌زهر آب داده: هر که از بیم حق ـ تعالی ـ از آن حذر کند، وی را خلعتی ایمانی دهند که حلاوتِ آن در دل بماند و ذوق آن می‌یابد.»

۱ـ تمامی («ی» مصدری)، تمام‌بودن.	۲ـ نظر چشم، نگاه.

و أنس می‌گوید از رسول (ص) که «پنج چیز روزه گشاده کند: دروغ، غیبت، و سخن‌چینی، و سوگند به‌دروغ، و نظرِ شهوت.»

دوم آنکه زبان نگاه دارد از بیهوده و هرچه از آن مستغنی بُوَد یا خاموش همی‌باشد، یا به‌ذِکر و قرآن‌خواندن مشغول می‌باشد. و مناظره و لجاج ازجملهٔ بیهوده‌های زیانکار باشد. اما غیبت و دروغ، به‌مذهبِ بعضی ازعلما، روزهٔ عوام را نیز باطل کند.

و اندر خبر است که «دوزن روزه داشتند، و چنان شدند از گرسنگی که بیم هلاك بود. دستوری خواستند از رسول (ص) که روزه بگشایند. قدحی به‌ایشان فرستاد تا قی کنند در آنجا. ازگلوی هریکی پاره‌ای خونِ بسته برآمد، و مردمان در تعجب بماندند. رسول (ص) گفت که 'این دوزن از آنچه خدای ـ تعالی ـ حلال کرده بود روزه گرفتند، و بدانچه حرام کرده بود بگشادند، و به‌غیبت مشغول شدند، و اینکه ازگلوی ایشان برآمد گوشتِ مردمان است که بخورده‌اند.'»

سوم آنکه گوش نگاه دارد؛ که هرچه گفتن نشاید، نباید شنیدن؛ و شنونده شریكِ گوینده بُوَد درمعصیتِ دروغ و غیبت و غیر آن.

چهارم آنکه دست و پای و همه جوارح از ناشایست نگاه دارد. وهر که روزه‌دارد وچنین کارها کند، مثال وی چون بیماری بُوَد که ازمیوه حذر کند و زهر خورَد، که معصیت زهر است، و طعام غذایی است که بسیار خوردنِ آن زیان دارد، اما اصلِ وی زیانکار نیست[1]. و برای این رسول (ص)

۱ــ در «ترجمهٔ احیاء»: ومثال این روزه‌دار مثال کسی است که خانه‌ای آبادان کند وشهری بیران (= ویران) چه، طعام حلال به‌بسیاری زیانکاراست، نه به‌نوع آن. روزه برای تقلیل است و کسی که ازبسیارخوردن دارو احتراز نماید از بیم زیان وزهر بخورد، سفیه باشد. و حرام، زهری است که دین تراهلاك گرداند، و حلال دارویی است که اندك آن سودمند است و بسیار آن زیانکار. (کتاب روزه، ص ۲۴۵).

گفت: «بسیار روزه دار باشند که نصیبِ ایشان از روزه جز گرسنگی و تشنگی نبُوَد.»

پنجم آنکه به‌وقت افطار حرام و شُبهتها نخورد، و از حلالِ خالص نیز بسیار نخورد. چه، هرگاه که به‌شب آنچه به‌روز فوت شده باشد تدارک کند چه مقصود حاصل شود؟ که مقصود از روزه ضعیف کردنِ شهوتهاست، و طعامِ دوباره به‌یکبار خوردن شهوت را زیادت کند ــ خاصه که الوان طعام جمع کند؛ تا معده خالی نبُوَد دل صافی نشود؛ بلکه سُنّت آن بُوَد که به‌روز بسیار نَخسبد، تا اثرِ ضعف و گرسنگی درخود بیابد. و چون شب اندک نخورد، زود درخواب شود و نمازِ شب نتواند کرد. و برای این رسول (ص) گفت که «هیچ وِعاء[1] ــ که پُر کنند ــ نزدیک حق ــ تعالی ــ دشمنتر ازمعده نیست.»

ششم آنکه پس از افطار، دلِ وی میان بیم و امید معلّق بُوَد، که نداند که روزهٔ وی پذیرفته است یا ردکرده. وحسن بصری روز عید به‌قومی گذر‑کرد که می‌خندیدند و بازی همی کردند، گفت: «خدای ــ تعالی ــ ماه رمضان را میدانی ساخته است تا بندگانِ وی در طاعتِ خدای پیشی جویند، گروهی سبقت گرفتند و گروهی بازپس افتادند، عجب از کسانی که می‌خندند و حقیقتِ حالِ خویش نشناختند! به‌خدای که اگر پرده از روی کار بردارند پذیرفتگان به‌شادیِ خویش مشغول شوند، و مردودان به‌اندوهِ خویش ماتم گیرند، و هیچ‑کس به‌بازی وخنده نپردازد.»

پس، از این جمله بشناسی که هرکه از روزه به‌ناخوردنِ طعام و شراب[2] اقتصار کند، روزهٔ وی صورتی بیروح باشد؛ که روح وحقیقت روزه آن است که خویشتن به‌ملایکه مانند کند ــ که ایشان را شهوت نیست اصلاً، و بهایم را شهوت غالب است و از ایشان دورند بدین سبب. و هر آدمی که شهوت بر وی

۱ــ وعاء، ظرف، آوند. ۲ــ شراب، آشامیدنی.

غالب بُوَد، هم در درجهٔ بهایم بُوَد؛ و چون شهوتِ وی کم گشت شباهتی گرفت به‌ملایکه، و بدین سبب بدیشان نزدیك گشت ـ نزدیکی به‌صفت، نه به‌مکان ـ و ملایکه نزدیك‌اند به‌حق ـ تعالی ـ، پس وی نیز نزدیك‌گشت. وچون تیمارِ شامْ تدارك کند، وشهوت را تمام مدد بدهد ازآنچه می‌خواهد، شهوت قویترشود نه ضعیفتر، و روحِ روزه حاصل نشود[1].

لوازمِ افطار

بدان‌که قضا وکفّارت وفدیه و اِمساك واجب آید به‌اِفطار در رمضان، لیکن هریکی به‌جایِ خویش.

امّا قضا واجب‌آید بر هرمسلمانی مکلّف‌که روزه بگشاید ـ به‌عذری یا بی‌عذری؛ و برحایض ومسافر و بیمار وآبستن واجب‌آید، و بر مرتد نیز همچنین؛ امّا بردیوانه وکودك واجب نیاید.

اماکفّارت جز به‌مباشرت یا بیرون‌آوردنِ منی به‌اختیار واجب نیاید. و کفّارتْ آن باشدکه بنده‌ای آزادکند؛ اگرندارد دوماه پیاپی روزه دارد، و اگر نتواند ـ به سبب بیماری وضعف ـ شصت مُدّ طعام به‌درویشان دهد، هر درویشی مُدّی ـ و هر مُدّی منی باشدکم سه یکی[2].

اما اِمساك درباقیِ روزبر کسی واجب آیدکه‌بی‌عذری روزه بگشاید،اما بر حایض واجب‌نیاید ـ اگرچه درمیانِ روزْ پاك شود ـ و بر مسافر ـ اگرچه مقیم گردد ـ و بربیمار ـ اگرچه بهترشود ـ واجب نیاید.

و چون روزِ شك[3] یك تن گواهی دهدکه ماه دیده است، هرکه نان خورده باشد واجب بُوَدکه باقیِ روز همچون روزه داران امساك‌کند. وهرکه اندرمیانِ روزْ سفرْ ابتداکند نشایدکه روزه بگشاید؛ و اگرروزه ناگشاده ـ

۱ـ در«ترجمهٔ احیاء» چنین‌آمده است: «و چون سر روزه نزدیك ارباب عقل و اصحاب دل‌این است، چه فایده باشد در تأخیر چاشت، وجمع هردو وظیفت در شام، باآنچه عنان شهوتهای دیگر همهٔ روز مطلق (=آزاد، رها) باشد؟!». (کتاب روزه،ص۲۴۸)

۲ـ مد، وزنی است برابر بادوسوم «من».

۳ـ روز شك، روز سی‌ام ماه شعبان است، درصورتی‌که بین‌آخر شعبان و اول رمضان مرددباشند.

میانِ روز ـ به‌شهری رسد، نشاید که روزه بگشاید. ومسافران را روزه اولیتر از افطار، مگر که طاقت ندارند.

امافدیه مُدّی طعام بُوَد که بەمسکینی رساند. و برحامِل و مُرضِع فدیه با قضا واجب آید به‌هم[1] ـ چون روزه از بیم فرزند[2] بگشاده باشد، نه‌چون بیمار که ازبیمِ خویش بگشاده باشد. و بر پیری که به‌غایت ضعیف باشد و روزه نتواند داشت،هم این فدیه واجب آید ـ بَدَلِ قضا. وهر که قضای ماه رمضان تأخیر کند تا ماه رمضانِ دیگر درآید، با هر روزی قضا مُدّی طعام لازم آید.

فصل

در روزهای شریف و فاضل، روزه داشتن سُنّت است.

آنچه در سال افتد: روزِ عَرَفه وعاشورا[3] ونُه روز از اوّلِ ذوالحجّه و ده روزِ اولِ ماه محرّم و رجب و شعبان. و درخبر است که فاضلترین روزه ـ پس از ماهِ رمضان ـ روزهٔ ماه محرّم است. و جملهٔ محرّم سُنّت است، و عَشرِ اول مؤکّدتر است. و درخبر است که «یك روز از ماهِ حرام فاضلتر از سی روز از ماههای دیگر.» و رسول (ص) گفت: «هر که پنجشنبه و آدینه و شنبه از ماههای حرام روزه دارد، وی را عبادتِ هفتصد ساله بنویسند.» و ماه حرام چهاراست: ذوالقعده وذوالحجّه ومحرّم و رجب. وفاضلترین ذوالحجّه است که وقتِ حجّ است. و در خبر است که «عبادت در هیچ وقت فاضلتر و دوستتر نزدیكِ حق ـ تعالی ـ ازعَشرِ اوّلِ ذوالحجّه نیست. روزهٔ یك روز از وی چون روزهٔ یکساله است، و قیامِ یك شب چون قیامِ لیلةالقدر است.» گفتند: «یارسول‌الله! و نه نیز جهاد؟» گفت: «نه نیز جهاد، اِلّا کسی که اسبِ وی کشته شود، و خونِ وی ریخته شود در جهاد.»

1ـ یعنی زنان باردار و شیرده باید هم فدیه بدهند و هم قضای روزه بگیرند. 2ـ یعنی از بیم آنکه مبادا به‌فرزند آسیبی رسد. 3ـ روزهٔ عاشورا درنزد شیعه مکروه است.

وگروهی از صحابه کراهیت داشته‌اند که همهٔ رجب روزه دارند، تا با ماه رمضان مانند نباشد؛ و بدین سبب یك روز بگشاده‌اند ــ یا زیادت. و در خبر است که «چون شعبان به‌نیمه رسید، روزه نیست مگر ماهِ رمضان.» و در جمله آخرِ شعبان بگشادن نیکوست، تا رمضان از وی گسسته شود. اما به‌استقبالِ رمضان، از آخرِ شعبان روزه داشتن کراهیت است[1]، مگر که سببی دیگر باشد جُز قصدِ استقبال.

اما روزهای شریف ازماه: آیّام‌البیض است ــ سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم، و از هفته: دوشنبه و پنجشنبه و آدینه. امّا روزهٔ پیوسته داشتن همهٔ سال، جامع بُوَد این همه را؛ لیکن پنج روز بباید گشادن: دو روزِ عید و سه روزِ ایّامِ تشریق ــ پس از عیداضحی. و باید که برخویشتن حَجر[2] نکند در افطار، که آن مکروه است. و هر که صَوْمُ الدَّهر[3] نتواند، یك روز روزه همی دارد و یك روز همی گشاید: این روزهٔ داود (ع) است، و فضلِ این بزرگ است.

و در خبر است که عبدالله بن‌عمروبن‌العاص (رض) رسول (ص) را پرسید از فاضلترین روزی و طریقی در روزه داشتن، وی را بدین[4] فرمود. گفت: «از این فاضلترخواهم.» گفت: «از این فاضلترنیست.» و دونِ[5] این آن باشد که پنجشنبه ودوشنبه می‌دارد، تا نزدیك بُوَد ــ با ماه رمضان به‌هم[6] ــ به‌ثُلثِ سال.

و چون کسی حقیقتِ روزه بشناسد ــ که مقصود کسرِ شهوت است و صافی کردنِ دل ــ باید که مراقبِ دلِ خویش همی باشد. و چون چنین باشد، گاه بُوَد که افطار فاضلتر بُوَد و گاه بُوَد که روزه. بدین سبب بود که رسول (ص) گاه‌چندان روزه داشتی تا گفتندی: «مگرنگشایدا» وگاه بگشادی تا گفتندی: «مگر

۱ـ درنزد شیعه مستحب است. ۲ـ حجر کردن، منع کردن، بازداشتن. ۳ـ صوم‌الدهر، روزهٔ پیوسته در همه سال. ۴ـ به‌روزهٔ داود. ۵ـ دون، پایینتر.
۶ـ جمعاً با ماه رمضان (از ثلث سال قمری چند روز بیشتر می‌شود).

نیز ندارد!» و ترتیبی معلوم نبودی روزهٔ وی را.

و علما کراهیت داشته‌اند که چهار روزْ زیادت افطار کند پیوسته ـ و این از روزِ عید و ایامِ تشریق گرفته‌اند که چهار روز است ـ برای آنکه بر‌دوامْ روزه‌گشادن بیم بُوَد که دلْ سیاه گردد و غفلتْ غالب شود و آگاهی و بیداریِ دل ضعیف شود.

اصل هفتم.ـ حج است

بدان که حجّ از ارکانِ اسلام است، وعبادتِ عُمر است. و رسول (ص) گفت: «هر که بمرد و حجّ نکرد، گو: خواه جهود میر و خواه ترسا!» و گفت: «هر که حجّ کند ـ بی آنکه تن به فسق آلوده کند و زبان به بیهوده و ناشایست مشغول دارد ـ از همه گناهان بیرون آید، همچنانکه آن روز از مادر بزاده باشد.» و گفت: «بسیار گناه است که هیچ چیز آن را کفّارت نکند مگر ایستادن به عرفات.» و گفت که «شیطان را نبینند هیچ روز خوارتر و حقیرتر و زردروی‌تر از آنکه در روزِ عرفه، از بس رحمت که خدای ـ تعالی ـ برخلق می باراند و از بس کبایرِ عظیم که عفو می کند.» و گفت: «هر که از خانه بیرون آید در اندیشهٔ حجّ و در راه بمیرد، تا قیامت هر سال وی را مُزدِ حجّی و عُمره‌ای بنویسند. و هر که در مکّه بمیرد یا در مدینه، وی را نه عَرْض بُوَد و نه حساب.» و گفت: «یك حجّ مبرور بهتر از دنیا و آنچه در وی است، و وی را هیچ جزا نیست مگر بهشت.» و گفت: «هیچ گناه عظیمتر از آن نیست که کسی به عَرَفه بایستد و گمان بَرَد که آمرزیده نیست.»

و علی بن موفّق، یکی از بزرگان بوده است، گفت: «یك سال حجّ کردم: شب ِ عرفه دو فریشته را به خواب دیدم که از آسمان فرود آمدند ـ با جامه‌های

سبز– یکی آن دیگری را گفت: 'دانی که امسال حاج چند کس بوده‌اند؟' گفت: 'نه' گفت 'ششصد هزار بودند.' گفت: 'دانی که حجِّ چند کس پذیرفتند؟' گفت: 'نه' گفت: 'حجِّ شش کس پذیرفتند.' و من از خواب درآمدم –از هول – و از این سخن سخت اندوهگن شدم، و گفتم: 'من به‌هیچ حال از آن ششگانه نباشم.' اندر این اندیشه و اندوه به‌مشعرالحرام رسیدم و در خواب شدم. و هم آن دو فریشته را دیدم که هم آن حدیث با یکدیگر بگفتند. آنگاه آن یکی گفت: 'دانی که حق –تعالی– امشب چه حکم کرده است میان خلق؟' گفت: 'نه.' گفت: 'به‌هر یکی از آن شش تن صدهزار[1] ببخشید، و همه را در کارِ آن شش کرد.' پس، از خواب بیدار شدم – شادان – و شکر کردم خدای را.»

و رسول (ص) گفت: «خدای – تعالی – وعده داده است که هر سالی ششصد هزار بنده این خانه را زیارت کنند به‌حجّ – و اگر کمتر از این باشند، از ملایکه چندان بفرستد که این عدد تمام شود – و کعبه را حشر کنند چون عروسی که جلوه خواهد کرد، و هر که حجّ کرده باشد، گردِ وی همی گردد و دست در پرده‌های وی زند، تا آنگاه که در بهشت شود و ایشان با وی در بهشت شوند.»

شرایط حجّ

بدان که هر مسلمانی که حجّ کند در وقتِ خویش درست بُوَد. و وقتِ وی شوّال و ذوالقعده و نُه روز از ذوالحجّه است تا آنگاه که صبحِ روز دهم برآید از روزِ عید. اِحرام اندر این مدت – به‌حجّ – درست بُوَد؛ و پیش از این، اگر به‌حجّ اِحرام آورد، عُمره بُوَد. و حجِ کودکِ ممیّز درست بُوَد؛ و شیرخواره را، اگر ولی از وی[2] اِحرام آوَرَد و به‌عرفات بَرَد، و به‌سعی و طواف بَرَد درست بُوَد. پس شرطِ درستیِ حجّ، اسلام و اندر وقت[3] بیش نیست.

[1]– صد هزار تن از حج‌گزاردگان را.
[2]– از طرف وی.
[3]– مسلمان بودن و در وقت حج حج‌گزاردن.

اما شرط آنکه از حجّ ِ اسلام افتد[1] و فریضه گـزارده شود پنج است: مسلمانی و آزادی و بالغی و عاقلی، آنگاه اندر وقت ْ اِحرام آوردن. و اگر کودك بُـوَد احرام آورد و بالغ شود پیش از ایستادن به‌عرفه، یا بنده آزاد شود پیش از این، کفایت افتد از حجّ ِ اسلام. وهمین شرایط بباید تا فرض ِ عمره بیفتد، الاّ وقت[2]، که همهٔ سال ْ وقت ِ عُـمره است.

اما شرط ِ آنکه از کسی دیگر حجّ کند به‌نیابت، آن بُـوَد که پیشین[3] حجّ ِ اسلام گزارده بُـوَد. اگر پیش از آن[4] از دیگری[5] نیّت کند، از وی افتد، نـه از آن کس. و پیشین ْ حجّ ِ اسلام بُـوَد، آنگـاه قضا، آنگاه نذر، آنگاه نیابت؛ و براین ترتیب افتد، اگرچه نیّت به‌خلاف ِ این کند.

اما شرط ِ وجوب حج: اسلام و بلوغ و عقل و آزادی و استطاعت است. و استطاعت دو نوع است:

یکی آن است که توانا بُـوَد که خود حجّ بکند به‌تـن ِ خویش. و این به‌سه چیز بُـوَد: یکی آنکه تندرست بُـوَد. دیگر آنکه راه ْ ایمن بُـوَد، و بر-راه ْ دریای خطرناك یا دشمنی که از وی بیم ِ مال و تن بُـوَد نباشد. و دیگر آنکه چندان مال دارد که نفقهٔ شدن و آمدن را بس بُـوَد، و نفقهٔ عیال را تا باز آید و پس از آنکه همهٔ آوامها[6] بگزارده باشد. واگر چهارپای دارد پیاده‌رفتن لازم نباشد.

و امّا نوع دیگر آن است که به‌تن ِ خویش نتواند، که مفلوج باشد یا بر-جای بمانده‌ای باشد که امید ِ بهتر شدن نبُـوَد اِلاّ به‌نـادر. و استطاعت وی بدان بُـوَد که چندان مال دارد که نایبی را بفرستد تـا حجّ وی بکند، و مزد ِ وی[7] بدهد. و اگر پسر ِ وی درپذیرد که از وی حجّ کند رایگان، بر وی[8] لازم آید که دستوری دهد، که خدمت ِ پدر ْ شرف باشد. واگر گوید: «من مال بدهم تا کسی را اجارت گیری»، لازم نیاید منّت ِ وی پذیـرفتن.

[1]ــ مراد این‌که از مقولهٔ حج اسلام شمرده شود. در «ترجمهٔ احیاء»: امـا شرط آنکه آن حج اسلام باشد. (کتاب حج، ص ۲۷۳)؛ و در «احیاء»: و امـا شروط وقوعـه عن حجة الاسلام...
[2]ــ جز اینکـه وقت شرط نیست. [3]ــ پیشین، نخست. [4]ــ پیش از آنکه خود حج اسلام گزارده باشد. [5]ــ به‌نیابت از دیگری. [6]ــ اوام، وام. [7]ــ مزد نایب.
[8]ــ بر پدر.

و چون استطاعت حاصل شود باید که تعجیل کند. پس اگر تأخیر کند، روا بُوَد اگر توفیق یابد که سال دیگر بکند. و اگر تأخیر کند و بمیرد پیش ازحج، عاصی بُوَد، و باید از ترکهٔ[1] وی حج کنند به‌نیابت وی ــ اگرچه وصیت نکرده باشد ــ که این اوامی گشت بر وی.

و عمر (رض) گفت: «قصد آن خواستم کرد تا بنویسم که هرکه مستطیع باشد در شهرها و حج نکند از وی جزیتی[2] بستانند.»

ارکان و واجبات وجوه گزاردن و محظورات حج

بدان که این ارکان ــ که بی آن حجّ درست نیاید ــ پنج است:

احرام وطواف، و پس از آن سعی[3]، وایستادن به‌عرفه، و موی ستُردن ــ بر یك قول.

و واجبات حج ــ که اگر دست بدارد[4]، حج باطل نشود، ولیکن گوسفندی بکشتن لازم آید ــ شش است:

احرام آوردن درمیقات: اگر از آنجا درگذرد ــ بی احرام ــ گوسفندی واجب آید، وسنگ انداختن، و صبر کردن به‌عرفات تا آفتاب فروشود، و مقام کردن به‌مُزدلفه آندر شب وهمچنین، به‌منا، و طواف وداع. و اندر این چهار بازپسین یك قول دیگر هست که گوسفند لازم نیاید چون دست بدارد، ولیکن سُنّت بُوَد قیام کردن بدین.

اما وجوه گزاردن حج سه است: اِفراد و قران و تمتّع.

و اِفراد فاضلتر: چنانکه حج اولاً تنها بگزارد، و چون تمام شود از احرام بیرون آید، و احرام به‌عُمره آورد، آنگاه عمره بگزارد. و احرام عمره

1ـ ترکه، مالی که از مرده بجا ماند. 2ـ جزیت (گزیت، گزید)، مالیات سرانه که اهل کتاب غیرمسلمان هر سال به دولت اسلامی می‌پرداخته‌اند. 3ـ در احیاء: الاحرام والطواف والسعی بعده... 4ـ دست بداشتن: ترك کردن.

از جعرانه فاضلتر از آنکه از تنعیم، واز تنعیم فاضلتر از آنکه حُدَیبیه[1]. و این هر سه‌جای سنّت است.

اما قِران - آن بود که گوید: **لَبَّیکَ بِحَجَّةٍ و عُمْرَة**، تا به‌یك راه[2] به‌هردو مُحْرِم شود؛ و اعمالِ حج[3] بجای آرد و بس - عُمره در وی مندرج شود - چنانکه وضو در غُسل. و هر که چنین کند، بر وی گوسفندی واجب آید، مگر آنکه مکّی باشد، که بروی واجب نیاید، که میقاتِ وی خود مکّه است. و هر که قِران کند، اگر پیش از وقوفِ عرفه طواف کند و سعی کند، سعی محسوب بُوَد از حجّ و عُمره. امّا طواف پس از وقوفِ عرفه اعادت باید کرد؛ که شرطِ طوافِ رکن[4] آن است که پس از وقوف بُوَد.

اما تمتع آن بُوَد که چون به‌میقات رسد، به‌عُمْره[5] اِحرام آورد، و به‌مکّه تحلّل کند تا اندر بند اِحرام نباشد؛ آنگاه در وقتِ حجّ هم به‌مکّه رود و اِحرام به‌حج[6] بیاورد، بر وی گوسفندی واجب آید، و اگر نتواند سه روز روزه دارد پیش از عید أضحی - یا پیوسته یا پراکنده - و هفت روز دیگر چون به‌وطن رسد. و در قِران نیز چون گوسفند ندارد، همچنین ده روز روزه دارد.

و دَمِ[7] تمتع بر کسی واجب شود که اِحرامِ عُمره در شوّال یا ذوالقعده یا عَشْرِ ذوالحجّه[8] آورد، تا زحمت کمتر کرده باشد حجّ را، و اِحرامِ حج را از میقات خویش بیوگنده باشد[9]. پس اگر مکّی بُوَد یا غریب بُوَد و به‌وقتِ حج به‌میقات آید ویك میل مسافتِ وی بُوَد، گوسفندی

۱ـ جعرانه وتنعیم وحدیبیه، سه جایگاه است که حاجیان درآنجا محرم می‌شوند، یعنی جامهٔ دوخته ازتن بیرون می‌کنند وبا دوحوله تن برهنهٔ خود را می‌پوشانند. ۲ـ به‌یك راه، به‌یك دفعه، به‌یك‌بار. ۳ـ مراد حج به‌معنای اخص‌است. ۴ـ در «احیاء»: طواف‌الفرض؛ رکن، دراینجا به‌معنی فرض و واجب است. ۵ـ برای حج عمره. ۶ـ برای حج به‌معنی اخص. ۷ـ دم، خون؛ در اینجا به‌معنی‌کشتن گوسفند است. ۸ـ ده روز اول ذوالحجه. ۹ـ بیوگندن، بیفکندن.

بر وی واجب آید.

اما محظورات[1] حج شش است:

یکی جامه‌پوشیدن است، که در اِحرام پیراهن و شلوار و دستار وموزه، نشاید. بلکه اِزار ورداء ونعلین شاید؛ اگرنعلین نیابد، کفش روا بُوَد، واگر اِزارنیابد،شلوار روا بُوَد. وهفت‌اندام به‌اِزار بپوشد روا بُوَد،مگرسر که نشاید که‌بپوشد. وزن را روا بُوَد جامه داشتن برعادت، ولیکن روی باید که‌نپوشد[2]، و اگر در مَحمِل یا مِظَلّه[3] باشد روا بُوَد.

دوم ــ بوی خوش به‌کار ندارد: اگر به‌کار دارد وجامه پوشد، گوسفندی واجب آید.

سوم ــ موی نَستُرَد و ناخن باز نکُند: اگر کند، گوسفندی واجب آید. وگرمابه و فَصد و حَجامت، و موی فروگشادن ــ چنانکه کَنده نیاید ــ روا بُوَد.

چهارم ــ جماع نکند: و اگر کُند اُشتری یا گاوی یا هفت گوسفند واجب آید، و حج فاسد شود، وقضا واجب آید. و اگر پس از تحلّلِ اول بُوَد اُشتر واجب آید، ولیکن حج تباه نشود.

پنجم ــ مقدمات مباشرت، چون برماسیدن[4] زن و بوسه دادن، نشاید، و هرچه طهارت بشکند از ملامسه[5]، اندر وی گوسفندی واجب آید؛ ودر

۱ــ محظور، حرام، ممنوع.
۲ــ در «ترجمهٔ احیاء»: زن را رواکه جامه‌های دوخته بپوشد، ولکن روی‌را نپوشدبه‌چیزی که مماس آن شود. (کتاب حج، ص ۲۷۸)
۳ــ مظله، کجاوه و تختروان سایبان‌دار.
۴ــ برماسیدن، لمس‌کردن، مالش دادن.
۵ــ در «ترجمهٔ احیاء»: «وملامست ــ که‌بازنان ناقض وضو باشد ...» (کتاب‌حج، ص۲۷۸).

استمناء همچنین. و عقد نکاح نشاید مُحرِم را، و اگر کُند درست نبود، و چیزی لازم نیاید[1].

ششم ـ صید کردن نشاید مگر از آب. و چون صیدی را بکُشد، مانند وی واجب آید ـ از اُشتر یا گاو یا گوسفند ـ تا به‌چه چیز بهتر ماند[2].

کیفیت حجّ

بدان که صفتِ اعمالِ حجّ، از اول تا آخر به‌ترتیب باید دانست ـ فرایض و سُنَن و آداب به‌هم آمیخته ـ چنانکه سُنّت است؛ که هر که عبادت نه به‌عادت کند، سنّت و آداب و فریضه همه نزدیک وی برابر بُوَد، که به‌مقامِ محبّت که رسد، به‌نوافل و سُنَن[3] رسد. چنانکه رسول (ص) گفت که حق ـ تعالی ـ می‌گوید: «بندگانِ من به‌من هیچ تقرب نکنند بزرگتر از گزاردنِ فریضه‌های من. و آنکه بنده بُوَد نیاساید هیچ از تقرب کردن به‌نوافل و سُنَن، تا بدان درجه رسد که سمع و بصر و دست و زبان وی من باشم: به‌من شنود، و به‌من بیند، و به‌من گیرد و به‌من گوید.» پس مهم بُوَد آداب و سُنَنِ عبادات به‌جای آوردن، و در هرچیز اَدَب نگاه داشتن.

آداب راه و ساز[4] راه باید که اوّل که نیّتِ حج کند، توبه کند و مظالم بازدهد و وامها بگزارد، و عیال و فرزند و هر که را بر وی نفقه‌ای بُوَد نفقات بدهد؛ و وصیت‌نامه بنویسد؛ و زادِ راه از وجهی حلال به‌دست آورد و از شُبهت حذر کند. و چون حجّ به‌مالِ شبهت کند بیم آن بُوَد که ناپذیرفته بُوَد؛ و چندان زاد بسازد که با درویشان[5] رفق تواند کرد در راه؛ و پیش از بیرون‌شدن، سلامتِ راه را چیزی به‌صدقه کند؛ و استری قوی به‌کِرا گیرد؛ و هرچه برخواهد

۱ـ تعهدی ایجاد نمی‌کند.
۲ـ تا آنچه صید شده به‌کدام از آن سه ـ اشتر، گاو، گوسفند ـ بیشتر شباهت داشته باشد.
۳ـ سنن (ج سنت)، مستحبات.
۴ـ سازراه، لوازم سفر.
۵ـ درویشان، تهیدستان.

گرفت جمله فرا مُکاری نماید تا در راه به‌کراهیت نباشد؛ و رفیقی به‌صلاح به‌دست‌آورَد که سفر کرده بُوَد و اندر دین و اندرمصالحِ راه یاور بُوَد؛ و دوستان را وداع کند و از ایشان حلالی خواهد و دعا، و با هر یکی گوید: **اَسْتَوْدِعُ اللهَ دینَكَ واَمانَتَكَ و خَواتیمَ عَمَلِكَ**[1]. و ایشان با وی گویند: **فی حِفْظِ اللهِ و كَنَفِهِ زَوَّدَكَ اللهُ التَّقویٰ و جَنَّبَكَ الرَّدیٰ و غَفَرَ ذَنْبَكَ و وَجَّهَكَ لِلْخَیْرِ اَیْنَما تَوَجَّهْتَ**.[2]

و چون از سرای بیرون خواهد آمد، نخست دو رکعت نماز کند: در رکعتِ اوّلْ اَلْحَمْد و قُلْ یا أیُّها الکافِرون، ودر رکعتِ دوّمْ اُلْحَمْد و قُلْ هُوَ اللهُ اَحَد برخواند. و چون فارغ شود بگوید:

اَللّٰهُمَّ اَنْتَ الصّاحِبُ فی السَّفَرِ و اَنْتَ الْخلیفَةُ فی الأَهْلِ والمالِ والوَلَد، اَحْفِظْنا و اِیّاهُم مِنْ كُلِّ آفَةٍ. اَللّٰهُمَّ اِنّا نَسْأَلُكَ فی مَسیرِنا هٰذا الْبِرَّ والتَّقویٰ و مِنَ الْعَمَلِ ما تَرضیٰ.[3]

چون به‌درِ سرای رسد بگوید: **بِسْمِ اللهِ، تَوَكَّلْتُ عَلَی اللهِ، لا حَوْلَ ولا قُوَّةَ اِلاّ بِاللهِ اَللّٰهُمَّ بِكَ اِنْتَشَرْتُ و عَلَیْكَ تَوَكَّلْتُ وبِكَ اعْتَصَمْتُ وَ اِلَیْكَ تَوَجَّهْتُ. اَللّٰهُمَّ زَوِّدْنی التَّقویٰ و اغْفِرْلی ذَنْبی و وَجِّهْنی لِلْخَیْرِ أَیْنَما تَوَجَّهْتُ**.[4]

وچون برچهارپای نشیند بگوید: **بِسْمِ اللهِ وبِاللهِ واللهُ اَكْبَر**[5]. **سُبْحانَ الَّذی**

۱ــ دین وامانت وفرجام‌کار ترا به‌خدای می‌سپارم. ۲ــ درحفظ وپناه خداباشی، خداوند ترا پرهیزگاری توشه دهد، و از بدی دور دارد، و گناهت را بیامرزد، و به‌هرجای روآوری کامیابت گرداند. ۳ــ خدایا تو رفیق سفری و جانشین سفرکردگان درخاندان و مال و فرزند، ما را و ایشان را از هرآفتی در پناه‌گیر. خدایا در این راهگذر خود از تو می‌خواهیم که نیکوکار و پارسا باشیم، وآن‌کنیم‌که ترا خشنود سازد. ۴ــ به‌نام خدا، خود را به‌خدا سپردم، جزخدای را توانایی ونیرو نیست. خدایا به‌امید تو ازخاندان جدا شدم، وبه‌تو دل‌سپردم، و به‌توپیوستم وروی دل سوی توکردم. خدایا مرا پارسایی توشه ده، و گناهم را بیامرز، و هرجا روی‌آورم کامیابم گردان. ۵ــ به‌نام خدا، و سوگندبه‌خدا، وخدای بزرگ است.

سَخَّرَ لنا هٰذا و ما کُنّا لَهُ مُقْرِنینَ وَاِنّا اِلیٰ رَبِّنا لَمُنْقَلِبون[1]. و اندر جملهٔ راه به‌ذکر و قرآن‌خواندن مشغول‌شود. وچون به‌بالایی رسد بگوید: **اَللّٰهُمَّ لَكَ الشَّرَفُ عَلیٰ کُلِّ الشَّرَفِ و لَكَ الْحَمْدُ عَلیٰ کُلِّ حالٍ**[2]. وچون بیمی باشد اندر راه، آیةُ الکُرْسی[3] و شَهِدَ الله[4] وقُلْ هُوَ الله[5] و مُعَوَّذَتَین[6] بخواند.

آداب احرام و دخول مکه چون به‌میقات رسد ـ که قافله از آنجا احرام‌گیرند ـ اول غسل کند، و موی و ناخن باز کند ـ چنانکه جمعه را[7] گفته‌ایم ـ و جامهٔ دوخته بیرون کند، و اِزاری و ردایی سپید بربندد. وپیش از اِحرامْ بوی ِخوش به‌کار دارد. وچون برخیزد ـ که بخواهد رفت ـ اُشتر برانگیزد و روی به‌راه آورد، و نیّت ِحج کند ـ به‌دل و زبان ـ وبگوید: **لَبَّیْكَ، اَللّٰهُمَّ لَبَّیْكَ، لا شریكَ لَكَ لَبَّیْك، اِنَّ الحَمْدَ والنِّعْمَةَ لك والمُلك، لا شریكَ لَك**[8]. و همین کلمات به‌آوازْ اِعادت می‌کند[9]، وهرکجا بالایی ونشیبی باشد، وهرکجا قافله به‌زحمت[10] درهم کوبند. وچون به‌مکّه نزدیك رسد غسل کند.

و اندر حج نه سبب را غسل سنت است: احرام را، و دخول مکه را، و طواف زیارت را، و وقوف به‌عرفات را، ومُقام به‌مُزدلفه را، وسه غسل برای سنگ‌انداختن به‌سه جَمَره[11]، وطواف وداع را ـ امّا رمی را به‌ـ

۱ـ (قرآن، ۴۳/۱۳و۱۴)، پاکی و بی‌عیبی اورا که زیردست ونرم کرد مارا این‌ستور، یا نه(=وگرنه) ما با او برنتوانستیمی آمد وبرنیامدیمی و ما دراین نعمت با خداوند خویش می‌گردیم [به‌آزادی].
۲ـ خدایا بزرگی توسرآمدهمهٔ بزرگیهاست، و درهمه‌حال ستایش‌ازآن تواست. ۳ـ قرآن، ۲۵۵/۲ــ۲۵۷. ۴ـ قرآن، ۳/ ۱۸. ۵ـ سورهٔ ۱۱۲. ۶ـ سوره‌های ۱۱۳ و ۱۱۴ از قرآن‌که با «قل اعوذ» آغاز می‌شود. ۷ـ برای نماز جمعه. ۸ـ بفرمانم، خدایا بفرمانم، ترا انباز نیست بفرمانم، ستایش و نعمت و جهانداری تراست، ترا انباز نیست.
۹ـ تکرار بکنند. ۱۰ـ به‌زحمت، به‌ازدحام. ۱۱ـ سه‌جمره، سه موضع است در منی (مکه) که‌آنها را جمرةالاولی، جمرةالوسطی، وجمرةالعقبه‌گویند.

جَمرةُ العَقَبة غسل نیست[1].

پس چون غسل کند و اندر مکّه شود وچشمش برخانه افتد، و هنوز در میانِ شهر باشد بگوید: **لااِلٰهَ اِلّااللهُ واللهُ اَکبر. اللّٰهُمَّ اَنْتَ السَّلامُ و مِنْکَ السَّلامُ، ودارُکَ دارُ السَّلامِ، تَبارَکْتَ یاذَاالجَلالِ والاِکرام. اللّٰهُمَّ اِنَّ هٰذا بَیْتُک عَظَّمْتَهُ و کَرَّمْتَهُ و شَرَّفْتَهُ. اللّٰهُمَّ فَزِدْهُ تَعظیماً و تَشریفاً و تَکریماً، و زِدْهُ مَهابَةً، وزِدْ مَنْ حَجَّهُ بِرّاً و کَرامَةً. اللّٰهُمَّ افْتَحْ لی أبوابَ رَحْمَتِك واَدْخِلْنی جَنَّتَك وأَعِذْنی مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیم**[2].

آنگاه در مسجد شود ــ از باب بنی شیبه ــ و قصدِ حجرالاَسود کند، و بوسه بردهد، واگرنتوانست ــ بهسببِ زحمت[3] ــ دست بهوی فرازآرد وبگوید: **اللّٰهُمَّ امانَتی اَدَّیْتُها و میثاقی تَعاهَدْتُهُ اَشْهِدلی بِالموافاة**[4]. پس بهطواف و سعی مشغول شود.

آداب طواف‌کردن بدان‌که طواف همچون‌نماز است: در وی طهارتِ تن وجامه وجای، و ستر عورت شرط است؛ لیکن سخن[5] اندر وی مباح‌است.

اول باید که سنّتِ اضطباع بهجای‌آرد. و اضطباع آن بُوَدکه میانِ اِزار اندر زیرِ دستِ راست‌کند، و هر دو کنارِ وی بردوشِ چپ افکند. پس

۱ـ در «ترجمهٔ‌احیاء»: پس سه غسل‌سنگ انداختن بهسه‌جمره وسنگ‌انداختن جمرهٔ عقبه‌راغسل نیست. (کتاب‌اسرارحج‌ص۲۸۵)درمذهب شافعی برای رمی جمرهٔ عقبه (درروز قربانی، دهم‌ذیحجه) غسل لازم نیست ولی‌برای رمی سه‌جمره که از روز یازدهم شروع‌می‌شود سه غسل سنت‌است.

۲ـ جز خدای خدایی نیست، و خدای‌بزرگ است. خدایا تو سلامی، و ازتو سلام است،وخانهٔ تو خانهٔ سلام (ایمنی وآرامش) است، ای دارندهٔ شکوه و بزرگواری تو خجسته‌ای، خدایا این خانهٔ توست که آن را بزرگ و شریف داشته‌ای، خدایا بربزرگی و شرف‌آن بیفزا، مهابت آن را افزون‌کن و زایرانش را نیکی وکرامت بیش ارزانی‌دار. خدایا درهای رحمتت را برمن بگشای و مرا در بهشت‌جای‌ده، و از شیطان رجیم‌درپناه‌گیر.

۳ـ زحمت، ازدحام.

۴ـ خدایاامانت خودرا پرداختم،و پیمانی‌که سپرده بودم انجام دادم، گواه باش که برسر پیمانم.

۵ـ حرف زدن.

خانه برجانبِ چپ گذارد، و از حجرالاسود ابتدای طواف کند، چنانکه میان وی و خانه سه گام کم نباشد تا پای برشادروان[1] ننهد ــ که آن ازحدِّ خانه‌است.

وچون طوافْ ابتدا کند، بگوید: **اَللّٰهُمَّ اِیماناً بِكَ وتَصدیقاً بِکتابِكَ و وفاءً بِعَهدِكَ و اِتّباعاً لِسُنَّةِ نَبیِّكَ مُحَمَّدٍ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وسَلَّمَ**[2].

و چون به درِ خانه رسد، بگوید: **اَللّٰهُمَّ هذا البَیْتُ بَیتُكَ الحَرام، و هٰذاالحَرَمُ حَرَمُكَ، وهٰذاالأمْنُ أمْنُكَ، و هٰذا مقامُ العائِذُ بِكَ مِنَ النّارِ**[3].

و چون به‌رکن عراقی رسد بگوید: **اَللّٰهُمَّ اِنّی اَعوذُ بِكَ مِنَ الشِّركِ والشَّكِّ والکُفْرِ والنِّفاقِ والشِّقاقِ وسوءِ الأخلاقِ وسوءِ المنْظَرِفی الأهلِ والمالِ والوَلَد**[4].

و چون برابر ناودان رسد، بگوید: **اَللّٰهُمَّ أظْلِلْنی تَحْتَ عَرْشِكَ یَوْمَ لا ظِلَّ اِلاّظِلَّ عَرْشِكَ. اَللّٰهُمَّ أسْقِنی بِكَأسِ مُحَمَّدٍ عَلَیْهِ السَّلام شَرْبَةً لا اَظْمأُ بَعْدَها اَبداً**[5].

و چون به‌رکنِ شامی رسد، بگوید: **اَللّٰهُمَّ اجْعَلْهُ حَجّاً مبروراً و سَعْیاً مشکوراً و ذَنْباً مغفوراً و تِجارَةً لَنْ تَبُورَ یا عزیزُ یا غفور؛**

۱ــ در«ترجمهٔ احیاء»: و نزدیک حجراسود شادروان به‌زمین متصل است وبدان پوشیده شده وطواف برآن درست نباشد. چه طواف آنگاه در خانه باشد، وشادروان آن است که ازپهنای دیوارفاضل مانده است، چون بالای آن را تنگ کرده.(کتاب اسرارحج ص۲۸۸) و درلغت‌نامهٔ دهخدا شاذروان چنین تعریف شده است: پایه و بنیاد واساسی که کعبه را ازسه‌طرف احاطه می‌کند ازجنوب‌غربی وجنوب‌شرقی و شمال‌شرقی، ارتفاع آن شانزده انگشت وپهنای آن یک ارش است.

۲ــ خدایا به‌تو ایمان آوردم، و کتاب ترا باور داشتم، و به‌پیمان توگردن نهادم و پیرو سنت پیامبر تو محمد (ص) شدم.

۳ــ خدایا این‌خانه خانهٔ گرامی‌توست، واین حرم حرم‌توست، و این‌ایمنی ایمنی‌توست، واین‌جایگاه کسی است که ازآتش دوزخ به‌تو پناه می‌برد.

۴ــ خدایا به‌تو پناه می‌برم از انبازگیری برای تو و شک و کفر و دورویی و جدایی و بدخویی و بدنمایی در خاندان و مال وفرزند.

۵ــ خدایا در زیرعرش خود مرا سایه ده، روزی‌که جزسایهٔ عرش تو سایه‌ای نیست، خدایا با جام محمد (ص) مرا شربتی بنوشان‌که در پی‌آن هرگز تشنگی نیست.

رَبِّ اغْفِرْ وارْحَمْ و تَجاوَزْ عَمّا تَعْلَم، اِنَّكَ اَنْتَ الأَعَزُّ الأَکْرَم[1].

و چون به‌رکن یمانی رسد، بگوید: **اَللّٰهُمَّ اِنّی اَعوذُ بِكَ مِنَ الْکُفْرِ وَالْفَقْرِ و مِنْ عَذابِ القَبْر و فِتْنَةِ المَحْیا و المَماتِ، وَاَعوذُ بِكَ مِنَ الخِزْیِ فِی الدُّنیا و الآخِرَة**[2].

و میان این رکن و حجرالا َسود بگوید: **اَللّٰهُمَّ رَبَّنا آتِنا فِی الدُّنیا حَسَنَةً و فِی الآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنا بِرَحْمَتِكَ عَذابَ النّارِ وعَذابَ القَبْر**[3].

وهفت بارهمچنین بگردد، وهرباری این دعا همی گوید. وهرباری‌راشوطی گویند. اندرسه شَوْط[4] به‌شتاب می‌رود ـ جَلْدوار و بنشاط ـ و اگر به‌نزدیك خانه زحمت[5] بُوَد، دورتر بشود تا به‌شتاب بتواند رفت. و در چهار شَوْطِ بازپسین آهسته رود، و هرباری حجرالاسود را بوسه دهد، و دست به‌رکن یمانی فرازآورد؛ و اگر نتواند ـ از زحمت ـ به‌دست اشارت کند. و چون هفت شوط تمام شود، میان [درِ] خانه و سنگ بایستد و شکم و سینه، و جانبِ راست از رویْ بردیوارِ خانه نهد و دو دست به‌زیرِ سرِ خویش به‌دیوار باز نهد یا در اَستارِ[6] کعبه زند ـ واین جای[7] را «ملتزم» گویند، و دعای این جایگاه مستجاب بُوَد ـ وبگوید: **اَللّٰهُمَّ یا رَبَّ البَیْتِ العَتیق، اَعْتِقْ رَقَبَتی مِنَ النّار، و اَعِذْنی مِنْ کُلِّ سوءٍ، و قَنِّعْنی بِما رَزَقْتَنی و بارِكْ لی فیما آتَیْتَنی**[8]. آنگاه صلوات دهد و استغفار گوید، و حاجتی که در دل دارد بخواهد.

۱ـ خدایا این را حجی گردان مقبول و کوششی مشکور و گناهی بخشیده شده و تجارتی بی‌زیان، ای‌توانای آمرزگار. ۲ـ خدایا به‌تو پناه می‌برم ازکفر و تهیدستی و عذاب گور و فتنهٔ زندگان و مردگان، و به‌تو پناه می‌برم ازخواری در دنیا وآخرت. ۳ـ خدایا در دنیا وآخرت مارا نیکی ارزانی‌دار، وبه‌رحمت خود از عذاب آتش و شکنجهٔ گور نگاه دار.
۴ـ شوط، تك (دو). ۵ـ ← ص ۲۲۷/ح۳. ۶ـ استار (ج ستر)، پرده‌ها.
۷ـ فاصلهٔ میان درخانه‌وسنگ (حجرالاسود) احیاء: اذا تم الطواف سبعاً فلیأت الملتزم وهو بین الحجر والباب. ۸ـ خدایا، ای‌صاحب خانهٔ کهن، گردن مرا ازدام آتش رها کن، ومرا ازهر بدی در پناه گیر، وبه آنچه مرا روزی کرده‌ای خرسندساز، ودرآنچه مرا داده‌ای برکت‌بخش.

آنگاه در پسِ مقام ایستد و دو رکعت نماز کند ـ که آن را رکعتَینِ طواف گویند، و تمامیِ[1] طواف بدان بُوَد؛ اندر رکعت اول اَلحَمد[2] و قُلْ یا اَیُّهَا الکافرون[3]، برخواند، و در رکعت دیگر اَلحَمد و قُلْ هُوَاللهُ اَحَد[4]. و پس از نماز دعا کند. و تا هفت شَوْط بِنَگردد یك طواف تمام نشود. و هر هفت باری این دو رکعت نماز بکند. آنگاه به نزدیكِ حجرالاَسود شود و بوسه دهد و ختم کند، و به سَعْی مشغول شود.

آداب سعی باید که از درِ صفا بیرون شود، و درجه[5] ای چند به صفا برشود چندانکه کعبه را ببیند، و روفرا کعبه کند و بگوید: **لااِلٰه اِلّااللهُ وحْدَهُ لاشَریكَ لَهُ، لَهُ المُلْكُ ولَهُ الحمد، یُحیِی ویُمیتُ، وهُوَ حَیٌّ لا یَموتُ، بِیَدِهِ الخَیْرُ و هُوَعَلیٰ کُلِّ شَیءٍ قَدیر، لااِلٰهَ اِلّااللهُ وَحْدَهُ و صَدَقَ وَعْدَهُ و نَصرَعَبْدَه و اَعَزَّ جُنْدَهُ و هَزَمَ الاَحزابَ وَحْدَهُ، لااِلٰه اِلّااللهُ مُخْلِصینَ لَهُ الدّینَ ولَوکَرِهَ الکافِرون**[6]، و دعا کند و حاجتی که دارد بخواهد. پس فرود آید، و سعیْ اِبتدا کند تا به مَرْوه[7]. و ابتدا آهسته همی رود و همی گوید: **رَبِّ اغْفِرْ وَارْحَمْ و تَجاوَزْ عَمّا تَعْلَمُ اِنَّكَ اَنْتَ الاَعَزُّ الاَکرم، اَللّٰهُمَّ رَبَّنا آتِنا فِی الدُّنیا حَسَنَةً وفِی الآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنا عذابَ النّار**[8]. و آهسته همی رود

۱ـ تمامی(«ی» مصدری) تمام بودن. ۲ـ سورهٔ اول (فاتحه) از قرآن کریم. ۳ـ سورهٔ ۱۰۹. (کافرون) ۴ـ سورهٔ ۱۱۲. (اخلاص) ۵ـ درجه، پله. ۶ـ جز الله خدایی نیست، یگانه و بی‌انباز است، پادشاهی و ستایش اوراست، زنده می‌کند و می‌میراند، وخود زندهٔ بیمرگ است، نیکی به‌دست اوست و او بر هر چیز تواناست. جز او خدایی نیست، یکتاست، وعده‌اش راست و بنده‌اش را یاور است، و سپاهش نیرومندترین است، به‌تنهایی گروهها رادرهم می‌شکند، جزاو خدایی نیست، مؤمنان دین او را به‌اخلاص پذیرفتند، اگرچه کافران را خوش نیامد. (پاره‌هایی از این جملات، از آیات قرآنی اخذ شده است). ۷ـ مروه، مانند صفا، کوه کوچکی است که در انتهای این مسیر واقع شده است. ۸ـ پروردگارا ببخش ورحم کن، و از آنچه می‌دانی فراگذر، تو چیره‌تر و بخشنده‌تری. خدایا مارا در دنیا و آخرت نیکی ده واز عذاب آتش نگاه‌دار. (ربنا...، از آیهٔ ۲۰۱ سورهٔ ۲ـ بقره ـ مأخوذ است)

تا به‌میل[1] سبز رسد که در گوشهٔ مسجد است. پیش از آن، به‌مقدارِ شش گز به‌شتاب رفتن گیرد تا آنگاه که بدان دومیلِ سبزِ دیگر رسد. آنگاه به‌آهستگی آید تا به‌مروه رسد. پس بر آنجا برشود، و روی باصفا کند[2]، و هم این دعا بگوید. و این یک‌بار باشد، و چون به‌صفا باز آید، دوبار بُوَد. همچنین هفت‌بار بکُند هم بر این صفت.

چون از این فارغ شود طوافِ قدوم[3] و سعی به‌جای آورده باشد. و این سنّت است در حج[4]. اما آن طواف که رکن است، پس از وقوف بُوَد.

و طهارت در سعی° سنّت است، و در طواف° واجب. و سعی بدین کفایت افتد، که شرط سعی آن نیست که ازپسِ وقوف بُوَد، لیکن باید که از پسِ طواف باشد، اگرچه آن طواف سنّت باشد.

آداب وقوف به‌عرفه- بدان که اگر قافله‌ای به‌روزِ عرفه رسند به‌عرفات، به‌طوافِ قدوم نپردازند، و اگر پیش از عرفه رسند طوافِ قدوم به‌جای آرند، و روز ترویه[5] از مکّه بیرون آیند، و آن شب به منا می‌باشند و دیگر روز به‌عرفه روند. وقتِ وقوف، پس از زوال در آید ــ روز عرفه ــ تا آنگاه که صبحِ روزِ عید بر آید. اگر پس از صبح رسند، حجّ فوت شود. و روزِ عرفه غسل کنند، و نمازِ دیگر با نمازِ پیشین بهم بگزارند تا به‌دعا مشغول شوند.

و این روز روزه ندارند تا قوّت یابند که در دعا مبالغت کنند، که سِرِّ حجّ اجتماعِ دلها و همّتهای عزیز[6] است اندر این وقتِ شریف. و فاضلترین ذکر اندر این وقت کلمهٔ لا اِلٰهَ اِلّا الله است. درجمله باید که از وقتِ زوال تاشبانگاه به‌تضرّع و زاری و استغفار مشغول باشد، و توبهٔ نَصوح[7] کند، و عذرهای گذشته بازخواهد.

و دعَوات اندر این وقت بسیار است، و نقل آن دراز شود. در کتابِ

۱ـ میل، ستون. ۲ـ روی به‌سوی «صفا» کند. ۳ـ طواف قدوم، طواف ورود.

۴ـ سنت، مستحب؛ این عبارت در «ترجمهٔ احیاء» چنین است: وچون آن بکرد، ازطواف قدوم و سعی فارغ‌شده باشد، وآن هردوسنت است. (کتاب حج، ص۲۹۲) ۵ـ روزهشتم ذیحجه.

۶ـ عزیز، نیرومند. ۷ـ نصوح، قطعی و استوار.

احیاء علوم‌الدین گفته‌ایم، از آنجا یادگیرد یا هر دعا که یاد دارد در این وقت همی گوید، که همهٔ دَعَواتِ مأثوره در این وقت نیکوست. اگر یاد نتواند-داشت[1]، باید از نبشته می‌خواند، یا کسی دیگر همی‌خواند و وی آمین همی-گوید:

و پیش از آنکه آفتاب فروشود، از حدودِ عَرَفات بیرون نشود.

آداب بقیهٔ اعمال حج- پس، از عرفات برود، و به‌مُزْدَلفه‌شود، و غسل کند- که مزدلفه راحَرَم است؛ و نمازشام تأخیر کند تا با نمازِ خفتن با یکدیگر بکند- به یك بانگِ نماز[2] و دو اِقامت. و اگر تواند این شب به‌مزدلفه احیا کند، که شبی شریف و عزیز است، و ایستادنِ به‌شب در آنجا از جملهٔ عبادات است. و هر که مُقام نکند[3]، گوسفندی بباید کشت.

و از اینجا هفتاد سنگ برگیرد تا به‌منا بیندازد، که اینجا چنان سنگ بیشتر یابد. و در نیمهٔ دیگر شب قصد منا کند، و نمازْ بامدادِ پگاه کند. چون به‌آخرِ مُزدلفه رسد - آنجا که مَشْعَرالحرام خوانند - تا به‌وقت اِسفار[4] بنشیند و دعا همی‌کند. پس از آنجا جایی رسد که آن را وادیِ مُحَسِّر گویند، اینجا ستور بشتاب‌تر براند، و اگر پیاده باشد بشتاب‌تر برود- چندانکه پهنای آن بِبُرد که سنّت چنین است.

پس بامدادِ عید، گاه تکبیر می‌گوید و گاه تلبیه[5]، تا آنگاه که بدان سر-بالا رسد، که آن را جَمَرات گویند. و از آنجا درگذرد تا به‌بالایی رسد از جانبِ راستِ راه چون روی به‌قبله دارد، که آن را جَمرةُالعَقَبة گویند، تا آفتابْ نیزه بالایی[6] برآید، آنگاه هفت‌سنگ در این جَمَره اندازد- و روی به-قبله اولیتر- و اینجا تلبیه به‌تکبیر بدل کند.

۱- اگر نتواند، از بر کند و به‌خاطر بسپرد. ۲- با نگ‌نماز، اذان. ۳- در احیاء و من خرج منها فی النصف الاول من اللیل ولم یبت فعلیه دم، و آنکه از آنجا بیرون شود در نیمهٔ اول شب و مقام نکند (بیتوته نکند) باید گوسفندی بکشد. ۴- اسفار، روشن شدن صبح.
۵- تلبیه، دعای لبیك گفتن. ۶- به‌بالای نیزه‌ای.

و هر سنگی که بیندازد بگوید: **اَللّٰهُمَّ تصدیقاً بِکتابِك واِتّباعاً لِسُنَّةِ نَبِیِّك مُحمَّدٍ**[1]. و چون فارغ شود، تلبیه و تکبیر دست بدارد، مگر پس از فرایضِ نماز که تکبیر همی کند تا صبح برآید ــ بازپسین° روزِ ایامِ تشریق، و آن چهارم عید اضحی است باشد. پس با منزلگاه شود و به دعا مشغول باشد. پس قربان کند ــ اگر خواهد کرد، شرایطِ قربان نگاه دارد و موی بستُرد. و چون رَمْی[2]° و حَلْق[3] اندر این روز بکرد، یك تحلُّل حاصل آید و همهٔ محظوراتِ اِحرام° حلال باشد مگر مباشرت و صید.

پس به مکّه شود و طوافِ رُکن به جای آرد. و چون یك نیمه از شبِ عید درگذرد، وقتِ این طواف درآید. ولیکن اولیتر آن بُوَد که روزِ عید کند؛ و آخرِ وقت مقدّر[4] نیست، بلکه چندان که تأخیر کند فوت نشود ولیکن دیگر تحلُّل حاصل نیاید و مباشرت حرام بماند.

و چون این طواف ــ هم بر آن صفت که در طوافِ قدوم گفتیم ــ بکند، حجّ تمام شود و مباشرت و صید حلال گردد. و اگر از پیش سعی کرده باشد، سعی نکند. واگرنه[5]، سعیِ رُکن پس از این طواف بکند. و چون رَمْی و حَلْق و طواف بکرد حجّ تمام شد، و از احرام بیرون آمد.

اما رَمیِ ایامِ تشریق و مَبیت[6] به منا، پس از زوالِ احرام[7] افتد. و چون از طواف و سعی فارغ شود، روز عید به مِنا آید و آن شب مُقام کند ــ که این مُقام واجب است ــ و دیگر روز غُسل کند ــ پس از زوال ــ رمی را، و هفت سنگ به جَمَرهٔ پیشین اندازد که از جانب عرفات است. و آنگاه روی به قبله بایستد و دعا همی کند ــ به قدرِ سورةُ البَقَرَة ــ و آنگاه هفت سنگ اندر جَمَرهٔ میانگین اندازد و دعا بکند. آنگاه هفت سنگ دیگر به جَمَرةُ العقبه اندازد، و آن شب مُقام کند به مِنا. پس سوم روزِ عید، هم بر این ترتیب، بیست و یك

۱ــ خدایا برای باور داشتن کتاب تو و پیروی از سنت پیغامبر تو محمد (چنین کنیم).
۲ــ رمی، پرتاب کردن (سنگ). ۳ــ حلق، موی سر ستردن. ۴ــ مقدر، مشخص و معلوم. ۵ــ واگر سعی نکرده باشد. ۶ــ مبیت، به شب خفتن. ۷ــ یعنی پس از بیرون شدن از احرام لازم آید.

سنگ بدین جَمَره‌ها اندازد؛ و اگرخواهد براین اقتصار کند و به‌مکه شود. و اگر مُقام کند تا آفتاب فروشود، مبیتِ آن شب نیز واجب شود، و دیگر روز هم انداختنِ بیست و یك سنگ نیز واجب شود.

تمامیِ حج این است که گفته آمد.

کیفیتِ عمره

چون خواهد که عُمره آرد، غسل کند و جامهٔ احرام درپوشد ـ چنانکه حج را ـ وبیرون شود ازمکه تا به‌میقاتِ عُمره رسد ـ وآن جِعرانه است و تَنعیم و حُدَیبیة[1]. و نیّتِ عمره کند و بگوید: **لَبَّیكَ بِعُمْرَةٍ**[2]. و به‌مسجدِ عایشه (رض) شود و دو رکعت نماز کند. و باز به‌مکه آید، و در راه لَبَّیك همی‌گوید، و چون درمسجد شد از تلبیه دست بدارد و طواف کند وسعی ـ چنانکه درحج گفتیم. پس موی بِستُرد درعُمره وعُمره بدین تمام‌شود.

و این اندر همه سال همی تواند کرد، کسی که آنجا باشد باید که چندانکه بتواند عُمره همی‌کند، و اگرنتواند طواف همی‌کند، و اگر نتواند در خانه همی نگرد. و چون اندر خانه شود، در میان آن دو عمود نماز کند. و پای برهنه درشود ـ با توقیر وحرمت؛ وچندانکه تواند آبِ زمزم همی خورد، چنانکه معده پُر شود ـ بر هر نیّت که خواهد شفا بُوَد ـ و بگوید:

اللّٰهُمَّ اجْعَلْهُ شِفاءً مِنْ كُلِّ سُقْمٍ وَارْزُقْنا الإِخلاصَ والیقینَ والمُعافاةَ فی الدُّنیا والآخِرَةِ، بِرَحمَتِكَ یا أَرْحَمَ الرّاحِمینَ[3].

طوافِ وداع

چون عزمِ بازگشتن کند، پیشین[4] رَحلْ دربندد، وبه‌آخرِ همهٔ کارها، خانه

۱ـ این سه محل بیرون شهر مکه است که میقات نامیده می‌شود. ۲ـ بفرمانم برای عمره. ۳ـ خدایا آن را شفای هر بیماری قرار ده، و ما را اخلاص و یقین و سلامت دردنیا و آخرت روزی کن، به‌رحمت توای مهربانترین مهربانان. ۴ـ پیشین، نخست.

را وداع کند[1]؛ چنانکه صفت ِ طواف کرده آمد ــ و اندر این طواف، اضطباع، و رفتن ِ بشتاب نباشد. و دو رکعت نماز کند و آنگاه به ملتزم شود و دعا کند و بازگردد ــ چنانکه در خانه همی نگرد و همی شود تا از مسجد بیرون شود.

زیارت مدینه

آنگاه قصد زیارت مدینه کند، که رسول (ص) گفت: «هر که پس از وفات ِ من، مرا زیارت کند، همچنان بُوَد که درحیات.» وگفت: «هر که قصد مدینه کند، وغرض ِ وی جز زیارت نبُوَد، حقّی ثابت شود وی را نزدخدای ـ تعالی ـ که مرا شفیع او گرداند.»

و چون اندر راه ِ مدینه همی‌شود، صلوات بسیار همی دهد. و چون چشم بردیوار ِ مدینه افکند گوید: **اَللّٰهُمَّ هٰذا حَرَمُ رسولِكَ صَلَّی‌اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ، فَاجْعَلْهُ لی وِقایَةً مِنَ النّارِ وَاَماناً مِنَ العَذابِ وَسُوءِ الحساب**[2]. و غسل کند ــ اول ــ آنگاه درمدینه شود؛ و بوی خوش به کاردارد؛ وجامهٔ پاك وسپید در پوشد. و چون اندر شود به تواضع و توقیر باشد و بگوید: **رَبِّ اَدْخِلْنی مُدْخَلَ صِدْقٍ وَاَخْرِجْنی مُخْرَجَ صِدْقٍ وَاجْعَلْ لی مِنْ لَدُنْكَ سُلْطاناً نَصیراً**[3]. پس درمسجد شود، و برابر ِ منبَر دو رکعت نماز کند، چنانکه عمود ِ منبر در برابر ِ دوش ِ راست وی بُوَد که موقف ِ رسول (ص) این بوده است. پس قصد ِ زیارت کند، و روی به دیوار ِ مشهد کند و پشت با قبله. و دستْ به ـ دیوارفرود آوردن و بوسه دادن سنّت نیست، بلکه دور ایستادن به حرمتْ نزدیکتر بُوَد. پس بگوید: **اَلسَّلامُ عَلَیْكَ یا رسولَ اللهِ، اَلسَّلامُ عَلَیْكَ یا نَبِیَّ اللهِ، اَلسَّلامُ عَلَیْكَ یا حَبیبَ اللهِ، اَلسَّلامُ عَلَیْكَ یا صَفْوَةَ اللهِ، اَلسَّلامُ**

۱ــ عبارت «ودو رکعت نماز کند» در اینجا قرارداشت که با توجه به متن «احیاء» به پایین منتقل شد: ولیجعل آخر اشغاله وداع البیت و وداعه بان یطوف به سبعاً کما سبق ولکن من غیر رمل واضطباع. فاذا فرغ منه صلی رکعتین...
۲ــ خدایا این حرم فرستادهٔ تو (ص) است، آن را برای من نگهدارندهٔ از آتش قرارده، و ایمنی ازعذاب وحساب بد.
۳ــ پروردگارا مرا صادقانه به‌درون بر وصادقانه بیرون آر، و برایم از نزدخود نیرویی یاری‌دهنده قرار ده.

عَلَیْكَ یا اَکْرَمَ وُلْدِآدم، اَلسَّلامُ عَلَیْكَ یا سَیِّدَالْمُرْسَلین، اَلسَّلامُ عَلَیْكَ یا خاتِمَ النَّبِیّین ورسولَ رَبِّ العالَمین. اَلسَّلامُ عَلَیْكَ و علی اصحابِكَ الطاهِرین وَ اَزواجِكَ الطّاهِرات، اُمَّهاتِ المُؤْمِنینَ، جزاكَ اللّهُ عنّا اَفْضَلَ ما جزیٰ نبیّاً عن اُمَّتِه، وصَلّیٰ عَلَیْكَ کُلَّما ذَکَرَكَ الذّاکِرون و غَفَلَ عَنْكَ الغافِلون[1].

و اگر وصیت کرده باشند وی را به‌سلام رسانیدن، بگوید: اَلسَّلامُ عَلَیْكَ مِنْ فُلان، اَلسَّلام عَلَیْكَ مِن فُلان[2]. آنگاه چند دوگز[3] فراتر شود، و ابوبکر و عمر را (رض) سلام کند وبگوید: اَلسَّلامُ عَلَیْکُما یا وَزیرَیْ رسولِ اللّه، والمُعاوِنَیْنِ لَهُ عَلَی القیامِ بِالدّین مادام حَیّاً، و القائِمَیْن فی اُمَّتِه بَعْدَه بِاُمورِ الدّین، تَتَّبِعانِ فی ذلِكَ آثارَه، وتَعْمَلانِ بِسُنَّتِه، فَجَزاکُما خَیْرَ ما جَزیٰ وُزَراءَ نَبیٍّ علی دینه[4]. پس بایستد آنجا، و دعاکند چندانکه تواند. پس بیرون آید و به‌گورستانِ بقیع شود، و تربتِ صحابه وبزرگان را زیارت کند. چون بازخواهدگشت، دیگرباره زیارتِ رسول بکند، و وداع کند.

اسرار و دقایق حج

بدان که اینچه شرح کردیم صورتِ اعمال حج بود. و در هر یکی از

۱ـ درود برتو ای فرستادهٔ خدا، درود برتو ای پیامبرخدا، درود برتو ای دوست خدا، درود برتو ای برگزیدهٔ خدا، درود برتو ای‌گرامیتر فرزندان‌آدم، درود برتو ای سرور فرستادگان، درود برتو ای خاتم پیامبران، و فرستادهٔ پروردگار جهانیان، درود برتو و بریاران پاك تو، و برهمسران پاکیزه دامان تو ــ مادر مؤمنان؛ خداوند ترا ازجانب ما آنچنان پاداشی دهدکه برتر باشد از پاداش هر پیامبری از امتش، و درود برتو هرگاه که یادکنندگان از تویاد کنند و بیخبران از تو غافل مانند. ۲ـ درود بر تو از فلان و فلان. ۳ـ به‌اندازهٔ دوگز. ۴ـ درود برشما ای‌دو وزیر فرستادهٔ خدا، و دو دستیار او در پرداختن به‌کار دین تاآنگاه‌که زنده بود، و سامان دهندگان‌کار دین پس از وی، درمیان مسلمانان، و پیروان آثار او در دین، و عمل‌کنندگان به‌سنت او، خداوند به‌شما پاداشی دهد که از پاداش همهٔ وزیران پیامبران بهتربود.

این اعمال سرّی است، و مقصود از وی عبرتی است و تذکیری، و با یاد دادن کاری است از کارهای آخرت.

و اصلِ حقیقتِ وی آن است که آدمی را چنان آفریده‌اند که به کمالِ سعادت خود نرسد، تا اختیار خویش اندر باقی نکند[1] — چنانکه در عنوان مسلمانی پیدا کردیم — و متابعت هوی سبب هلاك وی است: تا به‌اختیار خویش باشد و آنچه کند نه به‌دستوریِ شرع کند، اندر متابعتِ هوی بُوَد و معاملهٔ وی بنده‌وار نَبُود. و سعادتِ وی اندر بندگی است. و بدین سبب بود که اندر ملّتهای[2] دیگر به‌رهبانیت و سیاحت فرمودندی هر اُمّتی را تا عُبّادِ ایشان از میانِ خلق بیرون شدندی و یا سرِ کوهی شدندی، و همهٔ عمر در ریاضت و مجاهدت به‌سر بردندی. پس، از رسول(ص) پرسیدند که «سیاحت و رُهبانیت نیست در این دین؟» گفت: «مرا جهاد و حج بدلِ آن آمد.» پس حق — سبحانه و تعالی — این امّت را حج فرمود، بدلِ رهبانیت. که اندر وی هم مقصودِ مجاهدت حاصل شود و هم عبرتهای دیگر در وی ظاهر است؛ که حق — تعالی — کعبه را شریف کرد و با خود اضافت کرد[3]، و برمثالِ حضرتِ[4] ملوك بنهاد، و ازجوانب وی حرمِ وی ساخت، و صید و درختِ[5] آن را حرام کرد — تعظیم و حرمتِ وی را — و عرَفات، بر مثالِ میدان در درگاهِ ملوك، درپیشِ حرم بنهاد، تا از همهٔ جوانبِ عالَم قصدِ خانه کنند، بازآنکه دانند که وی منزّه است از نزول اندر خانه و اندر مکان، ولیکن چون شوق عظیم بُوَد، هرچه به‌دوست منسوب بُوَد محبوب و مطلوب بُوَد.

پس اهلِ اسلام در این شوق، اهل و مال و فرزند فروگذاشتند، و خطرِ بادیه احتمال کردند، و بنده‌وار قصد حضرت کردند. ودر این عبادت ایشان را کارها فرمودند که هیچ عقل بدان راه نیابد — چون سنگ انداختن، و میان صفا و مَروَه دویدن — برای آنکه هرچه عقل بدان راه یابد، نَفس را

1— اندر باقی کردن، ترك کردن. 2— ملت، شریعت، مذهب.
3— به‌خودمنسوب‌داشت(اضافت = نسبت). 4— حضرت، پیشگاه. 5— مراد کندن درخت یا شاخ و برگ آن است.

نیز بدان اُنسی باشد که داند که چه می کند، و برای چه همی کند. چون بداند که در زکاتْ رفقِ درویشان است، و در نمازْ تواضع برای خدایِ جهان است، و در روزه مُراغَمت[1] و کسرِ[2] لشکرِ شیطان است، باشد که طبعِ وی برموافقت حرکت کند. و کمالِ بندگی آن بُوَد که به‌محضِ فرمانْ کار کند، که هیچ متقاضی از باطنِ وی پیدا نباشد. ورمْیْ و سعی از این جمله است، که جز به‌محضِ بندگی نتواند کرد. و برای این بود که رسول (ص) گفت: در حج ـ برخصوص[3] ـ **لَبَّیْكَ بِحَجَّةٍ حقّاً وتَعَبُّداً و رِقّاً**[4]. و این را تعبّد و رِقّ نام کرد.

و آنکه گروهی عجب دارند که مقصود و مراد از این اعمال چیست، آن از غفلتِ ایشان بُوَد از حقیقتِ کارها؛ که مقصود از این بی‌مقصودی است، و غرض از آن بیغرضی است؛ تا بندگی بدین پیدا شود و نظرِ وی جُز به ـ محضِ فرمان نباشد، و هیچ نصیبِ دیگر ـ عقل را وطبع را ـ بدان راه نباشد، تا آنِ خود جمله اندر باقی کند[5] ـ که سعادتِ وی اندر نیستی وی است ـ تا از وی جز حق و فرمانِ حق هیچ چیز بنماند.

اما عبرتهای حج آن است که این سفر بروجهی برمثالِ سفرِ آخرت نهاده‌اند؛ که در این سفرْ مقصدْ خانه است، و از آن سفرْ خداوندِ خانه. پس، از مقدمات و احوالِ این سفر باید که احوالِ آن سفر یاد می گیرد[6]. چون اهل و دوستان را وداع کند، بداند که این بدان وداع ماند که در سَکَراتِ مرگ خواهد بود. و چنان باید که پیشین[7] دل از همهٔ علایق فارغ کند پس بیرون شود، چنانکه اندر آخرِ عمرْ دل از همهٔ دنیا فارغ کند؛ وگرنه سفر بر وی منغّص بُوَد.

۱ـ مراغمت، به‌خاك مالیدن، به‌زمین افکندن. ۲ـ کسر، شکستن. ۳ـ مراد اینکه تنها در حج تعبد ورق قید کرد و درعبادات دیگر نکرد. ۴ـ بفرمانم به‌حجی که حق است و تعبد و رق. ۵ـ تا آنچه را که به‌خود او تعلق دارد ترك کند و به‌دور افکند.
۶ـ استعمال قدیم به‌جای: یاد بگیرد. ۷ـ پیشین، نخست.

و چون زادِ راه از همه نوعها ساخته کند، و همه احتیاطی به‌جای آرد ــ که نباید[1] که در بادیه بی‌برگ ماند ــ باید که بداند که بادیهٔ قیامت درازتر و هولناکتر است، وآنجا به‌زاد° حاجت° بیشتر است. و چون هرچیزی که به‌زودی تباه خواهد شد، با خود برنگیرد ــ که داند که با وی بنماند و زادِ بادیه را نشاید ــ همچنین هر طاعتی که به‌ریا و تقصیر° آمیخته باشد زادِ آخرت را نشاید.

و چون برجمّازه نشیند، باید که از جنازه یادآرد، که به‌یقین داند که مرکبِ وی اندر آن سفر آن خواهد بود؛ و باشد که پیش ازآنکه از جمّازه فرودآید، وقتِ جنازه درآید: باید که این سفرِ وی چنان بُوَد که‌زادِ آن سفر را بشاید.

و چون جامهٔ احرام° راست کند، تا چون نزدیك رسد جامهٔ‌عادت[2] بیرون‌کند و این در پوشد ــ و این ــ دو اِزارِ سپید بُوَد ــ باید که ازکفن یادکند، که جامهٔ‌آن‌سفر نیز مخالفِ عادتِ این جهان خواهد بود.

و چون عَقَبات و خطرهای بادیه بیند، باید که از مُنکَر و نکیر و عقارب[3] وحیّاتِ[4] گور یادآرد، که از لحد تا به‌حشر بادیه‌ای‌عظیم خواهد‌بود با عقبه‌های بسیار. وچنانکه بی‌بدرقه از آفتِ بادیه سلامت نیابد، همچنین از هولهای گور° سلامت نیابد بی بدرقهٔ طاعت. و چنانکه اندر بادیه از اهل و فرزند و دوستان تنها مانَد، درگور همچنین خواهد بود.

وچون لبّیك زدن گیرد، بداند که این جوابِ ندای حق است، و روزِ قیامت همچنین ندا به‌وی خواهد رسید: ازآن هول° باز اندیشد، وباید که به‌خطر[5] این ندا مستغرَق باشد. و علی‌بن‌الحسین (رض) در وقتِ اِحرام زرد‌روی شد، و لرزه بر وی افتاد، و لبّیك نتوانست زد. گفتند: «چرا لبّیك نگویی؟» گفت: «ترسم که اگر بگویم، گوید: **'لا لَبَّیْكَ ولا سَعْدَیْكَ[6]!'**» چون

[1]ــ نباید، مبادا. [2]ــ جامهٔ عادت، جامهٔ معمول و همه روزه. [3]ــ عقارب (ج عقرب)، کژدمها. [4]ــ حیات(ج‌حیه)، مارها. [5]ــ خطر، اهمیت، بزرگی، خطیری. [6]ــ نه لبیکی و نه سعدیکی.

این بگفت، از اُشتر بیفتاد و بیهوش شد.

و احمدبن ابی‌الحواری مرید ابوسلیمان دارانی بود، حکایت می کند که: [در خدمت ابوسلیمان دارانی بودم، لبیک نگفت، تا میلی برفت و بیهوش شد، چون به‌هوش آمد گفت: «ای احمد،][1] حق ـ تعالی ـ به‌موسی (ع) وحی کرد که 'ظالمانِ امّتِ خود را بگوی تا نام من نبرند، و مرا یاد نکنند؛ که هرکه مرا یاد کند من وی را یاد کنم، و چون ظالمان باشند ایشان را به‌لعنت یاد کنم.'» و گفت[2]: «شنیدم که هرکه نفقهٔ حج از شبهت کند، آنگاه که گوید: 'لَبَّیْكَ!' وی‌را گویند: 'لا لَبَّیْكَ وَلا سَعْدَیْكَ حَتّٰی تَرُدَّ ما فی یَدَیْكَ[3].'

امّا طواف و سعی ـ بدان مانَد که بیچارگان به‌درگاهِ ملوک شوند، و گِردِ کوشکِ ملِك همی‌گردند تا فرصت یابند که حاجتِ خویش راعرضه‌کنند، و درمیانِ سرای همی شوند و همی‌آیند، وکسی را می‌جویند که ایشان‌را شفاعت کند، و امید می‌دارند که مگرناگاه چشمِ ملِك برایشان افتد و به‌ایشان نظری کند. ومیان صفا ومروه برمثالِ آن میدان است.

اما وقوفِ به‌عرفه و اجتماعِ اصنافِ خلق از اطرافِ عالم، و دعا کردنِ ایشان به‌زبانهای مختلف، به‌عرصاتِ قیامت مانَد، که همهٔ خلایق جمع شده‌باشند و هرکسی به‌خویشتن مشغول ومتحیّر میانِ ردّ و قبول[4].

اما انداختن سنك: مقصود اظهارِ بندگی است: برسبیلِ تعبّد محض ـ ونیز تشبّه به ابراهیمِ خلیل (ع)، که آن جایگاه ابلیس پیش وی آمده است تا وی را در شُبهتی افکَند، سنگ در وی انداخته است. پس اگر در خاطرِ تو آید که «شیطان وی را پیدا آمد و مرا نیامد: بیهوده سنگ چرا اندازم؟» بدان، که این خاطر ترا از شیطان پیدا آمده‌است: سنگ بینداز تا پشتِ وی را بشکنی، که پشت وی بدان شکسته شود که تو بنده‌ای فرمانبُردارباشی

۱ـ آنچه بین دوقلاب قرارگرفته تلفیقی است از نسخه‌های مختلف کیمیا و ترجمهٔ فارسی احیاء، که به‌ضرورت انجام گرفته است. ۲ـ ابوسلیمان گفت. ۳ـ لبیك وسعدیك تو درست نیست تا آنگاه که مال شبهه‌ناك را به‌صاحبش بازدهی. ۴ـ متحیر است میان ردشدن در پیشگاه خداوند یا پذیرفته شدن.

و هرچه ترا گویند چنان کنی و تصرفِ خویش در باقی کنی. و به‌حقیقت بدان که بدین انداختنِ سنگ شیطان را مقهور می کنی.

این مقدار اشارت کرده آمد از عبرتهای حج تا چون کسی راهِ این شناسد برقدر صفای فهم و شدتِ شوق و تمامیِ جد در کار، وی را امثالِ این معانی نمودن گیرد و از هر یکی نصیبی برگیرد؛ که حیاتِ عبادتِ وی بدان بود و از حد صورتِ کارها فراتر شده باشد.

اصل هشتم.ـ درقرآن خواندن

بدان که قرآن خواندن فاضلترینِ عبادات است ـ خاصه که در نماز بُوَد برپای ایستاده[1]. رسول (ص) گفت: «فاضلترینِ عبادات به‌نزدیکِ من قرآن‌خواندن است.» وگفت: «هرکه را نعمتِ قرآن‌خواندن دادند و پندارد که هیچ کس را بزرگتر ازآن‌که وی را داده‌اند چیزی داده‌اند، خُرد داشته باشد چیزی را که حق‌ـتعالی‌ـ آنرا بزرگ داشته است.» و گفت: «به مَثَل، اگر قرآن در پوستی کنند و درآتش افکنند، آتش گِردِ آن نگردد.» وگفت: «روزِ قیامت° هیچ شفیع نیست نزدیك حق‌ـتعالی‌ـ بزرگوارتر از قرآن ـ نه پیغامبر و نه فریشته و نه غیر ایشان.» وگفت: «حق‌ـتعالی‌ـ همی‌گوید: هرکه را قرآن از دعاخواندن مشغول کند[2]، آنچه فاضلترین ثوابِ شاکران است وی‌را عطا کنم.» وگفت رسول (ص): «این دلها زنگار بگیرد همچون‌آهن‌ا» گفتند: «یا رسول‌الله، به‌چه زدوده شود؟» گفت: «به‌خواندنِ قرآن و یادکردنِ مرگ.» و گفت: «من رفتم و شما را دو واعظ بگذاشتم تا شما را پند همی دهند ـ یکی گویا، و یکی خاموش: واعظِ گویا قرآن است، و واعظِ خاموش° مرگ.»

[1]ـ درحال قیام. [2]ـ باعث گردد که‌از دعاخواندن بپردازد وبه‌قرآن‌خواندن مشغول شود.

و ابن مسعود گوید. «قران برخوانید که مُزدِ هرحرفی ده حسنه است؛ و نگویم که اَلَمْ یك حرف است، لیکن الف حرفی است، و لام حرفی است، و میم حرفی.» و احمد حنبل (ره) گوید: «حق -تعالی- را به خواب دیدم، گفتم: 'یارب! تقرّب تو به چه چیز فاضلتر؟' گفت: 'به کلامِ من -قرآن' گفتم: 'اگر معنی فهم کنند و اگر نه؟' گفت: 'اگر معنی فهم کنند و اگر نه.'»

تلاوتِ غافلان

بدان که هر که قرآن بیاموخت، درجهٔ وی بزرگ است: باید که حُرمتِ قرآن نگاه دارد، و خود را از کارهای ناشایست صیانت کند، و در همهٔ احوالْ خویشتن را به ادب دارد؛ و اگر نه، بیمِ آن باشد که قرآنْ خصمِ وی شود.

و رسول (ص) گفت: «بیشتر منافقانِ اُمّت من قرآن خوانان باشند.»

و ابوسلیمان دارانی گفت: «زبانیه[1] در قرآن خوانانِ مفسدْ زودتر آویزد که در بُت پرستان.» و در تورات است که حق -تعالی- می گوید: «ای بندهٔ من، شرم نداری که اگر نامهٔ برادری به تو رسد و تو در راه باشی. بایستی و با یکسوشوی یا بنشینی و یك یك حرف بر خوانی و تأمل بکنی[2]، و این کتابِ من نامه‌ای است که به تو فرستاده‌ام تا تأمل کنی و بدان کار کنی. و تو از آن اِعراض می کنی و بدان کار نمی کنی، و اگر برخوانی، تأمل نکنی تا چیست؟!»

و حسن بصری (ره) گوید: «کسانی که پیش از شما بودند، قرآن را نامه‌ای دانستند که از حق -تعالی- بدیشان رسیده است. به شب تأمل کردندی و به روز بدان کار کردندی. وشما درس کردنِ آن عملِ خویش ساخته‌اید. حرف و اِعرابِ وی درست می کنید، وفرمانِ وی آسان می گیرید.»

و درجمله باید دانست که مقصود از قرآن، خواندنِ مجرّد نیست، بلکه

۱- زبانیه، فریشتگان عذابگر. ۲- در معنی آن فکر و تأمل کنی.

مقصود کارکردن است. و خواندنْ برای یادداشتن می‌باید، و یادداشتن برای فرمان‌بُردن؛ کسی که فرمان نبرد و همی خواند و حروفِ وی درست همی‌گوید، چون بنده‌ای بُوَدکه نامۀ خداوندی به‌وی رسد ــ و وی را کارها فرموده باشد ــ بنشیند و نامه به الحان همی خواند وحروفْ درست همی‌کند و از فرمانِ وی هیچ چیز به‌جای نیارد: بی‌شك مستحقِّ مقت و عقوبت شود.

آدابِ تلاوت

آداب ظاهر... باید که در شش‌چیز ادب‌نگاه‌دارد در ظاهر:

ادب اول آنکه به‌حرمت خواند، و پیشینْ طهارت‌کند، و رویْ به‌قبله آرد، و متواضع وار بنشیند ــ چنانکه درنماز. علیّ بن ابی‌طالب (رض) گوید: «هرکسی که‌قرآن درنمازْ ایستاده خواند، وی را به‌هرحرفی صدحسنه بنویسند؛ و اگر نشسته خواند درنماز، پنجاه بنویسند؛ و اگر برطهارت بُوَد نه درنماز، بیست وپنج حسنه؛ و اگربرطهارت نبُوَد، ده حسنه بیش ننویسند. وآنچه به‌شب خوانَد ــ خاصّه در نماز ــ فاضلتر، که دل فارغتر بُوَد و ثوابْ بیشتر.

ادب دوم آنکه‌آهسته خوانَد، و تدبّر همی‌کند در معانیِ وی، و در بندِ آن نباشد که زود ختم کند چون گروهی که شتاب‌کنند تاهر روز ختمی بر-خوانند. و رسول (ص) می‌گوید: « هرکه قرآن بیش از سه روزختم کند، فقهِ قرآن در نیابد.» و ابن عباس (رض) می‌گوید: «**إذازُلزِلت**[1] و **القارعة**[2] بر-خوانم به‌آهستگی و تأمل کنم، دوستر دارم از **البَقَرة**[3] و**آلِ‌عِمران**[4] به‌شتاب. و عایشه (رض) کسی را دید که قرآن بشتاب می‌خواند، گفت: « نه خاموش

۱ و۲ـ سوره‌های ۹۹ (زلزال) و ۱۰۱ قرآن، که هردوکوتاه است. ۳ و۴ـ سوره‌های ۲و ۳ قرآن،که هردوبلند است.

است و نه قرآن خوان.» و اگر کسی عجمی باشد ــ که معنی قرآن نداند ــ هم[1] آهسته خواندن فاضلتر باشد، نگاهداشت حرمت را[2].

ادب سوم گریستن است. رسول (ص) می‌گوید: «قرآن برخوانید و بگریید؛ اگر گریستن فرا نیاید، به‌تکلف فراز آورید.» و ابن‌عباس گوید: «چون سجدهٔ سبحان برخوانید، شتاب مکنید در سجود تا بگریید؛ اگر کسی را چشم نگرید باید که دلش بگرید.» رسول (ص) گفت: «قرآن برای اندوه فرودآمده است: چون برخوانید، خویشتن را اندوهگین کنید.» و هر که وعد و وعید و فرمانهای قرآن را تأمل کند و عجز خویش همی‌بیند، ناچار اندوهگین شود اگر غفلت بر وی مستولی نبوَد.

ادب چهارم آنکه حقّ هر آیتی بگزارد. رسول (ص) چون به آیتِ عذاب رسیدی استعاذت کردی، و چون به آیتِ رحمت رسیدی تنزیه و تسبیح کردی؛ و در ابتدا اَعُوذُ بگفتی؛ چون فارغ شدی، گفتی:

اللّٰهُمَّ ارْحَمْنی بِالقُرآنِ وَ اجْعَلْهُ اِماماً و نوراً و هُدیً و رحمةً، اَللّٰهُمَّ ذَکِّرْنی مِنْهُ ما نَسیتُ، و عَلِّمْنی مِنه ما جَهِلْتُ وَ ارْزُقنی تِلاوَةَ آناءَاللَّیْلِ والنَّهارِ وَاجْعَلْهُ حُجَّةً لی یا رَبَّ العالَمین[3].

و چون به‌آیاتِ سجده رسد، سجده کند. اول تکبیر بگوید و آنگاه سجده کند، و شرطهای نماز ــ از سَتْرِ عَوْرت و طهارت ــ در وی نگاه دارد، و تکبیر و سجود کفایت بوَد - بی‌تشهّد و سلام.

۱ـ هم، باز. ۲ـ برای حفظ حرمت. ۳ـ خدایا مرا به‌قرآن ببخش، و آن‌را برای من پیشوا و روشنی و راهبر و رحمت قرار بده، خدایا آنچه از قرآن فراموشم شده به‌یادم آور، و آنچه را نمی‌دانم مرا بیاموز، و تلاوت آن را در سراسر شب و روز نصیبم کن، و آن را برایم حجتی ساز، ای پروردگار جهانیان.

ادب پنجم آنکه اگر از معنیِ ریا در وی چیزی باشد و یا کسی دیگر را نمازْ بشولیده خواهد شد، آهسته خوانَد؛ که در خبر است که «فضلِ قرائتِ سِرّ بر جَهر[1] چون صدقهٔ سِرّ است بر علانیه.» و اگر از این[2] ایمن باشد، اولیتر آن بُوَد که آواز بردارد تا دیگری را نیز از سَماع نصیب بُوَد، و تا وی نیز آگاهی بیش یابد و همّتِ وی جمعتر باشد، و تا نشاط بیفزاید و خواب بِرَمَد و خفتگانِ دیگر بیدار شوند. و اگر این همه نیّتها جمع شود، بر هر یکی ثوابی یابد. و اگر از مُصحَف[3] خوانَد فاضلتر، که چشم را نیز کار فرموده باشد. و گفته‌اند: «ختمی از مُصحَف به هفت ختم بُوَد نه از مُصحَف[4].» و یکی از فقهای مصرْ نزدیکِ شافعی شد، وی را در سجود دید ــ مُصحَف نهاده. گفت[5]: «فقهْ شما را از قرآن مشغول بکرد! و من نمازِ خفتن بگزارم، مُصحَف بر دست گیرم و تا روزْ فرا یکدیگر نکنم.»

و رسول (ص) بر ابوبکر بگذشت: نماز می‌کرد به‌شب، و قرآن آهسته می‌خواند. گفتا: «چرا آهسته می‌خوانی؟» گفت: «آن‌که با وی می‌گویم، می‌شنود.» و عمر را (رض) دید که به‌آواز می‌خواند، گفت: «چرا به‌آواز همی‌خوانی؟» گفت: «خفته را بیدار کنم و شیطان را دور کنم.» گفت: «هردو نیکو کردید.» پس چنین اعمالْ تَبَعِ نیّت بُوَد، و چون نیّت درهردو نیکو بُوَد، بر هردو ثواب یابد.

ادب ششم آنکه جهد کند تا به‌آواز خوش خواند، که رسول (ص) می‌گوید: «قرآن را به‌آوازهای خوش بیارایید.» و رسول (ص) مولای بوحُذَیفه[6] را دید که قرآن به‌آوازِ خوش می‌خواند، گفت «اَلحَمدُ لِلّهِ الَّذی جَعَلَ فی اُمَّتی مِثلَه[7].» و سببْ آن است که هرچند آواز خوشتر بُوَد، اثرِ قرآن

۱ــ سر و جهر، پنهان و آشکارا (بی‌بانگ و به‌بانگ بلند). ۲ــ از ریا و مزاحمت.
۳ــ از روی قرآن نه از حفظ. ۴ــ یک ختم از روی قرآن خواندن برابر بود با هفت ختم از بر خواندن.
۵ــ یعنی شافعی گفت. (← «ترجمهٔ احیاء»، کتاب اسرار قرآن) ۶ــ نام این مولا در «احیاءعلوم‌الدین» سالم یاد شده است.
۷ــ ستایش خدایی را که در امت من چون اویی نهاد.

در دلْ بیشتر بُوَد. و سُنّت آن است که محرابی[1] خواند. امّا الحانِ بسیار در میان کلمات و حروف افکندن عادتِ قوّالان است ومکروه باشد.

آداب باطن اما آداب باطن در تلاوت نیز شش است:

ادب اول آنکه عظمت سخن بداند، که سخنِ خدای است و قدیم است وصفت وی است ـ قایم به‌ذات وی، وآنچه برزبانِ وی همی‌رود حروف است. و همچنانکه «آتش» به‌زبان گفتن آسان است و هر کسی طاقت گفتن آن دارد اما طاقتِ نَفَس آتش ندارد، همچنین حقیقتِ معانی این حروف ـ اگر آشکارا شود ـ هفت آسمان وهفت زمین طاقتِ تجلّی آن ندارد.

و ازاین بود که حق تعالی گفت: **لَو اَنزَلنا هٰذَا القُرآنَ عَلیٰ جَبَلٍ لَرَأَیتَهُ خاشِعاً مُتَصَدِّعاً مِن خَشیَةِالله**[2]. ولیکن جمال و عظمتِ قرآن را به‌کسوتِ حروف پوشیده‌اند تا زبانها و دلها طاقت آن دارد، و جز در کسوتِ حروف به‌آدمی رسانیدن صورت نبندد، و این دلیل آن نباشد که ورای حروف کاری عظیم نیست. و همچنانکه بهایم را راندن و آب دادن وکارفرمودن به‌سخنِ آدمی ممکن نیست ـ که وی را طاقتِ فهم آن نَبُوَد، لاجرم آوازها نهاده‌اند، نزدیکِ[3] آوازِ بهایم، تا ایشان‌را بدان آگاهی دهند؛ و ایشان آواز بشنوند وکار- بکنند و حکمت آن ندانند، که گاو به‌بانگی که بر وی زنند زمین نرم می کند و حکمتِ زمین نرم کردن نداند که مقصودْ آن است که هوا درمیان خاك شود و آب با هردو آمیخته شود تا چون هرسه جمع شوند بخارِ زمین آن‌را شاید که غذای تخم گردد و وی را تربیت کند ـ نصیب بیشترِ آدمیان هم از قرآن، آوازی و ظاهر معنی بیش نَبُوَد، تا گروهی پنداشتند که قرآن خودْ حروف است و اصوات، و این غایتِ ضعف و سلیم دلی[4] است. و این همچنان بُوَد که کسی

1ـ واژه‌نامه. 2ـ (قرآن، ۲۱/۵۹)، اگر ما این قرآن را برکوهی فرو فرستادیمی از سنگ‌خاره، توآن کوه‌را بدیدی که بترسیدی و نژندگشتی، و پاره پاره بشکستی از بیم خدای. 3ـ شبیه... 4ـ سلیم دلی، ساده دلی.

پندارد که حقیقت آتش «الف» و «تا» و «شین» است، و نداند که اگر آتش کاغذ را بیند بسوزد و طاقت وی ندارد، اما این حروف همیشه در کاغذ باشد و هیچ اثر نکند در وی. و چنانکه هر کالبدی را روحی است که با وی نماند، معنیِ حروف همچون روح است وحروف چون کالبد. شرفِ کالبد به‌سببِ روح است، و شرفِ حروف° به‌سببِ روحِ معانی است، و پیداکردنِ تمامیِ تحقیقِ[1] این، درچنین کتاب ممکن نگردد.

ادب دوم آنکه عظمت حق ـ تعالی ـ، که این سخنِ وی است، در دل حاضر کند پیش از قرآن خواندن، و بداند که سخنِ که می‌خواند، و در بحرِ خطر می‌نشیند، که وی می‌گوید[2]: **لا یَمَسُّهُ اِلّاَ المُطَهَّرون**[3].

و چنانکه ظاهرِ مُصحَف را نشاید بساوبدن الاّ به‌دستی پاک، بداند که حقیقتِ سخن حق را درنتوان یافت الاّ به‌دلی پاک از نجاستِ اخلاق بد و آراسته به‌نورِ تعظیم وتوقیر. و از این بود که عکرمه چون مُصحَف از هم بازکردی، وی را غشی افتادی و همی گفتی: هُوَ کَلامُ رَبّی، هُوَ کَلامُ ربّی[4].

و هیچ کس عظمتِ قرآن نداند تا عظمتِ خدای را نشناسد. و این عظمت در دل حاضر نیاید تا از صفات و افعالِ وی باز نیندیشد. و چون عرش و کرسی و هفت آسمان و هفت زمین، وهرچه درمیان این و آن است ـ ازملایکه وجن- و اِنس و بهایم وحشرات و جماد ونبات و اصنافِ خلق ـ در دل حاضر کند و بداند که این کلامِ اوست که این‌همه درقبضهٔ قدرت وی است ـ که اگر همه را هلاک کند باک ندارد، و درکمالِ وی هیچ نقص نَبُوَد، و آفریننده و دارنده و روزی دهندهٔ همه وی است ـ آنگاه باشد که شمه‌ای ازعظمت° در دلِ

۱ـ بیان همهٔ حقیقت این معنی. ۲ـ در «ترجمهٔ احیاء»: و بداند که آنچه می‌خواند از سخن آدمیان نیست، و در سخن خدای خطری عظیم است؛ چه، فرموده‌است...

۳ـ (قرآن، ۷۹/۵۶)، آن‌راهیچ کس نبساود جز پاکان. ۴ـ این سخن‌پروردگار من است، این‌سخن پروردگار من است.

وی حاضر شود.

ادب سوم آنکه دلْ حاضردارد، و درخواندن غافل نشود، و حدیثِ نفسْ وی‌را به‌جوانبِ پراکنده بیرون نبَرَد، وهرچه به‌غفلت خواند ناخوانده داند و دیگر بارْ باز سرشود ــ که این همچنان بُوَد که کسی به تماشا در بوستانی شود وآنگاه غافل باشد از عجایبِ بوستان ــ تا دیگربار ــ بیرون‌آید بی‌نصیب. و این‌قرآنْ تماشاگاهِ مؤمنان است؛ و در وی عجایبها وحکمتهاست، که هر که درآن تأمل کند به‌هیچ چیز دیگر نپردازد. پس اگرکسی معنیِ قرآن نداند نصیبِ وی اندك باشد. اما بایدکه عظمت این در دلِ وی حاضر بُوَد تا پراکنده‌اندیشه نشود.

ادب چهارم آنکه در معنیِ هر کلمتی اندیشه همی‌کند تا فهم کند؛ و اگر به یك‌راه فهم نکند اِعادت کند. اگر از وی لذتی یابد، اِعادت می‌کند اولیتر از بسیار خواندن بُوَد.

ابوذرغفاری می‌گوید که «رسول (ص) یك ثلثِ شب تا روز این آیتْ اِعادت‌می‌کرد[1]: **اِن تُعَذِّبْهُم فاِنَّهم عِبادُكَ واِنْ تَغْفِرلَهُم فَاِنَّكَ اَنتَ العزیزُالحَکیم**[2] و **بِسْمِ‌اللهِ الرَّحْمٰنِ‌الرَّحیم** بیست‌بار اعادت کرد.»

وسعیدبن‌جُبَیرشبی‌دراین آیت کرد: **وَامْتازوااليَوْمَ اَیُّهَاالمجرِمون**[3]. و اگرآیتی می‌خواند و معنیِ آیتی دیگرمی‌اندیشد، حق‌آن‌آیت نگزارده باشد. عامربن عبدقیس از وَسواس‌گله می‌کرد، گفتند: «آن، حدیثِ دنیا باشد.» گفت: «اگرکارد درسینهٔ من زنندآسانتر ازآنکه در نمازْ حدیثِ دنیا اندیشم.» ولیکن دل مشغولیِ آنکه 'درقیامت پیش حق‌ـ‌تعالی‌ـ چون ایستم، وچون بازگردم؟' این ازجملهٔ وسواس می‌دانست ــ به‌حکم‌آنکه هرکلمه‌که در نماز می‌خواند،

۱ـ در«ترجمهٔ احیاء»: بوذر گفت که «پیغامبر (ص) شبی درقیام ما را امامت‌کرد، و همه شب این‌آیت‌را بازگردانید.» ۲ـ (قرآن،۵/۱۱۸)، اگرعذاب‌کنی‌ایشان‌را، ایشان‌رهیگان تواند، اگر بیامرزی ایشان را، توآنی‌که تویی توانای دانا. ۳ـ (قرآن،۳۶/۵۹)، [و گویند فراکافران‌که] ازهم جدا شوید امروز، ای ناگرویدگان!

باید که جز آن‌معنی، اندر آن وقت، به‌هیچ‌چیز دیگر نیندیشد؛ وچون اندیشهٔ دیگر کند، اگرچه هم‌از دین بُوَد، وسواس باشد؛ بلکه باید در هر آیتی جز از معنیِ وی‌نیندیشد: چون‌آیاتِ صفاتِ حق ـ تعالی ـ خواند، در اسرارِ صفاتْ تأمل کند که معنی قُدّوس و عزیز وجبّار و متکبّر وحکیم وامثال این چیست؛ وچون‌آیاتِ افعال خوانَد ـ که خَلَقَ السموات والْاَرض[1] ـ از عجایبِ خلقْ عظمتِ خالق فهم کند وکمالِ علم و قُدرت وی بشناسد، تا چنان شود که در هرچه نِگرَد حق را بیند، که همه به‌وی بیند و از وی بیند؛ و چون این آیت خوانَد که اِنّا خَلَقْنا الْاِنْسانَ مِن نُطْفَةٍ اَمْشاجٍ نَبْتَلیهِ[2]، در عجایبِ نطفه اندیشد که قطره‌ای آبِ یك صفت چگونه از وی چیزهای مختلف پدیدآورد، چون گوشت و پوست و رگ و استخوان و غیرآن، وآنگه از وی اعضا، چون دست وپای و سر وچشم و زبان و غیرآن چون‌آفریده شود، وآنگاه عجایبِ جواهرِ معانی، چون سمع و بصر و حیات و غیر آن، چون پدیدآید؟

و معانیِ قرآن را همه شرح کردن دشخوار[3] بُوَد، و مقصود از این، تنبیه است برجنسِ تفکّر درقرآن.

و معانیِ قرآن سه‌کس را ظاهر نشود: یکی‌آنکه اولْ، تفسیرِ ظاهر[4] نخوانده باشد و عربیّت‌نشناخته بُوَد؛ دیگرآنکه برگناهی بزرگ مصرّ باشد، یا بدعتی اعتقادکرده باشدکه دلِ وی تاریك شده باشد؛ ودیگرآنکه در کلامِ اعتقادی[5] برخوانده باشد و برظاهرِ آن ایستاده، و هرچه به‌خلافِ آن بردلِ وی بگردد ازآن نفرت‌گیرد[6]، وممکن‌نگردد که این کس هرگز ازآن‌ظاهرْ فراترشود.

ادب پنجم آنکه دلِ وی به‌صفتهای مختلف می‌گردد، چنانکه معانی‌آیات می‌گردد: چون به‌آیاتِ خوف رسد همهٔ دل وی هراس و زاری‌گردد، و چون به‌آیتِ رحمت رسد گشادگی و استبشار در وی پدیدآید، و چون صفات حق ـ

۱ـ (درآیاتی چند ازقرآن‌آمده است)، آسمانها و زمین راآفرید.
۲ـ (قرآن، ۲/۷۶)، بیافریدیم ما این مردم را از نطفه‌ای‌آمیخته، ما می‌آزماییم اورا.
۳ـ دشخوار، دشوار.
۴ـ مراد ترجمه است.
۵ـ علم‌کلام.
۶ـ دوری جوید.

تعالی- شنود عین تواضع و شکستگی گردد، و چون محالات ِکُفّار شنود - که درحق خدای تعالی گفته باشند، چون فرزند و شریك - آواز° نرمتر کند و با شرم و باحیا و خجلت خواند. و همچنین هرآیتی را معنیی هست، وآن معنی را مقتضایی است. باید که بدان صفت گردد تا حقّ آیت گزارده بُوَد.

ادب ششم آنکه قرآن چنان‌شنود که از حق-تعالی- شنوند، و تقدیر-کند[1] که از وی می‌شنود. یکی از بزرگان گوید که «من قرآن می‌خواندم و حلاوت آن‌نمی‌یافتم، تاتقدیر کَردم که از رسول (ص) می‌شنوم؛ پس ازاین فراتر شدم و تقدیر کَردم که ازجبرئیل می‌شنوم. حلاوت زیادت یافتم؛ پس فراترشدم و به‌منزلت ِ مهین رسیدم؛ و اکنون چنان می‌خوانم که ازحق -تعالی- می‌شنوم بی‌واسطهَ- ولذّتی می‌یابم که هرگزنیافته‌ام.

۱- تقدیرکردن، فرض‌کردن.

اصل نهم.ـ در ذکر حق تعالی

بدان که مقصود و لُباب همهٔ عبادتها یادکردِ خدای ـ تعالی ـ است؛ که عمادِ مسلمانی نماز است، و مقصود از وی ذکر حق ـ تعالی ـ است؛ چنانکه گفت: إِنَّ الصَّلاةَ تَنْهیٰ عَنِ الْفَحْشاءِ وَالْمُنْکَرِ وَلَذِکْرُاللهِ أَکْبَرُ[1]. خواندن قرآن فاضلترین عبادات است، به‌سبب آنکه سخن خدای ـ تعالی ـ است و ذکرِ وی است. و هرچه در وی است همه سببِ تازه گردانیدن ذکرِ حق ـ سبحانه و تعالی ـ است. و مقصود از روزه کسرِ شهوت است، تا چون دل از زحمتِ شهوات° خلاص یابد صافی گردد و قرارگاهِ ذکر شود؛ که چون دل به‌شهوت آکنده بُوَد، ذکر° از وی ممکن نَبُوَد و در وی اثر نکند. و مقصود از حج ـ که زیارت خانهٔ خدای است ـ ذکرِ خداوندِ خانه است و تهییجِ شوق به‌لقای وی. پس سِرّ° و لُباب همهٔ عبادات ذکر است. بلکه اصلِ مسلمانی کلمهٔ لا إِلٰهَ إِلَّا الله است، و این عینِ ذکر است، و همهٔ عباداتِ دیگر تأکیدِ این ذکر است. و یادکردِ حق ـ تعالی ـ تُرا، ثمرهٔ ذکرِ توست وی را؛ و چه ثمر بُوَد بزرگتر از این؟ و برای این گفت: فَاذْکُرُونی أَذْکُرْکُمْ[2]، مرا یاد

۱ـ (قرآن، ۴۵/۲۹)، نماز باز زند از زشتی وناپسند ویاد الله بزرگ است و مه است از یاد رهی او را. ۲ـ قرآن، ۱۵۲/۲.

کنید تا شما را یاد کنم.

و این یادکرد بر دوام می باید. و اگر بردوام نبُوَد، در بیشترِ احوال می باید، که فلاح در وی بسته است. و برای این گفت: وَاذْكُرُوا اللهَ كثيراً لَعَلَّكُم تُفلِحُون[1]، می گوید: اگر امید فلاح می دارید کلید وی ذکرِ بسیار است نه اندك، و دربیشترِ احوال نه کمتر.

و از برای این گفت: اَلَّذينَ يَذْكُرونَ اللهَ قياماً وقعوداً وعلى جُنوبِهِم[2] ثنا براین قوم کرد که ایشان، برپای ونشسته و خفته، درهیچ حال غافل نباشند. و گفت: واذْكُرْ رَبَّكَ فی نَفْسِكَ تَضرُّعاً وخيفَةً وَ دُوْنَ الجَهْرِ مِنَ القَولِ بالغُدُوِّ والآصالِ ولا تَكُنْ مِنَ الغافِلينَ[3]. گفت: وی را یادکن بهزاری و هراس و پوشیده، بامداد و شبانگاه، و هیچ وقت غافل مباش.

و رسول (ص) را پرسیدند که «ازکارها چه فاضلتر؟» گفت: «آنکه بمیری و زبانِ تو تر بَوَد بهذکر حق ـ تعالی.» وگفت: «شما را آگاه نکنم از بهترین اعمال شما، و پذیرفته ترین آن نزدیك پادشاه ـ جلّ جلاله، و بزرگترین درجات شما، وآنچه بهتر است از زر وسیم بهصدقه دادن و بهتر است از خون ریختن درجهاد با دشمنان ـ اگر چه گردنهای شما بزنند و شما گردنِ ایشان بزنید؟» گفتند: «آن چیست یا رسول‌الله؟» گفت: «ذِکرالله»، یادکردِ خدای ـ تعالی. و گفت: «هرکه ذکرِ من، وی را از دعا مشغول کند[4]، عطای وی نزدیك من بزرگتر و فاضلتر ازعطای سایلان باشد.» و گفت: «ذاکرِ خدای ـ تعالی ـ در میانِ غافلان همچون زنده‌ای باشد در میان مردگان، و چون درختی سبز است درمیان گیاهان خشك، وچون غازیی است که بهجنگ بایستد درمیان گریختگان.» و معاذِ جبل (رض) می گوید: «اهل بهشت بههیچ چیز حسرت نخورند مگر بر یك ساعت که در دنیا بر ایشان بگذشته باشد که ذکرِ حق ـ تعالی ـ نکرده باشند.»

۱ـ قرآن، ۱۰/۶۲. ۲ـ قرآن، ۱۹۱/۳. ۳ـ قرآن، ۲۰۵/۷. ۴ـ هرکه یاد من موجب شود که از دعا بپردازد و بهمن اندیشد.

حقیقت ذکر

بدان‌که ذِکر را چهار درجه است:

اول آنکه به‌زبان باشد و دل ازآن غافل. و اثرِ این ضعیف بُوَد ولکن هم از اثری خالی نباشد. چه، زبانی را که به خدمت مشغول بکردند فضل دارد برزبانی‌که به‌بیهوده مشغول باشد یا معطّل بگذاشته باشند.

دوم آنکه در دل بُوَد ولکن متمکّن نَبُوَد و قرار نگرفته باشد و چنین بُوَد‌که دل را به‌تکلّف برآن باید داشت، تا[1] اگرآن جهد و تکلّف نَبُوَد، دل با طبعِ خویش شود ـ از غفلت وحدیثِ نفس.

سوم آن بُوَد‌که ذکرْ قرارگرفته باشد دردل ومتمکّن ومستولی شده، چنانکه به‌تکلّف وی را به‌کاری دیگرباید بُرد؛ و این عظیم بُوَد.

چهارم آن بُوَد‌که مستولی بردلْ مذکور بُوَد ـ وآن حق‌تعالی است ـ نه ذکر؛ که فرق بُوَد میانِ آنکه همگی دل دوست دارد و میان‌آنکه ذکرْ دوست دارد، بلکه‌کمال‌آن است‌که ذکر وآگاهیِ ذکر از دل بشود[2]، و مذکور ماند و بَس؛ که[3] ذکر تازی بُوَد یا پارسی، و این هردو از حدیثِ نفس خالی نبُوَد، بلکه عینِ حدیث بُوَد؛ و اصلْ آن است‌که دل از حدیثِ تازی و پارسی و هرچه هست خالی شود و همه وی گردد، که هیچ چیز دیگر در وی نگنجد. و این نتیجهٔ محبّتِ مُفْرَد بُوَد که‌آن را عشق گویند، و عاشق‌گرم را همگی معشوق دارد[4]. و باشد‌که ازمشغولی‌که به‌وی باشد، نامِ وی فراموش کند. و چون چنین مستغرق شود، و خود را و هرچه هست ـ جز حق تعالی ـ

۱ـ که درنتیجه، به‌طوری‌که، چنانکه. ۲ـ برود. ۳ـ زیرا. ۴ـ شاید: و عاشق را همگی گرم معشوق دارد.

فراموش کند، به‌اول ِ راه ِ تصوّف رسد. واین حالت‌را صوفیان° فنا گویند، ونیستی گویند،یعنی هرچه هست ازذکر ِوی[1] نیست گشت، و او[2] نیزهم نیست گشت، که خود را فراموش کرد. و چنانکه خدای ـ تعالی ـ را عالمهاست که ما را ازآن هیچ خبرنیست وآن در حق ِ ما نیست است، هست ِ ما آن است که ما را ازآن آگاهی‌است و از آن‌خبر است. چون این عالمها که هست ِ خلق است کسی را راموش شد، نیست ِ وی گشت؛ و چون خودی ِ خود فراموش کرد، وی نیز در حق خود نیست گشت؛ و چون با وی هیچ‌چیز نماند جزحق ـ تعالی ـ هست ِ وی حق باشد وبَس.

چنانکه چون تو نگاه کنی آسمان و زمین و آنچه در وی است بیش نبینی، گویی: «عالَم° خود° بیش ازاین نیست، و همه این‌است»، این کس نیز هیچ چیز را نبیند ـ جز حق را ـ وگوید: «همه اوست، جز وی خود نیست» واین جایگاه° جدایی میان ِ وی و حق برخیزد ویگانگی‌حاصل آید. و این اول ِ عالَم ِ توحید و وحدانیّت‌باشد. یعنی‌چون‌جدایی برخیزد، وی را از جدایی و دوری‌آگاهی نباشد؛ که جدایی‌کسی داند‌که دوچیزرا بداند ـ خود را و حق را ـ و این کس دراین حال ازخود بیخبر است و جز یکی نمی‌شناسد؛ جدایی چون داند؟

و چون بدین درجه رسید، صورت ِ ملکوت بروی کشف‌شدن ایستد[3]، و ارواح ِ ملایك و انبیا به‌صورتهای نیکو وی را نمودن گیرد، وآنچه خواص ِ حضرت ِ الهیّت است پیدا آمدن‌گیرد، واحوال عظیم پدیدآید که ازآن عبارت[4] نتوان کرد.

و چون با خودآید وآگاهی ِ کارها بادید[5] آید، اثر ِ آن با وی بماند و شوق ِ آن حالت بر وی غالب شود و دنیا و هرچه در دنیاست و هرچه خلق در آن‌اند ـ در دل ِ وی ناخوش شود؛ و درمیان ِ مردمان باشد به‌تن، و به‌دل° غایب بُوَد؛ و عجب می‌دارد از مردمان که به‌کارهای دنیا مشغول‌اند، وبه‌

۱ـ ذکرحق. ۲ـ خود ذاکر. ۳ـ آشکارشدن‌آغازکند، اندك اندك جلوه نماید.
۴ـ عبارت‌کردن، به‌عبارت درآوردن. ۵ـ بادید، پدید.

نظرِ رحمت بدیشان می‌نِگَرَد، کـه می‌داند که از چه کارها باز مانده‌اند و محروم‌اند ـ و مردمان بر وی می‌خندند که چرا وی نیز به‌کارِ دنیا مشغول نیست، وگمان می‌برند که مگرجنونی یا سودایی وی را پدید خواهد آمد.

پس اگر کسی به‌درجهٔ فناونیستی نرسد و این احوال و مکاشفات° وی را پیدا نیاید لیکن ذکر° بر وی مستولی گردد، این کیمیای سعادت باشد، که چون ذکر غالب شد، اُنس ومحبت مستولی شد، تا چنان شود که حق را از همهٔ دنیا وآنچه در دنیاست دوستتر دارد، و اصلِ سعادت° این است؛ که چون مرجع و مصیر° با حق خواهد بود، به‌مرگ°کمالِ لذّت یابد، و مشاهدتِ وی بـرقدرِ محبّتِ وی بُـوَد. وآن‌کس راکـه محبوب° دنیـا بُـوَد، رنج و دردِوی، در فراق دنیا،درخورِ عشق وی بُـوَد دنیا را ـ چنانکه درعنوان‌مسلمانی گفته‌ایم. پس‌اگرکسی ذکربسیار بکند و این احوال کـه صوفیان را بود پیدا نیایـد، نباید که نفور گردد؛ که‌این سعادت‌بدان موقوف‌نیست؛ که چون دل‌به‌نورِ ذکر° آراسته گشت، کمال سعادت را مهیّا شد: هرچه درِ این جهان پیدا نیاید، پس از مرگ پیدا شود؛ باید که همیشه ملازم باشد مراقبت دل را، تا باحق‌ـتعالی‌ـ راز آرد و هیچ غافل نباشد، که ذکرِ بر دوام°کلیدِ عجایبِ ملکوتِ حضرتِ الهیّت است. و معنیِ اینکه رسول (ص) گفت: «هرکه خواهد کـه در روضه‌های‌بهشت تماشا کند، ذِکـر حق‌ـتعالی ـ بسیار باید کـه‌کند.» این است.

و از این اشارت که‌کردیم معلوم شد که لُبابِ همهٔ عبادتها ذکر است. و ذکرِ حقیقی آن‌بُـوَد که به‌وقت امرونهی فراپیش‌آید و خدای را یادکند، و به‌وقت° معصیت° دست بدارد[1] وبه‌وقت°فرمان به‌جای‌آرد. و اگر چنان بُـوَد که ذکر°وی‌را براین ندارد، نشانِ آن باشد که حدیثِ نَفس بوده است وحقیقتی نداشته است.

۱ـ ترک معصیت‌کند.

فضیلت تهلیل و تسبیح و تحمید و صلوات و استغفار

تهلیلـ رسول(ص) می‌گوید: «هر نیکویی که بنده کند در ترازو نهند روز قیامت، مگر کلمهٔ **لاالٰهَ اِلّاالله**، که اگر وی را در ترازو نهند در برابر هفت آسمان وهفت زمین وآنچه در وی است، زیادت گردد.» و گفت: «گویندهٔ **لاالٰهَ اِلّاالله** اگر صادق باشد در آن و به‌بسیاریِ خاکِ زمین گناه دارد، از وی درگذارند.» وگفت: «هر که **لاالٰهَ اِلّاالله** به‌اخلاص بگفت، در بهشت شود.» وگفت: «هر که بگوید **لاالٰهَ اِلّاالله وَحْدَهُ لاشریکَ لَه، لَهُ الْمُلْکُ و لَهُ الحَمدُ، یُحیی ویُمیتُ، و هُوَ عَلیٰ کلِّ شَیءٍ قَدیر**[1]ـ هرروزی صدبارـ برابرِ آن بُوَد که ده بنده آزادکرده باشد، و صد نیکویی در دیوانِ وی بنویسند، و صد بدی محو کنند، و حِرزی بُوَد این کلمه وی را از شیطان تا شبانگاه.»

و در صحیح[2] است که هر که این کلمه بخواند، چنان بُوَد که چهل بنده آزادکرده باشدـ ازفرزندان اسماعیل (ع).

تسبیح و تحمیدـ رسول(ص) می‌گوید که «هر که در روزی صدبار بگوید: **سُبْحانَ‌اللهِ‌وبِحَمْدِه**، همهٔ گناهان وی عفو کنند، اگر به‌بسیاریِ کفِ دریا بُوَد.» وگفت: «هر که ازپسِ هرنمازی سی و سه‌بار بگوید: **سُبحانَ‌الله**، و سی وسه بار بگوید: **اَلْحَمْدُلِلّه**، و سی و سه بار بگوید: **اللهُ‌اَکْبَر**، و آنگاه ختم کندـ صد بار تمام راـ به‌گفتنِ **لاالٰهَ اِلّاالله وَحْدَهُ لاشریکَ لَهُ، لَهُ‌الْمُلْکُ ولَهُ‌الحَمْدُ یُحیی و یُمیتُ و هُوَ عَلیٰ کُلِّ شَیءٍ قَدیر**، همهٔ گناهان وی بیامرزند، اگربه‌بسیاریِ کفِ دریا بُوَد.»

و روایت کنندکه مردی به‌نزدیك پیغامبر(ص) آمد وگفت: «دنیا مرا فروگذاشت، دست تنگ و درویش شدم، و درمانده‌ام. تدبیر من چیست؟» گفت: «کجایی تو از صلوات ملایکه و تسبیح خلایق؟ که روزی بدان یابند.» گفت:

[1]ـ ←ص ۲۳۵/ح۶.

[2]ـ مقصودکتاب «صحیح بخاری» است که شامل احادیث نبوی‌است.

«آن چیست یا رسول‌الله؟» گفت: «سُبْحانَ‌اللهِ العَظیم، سُبْحانَ‌اللهِ و بِحَمْدِه، اَسْتَغْفِرُ‌الله، صدبار بگوی هرروز پیش از نمازِ بامدادگزاردن و پس از صبح، تا دنیا روی به‌تو نهد ـ اگر خواهد واگرنه[1] ـ و حق ـ تعالی ـ از هر کلمه‌ای فریشته‌ای آفریند که تسبیح همی‌گوید تا قیامت، و ثوابِ آن ترا بُوَد.»

و رسول (ص) گفت: «باقیاتِ صالحات این کلمات است: سُبْحانَ‌اللهِ والْحَمْدُلِلّهِ ولااِلٰهَ‌اِلااللهُ واللهُ‌اکبر.[2]» و رسول (ص) گفت: «من این کلمات را بگویم، دوستتر دارم از هرچه در زیرگردشِ آفتاب است.» و گفت: «دوستترین کلمات نزدیکِ حق ـ تعالی ـ این چهار کلمه‌است.» وگفت: «دو کلمه است که سبُک است برزبان، وگران است درمیزان، و محبوب است به‌نزدیکِ خدای جهان: سُبْحانَ‌اللهِ و بِحَمْدِه، سُبْحانَ‌اللهِ‌العظیم[3].» فقرا، رسول (ص) را گفتند که «توانگرانْ ثوابِ آخرتْ همه بِبُردند، که هرعبادت که ما می‌کنیم ایشان نیز می‌کنند، و ایشان صدقه می‌دهند و ما نمی‌توانیم.» گفت: «شما را به‌سببِ درویشی هر تسبیحی و تهلیلی وتکبیری صدقه‌ای‌است، و هر امرِ معروفی ونهیِ منکری همچنین. و اگریکی ازشمالقمه‌ای دردهنِ اهلِ خویش نهد، صدقه‌است.» و بدان که فضیلتِ تسبیح و تحمید وتهلیل در حقّ درویشانْ زیادت بدان سبب است که دلِ درویش به ظلمتِ دنیا تاریک نباشد و صافیتر بُوَد، و یک کلمه که وی بگوید همچون تخمی باشد که در زمینی پاک افکنند: اثر بسیارکند و ثمرت زیادت باز دهد؛ و ذکر در دلی که به شهوتِ دنیا آکنده بُوَد، همچون تخمی بُوَد که در زمینِ شوره افکنند: اثر کمتر کند.

صلوات ـ رسول (ص) یک روز بیرون‌آمد و اثرِ شادی بر وی‌پیدا بود، گفت:

1 ـ خواه وناخواه، ناگزیر.

2 ـ پاکی وبی‌عیبی وستایش‌خدای راست ونیست خدایی بجز الله و الله بزرگتراست.

3 ـ پاکی و بی‌عیبی و ستایش خدای را، پاکی و بی‌عیبی خدای بزرگ را.

«جبرئیل (ع) آمد و گفت: «بشارت باد ترا! حق ـ تعالی ـ می گوید: بسنده نکنی بدین که یکی از اُمّت تو یکبار برتو صلوات دهد من ده بار بر وی صلوات دهم، وچون برتو سلام گوید یك بار من ده بار بر وی سلام گویم؟ و ملایکه و مقرّبان من همچنین؟»»

و رسول (ص) گفت: «هر که برمن صلوات می‌دهد، ملایکه جمله بر وی صلوات دهند ـ گوی: خواه بسیار ده، و خواه اندك.» وگفت: «اولیتر کسی به ـ من آن کس بُوَد که صلوات بیشتر دهد برمن.» وگفت: «هر که برمن صلوات دهد، ده نیکی وی را بنویسند و ده بدی از وی بِستُرند.» و گفت: «هر که در چیزی که می نویسد صلوات برمن بنویسد، ملایکه وی را استغفار می کنند تا نامِ من در آن کتاب نوشته باشد.[1]»

استغفار ـ ابن مسعود (رض) می گوید: «در قرآن دو آیت هست که هیچ کس گناهی نکند و آن دو آیت برخواند و استغفار کند، که نه گناه وی آمرزیده ـ شود[2]:

وَالَّذِینَ اِذا فَعَلُوا فاحِشَةً اَوْ ظَلَمُوا اَنْفُسَهُم ذَکَرُوا اللهَ فَاسْتَغْفَرُوا لِذُنُوبِهِم[3] (الایه) **و مَن یَعْمَلْ سُوءً اَوْ یَظْلِم نَفْسَهُ ثُمَّ یَسْتَغْفِرِ اللهَ یَجِدِاللهَ غَفُوراً رَحیماً**[4].»

و خدای تعالی رسول را (ص) می گوید: **فَسَبِّح بِحَمدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ اِنَّهُ کانَ تَوّاباً**[5]. و بدین سبب رسول (ص) بسیار گفتی: «**سُبحانَكَ اللّٰهُمَّ وبِحَمْدِك. اَللّٰهُمَّ اغفِر لی اِنَّكَ اَنْتَ التَّوّابُ الرَّحیم**[6].»

۱ـ تا وقتی که نام من در آن کتاب (نوشته) بجا مانده باشد. ۲ـ یعنی هر که گناهی کند و آن دو آیت برخواند واستغفار کند گناه وی آمرزیده شود. ۳ـ (قرآن، ۳/۱۳۵)، و ایشان که چون زشتی کنند یا برخویشتن ستم کنند، یاد کنند خدای را وآمرزش خواهند گناهان خویش را... ۴ـ (قرآن، ۴/۱۱۰)، وهر که بدی کند یا برخود بیداد کند، آنگه آمرزش خواهد ازخدای، خدای را آمرزگار یابد ومهربان. ۵ـ (قرآن، ۳/۱۱۰)، بستای خداوند خویش را [بسزا وسزاواری خدایی] و آمرزش خواه ازاو، که او خداوند توبه‌پذیر است. ۶ـ خدایا، پاکی و بی‌عیبی تراست و می‌ستایمت. خدایا مرا بیامرز که تو، توبه‌پذیر و مهربانی.

و رسول (ص) گفت: «هر که استغفار بسیار کند، در هر اندوه که باشد فَرَج یابد، و در هر تنگی که باشد خلاص یابد، و روزیِ وی از آنجا که نیندیشد به وی رسد.» و گفت: «من هر روز هفتاد بار استغفار کنم.» چون وی چنین کرد، دیگران را معلوم باشد که هیچ وقت از این خالی نباید بود. و گفت: «هر که در آن وقت که بِخُسبد سه بار بگوید: **أَسْتَغْفِرُاللّٰهَ الَّذی لاإِلٰهَ إِلاّ هُوالحَیُّ القَیُّوم**[1]، همهٔ گناهان وی بیامرزند، اگرچه به بسیاریِ کف دریا و ریگِ بیابان و برگِ درختان و روزهای دنیا بُوَد.» و گفت: «هیچ بنده گناهی نکند، که طهارتی نیکو بکند و دو رکعت نماز بگزارد و استغفار خواهد، که نه بدان گناهِ وی را بیامرزند.[2]»

آدابِ دعا

بدان که دعا کردن به تضرّع و زاری از جملهٔ قُرُبات است. رسول (ص) می‌گوید: «دعا مُخِ عبادت است.» و این برای آن است که مقصود از عبادت عُبُودیّت است، و عبودیّت بدان بُوَد که شکستگیِ خود و عظمتِ خداوند هردو به هم ـ بیند، و بداند، و در دعا این هر دو پیدا شود. و هرچند تضرّع زیادتر بُوَد اولیتر باشد.

و باید که هشت ادب نگاه دارد:

اول آنکه جهد کند تا در اوقاتِ شریف افتد، چون عرفه و رمضان و آدینه و وقتِ سحرگاه و درمیان شب.

دوم آنکه احوالِ شریف نگاه‌دارد، چون وقتِ مصاف باکافران غازیان را، و هنگام باران آمدن، و وقتِ نمازِ فریضه ـ که در خبر است که درهای آسمان در این اوقات گشوده باشد ـ و همچنین درمیانِ بانگِ نماز و اقامت، و وقتی

۱ـ آمرزش می‌خواهم از خداوندی که جز او خدایی نیست، زنده و پاینده است. ۲ـ یعنی هر بنده که گناهی بکند اگر طهارتی نیکو بکند و... گناه وی را بیامرزند.

که روزه دارد، و وقتی که دل رقیقتر باشد، که رقتِ دل دلیلِ گشادنِ درِ رحمت باشد.

سوم آنکه هردو دست بردارد و به‌آخر به‌روی فروآرد؛ که در خبر است که «حق ـ تعالی ـ کریمتر از آن است که دستی که به‌وی برداشتند تهی بازگرداند.» و رسول (ص) گفت: «هر که دعا کند، از سه‌چیز خالی نماند: یا گناهانش بیامرزد، یا درحال خیری به‌وی رساند، یا در مستقبل خیری به‌وی رسد.»

چهارم آنکه دعا بر تردّد نکند، بلکه دل بر آن دارد که لابد اجابت خواهد بود، که رسول (ص) گفته است: «**اُدْعُوااللهَ وَاَنْتُم مُوقِنُونَ بِالإِجابَةِ**[1].»

پنجم آنکه دعا به‌زاری و تضرّع و خشوع و حضورِ دل کند، که در خبر است که «از دلِ غافل هیچ دعا نشنوند.»

ششم آنکه الحاح کند در نماز و دعا، و تکرار همی کند و همی آویزد، و نگوید که «بارها دعا کردم و اجابت نبود» که وقتِ اجابت و مصلحتِ آن حق ـ تعالی ـ بهتر داند. و چون اجابت یابد، سنّت است که بگوید: **اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذی بِنِعْمَتِهِ تَتِمُّ الصّالِحاتِ**[2]. و چون اجابت دیر بُوَد، بگوید: **اَلْحَمْدُ لِلّهِ عَلی کُلِّ حالٍ**[3].

هفتم آنکه پیش[4] تسبیح کند و صلوات دهد. و رسول (ص) پیش از دعا گفتی: «**سُبْحانَ رَبِّیَ الأَعْلی الوَهّاب**[5].» و گفته است: «هر که دعا خواهد کرد، پیشتر باید که بر من صلوات دهد، که آن‌را اجابت بُوَد ناچاره و خدای ـ تعالی ـ کریمتر

۱ـ خدای را بخوانید درحالی‌که باور دارید که پاسخ خواهد بود. ۲ـ ستایش خدای را که با نیکویی او کارهای نیک تمام گردد. ۳ـ درهمه‌حال ستایش خدای راست.
۴ـ پیش، نخست. ۵ـ پاکی و بی‌عیبی پروردگار برتر و فراخ بخش مرا.

ازآن است که از دو دعا یکی اجابت کند ویکی منع کند.»

هشتم آنکه توبه کند و از مظالم بیرون آید و دل بکلی باحق ـ تعالی ـ آرد، که بیشتر دعاکه رَدّ اُفتد ازغفلتِ دلها وظلمتِ معصیتها بُوَد. وکعب احبار می‌گوید: «در بنی‌اسرائیل قحطی بود: موسی (ع) باجملهٔ اُمّت به‌استسقا[1] شد ـ سه‌بار ـ و اجابت نیافتند. وحی آمد به‌موسی که 'درمیانِ شما نَمّامی[2] است، و تا او درمیانِ شما باشد، اجابتِ دعا نباشد.' گفت: 'بار خدایا! آن کیست؟ تا وی را بیرون کنیم.' گفت: 'من شما را از نمّامی منع می‌کنم، نمّامی چون کنم؟' موسی گفت: 'همه توبه‌کنیم از نمّامی و سخن‌چینی کردن' همه توبه کردند، وباران آمدن گرفت.»

مالك دینار می‌گوید: «در بنی‌اسرائیل قحطی بود: بارها به‌استسقا بیرون شدند، و اجابت نیفتاد. پس وحی آمد به‌پیغامبرِ ایشان که ایشان را بگو که 'بیرون آمده‌اید و دعا می‌کنید با کالبدهای پلید و شکمهای پُر حرام و دستهای به‌خونِ ناحق آلوده: براین بیرون آمدن خشمِ من برشما زیادت گردد و ازمن دورتر گردید.'»

دعوات پراکنده

بدان که دعاهای مأثور[3] بسیار است، که رسول (ص) گفته و فرموده‌است[4]، و سنّت است خواندنِ آن بامداد و شبانگاه و پس از نمازها و در اوقاتِ مختلف. و بسیاری ازآن جمع کرده‌ایم - در کتاب احیای علوم؛ ودعایی چند نیکوتر درکتاب بدایةالهدایة بیاورده‌ایم: اگرکسی خواهد ازآنجا یادگیرد، که نبشتن آن دراین کتاب دراز شود، وبیشترِ آن معروف باشد، وهرکسی ازآن چیزی یاد گرفته باشد.

اما دعایی چند که در میانِ حوادث که افتد[5] و درکارهایی که کرده آید

۱ـ استسقا، نمازباران. ۲ـ نمام، سخن‌چین. ۳ـ مأثور، منقول ازپیامبروصحابه.
۴ـ خواننده ودستور داده‌است. ۵ـ ← ص۱۳۵/ح۴.

سنّت است و آن کمتر یاد دارند ــ بیاوردیم تا یاد گیرند، و معنی آن بشناسند، و هریکی به‌وقتِ خویش می گویند، که در هیچ وقتی نباید که بنده از حق غافل باشد، و از تضرّع و دعا خالی بُوَد.

چون از خانه بیرون آید، باید که بگوید: **بِسْمِ اللهِ، رَبِّ اَعُوذُبِکَ اَنْ اَضِلَّ اَوْاُضِلَّ اَوْاَظْلِمَ اَوْاُظْلَمَ اَوْاَجْهَلَ اَوْیُجْهَلَ عَلَیَّ. بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم، لاحَوْلَ ولاقُوَّةَ اِلاّ بِاللهِ، وَالتُّکلانُ عَلَی اللهِ**[1].

و چون درمسجد شود، بگوید: **اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحمّدٍ و عَلیٰ آلِ مُحمّدٍ و سَلِّم، اَللّٰهُمَّ اغْفِرْلی ذُنُوبی وافْتَحْ لی اَبوابَ رَحمَتِکَ**[2]، و پای راست فرا پیش دارد.

و چون درمجلسی بنشیند که سخنهای پراکنده رود، کفّارتِ آن بُوَد که بگوید: **سُبحانَکَ اللّٰهُمَّ وبِحَمدِکَ، اَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اِلاّ اَنت استَغفِرُکَ واَتُوبُ اِلیکَ، عَمِلْتُ سُوءً و ظَلَمْتُ نَفْسِی، فَاغْفِرْلی ذُنُوبی فَاِنَّ الذُّنُوبَ لا یَغْفِرُها اِلاّ اَنت.**[3]

وچون در بازارشود، بگوید: **لا اِلٰهَ اِلاّ اللهُ وَحدَهُ لا شریکَ لَهُ، لَهُ المُلکُ وَلَهُ الحَمدُ، یُحیی و یُمیتُ، وَ هُوَ حَیٌّ لایَمُوتُ، بِیَدِهِ الخَیْرُ، وَ هُوَ عَلیٰ کُلِّ شَیءٍ قَدیر**[4].

و چون جامهٔ نو درپوشد، بگوید: **اَللّٰهُمَّ کَسَوْتَنی هٰذاالثَّوْبَ، فَلَکَ الحَمدُ، اَسأَلُکَ مِن خَیرِهِ وخَیرِ ما صُنِعَ لَهُ واَعوذُ بِکَ مِن شَرِّهِ وشَرِّما**

۱ــ به‌نام خدا، پروردگارا به‌تو پناه می‌برم از اینکه گمراه شوم یا گمراه کنم، ستم کنم یا ستم بینم، نادانی کنم یا نادانی بینم. به‌نام خداوند فراخ بخشایش مهربان، جز به‌خدای کسی را توان و نیرو نیست، و توکل (کار سپردن) برخداست. ۲ــ خدایا، درود و سلام فرست برمحمد وخاندان محمد، خدایا گناهان مرا بیامرز، و درهای بخشایش خود را به‌روی من بگشا.

۳ــ خدایا پاکی وبی‌عیبی‌ترا، می‌ستایمت، گواهی می‌دهم که جز تو خدایی نیست، از تو آمرزش می‌خواهم و به‌تو بازمی‌گردم، بدکردم وبرخویشتن ستم روا داشتم، گناهان مرا بیامرز که جز تو کسی گناهان را نمی‌آمرزد. ۴ــ ← ص ۲۳۰/ح۶.

صُنِعَ لَه[1].

چون ماهِ نو بیند، بگوید: **اَللّٰهُمَّ اَهِلَّهُ عَلَیْنا بِالأَمْنِ وَالإیمانِ وَالسَّلامَةِ وَالأَسْلامِ، رَبّی وَرَبُّكَ اللّٰه**[2].

چون باد جهد، بگوید: **اَللّٰهُمَّ اِنّی اَسأَلُكَ خَیْرَ هٰذِهِ الرّیحِ وَخَیْرَ ما فیها وَ خَیْرَ ما اُرْسِلَتْ بِهِ. وَ نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ شَرِّها وَشَرِّ ما فیها وَشَرِّ ما اُرْسِلَتْ بِهِ**[3].

چون خبر مرگ کسی شنود، بگوید: **سُبْحانَ الْحَیِّ الَّذی لا یَمُوتُ، اِنّا لِلّٰهِ وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعُون**[4].

چون صدقه دهد، بگوید: **رَبَّنا تَقَبَّلْ مِنّا اِنَّكَ اَنْتَ السَّمیعُ الْعَلیم**[5].

چون زیانی افتد، بگوید: **عَسیٰ رَبُّنا اَنْ یُبْدِلَنا خَیْراً مِنْها اِنّا اِلیٰ رَبِّنا راغِبُون**[6].

چون ابتدای کار خواهد کرد بگوید: **رَبَّنا آتِنا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَیِّیٔ لَنا مِنْ اَمْرِنا رَشَداً**[7].

چون در آسمان نگرد، گوید: **رَبَّنا ما خَلَقْتَ هٰذا باطِلاً سُبْحانَكَ**

۱ـ خدایا ستایش تراست که این جامه‌را برمن پوشانیدی، نیکی آن و نیك به‌کار بردن آن را از تو می‌خواهم، و از بدی آن و بد به‌کار بردن آن به‌تو می‌پناهم. ۲ـ خدایا این ماه را با آسوده دلی و ایمان و تندرستی و اسلام همراه‌کن. ای ماه، پروردگار من و تو خداست.

۳ـ خدایا، نیکی این باد را و آنچه در اوست و آنچه به‌همراه دارد از تو می‌خواهم. و از بدی آن و آنچه در اوست و آنچه به‌همراه دارد به‌خدا پناه می‌برم. ۴ـ پاك و منزه می‌دارم خدایی را که هرگز نمی‌میرد، همانا ازآن خداییم و همانا به‌سوی او بازگردندگانیم. ۵ـ پروردگارا؛ ازما بپذیر، زیرا تو شنوای دانایی. ۶ـ (قرآن، ۳۲/۶۸)، امیدواریم که مگر الله ما را بدل دهد به ازآن، ما بی‌نیاز و حاجت خواست با خداوند خود می‌گرویم. ۷ـ (قرآن،۱۸/۱۰)، خداوندما؛ ببخش مارا از نزدیك خویش بخشایشی، و بساز کار ما را براستی و نیکویی وصواب.

فَقِنا عَذابَ النّارِ[۱]. تَبارَکَ الَّذی جَعَلَ فی السَّماءِ بُرُوجاً و جَعَلَ فیها سِراجاً و قَمَراً مُنیراً[۲].

چون آواز رعد شنود بگوید: سُبحانَ مَن یُسَبِّحُ الرَّعدُ بِحَمدِهِ و الملائکَةُ مِن خیفَتِهِ[۳]. و به‌وقت صاعقه بگوید: اَللّٰهُمَّ لاتَقتُلنا بِغَضَبِکَ ولاتُهلِکنا بِعَذابِکَ و عافِنا قَبلَ ذلِکَ[۴]. و به‌وقت باران بگوید: اَللّٰهُمَّ اجْعَلْهُ سَقْیاً هَنیئاً وصَبّاً نافِعاً واجْعَلْهُ سَبَبَ[۵] رَحمَتِهِ ولا تَجْعَلْهُ سَبَبَ[۵] عذابٍ[۶].

در وقت خشم بگوید: اَللّٰهُمَّ اغفِر لی ذَنبی واذهَبْ غَیظَ قَلبی، و آجِرنی مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ[۷].

در وقت هراس و بیم بگوید: اَللّٰهُمَّ اِنّا نَدرَأُبِکَ[۸] فی نُحورِهِم و نَعُوذُ بِکَ مِن شُرُورِهِم[۹].

چون جایی درد کند، دست برآن نهد و بگوید: بِسمِ‌الله ـ سه بار ـ واَعُوذُ بالله وقُدرَتِهِ مِن شَرِّ ما اَجِدُ وأُحاذِرُ[۱۰] ـ هفت بار.

چون اندوهی رسد بگوید: لااِلٰهَ اِلّاالله العَلیُّ الحَکیم، لااِلٰهَ اِلّاالله رَبُّ العَرشِ العَظیم[۱۱].

۱ـ (قرآن، ۱۹۱/۳)، خداوندا، این به‌گزاف وباطل نیافریدی، پاکی وبی‌عیبی تورا پس بازدار ازما عذاب آتش. ۲ـ (قرآن، ۶۱/۲۵)، بابرکت آن خدای که درآسمان برجها کرد، و درآن چراغی نهاد[روز را]، وماهی تابنده[شب‌را]. ۳ـ (قرآن، ۱۳/۱۳)، [پاکی و بی‌عیبی آن را که] تسبیح می‌کند و می‌ستاید رعد، و فریشتگان هم می‌ستایند او را از بیم. ۴ـ خدایا ما را به‌خشم خود مکش، و به‌عذاب خود هلاك مکن، و پیش از فرا رسیدن‌آن از ما درگذر.

۵ـ دراحیاء: صیب،(باران سخت) آمده‌است. ۶ـ خدایا آن‌را سیرابی‌ساز گوارا و فروریختنی سودمند، وآن را سبب بخشایش ساز، و سبب عذاب مگردان. ۷ـ خدایا گناه مرا بیامرز، و خشم دلم را فرونشان و مرا از دیو رانده شده درپناه گیر. ۸ـ در احیاء: انا نجعلك.

۹ـ خدایا ما به‌یاری تو برسینهٔ دشمنان می‌کوبیم، و ازآزارشان به‌تو پناه می‌بریم.

۱۰ـ به‌خدا و نیرویش پناه می‌برم، از زیان‌آنچه می‌بینم و پرهیز می‌کنم. ۱۱ـ جزخداوند بلندپایه و دانا خدایی نیست، خدایی نیست جز خداوند عرش(تخت) بزرگ.

چون به کاری درمانَد، بگوید: اَللّٰهُمَّ اِنّی عَبدُكَ وابنُ عَبدِكَ وابنُ اَمَتِكَ، ناصیتی بیَدِكَ، ماضٍ فیَّ حُكمكَ، نافذٌ فیَّ قضائُكَ، اَسألُكَ بِكلِّ اسمٍ سَمَّیْتَ بِهِ نَفْسَكَ واَنْزَلتَهُ فی كتابِكَ واَعطَیْتَهُ اَحداً مِن خَلْقِكَ و اسْتَأثَرْتَ بِه فی عِلمِ الغَیْبِ عِنْدَكَ، اَنْ تَجْعَلَ القرآنَ ربیعَ قَلبی و نورَ صَدری وجَلاءَ غَمّی وذَهابَ حُزْنی و هَمّی[1].

چون در آینه نگرَد بگوید: اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی خَلَقَنی فَاَحْسَنَ خَلْقی و صَوَّرَنی فَاَحْسَنَ صُورَتی[2].

چون بنده‌ای خرَد، پیشانی وی بگیرد و بگوید: اَللّٰهُمَّ اِنّی اَسألُكَ خَیْرَه وخَیْرَ ما جُبِلَ علیه، واَعوذُ بِكَ مِن شَرِّهِ وشَرِّ ما جُبِلَ علیه[3].

چون بخُسبَد، بگوید: ربِّ بِاسْمِكَ وَضَعْتُ جَنْبی، و بِاسْمِكَ اَرْفَعُهُ، هٰذِهِ نَفْسی اَنتَ تَتَوفّاها، لكَ مَماتُها و مَحْیاها، اِنْ اَمْسَكْتَها فاغْفِر لَها واِنْ اَرسَلْتَها فاحفِظْها بِما تَحْفَظُ بِه عبادَكَ الصّالحین[4].

چون بیدار شود، بگوید: اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی اَحیانا بَعدَ ما اَماتَنا واِلَیهِ النُّشُور، اَصْبَحْنا واَصْبَحَ المُلْكُ لِلّٰه والعَظَمَةُ والسُّلْطانُ لِلّٰهِ والعِزَّةُ والقُدرَةُ لِلّٰه، اَصْبَحْنا عَلیٰ فِطْرَةِ الاسلام وكَلِمَةِ الاخلاص، وعَلیٰ دینِ نَبیِّنا مُحَمَّدٍ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وسَلَّم وعلیٰ مِلَّةِ اَبینا اِبراهیمَ حَنیفاً و

۱ــ خدایا، من بندهٔ تو، وفرزند بندهٔ تو، وفرزند کنیز توام، به‌فرمان توهستم، حکم تو در من روان است و قضای تو در من نافذ، از تو می‌خواهم به‌هر نامی که برخود نهاده‌ای، یا در کتاب خود فرو فرستاده‌ای، یا به‌آفریده‌ای از آفریدگان خود ارزانی داشته‌ای، یا آن را به علم غیب خود مخصوص کرده‌ای، قرآن را بهار دل و نور سینهٔ من ساز، و سبب دور شدن اندوه و افسردگی و پریشانی من بگردان.

۲ــ سپاس خدایی را، که مرا آفرید و نیکو آفرید و مرا چهره نگاشت و نیکو نگاشت.

۳ــ خدایا خوبی او و خوبی سرشت او را از تو می‌خواهم، و از بدی او و بدی سرشت او به‌تو پناه می‌برم.

۴ ــ به‌نام تو ای پروردگار پهلو بربستر نهادم و به‌نام تو پهلو برمی‌گیرم، این نفس من است که تو همه‌اش را در اختیار می‌گیری، مرگ و زندگی او تراست، اگر او را گرفتی بیامرزش، و اگر رهایش کردی، بدانچه بندگان نیکوکار خود نگاه می‌داری او را نگاه دار.

مَا كانَ مِنَ الْمُشْرِكين[1].

۱ـ ستایش خدایی راست که ما را پس از مرگ زنده می کند، و رستاخیز به‌سوی اوست، ما و پادشاهی جهان از آن خداییم، بزرگی وچیرگی خدای راست، توانایی و نیرومندی او راست، بر فطرت اسلام و کلمهٔ اخلاص زاده شدیم، و بر دین پیامبر خود محمد(ص) و بر ملت (مذهب) پدر خود ابراهیم ـ آن پاک یکتا‌گوی یکتاشناس یکتاپرست ـ و از انبازگیران با خدای خویش هرگز نبود.

اصل دهم .ـ در ترتیب وردها

ازآنچه در عنوان مسلمانی گفتیم معلوم شد که آدمی را بدین عالمِ غریب ـ که عالمِ آب وخاك است ـ به تجارت فرستاده‌اند؛ اگرنه، حقیقتِ روحِ وی علوی است، و ازآنجا آمده است، و بازآنجا خواهد شد.[1] و سرمایهٔ وی دراین تجارت عمرِ وی است، و این سرمایه‌ای است که بر دوام[2] در نقصان است: اگر فایده و سود هر نَفَسی از وی بِنَستانند سرمایه به‌زیان آید و هلاك شود. و برای این، حق ـ تعالی ـ گفت: **والعَصرِ. اِنَّ الانسانَ لَفِی خُسر. اِلاّ الَّذین آمَنُوا و عَمِلُوا الصّالِحات**[3]. و مَثَلِ وی چون مردی است که سرمایهٔ وی یخ بُوَد، درمیان تابستان بنهد تا می‌فروشد، و منادی همی کند که «ای مسلمانان، رحمت کنید بر کسی که سرمایهٔ وی می گدازد.» همچنین سرمایهٔ عُمر بردوام می گدازد. چه، جملهٔ عمرِ ما انفاسِ معدود است در علمِ حق ـ تعالی. پس کسانی که خطرِ[4] این کار بدیدند انفاسِ خود را مراقبت نمودند، که دانستند که هریکی گوهری است که به‌وی سعادتِ ابد صید توان کرد، و بر وی مشفقتر ازآن بودند که کسی بر سرمایهٔ زر و سیم باشد. واین شفقت بدان بود که اوقاتِ شب وروز را توزیع کردند برخیرات،

۱ـ به‌آنجا (عالم علوی) بازخواهد شد، بازخواهد گشت. ۲ـ بردوام، پیوسته.

۳ـ (قرآن،۱۰۳/۱و۲و۳)، به‌گیتی وشبانروز و هنگام[سوگند]. که این آدمی درکاست است و در زیان. مگرایشان که بگرویدند وکارنیك کردند. ۴ـ خطر، بزرگی، اهمیت.

و هرچیزی را وقتی تعیین کردند و وِردهای مختلف بنهادند.

اما اصلِ وِرد از آن نهادند تا هیچ وقتِ ایشان ضایع نشود، که[1] دانستند که به‌سعادتِ آخرت کسی رسد که از این عالم بشود و[2] اُنس و محبت حق ـ تعالی ـ بر وی غالب بُوَد. و اُنس جُز به‌دوامِ ذکر نبُوَد، و محبت جُز به‌معرفت نبُوَد، و معرفت جُز به‌تفکّر حاصل نشود. پس مداومتِ ذکر و فکرْ تخمِ سعادت است. و ترکِ دنیا و ترکِ شهوات و معاصی برای آن می‌باید تا فراغتِ ذکر و فکر بیابند.

و دوامِ ذکر را دوطریق است:

یکی آنکه الله الله بردوام می‌گوید ـ به‌دل نه به‌زبان؛ بلکه به‌دل نیز نگوید، که گفتن همچون حدیثِ نفس است؛ بلکه همیشه در مشاهدت بُوَد چنانکه هیچ غافل نبُوَد. ولیکن این سخت متعذّر است ودشوار، وهر کسی طاقتِ این ندارد که دلِ خویشتن یك صفت و یك حالت دارد، که از این پیشه خلق را ملال گیرد. پس بدین سبب اورادِ مختلف نهادند ـ بعضی به‌کالبدْ چون نماز، و بعضی به‌زبانْ چون قرآن خواندن و تسبیح، و بعضی به‌دلْ چون تفکّر و تأمّل ـ تا ملال حاصل نیاید. چه، در هروقتی شغلی دیگر باشد، و در انتقالْ ازحالی به‌حالی دیگرسکونی بُوَد.

و دیگر با اوقاتی که به‌ضرورتِ حاجاتِ دنیا صرف بایدکرد متمیّز شود و اصلْ آن است که اگر همهٔ اوقاتْ به‌کارِ آخرت صرف نکند باری بیشتر اوقات صرف کند، تا کفهٔ حسنات راجح شود؛ که اگر یك نیمهٔ اوقات به‌دنیا و تمتّع در مباحات صرف کند و یك نیمه درکارِ دین، بیم بُوَد که آن کفهٔ دیگر راجح آید؛ که طبعْ یاورباشد در هرچه‌مقتضایِ طبع است، وصرفِ دل درکارِ دینْ خلافِ طبع است، و اخلاص در آن دشوار است، و بی‌اخلاص هرچه رود بیفایده باشد، و بسیاری اعمال باید تا یکی به‌اخلاصْ از میانْ بیرون آید.

پس بیشتر اوقات باید که درکارِ دین باشد و کارِ دنیا تبَع باشد. و

۱ زیرا که. ۲ـ (واوحالیه)، درحالی که.

برای این گفت رسول(ص) از قول حق ـ تعالی: **وَ مِنْ آناءِ اللَّیْلِ فَسَبِّحْ وَ أَطْرافَ النَّهارِ لَعَلَّكَ تَرضی**.[1] وگفت: **واذْکُرِاسْمَ رَبِّكَ بُکْرَةً وَأَصیلاً**.[2] **وَ مِنَ اللَّیْلِ فَاسْجُدْ لَهُ وَ سَبِّحْهُ لَیْلاً طَویلاً**.[3] و گفت: **کانُوا قَلیلاً مِنَ اللَّیْلِ ما یَهْجَعُونَ**.[4] و در همه اشارت بدان است که بیشتر اوقات می‌باید که به‌حق ـ تعالی ـ مشغول بُوَد.

پس این جز به‌قسمتِ اوقاتِ شب و روز حاصل نیاید. پس بیان این لازم است ولابُدّ.

پیدا کردن وردهای روز

بدان که در روز پنج ورد است:

ورد اول از صبح است تا برآمدن آفتاب. و این وقتی شریف است که حق ـ تعالی ـ بدین سوگند یاد کرده است و گفته: **وَالصُّبْحِ اِذا تَنَفَّسَ**[5] وگفت: **قُلْ اَعُوذُ بِرَبِّ الفَلَقِ**[6]، وگفت: **فالِقُ الاِصباحِ**[7]، همه در این آمده است: باید که در این وقت همهٔ أنفاسِ خویش را مراقبت دارد.

چون از خواب بیدار شود بگوید: **اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی اَحیانا بَعدَ ما أماتَنا و اِلَیهِ النُّشور**[8] ـ و دعایی که یاد کرده آمد ـ وجامه درپوشد و به‌ذکر و دعا مشغول باشد. و درپوشیدن جامه نیتِ سَتْرِ عَوْرت و امتثالِ فرمان کند، و از قصدِ ریا و رعونت حذر کند. پس به‌طهارت‌جای شود، و پایِ چپ فرا پیش نهد. پس وضو و سِواك[9] ـ چنانکه گفته‌ایم با جملهٔ اذکار

۱ـ (قرآن، ۲۰/۱۳۰)، و از ساعتهای شب هم بستای او را و نماز کن، و بر گوشه‌های روز، تا مگر تراخشنود کند تاخشنود شوی. ۲ـ (قرآن، ۷۶/۲۵)، و یاد کن خداوند خویش را به نام او، بامداد و شبانگاه.
۳ـ (قرآن، ۷۶/۲۶)، واز شب لختی سجده کن اورا و شبهای دراز اورا پرست وستای.
۴ـ (قرآن، ۵۱/۱۷)، از شبها اندك می‌خفتند. ۵ـ (قرآن، ۸۱/۱۸)، وبامداد که دم برزند.
۶ـ (قرآن، ۱۱۳/۱)، بگو [ای محمد]، فریاد می‌خواهم به‌خداوند همهٔ آفریده. (بمعنای مراد غزالی: خداوند «سپیده دم» یا «روشنای صبح»). ۷ـ (قرآن، ۶/۹۶)، شکافندهٔ روز است از شب.
۸ـ ← ص ۲۶۷/ح ۱. ۹ـ سواك، مسواك.

و دعوات ـ به‌جای آرد. پس سُنّتِ صبح[1] در خانه بکند، آنگاه به‌مسجد شود، که رسول (ص) چنین کردی. و دعایی که ابن‌عباس روایت کرده است پس‌از سنّت ـ چنانکه در کتاب بدایة الهدایة بیاورده ایم ـ یادگیرد و بگوید.

پس به‌مسجد شود آهسته، و پایِ راست درنهد، و دعای دخول مسجد بگوید، وقصدِ صفِ اوّل کند. وسنّت‌صبح ـ اگر درخانه نگزارده‌است ـ بگزارد؛ و اگر در خانه گزارده است، تحیّتِ مسجد بکند و منتظر جماعت بنشیند و به‌تسبیح و استغفار مشغول شود. وچون فریضه بگزارد، بنشیند تاآفتاب برآید؛ که رسول(ص) می‌گوید: «نشستن درمسجد تاآفتاب برآید دوستردارم ازآنکه چهار بنده‌آزاد کنم.»

و تاآفتاب برآید بایدکه به‌چهار نوعْ ذکر مشغول باشد: دعا، وتسبیح، و قرآن خواندن، و تفکر.

چون از نمازْ سلام دهد، ابتدا به‌دعا کند و بگوید: **اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَعَلیٰ آلِ مُحَمَّدٍ. اَللّٰهُمَّ اَنْتَ السَّلامُ وَمِنْكَ السَّلامُ وَاِلَیْكَ یَعودُ السَّلامُ حَیِّنا رَبَّنا بِالسَّلامِ وَاَدْخِلْنا دارَ السَّلامِ تَبارَكْتَ یاذَا الْجَلالِ وَ الْاِكْرام**[2].

وآنگاه دعای مأثور در این وقت خواندن گیرد، و از کتاب احیاء ودَعَوات یاد گیرد.

چون از دعا فارغ گشت، به‌تسبیح و تهلیل مشغول گردد، و هریکی صد بار یا هفتاد بار یا ده بار بگوید. وچون ده ذکرْ هریك ده‌بار بگوید، جمله صد باشد؛ وکمتر از این نشاید. و در فضلِ این ده ذکرْ اخبار بسیار آمده است ـ نقل نکردیم تا درازنشود.

یکی ـ **لااِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَحْدَهُ لاشَریكَ لَهُ لَهُ الْمُلْكُ وَلَهُ الْحَمْدُ، یُحْیی وَ یُمیتُ، وَهُوَ حَیٌّ لا یَموتُ، بِیَدِهِ الْخَیْرُ، وَهُوَ عَلیٰ كُلِّ شَیْءٍ قَدیر**[3].

۱ـ سنت صبح، نافلهٔ صبح. ۲ـ خدایا بر محمد و خاندان محمد درود فرست. خدایا تو سلامی و از تو سلام است، و سلام به‌سوی تو باز می‌گردد، پروردگارا ما را به‌سلام بهروز بدار و در دارالسلام (بهشت) جای ده، خجسته وبزرگواری، ای صاحب بزرگی وبزرگواری.

۳ـ ← ص ۲۳۰/ح ۶.

دوم ـ لا اِلٰهَ اِلّا اللهُ الْمَلِكُ الْحَقُّ الْمُبین[1].

سوم ـ سُبحانَ اللهِ وَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ وَلا اِلٰهَ اِلّا اللهُ وَاللهُ اَکبر[2]، ولا حَوْلَ ولا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ الْعَلِیِّ الْعَظیم.

چهارم ـ سُبْحانَ اللهِ الْعَظیمِ وَبِحَمْدِه[3]

پنجم ـ سُبُّوحٌ قُدّوسٌ رَبُّ الْمَلائِکَةِ وَالرُّوح[4].

ششم ـ اَسْتَغْفِرُ اللهَ الَّذی لا اِلٰهَ اِلّا هُوَ الْحَیُّ الْقَیُّوم[5] و اَسْأَلُهُ التَّوْبَةَ[6].

هفتم ـ یا حَیُّ یا قَیُّوم بِرَحْمَتِكَ اَسْتَغیثُ لا تَکِلْنی اِلیٰ نَفْسی طَرْفَةَ عَیْنٍ، وَاَصْلِحْ لی شَأْنی کُلَّه[7].

هشتم ـ اَللّٰهُمَّ لا مانِعَ لِما اَعْطَیْتَ ولا مُعْطِیَ لِما مَنَعْتَ، ولا یَنْفَعُ ذَا الْجَدِّ مِنْكَ الْجَدّ[8].

نهم ـ اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ و عَلیٰ آلِ مُحَمَّد[9].

دهم ـ بِسْمِ اللهِ الَّذی لا یَضُرُّ مَعَ اسْمِهِ شَیْءٌ فِی الْأَرْضِ ولا فِی السَّماءِ وَهُوَ السَّمیعُ الْعَلیم[10].

این ده کلمه، هریکی ده بار یا چندانکه بتواند بگوید ـ که هر یکی را فضلی دیگر است، و در هریکی لذّتی و اُنسی دیگر باشد ـ و پس از این به قرآن خواندن مشغول شود، و اگر از بَر ندارد، از تفاریقاتِ قوارع[11] قرآن یادگیرد

۱ـ خدایی نیست جز الله، پادشاه برحق آشکارا.
۲ـ ← ص ۲۵۸/ح۲.
۳ـ ← ص۲۵۸/ح۳.
۴ـ پـاک و بی‌عیب وستوده است پروردگار فرشتگان وجان.
۵ـ ← ص۲۶۰/ح۱.
۶ـ ازاو توبه (بازگشت به‌سوی او) می‌خواهم.
۷ـ ای زنده و ای پاینده، به‌مهربانی تودست نیاز برمی‌دارم که مرا لحظه‌ای به‌خویشتن وا مگذاری، و همهٔ کارم را نیکو سازی.
۸ـ خدایا بخشش تورا بازدارنده‌ای نیست، و بازداشتهٔ تورا بخشنده‌ای نیست. و برخوردار ازتورا به‌هیچ کوششی نیاز نیست.
۹ـ ← ص۲۷۱/ح۲.
۱۰ـ به‌نام خدایی که با نام او چیزی در زمین وآسمان زیان نمی‌رساند، و او شنوا و داناست.
۱۱ـ قوارع (ج، قارعه)، حوادث زمانه، سختیها، چیزهایی که دل‌را از ترس به تپش می‌اندازد؛ تفاریقات قوارع، آیات پراکنده‌ای که دیو را براند ودفع بلا کند.

و برخواند، چون آیة‌الکرسی[1] و آمَنَ الرَّسُول[2] و شهِدَاللهُ[3] و قُلِ اللّٰهُمَّ مالِكَ المُلك[4] و اولِ سَبَّح - الحدید[5] وآخرِ سَبَّحَ - الحَشْر[5].

و اگر چیزی جامع خواهد، از قرآن و ذکر خدای، آنچه خضر (ع) ابراهیم تیمی را بیاموخت - در مکاشفاتی که وی را بوده است - آن می‌خواند، که در وی فضلِ بسیار است، وآن را «مُسَبَّعات‌عَشر» خوانند: ده چیز است، هریکی هفت بار - الحَمْد[6] والمُعَوِّذَتَین[7] وسُورةالاخلاص[8] و قُلْ یا أیتها الکافرون[9] وآیةالکرسی[1]. این شش از قرآن است، و چهار دیگر ذکر است.

یکی - سبحانَ‌اللهِ‌والحَمْدُ للهِ ولااِلٰهَ اِلاَّ اللهُ واللهُ أکبر[10].

و دیگر - اَللّٰهُمَّ صلِّ علیٰ محمّدٍوعلیٰ آلِ محمدٍ[11].

و دیگر - اَللّٰهُمَّ اغفِرْ لِلمُؤْمِنینَ‌والمُؤْمِنات[12].

و دیگر - اَللّٰهُمَّ اَغفِرْلی ولِوالِدَیَّ وارْحَمْهُما، وافْعَلْ بی و بِهِم عاجِلاً وآجِلاً فی‌الدینِ والدُّنیا والآخِرةِ ما اَنتَ لَهُ اَهلٌ ولا تَفعَلْ بِنا یا مَولانا ما نَحنُ اَهلُه، اِنَّكَ غفورٌ رحیم[13]. و اندر فضلِ این حکایتی دراز است که در احیاء بیاورده‌ایم.

و چون ازاین فارغ شود به تفکّر مشغول شود. و مجالِ تفکّر بسیار است، و درآخرِ این کتاب گفته‌آید. اما آنچه هرروز مهم است، آنکه در مرگ

۱- قرآن، ۲/۲۵۵. ۲- قرآن، ۲/۲۸۵. ۳- (قرآن، ۳/۱۸)، گواهی‌دادخدای...

۴- (قرآن، ۳/۲۶)، گوی‌بارخدایا، ای‌دارنده وخداوند پادشاهی... ۵- چون دوسورهٔ «الحدید» (۵۷) و «الحشر» (۵۹) باکلمهٔ «سبح» آغازمی‌شود، نام هردوسوره را هم یادکرده‌است؛ در «احیاء»: خمس آیات من اول الحدید ثلاثاًمن‌آخر سورة الحشر. ۶- سورهٔ ۱.

۷- سوره‌های ۱۱۳ و ۱۱۴. ۸- سورهٔ ۱۱۲. ۹- سورهٔ ۱۰۹.

۱۰- ← ص۲۵۸/ح۲. ۱۱- ← ص۲۷۱/ح۲. ۱۲- خدایامردان وزنان‌با ایمان‌را بیامرز. ۱۳- خدایامرا و پدر و مادرم را بیامرز، و باآن دو مهربان باش، با من و آنان درحال وآینده، در دین ودنیا وآخرت، آن‌کن که تو سزای‌آنی، و با ما چنان مکن که خود سزاوارآنیم، چه تو آمرزنده و مهربانی.

و زندگانی و اجل تفکر کند و با خودگوید که «از اجل یك روز بیش نمانده-است»، که فایدهٔ این تفکر عظیم است، که خلقْ روی به‌دنیا آورده‌اند، و آن از درازیِ آمل است، که اگر به‌یقین دانندی که تا یك ماه یا یك سال دیگر بخواهند مردن، از هرچه بدان مشغول‌اند دور باشندی. و باشد که تا یك روزْ خود بخواهند مُرد و[1] ایشان به‌تدبیرِ کاری مشغول‌اند که تا ده سال دیگر به‌کار- نیاید. و برای این حق-تعالی- گفت: أَوَلَمْ يَنْظُرُوا فِي مَلَكُوتِ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ وَ مَا خَلَقَ اللهُ مِنْ شَيْءٍ وَأَنْ عَسَىٰ أَنْ يَكُونَ قَدِ اقْتَرَبَ أَجَلُهُمْ[2] (الآیه).

و چون دلْ صافی کند و این اندیشه بکند، رغبتِ ساختنِ[3] زادِ آخرت در دلْ حرکت کند. باید که تفکر کند تا در این روزی چند، خیری میسّر تواند بود وی را، و از هرچه معصیت است حذر باید کرد و درگذشته، که تقصیر کرده است، تدارك باید کرد. و این همه را به تدبّر و تفکر حاجت بُوَد.

پس اگر کسی را راهْ گشاده بُوَد تا در مَلَکوتِ آسمان و زمین نگَرَد، و در عجایبِ صنع نگَرَد، بلکه درجلال و جمالِ حضرتِ الهیّت نگرد، این فکر از همهٔ عبادات و از همهٔ تفکرهای دونِ این فاضلتر است، که تعظیمِ حق-تعالی- بدین بر دل‌غالب شود. و تا تعظیمْ غالب نگردد، محبّت غالب نشود و کمال سعادت یافته نشود. و کمالِ سعادت در کمالِ محبّت است، و این هر کسی را میسّر نباشد؛ ولیکن بَدَلِ این باید که در نعمتهای حق- تعالی- که بر وی است تفکر کند و و در محنتها که درعالم است - از بیماری و درویشی و غیر آن از عقوبات که وی را از آن خلاص داده‌اند - تا بداند که شکرْ بر وی واجب است. و شکر بدان بُوَدکه فرمانها به‌جای آرد و از

۱- درحالی‌که. ۲- (قرآن،۷/۱۸۵)، درننگرند درآنچه ازنشانه‌های پادشاهی خداست درآسمانها و زمینها وآنچه خدای‌آفرید از هرچه‌آفرید، ودرننگرند به‌اندیشهٔ خویش‌که مگر چنان است‌که اجل ایشان و هنگام سرانجام ایشان نزدیك‌آمد. ۳- ساختن، آماده کردن، تدارك.

معصیتها دور باشد. و در جمله، ساعتی در این تفکر کند که پس از بر آمدنِ صبح جز فریضه وسُنّتِ نمازِ بامداد° هیچ نمازِ دیگر نیست تا آفتاب بر آید، که بَدَلِ آن[1] ذکر و فکر است.

اما وِرد دوم از آفتاب بر آمدن تا چاشتگاه. باید که اگر تواند درمسجد صبر-کند تا آفتاب بر آید ـ یک نیزه بالا[2] ـ وبه تسبیح مشغول باشد تا وقتِ کراهیَتِ نماز بگذرد. آنگاه دو رکعت نماز بکند. چون چاشتگاهِ فراخ شود ـ که چهار یکی[3] از روز بگذرد ـ نمازِ چاشت آنگاه فاضلتر بُوَد: چهار رکعت نماز بکند ـ شش یا هشت، که این همه نقل کرده‌اند. و چون آفتاب° ارتفاع گرفت و این رکعتها گزارده شد، به‌چیزهایی که به‌خلق تعلّق دارد مشغول شود، چون عیادتِ بیمار و تشییعِ جنازه و قضایِ حاجت مسلمانان یا حضور در مجلسِ علم.

اما وِرد سوم ازچاشتگاه تا نمازپیشین. این وِرد مختلف بُوَد درحقِّ مردمان، و ازچهار حالت خالی نباشد:

حالت اول آنکه قادر باشد برتحصیلِ علم. وهیچ عبادت ازاین فاضلتر نباشد؛ بلکه کسی که براین قادر بُوَد، چون از فریضهٔ بامداد بپرداخت، اولیتر آن بُوَد که به‌تعلّم مشغول شود، لیکن علمی خوانَد که نافع باشد آخرت را، وآن علمی بُوَد که رغبتِ دنیا ضعیف کند و رغبتِ آخرت° زیادت° و عیوب و آفات اعمال راکشف کند و به‌اخلاص° دعوت کند. اما علمِ جدل و خِلاف و علمِ قصص و تذکیر[4] ـ که به‌صنعت و سجع به‌هم بازنهاده باشند ـ این همه حرصِ دنیا را زیادت کند و در دل° تخم حسد و مباهات پراکند. و این علمِ نافع° درکتابِ احیاء و درکتاب جواهرالقرآن و در این کتاب° مجموع است:

۱ـ بدلِ نماز. ۲ـ به‌بالا واندازهٔ یک نیزه. ۳ـ ربعی. ۴ـ مراد منبرگویی و مذکری است.

این حاصل باید کرد پیش از علمهای دیگر.

حالت دوم آنکه قدرتِ این ندارد، لیکن به‌ذکر وعبادت مشغول تواند بود. و این درجهٔ عابدان است، و مقامی بزرگ است ــ خاصّه اگر به‌ذکری مشغول تواند بود که غالِب باشد بردل، ومتمکّن وملازِم بُوَد دل را.

حالت سوم آنکه به‌چیزی مشغول باشد که درآن راحتِ خلق باشد، چون خدمتِ صوفیان و فقها و درویشان. و این از نوافلِ عبادات° فاضلتر، که این، هم‌عبادت است، وهم راحتِ مسلمانان بُوَد، وهم معاونتِ ایشان برعبادت؛ و برکاتِ دعای ایشان اثری عظیم دارد.

حالت چهارم آن باشد که بدین نیزقادر نباشد، وبه‌کسب مشغول شود ـ برای‌خود و عیال. چون[1] امانت نگاه دارد، وخلق از زبانِ وی و دستِ وی ایمن باشند، و حرصِ دنیا وی را در طلبِ زیادت نیفکند، و به‌قدرِ کفایت° قناعت‌کند، وی نیز ازجملهٔ عابدان است، و در درجه،دومِ اصحاب الیمین باشد،اگرچه از جملهٔ سابِقان و مقرّبان نباشد. و درجهٔ سلامت را ملازم بودن° اقلِّ درجات است.

اما آنکه روزگار نه در این چهار قسم یکی گذارد، آن از جملهٔ هالکان است و از اصحاب و اتباعِ شیطان.

اما وردچهارم از وقتِ زوال[2] تا نمازِ دیگر بُوَد. باید که پیش از زوال° قیلوله[3] کند، که قیلوله نمازِ شب را، چوُن سُحُور باشد روزه را. اما چون قیامِ شب نباشد، قیلوله کراهیَت بُوَد، که بسیار خفتن مکروه است. و چون بیدار شود، باید که پیش از وقتِ نمازِ پیشین طهارت کند، و جهد آن کند که

۱ـ چون در کسب. ۲ـ زوال، متمایل شدن آفتاب از وسط آسمان به‌سوی مغرب.
۳ـ قیلوله، خواب چاشتگاه.

بانگ نماز درمسجد شنود، و تحیّتِ مسجد بگزارد، وجوابِ مؤذّن باز دهد، و چهار رکعَت نماز کند پیش از فرض، که رسول (ص) این چهار رکعَت دراز بکردی وگفتی: «در این وقت درهای آسمان بگشایند.» و درخبر است که «هرکه این چهار رکعت نماز بکند، هفتاد هزار فریشته با وی نماز کنند، و تا شبْ وی را آمرزش خواهند.» پس با امام فریضه بگزارد، و دو رکعت سنّت بکند، و تا نمازِ دیگر جُز به‌تعلّمِ علم، یا به‌معاونتِ مسلمانی، یا به ذکری، یا به‌قرائت قرآن، یا به‌کسبی حلال ـ به‌قدرِ حاجت ـ مشغول نباشد.

اما ورد پنجم از نمازِ دیگر تا فروشدنِ آفتاب. بایدکه پیش از نمازِ دیگر به‌مسجدآید، و چهار رکعت نماز بکند، که رسول(ص) گفت: «خدای ـ تعالی ـ رحمت کناد بر کسی که پیش از نمازِ دیگر، چهار رکعت نمازبکند.» و چون فارغ شود جزبدانکه گفته‌ایم مشغول نشود.

و آنگاه پیش از نمازِ شام به مسجد شود، و به تسبیح و استغفار مشغول شود، که فضلِ این وقت همچون فضلِ بامداد باشد. چنانکه گفت: **وَسَبِّح بِحَمْدِ رَبِّكَ قَبْلَ طلوعِ الشَّمْسِ و قَبْلَ الغُروب**[1]. و در این وقت بایدکه **وَالشَّمْسِ وَضُحیٰها**[2] و **واللَّیلِ اِذا یَغشی**[3] و **المُعَوَّذَتَین**[4]، برخواند. و بایدکه چون آفتاب فرو شود، وی در استغفار بُوَد. و در جمله بایدکه اوقاتْ مُوَزَّع باشد، و هروقتی را کاری دیگر باشد که مقتضیِ آن کار می‌باشد، که برکتِ عمر بدین پدیدآید. وکسی که اوقاتِ وی مهمل گذاشته بُوَد ـ تا در هروقتی چه اتفاق افتد ـ عمرِ وی ضایع بُوَد.

۱ـ (قرآن، ۳۹/۵۰)، ونمازکن به‌حمد خداوند خویش پیش ازبرآمدن آفتاب و پیش ازفروشدن آفتاب. ۲ـ سورهٔ ۹۱. ۳ـ سورهٔ ۹۲. ۴ـسوره‌های ۱۱۳و۱۱۴.

اما اوراد شب سه است:

ورد اول از نماز شام بُوَد تا نماز خفتن. و احیا کردن[1] میان این دو نماز فضیلتی بزرگ است. و در خبر است که: **تَتَجافی جُنُوبُهُم عَنِ الْمَضاجِعِ یَدعُونَ رَبَّهُم خَوفاً و طَمَعاً**[2]، در این آمده است. باید که به نماز مشغول باشد تا فریضهٔ نماز خفتن بگزارد. و بزرگان این فاضلتر از آن داشته‌اند که روز روزه دارد تا در این وقت به نان خوردن مشغول شود. و چون از وِتر[3] فارغ شود، باید که به حدیث لغو و لهو مشغول نشود، که خاتمت شغل این باشد، و آخر کارها باید که جز به خیر نباشد.

اما ورد دوم خواب است. هرچند خواب از عبادت نیست، اما چون آراسته بُوَد به آداب و سُنَن همچون عبادت است. و سنت آن است که روی با قبله بخسبد، و بر دست راست خُسبد به اول ــ چنانکه مرده را در لحد نهند ــ و بداند که خواب برادر مرگ است، و بیداری چون حَشر است، و باشد که آن روح که در خواب قبض کرده‌اند باز ندهند: باید که ساخته[4] باشد کار آخرت را. و باید که بر طهارت خُسبد و توبه کند و عزم آن کند که دیگر باره با سر معصیت نشود ــ اگر بیدار گردد. و وصیت نبشته در زیر بالین دارد. و به تکلف[5] خود را در خواب نکند. و جامهٔ نرم باز نیفکند تا خواب غالب نشود[6]، که خواب مُعَطِّل[7] عمر است. و باید که در شب و روز هشت ساعت بیشتر نَخُسبد، که این سه یک بیست وچهار ساعت باشد، که چون بر این جمله کند اگر شصت سال عمر یابد، بیست سال ضایع شده باشد در خواب، بیش از

۱ـ احیا کردن، بیدار ماندن. ۲ـ (قرآن، ۳۲/۱۶)، باز می‌خیزد پهلوهای ایشان از خوابگاههای ایشان، خداوند خویش را می‌خوانند به بیم و امید. ۳ـ نماز مستحب یك رکعتی. (وتر = تا، طاق) ۴ـ ساخته، مهیا، آماده. ۵ـ به تکلف، به رنج و زحمت. ۶ـ رختخواب نرم نگسترد. ۷ـ معطل، بیهوده گذارنده، مهمل گذارنده.

این نشاید که ضایع شود.

و باید که آب و مسواك به‌دستِ خویش نهاده باشد[1] تا در شب برای نماز برخیزد یا بامدادِ پگاه[2] برخیزد. و باید که عزم کند برقیامِ شب یا پگاه خاستن؛ که چون این عزم کند در ثواب باشد، اگرچه خواب غلبه‌کند.

و چون پهلو بر زمین نهد، بگوید: رَبِّ بِاسْمِكَ وَضَعْتُ جَنبِی و بِاسْمِكَ اَرْفَعُهُ[3]. و دعوات که گفته‌ایم یاد گیرد. و آیةالکرسی[4] و آمَنَ‌الرَّسول[5] ومعوذّتین[6] و سورهٔ تبارك[7] برخواند، چنانکه درخوابِ شود ــ در میان ذکر و برطهارت. وکسی که چنین کند، روحِ وی را به‌عرش برند، وثواب می‌نویسند تا بیدار شود.

اما ورد سوم تَهَجّد است. وآن نمازِ شب بُوَد پس از بیداری در نیمهٔ شب؛ که دو رکعت نماز در نیمهٔ بازپسینِ شب فاضلتر ازبسیاری نماز در وقتِ دیگر. زیراکه درآن وقت دل صافیتر باشد، ومشغلهٔ دنیا نبُوَد، و درهای رحمت ازآسمان‌گشوده بُوَد.

و اخبار درفضلِ قیامِ شب بسیار است، و درکتاب احیاء بیاورده‌ایم. و درجمله باید که اوقاتِ شب و روزْ هریکی را به‌کاری مشغول باشد وهیچ فرو‌نگذارد. و چون یك شبانروز این بکرد، هرروز با سرِ آن شود تا به‌آخرِ عمر. و اگر بر وی دشوار بُوَد، اَمَلِ دراز فراپیش نگیرد[8]، وبا خودگوید: «امروز این بکنم، باشدکه اِمشب بمیرم؛ و امشب بکنم، باشدکه فردا مرده باشم» وهر روزی همچنین.

و چون رنجور شود از مواظبت[9]، بداند که وی در سفر است و وطنِ وی سرای‌آخرت است، و در سفرْ رنجِ غربت باشد، لیکن‌سَلْوَت[10] بدان

۱ـ آماده ساخته باشد. ۲ـ بامداد پگاه، صبح زود. ۳ـ ← ص ۲۶۶/ح۴.
۴ـ قرآن، ۲/۲۵۵. ۵ـ قرآن، ۲/۲۸۵. ۶ـ سوره‌های ۱۱۳و۱۱۴. ۷ـ سورهٔ ۶۷ (الملك). ۸ـ دل‌درآرزوی‌دراز نبندد. ۹ـ مواظبت، پایداری، بر کاری‌ایستادن.
۱۰ـ سلوت، دل‌خوشی، تسلی.

بُوَد که زود بگذرد و در وطن بیاساید. و مقدارِ عمر پیداست که چند است بهاضافتِ با عمر[1] جاودان که در آخرت خواهد بود. و اگر کسی یك سال رنج کشد برای راحتِ ده سال بَس عجب نباشد، وچه عجب اگرصدسال رنج‌کشد برای راحتِ صدهزار سال، بلکه برای راحتِ جاودانه.

۱ـ بهاضافت با، نسبت به.

رکن دوم در معاملات

واندراین رکن نیزده اصل است:

اصل اول.ـ آداب طعام خوردن

اصل دوم.ـ آداب نکاح

اصل سوم.ـ آداب کسب و تجارت

اصل چهارم.ـ طلب حلال

اصل پنجم.ـ آداب صحبت با خلق

اصل ششم.ـ آداب عزلت

اصل هفتم.ـ آداب سفر

اصل هشتم.ـ آداب سماع

اصل نهم.ـ امر به معروف

اصل دهم.ـ ولایت داشتن

اصل اول.ــ آداب طعام خوردن

بدان که راهِ عبادت هم ازجملهٔ عبادات است، و زادِ راه هم ازجملهٔ راه است. پس‌هرچه راهِ دین‌را بدان حاجت بُوَد، هم از جملهٔ دین بُوَد. و راهِ دین‌را به‌طعام خوردن‌حاجت است؛ که مقصودِ همهٔ سالکان° دیدارِ حق ــتعالی ــ است، و تخم آن علم و عمل است، و مواظبت° برعلم و عمل بی‌سلامتِ تن ممکن نیست، و سلامتِ تن بی‌طعام و شراب ممکن نیست؛ بلکه طعام خوردن° ضرورتِ راهِ دین است، پس‌از جملهٔ دین باشد. وبرای این‌گفت حق ــتعالی ــ **کُلُوا مِنَ الطَّیِّباتِ واعْمَلُوا صالِحاً**[1]. میانِ خوردن وعملِ صالح° جمع کرد.

پس هر که طعام برای آن خورَد تا وی را قوّتِ علم و عمل باشد و قدرتِ رفتنِ راهِ آخرت، طعام خوردنِ وی عبادت بُوَد؛ چنانکه رسول (ص) گفت که«مؤمن‌را برهمه‌چیزی ثواب بُوَد، تا[2] لقمه‌ای،که در دهان‌خود نهد یا در دهان‌اهلِ خود.» واین برای آن گفت که‌مقصودِ مؤمن ازاین‌همه راهِ آخرت بُوَد.

و نشان آنکه طعام خوردن از راهِ دین بُوَدآن باشدکه به شَرَه طعام نخورَد و از حلال خورَد و به قدرحاجت خورَد و آدابِ خوردن نگاه دارد.

بدان‌که درخوردن° سنّتهاست: بعضی پیش از خوردن، و بعضی پس از

۱ـ (قرآن،۲۳/۵۱)، ای پیغامبران،پاك خورید وحلال‌خورید وکار نیکو کنید. ۲ـ تا،حتی.

آن، و بعضی درمیانِ خوردن.

آداب پیش از طعام خوردن

اما آنچه پیش ازآن است:

اول آنکه‌دست و دهان بشوید؛ که چون‌طعام‌خوردن برنیّتِ زادِ آخرت‌بُوَد، عبادت بُوَد ــ این‌چون وضویی‌باشد پیش از اَذان ــ ونیزدست ودهان‌پاکترشود. وکسی که‌پیش از طعام دست بشوید، درخبراست کـه «ازدرویشی[1] ایمن شود.»

دوم آنکه طعام برسفره نهد نه بر خوان[2] ــ که رسول(ص) چنین کرده‌است ــ که سفره از سفر یاد دهد، و سفرِ دنیا از سفرِ آخرت یاد دهد، و نیز به‌تواضع نزدیکتر بُوَد. پس اگر برخوان خورَد، روا بُوَد ــ که از این نهی نیامده‌است ــ اماعادتِ سَلَف° سفره بوده‌است؛ و رسول(ص) بر سفره خورده‌است.

سوم آنکه نیکو بنشیند: زانوی راست برآرد، و بـر ساق چپ نشیند، و تکیه زده نخورد، که رسول (ص) گفت: «من تکیه زده طعام نخورم، که من بنده‌ام: بنده‌وار نشینم و بنده‌وارخورم.»

چهارم آنکه نیّت کند کـه طعام برای قوّتِ عبادت خورَد نه برای شهوت. و ابراهیم شیبان گوید: «هشتاد سال است تـا هیچ چیزی به‌شهوت نخورده‌ام.» و نشانِ درستیِ این نیّت آن بُوَد که عزم کند بر اندك خوردن، که بسیار خوردن از عبادت باز دارد، که رسول (ص) می‌فرماید: «لقمگکی چند کـه پشتِ آدمی راست دارد، بسنده بُوَد.» اگـر بدین قناعت نکند: سیِكِ شکم° طعام را، و سیِکی شراب را، و سیِکی نَفَس را.

۱ــ درویشی، فقر، تهیدستی. ۲ــ خوان، طبق.

پنجم آنکه تـا گرسنه نشود دست به‌طعام نبَرَد. ونیکوترسنّتی که برطعامْ تقدیم بایدکرد، گرسنگی است؛که پیش از گرسنگی، خوردن مذموم و مکروه است. و هرکه دست به‌طعام بَرَد و هنوزگرسنه بُوَدکه دست بازگیرد هرگز به‌طبیب محتاج نگردد.

ششم آنکه به ماحَضَر قناعت کند و تکلّفِ طعامهای خوش نکند، کـه مقصودِ مؤمن نگاه داشتن قوّتِ عبادت بُوَد نه‌تنعّم. و سنّت است نـان را گرامی داشتن ــ که قِوامِ آدمی به‌وی است ــ و مهینْ اِکرامِ وی[1] آن است که‌اندر انتظارِ نانخورش ندارندش، بلکه اندر انتظار نماز ندارندش: که چون نان به‌حاضر آمد، پیشترْ نان خورندآنگاه نمازکنند.

هفتم آنکه دست به‌طعام نبَرَد تاکسی حاضرنیایدکه با وی طعام خورَدـــ که تنها خوردن نیکونیست ــ که هـر چند دست برطعام بیش بُوَد بـرکت بیش بُوَد. انَس(رض)گویدکه «پیغامبر(ص) هرگزطعامْ تنها نخوردی.»

آداب وقت خوردن

اماآداب وقت خوردن آن است کـه اوّلْ بِسمِ الله بگویـد و به‌آخر اَلحَمدُلله. و نیکوترآن است کـه به‌اوّلْ لقمه بِسمِ الله بگویـد، و به‌دوم بِسمِ اللهِ الرَّحمن، وبه‌سیّم بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم ــ وبه‌آواز بگوید تا دیگران را یاد دهد[2].

و به‌دستِ راست خورَد، وابتدا به‌نمک کند، و ختم به‌نمک کند ــ که در خبر آمده‌استــ تا[3] شره را در ابتدا بشکندبدانکه[4] به‌خلافِ شهوتْ یك لقمه برگیرد. ولقمه خُرْدکند، ونیك بخاید، وتافرونبَرَد دست به‌دیگرلقمه درازنکند.

و هیچ طعام را عیب نکند، که رسول (ص) هرگزطعام را عیب نکردی. اگر خوش بودی بخوردی، و اگرنه دست بـداشتی. و از پیشِ خود خورَد،

۱ــ نان. ۲ــ تا به‌یاددیگران‌آورد. ۳ــ تا، به‌این مقصودکه. ۴ــ بدانکه، ازاین راه‌که، به‌این وسیله‌که.

مگر میوه که از جوانب ِ طَبَق روا بُوَد، که آن مختلف باشد. و ازمیان کاسهٔ ثَرید نخورَد و از جوانب خورَد. و ازمیان ِ نان نخورَد: بلکه‌ازکناره در۔ گیرد، و گِرد درمی آید. و نان به‌کارد° پاره نکند و گوشت همچنین. وکاسه و چیزی که خوردنی نباشد برنان ننهد. و دست به‌نان° پاك نکند. وچون لقمه‌ای یا طعامی دیگر از دست بیفتد، برگیرد و پاك کند و بخورَد؛ که درخبر است که اگرنگذارد، شیطان را گذاشته باشد.

و نخست انگشت بلیسد به‌دهان، آنگاه در اِزاری مالد، تاآن اثرِ طعام که خورده باشد بشود؛ که بُوَدکه برکت° خود درآن باقی بُوَد.

و در طعام ِ گرم نفخ نکند، بلکه صبرکند تا سرد شود.

و چون خرما خورد یا زردالو یا چیزی که شمردنی باشد، طاق خورد ـ هفت یا یازده یا بیست ویك ـ تا همهٔ کارهای وی با حق ـ تعالی ـ مناسبت گیرد، که وی طاق است و او را جفت نیست؛ و هرکاری که ذکرحق ـ تعالی ـ به‌نوعی از انواع باآن به‌هم نبُوَد[1]، آن‌کار° بیفایده و باطل بُوَد، پس طاق از جفت اولیتر بدین سبب که با وی مناسبت دارد. و دانهٔ خرما با خرما بریك طَبَق جمع نکند، و دردست نگیرد؛ وهمچنین هرچیزی که وی را ثُفلی[2] بُوَد وچیزی که‌آن را بیندازند.

و درمیان ِطعام° آب بسیار نخورَد.

آداب آب خوردن

اما ادب آب خوردن آن است که کوزه به‌دست ِ راست گیرد و بگوید: بِسْمِ اللهِ؛ و پیوسته و باریك درکشد. وبرپای[3] نخورَد، و خفته نخورَد. و ابتدا به‌کوزه فرو نگرد تا خاشاکی یا حیوانی نباشد در وی. و اگر جشایی[4] ازگلو برآید، دهان ازکوزه بگرداند. و اگر یك راه بیش خواهد خورْد، به‌ سه‌بار خورَد و هرباری بِسْمِ الله بگوید و به‌آخرِ اَلْحَمْدُ لِله. و زیرکوزه نگاه دارد تاآب برجایی نچکانَد. و چون‌آب° تمام بخورْد، بگوید:

۱ـ باآن جمع نباشد.　۲ـ ثفل، تفاله.　۳ـ ایستاده.　۴ـ جشا، آروغ.

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی جَعَلَهُ عَذْباً فُراتاً بِرَحمَتِهِ وَلَم یَجْعَلْهُ مِلْحاً اُجاجاً بِذُنُوبِنا[1].

آداب پس از طعام خوردن

اما آداب پس از طعام آن است که پیش از سیری دست بازگیرد، وانگشت به‌دهان پاک کند، آنگاه به‌دستارخوان. و نان ریزه‌ها برچیند؛ که درخبر است که هر کهٔ چنان کند عیش بر وی فراخ شود وفرزند وی به‌سلامت بُوَد و بی‌عیب، وآن[2] کابینِ حُور ُالعِین گردد.

آنگاه خلال کند: هرچه به‌زبان از دندان جدا بشود فرو بَرَد، و هرچه به‌خلال بیرون کند بیندازد. وکاسه پاک کند به‌انگشت. و درخبر است که هر که کاسه پاک بلیسد، کاسهٔ گوید: «یارب، تو او را از آتش آزاد کن چنانکه او مرا از دست دیوان آزادکرد.» و اگربشوید و آبِ آن بخورَد، همچنان باشد که بنده‌ای آزادکرده بُوَد.

و پس از طعام بگوید: **اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی اَطْعَمَنا وَسَقانا وکَفانا و آوانا وَهُوَ سَیِّدُنا ومَوْلانا**[3]. و **قُلْ هُوَاللّٰهُ اَحَد**[4] و **لِاِیلافِ قُرَیْش**[5] برخوانَد.

وچون طعامِ حلال یافته باشد، شکر کند؛ وچون ازشُبهت بُوَد بگریَد و اندوه‌آن خورد ـ وکسی که می‌خورد و می‌گریَد نه چون کسی بُوَد که می‌خورد و به‌غفلت می‌خندد. و چون دست بشوید اُشنان بردستِ چپ کند، و سر انگشتِ راست بشوید اول ـ بی‌اشنان ـ آنگاه انگشت بر اُشنان زند و به‌دندان ولب وکام‌فراز آرد و نیک بمالد و انگشتها بشوید، آنگاه دهان بشوید از اُشنان.

۱ـ ستایش خدایی راکه به‌رحمت خود آن را شیرین وگوارا گردانید، وبه‌سبب‌گناهان‌ما آن را چون نمک تلخ نساخت. ۲ـ آن نان ریزه‌هاکه برچید. ۳ـ ستایش خدایی راکه ما را غذا داد وآب داد، به‌اندازه داد وما را پناه داد، اوست بزرگ و سرور ما.
۴ـ سورهٔ ۱۱۲ قرآن. ۵ـ سورهٔ ۱۰۶ قرآن.

آداب طعام خوردن با دیگر کس

آن آداب که گفتیم، اگر تنها بُوَد یا باکسی دیگر، نگاه باید داشت؛ اما چون با دیگری خورَد، شش ادب دیگر درافزاید:

اول آنکه دست فرا طعام نَبَرد تا آنگاه که کسی که بر وی مقدّم بُوَد ـ یا در زاد[1] یا در علم یا در ورع یا سببی دیگر ـ دست فرا بَرَد. و اگر مقدّم° وی بُوَد، دیگران را در انتظار ندارد.

دوم آنکه خاموش نباشد برسر طعام ـ که آن از سیرت عجم است ـ لکن سخنِ خوش همی گوید، از حکایات پارسایان و حکمت، و لکن بیهوده نگوید.

سوم آنکه جانبِ همکاسه نگاه دارد تا به‌هیچ‌حال بیش از وی نخورد ـ که آن حرام بُوَد چون طعام مشترك باشد ـ بلکه باید که ایثار کند[2] و بهترین پیش وی نهد. و اگر رفیق آهسته خورَد، تقاضا کند تا به‌نشاط خورد؛ و سه‌بار بیش نگوید که «بخور!» ـ که زیادت از این الحاح بُوَد و افراط؛ و سوگند ندهد، که طعام° حقیرتر از آن بُوَد که بدان سبب سوگند دهند.

چهارم آنکه حاجت نیفکند رفیق را بدانکه وی را گوید «بخور!»[3]، ولکن موافقت همی کند، همچنانکه وی همی خورد. و باید که از عادتِ خویش کم نکند در خوردن ـ که آن ریا باشد ـ لیکن در تنهایی خود را به‌ادب دارد همچنان که در پیشِ مردمان تواند خورد. اما اگر بر قصدِ ایثار کمتر خورَد نیکو بُوَد، و اگر زیادت خورَد تا دیگران را نشاط بُوَد، هم نیکو بُوَد.

۱ـ زاد، ولادت. ۲ـ همکاسه را برخود مقدم دارد. ۳ـ رفیق را به‌تعارف وا ندارد.

ابن المبارك (ره) درویشان را دعوت کردی به‌خرما و گفتی: «هر که بیش خورَد، به‌هردانهٔ خرما که زیادت‌دارد درمی به‌وی دهم.» و آنگاه دانه‌ها بشمردی تا خود که بیش دارد؟ و به‌هر یکی درمی بدادی.

پنجم آنکه چشم در پیش دارد و در لقمهٔ دیگران ننگرد، و پیش از دیگران دست باز نگیرد چون دیگران حشمت[1] خواهند داشت از وی؛ واگر اندک‌خواره‌باشد، در ابتدا دست کشیده می‌دارد[2]، تا به‌آخِر به‌نشاط خوردن گیرد؛ و اگر نتواند عذرِ خویش بگوید تا دیگران خجل نشوند.

ششم چیزی که دیگران را از آن کراهیت و نفرت بُوَد به‌طبع، نکند: دست در کاسه نیفشاند، و دهان فراکاسه ندارد چنانکه چیزی از دهان بازگردد و در کاسه افتد، و چون چیزی از دهان بیرون کند روی بگرداند، و لقمهٔ روغن آلوده در سرکه نزند، ولقمه‌ای که به‌دندان پاره کرده باشد دیگرباره در کاسه نزند ـ که طبع ازاین همه نفرت گیرد ـ وحدیث چیزهای مستقذر نکند.

هفتم آنکه چون دست در طشت بشوید، آبِ دهان در پیش مردمان درطشت نیفکند؛ و کسی را که محتشم باشد تقدیم کند[3]؛ و اگر وی را اِکرام کنند، قبول کند. و از جانب راست گردانند. و آبِ جمله دستها گرد کنند و هر آبی جدا بنریزند، که این عادتِ عجم است. و اگر بجمع دست به‌یکبار بشویند اولیتر و به‌تواضع نزدیکتر. و آب چون از دهان بیرون ریزد به‌رِفق ریزد، تا رَشاشِ آن به‌کسی نرسد و به‌فرش نرسد. و کسی که آب بردست ریزد، برپای بُوَد اولیتر ازآنکه نشسته بُوَد.

و جملهٔ این آداب در اخبار و آثار آمده است. و فرقِ میان آدمی و بهیمه بدین آداب پیدا آید، که بهیمه به‌مقتضای طبع خورَد و نیکو از زِشت نشناسد ـ که وی را آن تمییز نداده‌اند چون آدمی را. وچون آدمی را این تمییز دادند

۱ـ حشمت، پروا، ملاحظه. ۲ـ باصطلاح باغذا بازی کند. ۳ـ مقدم بدارد.

و به‌کار ندارد، حقِ نعمتِ عقل و تمییز نگزارده باشد و کفرانِ نعمت کرده باشد.

فضیلت طعام خوردن با دوستان و برادرانِ در دین

بدان که میزبانی کردن دوستی را به‌طعام از بسیاری صدقه فاضلتراست، که درخبر است که برسه چیز حساب نکنند بربنده: آنچه به‌سُحُور خورَد، و آنچه بدان افطار کند، و آنچه با دوستان خورَد.

جعفر بن محمد (رض) گوید: «چون با برادران برخوان نشینی شتاب مکن، تا مدتی دراز بکشد؛ که آن مقدار از جملهٔ عمر حساب نباشد.»

حسن بصری گوید: «هرچه بنده برخویشتن و برمادر و پدر نفقه کند، آن را حساب بُوَد مگر طعامی که درپیش دوستان بَرَد.»

و بعضی از بزرگان عادت داشتندی که چون برادران را خوان نهادندی، طعام بسیار برخوان نهادندی، وگفتندی: «درخبراست که هرکه آن طعام خورَد که از دوستان به‌سر آید[1]، بر آن حساب نکنند؛ ومن همی خواهم که از آن خورم، پس از آنکه ازپیش شما برگرفته باشند.»

وامیرالمؤمنین علی ـ کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ ـ می گوید که «یک صاعْ طعام پیش برادران نهَم دوستتر دارم از آنکه بنده‌ای آزاد کنم.»

و در خبر است که حق ـ تعالی ـ گوید در قیامت: «یَابْنَ آدَمْ! گرسنه شدم، مرا طعام‌ندادی.» گویند: «یارَبَّ العِزَّةْ! چگونه گرسنه شدی، و[2] تو خداوند همه عالمی؟» گوید: «برادرِ تو گرسنه بود، اگر وی را طعام دادی[3] مرا داده بودی.»

و رسول (ص) گفت: «هرکه برادر مسلمان را طعام وشراب دهد تا وی سیر شود، ایزد ـ تعالی ـ وی را از آتشِ دوزخ دور گرداند به‌هفت خندق، که میان هر دو خندق پانصد ساله راه بُوَد.» وگفت: «خَیْرُکُمْ مَنْ أَطْعَمَ الطَّعامَ، بهترینِ شما آن است که طعام دهد.»

۱ـ به‌سر آید، زیاد آید، باقی ماند. ۲ـ (واوحالیه)، و حال آنکه.
۳ـ دادی = می‌دادی.

آداب طعام خوردن دوستان که به‌زیارت یکدیگر شوند

بدان که اندراین چهار ادب است:

اول آنکه قصد نکند تا به‌وقتِ طعام نزدیك کسی شود، که در خبر است که «هر که قصدِ طعام کسی کند ناخوانده، در شدن[1] فاسق بُوَد و در خوردن حرامخواره.» اما اگر به‌اتفاق[2] فراسرِ طعام رسد، بی‌دستوری[3] نخورد. و اگر گویند بخور و داند که‌ازدل نمی‌گویند، هم نخورد ــ که نشاید ــ ولکن تعلّلی کند و به‌تَلطّف دست بدارد. اما اگر قصد کند به‌خانهٔ دوستی که بر وی اعتماد دارد و از دلِ وی آگاد بُوَد، روا باشد؛ بلکه میان دوستان این سنّت است.

رسول (ص) و ابوبکر وعمر(رض) در وقت گرسنگی به‌خانهٔ ابوایّوب انصاری و ابوالهیثم بن‌التّیهان شده‌اند و طعام خواسته. و این اعانتی باشد میزبان را بدین خیر، چون دانند که وی راغب است.

و از بزرگان کس بوده است که سیصد وشصت دوست داشته است، هر شبی به‌خانهٔ یکی بودی؛ و کس بوده است که وی سی دوست داشته است، تا در هرماهی شبی به‌خانهٔ یکی بودی؛ و کس بوده است که هفت دوست‌داشته‌است، تادرهرهفته هرشبی به‌خانهٔیکی‌بودی. واین‌دوستان معلومِ[4] ایشان‌بودندی‌ـ به‌جای‌کسب وضیاع‌ـ و ایشان[5] سبب فراغت وعبادت این قوم بودندی. بلکه چون دوستیِ دینی افتاد، روا بُوَد که اگر وی درخانه نباشد ازطعام وی‌خورَد در غیبتِ وی؛ چون رسول (ص) درخانهٔ بُرَیرة[6] شد، طعام وی بخورْد درغیبت وی، که دانست که وی بدین شاد شود. و محمدبن واسع (ره) از بزرگان اهل ورع بوده است، با اصحاب خویش به‌خانهٔ حسن بصری(ره) شدندی وآنچه

۱ــ شدن، رفتن. ۲ــ به‌اتفاق، اتفاقاً، تصادفاً. ۳ــ دستوری، اجازه.
۴ــ معلوم، کنایه‌ازمال وسرمایه. ۵ــ دوستان. ۶ــ در«آرام» و «احیاء»(ج ۲ص۷) نیز بریره (کنیززرخرید وآزادشدهٔ عایشه).

یافتندی بخوردندی؛ وچون وی بیامدی بدان شاد شدی. وگروهی درخانهٔ سُفیان ثَوْری چنین کردند، وچون وی در آمد، گفت: «اخلاق سَلَف با یاد من دادید[1]، که ایشان چنین کردندی.»

ادب دوم آنکه ماحَضَر فراپیش آورَد ـ چون دوستی به زیارت آید ـ وهیچ تکلّف نکند؛ و اگرندارد، فام[2] نکند؛ و اگر بیش ازآن نَبُوَد که حاجت ِ عیالْ تمام برجای باشد، بگذارد ایشان را[3].

کسی علی بن ابیطالب را ـ کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ ـ میزبانی کرد. گفت: «به سه شرط بیایم: که ازبازار هیچ چیز نیاوری، و ازآنچه درخانه است هیچ چیز بازنگیری[4]، ونصیب ِ عیالْ تمامْ بدیشان بگذاری.»

فُضَیل ِ عیاض گوید که «مردمان که ازیکدیگر بریده شده‌اند، به تکلّف بریده شده‌اند: اگرآن[5] از میان برخیزد، بستاخ وار[6] یکدیگر را بتوانند دید».

و دوستی با یکی از بزرگان تکلّف کرد؛ گفت[7]: «چون تو تنها باشی از این نَخوری، و من نیز تنها از این نَخورم. چون فراهم آییم چرا باید که این تکلّف پدید آید؟ یا تکلّف از میان برگیر، یا من آمدن در باقی کنم[8].»

سلمان فارسی (رض) گوید که «ما را رسول (ص) فرموده است که: تکلّف نکنیم، و از ماحَضَر باز نگردیم.»

و صحابه نانپاره و خرمای خشك پیش یکدیگر بردندی و گفتندی که «ندانیم که کدام بزهکارتراست: آنکه حقیر دارد آن را که حاضرباشد و فراپیش نیارد، یا آنکه چون پیش وی آورند حقیردارد؟»

یونس پیغامبر (ع) نانپاره و تره‌ای ـ که وی کِشته بودی ـ پیش دوستان

۱ـ با یاد من دادید، به یاد من آوردید. ۲ـ فام=وام. ۳ـ عیال را، برای عیال.
۴ـ هرچه داری بیاوری. ۵ـ تکلف. ۶ـ بستاخوار، بی‌حشمت و بی‌پیرایه.
۷ـ آن بزرگ. ۸ـ درباقی کنم، ترك کنم، قطع کنم (در احیاء: او اقطع المجیء).

نهادی و گفتی: «اگر نه آنستی که لعنت کرده است خدای ـ تعالی ـ متکلفان را، تکلّف کردمی.»

و قومی خصومتی[1] داشتند: زکرّیا (ع) را طلب کردند تا میانجی کند. به خانهٔ وی شدند. وی را ندیدند، زنی نیکورا دیدند، عجب داشتند که وی پیغامبراست و با چنان زن تنعّم کند. و چون وی را طلب کردند ـ جایی مزدور بود ـ وی را یافتند که طعام می‌خورْد. و ایشان سخن همی گفتند، و وی نگفت که «با من نان خورید.» چون برخاست، پای برهنه از آن زمین بیرون آمد. ایشان را این هرسه کار از وی عجب آمد: پرسیدند که «این چیست؟» گفت: «آن زنِ با جمال برای آن دارم تا دینِ مرا نگاه دارد و چشم و دل من به جای دیگر نگذارد؛ و شمارا نگفتم که طعام خورید، که آن مزدِ من بود تا کار کنم، که اگر کمتر خوردمی، در کارِ ایشان تقصیر کردمی، و آن فریضه بود برمن؛ و پای برهنه از آن آمدم که میان خداوندانِ زمینها عداوت بود، نخواستم تا خاك یك زمین در کفش من افتد و به دیگر زمین برده آید.» و بدین معلوم شود که صدق و راستی در کارها از تکلّف اولیتر.

ادب سوم آنکه برمیزبان تحکّم نکند، چون[2] داند که دشخوار خواهد بود بر وی، و اگر مخیّر کند وی را میان دوچیز° آسانترین° اختیار کند؛ که رسول (ص) چنین کردی درهمه کارها.

کسی به نزدیك سلمان شد؛ پاره‌ای نان جوین و نمك پیش آورد، گفت: «اگر سَعتر بودی بااین نمك، بِه بودی.» سلمان چیزی نداشت، مِطهَره به سعتر گرو کرد. چون نان بخورد[3]، گفت: «**اَلْحَمْدُلِلّٰهِ الَّذی قَنَّعَنا بِما رَزَقَنا**[4].» سلمان گفت: «اگر تورا قناعت بودی مِطهَرهٔ من به سعتر به گرو نبودی.»

[1]ـ خصومت، داوری، دعوا. [2]ـ چون، اگر، وقتی که. [3]ـ یعنی آن کس، مهمان سلمان. [4]ـ سپاس خدایی راکه ما را به آنچه روزی کرده قانع ساخت.

اما جایی که داند که دشوار نبُوَد و آن کس شاد شود، روا بُوَد که آرزو درخواهد.

شافعی (ره) به‌بغداد به‌خانهٔ زعفرانی بودی. هر روز زعفرانی نُسختِ الوانِ طعام به‌طبّاخه دادی. یك روز شافعی به‌خط خویش لَوْنی درافزود. چون زعفرانی آن خطِّ وی در دست کنیزك بدید، شاد شد و به‌شکرانه کنیزك آزاد کرد.

ادب چهارم آنکه خداوندِ خانه ایشان را گوید که «چه خواهید و چه آرزو دارید؟» چون در دل راضی بُوَد بدانچه ایشان تحکّم کنند. چه، آنچه آرزوی ایشان بُوَد ثواب در آن بیشتر بُوَد.

و رسول (ص) می‌گوید: «هر که به‌آرزوی برادر مسلمان قیام کند، هزار هزار حسَنه وی را بنویسند و هزار هزار سیّئه از دیوان وی بِستُرند و هزار هزار درجه وی را بردارند و از سه بهشت وی را نصیب کنند ــ فردوس و عَدْن و خُلد.»

اما پرسیدن که «چیزی آورم یا نه؟» مکروه و مذموم است، بلکه آنچه باشد بیاورند و اگر نخورند باز برگیرند.

فضیلت میزبانی

بدان که آنچه گفته آمد، اندر آن است که کسی ناخوانده به‌جایی رَوَد به‌زیارت؛ اما حکمِ دعوت کردن دیگر است.

و گفته‌اند چون مهمانی بیاید هیچ تکلّف مکن، و چون بخوانی هیچ باز مگیر[1]، یعنی هرچه توانی بکن.

و در فضیلتِ ضیافت اخبار بسیار آمده است. و این عادتِ عرب است که ایشان اندر سفر به حِلّهٔ[2] یکدیگر رسند، فرودآیند؛ و حقِّ چنان مهمان گزاردن مهمّ است. و برای این گفت رسول (ص): «کسی که وی مهماندار

۱ــ مضایقه مدار.   ۲ــ حله، منزل، قرارگاه قبیله.

نیست، در وی خیر نیست.» وگفت: «برای مهمان تکلّف مکنید، که آنگاه وی را دشمن گیرید؛ وهر که مهمان را دشمن‌گیرد، خدای را دشمن داشته باشد؛ و هر که خدای را دشمن دارد، خدایْ وی را دشمن دارد.»

و مهمانِ غریب که فراز رسد، برای وی اوام‌ستدن و تکلّف‌کردن روا بُوَد؛ اما برای دوستان که به‌زیارتِ یکدیگر شوندنباید، که‌آن سببِ تقاطع بُوَد.

ابورافع، مولای رسول (ص)، گوید که رسول (ص) مرا گفت: «فلان جهود را بگوی تامرا آرد اوام دهد ــ تا ماه رجب ــ که‌مرامهمانی فرا رسیده‌است.» آن جهودگفت: «ندهم تا گروی نباشد.» بازآمدم و بگفتم. رسول(ص) گفت: «والله که من درآسمانْ امینم و در زمینْ امینم، اگر بدادی باز دادمی. اکنون‌آن زره من به‌وی‌گرو کن.» ببردم وبه‌وی گرو کردم.

ابراهیم (ع) برای طلبِ مهمان یك دومیل بشدی، و نان نخوردی تا مهمان نیافتی. و از صدقِ وی درآن، برسرِ مشهدِ[1] وی‌آن ضیافت بمانده‌است وتا این غایت هیچ‌شب ازمهمانی خالی‌نبوده‌است، وگاه بُوَدکه صد ودویست مهمان باشدآنجا. و دیهها بر آن وقف کرده‌اند.

آداب دعوت و اجابت

سنّتِ کسی که دعوت‌کندآن است که جز اهل صلاح را نخواند ــ که طعام دادنْ قُوّت دادن است، و فاسق را قُوّت دادنْ اعانت بُوَد برفسق ــ و فقرا را خواند، نه توانگران را، که رسول(ص) می‌گوید که «بترینِ طعامها طعامِ ولیمه‌ای است که توانگران را بخوانند و درویشان را محروم‌کنند.» وباید که خویشاوندان را و دوستانِ نزدیك را فراموش نکنند، که چون فراموش‌کنند سببِ وحشت[2] باشد. و به‌دعوتْ قصدِ تفاخر ولاف نکند، لیکن اندیشهٔ‌آن‌کند که سنّت به‌جای‌آورد و راحت به‌درویشان رساند. و هر که راکه داندکه بر

۱ــ مقصود شهری است در فلسطین به‌نام ابراهیم خلیل‌که تا بیست سال پیش از این‌که من از آنجا گذشتم‌این مهمانسرای‌هنوز درآن‌جا دایربود. (خدیوجم)
۲ــ وحشت،رمیدگی.

وی دشوار خواهد بود اجابت کردن، وی را نخواند؛ که سبب رنج گردد. و هر که در اجابت وی راغب نباشد، وی را نخواند؛ که اگر اجابت کند، طعام وی به کراهیت خورده باشد، و این سبب خطیئتی باشد.

اما ادب اجابت آن است که فرق نکند[1] میان درویش و توانگر، و از دعوت درویش ترفّع نکند؛ که رسول (ص) مساکین‌را اجابت کردی. و حسن بن علی (رض) روزی به‌قومی از درویشان بگذشت: نانپاره‌ای چند در پیش داشتند و می‌خوردند. گفتند: «یا بنَ رسولِ الله، موافقت کن[2].» فرودآمد از ستور، و موافقت کرد و گفت: «خدای ـ تعالی ـ متکبّران را دوست ندارد.» و چون نان بخورد، گفت: «اکنون فردا شما نیز مرا اجابت کنید.» و دیگر روز ایشان را طعامهای نیکوساخت، و با ایشان به‌هم بنشست و بخوردند.

ادب دوم آنکه اگر داند که میزبان بر وی منت‌خواهد نهاد و میزبانی دستی[3] خواهد دانست، به‌نزدیك وی تعلّل کند و اجابت نکند؛ بلکه باید که اجابتِ وی[4] فضلی ومنّتی شناسند. و همَچنین اگر داند که در مال وی شبهتی است، یا درآن موضع ْ مُنکَری است ـ چون فرشِ دیبا و مِجمَرَهٔ سیمین ـ یا بر دیوار ْ صورتِ جانوران است یا بر سقف، یا سماعِ رود و مزامیر است، یا کسی مسخرگی همی‌کند یا فُحش همی گوید، یا زنانِ جوان به‌نظارهٔ مردان همی‌آیند، اجابت نکند؛ که این همه مذموم است و نشاید به‌چنین جای حاضرشدن.

و همچنین اگر میزبان ْ مُبتدع بُوَد یا فاسق یاظالم، یا مقصودِ وی لاف و تکبّراست، باید که اجابت نکند. و اگر اجابت کند و چیزی ازاین‌منکَرات بیند ومنع نتواند کرد، واجب باشد بیرون‌آمدن.

۱ـ فرق نگذارد. ۲ـ در خوردن همراهی کن. ۳ـ دستی، امتیازی، برتریی.
۴ـ مهمان.

ادب سوم آنکه به‌سببِ دوریِ راه منع نکند؛ بلکه هرچه احتمال[1] بتوان کرد برعادت، احتمال کند. و در تورات است که «یك میل برو و بیماران‌را عیادت کن؛ و از دومیل جنازه را تشییع کن؛ و از سه میل دعوت را اجابت کن؛ و از چهار میل برادرِ دین را زیارت کن.»

ادب چهارم آنکه به‌سبب آنکه روزه دارد منع نکند، لیکن حاضر آید و اگر میزبان راوحشت نباشد[2]، بربوی‌خوش وحدیث‌خوش قناعت کند؛ که میزبانیِ روزه‌دار این بُوَد. واگررنجه‌خواهدشد، بگشاید[3]، که مزدِ شادیِ دلِ مسلمانی از روزه بسیار فاضلتر بُوَد. ورسول(ص) انکار کرده است بر کسی که‌چنین کند[4] و گفته است که «برادر تو برای تو تکلّف کند و تو گویی که من روزه‌ام!»

ادب پنجم آنکه اجابت بر نیّتِ راندنِ شهوتِ شکم نکند، که این کارِ بهایم بُوَد؛ ولیکن نیّتِ **اقتدا** کند به‌سنّتِ رسول(ص)، ونیّتِ **حذر** کند ازآنکه رسول (ص) گفته است: «هرکه دعوت را اجابت نکند، عاصی است درخدای و رسول.» وبدین سبب گفته‌اند گروهی که «اجابتِ دعوت واجب‌است.» ونیّت آن کند که **برادر مسلمان را اکرام کند**، که درخبر است که «هرکه مؤمنی‌را اکرام کند، خدای‌ـ تعالی‌ـ را اکرام کرده باشد.» و نیّت کند که **شادی به‌دلِ وی رساند**، که درخبراست که «هرکه‌مؤمنی را شادکند، خدای‌ـ عَزَّوجَلَّ‌ـ را شادکرده باشد.» و **نیت زیارت میزبان کند**، که زیارتِ مؤمنان از جملهٔ تقرّبهای عظیم است. **و نیت صیانت خویش کند از غیبت**، تا نگویند که «از بدخویی و تکبّر نیامد.»

این شش نیّت[5] است که وی را به‌هر یکی ثوابی باشد، ومباحات به‌

۱ــ ← ص۱۱۵/ح ۳. ۲ــ یعنی اگرموجب رمیدگی میزبان نشود. ۳ــ روزه را (مراد صوم تطوع ـ روزهٔ مستحب ـ است. احیاء ج۲، ص ۱۱) بگشاید. ۴ـ یعنی به‌عذر روزه منع کند(اجابت‌دعوت نکند) ← احیاء ج ۲، ص ۱۱. ۵ــ شش نیت به‌این حساب که نیت راندن شهوت شکم منع ونفی شده است که به‌شمار نمی‌آید و «نیت اقتدا» و «نیت حذر» (اقتدا به‌سنت رسول و حذر از عاصی شدن به رد دعوت) در معنا یکی است.

چنین نیّات ازجملهٔ قربات گردد[1]. وبزرگانِ دین جهد کرده‌اند تا در هرحرکتی و سکونی ایشان را نیّتی بوده است که با دین مناسبتی دارد، تا از آنفاسِ[2] ایشان هیچ ضایع نشود.

آداب حاضر شدن

اما آداب حاضرشدن آن است که در انتظار ندارد، و تعجیل نکند، و بر جایِ مهتری ننشیند، وآنجا نشیند که میزبانْ اشارت کند، و اگر دیگر مهمانانْ صدر به‌وی تسلیم کنند وی راهِ تواضع گیرد، و دربرابرِ حجرهٔ زنان ننشیند، و در جایی که طعام از آنجا بیرون می‌آرند بسیار ننگرد. و چون بنشیند کسی را که به‌وی نزدیك بُوَد تحیّت گوید و بپرسد[3].

و اگر مُنکَری بیند انکار کند، و اگر تغییر نتواند کرد بیرون آید. احمد حنبل گفته است که «اگر سرمه‌دانی سیمین بیند، نشاید که بایستد.» وچون به‌شب بخواهد ایستاد، ادبِ میزبان آن است که جایِ طهارت و قبله به‌وی نماید.

اما آداب طعام نهادن

ادب اول آن است که تعجیل کند ـ و این از جملهٔ اکرامِ مهمان باشد تا در انتظار نبُوَد. و چون جمعی حاضر شدند و یکی مانده باشد، حقّ حاضران اولیتر. مگر که غایبْ درویش[4] بُوَد که شکسته دل شود: آنگاه تأخیر براین نیّتْ نیکوتر باشد.

و حاتم اصمّ گوید که «شتاب از شیطان است مگر در پنج چیز: طعامِ مهمان، و تجهیزِ مردگان، ونکاحِ دختران، وگزاردنِ وام، و توبه از گناهان.» و در ولیمه تعجیلْ سنّت است.

۱ـ یعنی کارهایی که مباح است (نه پاداش دارد و نه کیفر) چون باچنین نیتهایی انجام گیرد از جملهٔ اسباب نزدیکی به‌خداوند گردد. ۲ـ انفاس، دمها، اوقات عمر. ۳ـ بپرسد، احوال بپرسد. ۴ـ مگر آنکه شخص غایب درویش (فقیر، تهیدست) باشد.

ادب دوم آنکه میوه تقدیم کند[1] اوّل، و سفره از تره خالی ندارد، که چون بر سفره سبزی باشد، در اثر است که «ملایکه حاضرشوند.» و باید که طعامهای خوشتر را پیش دارد تا ازآن سیر شوند. و عادتِ بسیار خوارگان باشد که غلیظترین فرا پیش دارند تا بیشتر توان خورد، و این مکروه است. و عادت گروهی آن است که جمله طعامها به‌یکراه بنهند تا هرکسی ازآن خورَد که خواهد. و چون الوان می‌نهند باید که زود برنگیرند، که باشد که هنوز یکی سیر نخورده باشد ازآن.

ادب سوم آنکه طعام اندك ننهد که بیمروتی[2] باشد، و بسیار نیز ننهد که تکبّر بُوَد ـ مگر بر آن نیّت که آنچه زیادت باشد آن را حساب نبُوَد[3].

ابراهیم ادهم (ره) طعام بسیار بنهاد، سفیان گفت: «نترسی که این از اسراف باشد؟» ابراهیم گفت: «در طعامْ اسراف نباشد.»

و باید که پیشترْ نصیبِ عیال بنهد تا چشمِ ایشان برخوان نباشد؛ که چون چیزی بازنماند، زبان دراز کنند در مهمانان و این جنایت بُوَد با مهمان. و روا نبُوَد مهمانان را که زله[4] برگیرند ـ چنانکه عادت گروهی از صوفیان است؛ مگر که میزبان صریح بگوید که چنین کنند ـ نه به‌سبب شرم از ایشان ـ یا دانند از دلِ وی که وی راضی است، آنگاه روا بُوَد به‌شرط آنکه بر همکاسه ظلم نکند. اگر زیادتی برگیرد حرام باشد؛ و اگر میزبان کارِه باشد حرام بُوَد وفرق نبُوَد میان آن ومیان دزدیده. و هرچه همکاسه دست بدارد ـ به‌شرم نه به‌دلخوشی ـ خوردن آن نیز حرام بُوَد.

آداب بیرون آمدن

اما ادب بیرون آمدن آن است که به‌دستوری بیرون آید. و میزبان باید که تا درِ سرای با وی بیاید، که رسول (ص) چنین فرموده است.

۱ـ مقدم دارد، پیشتر آورد. ۲ـ دور از جوانمردی. ۳ـ یعنی اگرماندهٔ طعام را برگیرند وببرند، میزبان را باك نباشد. ـ احیاء، ج۲، ص ۱۴. ۴ـ زله، غذایی که پس‌از مهمانی از سفره برگیرند وباخود ببرند.

و باید که میزبان سخنِ خوش گوید و گشاده روی بُوَد؛ و اگر از مهمان تقصیری بیند درگذرَد و فرو پوشد به‌نیکوخویی، که حُسنِ خُلق ازبسیاری قُرُبات[1] فاضلتر است.

و درحکایت است که «استادجنید (ره) را کودکی خواند- به‌دعوت که پدرش کرده بود. چون به‌درِسرای شدند، پدرش وی را درنگذاشت: بازگشت. کودك دیگرباره وی را بازخواند، بازآمد و پدر اندرنگذاشت. همچنین تا چهاربار همی آمد تا دلِ کودك خوش همی شد و باز همی گشت تا دلِ پدر خوش همی-شد، و وی اندر میانْ فارغ. و اندرآن هر ردّی وقبولی وی را عبرتی بود، که آن از جای دیگر می دید[2].»

۱- قربات (ج قربت)، کارهایی که موجب نزدیکی بنده به‌خدا می‌شود.

۲- یعنی ازسوی خدا می‌دید.

اصل دوم.ـ آداب نکاح

بدان که نکاح کردن از جملهٔ آدابِ راهِ دین است همچون طعام خوردن. چنانکه راهِ دین را به‌حیات و بقای شخص آدمی حاجت است ـ و حیات بی‌طعام و شراب ممکن نیست ـ پس همچنین به‌بقای جنس آدمی و نسل وی حاجت است ـ و این بی‌نکاح ممکن نیست. پس نکاحْ سببِ اصلِ وجود است، و طعامْ سببِ بقای وجود است. و مباح کردن نکاح برای این است نه برای شهوت؛ بلکه شهوت که آفریده است[1]، هم برای آن آفریده است تا موکّل باشد و متقاضی، تا خلق را فرا نکاح همی‌آرد، تا سالکانِ راهِ دین در وجود همی‌آیند و به‌راهِ دین می‌روند؛ که همهٔ خلق را برای راهِ دین آفریده‌اند. و برای این گفت: **وما خَلَقْتُ الجِنَّ وَالإِنْسَ إلاّ لِيَعْبُدُون**[2].

و هرچند آدمی بیش همی شود، بندگانِ حضرتِ ربوبیّت بیشترهمی‌شوند، و امّت مصطفی (ص) بیش می‌شود. و برای این گفت رسول (ص): «نکاح کنید تا بسیار شوید، که من روز قیامت مباهات کنم به‌شما با اُمّتان دیگر پیغمبران، تا[3] به کودکی که ازشکمِ مادر بیفتد.»

۱ـ که خدا آفریده است. ۲ ـ (قرآن، ۵۱/۵۶)، نیافریدیم پری و آدمی را مگر [برای آن که فرمایم ایشان را کـه] مرا پرستید و مرا خوانید. ۳ـ تا، حتی.

پس ثوابِ کسی که سعی کند تا بنده‌ای درافزاید تا در راهِ دین از وی بندگی آید، بزرگ بُوَد. ازبرای این است که حقِّ پدر بزرگ است و حقِّ استادْ بزرگ‌است، که پدر سببِ وجود است و استاد سببِ شناختِ راه است. و بدین سبب گروهی گفته‌اند که نکاح کردن فاضلتر از آن که به‌نوافلِ عبادت مشغول شدن.

و چون معلوم شد که نکاح ازجملهٔ راه دین است، شرح آداب آن مهم باشد. و شرح آن به‌شناختنِ سه باب حاصل آید: باب اول، در فواید و آفات نکاح؛ باب دوم، در آداب عقد نکاح؛ باب سوم، در آداب معیشت و زندگانی پس از نکاح.

باب اول ـ در فواید و آفات نکاح

بدان که فضلِ نکاح به‌سببِ فواید وی است، و فواید نکاح پنج است:

فایدهٔ اول در فرزند است، و به‌سببِ فرزندْ چهارگونه ثواب است:

ثواب اول آنکه سعی کرده باشد در آنچه محبوب حق ـ تعالی ـ است از وجود آدمی و بقای نسل وی. وهر که حکمتِ آفرینش بشناسد، وی را هیچ‌شک نماند که این محبوبِ حق ـ تعالی ـ است؛ که هرگاه که خداوندْ زمینی که زراعت را شاید به‌بندهٔ خویش دهد و تخم فرا وی دهد و جفتی گاو و آلات زراعت به‌وی تسلیم کند و موکّلی را با وی بفرستد که وی را فرا زراعت می‌دارد، بنده ـ اگرهیچ خرد دارد ـ بداند که مقصودِ خداوند از این چیست، اگرچه خداوند به‌زبان فرا وی نگوید.

و ایزد ـ تعالی ـ که رَحِمْ بیافرید و آلتِ مباشرت بیافرید و شهوت را بر مرد و زن موکّل کرد و تخم فرزندان در پشت و سینهٔ مردان و زنان بیافرید، برهیچ عاقل پوشیده نمانَد که مقصود از این چیست. چون کسی تخم ضایع کند و موکّل را به‌حیلتی از خویشتن دفع کند، بی‌شك از راهِ مقصودِ فطرت

بگردیده باشد. و برای این بود که سلف وصحابه ـ رضوان‌الله علیهم اجمعین ـ کراهیت داشته‌اند که عزب میرند، تا[1] معاذ را دو زن فرمان یافت[2] در طاعون، و وی را نیز طاعون پدید آمد، گفت: «مرا زن دهید پیش ازآنکه بمیرم، که نخواهم که من عزب میرم.»

ثواب دوم آنکه سعی کرده باشددرموافقتِ رسول(ص) تاامّت‌وی‌بیشتر شود که بدان مباهات خواهدکرد. وبرای این نهی کرده است از نکاحِ زنی که عقیم باشدکه وی راکودکی نیاید. وگفته است که «حصیری در خانه افکنده باشد، بهتر از زنی عقیم.» وگفته است که «زنِ زشتی که زاینده باشد، بهتر از نیکورویی که عقیم باشد.» و بدین معلوم شودکه نکاح برای شهوت نیست، که نیکو شهوت را شایسته‌تر است از زشت.

ثواب سوم آنکه ازفرزند دعا حاصل آید، که در خبراست که «ازجمله خیراتی که ثواب آن منقطع نشود، یکی فرزند صالح است که دعای وی پس از مرگِ پدر و مادر پیوسته باشد و به‌پدر و مادر می‌رسد.» و در خبر است که «دعا را بر طبقهای نور بر مردگان عرضه همی‌کنند و بدان سبب آسایشها می‌یابند.»

ثواب چهارم ازآن بُوَدکه فرزند باشدکه پیش ازپدر فرمان یابد، تا رنجِ آن مصیبت بکشد، و فرزند شفیعِ وی گردد؛ که‌رسول (ص) می‌فرمایدکه «طفل را گویند: 'در بهشت رو' خویشتن را برخشم و اندوه بیفکند و گویدکه 'البته بی مادر و پدر درنشوم.'»

و رسول (ص) جامهٔ کسی بگرفت و می کشید و می گفت: «چنین که من ترا می کَشَم، طفل مادر و پدرِ خویش را می کَشدبه‌بهشت.»

و در خبر است که «اطفال بر درِ بهشت جمع شوند، و به‌یکبار فریاد و

۱ـ تا، تا به‌جایی‌که، تا به‌حدی‌که. ۲ـ فرمان یافت، مرد، درگذشت.

گریستن برآورند و مادر و پدر را طلب کنند، تا آنگاه که ایشان را دستوری باشد تا در میانِ جمع شوند، و هر کسی دستِ مادر و پدر خویشتن می‌کشد به‌بهشت.»

و یکی از بزرگان از نکاح حذر همی‌کرد، تا شبی به‌خواب دید که قیامت بود و خلقی در رنج تشنگی مانده، وگروهی اطفال‌را دید قدحهای زرین وسیمین به‌دست وآب می‌دادندگروهی‌را. پس، وی‌آب خواست وی را ندادند، گفتند که «ترا درمیانِ ما هیچ فرزند نیست.» پس چون از خواب بیدار شد، در وقت نکاح کرد.

فایدهٔ دوم در نکاح آن است که دینِ خویش را درحصار کند و شهوت را، که آلتِ شیطان است، از خویشتن بازکند. و برای این گفت رسول (ص) که «هرکه نکاح کرد، یك نیمهٔ دین خویش در حصار کرد و هرکه نکاح نکند غالب آن بُوَد که چشم از نظر ودل از وسوسه نگاه نتواند داشت، اگرچه فَرْج نگاه دارد. ولیکن بایدکه نکاح بر نیّتِ فرزند باشد نه برای شهوت، که محبوبِ خداوند به‌جای‌آوردن برای فرمان را نه چنان بُوَد که برای دفع موکل را[1]؛ که شهوت برای‌آن‌آفریده‌اند تا مُسْتَحِث و متقاضی بُوَد، هر چندکه در وی[2] حکمتی دیگرهست. دیگرآنکه در وی لذتی عظیم نهاده‌اند تا نمودگارِ لذّتهای آخرت‌باشد، چنانکه آتش‌آفریده‌اند تا رنجِ آن نمودگارِ رنجِ آخرت باشد، هرچندکه لذتِ مباشرت و رنجِ آتش [دنیا] مختصر است در جنبِ لذتِ و رنجِ آخرت. و ایزد_تعالی_ را در هرچه آفریده است حکمتهاست. و باشد که در یك چیز حکمتهای بسیار بُوَد، وآن پوشیده بُوَد الا بر بزرگان و علما.

و رسول (ص) می‌گوید. «هرزنی که برآید، شیطانی با وی باشد چون کسی را زنی نیکو پیش‌آید، بایدکه به‌خانه شود و با اهل خویش صحبت‌کند

۱ــ به‌جای‌آوردن‌آنچه محبوب خداوند است (نکاح) به‌خاطرفرمان خدای (یعنی به‌نیت فرزند آوردن) فضیلت دارد برهمین عمل به‌خاطر دفع موکل (شهوت). ۲ــ در شهوت.

در وقت؛ که زنان همه برابر باشند اندر این معنی.»

فایدهٔ سوم اُنس باشد به دیدارِ زنان و راحتی که دل را حاصل آید به سببِ مجالست ومزاح با ایشان، که آن آسایشْ سببِ آن باشد که رغبتِ عبادتْ تازه گردد، که مواظبت بر عبادت ملال آورَد و دل اندر آن گرفته شود، واین آسایش آن قوّت را باز آورد.

و علی ـ کَرَّمَ اللهُ وَجهَهُ ـ می گوید که «راحت و آسایش از دلها باز مگیرید به یکراه، که دل از آن نابینا شود.»

و رسول (ص) وقت بودی که اندر آن مکاشفاتْ کاری عظیم بر وی در-آمدی که قالبِ وی طاقت آن نداشتی، دست بر عایشه زدی و گفتی: «کَلِّمینی یا عایِشه، با من سخن گوی: خواستی که قوّتی دهد خویشتن را تا طاقتِ کشیدن بارِ وحی دارد. و چون وی را بازِ این عالم دادندی و آن قوّت تمام شدی، تشنگیِ آن کار بر وی غالب شدی گفتی: «اَرِحْنا یا بَلال»، تا روی به-نماز آوردی. وگاه بودی که دماغ را به بویِ خوش قوّت دادی؛ و برای این گفت: **«حُبِّبَ اِلَیَّ مِن دُنیاکُم ثَلاثٌ: الطیبُ والنِّساءُ وقُرَّةُ عَینی فی الصَّلاة.»** گفت سه چیز را در این دنیا دوست من ساخته‌اند: بوی خوش و زنان و نماز. ولیکن تخصیصْ نماز را فرا نمود، که مقصودْ آن است، که گفت: «روشنایی چشم من در نماز است.» و بوی خوش و زنان برای آسایشِ تن است تا قوّت آن یابد که به نماز رسد و قُرّت عینی که در وی است حاصل کند.

و برای این بود که رسول (ص) از جمعِ مالِ دنیا منع می کرد. عمر (رض) گفت: «پس، از دنیا چه چیز گیریم؟» گفت: **«لِیَتَّخِذْ اَحَدُکُم لِساناً ذاکِراً وقَلباً شاکِراً و زوجةً مؤمِنَةً.»** گفت: زبانی ذاکر ودلی شاکر و زنی پارسا؛ و زن پارسا را قرین ذکر و شکر کرد.

فایدهٔ چهارم آن بُوَد که زنْ تیمارِ خانه بدارد وکارِ پختن و رُفتن وشستن کفایت کند؛ که اگر مرد بدین مشغول شود، از علم وعمل و عبادت بازمانَد. و بدین سبب زن یاور بُوَد اندر راهِ دین. و بدین سبب بوسلیمان دارانی گفته-

است که «زنِ نیك از دنیا نیست، از آخرت است.» یعنی که تو را فارغ دارد تا به‌کارِ آخرت پردازی. عمر (رض) می‌گوید که «پس از ایمانْ هیچ نعمت نیست بزرگتر از زنِ شایسته.»

فایدهٔ پنجم آن است که صبر کردن بر اخلاقِ زنان و کفایت کردنِ مهمّات ایشان و نگاه داشتنِ ایشان بر راهِ شرعْ جز به‌مجاهدتی تمام نتوان کرد، و آن مجاهدت از فاضلترین عبادات است.

و درخبر است که نفقهٔ عیال از صدقه فاضلتر است. و بزرگان گفته‌اند که «کسبِ حلال برای فرزند و عیالْ کارِ آبدال است.»

و ابن المبارك در غزو بود ـ با طایفه‌ای از بزرگان. کسی پرسید که «هیچ عمل هست فاضلتر از این که ما بدان مشغولیم؟» گفتند: «هیچ چیز فاضلتر از این نمی‌دانیم.» ابن‌المبارك گفت: «من دانم: کسی که وی را عیال و فرزندان باشد، و ایشان را در صلاح بدارد، و به‌شب از خواب بیدار شود و کودکان را برهنه بیند و جامه برایشان فراکند: آن عملِ وی از این غَزْوِ ما فاضلتر.»

و بِشرحافی گفت که «احمد حنبل را سه فضیلت است که مرا نیست: یکی آنکه وی حلال طلب کند برای خویش و برای عیال، و من برای خود طلب کنم و بس.»

و در خبر است که ازجملهٔ گناهان، گناهی هست که جز رنجِ عیال کشیدن کفّارتِ آن نکند.

و یکی را از بزرگانْ زن فرمان یافت[1]. هرچند که نکاحْ بر وی عرضه‌کردند، رغبت نکرد و گفت: «در تنهایی دل را حاضرتر و همّت را جمعتر می‌یابم.» تا شبی به‌خواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و گروهی مردان از پسِ یکدیگر فرو می‌آمدند و در هوا می‌رفتند؛ چون به‌وی رسیدند، اول مرد گفت که «این آن مردِ مَیشُوم است؟» دوم مرد گفت: «آری.» سوم گفت: «این آن مردِ مَیشُوم است؟» چهارم گفت: «آری.» وی بترسید از هیبتِ

۱ـ زن یکی از بزرگان درگذشت.

ایشان که بپرسیدی[1]. تا بازپسین ایشان به وی آمد. وی را گفت که «ایشان مَیشُوم که را می گویند؟» گفت: «تراکه پیش از این، عبادت تو در جملهٔ اعمالِ مجاهدان به آسمان می آوردند، اکنون یك هفته است تا نامِ تو ازجملهٔ مجاهدان بیرون کرده‌اند. ندانم تا چه کرده‌ای.» چون ازخواب بیدارشد، در حال نکاح بکرد تا ازجملهٔ مجاهدان باشد.

این است جملهٔ فواید نکاح که بدین سبب رغبت باید کرد در وی.

اماآفات نکاح سه است:

آفت اول آنکه باشد که ازطلبِ حلال‌عاجز آید. خاصه درچنین روزگار ـ و باشد که به‌سبب عیال در طلبِ حرام و شبهت افتد. وآن سببِ هلاكِ دین بُوَد وی را و عیال وی را. و هیچ فضیلت این را جبر نکند، که در خبر است که «بنده را نزدیك ترازو بدارند، و وی را اعمال نیکو بُوَد هریکی چندِ کوهی؛ پس وی را بپرسند که 'عیال را ازکجا نفقه دادی؟' و وی را اندر این بگیرند[2] تا همه حسنات وی بشود بدین سبب. آنگاه منادی کنند که این آن مرد است که عیالِ وی جمله حسنات وی بخورد، و وی گرفتار شد.»

و در اثراست که «اوّل کسی که در بنده آویزد به‌قیامت، عیالِ وی بُوَد. گوید: 'بارخدایا، انصاف ما از وی بستان، که ما را طعامِ حرام داد ـ و ما ندانستیم ـ و ما را آنچه آموختنی بود نیاموخت تا جاهل بماندیم.'»

پس هرکه را مالی یا میراثی نباشد یاکسبی حلال نباشد، وی را نکاح نشاید کردن الاّ بدان وقت که یقین داند که اگرنکند در زنا خواهد افتاد.

آفت دوم آنکه قیام کردن به‌حقّ عیال‌نتوان الاّ به‌خُلقِ نیکو وصبر کردن بر محالاتِ ایشان و احتمال کردنِ[3] رنج ایشان، و به‌تدبیرِ کارهای ایشان قیام‌کردن. و این هرکسی نتواند کردن. وباشد که ایشان را برنجاند و بدان بزهکار

۱ـ یعنی از هیبت ایشان ترسیدکه بپرسد که مقصودشان کیست؛ ۲ـ دراین باره مؤاخذه کنند. ۳ـ ← ص۱۱۵/ح۳.

شود، یا ضایع فروگذارد.

و درخبر است که «کسی که ازعیال بگریزد، همچون بندهٔ گریخته باشد: نماز و روزهٔ وی پذیرفته نباشد تا نزدیك ایشان نشود.»

و درجمله برهر آدمی واجب است صلاحِ نَفس او و کسی که با نفسِ خویش برنیاید، اولیتر آن بُوَد که درعهدهٔ نَفسِ دیگری نشود.

بِشرِحافی را گفتند: «چرا نکاح نکنی؟» گفت: ازاین آیت می‌ترسم: وَلَهُنَّ مِثْلُ الَّذی عَلَیْهِنَّ بِالْمَعْروفِ[1].

و ابراهیم ادهم را گفتند: «چرا نکاح نکنی؟» گفت: «نکاح چگونه کنم، که مرا به‌زن حاجت نیست، زنی را به‌خویشتن چگونه غرّه کنم؟»

آفت سوم آن‌است که دل و اندیشه به‌تدبیر کارِ عیال مستغرق شود و از ذکرِ خدای ـ تعالی ـ وذکر آخرت‌وساختنِ زادِ آخرت‌بازمانَد. وهرچه‌ترا ازذکرِ خدای ـ تعالی ـ مشغول کند، آن سببِ هلاك تو است. و برای این گفت حق ـ تعالی: یا ایُّها الَّذینَ آمَنُوا لاتُلْهِکُم اَموالُکُم ولااَوْلادُکُم عَن ذِکرِاللّه[2]: پس هر کس که وی را قوّت آن نباشد که شغلِ عیال وی را از خدای ـ تعالی ـ مشغول بِنَکُند ـ چنانکه رسول (ص) را بود ـ و داند که اگر نکاح نکند، همیشه برسر ذکر وعبادت خواهد بود و ازحرام ایمن خواهدبود، نکاح ناکردن وی را فاضلتر. مگر کسی که برحلال قادر بُوَد، و بر خُلق و شفقتِ خویش ایمن بُوَد، و داند که نکاح وی را از ذکرِ خدای ـ تعالی ـ مشغول ندارد: اگر نکاح بکند، نیز بردوام به‌ذکرمشغول خواهد بود؛ آفت نباشد.

۱ـ (قرآن، ۲۲۸/۲)، و زنان را برمردان همچنان است که مردان را برزنان، از پاك داشتن خویش وخوش داشتن براندازهٔ توان. ۲ـ (قرآن، ۹/۶۳)، ای گرویدگان، مشغول‌مدارد شما را مال شما و فرزندان شما از یاد خدای.

باب دوم- در کیفیت عقد و آداب آن، و صفاتی که نگاه باید داشت در زن

اما شرایط نکاح پنج است

اول ــ ولیّ است، که بی ولیّ نکاح درست نبُوَد. و هر که ولیّ ندارد، ولیِ وی سلطان بُوَد.

دوم ــ رضای زن، مگر که دوشیزه بُوَد: چون پدرْ وی را بدهد یا پدرِ پدر، به‌رضای وی حاجت نباشد. و هم اولیتر آن بُوَد که بر وی عرضه کنند، آنگاه اگر خاموش بُوَد کفایت بُوَد.

سوم ــ دو گواهِ عدل باید که حاضر بُوَد. و اولیتر آن بُوَد که جمعی از اهلِ صلاحْ حاضر شوند، و بر دو کس اقتصار نکنند. پس اگر دو مرد باشد مستور، که فسقِ ایشان مرد و زن را معلوم نباشد، نکاحْ درست بُوَد.

چهارم ــ آنکه لفظ ایجاب و قبول بگویند ــ ولیّ و شوهر، یا وکیل ایشان ــ چنانکه صریح بُوَد. و لفظِ نکاح یا تزویج یا پارسی آن بگویند. و سنّت آن است که ولیْ گوید ــ پس از آنکه خطبه برخوانده باشد ــ «بِسْمِ اللهِ و الْحَمْدُ لِلّه فلان را به‌نکاح به تو دادم به‌چندین کابین.» و شوی گوید: «بِسْمِ اللهِ والْحَمْدُ لِلّه، این نکاح را بدین کابین پذیرفتم.» و اولیتر آن بُوَد که زن را ببیند پیش از عقدِ نکاحْ تا چون بپسندد آنگاه عقد بندد، که اُلفت امیدوارتر بُوَد[1]. و باید که قصد و نیّت وی از نکاحْ فرزند باشد و نگاهداشتنِ چشم و دل از ناشایست؛ و همهٔ مقصودِ وی هویٰ و تمتّع نباشد.

۱ــ که در این صورت امید الفت گرفتن (انس، خوگیری) بیشتر است.

پنجم آنکه زن به‌صفتی باشد که نکاحِ وی حلال بُوَد. وقریبِ بیست صفت است که نکاح بدان حرام شود. چه، هرزن که در نکاحِ دیگری بُوَد؛ یا در عِدّتِ دیگری بُوَد؛ یا مرتد باشد؛ یا بُت‌پرست، یا زندیق باشد ـ که به‌قیامت و به‌خدای و رسول ایمان ندارد؛ یا اِباحتی باشد، که روا دارد زنان با مردان نشستن، و نماز ناکردن وگوید که «این ما را مسلّم است وبدین عقوبت نخواهد بود»؛ یا ترسا باشد، یا جهود ازنسل کسانی که ایشان جهودی وترسایی پس از فرستادن رسول ما(ص) گرفته باشند؛ یا بنده باشد و[1] مردْ برکابینِ آزادْ ـ زنی قادر باشد ویا از زنا ایمن باشد برخویشتن؛ ویا در مِلکِ این‌مرد بُوَد جملهٔ وی یا بعضی از وی؛ یا خویشاوند و مَحرَمِ مرد بُوَد؛ یا به‌سببِ شیر ـ خوردنْ بر وی حرام شده باشد؛ یا به‌مصاهرت حرام شده باشد، چنانکه پیش ازآن با فرزندان وی نکاح کرده باشد، و یا با دختر و یا نواسه[2] یا مادر وجدّهٔ وی نکاح کرده باشد و صحبت نیز کرده، یا این زن در نکاحِ پدرِ وی یا درنکاح پسرِ وی بوده باشد، یا مردْ چهار زنِ دیگر دارد ـ جُز وی ـ و وی پنجم باشد؛ یا خواهر وی رایاعمه و خالهٔ وی را به‌زنی داردکه جمع کردن میان ایشان نشاید ـ و هردو زنی که میانِ ایشان خویشاوندی بُوَد، که اگریکی مرد بودی و یکی زن، میان ایشان نکاح نبستی، روا نباشدکه مردی میانِ ایشان جمع کند در نکاح؛ ویا در نکاحِ وی بوده باشد وسه طلاق داده باشد یا سه راه خرید و ـ فروخت کرده باشد: تا شوهرِ دیگرنکند حلال‌نشود؛ یا میان ایشان لِعان رفته ـ باشد؛ یا این زن یا مردْ مُحرِم بُوَد به‌حج یا به‌عُمره؛ یا این زن یتیم باشد وطفل، که نکاح وی نشاید تا بالغ نشود ـ جملهٔ این زنان‌را نکاحْ باطل باشد[3].
این است شرایط حلالی و درستیِ نکاح.

۱ـ وحال آنکه. ۲ـ نوه، نواده. ۳ـ در «احیاء» نوزده مانع برشمرده شده‌که هجده‌تای‌آنها ـ باا‌ندکی‌فرق درترتیب ـ همین موانع است‌که ما با نشانهٔ (؛) از هم جداکردیم (هفدهم وهجدهم درمانع‌آخری ـ یتیم و طفل ـ جمع است)، نوزدهمی نیزمنع نکاح‌با ازواج رسول اکرم (ص) است‌که درزمان‌غزالی هم منتفی به‌انتفای موضوع بوده است.

صفات نکاح در زنان

اما صفاتی که سنّت است نگاه داشتن آن در زنان، هشت است:

صفت اول پارسایی است ـ و اصل این است ـ که[1] زن ناپارسا اگر در مال° خیانت کند، کدخدایی ِ شوهر بدان مشوّش شود؛ و اگر در تن ِ خویش خیانت کند: اگر مرد خاموش باشد، از نقصان ِ حمیّت و از نقصان ِ دین بُوَد و میان ِ خلق سیاهروی و نکوهیده گردد؛ و اگر خاموش نباشد، عیش° همیشه منغّص بُوَد؛ و اگر طلاق دهد، باشد که به‌دل آویخته[2] باشد؛ و اگر با ناپارسایی نیکو[3] بُوَد این بلا عظیمتر بُوَد ـ و هرچند که چنین بُوَد، آن به که طلاق دهد، مگر که به‌دل آویخته باشد؛ که یکی گله کرد از ناپارسایی زن ِ خویش، رسول(ص) گفت: «طلاق ده وی را.» گفت: «دوست می‌دارم وی را.» گفت: «نگاه دار.» چه، اگر طلاق دهی وی نیز در فساد افتد.

و در خبر است که «هر که زنی را برای مال و جمال خواهد، از هر دو محروم ماند؛ و چون برای دین بخواهد، مقصود ِ مال و جمال° خود حاصل آید.»

صفت دوم خُلق ِ نیکوست، که زن بدخوی° ناسپاس بُوَد و سلیطه بُوَد و تحکّم ِ محال کند، و عیش با وی منغّص بُوَد، و سبب ِ فساد ِ دین باشد.

صفت سوم جمال است، که سبب ِ الفت° آن باشد. و برای این است که دیدار ِ پیش از نکاح° سنّت است و رسول(ص) گفت: «در چشم ِ زنان ِ انصاری چیزی دَر است که دل° از آن نفرت گیرد: هر که با ایشان نکاح خواهد کرد، اول باید نگریست.» و گفته‌اند که «هر نکاح که پیش از دیدار بُوَد، آخر ِ آن اندوه و پشیمانی باشد.» و آنکه رسول(ص) گفته است: «زن را به‌دین باید خواست

۱ـ زیرا که. ۲ـ علاقه‌مند. ۳ـ نیکو، زیبا.

نه به‌جمال» معنی آن‌است که برای مجرّدِ جمال نباید خواست بی‌دیانت، ومعنی آن نیست که جمال نیز نگاه نباید داشت.

امّا اگر کسی را مقصود ازنکاحْ فرزند بُوَد، ومجرّدِ سنّت بُوَد، و جمال‌نگاه ندارد، این بابی باشد اززهد. و احمدحنبل زنی یکچشم اختیار کرد[1] برخواهرِ وی‌که باجمال بود، به‌سبب آنکه گفتند: «ایـن یکچشم عاقلتر است.»

صفت چهارم آنکه کابینْ سبک بُوَد، که‌رسول(ص) گوید:«بهترین زنان آنان‌اند که به‌کابین سبکترند و به رویْ نیکوتر.» و کابینِ گـران‌کردن مکروه است. و رسول (ص) بعضی ازنکاحها به‌ده درم کرده است، و فرزندانِ خویش را به‌ز یادت ازچهارصد درم بِنَداده است.

صفت پنجم آنکه عقیم‌نباشد؛ که رسول(ص) گوید که «حصیری درگوشهٔ خانه بهتر است از زنی که‌نزاید.»

صفت ششم آنکه دوشیزه بُوَد؛ که به اُلفت نزدیکتر بُوَد؛ وآنکه شوهری‌دیده باشد، بیشتر آن بُوَد که‌دلِ وی با وی نگران بُوَد.
جابر(رض) زنی خواسته بود ثَیّبه[2]. رسول (ص) گفت: «چرا بکر نخواستی، تا وی با توبازی کردی و تو با وی؟»

صفت هفتم آنکه‌ازنَسَبی‌محترم باشد- وآن‌نَسَبِ دین وصلاح باشد- که بی‌اصلْ ادب نایافته بُوَد و اخلاقِ ناپسندیده دارد، و باشد که خُلق به‌فرزند سرایت کند.

صفت هشتم آنکه ازخویشاوندانِ نزدیک نبُوَد؛ کـه در خبر است که

۱ــ اختیارکرد، برگزید، ترجیح داد.
۲ــ ثیبه، (به‌جای «ثیب» به‌کار رفته است، چون این‌صفت مخصوص زنان است و تاء تأنیث نمی‌گیرد)، بیوه، شوی‌دیده.

«فرزنـد از آن، ضعیف آید.» ومگر[1] سبب آن باشدکه شهوت در حق خویشاوندان ضعیفتر بُوَد.

این است صفات زنان.

امّا ولیّ که فرزند خویش را به‌زنی[2] بدهد، بر وی واجب بُوَدکه مصلحتِ وی نگاه دارد، وکسی اختیار کندکه شایسته باشد، و از مردِ بدخوی و زشت وعاجز از نفقه حذر کند. و چون کُفْو نباشد، نکاح روانباشد. وبه‌فاسق‌دادن روا نبُوَد. و رسول(ص) گفت: «هر که‌فرزند خویش به‌فاسق دهد،رَحِمِ وی قطع گردد.» وگفت: «این نکاح بندگی است: گوش دار[3] تا فرزند خویش را بندهٔ که می گردانی؟»

باب‌سوم- درآداب زندگانی کردن با زنان از اوّلِ نکاح تا به‌آخر

بدان که چون معلوم شد که نکاح اصلی‌است ازاصول دین، بایدکه آدابِ دین در وی نگاه دارند؛ اگرنه، فرق نباشد میانِ نکاحِ آدمیان ومیانِ گَشنی کردنِ ستوران. پس در او[4] دوازده ادب نگاه باید داشت:

ادب اول ولیمه است. و این سنّتی است مؤکّد. رسول(ص) عبدالرّحمن عَوْف را گفت - چون نکاح کرده‌بود: «اَوْلِمْ وَلَوبِشاةٍ»، ولیمه‌کن، اگر همه به‌یك گوسفند بُوَد.

و هر که‌گوسفند ندارد، آن قدر طعام که پیش دوستان نهد ولیمه بُوَد. رسول (ص) چون صفیّه را نکاح کرد، ازپِستِ[5] جو وخرما ولیمه‌کرد. پس آن قدرکه ممکن باشد بباید کرد تعظیم کارِ نکاح را[6].

وبایدکه از سه‌روزِ اول درنگذرد؛ واگرتأخیر افتد، از هفته‌بیرون‌نشود.

۱- مگر، شاید. ۲- به‌زنی (یاء مصدری) دهد، شوی‌دهد. ۳- گوش‌دار، مواظب‌باش، بنگر. ۴- در نکاح. ۵- پست، آرد. ۶- برای بزرگداشت‌کار زناشویی.

و سنت است دف زدن و نکاح° اظهار کردن و بدان شادی نمودن؛ که عزیزترین ِ خلق° برروی زمین آدمیان‌اند وفتح ِ باب ِ آفرینش ِ ایشان نکاح است. پس این شادی در محل ّ خویش بُوَد. و سماع و دف در چنین وقت سنّت است.

و روایت است از رُبَیِّع بنت مُعَوِّذ که گفت: «آن شب که مرا عروس کردند، دیگر روز رسول (ص) درآمد، وکنیزکان دف می‌زدند و سرود می‌گفتند؛ چون وی را بدیدند ثنای رسول (ص) گفتن گرفتند به‌شعر. رسول (ص) گفت: 'هم بر سر ِ آن شوید که اول می‌گفتید.' و نگذاشت که ثنای وی‌گویند» که‌جِد ّ به بازی آمیختن پسندیده نباشد؛ وثنای وی عین ِ جِد ّ باشد.

ادب دوم خوی نیکو پیش گرفتن با زنان. و معنی خوی نیکو نه‌آن باشد که ایشان را نرنجاند، بلکه رنج ایشان بکشد واحتمال کند[1]. و بر محال گفتن و ناسپاسی کردن ِ ایشان صبر کند. در خبر است که «زنان را از ضعف وعورت آفریده‌اند: داروی ضعف ِ ایشان خاموشی است، و داروی عورت ِ ایشان خانه بر ایشان زندان کردن است.»

رسول (ص) می‌گوید: «هر که برخوی بد ِ اهل ِ خود صبر کند، وی را چندان صواب دهند که ایّوب (ع) را دادند بر بلای وی. و هر زن که برخوی ِ بد ِ شوهرخودصبر کند، ثواب وی چون ثواب ِ آسیه بُوَد ـ زن فرعون.» و آخرتر چیزی که به‌وقت ِ وفات° از رسول (ص) شنیدند ـ که در زیر ِ زبان همی گفت ـ سه سخن بود: «نماز برپای دارید؛ و بندگان را نیکو دارید؛ و الله الله در حدیث ِ زنان، که ایشان اسیران‌اند دردست شما، با ایشان زندگانی نیکو کنید.»

و رسول (ص) خشم و صفرای زنان احتمال کردی[2]. وروزی زن عمر (رض)جواب ِ وی باز داد درخشم. عمر گفت: «یا لَکعاء، جواب باز دهی؟» گفت: «آری، که رسول از تو بهتر است و زنان° وی را جواب باز می‌دهند.»

۱و۲ـ ←ص ۱۱۵/ح ۳

عمر گفت: «اگر چنین است، وای بر حفصه که خاکسار شود.» آنگاه حفصه را بدید ــ دختر خویش را که زن رسول (ص) بود ــ و گفت: «زنهار تا رسول (ص) را جواب باز ندهی و به‌دخترِ ابوبکر غرّه نشوی، که رسولْ وی را دوست دارد و از وی احتمال کند.»

و یك روز زنی به‌خشم دست فرا سینهٔ رسول (ص) زد. مادرِ وی با وی درشتی کرد که «چرا کردی؟» رسول گفت: «بگذار که ایشان بیش از این نیز کنند و من در گذارم.» و گفت: «خَیرُکُمْ خَیرُکُمْ لِاَهلِهِ و اَنا خَیرُکُم لِاَهلی.» بهترین شما آن است که با اهل خویش بهتر است، و من با اهل خویش از همه بهترم.

ادب سوم آن است که با ایشان مزاح کند و بازی کند و گرفته نباشد و به‌درجهٔ عقلِ ایشان آید؛ که هیچ کس با اهلْ چندان طیبت نکردی که رسول (ص)، تا بدانجا که با عایشه به‌هم بدویدی تا که در پیش شود[1]: رسول (ص) در پیش شد؛ یك راهِ دیگر بدویدند: عایشه (رض) در پیش شد؛ رسول (ص) گفت: «یکی به‌یکی، این بدان بشو[2].»، یعنی که اکنون برابریم.

و یك روز آواز زنگیان شنید که بازی می کردند و پای می کوفتند، عایشه را گفت: «خواهی که ببینی؟» گفت: «خواهم.» به‌نزدیكِ درآمد و دست فرا‌پیش داشت تا عایشه زنخدان بر ساعدِ رسول (ص) نهاد و نِظاره می کرد ساعتی دراز. گفت (ص): «یا عایشه، بس نباشد؟» گفت: «خاموش باش.» تا سه بار بگفت[3]، آنگاه بسنده کرد[4].

و عمر (رض)، با جِدّ و درشتی وی در کارها، می گوید که «مرد باید که با اهل خویش چون کودکی باشد و چون از وی کدخدایی درخواهد، آنگاه چون مردان باشد».

وگفته‌اند که «مرد باید که خندان بُوَد چون اندر آید، و خاموش بُوَد

۱ــ تا معلوم گردد که چه‌کسی در دویدن جلو می‌افتد. ۲ــ (بشو، بشوی از شستن) این به‌آن پاك؛ نسخه بدل این بدان بشود. ۳ــ رسول (ص). ۴ــ عایشه.

چون بیرون شود، و هرچه بیابد بخورَد، و هرچه نیابد نپرسد.»

ادب چهارم آنکه مزاح و بازی بدان حدّ نرساند که هیبت وی به‌جملگی بیفتد. و با ایشان در هوای باطل مساعدت نکند بلکه چون کاری بیند که به‌خلاف مروّت یا به‌خلاف شریعت بُوَد، سیاست کند. چه، اگر فرا گذارد، مسخّر ایشان گردد. الرِّجالُ قَوّامونَ عَلَی النِّساءِ، همیشه باید که مرد مستولی باشد. رسول(ص) گفت: «تَعِسَ عَبْدُالزَّوْجَة» ، نگونسار است کسی که بندهٔ زن باشد. چه، زن باید که بندهٔ مرد باشد. وگفته‌اند که «با زنان مشاورت باید کرد، وخلاف باید کرد به آنچه گویند.» وبه‌حقیقت نفسِ زن همچون نفسِ توست، که اگر اندکی فرا گذاری از دست بشود و از حدّ درگذرد و تدارك دشوار بُوَد کردن.

و در جمله[1]، در زنان ضعفی است که علاجِ آن احتمال[2] بُوَد، وکوژیی است که علاجِ آن به‌سیاست باشد. مرد باید که چون طبیب استاد بُوَد، که هر علاجی به‌وقت خویش نگاه می‌دارد. و درجمله، صبر و احتمال غالب باید که باشد، که درخبر است که «مَثَلِ زن چون استخوانِ پهلو است: اگر خواهی که راست کنی، بشکند.»

ادب پنجم آن است که درحدیثِ غیرت اعتدال نگاه دارد، و از هرچه ممکن بُوَد که از آن آفت خیزد، باز دارد[3]. و تا تواند، بیرون نگذارد و فرا بام و دَر نگذارد. و نگذارد که هیچ نامحرم وی را بیند. و نگذارد که وی نیز هیچ نامحرمی را بیند. و نگذارد که به‌روزن و پالکانه[4] به‌نظارهٔ مردان شود، که همه آفتها از چشم خیزد، و آن از درون خانه نخیزد، بلکه از روزن و پالکانه و در و بام خیزد. و نشاید که این معانی آسان فرا گیرد. ونباید که بی‌سببی گمانِ بد بَرَد و تَعَنُّت کند و غیرت ازحد بیرَد ودر تجسّسِ باطنِ حالها مبالغت

۱ـ درجمله، خلاصه، اجمالا اینکه. ۲ـ احتمال، تحمل. ۳ـ زن را.
۴ـ پالکانه، دریچه، پنجره.

کند.

وقتی رسول (ص) نزدیك شب شده بود که از سفر باز رسید، نهی کرد وگفت: «هیچ کس امشب درخانهٔ خود مشوید از ناگاه؛ و صبر کنید تا فردا.» دو کس خلاف کردند: هریکی درخانهٔ خویش کاری مُنکَر بدیدند.

امیرالمؤمنین علی ـ کَرَّمَ اللهُ وجهَهُ ـ می گوید که «غیرت برزنان از حدّ مبرید، که آنگاه مردمان بدانند و بدان سبب برایشان زبان دراز کنند.»

و اصلِ غیرت آن است که راهِ چشمِ ایشان از نامحرم بسته دارند. و رسول (ص) فاطمه(رض) را گفت: «زنان را چه بهتر؟» گفت: «آنکه مرد ایشان را نبیند و ایشان هیچ مرد را نبینند.» رسول(ص) را خوش آمد، و او را در کنار گرفت وگفت: «ذُرِّيَّةً بَعْضُها مِن بَعْضٍ.[1]»

و معاذ زنِ خویش را بزد که به‌روزن بیرون نگریست. و زن را دید که از سیبی باری[2] بخورد و باقی فرا غلام داد. وی را بزد.

عمر(رض) گفت: «زنان را جامهٔ نیکو مکنید. تا درخانه بنشینند؛ که چون جامهٔ نیکو دارند، آرزوی بیرون شدن پدید آید» و به‌روزگار رسول (ص) زنان را دستوری بود تا پوشیده به جماعت شدندی به‌مسجد، و در صفِ بازپسین بایستادندی. و در روزگارِ صحابه منع کردند، که عایشه (رض) گفت: «اگر رسول بدیدی که زنان اکنون بر چه صفت‌اند، به مسجد نگذاشتی.» و امروز منع از مسجد و مجلس و نِظاره، اولیتر است، مگر پیرزنی که چادری خَلَق درپوشد که ازآن خللی نباشد. و آفتِ بیشتر زنان را ازآن نِظاره و مجلس خیزد.

و هرجای که بیم فتنه باشد، روا نباشد زن‌را گذاشتن. و زن را باید که چشم نگاه دارد، که نابینایی در خانهٔ رسول (ص) درآمد و عایشه و زنی دیگر نشسته بودند، برنخاستند وگفتند که «نابیناست.» رسول (ص) گفت: «اگر وی نابیناست، شما بینایید.»

۱ـ (قرآن، ۳/۳۴)، ایشان را فرزندان و نژاد ساخت از یکدیگر، نیکان از نیکان.
۲ـ یك بار، یك دفعه.

ادب ششم آنکه نفقه نیکو کند، و تنگ فرا نگیرد، و اسراف نیز نکند، وبداند که ثوابِ نفقه‌کردن برعیال° بیشتر از ثوابِ صدقه است. رسول (ص) گوید: «دیناری‌که مرد در غزا نفقه کند، و دیناری‌که بدان بنده‌ای آزاد کند، و دیناری که فرا مسکینی دهد، ودیناری‌که برعیال خویش نفقه‌کند،ـ فاضلترین ومزدمندترین آن دیناری است‌که برعیال نفقه‌کند.»

و بایدکه هیچ طعامِ خوش° تنها نخورد. و اگر خواهدکه تنها خورَد، پنهان خورد؛ و طعامی‌که نخواهد ساخت[1] صفتِ آن درپیش ایشان نکند. ابن‌سیرین می‌گویدکه «در هفته یک‌بار بایدکه حلوا یا شیرینی بسازد، که از حلاوت به‌یکراه دست بازداشتن مروّت نبود.»

ونان با اهل به‌هم خورَد ــ به‌جمعِ خوان ــ چون مهمان ندارد، که در خبر چنین است‌که «خدای‌ـ تعالی‌ـ وفریشتگان صلوات می‌دهند بر اهل‌بیتی‌که طعام به‌هم خورند.»

واصل° آن است‌که آنچه نفقه‌کند ازحلال به‌دست‌آرد، که هیچ خیانت و جفا بیش ازآن نبُوَدکه ایشان را به‌حرام پرورَد.

ادب هفتم آنکه هرچه زنان را از علمِ دین، درکارِ نماز و طهارت و حیض و غیرآن، به‌کارآید، بایدکه در ایشان‌آموزد. و اگر نیاموزد، برزن واجب باشد که بیرون شود و بپرسد. وچون مرد بیاموخت زن را، روا نبُوَدکه بی‌دستوری بشود و بپرسد. و اگر در این تقصیرکند مرد° عاصی شود[2]، که خدای‌ـ تعالی‌ـ می‌گوید: **قُوا اَنْفُسَکُم و اَهْلیکُم نارا**[3] خود را و اهل خویش را ازدوزخ نگاه دارید.

و این مقدار بایدکه بیاموزد که چون پیش از آفتاب فروشدن° حیض منقطع شد، نمازِ پیشین و دیگر[4] قضا بایدکرد. و چون پیش ازآفتاب برآمدن° منقطع شد، نمازِ شام و خفتن قضا بایدکردن ــ و بیشتر زنان این ندانند.

۱ــ ساختن، آماده‌کردن، تدارک‌کردن. ۲ــ در «ترجمهٔ احیاء»: و اگرشوی منع کند وی را (زن‌را)، عاصی بود. ۳ــ قرآن، ۶۶/۶. ۴ــ نماز پیشین ودیگر (نماز دیگر)، نمازظهر و نماز عصر.

ادب هشتم آنکه اگر دو زن دارد، میان ایشان برابر دارد، که درخبر است که «هرکه به‌یك زن میل زیادت کند، روز قیامت می‌آید و یك نیمهٔ وی کوژ شده.» و برابریِ در عطا دادن و در شب با ایشان بودن نگاه دارد. اما در دوستی و مباشرت کردن واجب نیست، که این در اختیار نیاید.

رسول (ص) هرشبی به‌نزدیك زنی می‌بود، و عایشه را دوستتر داشتی، و می‌گفت: «بارخدایا، آنچه به‌دست من است جهد همی‌کنم، اما دل به‌دست من نیست.»

و اگر کسی از یك زن سیرشده باشد ونخواهد که بَرِ وی شود، باید که طلاق دهد و در بند ندارد.

رسول (ص) سوده را طلاق خواست داد، که بزرگ شده بود. گفت: «یا رسول‌الله، من نوبت خویش را به‌عایشه دادم، مرا طلاق مده تا در قیامت ازجمله زنان توباشم.» وی را طلاق نداد، و دوشب به‌نزدیك عایشه بودی ویك یك شب به‌نزدیك هر زنی.

ادب نهم آنکه چون زن نافرمانی کند وطاعتِ شوهر ندارد، وی را به‌تلطف و رِفق به‌طاعت خوانَد. اگر طاعت ندارد، شبْ جامه[1] جدا کند و درجامه پشت با وی کند. اگر طاعت ندارد، سه شب جامه جدا کند. پس اگر سود ندارد، وی را بزند، و بر روی نزند، و سخت نزند، چنانکه جایی بشکند. و اگر در نماز یا درکارِ دین تقصیر کند، روا بُوَد که بر وی خشم گیرد ماهی یا چندان که‌باشد[2]؛ که رسول (ص) ماهی با جمله زنان خشم گرفت.

ادب دهم درصحبت کردن[3] است. باید که روی‌از قبله بگرداند؛ و در ابتدا، به‌حدیث و بازی وقُبلَه و معانقه دلِ وی خوش کند، که رسول(ص) گفته است که«مرد نباید که بر زن افتد چون ستور: باید که درپیشِ صحبت، رسولی باشد.»

۱ـ جامه (جامهٔ خواب)، رختخواب. ۲ـ در «ترجمهٔ احیاء»: و شوی را رواست که برای کاری ازکارهای دین‌که بر وی (زن) خشم گیرد تا ده روز و تا یك ماه از وی جدایی گزینْد.
۳ـ ← ص۱۵۲/ح۱.

گفتند: «آن رسول چیست؟» گفت: «**بوسه**.»

پس چون ابتدا خواهد کردن بگوید: **بِسْمِ اللهِ الْعَلیِّ الْعَظیم، اَللهُ اَکْبَر، اَللهُ اَکْبَر اَللهُ اَکْبَر**[1]. و اگر **قُلْ هُوَ اللهُ اَحَد**[2]، برخواند پیشین[3] نکوتر باشد. و بگوید: **اَللّٰهُمَّ جَنِّبْنَا الشَّیْطانَ وَجَنِّبِ الشَّیْطانَ مِمّا رَزَقْتَنا**[4]. که درخبر است که هر که این بگوید، کودکی که باشد، از شیطان ایمن باشد.

و در وقتِ انزال به‌دل بیندیشد که **اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی خَلَقَ مِنَ الْماءِ بَشَراً و جَعَلَهُ نَسَباً و صِهْراً**[5]. و آنگاه چون انزال کرد، صبر کند تا زن را نیز انزال افتد، که رسول (ص) گفته است که «سه‌چیز از عجزِ مرد باشد: یکی آنکه کسی را بیند که وی را[6] دوست دارد، و نامِ وی معلوم نکند؛ و دیگر برادری که وی‌را اکرامت کند، وآن کرامت رد کند؛ و دیگر آنکه پیش‌از آنکه به‌بوسه و معانقه مشغول شود صحبت کند، وآنگاه که حاجتِ وی روا شود صبر-نکند تا حاجتِ زن نیز روا شود.

ازعلی- کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ-ومعاویه وابوهُریره روایت کرده‌اند که‌صحبت در شبِ پیشینِ ماه ودرشبِ بازپسین وشبِ نیمهٔ ماه کراهیت‌است، که‌شیاطین اندراین‌شبها حاضر آیند به‌وقتِ صحبت. و باید که در حالِ حیض خویشتن را نگاه دارد از صحبت. اما برهنه بخفتن روا باشد. و پیش از غسلِ حیض نیز نشاید. وچون یکبار صحبت کرد و دیگر بار خواهد کردن، باید که خویشتن را بشوید. و اگر جُنُب چیزی خواهد خورد طهارتِ کهین بکند. وچون بخواهد خفت نیزوضو کند، اگرچه جُنُب باشد، که‌سنّت چنین‌است.

و پیش از غسل، موی وناخن باز نکند تا برجنابت از وی جدا نشود. و اولیتر آن است که آب[7] به‌رَحِم برساند وباز نگیرد؛ و اگرعزل کند[8]، درست

۱- به‌نام خداوند برتر ومهتر، خدای مه است. ۲- سورهٔ ۱۱۲ (اخلاص) قرآن.
۳- پیشین، نخست، ابتدا. ۴- خداوندا، ما را از شیطان‌دوربدار وشیطان‌را ازآنچه روزی ماگشته دوربدار. ۵- (قرآن، ۵۴/۲۵ و هوالذی...)، ستایش خدایی را که ازآب مردم آفرید، آن‌را نژاد کرد و خویش و پیوند. ۶- که‌آن کس را. ۷- آب، منی.
۸- بازگیرد.

آن است که حرام نباشد.

ومردی از رسول (ص) پرسید که «مرا کنیز کی است‌خادمه، و نمی‌خواهم که آبستن شود، که از کار بازمانَد.» گفت: «عزل کن، که اگر تقدیر کرده باشند فرزندْ خود پدید آید.» پس از آن بیامد[1] که «فرزند پدید آمد.»

جابر گوید: کُنّا نَعْزِلُ و[2] القُرآنُ یَنْزِلُ. ما عزل می کردیم، و وحی همی آمد و ما را نهی نمی کردند.

ادب یازدهم درآمدنِ فرزند است. باید که چون بیاید، درگوشِ راستِ وی بانگ نماز بگوید و درگوشِ چپْ قامت؛ که درخبراست که «هر که چنین کند، کودك ازبیماریِ کودکانه ایمن شود.»

و وی را نامِ نیکو برنهد. و درخبراست که دوسترین نامها نزدخدای ـ عَزَّوَجَلَّ ـ عبدالله وعبدالرّحمن وچنین نامهاست. و کودك اگرچه ازشکم بیفتد[3]، سنت چنان است کـه وی را نام برنهند. و عقیقه سُنّتِ مؤکّد است: دختر را به‌یك گوسفند و پسر را به دوگوسفند ـ و اگـر یکی بُوَد، هـم رخصت است. و عایشه (رض) گفته است که «استخوانِ عقیقه نباید شکست.»

و سُنّت‌است که چون فرزند بیاید، شیرینی به‌کامِ وی باید بازکـردن، و روزِ هفتم مویِ وی بستردن، و همسنگِ مویْ سیم یا زر به‌صدقه دادن.

و باید که به‌سببِ دخترْ کـراهیَت ننماید، و به‌سببِ پسر شادی بسیار نکند؛ که نداند که خیر درکدام است. و دخترْ مبارکتر بُوَد، و ثواب در وی بیشتر بُوَد. و رسول (ص) گفت: «هرکه وی را سه دختر بُوَد یاسه خواهر بُوَد ورنج ایشان بکَشَد وشغل ایشان بسازد، خدای‌ـ تعالی‌ـ به‌سببِ رحمتِ وی بر ایشان بر وی رحمت کند.» یکی گفت: «یا رسول‌الله، اگـر دو دارد؟» گفت: «اگر دو دارد، نیز.» دیگری گفت: «اگر یکی دارد؟» گفت: « اگـر یکی دارد، نیز.» و نیز رسول (ص) گفت: «هرکه یك دختر دارد، وی رنجور است؛ و هرکه دو دختر دارد، گرانبار است؛ و هرکـه سه دختـر دارد، ای مسلمانان،

۱ـ آن مرد. ۲ـ واو حالیه. ۳ـ سقط شود.

وی را یاری دهید که وی با من در بهشت همچون دو انگشت خواهد بود.» یعنی نزدیک.

و رسول (ص) گفت: «هر که از بازارْ نوباری[1] خرَد و به‌خانه برَد، همچون صدقه باشد. و باید که ابتدا به‌دختر کند آنگاه به‌پسر؛ که هر که دختر را شاد کند، همچنان بُوَد که از بیم خدای ـ تعالی ـ بگریسته باشد؛ و هر که از بیمِ حقّ ـ تعالی ـ بگریسته بُوَد، تنِ وی بر آتش حرام شود.

ادب دوازدهم آنکه تا بتواند طلاق ندهد؛ که خدای ـ تعالی ـ از جملهٔ مباحاتْ طلاق را دشمن دارد. و در جمله، رنجانیدنِ کسی مباح نشود الّا به‌ضرورتی.

چون حاجت افتد به‌طلاق، باید که یکی بیش ندهد، که سه به‌یکبارْ مکروه است. و درحالِ حیضْ طلاق دادن حرام بُوَد. و درحالِ پاکی، چون صحبت‌کرده بُوَد، هم حرام بُوَد.

و باید که عذری آورد درطلاق ـ برسبیل تلطّف ـ و به‌خشم و استخفاف طلاق ندهد؛ و آنگاه هدیه‌ای دهد وی را که دلِ وی بدان خوش کند؛ و سرّ زن با هیچ کس نگوید، و پیدا نکند[2] که «به‌چه عیبْ وی را طلاق می‌دهم.» یکی را پرسیدند که «زن‌را طلاق چرا می‌دهی؟» گفت: «سرِّ زن خویش آشکارا نتوان‌کرد.» چون طلاق داد، گفتند: «چرا دادی؟» گفت: «مرا با زن دیگران چه‌کار تا حدیثِ وی کنم.»

فصل - حق شوی بر زن

این که گفته آمد، حقّ‌زن‌است برمرد اماحقّ مرد بر زن عظیمتر است، که وی به‌حقیقتْ بندهٔ مرد است. و درخبر است که اگر سجود کردن جز خدای را روا بودی، زنان را سُجود فرمودندی[3] درپیشِ مردان.

۱ــ نوبار، نوبر. ۲ــ پیدا نکند، آشکار نکند. ۳ــ سجود فرمودندی، امر به‌سجود کردندی.

و حقِّ مرد بر زن آن است که در خانه بنشیند، و بی‌دستوریِ وی بیرون نشود، وفرا در و بام نشود، و با همسایگان مخالطت وحدیث بسیار نکند، و بی‌ضرورتی به‌نزدیك ایشان نشود، واز شوهر خویش جز نیکویی نگوید، و گستاخی که میان ایشان باشد ــ درمعاشرت وصحبتْ ــ حکایت نکند، ودرهمهٔ کارها برمراد وشادیِ وی حریص باشد، و درمالِ وی خیانت نکند، و در همهٔ کارها مرادِ وی طلبد، وشفقت نگاه‌دارد، و چون دوستِ شوهرِ وی دربکوبد چنان پاسخ دهد که وی‌را نشناسد[1]، و از جملهٔ آشنایانِ شوهرْ خویشتن را پوشیده دارد تا وی را بازندانند، و با شوهر بدانچه بُوَد قناعت کند و زیادتی طلب نکند، و حقِّ وی را از حقِّ خویشاوندان فرا پیش دارد، وهمیشه خویشتن را پاکیزه دارد چنانکه صحبت و مباشرت و معاشرت را بشاید، و هر خدمت که به‌دست خویش بتواند کردن بکند، و با شوهر به‌جمالِ خویش فخر نکند، و بر نکویی که از وی دیده باشد ناسپاسی نکند ونگوید: «من از تو چه دیده‌ام؟»، و هر زمانی بی‌سببی عیب نجوید وخشم نگیرد و طلبِ خرید و فروخت و طلاق نکند که رسول(ص) می‌گوید که «در دوزخ نگریستم: بیشترْ زنان را دیدم. گفتم: 'چرا چنین است؟' گفتند: 'تَعَنُّت بسیار کنند برشوهران و با شوهر ناسپاسی کنند.'»

۱- کوبندهٔ در وی را نشناسد.

اصل سوم.ـ در آداب کسب و تجارت

چون دنیا منزلگاه زادِ آخرت است و آدمی‌را به‌قوت و کِسوت حاجت است ـ و آن بی‌کسب ممکن نیست ـ باید که آدابِ کسب بشناسد؛ که هر که همگیِ خویش به کسبِ دنیا دهد بدبخت است، و هر که همگی خویش به آخرت دهد و توکّل کند نیکبخت است، ولکن معتدلترین آن است که هم به‌معاش مشغول باشد و هم به‌معاد، ولیکن باید که مقصود° معاد باشد و معاش برای فراغتِ اسبابِ معاد باشد.

و امّا آنچه دانستنی است از احکام و آدابِ کسب، در پنج باب بیان کنیم.

باب اول در فضیلت و ثواب کسب.

باب دوم در شرطهای معاملات.

باب سوم در نگاهداشت انصاف در معاملات.

باب چهارم در نیکوکاری که ورای انصاف باشد.

باب پنجم در نگاهداشت شفقتِ دین با معاملت به‌هم.

باب اول - در فضیلت و ثواب کسب حلال

بدان‌که خویشتن را وعیال خود را از روی خلق بی‌نیاز داشتن وکفایتِ ایشان از حلال کسب کردن ازجملهٔ جهاد است در راه دین، و ازبسیاریِ عبادت فاضلتر است؛ که روزی رسول (ص) با اصحاب نشسته بود، بُرنایی با قوّت، بامدادِ پگاه، بر ایشان بگذشت و به‌بازار همی شد به‌دکّان. صحابه گفتند: «دریغا اگر این پگاه خاستنِ وی در راه خدای ـ تعالی ـ بودی!» رسول (ص) گفت: «چنین مگویید، که اگر برای آن می‌شود تا خود را از روی خلق بی‌نیاز دارد یا پدر و مادر خویش را یا زن و فرزند خویش را بی‌نیاز دارد، وی در راهِ خدای ـ تعالی ـ است؛ و اگر برای تفاخر دنیا ولاف و توانگری همی شود، در راهِ شیطان است.»

و رسول (ص) گفت: «هر که از دنیا حلال طلب کند تا از خلق بی‌نیاز شود و یا با همسایه و خویشاوندانِ خویش نیکویی کند، روز قیامت می‌آید و رویِ وی‌چون ماهِ شب چهارده باشد.» وگفت: «بازرگانِ راستگوی روزِ قیامت با صدّیقان و شهیدان به‌هم خیزد.» و گفت: «خدای ـ تعالی ـ مؤمنِ پیشه‌ور را دوست دارد.» وگفت: «حلالترین چیزی کسبِ پیشه‌ور است چون نصیحت به‌جای آورَد.»[1] وگفت: «تجارت کنید، که روزیِ خلق از ده نُه درتجارت‌است.» وگفت: «هر که درِ سؤال بر خویشتن گشاده کند، خدای ـ تعالی ـ هفتاد درِ درویشی بر وی گشاده کند.»

و عیسی (ع) مردی را دید، گفت: «تو چه کار کنی؟» گفت: «عبادت کنم.» گفت: «قوت از کجا خوری؟» گفت: «مرا برادری است، وی قوتِ من‌راست می‌دارد.» گفت: «پس برادر تو از تو عابدتر است.»

وعمر گفت (رض) که «دست از کسب بمدارید وگویید[2] ‹خدای ـ تعالی ـ روزی دهد› که خدای ـ تعالی ـ ازآسمان زر و سیم نفرستد.»

۱ـ درستکار وپاك ودور ازغش‌باشد (← شرح زبیدی).

۲ـ وآنگاه بگویید... نسخه بدل: و مگویید.

و لقمانِ حکیم فرزندِ خویش را وصیّت کرد و گفت: «دست از کسب بمدار، که هر که درویش و حاجتمندِ خلق گردد دینِ وی تُنُک شود و عقلِ وی ضعیف شود و مروّتِ وی باطل شود و خلق به‌چشمِ حقارت به‌وی نگرند.»

یکی را از بزرگان پرسیدند که «عابد فاضلتر یا بازرگانِ با امانت؟» گفت: «بازرگان باامانت، که وی‌درجهاد است که شیطان از راهِ ترازو ودادن و ستدنْ قصدِ وی می‌کند، و وی باز او[1] خلاف همی‌کند.»

عمر(رض) می‌گوید که«هیچ جایی که مرا مرگ درآید دوستتراز آن‌ندارم که دربازار باشم وبرای عیالِ خویش طلبِ حلال همی‌کنم.»

و احمدبن‌حنبل را پرسیدند که «چه‌گویی درمردی که درمسجد بنشیند به‌عبادت، وگوید که 'خدای_تعالی_ خودْ روزی پدیدآورد'؟» گفت: «این مردی جاهل باشد و شرع نمی‌داند، که رسول (ص) می‌گوید که 'خدای_تعالی_ روزیِ من درسایهٔ نیزهٔ من بسته است.'_ یعنی غزا کردن.»

و اوزاعی ابراهیمِ ادهم را دید باحُزْمهٔ هیزم برگردن نهاده، گفت: «تاکی‌خواهد بود این کسب کردن تو؟ و[2] برادران تو این رنج از تو کفایت کنند.» گفت:« خاموش، که در خبراست که 'هرکه در موقفِ مذلّت بایستد در طلبِ حلال، خدای_تعالی_ بهشتْ وی را واجب کند.'»

سؤال_ اگر کسی پرسد که رسول (ص) گوید : «**ما أُوحِیَ اِلَیَّ اَنِ اجْمَعِ المالَ وکُنْ مِنَ التّاجِرینَ ولکِن أُوحِیَ اِلَیَّ اَنْ سَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّکَ و کُنْ مِنَ السّاجِدینَ واَعْبُدْ رَبَّکَ حتّی یَأتیکَ الیقینُ.**» _ گفت: مرا نگفتند که مال جمع کن و از جمله بازرگانان باش، بلکه گفتند تسبیح کن و از ساجدان باش، و عبادت کن خدای_تعالی_ را تا به‌آخرِ عمر. واین دلیل بدان است که عبادت ازکسب فاضلتر است.

[1]_ با او. [2]_ و حال آنکه.

جواب آن است که بدانی که هر که کفایتِ خویش و آنِ عیال خویش دارد. بی‌خلاف° وی را عبادت از کسب فاضلتر، که هر که را کسب° زیادت از کفایت بُوَد دروی هیچ‌فضیلت نبُوَد بلکه‌نقصان بُوَد و دل در دنیا بستن بُوَد ــ واین سرِ همهٔ گناههاست. وآن کس که مال ندارد ولیکن کفایتِ وی از مالِ مصالح و اوقاف به‌وی همی رسد، وی را کسب ناکردن اولیتر؛ و این ــ چهار کس را باشد.

یا کسی را که به‌علمی مشغول بُوَد که خلق را از آن منفعتِ دینی بُوَد ــ چون علمِ شریعت، یا دنیاوی بُوَد ــ چون علم طب؛

یا کسی که به‌ولایت قضا و اوقاف و مصالحِ خلق مشغول بُوَد؛

یا کسی که وی را اندر باطن راهی بُوَد به‌احوالِ مکاشفاتِ صوفیان؛

یا کسی که به‌اَوْراد و عباداتِ ظاهر مشغول بُوَد درخانگاهی[1] که وقف باشد برچنین مردمان.

پس چنین مردمان را کسب ناکردن اولیتر.

پس اگر قُوتِ ایشان از دست مردمان خواهد بود و روزگاری باشد که‌مردمان درچنین خَیر راغب باشند ــ بی آنکه به‌سؤال‌حاجت افتد ومنّتی‌قبول‌ باید کرد ــ هم کسب ناکردن اولیتر؛ که کس بوده است ــ از بزرگان ــ که وی را سیصد وشصت دوست بوده است وهمیشه به‌عبادت مشغول‌بودی وهرشب مهمانِ یکی‌بودی، وسببِ این‌عبادت دوستان وی بودندی که‌وی را فارغ دل داشتندی، واین سببی بُوَد که درِ خیر° برخلق گشاده گردانَد. وکس بوده است که‌وی را سی دوست بوده است: در هرماهی، شبی به‌نزدیکِ یکی بودی.

اما چون روزگار چنان بُوَد که مردمان° بی‌سؤال کردن ومذلّت‌احتمال‌ کردن° رغبت نکنند درکفایتِ وی، کسب° اولیتر ــ که سؤال ازجملهٔ فواحش[2] است و به‌ضرورت°حلال شود[3] ــ مگر کسی که درجهٔ وی بزرگ بُوَد وعلمِ وی با فایدهٔ بسیار بُوَد ومذلّتِ وی اندرطلبِ قُوت° اندك بُوَد، آنگاه باشد که

۱ــ خانگاه، خانقاه. ۲ــ فواحش (ج فاحشه)، گناهان‌بزرگ. ۳ــ زمانی حلال شود که ضروری باشد.

گوییم: کسب ناکردنِ وی هم اولیتر.

و امّا کسی که دل با خود دارد و به‌ظاهر به کسب مشغول بُوَد[1]، وی را کسب اولیتر، که حقیقتِ همهٔ عبادات، ذکرِ حق ـ تعالی ـ است، و در میانِ کسب دل باخدای ـ تعالی ـ توان داشت.

باب دوم ـ در علمِ کسب تا به‌شرطِ شرع بُوَد

بدان که این باب دراز بُوَد، و جملهٔ این در کتبِ فقه گفته‌ایم. اما در این کتاب آن مقدار که حاجت بدان غالب بُوَد بگوییم، چنانکه هر کسی این بداند، اگر چیزی مشکل شود بتواند پرسید؛ و هر که این نداند، خود در حرام و ربا افتد و نداند که این می‌بباید پرسید.

و غالبِ کسب بر شش معاملت گردد: بیع و رِبا و سَلَم و اِجارت و قرض و شرکت. پس جملهٔ شرایطِ این عقود بگوییم.

عقد اول بیع است. و علمِ بیع حاصل کردن فریضه است، و هیچ کس را از این گزیر نباشد. و عمر (رض) در بازار می‌شدی و دِرّه می‌زدی و می‌گفتی: «هیچ کس مباد که در این بازار معاملت کند پیش از آنکه فقهِ بیع بیاموزد، و اگر نه در رِبا افتد، اگرخواهد و اگر نه.»

و بدان که بیع را سه رکن هست: یکی خریدار و دیگر فروختگار ـ که این را[2] عاقد گویند؛ و دیگر آخریان[3] و کالا ـ که آن را معقودٌ علیه گویند؛ و سوم لفظِ بیع.

رکن اول عاقد است. باید که بازاری با پنج کس معاملت نکند: کودک و دیوانه و بنده و نابینا و حرام‌خوار.

1ـ دلش بی‌کسب نیست و تنها به‌ظاهر ـ نه به‌باطن ـ به‌کسب مشغول است. 2ـ خریدار وفروشنده (طرفین ایجاب و قبول) را. 3ـ آخریان، متاع و کالا.

اما کودکی که بالغ نبُوَد، بیع وی نزدیك شافعی (رض) درست نبُوَد اگرچه به‌دستوریِ ولی بُوَد؛ و دیوانه همچنین. و هرچه از ایشان فرا ستاند، درضَمانِ وی بُوَد اگر هلاك شود؛ و هرچه بدیشان داد، برایشان تاوان نباشد- که‌وی ضایع کرد که بدیشان داد.

امّا بنده، خرید و فروختِ وی بی‌دستوریِ خداوندْ باطل بُوَد. و روا نَبُوَد قصّاب ونانبا[1] و بقّال و غیرآن با بنده معاملت کنند، تا آنگاه که از خواجه دستوری نشنوند یا کسی که عدل بُوَد خبر دهد یا درشهرْ معروف شود که وی مأذون است. پس اگر چیزی بی‌دستوری از وی فرا ستاند، بر وی تاوان باشد؛ و اگر به‌وی دهد، تاوان نتواند استانَد تا آنگاه که بنده آزاد شود.

اما نابینا، معاملتِ وی باطل بُوَد مگرکه وکیلِ بینا فراکُند. اما آنچه فراستاند بر وی تاوان باشد، که وی مکلّف است و آزاد.

وامّاحَرامخوارـ چون ترکان و ظالمان و دزدان وکسانی که رِبا دهند و خَمر فروشند و مطربی و نوحه‌گری کنند یا گواهی به‌دروغ دهند و رشوت ستانند ـ با این‌همه معاملت روا نبُوَد. پس اگر کُنَد: اگر به‌حقیقت داند که آنچه خرید مِلكِ وی بود و حرام نبود، درست بُوَد؛ و اگر به‌حقیقت داند که مِلك وی نبود، باطل باشد؛ اگر در شك بُوَد، نگاه‌کند: اگر بیشترِ مالِ وی حلال است وآنچه حرام است کمتر است، معاملت درست بُوَد و از شبهت خالی نبُوَد؛ و اگر بیشترْ حرام است وحلالْ کمتر، در ظاهرْ معاملت باطل نگوییم ولیکن این شُبهتی باشد به‌حرامْ نزدیك و خطرِ این بزرگ بُوَد.

اما جهود وترسا، معاملت با ایشان‌درست بُوَد؛ ولیکن باید مُصْحَف و بندهٔ مسلمان به ایشان نفروشد، و اگر از اهلِ حرب باشند سلاح به‌ایشان نفروشد، که این معاملتْ بر ظاهرِ مذهبْ باطل بُوَد، و وی عاصی شود.

امّا اِباحتیان، زندیق باشند: معاملت با ایشان باطل باشد، که خون و

[1]- نانبا، نانوا.

مالِ ایشان معصوم نباشد، بلکه ایشان را خود مِلك نبُوَد، و نکاحِ ایشان باطل بُوَد، و حکم ایشان حکمِ مُرْتَدّان باشد. و هر که خَمر خوردن و با زنانِ نامحرم نشستن یا نماز ناکردن روا دارد: به‌شُبهتی از آن هفت شُبهت که در عنوان مسلمانی گفته‌ایم، وی زندیق بُوَد و معاملت و نکاح با وی نبندد.

رکن دوم مال بُوَد که بر وی معاملت کنند. و در وی شش شرط نگاه باید داشت:

شرط اول آنکه پلید نبُوَد، که بیعِ سگ وخوك و سرگین و استخوان وخَمر وگوشتِ خوك وروغنِ مُردار باطل بُوَد. امّا روغنِ پاك که نجاست در وی افتد، بیعِ وی حرام نشود؛ و جامهٔ پلید همچنین. اما نافهٔ مُشك وتخمِ کرمِ قَز[1] روا بُوَد فروختن، که درست آن است که این هردو پاك است.

شرط دوم آنکه در وی منفعتی باشد؛ که‌آن مقصود بُوَد. و بیعِ موش و مار وکژدُم و حشراتِ زمین باطل بُوَد. و منفعتی که مُشَعْبِد را در مار است اصلی ندارد.و بیعِ یك دانه گندم یا چیزی دیگر، که به‌اندکی[2] چنان بُوَد که در وی غرضی درست نبُوَد، هم باطل بُوَد.

اما بیعِ گربه و زنبورِ انگبین و یوز و شیر وگرگ و هرچه در پوستِ وی یا درکشتنِ وی منفعتی باشد، روا بُوَد. و بیع طوطك[3] و طاووس ومرغانِ نیکو روا بُوَد، و منفعتِ ایشان راحتِ دیدار وآوازِ ایشان باشد. وبیعِ بربط وچنگ و رُباب باطل بُوَد، که این منفعتها حرام‌است: همچون معدوم بُوَد.

و صورتهایی که از گِل کرده باشند تا کودکان بدان بازی کنند: هرچه صورتِ جانور دارد، بیعِ آن باطِل بُوَد وبهای آن حرام بُوَد و شکستن آن واجب؛ امّا صورتِ درخت و نبات روا بُوَد. اما طبَق و جامه‌ای که بر وی

۱ــ کرم قز(کژ، کج)کرم ابریشم.
۲ــ اندکی («ی» مصدری)، اندك‌بودن.
۳ــ طوطك، طوطی.

صورت بُوَد، بیع وی درست بُوَد و از آن جامه فرش[1] کردن و بالش کردن روا بُوَد و پوشیدن روا نبُوَد.

شرط سوم آنکه مالْ مِلکِ فروشنده بُوَد: هر که مالِ دیگری فروشد باطل بُوَد ــ اگرچه شوهر بُوَد یا پدر بُوَد یا فرزند. پس اگر کسی بفروشد پس از آن دستوری دهند، بیعْ درست نگردد که دستوری از پیش باید.

شرط چهارم آنکه چیزی فروشد که قادر بُوَد بر تسلیم: بیعِ بندهٔ گریخته و ماهیِ در حوض[2] و مرغِ در هوا و بچهٔ در شکمِ اسب و آبِ[3] در پُشتِ گُشنِ اسب[4] باطل بُوَد، که تسلیمِ این همه به‌دستِ وی نبُوَد در حال. و پشمِ بر پشتِ حیوان و شیرِ در پستان هم باطل بُوَد، چه تا تسلیم کند آمیخته گردد به‌شیری نو که پدید آید. و بیع چیزی که گِرَوْ کرده باشند، بی‌دستوریِ وی[5] باطل بُوَد. و بیع کنیزکی که مادرِ فرزند شده باشد، باطل باشد؛ که تسلیمِ وی روا نبُوَد. و بیعِ کنیزکی که فرزندِ خُرد دارد بی‌فرزند، یا بیعِ فرزندِ بی‌مادرْ باطل بُوَد؛ که جدا کردن میان ایشان حرام بُوَد.

شرط پنجم آنکه عینِ کالا و مقدار و صفتِ وی معلوم باشد. امّا نادانستنِ عینْ آن باشد که گوید: «گوسفندی از جملهٔ این رمه یا کرباسی از جملهٔ این کرباسها ــ آنکه تو خواهی ــ به‌تو فروختم.» این باطل بُوَد؛ بلکه باید که جدا کند به‌اشارت، پس بفروشد. و اگر گوید که «ده گز از این زمین به‌تو فروختم، از هر جانب که خواهی باز کن.» هم باطل بُوَد.

امّا دانستنِ مقدارْ آنجا باید که عینْ به‌چشم ببیند. چنانکه گوید[6]: «به‌تو فروختم به‌چندان که فلان کس جامهٔ خود فروخته است یا به‌همسنگِ فلان چیزْ زر یا سیم» ــ و مقدار آن چیز نداند ــ روا نبُوَد. اما اگر گوید: «این

۱ــ فرش، گسترد نی. ۲ــ حوض، برکه و آبگیر. ۳ــ آب، منی.
۴ــ گشن اسب، اسب فحل، اسب نر. ۵ــ بی‌دستوری گروگذارنده. ۶ــ اگر گوید.

گندم به‌تو فروختم یا بدین کفْ زر یا سیم به‌تو فروختم» و می‌بیند، روا بُوَد.

اما دانستنِ صفت بدان حاصل آید که ببیند: آنچه ندیده باشد یا دیده بُوَد ـ از روزگاری دراز باز ـ و در مَثَلْ آن روزگار آن چیز متغیر شده باشد، بیعِ آن باطل بُوَد. بیعِ توزیِ[1] در پلاس و جامهٔ فرا نوشته[2] و گندمِ در خوشه باطل بُوَد. و چون کنیزکی خرَد، باید که مویِ سر و دست و پای و آنچه عادتِ نخّاس[3] باشد که عرضه کنند، ببیند؛ و اگر بعضی نبیند، بیعْ باطل بُوَد. اما بیع گَوْز[4] و بادام و باقلی و انار و خایهٔ مرغ درست بُوَد اگرچه به پوست پوشیده است، که مصلحتِ این چیزها آن بُوَد که چنین فروشند. و بیع باقلیِ تر و گَوْزِ تر، هردو در پوست، روا بُوَد برای حاجت را. و بیعِ فُقّاع[5] باطل بُوَد که[6] پوشیده است[7]؛ ولیکن خوردنْ به دستوریی مباح بُوَد.

شرط ششم آنکه هرچه خریده بُوَد، تا قبض نکند بیعِ آن درست نبُوَد: باید که اول دردستِ وی آید، آنگاه بفروشد.

رکن سوم عقد است، واز لفظِ آن چاره نیست. باید که بگوید که «این به تو فروختم.» و او گوید: «بخریدم» یا «این بدان به تو دادم.» و وی گوید: «اِستدم» یا «پذیرفتم.» یا به لفظی که معنی بیع از آن مفهوم بُوَد ـ اگرچه صریح نبُوَد. پس اگر لفظ درمیان نبُوَد ـ بیش از دادن و ستدن ـ روا نباشد، چنانکه اکنون عادت شده است. اولیتر آن است که در محقّرات این را بیع نهیم ـ برای رخصت را ـ که این غالب شده است، و مذهب بوحنیفه (ره) این است. و

۱ـ توزی (منسوب به‌توز، نام شهری قدیم درنزدیکی کازرون)، پارچه وجامهٔ کتانی نازک.
۲ـ فرا نوشته، پیچیده. ۳ـ نخاس، برده‌فروش. ۴ـ گوز(جوز)، گردو.
۵ـ فقاع، نوشابهٔ جو (مقدمةالادب). ۶ـ زیرا که. ۷ـ در«ترجمهٔ احیاء»: پس اگر برای فروختن خرد، قیاس آن است که باطل بود، زیرا که درخلقت پوشیده نیست ودور نیست که در آن مسامحت رود، چه دربیرون آوردن آن افساد آن است، چون انار وآنچه درخلقت پوشیده‌است.

گروهی از اصحاب شافعی (ره) این را نیز قولی مُخَرَّج نهاده‌اند[1] در مذهب شافعی، و براین فتوی کرده‌اند؛ و بعید نیست سه سبب را:

یکی آنکه حاجت بدان عام شده است.

و دیگر آنکه گمان چنان است که در روزگارِ صحابه نیز این عادت بوده است؛ که اگر تکلّفِ لفظِ بیع معتاد بودی، بر ایشان دشخوار بودی ونقل کردندی و پوشیده نماندی.

و سوم آنکه محال نیست فعل را به جای قول نهادن ـ چون عادت گردد ـ چنانکه در هدیه معلوم است؛ که آنچه به نزدیکِ رسول و صحابه بردندی، تکلّفِ ایجاب و قبول نبودی؛ و درهمهٔ روزگارها همچنین بوده است. و چون بی‌لفظْ مِلك حاصل آید آنجاکه عوض نیست[2] ـ به‌حکمِ عادت ومجرّدِ فعل ـ آنجاکه عوض بُوَد هم محال نبُوَد؛ ولیکن در هدیه فرق نبوده است میان اندك و بسیار ـ در عادت. امّا در بیعِ چیزی که قیمتی‌باشد، عادتِ بیع بوده‌است به‌لفظ ـ چون سرایی و ضیاعی و بنده‌ای و ستوری و جامه‌ای قیمتی ـ در چنین چیزها چون به‌لفظْ بیع نکند، از عادتِ سلف بیرون شود: مِلك حاصل نیاید.

اما نان وگوشت و میوه و چیزهای اندك که پراکنده خرَند، اندر این رخصت دادن به‌حکمِ عادت وحاجت وجهی دارد. و درمیانِ محقّرات[3] و چیزهای قیمتی درجات باشد، که بدانند که این ازمحقّرات است یا نه؛ و اندر این هیچ تقدیرنتوان کرد: چون مشکل شد، راهِ احتیاط باید سپرد.

و بدان که اگر مثلاً کسی خرواری گندم خرَد و بیع نکند[4]، این از

۱ـ در «ترجمهٔ احیاء»؛ و ابن‌سریج قولی بروفق آن ازمذهب شافعی(رض) تخریج کرده است، و آن نزدیکترین احتمالهاست به‌اعتدال.
۲ـ یعنی درمورد هدیه که دادن هست و گرفتن نیست.
۳ـ چیزهای کم‌بها.
۴ـ لفظ بیع ادا نکند.

محقّرات نباشد و بی‌بیع° مِلكِ وی نشود؛ امّا خوردن ِ آن و تصرف کردن درآن حرام نبُوَد، که به‌سبب ِ تسلیم کردن ِ وی اجابت حاصل آید ـ اگرچه مِلك حاصل نیاید. و اگر کسی را مهمان کند وازآن دهد، هم حلال بُوَد؛ چه، تسلیم ِ مالك° دلیل است ـ به‌قرینهٔ حال ـ بدانکه وی را این حلال بکرده‌است ولیکن به شرط ِ عوض. و اگر صریح بگفتی که «این طعام ِ من فرا مهمانان خویش ده وآنگاه تاوان باز ده»، روا بودی و تاوان واجب‌آمدی. چون فعل° بدین دلیل کرد، همین حاصل آمد. پس بیع ناکردن اثری درآن کند که مِلك نشود تا[1] اگر خواهد که به‌کسی بفروشد، نتواند؛ و اگر خداوند[2] خواهد که باز ستانَد ـ پیش از آنکه بخورَد ـ توانَد، همچون طعامی‌که در مهمانی برخوان نهند.

و بدان که بیع° بدان شرط° درست بُوَد که با وی شرطی دیگر نکند. اگرگوید که «هیزم بخریدم به‌شرط آنکه به‌خانهٔ من بری» یا «این گندم بخریدم به‌شرط آنکه آرد کنی» یا «مرا چیزی وام دهی» و یا شرطی دیگر کند، بیع باطل شود مگر به‌شش شرط: یکی آنکه بفروشد به‌شرط آنکه فلان چیز گِرَو° کند به‌وی؛ یاگواه برگیرد؛ یا فلان کس پایندانی کند؛ یا بها مُؤَجَّل[3] بُوَد ونخواهد تا وقتی معلوم؛ یا هردو را اختیار بُوَد در فسخ بیع تا سه روز یا کم ازآن ـ و بیشتر ازآن روا نبُوَد؛ و یا غلامی فروشد به‌شرط آنکه دبیر بُوَد یا پیشه‌ای داند. این شرطها بیع را فاسد نکند.

عقد دوم ربا بُوَد. و ربا درنقد رود و درطعام.

اما در بیع ِ نقد[4] دوچیز حرام است:

یکی ـ به‌نسیه فروختن روا نبُوَد که زَر به‌زَر بفروشد یا سیم به‌سیم بفروشد، تا هردو حاضر نباشد و پیش از جدا شدن از یکدیگر قبض کنند؛ چه اگر هم‌در مجلس° قبض نکنند، بیع° باطل باشد.

۱ـ چنانکه. ۲ـ خداوندکالا. ۳ـ مؤجل، مهلت‌دار. ۴ـ نقد، زروسیم (نه درمقابل نسیه).

و دیگر چون جنس به‌جنسِ خود فروشد، زیادتی حرام باشد. نشاید که دیناری درست به‌دیناری و حبّه[1] ای قُراضه[2] بفروشد و نشاید که دیناری نیك به‌دیناری که بدبُوَد بفروشد به‌زیادتی، بلکه بدونیك وشکسته ودرست بایکدیگر برابربُوَد. پس‌اگر جامه‌ای بخرَد به‌دیناری‌درست وآن جامه‌به‌دیناری ودانگی قراضه بفروشد باآن‌کس[3]، درست بُوَد و مقصود حاصل‌آید. و زَرکه در وی نقره بُوَد، نشایدکه به‌زرِ خالص بفروشد یا به‌سیمِ‌خالص یا به‌زَرِ هریوه[4]، بلکه باید چیزی درمیان‌کند. و هر زرینه‌که زرِ وی خالص نبُوَد همچنین. و عِقدِ[5] مرواریدکه در وی زر بُوَد، نشاید به‌زر فروختن. وجامهٔ بِزَر[6]، نشاید به‌زرفروختن، مگرکه زرْآن مقدار بُوَدکه چون برآتش عرضه‌کند چیزی حاصل نیاید، که‌آن مقصود باشد.

امّا طعام[7] نشاید به‌نسیه به‌طعامْ‌فروختن ـ اگرچه دوجنس بُوَد ـ بلکه در مجلس بایدکه هردو قبض افتد. و اگریك جنس بُوَد ـ چون‌گندم به‌گندم‌ـ هم نسیهٔ نشاید و هم به‌زیادت نشاید؛ بلکه برابر باید درپیمانه. واگر به‌ترازو[8] برابر بُوَد روا نبُوَد، بلکه برابری درهرچیزی بدان نگاه داردکه عادتْ‌آن بُوَد در غالِب.

وگوسفند به‌قصاب به‌فروختن به‌گوشت[9]، و گندم به‌نانبا دادن به‌نان[9]، و کنجد وگَوْزْ مغز[10]فرا عَصّار[11] دادن به‌روغن این‌همه نشاید وبیع تَبندد ولکن اگر بیع نکند و فرا دهد بدانکه فرا ستاند، وی را مباح بُوَد خوردن ولیکن‌مِلكِ وی نشود و بِنَتواندفروخت. وگندم، نانبارامباح بُوَدکه در وی تصرّف‌کند، ولیکن بیعِ وی درست نبُوَد. و خریدار را گندم بر نانبا بُوَد، ونانبا را نان بر خریدار بُوَد: هرگاه‌که خواهد طلب تواندکرد. واگریکدیگر را بِحِل‌کنند، این‌کفایت نبُوَد. چه اگر یکی گوید: «ترا بِحِل‌کردم به‌ـ

۱ـ حبه (دانه،دانك)، واحد وزن‌برابردوجو. ۲ـ قراضه، خردهٔزروسیم. ۳ـ به‌همان‌کس.
۴ـ زرمسکوك‌خالص(هریوه، هرات). ۵ـ گردنبند. ۶ـ بزر، زرین. ۷ـ طعام، خوراکی. ۸ـ به‌وزن نه به‌کیل وپیمانه. ۹ـ در مقابل‌گوشت، درمقابل نان، در مقابل روغن. ۱۰ـ گوز مغز، مغزگردو. ۱۱ـ عصار، روغنگر.

شرط آنکه تو نیز مرا بِحِل کنی» این آن را باطل کند. و اگر این شرط صریح بنَگوید، ولیکن گوید: «بِحِل کردم.» چون می‌داند خصمِ وی که این شرط در دل است و بی این یك من گندم به‌وی ندهد، این بِحِلی حاصل نیاید ـ آن جهانی ـ میان وی و میان خدای ـ تعالی؛ که این رضا بُوَد به‌زبان نه به‌دل، و هر رضا که به‌دل نباشد، آن جهان را نشاید. اما اگر گوید: «من ترا بِحِل کردم، اگر تو مرا بِحِل کنی و اگر نکنی.» و در دل همین دارد که می‌گوید، این درست بُوَد. آنگاه اگر آن دیگر نیز بِحِل کند، همچنین بُوَد. و اگر یکدیگر را بِحِل نکنند ولیکن قیمتِ هردو برابر بُوَد ومقدار برابر بُوَد، از این خصومتی نخیزد در این جهان و در آن جهان قصاصی نیفتد. اما اگر تفاوتی باشد، از خصومتِ این جهان ومظلمتِ آن جهان بیم بُوَد.

و بدان که هرچه از طعام کنند نشاید بدان طعام فروختن، اگرچه برابر بُوَد. و هرچه از گندم آید ـ چون آرد ـ نشاید به‌گندم فروختن؛ ونشاید انگور به‌سرکه و انگبینه فروختن؛ و نه‌شیر به‌پنیر فروختن، وشیراز[1] به‌روغن فروختن؛ بلکه انگور به‌انگور، و رُطَب به‌رُطَب برابر فروختن نشاید تا مویز شود و خرما. و اندر این تفصیل دراز است؛ ولیکن این مقدار که گفتیم واجب بُوَد بیاموختن، تا چون چیزی فراپیش آید که نداند، بداند که می نداند و می باید پرسید. چه اگر این مقدار که گفتیم نداند، خود نداند که می‌باید پرسید وحذر می‌باید کرد: آنگاه در حرام افتد و معذور نباشد؛ که طلبِ علم همچنان فریضه است که عمل کردن به‌علم.

عقد سوم عَقد سَلَم[2] است، و اندر وی ده شرط است که نگاه باید داشت:

شرط اول آنکه‌در وقتِ عقد بگوید که «این سیم یا این زَر یا این جامه یا

۱ـ شیراز، خوراکی است از ماست که با شبت و اندکی شیر درآمیزند وچند روز در مشکی نگه‌دارند تا ترش شود وبا نان خورند؛ ماست چکیده. ۲ـ عقد سلم، عقد بیع سلم یا سلف (مقابل نسیه) وآن پیش‌فروش یا پیش‌خرید است که در آن فروشنده مالك بهای کالا می‌شود در حال و خریدار مالك کالا می‌شود در آینده.

آنچه باشد، سَلَم دادم درخرواری گندم- مثلاً - و صفت آن گندم چنین وچنین» و هر صفت که ممکن بُوَد که بدان قیمت بگردد[1] و مقصود بُوَد و اندر آن مسامحت نرود در عادت، همه بگوید تا معلوم شود. وآن دیگر گوید: «فرا پذیرفتم.» و اگر بَدَلِ لفظِ سَلَم گوید: «از تو بخریدم چیزی بدین صفت» هم روا بُوَد.

شرط دوم آنکه فرا دهد، به گزاف فرا ندهد[2]؛ بلکه وزن و مقدار° معلوم کند؛ تا اگر حاجت آید که باز خواهد، داند که چون فرا داده است.

شرط سوم آنکه هم درمجلس عقد[3] تسلیم کند رأس مال را.

شرط چهارم آنکه چیزی سَلَم دهد که به وصف° حالِ وی معلوم گردد، چون حُبُوب و پنبه وپشم و ابریشم وگوشتِ حیوان. امّا هرچهٔ معجون بُوَد ازهرجنس، که مقدارِ هریکی بِنَدانند، چون غالیه؛ یامرکّب بُوَد ازهرچیزی، چون کمانِ ترکی؛ یا مصنوع بُوَد، چون کفش و موزه ونعلین و تیرِ تراشیده؛ در وی سَلَم باطل بُوَد، که[4] صفت نپذیرد. و درست آن است که سَلَم در نان روا بُوَد، اگرچه آمیخته است به نمک وآب، ولیکن آن مقدار[5] مقصود نبُوَد و جهالتی نیارد.

شرط پنجم آنکه اگر به اجل[6] می خرد، باید که وقت° معلوم بُوَد ونگوید که «تا به ادراکِ غله» که این متفاوت بُوَد. و اگر گوید: «تا نوروز» و «دو نوروز» معروف باشد. یا گوید: «تا جمادی» درست بُوَد، و بر اوّل[7] حمل کنند.

۱- تغییر کند. ۲- آنکه چیزی را که فرا دهد چکی فرا ندهد. ۳- درهمان مجلس عقد.
۴- زیرا که. ۵- آن مقدار نمک وآب. ۶- مهلت، مدت. ۷- برجمادی الاول.

شرط ششم آنکه درچیزی سَلَم دهد که در وقتِ اَجَل یابد: اگر در میوه سَلَم دهد تا وقتی که درآن وقت فرا نرسیده باشد، درست نباشد و باطل بُوَد. و اگر غالِب آن بُوَد که فرا رسد درست بُوَد. واگر به‌آفتی دریافتن بازپس‌افتد، اگرخواهد مهلت دهد و اگرخواهد فسخ کند ومال بازستاند.

شرط هفتم آنکه بگوید تاکجا تسلیم‌کند، به‌شهر یا به‌روستا؛ ازآنچه ممکن بُوَد که درآن خلافی رود وخصومتی خیزد.

شرط هشتم آنکه به‌هیچ عین‌اشارت نکند ـ نگوید انگورِ این‌بُستان و گندمِ آن زمین ـ که این چنین باطل بُوَد.

شرط نهم آنکه چیزی سَلَم ندهد که عزیز[1] و نایافت‌بُوَد، ـ چون دانهٔ مروارید بزرگ، که مثلِ آن نیابد، یاکنیزکی نیکو بافرزند به‌هم، و مانند این.

شرط دهم آنکه درهیچ طعام سَلَم ندهدچون رأس‌مال طعامی‌باشد[2]. جو وگندم به‌گاورس[3] و غیرآن سَلَم ندهد[4].

عقد چهارم اجارت است. و وی را دو رکن است: اُجرت و منفعت.

اما عاقِد و لفظِ عقد همچنان است که دربیع گفتیم.

اما مزد باید که معلوم باشد، همچنانکه در بیع گفتیم. و اگر سرایی

۱ـ عزیز، کمیاب. ۲ـ در «ترجمهٔ احیاء»: آنکه درطعام سلم ندهد ـ چون سرمایه طعام باشد ـ خواه ازجنس خواه ازغیرجنس. ۳ـ گاورس، دانه‌ای درشتتر از ارزن که بیشتر به‌کبوتران دهند. ۴ـ جو وگندم در ازاءگاورس (که‌آن‌هم غله است) سلم ندهد.

به کِرا فرا دهد به‌عمارت[1]، باطل بُوَد؛ که عمارت مجهول بُوَد[2]. و اگر گوید به ده‌درم‌عمارت کند، هم‌باطل بُوَد؛ که عمل در فرمودنِ عمارت مجهول بود. و اجارتِ سلاّخ[3] به‌پوستِ گوسفند، و اجارتِ آسیابان به‌سبوس یا به‌مقداری ازآرد باطل بُوَد. وهرچه حاصل شدنِ آن به‌عملِ مزدور خواهد بود، نشاید که‌آن مزدِ وی‌کنند. و اگر گوید: «این دکان به‌تو دادم هرماهی به‌دیناری»، باطل بُوَد؛ که جملهٔ مدتِ اجارت معلوم نبُوَد. بایدکه بگوید: «سالی یا دو سال» تا جمله معلوم شود.

امّا **منفعت**، بدان‌که هرعمل که‌آن مباح بُوَد ومعلوم بُوَد و بر وی[4] رنجی برسد و نوایب[5] به‌وی راه یابد، اجارت در وی درست باشد. پس پنج شرط در وی نگاه باید داشت:

شرط اول آنکه‌آن عمل را قدری وقیمتی بُوَد، و در وی رنجی بُوَد. و اگر کسی طعامی اجارت‌کند تا دکانی بیاراید یا درختی اجارت‌کند تا جامه بر وی خشک‌کند یا سیبی اجارت‌کند تا ببوید، این همه باطل بُوَد؛که این‌را قدری نبُوَد، همچون فروختنِ یك دانه گندم بُوَد.

و اگر بیّاعی[6] بُوَدکه وی را جاه وحشمت بُوَد و به‌یك سخنِ وی بیع برآید، وی را مزدی شرط‌کند تا یك سخن بگوید و بیع برآرد، این بیع باطل بُوَد واین‌مزدحرام‌باشد؛ که‌در‌این هیچ‌رنج‌نبُوَد. بلکه‌بیّاع راودلاّل را مُزد آن وقت حلال بُوَدکه چندان‌سخن‌گوید و فرا شنودکه در آن دشواری بُوَد؛ آنگاه بیش از اَجرِ مِثل[7] واجب نشود. امّا آنکه عادت آورده‌اند که ده نیم برگیرند ــ وبا مقدارِ مال‌بستانند نه با مقدارِ رنج[8]، این حرام باشد. پس مالِ بیّاعان و دلاّلان‌که بدین وجه ستانند حرام بُوَد. پس دلاّل از این مظلمت بر دوطریق[9] رَهَد:

[1] عمارت، تعمیر. [2] زیرا چند وچون عمارت معلوم و مشخص نیست.
[3] سلاخ، کسی‌که‌گوسفندرا ذبح‌کند وپوستش‌را بکند. [4] برکنندهٔ‌کار. [5] نوایب، سختیها. [6] بیاع، آنکه‌کالای مردمان فروشد. [7] مزد به‌اندازهٔ‌آن‌کار.
[8] به‌نسبت مقدار مال نه در ازاء مقدار رنج مزد ستانند. [9] دوحیلهٔ شرعی.

یکی آنکه آنچه به‌وی دهند فرا استاند و مکاس[1] نکند. الا به‌مقدار رنج خویش، و در مقدار بهای کالا نیاویزد[2].

دیگر آنکه از پیش بگوید که «چون بفروشم این، درمی خواهم» مثلاً یا «دیناری» و آن کس رضا دهد. و نگوید که «ده نیم بها خواهم» که این مجهول بُوَد؛ که بها معلوم نباشد که به‌چند خرند. اگر چنین گوید، باطل باشد و جز از اَجر مثل لازم نیاید.

شرط دوم آنکه اجارت باید که برمنفعت بُوَد، و عین در وی نیاید. اگر بُستانی یا رَزی[3] به‌اجارت ستاند تا میوه برگیرد یا گاوی به اجارت ستاند تا شیر وی را بُوَد یا گاو به‌نیمه فرا دهد تا تعهّد می کند که یك نیمه شیر برگیرد، این همه باطل بُوَد؛ که علف[4] و شیر هردو مجهول است. اما اگر زنی را به‌اجارت گیرد تا کودکی را شیر دهد، روا بُوَد. چون مقصود داشتن کودك بُوَد، و شیر تَبَع بُوَد، همچون حِبر[5] ورّاق[6] و رشتهٔ[7] خیّاط، که این قدر به‌تبعیّت عمل روا باشد.

شرط سوم آنکه برعملی اجارت کند که تسلیم آن ممکن بُوَد و مباح بُوَد: اگر ضعیفی را به‌مُزد گیرد برکاری که نتواند کرد، باطل بُوَد؛ اگر حایضی را به‌مُزد گیرد تا مسجد بِروبَد باطل باشد، که این فعل حرام بُوَد؛ و اگر کسی را به‌مُزد گیرد تا دندانی درست بَرکَند یا دستی درست بِبُرد و یا گوش کودکی سوراخ کند برای حلقه، این همه باطل بُوَد و مزد این ستدن حرام بُوَد و همچنین آنچه عیّاران نقش کنند بردست به‌سوزن ــ که فروبرند و سیاهی درنشانند ــ و مُزد کلاهدوزان که کلاه دیبا دوزند برای مردان، و مُزد درزیان[8] که همه‌قبای عتّابی[9] و جُبّهٔ دیبا و ابریشمین دوزند برای مردان، حرام

۱ــ مکاس کردن، چانه زدن. ۲ــ مقدار بهای کالا را دستاویز و بهانه نکند.
۳ــ رز، باغ انگور، تاکستان. ۴ــ آن علف که به‌گاو شیرده داده می‌شود.
۵ــ حبر، مرکب. ۶ــ وراق، کراسه‌نویس، کتاب‌نویس. ۷ــ رشته، نخ.
۸ــ درزی، خیاط. ۹ــ عتابی، نوعی پارچهٔ موجدار و مخطط (راه‌راه) با الوان مختلف.

است و اجارت بدین باطل بُوَد.

و همچنین اگر کسی را به‌اجارت گیرد تا وی را رَسَن‌بازی[1] بیاموزد، این حرام است. و هر که به نِظارهٔ وی بایستد درخون وی[2] شریك باشد، که اگرمردمان نظاره نکنند وی‌آن اِرتکاب نکند. و هر که رسن بازی را و دوال‌بازی را وکارد بازی را ــ که‌کارهای با خطر و بیفایده کنند ــ چیزی دهد، عاصی باشد. و همچنین مُزدِ مسخره ومطرب و نوحه‌گر و شاعری‌که هجا کند، حرام بُوَد.

و مُزدِ قاضی برحکمْ ومُزدگواه برگواهی حرام بُوَد.اما اگرقاضی سِجِل[3] بِنویسد و مزدِکار خود فراستاند، روا بُوَد ــ که نبِشتن آن بر وی واجب نبُوَد ــ لیکن به‌شرط آنکه دیگران را از سجل نبشتن باز ندارد. واگر منع‌کند و تنها نویسد وآنگاه سجلی راکه به‌یك ساعت بتوان نبشت ده دینار خواهد یا دیناری، این حرام بُوَد. اما اگر دیگران را منع نکند و شرط‌کند که«من به‌خط خویش نَنویسم الاّ به‌ده دینار»، روا بُوَد. و اگرسجلْ دیگری نویسدو وی نشان‌کند[4] و این را چیزی خواهد و گوید: «این نشان نبشتن[5] بر من واجب نیست»، این حرام بُوَد؛ چه درست‌آن است که آن مقدار که حقوق بدان محکم شود، واجب بُوَد: پس اگر رنج نبُوَد، این مقدار رنج همچون یك ستیر[6] گندم بُوَد که‌آن را قیمتی نبُوَد، قیمت ازآن است که خطِّ حاکم است، وهرچه ازجاه وحُکم بُوَد، مُزدِ آن نشاید ستدن.

اما مُزدِ وکیلِ قاضی حلال بُوَد، به‌شرط آنکه وکیلیِ کسی نکند که داند که مبطِل[7] است؛ بلکه باید که وکیلِ قاضیِ مُحِقّ باشد ــ که داند که حق است یا نداند که مبطِل است ــ به‌شرطِ آنکه دروغ نگوید و تلبیس نکند

۱ـ رسن‌بازی، بندبازی. ۲ـ خون بندباز که خطر سقوط ومرگ او هست.
۳ـ سجل، صورت‌نوشتهٔ دعاوی واحکام واسناد. ۴ـ نشان‌کردن، توقیع‌کردن،مهرکردن.
۵ـ نشان نبشتن، توقیع‌نوشتن(نوشتن عبارتی‌درذیل‌صورت‌نوشتهٔ حکم). ۶ـ ستیر(استیر، استار)، سیر. ۷ـ مبطل، غیرمحق، آنکه حق با اونیست.

وقصدِ پوشیدن حقّ نکند، بلکه قصدِ دفعِ باطل کند. پس چون حق پیدا آید خاموش باشد. اما اِنکارِ چیزی که اگر اِقرار دهد حقّی باطل خواهد شد، روا بُوَد.

اما متوسّط، که میانجیی[1] کند میان دو کس، روا نبُوَد که از هردو جانب فراستاند، که در یك خصومت کارِ هردو خصم نتوان کرد. امّا اگر از جانب یك خصم جهد کند واندر آن رنجی کشد که آن را قیمتی بُوَد، مُزدِ وی حلال بُوَد؛ به‌شرط آنکه دروغی که حرام بُوَد نگوید، و تلبیس نکند، و هیچ‌چیز که حق بُوَد از هردو جانب پوشیده ندارد، و هریکی را به‌باطل هراسی ندهد که بدان سببْ صلح کند و[2] اگر حقیقتِ حال بدانستی صلح نکردی، و به‌چنین توسّط صلح فراهم نیاید درغالب. پس غالبِ توسط آن بُوَد که ازمیل و ظُلم و دروغ وتلبیس خالی نبُوَد، ومُزدِ آن حرام بُوَد.

وچون متوسّط بدانست که حق ازیك جانب است، روا نباشد که به‌حیلت صاحبِ حق را فراآن دارد تا صلح کند به‌کم‌ازحقّ ِ خویش. اما اگر داند که ظُلم خواهد کرد: به‌حیلتْ وی را هراس دهد تاقصدِ ظلم دست بدارد، دراین رخصتی هست.

و هرکه دیانتْ بر وی غالب است، داند که حسابِ هر سخنی که بر زبانِ وی برود برخواهند گرفت که «چرا گفت؟ و برای چه‌گفت؟ راست گفت یا دروغ؟ وقصدی درست داشت در این یا باطل؟»: ممکن نبُوَد که توسّط از وی بیاید، و وکالت وحُکمْ از وی بیاید.

اما شفیعْ به‌نزدیكِ مهتران ــ تا شغل کسی بگزارد[3] ــ اگر رنجی کشد و بدان مزدی ستاند، روا بُوَد؛ به‌شرط آنکه کاری کند که در وی دشواری بُوَد و عوضِ فخر وجاه نستاند، و در کاری سخن گوید که روا بُوَد: اگر در نصرتِ ظالم گوید، یا در رسانیدن اِدرارِ[4] حرام گوید، یا در پوشانیدنِ شهادتِ حقّ گوید، یا درکاری که آن حرام بُوَد، عاصی باشد و مزد بر وی

۱ــ میانجیی، وساطت. ۲ــ وحال آنکه. ۳ــ کسی که برای گزاردن شغل کسی (برای کارگزاری) نزد مهتران (بزرگان) شفاعت کند. ۴ــ ادرار، جیره، مقرری.

حرام بُوَد.

این همه احکامْ در بابِ اجارتْ دانستنی است، که دهنده و ستاننده، هر دو، دراین عاصی باشند، وتفصیل این دراز است. اما بدین مقدار، عامی محلِّ اشکالْ بشناسد وبداندکه بباید پرسید.

شرط چهارم آنکه آن‌کار بر وی واجب نبُوَد و اندر وی نیابت نَرود[1]. چه اگر غازی را به‌اجارت‌گیرد ــ درغزا ــ روا نبُوَد؛ که چون درصف حاضرشد، واجب‌گشت بر وی. و مُزدِ قاضی وگواه هم ازاین سبب روا نبُوَد[2]. و مزدْ کسی را دادن تا بَدَلِ وی[3] روزه دارد یا نمازکند از بهرِ وی[3]، روا نبُوَد؛ که در این نیابت نرود. و مزدْ بر حج روا بُوَدکسی راکه برجای بمانده‌بُوَد[4]، که امید بِه‌شدن نبُوَد. واجارتْ برتعلیمِ قرآن وتعلیمِ علمیِ معیّن روا بُوَد. و برگورکندن ومرده‌شستن وجنازه برگرفتن روا بُوَد، اگرچه ازفروضِ کفایات[5] است، اما بر امامیِ[6] نمازِ تراویح[7] و بر مؤذّنی[8]: در این خلاف است، و درست آن است که حرام نبُوَد و در مقابلهٔ رنج وی بُوَد ــ که وقت نگاه دارد و در مسجد حاضرآید ــ نه در مقابلهٔ نماز و اذان بُوَد، ولیکن از کراهیت وشبهتی خالی نبُوَد.

شرط پنجم آن است که عمل بایدکه معلوم بُوَد: چون ستوری به‌کِرا گیرد بایدکه ببیند[9]، و مُکاری[10] بداندکه بار چند خواهد بود وکه برخواهد نشست

۱ـ وچنان نبودکه در وی نیابت نرود (نایب‌پذیر نباشد). ۲ـ ازاین سبب‌که در قضا و شهادت نیابت نرود. ۳ـ (ضمیر غیرمعین) بدل انسان، بدل‌آدمی. ۴ـ زمینگیر شده‌باشد. ۵ـ فروض‌کفایات(ج فرض‌کفایه، واجب‌کفایی درمقابل واجب عینی)، واجباتی که غرض و مقصود از آن به‌فعل بعضی حاصل شود وعمل بعضی‌از دیگران اسقاط تکلیف‌کند. ۶ـ امامی، پیشنمازی. ۷ـ تراویح، نمازهای دورکعتی مستحبی‌که درشبهای ماه رمضان پس ازنماز عشاء می‌خوانند. چون پس ازهرچند رکعت استراحت می‌کنند، به‌این‌نام نامیده‌شده‌است. این نمازها درفقه شیعه وارد نیست. ۸ـ مؤذنی («ی» مصدری)، اذان‌گویی. ۹ـ کرایه‌کننده بایدآن ستور را ببیند. ۱۰ـ مکاری، کرایه دهندهٔ چاروا.

و هرروزچند خواهد رانـد؛ مگر در آن عادتی معروف بـُوَد، که آن کفایت بُوَد. و اگر زمینی به‌اجارت بستاند، باید که بگوید که چه خواهد کِشت، کـه ضررِ گاوَرْس بیش از ضررِ گندم بـُوَد؛ مگر به عادتْ معلوم بـُوَد. و همچنین همهٔ اجارتها باید که بنا برعلم بـُوَد تا خصومت نخیزد. و هرچه برجهل بـُوَد که از آن خصومت خیزد، باطل بـُوَد.

عقد پنجم قِراض[1] است، که وی را سه رکن است:

رکن اول سرمایه است. باید که نقد بـُوَد ــ زروسیم ــ امّا نقره وجامه و عـُروض[2] نشاید؛ و باید که وزنْ معلوم کند؛ و باید که به‌عاملْ تسلیم افتد: اگر مالکْ شرط کند که در دست می‌دارد نشاید.

رکن دوم سود است. باید که آنچه عامل‌را خواهد بود معلوم کند، چون نیمه و سه یك. اگر گوید: «ده درم تـرا ــ یا مرا ــ باقی قسمت کنیم» باطل بـُوَد.

رکن سوم عمل است. و شرطْ آن است که آن عمل تجارت باشد؛ وآن خرید وفروخت است، نه پیشه‌وری. اگرگندم فرا نانـوا دهد تا نانوایـی کند و سود به دونیم کند، روا نبـُوَد؛ و اگر کتّان[3] فرا عـَصّار دهد همچنین. و اگر در تجارتْ شرط کند که جز به‌فلان نفروشد و جـُز از فلان نخرد، باطل شود. و هرچه معاملت را تنگ بکند[4]، شرطِ آن[5] روا نبـُوَد.

و عقـد[6] آن بـُوَد که گوید: «این مال ترا دادم تا تجارت کنـی و سود به دونیم کنی.» و وی گوید: «پذیرفتم».چون عقد ببست، عاملْ وکیلِ وی باشد در

۱ــ قراض (مضاربه)، نوعی شرکت که مال ازیکی باشد و عمل از دیگری. ۲ــ عروض (ج عرض وعرض)،متاع، کالا. ۳ــ تخم کتان که ازدانه‌های روغنی‌است. ۴ــ تنگ کردن، محدود کردن. ۵ــ شرط کردن آن. ۶ــ عقد قراض.

خرید وفروخت؛ وهرگه که خواهدفسخ کند،روا بُوَد.چون‌مالك فسخ کند.اگر مال‌جمله نقدبُوَد وسود بُوَد، قسمت کنند؛ واگرمال عَرَض‌بُوَد وسودنبُوَد بامالك دهد و بر عاملْ‌واجب نبُوَد که بفروشد، و اگر عامل گوید: «بفروشم»، مالك را روا بُوَد که‌منع کندمگر زبونی[1] یافته باشدکه به‌سودی بخرد آنگاه منع نتواندکرد؛ وچون‌مالْ عُروض بُوَد و در وی سود بُوَد، برعامل واجب بُوَد که بفروشد بدان نقدکه سرمایه بوده است نه به‌نقدی دیگر، وچون مقدار سرمایه را نقدکرد باقی‌قسمت‌کنند و بروی واجب نبُوَد فروختن.

و چون یك سال بگذرد واجب بُوَد که قیمتِ مال بدانند برای زکات. و زکاتِ نصیبِ عامل برعامل بُوَد.

و نشایدکه بی‌دستوریِ مالك سفرکند. اگر کند در ضمانِ مال بُوَد؛ و اگربه‌دستوری‌کند، نفقهٔ[2] راه بر مالِ قِراض بُوَد چنانکه نفقهٔ کَیل و وزن و حمّال وکِرایِ دکان بر مال بُوَد. و چون بازآید، سفره ومِطهَره وآنچه از مالِ قِراض خریده باشد، ازمیانِ مال‌بُوَد[3].

عقد ششم شرکت است.

چون‌مال مشترَك بُوَد، شرکت‌آن‌بُوَد که‌یکدیگرا درتصرّف دستوری دهند؛ آنگاه سود به دونیم بُوَد ـ اگر مالِ هردو برابر است ـ واگر متفاوت بُوَد، سود همچنان بُوَد؛ و به‌شرطْ روا نبُوَد که بگردانند مگرآن وقت‌که کارْ یکی خواهدکرد،آنگاه روا بُوَد که وی را به‌سببِ کارْ زیادتی شرط کند[4]، و این چون قِراض بُوَد با شرکت به‌هم.

اما سه شرکتِ دیگر عادت است وآن باطل بُوَد:

یکی شرکت حمّالان و پیشه‌وران، که شرط کنندکه هرچه کسب کنند

۱ـ زبون، مشتری،خریدار از عمده‌فروش (به‌لغت اهل بصره). ۲ـ نفقه، هزینه.
۳ـ در«ترجمهٔ‌احیاء»: وچون بازبگردد براو باشدکه بقایای‌آلات سفر ازمطهره وسفره وغیر آن ردکند. ۴ـ آنگاه جایزاست‌که برای وی (برای‌آن‌کس‌که‌کارخواهدکرد) به‌سبب کار، چیزی اضافی شرط‌کند.

مشترك بُوَد؛ و این باطل بُوَد، که مزدِ هرکسی خالِص مِلْكِ وی بُوَد.

و دیگر شرکت مفاوضه گویند، که هرچه دارند درمیان نهند و گویند: «هر سود و زیان که باشد به‌هم باشد.» این نیزهم باطل بُوَد.

و دیگر آنکه یکی را مال بُوَد و یکی را جاه، ومال می‌بفروشد به‌قولِ صاحب جاه تا سود مشترك بُوَد. این نیز باطل بُوَد.

این مقدار از علمِ معاملت آموختن واجب بُوَد، که حاجت بدین عام است. امّا آنچه بیرون ازاین افتد نادر بُوَد؛ وچون این بداند، هرکار که افتد بتواند پرسید؛ وچون این نداند درحرام افتد ومعذور نبُوَد.

باب سوم ـ در عدل و انصاف نگاه داشتن در معاملت

بدان که آنچه گفتیم شرطِ درستیِ معاملت بود در ظاهرِ شرع؛ و بسیار معاملت بُوَد که فتوی کنیم که درست است، ولیکن آن کس در لعنتِ خدای بُوَد؛و این معاملتی بُوَد در رنج وزیان مسلمانان. واین بردوقسم است: یکی عام و یکی خاص.

امّا آنچه **رنج عام** است دو است:

اول **احتکار** است، ومحتکر ملعون است.ومحتکر آن بُوَد که طعام بخرد و بنهد تا گران شود، آنگاه بفروشد. و رسول (ص) گفت: «هرکه چهل روز طعام نگاه دارد تاگران‌شود، وآنگاه‌همه به‌صدقه دهد هنوز کفّارتِ آن نباشد.» و رسول (ص) گفت: «هرکه چهل روز طعام نگاه دارد به‌نیّت گران شدن، خدای ـ تعالی ـ از وی بیزار است و وی از خدای ـ تعالی ـ بیزار است.» و رسول (ص) گفت: «هرکه طعام خرد و به‌شهری بَرَد و به نرخِ وقت بفروشد، همچنان بُوَد که به صدقه داده بُوَد.» و در روایتی دیگر: «همچنان است که بنده‌ای آزاد کرده باشد» و علی (رض) می‌گوید: «هرکه چهل روز طعام بنهد، دل وی سیاه گردد.» و وی را خبردادند ازطعامِ محتکری، بفرمود تا آتش در-زدند اندر آن طعام.

و بعضی از سَلَف به‌دستِ وکیلِ خویش طعامی از بصره به‌واسط

فرستاد تا بفروشد. چون در رسید، سخت ارزان بود. یك هفته صبر کرد تا به‌اضعاف آن بفروخت، و بنوشت که «چنین کردم» جواب باز نوشت که «ما قناعت کرده بودیم به‌سود ِاندك باسلامت ِدین: نبایستی که‌تو دین ما رادرعوض ِسود ِ بسیار دادی. اینکه کردی جنایتی عظیم است: باید که آن را به‌جمله صدقه کنی کفّارت این راکه کردی[1]، و نه هماناکه هنوز از شومی ِ این، سربه‌سر برهیم.»

و بدان که سبب ِ تحریم ِ این، ضرر ِ خلق است؛ که قوت° و قوام ِآدمی است: چون می بفروشد مباح است همه خلق را خریدن، چون یکی بخرد و در بندکند دست ِ همه ازآن کوتاه کرده باشد، چنان باشد که‌آب ِ مباح‌را در بندکند تا خلق تشنه شوند و به‌زیادت بخرند.

و این معصیت° درخریدن ِ طعام است بدین نیّت. امّا دهقانی که وی را غلّه و طعام باشد، آن خود° خاص ِ وی است: هرگاه که خواهد بفروشد. بر وی واجب نبُوَد که زود بفروشد؛ ولیکن اگر تأخیر نکند، اولیٰتر. و اگر در باطن ِ وی رغبتی بُوَد بدانکه گران شود، این رغبت مذموم باشد.

و بدان که احتکار در داروها و چیزهایی که نه قوت بُوَد ونه حاجت بدان عام بُوَد، حرام نیست؛ امّا درقوت حرام بُوَد. اماآنچه به‌وی[2] نزدیك است، چون گوشت و روغن و امثال این، در این خلاف است. و درست آن است که ازکراهیتی خالی نباشد، امّا به‌درجهٔ قوت نرسد. و نگاه داشتن قوت نیزآنگاه حرام بُوَد که طعام° تنگ[3] بُوَد. امّا وقتی که هرکه خواهد خرَد آسان بیابد، نافروختن حرام نباشد، که بدان ضرورتی نباشد. و گروهی گفته‌اند که این نیز حرام بُوَد در این وقت. و درست آن است که مکروه است، که در جمله انتظار ِ گرانی می کند و رنج ِ مردمان را منتظر بودن مذموم بُوَد. وسَلَف° مکروه داشته‌اند دونوع تجارت را: یکی طعام فروختن و دیگر کفن فروختن، که درانتظار مرگ ِ مردمان و رنج ِ مردمان بودن مذموم بُوَد. و دو نوع پیشه نیز مذموم داشته‌اند: قصّابی، که دل° سخت کند؛ و زرگری، که‌آرایش ِ دنیا کند.

۱- به‌کفارهٔ این که کردی.　۲- به‌قوت (روزی).　۳- تنگ، کمیاب، تنگیاب.

نوع دوم از رنج عامّ نبهره[1] دادن است در معاملت. چه، اگر نداند آن کس که می‌ستاند، خود ظلم کرده باشد بر وی؛ و اگر داند، باشد که وی بر دیگری تلبیس کند و آن دیگر بر دیگری و همچنین تا روزگارِ دراز در دستها بماند و مظلمهٔ آن بر وی می‌آید. و برای این گفته است یکی از بزرگان که «یك درم نبهره بدادن، بتر از صد درم بدزدیدن» و برای آن گفت که معصیتِ دزدی برسد[2] در وقت، و این[3] باشد که پس از مرگِ وی می‌رود ــ و بدبخت آن بُوَد که وی بمیرد و معصیتِ وی بنمیرد ــ و باشد که صدسال و دویست سال بماند و وی را در گور بدان عذاب می‌کنند، که اصل آن[4] از دستِ وی رفته باشد.

اکنون در زر و سیمِ نبهره پنج چیز بباید دانست:

اول آنکه چون نبهره در دست وی افتاد، باید که در چاه افکند و نشاید که فرا کسی دهد و گوید که زَیْف[5] است، که باشد که آن کس بر دیگری تلبیس کند.

دوم آنکه واجب بُوَد بر بازاری[6] که علمِ نقد بیاموزد، تا بشناسد که بد کدام است؛ نهٔ برای آنکه تا فرا نستاند، بلکه آنکه فرا کسی ندهد به‌غلط وحق مسلمانان به‌زیان نیارد. و هر که نیاموزد، اگر برغلط بر دستِ وی برود، عاصی بُوَد. که طلبِ علم درهر معاملت که بنده بدان مبتلا باشد واجب است.

سوم آنکه اگرچه فرا ستاند بدان نیّت که رسول(ص) گفت: «رَحِمَ اللّهُ اِمْرَأً سَهْلَ القَضاءِ و سَهْلَ الاِقْتِضاءِ[7]» نیکو بُوَد، ولیکن بدان عزم که درچاه افکند؛ امّا اگر اندیشه دارد که خرج کند نشاید، اگرچه بگوید که زَیْف است.

چهارم و [پنجم] زَیْف آن بُوَد که در وی هیچ زر و سیم نبُوَد. امّا آنچه در وی زر ونقره بُوَد ولیکن ناقص بُوَد، واجب نباشد در چاه افکندن. بلکه اگر خرج کند، دوچیز[8] واجب کند. یکی آنکه بگوید وپوشیده ندارد، و دیگر آنکه فرا کسی دهد که بر امانتِ وی اعتماد دارد که وی نیز تلبیس نکند

۱ــ نبهره، ناسره، سکهٔ قلب. ۲ــ تمام شود ودنباله پیدا نکند. ۳ــ نبهره دادن.
۴ــ اصل معصیت وستم. ۵ــ زیف، ناسره. ۶ــ بازاری، اهل بازار.
۷ــ ببخشایاد خدا مردی راکه کار داد وستد آسان کند. ۸ــ ظاهراً «چهارم» و «پنجم» دراین دوچیزمندرج شمرده شده‌است.

بر دیگری. پس اگر داند که به‌حلال دارد که خرج کند[1] و بنگوید،همچنان بُوَد که انگور به‌کسی فروشد که داند که سِیَکی[2] خوار است و به‌سِیَکی خواهد کرد، وسلیح به‌کسی فروشد که راه خواهد زد: این حرام بُوَد. و به‌سببِ دشواری امانت در معاملت، سَلَف چنین گفته‌اند که «بازرگانِ با امانت از عابد فاضلتر است.»

قسم دوم **ظلم خاص** است که جز بدان کس نرسد که معاملت با وی است. و هر معاملت که در آن ضرری حاصل آید ظلم بُوَد و حرام بُوَد.

و فذلك[3] این آن است که هرچه روا ندارد که با وی کنند، وی با هیچ مسلمان نکند. که هر که مسلمانی را چیزی پسندد که خود را نپسندد، ایمان وی تمام نبُوَد.

امّا تفصیل این چهارچیز است:

اول آنکه بر کالا ثنا نگوید زیادت از آنکه باشد، که آن هم دروغ بُوَد و هم تلبیس وظلم. بلکه ثنای راست نیز نگوید، چون خریدار می‌داند بی‌گفتِ وی؛ که این بیهوده باشد. وَ مَا یَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ اِلاّ لَدَیهِ رَقیبٌ عَتیدٌ[4]: از هر سخن که بگوید بخواهند پرسید که «چرا گفتی؟» و اگر بیهوده‌گفته باشی هیچ عذری نبُوَد.

امّا سوگند خوردن: اگر دروغ بُوَد از کبایر بُوَد؛ و اگر راست بُوَد برای کاری خسیس نامِ خدای ـ تعالی ـ برده بُوَد و این بیحرمتی بُوَد. و در خبر است که «وای بر بازرگانان از لا وَاللهِ وَ بَلی وَاللهِ[5]، و وای بر پیشه‌وران از فردا و پس فردا[6].» و در خبر است که «کسی که کالای خویش به‌سوگند ترویج کند، خدای ـ

۱ـ اگر بداند که خرج کردن آن را حلال می‌شمارد. ۲ـ آنچه از جوشاندن شیرهٔ انگور، که دوثلثش بخارشده ویك ثلث باقی مانده باشد، به‌دست آید. ۳ـ فذلك، خلاصه، ماحصل.
۴ـ (قرآن، ۱۸/۵۰)، بیرون ندهد هیچ سخن از دهن، مگر نزدیك اوست گوشوانی ساخته (مراقبی آماده).
۵ـ نه، سوگند به‌خدا؛ و آری، سوگند به‌خدا (مراد بازرگانانی است که درداد وستد سوگند خورند). ۶ـ پیشه‌وران بدقول.

تعالی- روز قیامت به‌وی ننگرد.» و حکایت است از یونس بن عبید(رض) که‌وی خز[1] فروختی، یك روز سَفَط[2] فراز کرد[3] بر ِ خریدار، شاگرد وی گفت: «یارب، مرا از جامه‌های بهشت کرامت کن.» وی سَفَط فرا افکند و خز بنفروخت: ترسید که این ثنایی باشد بر کالا.

واجب دوم اندر بیع آن است که هیچ چیز از عیب ِ کالا از خریدار پنهان ندارد و همه به‌تمامی و راستی با وی بگوید. اگر پنهان دارد، غش[4] کرده باشد و نصیحت دست بداشته[5]: ظالم و عاصی بُوَد. و هرگاه که روی ِ نیکوترین از جامه عرضه دارد یا درجای ِ تاریك عرضه کند تا نیکوتر نُماید[6] یا پای ِ نیکو- ترین[7] از کفش یا موزه عرضه کند، ظالم و فاسق باشد. روزی رسول (ص) به مردی بگذشت، وی گندم می‌فروخت؛ دست در گندم کرد: درون ِ وی تر بود. گفت: «این چیست؟» گفت: «آب رسیده است.» گفت: «چرا آب بیرون نکردی[8]؟ مَن غَشَّنا فَلَیسَ منّا»- هرکه غش کند از ما نیست.

و مردی اُشتری به‌سیصد درم بفروخت و پای وی عیب داشت. واثِلَة بن اَسقَع از صحابه به‌آنجا ایستاده بود، غافل ماند؛ چون بدانست از پی ِ خریدار بشد و گفت: «پای وی عیبی دارد.» مرد بیامد و صد درم از بایع باز ستد. بایع گفت: «این بیع چرا برمن تباه کردی؟» گفت از برای آنکه از رسول شنیدم که گفت: «حلال نیست که کسی چیزی فروشد و عیب ِ آن پنهان کند؛ و حلال نیست نیز دیگری را که داند و بِنگوید.» و گفت: «رسول (ص) ما را بیعت ستده است بر نصیحت ِ مسلمانان و شفقت نگاه داشتن، و پنهان داشتن از نصیحت نبُوَد.»

و بدان که چنین معاملت کردن دشوار بُوَد و ازمجاهدتهای بزرگ بُوَد و به‌دوچیز آسان شود:

۱- خز (کژ، قز)، حریر، پارچه ابریشمین. ۲- سفط، سبد. ۳- فرازکردن، باز- کردن. ۴- غش، خدعه و مکر. ۵- نصیحت دست بداشتن، ترك درستکاری کردن. ۶- نماید، وانمود کند. ۷- لنگهٔ بهتر. ۸- یعنی چرا گندم آب رسیده را رو نگذاشتی؛

یکی آنکه کالای با عیب نخرد، و آنچه خرَد اندر دل کند که بگوید: اگر بر وی تلبیس کرده‌اند، بداند که این زیانْ وی را افتاده است، بر دیگری نیفکند؛ وچون خود لعنت همی کند آن کس را که تلبیس کرد، خویشتن را در لعنتِ دیگری نیفکند. و اصل آن است که بداند که روزی[1] به تلبیسْ زیادت نشود، بلکه برکت از مال بشود و برخورداری نباشد، و هرچه از طرّاری پراکنده به‌دست آید به‌یکراه[2] واقعه‌ای افتد بر وی و به‌زیان آید و مظلمه بماند. و چون آن مرد باشد که آب درشیر می کرد، گلّه با کودکی در کوه شد، یك راه سیل بیامد وگوسفندانِ وی ببُرد. آن کودك گفت: «آن آبِ پراکنده که در شیر کردیم به‌یکبار جمع شد وگوسفندان را ببُرد.»

و رسول(ص) می گوید: «چون خیانت به‌معاملت راه یافت، برکت بشد.» و معنی برکت آن باشد که کس باشد که مال اندك دارد، و وی را برخورداری بُوَد و بس کس را از آن راحت باشد و بسیار خیر از وی پدید آید؛ وکس بُوَد که بسیار مال دارد و آن مالِ بسیار سبب هلاكِ وی گردد در دنیا و آخرت و هیچ برخورداری نبُوَد. پس باید که برکت طلب کند نه زیادتی. و برکت در امانت بُوَد، که هر که درامانت معروف شد، همه درمعاملتِ وی رغبت کنند وسود وی بسیار شود؛ وچون به‌خیانت معروف شد، همه از وی حذر کنند.

دیگر آنکه بداند که مدّتِ عمر وی صد سال بیش نخواهد بود، و[3] آخرت را نهایت نیست: چگونه روا دارد که عمرِ آبدِ خویش به‌زیان آورد برای زیادتِ سیم در این روزی چند مختصر؟ باید که این معانی بر دلِ خود تازه می‌دارد تا طرّاری و خیانت در دلِ وی شیرین نشود. و رسول (ص) می‌گوید: «خلق درحمایت لااِلهَ اِلاّ الله[4] اند از سَخَطِ خدای ـ تعالی ـ تا آنگاه که دنیا را از دین فراپیش دارند: آنگاه چون این کلمه بگویند، خدای ـ تعالی ـ گوید: دراین کلمه دروغ می گویی و راستگوی نه‌ای».

وهمچنانکه اندر بیعْ فریضه است غش ناکردن، اندر همه پیشه‌ها فریضه

۱ـ روزی، قسمت. ۲ـ به‌یکراه، به‌یکبار، یکباره. ۳ـ و، و حال آنکه.
۴ـ نیست خدایی مگر الله.

است. و کارِ قلب کردن حرام است مگر که پوشیده ندارد. احمد حنبل (رض) را* پرسیدند از رفو کردن، گفت: «شاید کسی را که برای پوشیدن دارد نه برای فروختن. و هر که رفو کند برای تلبیس، عاصی بُوَد و مزد وی حرام بُوَد.»

واجب سوم آنکه درمقدارْ و وزنْ هیچ تلبیس نکند و راست سنجد[1]. خدای ـ تعالی ـ می‌گوید: وَیْلٌ لِلْمُطَفِّفِینَ[2]، وای بر کسانی که چون بستانند زیادت سنجند و چون بدهند کم سنجند. و سلف را عادت بوده است که هرچه بستدندی به‌نیم حبّه[3] کم ستدندی و هرچه بدادندی به‌نیم حبّه زیادت دادندی، و گفتندی: «این نیم حبّه حجاب است میان ما و دوزخ» که ترسیدندی که راست نتوانند سخت[4]، و گفتندی «ابله کسی بُوَد که بهشتی که پهنای وی چندِ هفت آسمان و زمین باشد، به‌نیم حبّه بفروشد؛ و ابله کسی باشد که برای نیم حبّه طوبی به وَیل بَدَل کند.»

و هرگاه که رسول (ص) چیزی خریدی، گفتی: «بها بسنج و چرب سنج.»

و فُضَیل عیاض پسر خویش[5] را دید که دیناری می‌سخت تا به کسی دهد، آن شوخ[6] که درنقش وی بود پاك می‌کرد. گفت: «ای پسر، تو را این از دو حجّ و عُمره فاضلتر.»

و سلف گفته‌اند: «خداوندِ دو ترازو ـ که به‌یکی[7] دهد و به‌یکی[7] ستاند ـ از همهٔ فُسّاق بتر است. و هر بزّاز که کرباس بپیماید یا بخرد سُست فرا گیرد و چون بفروشد کشیده دارد، ازاین جمله است. و هر قصّاب که استخوان با گوشت سنجد که عادت نبُوَد[8]، ازاین[9] بُوَد. و هر که غلّه فروشد و در وی

۱ـ سنجیدن، وزن کردن، اندازه کردن. ۲ـ (قرآن، ۸۳/۱)، ویل وتباهی کاهندگان را، ایشان که چون از مردمان می‌ستانند پیمانه به‌بری می‌ستانند ناکاست، و آنگه که مردمان را می‌پیمایند یا می‌سنجند، می‌کاهند و زیان زده می‌کنند. ۳ـ به‌نیم حبه، به‌مقدار نیم‌حبه، به‌میزان نیم‌حبه. ۴ـ سخت (ازسختن)، سنجید (سنجیدن). ۵ـ نسخه بدل = پس خویش = پسرخویش. ۶ـ شوخ، چرك. ۷ـ به‌یکی، با یکی. ۸ـ به‌اندازه‌ای که رسم وعادت نباشد. ۹ـ ازاین جمله.

خاك بُـوَد ــ زیادت از عادت ــ ازاین بُـوَد. و این‌همه حرام است. بلکه این انصاف در همه کارها و معاملتها با خلق واجب است؛ که هر که سخنی بگوید که اگر مِـثلِ آن بشنود به‌کراهیت شنود، فَـرق کرد[1] میانِ دادن و ستدن. و از این بدان برهد که به‌هیچ چیز خویشتن را از برادرِ خویش فرا پیش ندارد در هیچ معاملت؛ و این صفت دشخوار است. و بـرای این است که حق ـ تعالی ـ گفت: وَ اِنْ مِـنْکُمْ اِلاّ وارِدُها[2]، هیچ‌کس نیست که نه وی را بر دوزخ گذر است. لیکن اگر کسی به‌راه تقوی نزدیکتر بُـوَد، زودتر خلاص یابد.

واجب چهارم آن است کـه در نـرخِ کالا هیچ تلبیس نکند وپوشیده‌ندارد. که نهی کـرده است رسول (ص) ازآنکه کسی پیشِ کاروان باز شود و نرخِ شهر پنهان دارد وکالا ارزان بخرد. وهرکه چنین کند، خداوندِ کالا را رسد که بیع° فسخ کند. و نهی کرده است رسول (ص) ازآنکه غریبی کالایی آرد به‌شهر و ارزان بُـوَد، کسی گوید که «به‌نزدیك من بمان[3] تا من پس ازین‌گرانتر بفروشم.» ونهی کرده است ازآنکه خریداری کند کالا به بهای گران، تا دیگری پندارد که راست می‌گوید و به‌زیادت بخرد؛ وهرکه این با خداوندِ کالا راست‌کرده بُـوَد[4] تاکسی فریفته شود، چون بداند وی‌را روا باشد که فسخ کند[5]. و این عادت است که کالا در بازار در من‌یزید[6] بدهند کسانی که اندیشهٔ خریداری ندارند می‌افزایند، و این حرام است. و همچنین روا نباشدکالا از سلیم دلی خریدن که بهای کالا نداند و ارزان بفروشد، یا سلیم‌دلی که گران بخرد ونداند؛ هرچند فتوی کنیم که بیع° درظاهر° درست است، ولکن چون حقیقتِ حـال از وی پنهان دارد، بزهکار شود.

یکی از تابعین به‌بصره بود، غلامی ازآنِ وی ازشهرسوس[7] نامه نوشت

۱ـ فرق‌گذاشته است. ۲ـ قرآن‌کریم، ۷۱/۱۹. ۳ـ بمان (از«ماندن» متعدی)، بگذار. ۴ـ قرارگذاشته‌باشد. ۵ـ خریدار فـریب خورده چون ازایـن قرار آگاه شود، می‌تواند بیع را فسخ کند. ۶ـ من‌یزید، مزایده، حراج.

۷ـ سوس، شوش شهری قدیم درجنوب باختری دزفول‌که خرابـه‌هـای‌آن، یعنی سوسای قدیم، نزدیك رودکرخه قرار دارد.

که «امسال شکر را آفت افتاد: پیش از آنکه بدانند شکر بسیار بخر.» وی شکر بسیار بخرید و به‌وقتِ خویش بفروخت، سی‌هزار درم سود کرد. پس باخویشتن گفت: «با مسلمانان غدر کردی و آفت شکر پوشیده داشتی، این چنین کی روا باشد؟» آن سی‌هزار درم برگرفت و نزدیک بایعِ شکر شد و گفت: «این مالِ توست.» گفت: «چرا؟» قصه با وی بگفت. بایع گفت: «اکنون ترا بحل کردم.» چون به‌خانه باز آمد، به‌شب در، نیک اندیشه کرد و گفت: «باشد که این مرد از شرم گفته باشد، ومن با وی غدر کرده‌ام.» دیگر روز باز آورد و با وی گفت و در وی می‌آویخت تا سی‌هزار درم به‌وی داد.

و بدان که هر که خریده[1] بگوید، باید که راست گوید و هیچ تلبیس نکند، و اگر عیبی پدیدار آمده باشد، خداوندِ کالا را بگوید، و اگر گران خریده باشد ولیکن مسامحت کرده باشد به‌سبب دوستیِ بایع - که دوستِ وی بوده باشد یا خویشِ وی - بگوید؛ و اگر عَرَضی[2] اندر عوض داده باشد به‌ده دینار که نُه دینار ارزد، نشاید که خریده به‌ده گوید. و اگر اندر آن وقت ارزان خریده باشد، ولیکن پس از آن، نرخ کالا بگردید و اکنون نُه ارزد، بباید گفت. و تفصیل این دراز است و در این کتاب گفته نیاید، که بازاریان بسیار خیانت کنند و ندانند که آن خیانت است. و اصل آن است که آن بُلعجبی اگر کسی با وی کند او روا ندارد، نشاید وی را که با دیگری کند. باید که این معیارِ خویش سازد. چه، هر که به‌اعتمادِ خریده گفتن خَرَد، از آن خَرَد که گمان برد که وی استقصاء تمام کرده است، وچنان خریده که ارزد. چون بُلعجبی در زیرِ آن باشد[3]، بدان راضی نباشد و آن طرّاری باشد.

باب چهارم - در احسان و نیکوکاری در معاملت

بدان که خدای - تعالی - به‌احسان فرموده است چنان که به‌عدل فرموده است، که **اِنَّ اللهَ یأمُرُ بِالعَدْلِ وَالاِحسانِ**[4]. و آن بابِ گذشته همه در بیان عدل بود تا

1- بهای خریدهٔ خود را. 2- عرض، متاع، کالا. 3- در پس آن باشد.
4- (قرآن کریم، ۹۰/۱۶)، الله - تعالی - به‌راستکاری می‌فرماید و به‌نیکوکاری.

بدان از ظلم بگریزند. و این باب در احسان است. وخدای ـ تعالی ـ می گوید إِنَّ رَحْمَتَ اللهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ[1]. وهر که به‌عدل اقتصار کند، سرمایه‌نگاه‌داشته باشد در دین. اما سود در احسان است، وعاقل آن بُوَد که سودِ آخرت فرو نگذارد در هیچ معاملت.

و احسان نیکوکاریی باشدکه معامِل را درآن منفعتی باشد وبرتو واجب نبُوَد.

و درجهٔ احسان به‌شش وجه حاصل آید:

وجه اول آنکه سودِ بسیار روا ندارد که کند، اگرچه خریدار بدان راضی باشد به‌سبب حاجتی که وی را باشد. سریّ سَقَطی دکان داشتی و روا نداشتی که ده نیم سود بیش کردی. یك راه به‌شصت دینار بادام خرید، پس بهای بادام گران شد، دلاّلی از وی طلب کرد، سریّ گفت: «بفروش به‌شصت وسه دینار[2].» گفت: «امروز بها نود دینار است.» گفت: «من دل بر آن راست کرده‌ام که به‌زیادتِ ده نیم نفروشم، و روا ندارم این عزمْ نقض کردن.» گفت: «من نیز روا ندارم کالای تو به‌کم فروختن.» نه وی بفروخت و نه سریّ به‌زیادت رضا داد. درجهٔ احسان چنین بُوَد.

و محمدبن‌المنکدر ازجمله بزرگان بوده است؛ و دکان‌دار بود و جامه‌ها داشتی، بهای بعضی پنج‌دینار بود وبعضی ده دینار. شاگرد وی در وقتِ غیبتِ وی جامه‌ای به ده‌دینار به‌اعرابیی فروخت، ازآن پنج دیناری[3]. چون بازآمدو بدانست، همه روز در طلب اعرابی می‌گردید. چون وی را بازیافت، گفت: «آن جامه به‌پنج دینار بِنَیَرزد.» اعرابی گفت: «شاید که من رضا دهم.» گفت: «چنین است، ولیکن هرچه من خویشتن را نپسندم، هیچ مسلمان را نپسندم. بیا و بیعْ فسخ کن، یا پنج دینار ازمن بستان، یا بیا تا جامهٔ بهتر به‌تو دهم.» اعرابی پنج

۱ـ (قرآن کریم، ۵۶/۷)،همانا که بخشایش خدای نزدیك است به‌نیکوکاران. ۲ـ در «ترجمه احیاء» از سری سقطی آمده است که: او یك «کر» بادام خرید به‌شصت دینار ـ وکری دوازده «وسق» باشدو وسقی‌شصت «صاع» ـ پس یك «کر» هفتصد وبیست «صاع» باشد ـ و در روزنامه بنوشت که سودآن، سه دینار است. ۳ـ ازآن جامه‌های پنج دیناری.

دینـار باز ستد. پس، ازکسی بپرسید که «این مرد کیست؟» گفتند: «ایـن محمد بن المنکدراست.» گفت: «سُبحانَ الله، ایـن آن مرد است که هر وقت که در بادیه باران نباشد وما به‌استسقا رویم، نـام وی بریم، درساعت° باران‌ـ آیـد!»

و سَلَف° عادت داشته‌اند که سود اندك کنند در معاملت بسیار، و این مبارکتر داشته‌اند ازانتظارِ سودِ بسیار.

وعلی(رض) در بازارکوفـه می‌گردیـدی و می‌گفتی: «ای مردمان سود اندك را رد مکنید که ازبسیاری بیفتید.» و عبدالرّحمن بن عوف را پرسیدند که «سبب توانگری توچیست؟» گفت: «سودِ اندك رد نکردم، وهر که ازمن حیوانی خواست نگاه نداشتم و بفروختم، و دریك روز هزار اُشتر بفروختم به‌سرمایه[1] و بیش ازهزار زانوبند سود نکردم، هریکی به‌درمی می‌ارزید ودرمی علفِ وی[2] از من بیفتاد: دوهزار درم سود بود».

وجه دوم آنکه کالای درویشان گرانتر بخرد تا ایشان شاد شوند ـ چون ریسمان پیرزنان، و میوه از دست کودکان و درویشی که بازپس مانده باشد ـ کـه این مسامحه از صدقه بهتر است و فاضلتر. و هر کـه این کند دعای رسول (ص) در وی رسد که گفت: «رَحِمَ‌اللهُ اَمْرَأً سَهْلَ‌البَیْعِ وَ سَهْلَ‌الشِّری[3]»

اما از توانگر° کالا به‌غَبن خریدن نه مزد بُوَد ونه سپاس وضایع کردن کالا بُوَد، بلکه مکاس کردن و ارزان خریدن اولیتر. حسن وحسین (رض) جهد آن کردندی که هرچه خریدندی ارزانتر خریدندی و درآویختندی، تا ایشان را گفتندی: «در روزی چندین هزاردرم‌می بدهید، درین مقدارچرا مکاس همی کنید؟» گفتندی: «آنچه بدهیم‌از بهرِ خدای‌ـتعالیٰ‌ـ دهیم و بسیار درآن اندك بُوَد؛ امّا غبن فراپذیرفتن نقصانِ عقل ومال بُوَد.»

۱ـ به‌سرمایه، به‌مایه، به‌آنچه در خرید پرداخته بودم. ۲ـعلف هرشتر. ۳ـ خدا ببخشا یاد کسی راکه خرید وفروش آسان کند.

وجه سیم در بها ستدن از سه‌گونه احسان بُوَد: اول بعضی کم کردن؛ و دیگر شکسته[1] و نقدی که بتر بُوَد فراستدن؛ و سدیگر مهلت‌دادن. رسول(ص) می‌گوید: «رحمت خدای بر کسی باد که ستدن و دادن آسانتر کند.» و می‌گوید: «هر که آسان فراگیرد، خدای ـ تعالیٰ ـ کارها بر وی آسان بکند.»

و هیچ احسان بیشتر ازمهلت‌دادنِ درویش نیست. امّا اگرندارد، مهلت دادنْ خود واجب بُوَد و ازجملهٔ عدل بُوَد؛ امّا اگر دارد، ولیکن تا چیزی به‌زیان بنفروشد یا چیزی که بدان حاجتمند است بنفروشد بِنتواند داد، مهلت‌دادنْ وی را احسان بُوَد و از صدقه‌های بزرگ بُوَد.

و رسول (ص) می‌گوید: «درقیامت مردی را بیاورند که برخویشتن ظلم‌کرده باشد در دین و در دیوانِ وی هیچ حسنه نباشد، وی را گویند: 'هرگز تو هیچ خیر نکردی؟' گوید: 'نکردم، مگر آنکه شاگردان خویش را گفتمی هر که مرا بر وی آوامی است و مُعْسِر بُوَد او را مهلت دهید و مسامحت‌کنید.' خدای ـ تعالی ـ گوید: 'پس تو امروز معسر و درمانده‌ای و ما اولیتر که ترا مسامحت کنیم.' وی را بیامرزد.»

و درخبر است که «هر که اوامی فرا کسی دهد تا مدتی، به هرروزی که می‌گذرد وی را صدقه‌ای باشد، وچون آن مدّت بگذرد هر روزی که پس از آن مهلت دهد همچنان است که آن مال به‌صدقه بداده باشد.» و از سَلَفْ کسان بودندی که نخواستندی که آوامِ ایشان باز دهند، برای آنکه صدقه‌ای می‌نویسند هرروزی ایشان‌را به‌جملهٔ آن مال.

و رسول (ص) گفت که «بر درِ بهشت نبشته دیدم که درمی صدقه به ده درم است و درمی اوام به‌هژده درم.» و این به‌سبب آن است که اوام نکند الاّ حاجتمند؛ امّا صدقه باشد که[2] به‌دست محتاج نیفتد.

وجه چهارم گزاردنِ اوام. و احسان دراین آن بُوَد که به‌تقاضا حاجت نیاورد و شتاب کند، و از نقدِ نیکوتر گزارَد، و به‌دست خویش برساند، و به‌خانهٔ

۱ـ سکهٔ شکسته. ۲ـ باشد که، ممکن است که، چه‌بسا که.

خداوندِ حق بَرَد، چنانکه وی را کس نباید فرستاد. و در خبراست که «بهترین از شما آن است که اوام نیکوتر گزارَد.» و در خبر است که «هر که اوامی کند و‌در‌دل کند که نیکوتر بگزارد، حق ـ تعالی ـ چند فریشته بر وی موکّل کند تا وی را نگاه‌می‌دارند و دعا می‌کنند او را تا آن اوام گزارده شود.»

امّا اگر تواند که بگزارد و یك ساعت تأخیر کند، بی‌رضای خداوندِ وام، ظالم و عاصی باشد؛ و اگر به‌نماز مشغول شود و اگر به‌روزه و اگر در خواب بُوَد، درمیانِ همه در لعنت خدای ـ تعالی ـ بُوَد؛ و این معصیتی باشد که وی خفته و بر وی می‌رود.

وشرط توانایی نه آن است که نقد دارد؛ بلکه چون چیزی بتواند فروخت و بنفروشد عاصی باشد؛ و اگر نقدی نبهره فرا دهد یا عَوَضی فرا دهد و خداوندِ حق به‌کراهیت فرا ستاند، عاصی باشد: تا خشنودیِ وی حاصل نکند از مظلمه نرهد. و این از گناهان بزرگ است که خلق آسان فراگرفته باشند.

وجه پنجم آنکه با هر که معاملتی کند که آن کس پشیمان شود، اِقالت کند[1]. رسول (ص) گفت: «هر که بیعی نابرآورده و ناکرده انگارد، خدای ـ تعالی ـ گناهان وی ناکرده انگارد.» و این واجب نیست، ولیکن مزدِ وی عظیم است و از جمله احسان است.

وجه ششم آنکه درویشان‌را به‌نسیه چیزی می‌فروشد ـ اگرهم اندك بُوَد ـ بر عزم آنکه تا ندارند باز نخواهد، و اگر مُعسِر بمیرند درکارِ ایشان کند[2]. و در سلف کسانی بودند که ایشان دو یادگار[3] داشتندی یکی نامهای مجهول را بودی که همه مال نداشتندی و درویشان بودندی، که نام ننوشتندی تا اگر بمیرد کس از ایشان چیزی بازنخواهد. و این قوم را ازجملهٔ بهترینان نداشتندی[4]،

۱ـ اقالت کردن، فسخ کردن. ۲ـ ببخشد. ۳ـ یادگار، دفتر یادداشت.
۴ـ نداشتندی، نمی‌شمردند.

بلکه بهترین آن را داشتندی که خود یادگار نداشتی نام درویشان را؛[1] که اگر باز- دادندی باز ستدندی، و اگرنه طمع ازآن گسسته داشتندی.

اهل دین در معاملت چنین بودند. و درجهٔ مردانِ دیــن در معاملتِ دنیا پدیدار آید: هرکه پای از یك درم سیمِ شبهت بیرون نهد ــ برای دین ــ از جملهٔ مردانِ دین است.

باب پنجم- درشفقت بردن بردین درمیان معاملت دنیا

بدان که هر که وی را تجارتِ دنیا از تجارتِ دین مشغول کند[2]، وی بدبخت است؛ وچگونه بُوَد حال کسی که وی کوزهٔ زرین به کوزهٔ سفالین بَدَل کند؛ و کوزهٔ سفالین مَثَلِ دنیاست، و مَثَلِ آخرت کوزهٔ زرین است که هم نیکوست و هم بسیار بماند و هرگز بِنَرسد[3]؛ و تجارتِ دنیا زادِ آخرت را نشاید، بلکه جهد بسیار باید تا راهِ دوزخ بگردد؛ وسرمایهٔ آدمی دین وآخرت وی است، نبایــد[4] که ازآن غافل بماند و برخویشتن شفقت نَبَرد و همگــیِ وی مشغلهٔ تجارت و دهقانی گیرد. و این شفقت بر دینِ وی آن وقت بُرده باشد که هفت احتیاط بکند:

احتیاط اول آنکه هرروزی نیتهای نیکو بردل تازه گرداند که «به بازار بدان می‌شود تا قوتِ خویش و عیال خویش به‌دست‌آورد تـا از روی خلق بی‌نیاز بُوَد وطمع ازخلق گُسسته دارد، و تا چندان قوّت و فراغت به‌دست‌آورد کـه به‌عبادتِ حق-تعالی- پردازد و راه آخرت رود»؛ و نیّت کند که «امروز شفقت و نصیحت و امانت با خلق نگاه دارد»؛ و نیّت کند که «امر معروف کند و نهی منکر، و هرکـه خیانتی کند بر وی حِسبتی کند وبدان رضا ندهد». چون این نیّتها بکند، این ازجملهٔ اعمال آخرت بُوَد وسودِ دین بُوَد. اگر ازدنیا چیزی به‌دست‌آرد زیادتی بُوَد.

۱ــ برای نام درویشان. ۲ــ مشغول کردن از...(درمقابل «مشغول کردن به...»)، بازداشتن. ۳ــ بنرسد، تمام نشود، تباه نشود. ۴ــ نباید، مبادا.

احتیاط دوم آنکه بداند که وی یك روز زندگانی نتواند کرد تا کمترین[1] هزار کس از آدمیان هریکی به‌شغلی مشغول نباشند ــ چون نانبا و برزیگر و جولاهه و آهنگر و حلاّج و دیگر پیشه‌ها ــ همه‌کارِ وی کنند، که وی را به‌همه حاجت است، و نشاید که دیگران درکارِ وی باشند و وی را ازهمه منفعت باشد وهیچ کس را از وی منفعت نباشد، که همه عالم دراین جهان در سفرند و مسافران را باید که دست° یکی دارند تا یکدیگر را یاور باشند؛ وی نیز نیّت کند که «من به‌بازار شوم تا شغلی کنم که مسلمانان را ازآن راحتی باشد، چنانکه مسلمانانِ دیگر شغل من همی کنند» که جمله شغلها از فروض کفایت باشد، وی نیزنیّت‌کند که به‌یکی‌از این‌فروض قیام‌کند. ونشان درستی این نیّت آن بُوَد که به‌کاری مشغول‌شود که خلق‌بدان محتاج باشند ـ که اگر آن نباشدکارِ مردمان به‌خلل آید ـ نه‌چون زرگری و نقاشی وگچ‌گری وکنده‌گری، که این همه ازآرایشِ دنیاست وبدین حاجت نیست وناکردنِ این بهتراست، اگرچه مباح‌است. امّا جامهٔ دیبا دوختن و ساختِ زرکردن برای مردان، این خود حرام بُوَد. و از پیشه‌ها که سَلَف° کراهیت‌داشته‌اند، فروختنِ طعام‌است، وفروختنِ کفن، وقصابی، وصرّافی که‌خود را از دقایقِ ربوا[2] دشخوار نگاه تواند داشت، وحجّامی که در وی جراحت‌کردنِ آدمی‌است برگمانِ آنکه سود دارد وباشد که برخلافِ آن بُوَد، وکنّاسی ودبّاغی که جامه پاك داشتن بازآن[3] دشخواربُوَد ونیزدلیلِ خسیس‌همّتی است، و ستوربانی همچنین، و دلاّلی که از بسیارگفتن و سخنِ بسیار حذر نتوان کردن.

و درخبراست که‌بهترین تجارتها بزّازی است وبهترین پیشه‌ها خرّازی‌ـ آنکه مَشك و مِطهَره و امثال این دوزد. و درخبر است که «اگر در بهشت بازرگانی بودی، بزّازی بودی؛ و اگر دردوزخ بودی، صرّافی بودی.» وچهار پیشه رکیك داشته‌اند: جولاهگی و پنبه‌فروشی و دوك‌تراشی ومعلّمی. وسبب° آن است که معاملتِ این قوم با زنان وکودکان باشد، وهرکه را مخالطت باضعیف‌

1ـ تا کمترین، حداقل، کمینه. 2ـ ربوا، رباخواری. 3ـ بازآن، باآن(با شغل کناسی و دباغی).

عقلان باشد ضعیف‌عقل شود.

احتیاط سوم آنکه بازارِ دنیا وی را از بازارِ آخرت بازندارد. و بازارِ آخرت مسجدهاست، و حق ـ تعالی ـ می‌گوید: **لا تُلْهِکُم اَمْوالُکُم ولا اَوْلادُکُم عَنْ ذِکْرِالله**[1]، می‌گوید باشید تا مشغلهٔ تجارت شما را از ذکر حق ـ تعالی ـ بازندارد که آنگاه زیان کنید. و عمر (رض) گفت بازرگانان را: «اوّلِ روز آخرت را بگذارید و پس از آن دنیا را.» و عادت سَلَف این بوده است که بامداد و شبانگاه آخرت را داشته‌اند، یا در مسجد بودندی به ذکر حق ـ تعالی ـ یا در مجلسِ علم؛ و هریسه و سربریان‌با، همه، کودکان و اهل ذمّت فروختندی، که در آن وقت، مردان همه در مسجدها بودندی. و در خبر است که «ملایکه چون صحیفهٔ بنده‌ای به آسمان برند که در اوّل و آخر روز خیری کرده باشد، آنچه در میان کرده باشد به وی بخشند.» و در خبر است که «ملایکهٔ شب و ملایکهٔ روز بامداد و شبانگاه فراهم رسند، حق ـ تعالی ـ گوید: 'چون گذاشتید بندگان مرا؟' گویند: 'چون بگذاشتیم نماز همی کردند، و چون در رسیدیم نماز همی کردند.' حق ـ تعالی ـ گوید: 'گواه گرفتم شما را که ایشان را بیامرزیدم.'»

و باید که در میان روز چون آواز بانگ نماز بشنود، هیچ نیندیشد: در هر کاری که بُوَد فروگذارد و به مسجد شود. و در تفسیر این آیت که **لا تُلْهیهِمْ تِجارَةٌ ولا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِالله**[2] آمده است که ایشان قومی بودند که آهنگر ایشان پتک برداشتی، چون بانگ نماز برآمدی فرونگذاشتی، و خرّاز[3] درفش فرو برده بودی، چون بانگِ نماز بشنیدی برنکشیدی.

احتیاط چهارم آنکه در بازار از ذکر و تسبیح و یادکردِ حق ـ تعالی ـ غافل نباشد: چندان که تواند زبان و دل بیکار ندارد، و بداند که این سود که بدین فوت شود همه جهان در مقابل آن نیابد. و ذکر در میان غافلان ثواب آن بیشتر

۱ـ قرآن، ۹/۶۳. ۲ـ (قرآن، ۳۷/۲۴)، مشغول ندارد (باز ندارد) ایشان‌را بازرگانی، و نه داد وستدی از یاد خدا. ۳ـ خراز، مشك دوز.

بُوَد. رسول (ص) گفت: «ذاکرِ حق درمیانِ غافلان چون درختِ سبز بُوَد درمیانِ درختانِ خشك، وچون زنده بُوَد درمیانِ مردگان، وچون مبارز بُوَد درمیان گریختگان.» و گفت رسول (ص): «هرکه در بازار رسد و بگوید لااِلٰهَ اِلّااللّهُ وَحْدَهُ لاشَریكَ لَهُ لَهُ الْمُلْكُ ولَهُ الحَمْدُ یُحْیی ویُمیتُ وَهُوَ حیٌ لایَموتُ بِیَدِهِ الخَیْرُ وَ هُوَ عَلیٰ کُلِّ شَیٍ قَدیر[1]، بنویسند وی را دوبار هزار هزار نیکی.»

و جنید (ره) روزی می‌گفت: «بسیارکس هست در بازارکه اگرگوش صوفیان بگیرد و برجای ایشان بایستد، اهلِ آن باشد.» وگفت: «کس را دانیم[2] که وردِ وی دربازار هر روز سیصد رکعت نمازاست و سی‌هزارتسبیح.» وچنین گفته‌اندکه بدین خود را می‌خواست[3].

و در جمله هرکه در بازار برای قوت شود تا فراغتِ دین یابد چنین بُوَد، و اصلِ مقصود فرو نگذارد؛ و هرکه برای زیادتِ دنیا شود، این از وی بنیاید، بلکه اگر درمسجد شودکه نمازکند دلش شُولیده بُوَد وبا حسابِ دکان باشد.

احتیاط پنجم آنکه بر بازار بس حریص نباشد چنان‌که اوّلْ وی اندر شود وآخرْ وی‌بیرون‌آید. و سفرهای درازِ باخطرکردن و در دریا نشستن، و مانند وی، دلیلِ غایتِ حرص باشد.

و معاذ جبل (رض) می‌گویدکه «ابلیس را پسری است، نام وی زلنبور، نایبِ وی در بازارها او بُوَد[4]. وی را گوید: 'به‌بازار شو و دروغ وسوگند و مکر و خیانت وحیلت در دلهای ایشان بیارای، و باکسی که‌اولْ وی برسد و آخرْ وی بیرون آید همراه باش.'» و درخبر است که «بترین جایها بازار است و بترینِ ایشان[5] آنکه‌اوّل درشود وآخربیرون‌آید.» پس‌واجبْ اقتضایِ آن‌کند که تا از مجلسِ علم و از وردِ بامداد و نمازِ چاشت بنپردازد، نرود به‌بازار؛

۱- ←ص ۲۳۰/ح۶. ۲- دانیم، شناسیم. ۳- خود را می‌خواست، خودرا اداره می‌کرد. ۴- نایب ابلیس دربازارها پسر وی (زلنبور) است. ۵- بازاریان.

وچون چندان سود کرد که کفایتِ روز بُوَد، بازگردد و درمسجد شود و کفایتِ عمرِ آخرت به‌دست آورد، که آن عمرْ درازتراست و حاجت بدان بیشتر است و از زادِ آن مفلستر است[1].

حَمّادبن سَلَمه استاد ابوحنیفه بود، مِقنَعه فروختی؛ چون دوحَبّه سود کردی، سَفَط فراهم افکندی و بازگشتی.

ابراهیم‌بن یسار فرا ابراهیم ادهم گفت: «امروز به‌کارِ گِل می‌روم.» گفت: «یابنَ یسار، تو همی‌جویی وترا همی‌جویند. آنکه ترا همی جوید ازوی درنگذری، و آنچه توهمی‌جویی از تو درنگذرد. مگر هرگز حریصِ محروم ندیده‌ای و کاهلِ مرزوق؟» گفت: «در مُلك من هیچ چیز نیست مگر دانگی سیم بر بقّالی دارم.» گفت: «دریغا مسلمانی! تو دانگی داری و آنگاه به‌کارِ گِل شوی!»

و اندر سَلَفْ گروهی چنین بودندی که در هفته دو روز بیش نشدندی به‌بازار، وگروهی هرروز بشدندی ونمازِ پیشین برخاستندی، وگروهی نمازِ دیگر، هرکسی چون نانِ روز به‌دست آوردندی، بازمسجد شدندی.

احتیاط ششم آنکه از شبهت دور باشد. امّا اگر گِردِ حرام گردد فاسق و عاصی بُوَد. و هرچه درآن در شك باشد، در دلِ خویش فتوی پرسد نه از مفتیان ــ اگر وی از اهل دل است و این عزیز بُوَد[2]ــ هرچه در دلِ خویش ازآن کراهتی یابد، نخرد. و با ظالمان و پیوستگانِ ایشان معاملت نکند؛ وهیچ ظالم را به‌نسیه کالا نفروشد که آنگاه به‌مرگِ وی[3] اندوهگین شود و به‌توانگریِ وی شاد شود ونشاید که به‌مرگِ ظالم اندوهگین شود و به‌توانگریِ وی شاد شود. وهرچه بدیشان فروشد که داند که ایشان بدان استعانت خواهند کرد برظلم، وی اندر آن[4] شریك باشد. مثلاً اگر کاغذ به‌مستوفیان و ظالمان فروشد، بدان مؤاخَذ بُوَد.

۱ـ دستش از زاد (توشهٔ) آخرت خالیتراست.
۲ـ اهل دل کمیاب است.
۳ـ به‌مرگ ظالم که به‌او بدهکار است.
۴ـ درآن ظلم.

و درجمله بایدکه با همه‌کسی معاملت نکند، بلکه اهل معاملت طلب کند. وچنین گفته‌اندکه: روزگاری بودی‌که هرکه در بازار شدی، گفتی: «معاملت با که‌کنم؟» گفتندی: «با هرکه خواهی، که همه اهلِ احتیاط‌انـد.» پس از آن روزگاری آمدکه گفتند: «با هیچ‌کس معاملت مکن مگر با فلان و فلان.» و بیم است‌که روزگاری آیدکه با هیچ‌کس معاملت نتوان‌کرد.

و این پیش از روزگار ماگفته‌اند. و همانا درروزگار ما چنین گشته است که فَرْق برگرفته‌اند درمعاملت، و دلیر شده‌انـد، بدانکه از دانشمندانِ ناقصْ علم وناقصْ دین بشنیده‌اندکه «مال دنیا همه به‌یك رنگ شده‌است وجمله حرام است.» و این خطای عظیم است ونه‌چنین است، وشرطِ این درکتابِ حلال و حرام‌که پس ازین‌است، یادکرده آید، اِنْ‌شاءَاللهُ‌تعالی.

احتیاط هفتم آنکه‌با هرکسی‌که معاملت‌کند،حساب خودبا وی راست‌دارد در گفت وکرد وداد وستد؛و بداندکه اندر قیامت باهرکسی وی را بخواهندداشت وانصاف از وی طلب خواهندکرد. یکی ازبزرگان بازرگانی را به‌خواب دید، گفت: «حق–تعالی– باتو چه‌کرد؟» گفت: «پنجاه هزار صحیفه اندر پیش من نهاد. گفتم: 'بار خدایا، این همه صحایِف گناه است؟' گفت: 'با پنجاه هزار کس معاملت کرده‌ای، هریك صحیفهٔ یکی است.'» گفت: « در هر یکی صحیفهٔ خویش دیدم با وی، ازاول تا به‌آخر[1].»

و درجمله اگر دانگی درگردنِ وی بُوَد ازآنِ کسی‌که به‌تلبیسْ وی را زیان‌کرده باشد، بدان زیان‌گرفتار شود، وهیچ‌چیز وی را سود ندارد تا ازعهدهٔ آن بیرون نیاید.

این است سیرت سَلَفْ در راه شریعت‌که گفته‌آمد در معاملت. و این سنّت برخاسته‌است،وعلم‌معاملت‌دراین روزگار فراموش کرده‌اند، که‌هرکه‌یکی‌از این‌سنّت به‌جای‌آورد،ثوابِ وی عظیم بُوَد؛که‌درخبراست که‌رسول(ص)گفت: «روزگاری بیایدکه هرکه ده یكِ این احتیاطها بکندکـه شما می کنید، وی را

۱– در هرصحیفه‌آنچه میان من وطرف معامله رفته بود همه را دیدم.

کفایت بُوَد.» گفتند: «چرا؟» گفت: «برای آنکه شما یاور دارید برخیرات، از آن سبب برشما آسان بُوَد، و ایشان یاور ندارند و غریب باشند میان غافلان.» و این بدان گفته می‌آید تا اگر کسی این بشنود نومید نشود و نگوید که این همه کَی° به‌جای تواند آورد، که همان‌قدر که تواند به‌جای آورد بسیار بُوَد. بلکه هر که ایمان دارد بدانکه آخرت بِه از دنیاست، این همه به‌جای تواند آورد؛ که ازاین احتیاط جز درویشی چیزی دیگر تولّد نکند. و هر درویشی که سببِ پادشاهیِ ابد باشد بتوان کشید؛ که مردمان بر بی‌برگی و رنج سفر و مذلّت بسیار صبر کنند تا به‌مالی رسند یا به‌ولایتی رسند، که اگر مرگ در رسد همه‌ضایع‌شود، چندین کار نبُوَد[1] اگر کسی برای پادشاهیِ آخرت را[2] معاملتی که دوست ندارد که مثل آن با وی کنند، وی نیز با مردمان نکند.

۱- چندانی مهم و دشوار نیست. ۲- برای... را (شیوهٔ کهن).

اصل چهارم.ـ شناختن حلال و حرام و شبهت

رسول(ص) گفت: «طَلَبُ الحَلالِ فَریضَةٌ عَلیٰ کُلِّ مُسْلِمٍ[1]» وطلب حلال نتوانی کرد تا ندانی که حلال چیست. و گفت: «حلال روشن است و حرام روشن، ودرمیانِ هردوشبهتهای مشکل و پوشیده. وهر که گِرد آن گردد، بیم بُوَد که درحرام افتد.»

و بدان که این علمی دراز است، و ما شرح این در کتاب احیاء گفته‌ایم، به تفصیلی که درهیچ کتابِ دیگر نیاید. و دراین کتاب آن‌قدر بگوییم که فهمِ عام طاقت آن دارد. و این مقدار درچهار باب شرح کنیم:

باب اول ـ درثواب وفضیلت طلب حلال؛

باب دوم ـ در درجات ورع درحلال و حرام؛

باب سوم ـ در پژوهیدن ازحلال وسؤال ناکردن از آن؛

باب چهارم ـ در اِدرارِ سلطانیان وحکم مخالطت با ایشان.

[1] ـ طلب حلال برهمهٔ مسلمانان فریضه است.

باب اول ـ در ثواب وفضیلت طلب حلال

بدان که حق ـ تعالی ـ می گوید: **یا اَیُّهَا الرُّسُلُ کُلُوا مِنَ الطَّیِّباتِ و اعْمَلُوا صالِحاً**[1] می گوید: یا رسولان، آنچه خورید پاك خورید و حلال، و آنچه کنید از طاعت شایسته کنید. و رسول (ص) برای این گفت: «طلب حلال برهمهٔ مسلمانان فریضه است.» و گفت: «هر که چهل روز حلال خورَد و به‌هیچ حرام نیامیزد، حق ـ تعالی ـ دلِ وی پرنور گرداند وچشمه‌های حکمت از دل وی بگشاید.» و دریك روایت هست که «دوستیِ دنیا از دل وی ببرَد.»

و سعد از بزرگان صحابه بوده است، گفت: «یا رسول‌الله، دعایی گوی تا هر دعا که من کنم اجابت افتد.» گفت: «طعام حلال خور تا هر دعا که کنی مستجاب بُوَد.» و رسول (ص) گفت: «بسیار کس هست که طعام و غذا وجامهٔ وی حرام است، آنگاه دست برداشته است ودعا می کند؛ چنین دعا کی اجابت کنند؟» وگفت: «حق ـ تعالی ـ را فریشته‌ای هست در بیت‌المقدس، هرشبی منادی می کند که 'هر که حرام خورَد خدای ـ تعالی ـ ازوی نه فریضه پذیرد و نه سنّت.'» وگفت: «هر که جامه‌ای خرَد به ده درم ـ که یك درم از وی حرام بُوَد ـ تا آن جامه برتن وی بُوَد یك نماز از وی نپذیرند.» و گفت: «هر گوشت که از حرام رُسته باشد آتش به‌وی اولیتر.» وگفت: «هر که باك ندارد که مال ازکجا به‌دست می آرد، حق ـ تعالی ـ باك ندارد که وی را ازکجا به‌دوزخ افکند.» وگفت: «عبادت ده جزو است، نُه جزو از وی طلبِ حلال است.» و گفت: «هر که شب بازخانه شود ـ مانده[2] از طلب حلال ـ آمرزیده خُسبَد، و بامداد که برخیزد حق ـ تعالی ـ از وی خشنود باشد.» و گفت: «حق ـ تعالی ـ می گوید: 'کسانی که ازحرام پرهیز کنند، شرم دارم که ایشان را حساب کنم.'» و گفت: «یك درم از ربوا صعبتر است از سی بار زنا که درمسلمانی بکنند.» و گفت: «هر که مالی از حرام کسب کند، اگر به‌صدقه بدهد نپذیرند، و اگر بنهد زادش بُوَد تا به‌دوزخ.»

۱ـ قرآن، ۵۱/۲۳.　　۲ـ مانده، خسته.

و ابوبکر(رض) از دست غلامی شربتی[1] شیر بخورد، و آنگاه بدانست که نه ازوجهِ نیك بوده است: انگشت به‌حلق فروکرد تا قَی افتاد ــ و بیم آن بود که ازرنج وسختی آن جان بدهد. پس گفت: «بارخدایا به‌تو پناهیدم از آن قدر که در رگها بمانـد.»

و عمر(رض) همچنین کرد، که به‌غلط شربتی از شیرِ صدقه به‌وی دادند، وبخورْد.

و عبدالله عمر(رض) می‌گوید: «اگر چندان نماز کنید کـه پشتهاتان کوژ گردد، و چندان روزه دارید که چون موی باریك شوید، سود ندارد و نپذیرنـد اِلاّ به‌پرهیز ازحرام.»

و سفیان ثوری می‌گوید: «هرکه ازحرام صدقه دهد وخیر کند، همچون کسی بُوَد که جامهٔ نجس به‌بول بشوید تـا نجستر شود.» و یحیی معاذ گفت: «طاعتْ خزانـهٔ حق ـ تعالی ـ است، وکلید وی دعـاست، و دندانه‌های وی[2] لقمهٔ حـلال است.» و سهل تستری گوید: «هیچ کس به‌حقیقتِ ایمان نرسد، الاّ به‌چهارچیز: همه فرایض بگزارَد به‌شرط و سنّت، و حلال خورَد به‌شرع و ورع، و همهٔ ناشایستها دست بدارد[3] به‌ظاهر و باطن، و هم بر این صبرکند تا مرگ.»

وگفته‌اند: «هرکه چهل روز شبهت خورَد، دل وی تاریك شود و زنگار گیرد.» وعبدالله مبارك گوید: «یك درم ازشبهت با خداوندِ آن[4] دهم، دوستر از آن دارم که صدهزار درم به‌صدقه دهم.»

وسهل تستری گوید: «هرکه حرام خورَد، هفت اندامِ وی درمعصیت افتد ناچار ــ اگرخواهد و اگرنخواهد؛ وهرکه حلال خورد همه اندام وی به‌طاعت بُوَد ـ اگرخواهد و اگرنه ـ وتوفیق خیر بدو پیوسته بُوَد.»

و اخبار وآثار در این بسیار آمده است، وسببْ این بوده‌است که اهلِ ورع احتیاطهای عظیم کرده‌اند. ویکی از ایشان وُهَیب بن الوَرْد بوده‌است که

۱ـ شربت، جرعه، مقداری ازنوشیدنی که به‌یك‌بار نوشیده شود.
۲ـ دندانه‌های کلید.
۳ـ دست بداشتن، ترك کردن.
۴ـ به‌صاحب آن.

هیچ‌چیز نخوردی که ندانستی که ازکجاست؛ ویك روز مادرش قدحی شیر به‌وی داد، پرسید که «ازکجا آورده‌اند، وبها ازکجا آورده‌اند که بخریدند؟» چون همه بدانست گفت: «این بماند[1] که چره[2] ازکجا کرده است؟» وچره‌ازجایی کرده‌بود که مسلمانان را درآن نصیب بود[3]: نخورد. مادرش گفت: «بخور، که حق‌تعالی‌ـ برتو رحمت کند.» گفت: «نخواهم ـ اگرچه رحمت کند ـ که آنگاه به‌رحمت وی رسیده باشم به‌معصیت؛ و این نخواهم.»

بِشر حافی را پرسیدند: «ازکجا می‌خوری؟» و او احتیاط بلیغ کردی، گفتی «ازآنجا که دیگران، ولیکن فرق باشد میان‌آنکه می‌خورَد و می‌گرید، و میان‌آنکه می‌خورَد و می‌خندد.» وگفت: «کمتر ازآن نباشد که دست کوتاهتر باشد ولقمه کمتر.»

باب دوم ـ درجات حلال و حرام

بدان که‌حلال را وحرام را درجات است، وهمه از یك‌گونه‌نیست، بعضی حلال است و بعضی حلالِ پاك است، وبعضی پاکتر. وهمچنین ازحرام بعضی صعبتر است وپلیدتر. چنانکه بیماری که حرارت، وی را زیان دارد، آنچه‌گرمتر، زیانِ وی بیشتر؛ وگرمی بر درجات بُوَد ـ که انگبین نه چون شکر بُوَد؛ و حرام چنین است.

و طبقات مسلمانی در ورع ازحرام و شبهت برپنج درجه است:

درجهٔ اول ورع عدول است. وآن ورع عموم مسلمانان است، که هرچه فتوای ظاهر آن را حرام دارد ازآن دور باشند. و این کمترین است ازدرجات. اگر کسی مالِ دیگری به‌عقدی فاسد به‌رضای وی فراستاند، حرام است؛ ولیکن آنکه به‌غصب ستاند حرامتر؛ و اگر از یتیم و درویش ستاند عظیمتر. وعقدِ فاسد چون سبب ربا بُوَد حرامیِ آن عظیمترـ اگرچه نام حرامی برهمه افتد. و هرچند حرامتر خطرِ آن بیشتر درعاقبت، و امیدِ عفو ضعیفتر؛ چنانکه بیماری که

۱ـ نکته‌ای باقی‌بماند.　　۲ـ چره (از«چریدن»)، چرا.　　۳ـ سهم وحق بود.

انگبین خورَد، خطروی بیشتر ازآن‌که پانیذ[1] خورَد، وچون بیشترخورَد خطر بیش ازآن بُوَد که کمتر خورَد.

وتفصیلِ آنکه حرام کدام است وحلال کدام، کسی داند که جملهٔ فقه بر-خوانَد — و بر هر کسی واجب نیست که‌آن همه برخوانَد؛ که‌آن کس که قوتِ وی نه از مال غنیمت و نه از مال گزید[2] اهلِ ذمّت است، چه حاجت بُوَد او را به‌کتابِ غنایم و جزیت برخواندن؛ ولیکن بر هر کسی‌آن واجب است بیاموزد که بدان محتاج بُوَد: چون دَخلِ وی از بیع است، علمِ بیع بر وی واجب باشد؛ و اگر از مزدوری است، علمِ اجارت بر وی واجب است که بیاموزد. و هر پیشه‌ای را علمی است، پیشه‌ور را علمِ‌آن پیشه واجب باشد آموختن.

درجهٔ دوم ورعِ نیکمردان است، که ایشان را صالحان‌گویند. و این آن بُوَد که هرچه مفتی‌گویَد «حرام نیست ولیکن خالی نیست از شبهتی»، آن نیزدست بدارد.

و شبهت سه قسم است: بعضی‌آن است که واجب بُوَد از وی حذر-کردن؛ و بعضی واجب نباشد، ولیکن مستحب بُوَد — و از واجب حذرکردن درجهٔ اول است، و از مستحب درجهٔ دوم است؛ و سوم‌آن است که حذر ازآن وسوسه باشد و به‌کار نیاید، چنانکه‌کسی گوشت صید نخورد،وگوید که «باشد که این مِلكِ کسی بوده باشد واز وی بجسته باشد[3]»، یا سرایی به‌عاریت دارد، بیرون شود و گوید که «باشد که خداوند[4] بمیرد و مِلك به‌وارث افتد.» این چنین بی‌آنکه نشانی بر وی دلیل کند، وسواس بُوَد و به‌کار نیاید.

درجهٔ سوم ورعِ پرهیزگاران است، که ایشان را متّقیان گویند. و این آن بُوَد که‌آنچه نه حرام بُوَد و نه شبهت، بلکه حلالِ مطلق باشد ولیکن بیم‌آن

1ــ پانیذ (فانیذ)، شکرسرخ؛ نوعی حلوا. 2ــ گزید (گزیت)،جزیه. 3ــ گریخته باشد. 4ــ خداوند، صاحب.

بُوَد که از آن در شبهتی دیگر افتد یا درحرامی، آن نیز دست بدارد.

رسول (ص) گفت: «بنده نرسد به‌درجهٔ متقیان تا آنگاه که چیزی که بدان باک[1] نبُوَد دست بدارد ازبیم آنکه در چیزی افتد که از آن باک بُوَد.»

عمر(رض) گفت: «ما از حلال از ده نُه دست بداشتیم، ازبیمِ آنکه‌در حرام افتیم.» و به‌سبب این بود که‌کسی که صد درم بردیگری داشتی، نود ونُه بیش نستدی، که نباید[2] که اگر تمام بستاند چربتر باشد.

علی بن معبدِ گوید: سرایی به‌کِرا داشتم، نامه‌ای نوشته بودم، خواستم که این را به‌خاك دیوار خشك کنم، پس‌گفتم: «دیوار° مِلكِ من نیست، نکنم.» پس گفتم: «این مقدار راقدری نباشد»، اندکی خاك بر آن نبشته کردم. به‌خواب دیدم شخصی را که با من گفتی: «کسانی که می‌گویند که 'خاكِ دیواری را چه قدر بُوَد؟' فردا درقیامت بدانند!»

وکسانی که اندراین درجه باشند، ازهرچه اندك بُوَد ودرمحلّ مسامحت باشد، حذر کنند؛ که‌باشد که‌چون راهِ آن‌گشاده‌گردد به‌زیادتِ آن‌کشند، و دیگران نیز از درجهٔ متقیان بیفتند درآخرت.

و برای این بود کـه حسن بن علی (رض) از مالِ صَدقه خرمایی در دهان نهاد ــ و کودك بود ــ رسول (ص) گفت: «کخ کخ اَلقِها.» ــیعنی بینداز!

و از غنیمتی[3] مُشك آورده بودند، عمر عبدالعزیز بینی فراگرفت وگفت: «منفعت‌وی بوست، و این حق همهٔ مسلمانان است.»

و یکی از بزرگان پیشین بـر سر بالینِ بیماری بود، چون فرمان یافت[4]، چراغ بکشت[5] وگفت: «وارث را در روغن[6] حق افتاد.»

و عمر خطّاب (رض) مُشكِ غنیمت در خـانه بگذاشته بود تا زنش برای مسلمانان می‌فروشَد[7]. یك راه در سرای شد، از مقنعهٔ وی بـوی مُشك

۱ــ باك، پروا. ۲ــ نباید، مبادا. ۳ــ غنیمتی (یاء نسبت)، مـال غنیمتی.
۴ــ چـون بیمار درگذشت. ۵ــ آن بزرگ چراغ را خاموش‌کرد. ۶ــ روغن چراغ، سوخت‌چراغ. ۷ــ می‌فروشد (استعمال‌کهن)، بفروشد.

شنید، گفت: «این چیست؟» گفت: «مشك می‌فروختم، دستم بوی گرفت، درمقنعه مالیدم.» عمر (رض) مقنعه از وی بستد و می‌شست و درخاك می‌مالید و می‌بویید تا هیچ بوی درآن بِنَماند، آنگاه با وی داد. و این مقدار در محلّ مسامحت باشد، ولیکن عمر خواست تا این در بسته دارد تا به‌چیزی دیگر ادا نکند[1] ویا ازبیمِ حرامْ حلال بگذاشته باشد وثوابِ متّقیان بیابد.

و احمد حنبل را پرسیدند که «کسی درمسجد بُوَد وبخور می‌سوزد از مالِ سلطان.» گفت: «بیرون باید آمد تا بوی نشنود. و این خود به‌حرام نزدیك بُوَد، که‌آن قدر بوی که به‌وی رسد و درجامه گیرد مقصود بُوَد، و باشد که در محلْ مسامحت نباشد[2].» و وی را پرسیدند که «کسی ورقی یابد از حدیث، روا بُوَد که بنویسد بی‌دستوری[3]؟» گفت: «نی».

وعمربن‌خطّاب را (رض) زنی بود که وی‌را دوست‌داشتی، چون خلافت به‌وی رسید، وی را طلاق داد، ازبیم‌آنکه نباید[4] که درکاری شفاعت‌کند[5]، و از خویش‌ آن قوّت نیابد که آن را خلاف کند.

و بدان‌که هر مباح‌که بر نیّتِ دنیا بازگردد از این جمله باشد: چون بدان مشغول شود وی را به‌کارهای دیگر افکند. بلکه هرکه از حلالْ سیر بخورَد ازدرجهٔ متّقیان محروم مانَد. از برای‌آنکه سیرخوردنِ حلالْ شهوت را بجنباند، وآنگاه در طلب افکند، وبیمِ آن بُوَد که اندیشهٔ ناشایست درآید، و بیم‌آن‌بُوَد که نظر پدیدآید.[6] و نگریستن درمالِ اهلِ دنیاوباغ‌وکوشك ایشان ازاین بُوَد[7]، که این، حرصِ دنیا را بجنباند، وآنگاه درطلب‌آن افتد و

۱ــ ← ص ۱۴۴/ح۳. ۲ــ در«ترجمه‌احیاء»: ازاحمد حنبل‌پرسیدند‌که «مردی‌درمسجد باشد و مجمر سلطان‌بیارند ومسجد به عود بخرکنند؛» گفت: «بایدکه‌ازمسجد بیرون آیدکه از عودجزبوی‌آن منفعتی نباشد، واین نزدیك‌است به‌حرام. چه‌آن‌قدر از بوی عطر به‌جامهٔ‌وی آویزد روا که‌مقصود باشد و درآن ضنت رود. ونتوان دانست‌که درآن تسامح هست‌یا نه...»

۳ــ دستوری، اجازه. ۴ــ نباید،مبادا. ۵ــ آن‌زن. ۶ــ در«ترجمهٔ‌احیاء»: وبیشتر 'مباحات' داعی باشدبه‌محظورات تا به‌حدی‌که سیرخوردن وعطربه‌کارداشتن شهوت‌عزب بجنباند، پس شهوت‌به 'اندیشیدن' داعی شود، واندیشیدن به 'دیدن'ودیدن به‌جزآن.(ربع‌عادات، کتاب چهارم، باب‌اول) ۷ــ ازهمین‌قبیل بود.

به‌حرام ادا کند. و برای این گفت رسول (ص) که «حُبُّ الدُّنیا رأسُ کُلِّ خَطیئَةٍ»، دوستی دنیا سرِ همهٔ گناهان است؛ و بدان دنیای مباح خواست[1]، که دوست داشتنِ دنیای مباحْ جملهٔ دل بستاند و در طلبِ دنیای بسیار افکند ـ و بی‌معصیت راست نیاید ـ تا ذکر حق ـ تعالی ـ از دل وی زحمت کند. و سرِ همهٔ شقاوتها این بُوَد که غفلت از حق ـ تعالی ـ بر دل غلبه گیرد.

و برای این بود که سفیان ثوری (ره) بر در سرایِ برکشیده‌ای از آنِ محتشمی بگذشت، یکی با وی بود، در آنجا بنگریست؛ وی را نهی کرد و گفت: «اگر شما این نظر نکنید ایشان این اسراف نکنندی، و شما شریک باشید در مظلمتِ آن اسراف.»

واحمد حنبل را پرسیدند از دیوار مسجد و سرای به گچ کردن، گفت: «زمین روا باشد تا خاك برنخیزد[2]، اما گچ کردنِ دیوار را کاره‌ام که آن آرایش بُوَد.

و بزرگان سَلَفْ گفته‌اند: «هر که را جامه تُنُك و باریك بُوَد، دینِ وی تُنُك بُوَد.»

وجملهٔ این باب آن است که حلال دست بدارد از بیم آنکه به‌حرام کشد.

درجهٔ چهارم ورعِ صدّیقان است، که‌حذر کنند از چیزی که حلال بُوَد و به‌حرامی ادا نکند نیز، ولیکن در سببی از اسبابِ حاصل شدن وی معصیتی رفته‌باشد. ومثالِ این آن است که بِشرحافی (ره) آب نخوردی از آن جوی که سلطان کنده بودی. و گروهی در راه حج آب نخوردندی از آن حوضها که سلطان کنده‌بودی. وقومی انگور نخوردندی از بُستانی که آبِ آن در جویی رفته بودی که سلطان کنده بودی.

و احمد حنبل کراهیت داشتی کـه در مسجد درزیی کنند و کسب کنند. و پرسیدند از دوك‌گری که در گنبدِ گورخانه بنشیند وریسَد؟ کراهیت داشت و گفت: «گورخانه برای آخرت است.»

۱ــ خواستن، اراده کردن، مراد داشتن. ۲ــ برای اینکه خاك بلند نشود، کف را به‌گچ کردن رواست.

وغلامی چراغی فرا گرفت[1] از خانهٔ سلطانی، خداوندِ وی آن چراغ بکشت. ودوالِ نعلینِ یکی بگُسست، مشعلهٔ سلطان می‌بردند، از آن روشنایی حذر کرد که آن دوال نیکو کند. و زنی دوك می‌رِشت، مشعلهٔ سلطان بر وی گذر کرد، بایستاد تا در آن روشنایی نرشته باشد.

و ذوالنّون مصری را باز داشتند[2]، چند روز گرسنه بود، زنی پارسا که مریدِ وی بود از ریسمان حلال خود وی را طعام فرستاد، بنخورد. پس آن زن با وی عتاب کرد، گفت: «دانستی که آنچه من فرستم حلال بُوَد، و تو گرسنه بودی! چرا نخوردی؟» گفت: «از آنکه بر طَبَق ظالمی پیش من رسید، و از دستِ زندانبان بود.» و این از آن حذر کرد که سبب رسیدن به وی قوّتِ دستِ ظالمی بود، و آن قوّت از حرام به‌دست‌آمده باشد. و این عظیمترین درجهٔ ورع است اندر این باب.

و کسی که تحقیق این نشناسد، باشد که به‌وسوسه کشد تا از دستِ هیچ فاسق طعام نخورد. و این نه‌چنین است. که این به‌ظالم مخصوص بُوَد، که وی حرام خورَد، و قوّتِ وی از آن باشد؛ اما آنکه زنا کند ــ مثلاً ــ قوّت وی از زنا نباشد، پس‌سببِ رسیدن طعام قوّتی نباشد که از حرام بُوَد.

و سری سَقَطی گوید: «روزی در دشت فراآبی رسیدم و گیاهی دیدم، گفتم: 'این بخورم، که اگر هرگز حلال خواهم خورد این خواهد بود.' هاتفی آواز داد که 'آن قوّت که ترا اینجا رسانید از کجا آمد؟' گفت: 'پشیمان شدم و استغفار کردم.'»

این است درجهٔ صدّیقان. و این اندیشه‌های باریك درچنین احتیاطها کردندی. و اکنون این بَدَل افتاده است، تا احتیاط در جامه شستن و آب طلب کردن می‌کنند، و ایشان این آسان فراگرفتندی و پای برهنه رفتندی و از هر آبی که یافتندی طهارت کردندی. ولیکن آن طهارت آرایشِ بیرون است و نِظاره‌گاه خلق است، اندر آن نَفس را شَرَهی عظیم است، به‌تلبیس مسلمانان را بدان مشغول می‌دارند؛ و این آرایشِ باطن است و نِظاره‌گاه حق است، از

۱ـ نسخه بدل: ها گرفت («ها» پیشوند قدیم). ۲ـ بازداشتن، زندانی کردن.

آن، دشوار بُوَد.

درجهٔ پنجم ورعِ مقرّبان است و موحّدان. که هرچه جز برای حق ـ تعالی ـ بُوَد ـ از خوردن و خفتن و گفتن ـ همه برخود حرام دانند. و این قومی باشند که ایشان یک‌همت و یک‌صفت شده باشند. و موحّدِ بکمالْ ایشان باشند.

از یحیی‌بن یحیی حکایت کنند که وی دارو خورده بود، زن وی گفت: «گامی چندفرارَو، درمیانِ سرای!» گفت: «این رفتن را وجهی ندانم، و سی‌سال است تا من حساب خود نگاه می‌دارم تا جز برای دینِ خود حرکتی نکنم.»

پس این قوم را چون نیّتی دینی فرا نیاید هیچ حرکت نکنند؛ و اگر خورند آن مقدارْ بیش نخورند که عقل و حیات ایشان برجای باشد ـ برای قوّتِ عبادت؛ و اگرگویند، آن گویند که راهِ دینِ ایشان باشد. و هرچه جز این باشد، همه برخود حرام دانند.

این است درجاتِ ورع، وکمتر از آن نباشد که باری بشنوی، و خود را بدانی، و ناکسیِ خود را بشناسی، و اگرخواهی که در درجهٔ اول ـ که آن درجهٔ ورعِ عدول مسلمانان است ـ باشی تا نام فسق از تو بیفتد، از آن عاجز‌آیی، وچون کار فرا حدیث رسد، دهان فراخ بازکنی، و سخن همه از ملکوت‌گویی، و از سخنِ ظاهر که در علم شریعت است ننگ داری، بلکه خواهی که همه طامات وسخنهای بلندگویی.

و درخبر است که رسول (ص) گفت: «بَترین قوم آنانند که تن ایشان برنعمتْ راست بایستاده باشد، و طعامهای الوان می‌خورند و جامه‌های الوان می‌پوشند، وآنگاه که دهان بازکنند، حدیثهای نیکو می‌گویند.» حق ـ تعالی ـ ما رااز این آفتها نگاه داراد، به‌فضل خویش.

باب سوم ـ درجدا کردن حلال از حرام و پژوهیدن آن.

بدان که گروهی گمان برده‌اند که مالِ دنیا همه حرام است، یا بیشترْ حرام است. و سه‌قسم شده‌اند: آن قوم که احتیاط و ورع برایشان غالب است گفتند که «هیچ چیز نخوریم مگر گیاه که در دشت باشد و گوشت ماهی و صید و مثل این.» و گروهی که بطالت و شهوت بر ایشان غالب شده است گفتند: «فرق نباید کرد، وازهمه می باید خورد.» وگروهی که به‌اعتدال نزدیکترند گفتند که «ایزد تعالی بیافریده است: از همه بباید خورد، ولیکن به‌مقدار ضرورت.» و این هرسه خطاست قطعاً، بلکه درست آن است که همیشه حلالی روشن است، و حرامی روشن، و شُبهتی در میانه می‌باشد تا به‌قیامت؛ چنانکه رسول(ص) گفته است.

وآن کس که‌می‌پندارد که از مالِ دنیا بیشتر حرام‌است، غلط می کند؛ که حرامْ بسیار است ولیکن بیشتر نیست. وفرق است میان بسیار و بیشتر. چنانکه بیمار و مسافر و لشکری بسیارند ولیکن بیشترْ ایشان نیستند. وظالمانْ بسیارند ولیکن مظلومانْ بیشترند. و وَجهِ این غلط درکتاب احیاء بشرح و برهان گفته‌ایم.

و اصل آن است که بدانی که خلق را نفرموده‌اند که چیزی خورند که در علمِ خدای ـ تعالی ـ حلال باشد؛ که[1] در طاقت کس نیاید. بلکه فرموده‌اند که «آن خورید که پندارید که حلال است، تاحرامیِ آن پیدا نبُوَد»؛ و این همیشه آسان به‌دست می آید. ودلیل براین آن است که رسول(ص) ازمِطهرهٔ مُشرِکی طهارت کرده است، وعمر(رض) از سبوی زنی ترسا طهارت کرده است. و اگر تشنه بودندی آب خوردندی، و پلیدی خوردن حلال نبُوَد، وغالب آن باشد که دستِ ایشان نجس بُوَد، که خَمر خورده باشند و مردار خورند، ولیکن چون پلیدی ندانستند به‌پاکی فرا گرفتند[2].

[1] ـ زیرا که.
[2] ـ چون علم به‌پلیدی مطهره وسبو نداشتندآن را پاك شمردند.

و صحابه در هرشهری که رسیدندی طعام خوردندی و معاملت کردندی، باآنکه در روزگارِ ایشان دزد و رِبا دِه و خَمر فروش همه بوده‌است. ودست ازهمه دنیا بِنَداشتند، و همه را نیزبرابر بِنَداشتند، و به‌قدر ضرورت‌قناعت‌نکردند. پس باید که بدانی که مردمان در حق تو شش قسم‌اند:

قسم اول آنکه کسی مجهول بُوَد، که از وی نه صلاح دانی ونه‌فساد. چنانکه در شهری غریب شوی، روا بُوَد که از هر که خواهی نان خری و معاملت کنی، که هرچه در دست وی است، ظاهر آن است که مِلْکِ وی است، واین دلیلْ کفایت است. جز به‌معاملتی که دلیلِ حرامی کند باطل نشود. امّا اگر کسی در این توقّف کند، و طلبِ کسی کند که صلاح وی داند[1]، این از جملهٔ ورع بُوَد، ولیکن واجب نبُوَد.

قسم دوم آنکه وی را بصلاح[2] دانی: از مال وی‌خوردن روا بُوَد، وتوقّف‌کردن از ورع نبُوَد، بلکه از وسوسه باشد. و اگر آن کس به‌سبب توقّفِ تو رنجور شود، این رنجانیدنْ معصیت بُوَد، و گمانِ بد بردن بر اهلِ صلاحْ خودْ معصیت‌بُوَد.

قسم سوم آنکه وی را ظالم دانی ـ چون ترکان وعمّالِ سلطانیان ـ یا دانی که جملهٔ مالِ وی ـ یابیشترِ آن ـ حرام است: از مال وی حذر واجب بُوَد‌ـ مگرآنکه دانی که از جایی حلال است ـ و اینجا از حالِ وی علامتی ظاهر پیداآید که دستِ وی دستِ غصب است.

قسم چهارم آنکه دانی که بیشتر ازمالِ وی حلال است ولیکن ازحرامْ خالی نیست قطعاً؛ بدانکه مردی دهقان بُوَد ولیکن عملی ازآنِ سلطان دارد، یا بازرگانی بُوَد که با سلطان معاملت کند اما بیشترِ مالِ وی حلال باشد. روا بُوَد که آن بیشتر فرا گیرد که حلال است، ولیکن حذر کردن از وی ورعِ مهمّ

۱ـ از صالح بودن آن کس باخبرباشد. ۲ـ بصلاح، صالح.

باشد.

وکیلِ عبدالله مبارك ازبصره به‌وی نوشت که «باکسانی معاملت کرده می‌آید که ایشان باسلطانیان معاملت کنند، با ایشان معاملت کردن روا بُوَد؟» گفت: «اگر جز با سلطانیان معاملت ندارند، با ایشان معاملت مکن، واگر با دیگران نیز معاملت می‌کنند، روا بُوَد با ایشان معاملت کردن.»

قسم پنجم آنکه ظلمِ وی نشناسی و از مالِ وی خبر نداری، امّا با وی علامتِ ظُلم بینی، چون کلاه وقبا وصورت لشکریان. این‌نیزعلامتی ظاهراست، از معاملت با ایشان نیز حذر باید کرد تا آنگاه که بدانی که آن مال که به‌تو می‌دهند ازکجا می‌آرند.

قسم ششم آنکه کسی که با وی علامت ظُلم نبینی، ولیکن علامت فسق بینی، چنانکه دیبا بپوشد و ساختِ بزر[1] دارد، و دانی که شراب خورَد و درزنانِ نامحرم نگرَد. درست آن است که از مالِ وی حذر نباید کرد، که این، مال را حرام نگرداند، بیش‌ازآن نبُوَد که گویند: «چون این[2] حلال می‌دارد، باشد که از حرام نیز حذرنکند.» وبراین، حکم نتوان کرد به‌حرامیِ مالِ وی، که هیچ کس از معصیت‌معصوم نیست و بسیار کس بُوَد که ازمظالم حذرکند اگرچه از معصیت‌حذر نکند.

واین قاعده درفرق میان حلال وحرام‌نگاه بایدداشت، اگرحرامی‌خورده‌آید که وی نداند بدان مأخوذ نباشد، همچنانکه نماز با نجاست روا نبُوَد؛ ولیکن اگرنجاستی بُوَد که وی نداند، بدان مأخوذ نباشد؛ و اگر پس ازآن بداند، بریك قولْ قضای نمازْواجب نیاید، که رسول(ص) درمیانِ نماز نعلین بیرون‌کرد ونماز از سرنگرفت وگفت: «جبریل(ع) مرا خبر داد وگفت: 'نعلین آلوده است.'»

و بدان‌که هرجای که گفتیم:«ورعْ مهم است، اگرچه واجب‌نیست» شاید

۱ــ ساخت بزر، ساز وبرگ زرین. ۲ــ علامت‌فسق.

که سؤال کند[1] که از کجاست به‌شرط آنکه رنجی حاصل نیاید؛ و اگر آن کس از سؤالِ وی بخواهد رنجید، سؤال حرام باشد ــ که ورع احتیاط است، و رنجانیدن حرام ــ بلکه باید که تلطّف کند و بهانه آرد و نخورَد؛ واگر نتواند، بخورَد تا آن کس رنجور نشود. و اگر از کسی دیگر بپرسد که ممکن باشد که وی[2] بشنود، حرام بُوَد؛ که این تجسّس است و غیبت و گمانِ بد، و این همه حرام است: برای احتیاط[3] این مباح نشود.

و رسول(ص) مهمان شدی و نپرسیدی، وهدیه بردندی وی را ونپرسیدی هدیه است یا صدقه، الّا جایی که سببِ شبهت ظاهر بودی. و در ابتدا که در مدینه شد آنچه بردندی بپرسیدی که هدیه است یا صدقه ــ برای آنکه جای شك بود ــ و از آن[4] هیچ کس رنجور نشدی.

و بدان که اگر در بازاری مالِ سلطانی[5] طرح کنند[6] یا گوسفندِ غارتی اُفتد: اگر داند که بیشترِ مال درآن بازار حرام است، باید که نخرد تا آنگاه که سؤال کند و بپرسد که از کجاست؛ و اگر بیشتر حرام نباشد، خریدن بی‌سؤال روا بُوَد، ولیکن سؤال از ورع مهم[7] باشد.

باب چهارم ــ در اِدرار سلطانیان وسلام کردن بر ایشان، و آنچه از مال ایشان حلال باشد استدن

بدان که هرچه در دست سلطانیانِ روزگار است، که ازخراج مسلمانان ستده‌اند یا از مصادره یا از رشوت، همه حرام است.

وحلال دردست ایشان سه مال است: مالی که از کُفّار به‌غنیمت بستانند، و یا گزیدی[8] که از اهل ذمّت بستانند ــ چون به‌شرطِ شرع ستانند؛ ویا میراثی که دردست ایشان افتد از آنِ کسی که بمیرد و وی را وارثی نباشد ــ که آن مال مصالح را باشد.

۱ــ از صاحب مال. ۲ــ صاحب مال. ۳ــ به خاطر احتیاط. ۴ــ از آن پرسیدن. ۵ــ سلطانی («ی» نسبت). ۶ــ طرح کردن، به‌زور عرضه کردن وفروختن. ۷ــ از شمار ورع مهم. ۸ــ گزید (گزیت، جزیه)، خراج سرانه، مالی که امام ازکافران ذمی (کافرانی که باشرایط خاصی زیر لوای اسلام آمده‌اند) می‌گرفته است.

وچون روزگار چنین است که این مالِ حلال نادر است، و بیشتر از حرام ومصادره است، نشاید از ایشان هیچ‌چیز ستدن تا ندانی که از وجهِ حلال است، اِمّا از غنیمت یا ازگزید یا از تَرَکات[1]:

و روا باشد که سلطانی نیز مِلکی احیا کند، و آن وی را حلال باشد. ولیکن اگر مزدور به‌بیگار داشته باشد، شبهت بدان راه یابد، اگر چه حرام نگردد. و اگر ضیاعی خرَد در ذِمّت، هم ملکِ وی باشد؛ ولیکن چون بهای آن ازحرام گزارد، شبهتی بدان راه یابد.

پس هر که از سلطان اِدراری دارد: اگر برخاص مِلکِ وی دارد[2]، چندانی که باشد روا باشد؛ و اگر بر تَرَکات و مالِ مَصالح[3] بُوَد، حلال نباشد تا آنگاه که این کس چنان نباشد که مصلحتی از آنِ مسلمانان در وی بسته بُوَد، چون مفتی و قاضی و فقیه ومتولّیِ وقف و طبیب.

و در جمله کسی که به‌کاری مشغول بُوَد که خیرِ وی[4] عام بُوَد، و طلبهٔ علم در این شریک باشند، وکسی نیز که درویش باشد و ازکسب عاجز باشد[5]، وی را نیز حقی بُوَد در این. ولیکن اهل علم را و دیگران را بدان شرط روا بُوَد که با عاملِ سلطان در این، هیچ مداهنت نکنند، و درکارهای باطل با ایشان موافق نباشند، و ایشان را برظلم تزکیه نکنند، بلکه به‌نزدیك ایشان نشوند، و اگرشوند چنان شوند که شرطِ شرع است و شرح آن گفته آید.

فصل [درحالهای مردمان با سلاطین وعمال سلاطین]

بدان که علما را وغیر علما را با سلاطین سه‌حالت است:

یکی آنکه به‌نزدیك ایشان نشوند، و نه‌ایشان به‌نزدیك وی‌آیند؛ وسلامتِ دین در این باشد.

۱ـ ترکات (ج ترکه)؛ ترکه، مرده ریگ، در اصطلاح فقیهان مالی که ازمرده‌ای باز می‌ماند و حق‌غیر بدان تعلق ندارد، وتنها به‌وارثان می‌رسد.
۲ـ اگر از ملك مخصوص سلطان حقوق دریافت دارد...
۳ـ مالی که در راه مصالح عامهٔ مسلمانان باید خرج شود.
۴ـ خیر آن کار.
۵ـ «در این شریك باشد» به‌قرینه حذف شده است.

حالت دوم آنکه به‌نزدیك سلطان شوند و برایشان سلام کنند؛ واین درشریعت° مذموم است ـ عظیم ـ مگر که ضرورتی باشد، که رسول (ص) صفت امرای ظالم می‌گفت، پس گفت: «هر که از ایشان دوری جوید، رَست؛ و هر که با ایشان به هم بادنیا افتد، وی هم ازایشان است.» وگفت: «پس ازاین، سلطانان ظالم باشند. هر که بر دروغ و ظلمِ ایشان اغماض کند و راضی بُوَد، از من نیست و وی را در قیامت به‌حوضِ[1] من راه نیست.» وگفت: «دشمنترین علما نزد حق ـ تعالی ـ علمایی‌اند که به‌نزدیكِ اُمرا شوند.» و گفت: «بهترِ اُمرا آنانند که به‌نزدیك علما شوند.» وگفت: «علما امانت داران پیغامبرانند ـ تا با سلطانان مخالطت نکنند ـ وچون مخالطت کردند، در امانت خیانت کردند، از ایشان حذر کنید و دور باشید.»

و بوذَر گفت فرا سَلمَه که «دور باش ازدرگاهِ سلطان، که از دنیای وی هیچ‌چیز به‌تو نرسد که نه ازآن زیادت° از دین تو بشود[2].» وگفت: «در دوزخ وادیی است که درآنجا هیچ کس نبُوَد مگر عالمانی که به‌زیارتِ سلطانان شوند.» و عبادة‌بن‌الصامت می‌گوید که «دوستی علما و پارسایان با اُمرا دلیلِ نفاق بُوَد، و دوستی ایشان با توانگران دلیل ریا بُوَد.» و ابن مسعود می‌گوید: «مرد باشد که با دینِ درشود نزدیكِ توانگران شود و بی‌دین بیرون آید.» گفتند: «چگونه؟» گفت: «رضای ایشان جوید به‌چیزی که خشم خدای ـ تعالی ـ درآن باشد.» وفُضَیل می‌گوید: «همچندِ آن که عالِم به‌سلطان نزدیك می‌شود از حق ـ تعالی ـ دور می‌گردد.» و وهب می‌گوید: «این علما که به‌نزدیك سلطان می‌شوند، ضرر ایشان بر مسلمانان بیشتر است از ضررِ مُقامِران.» ...

فصل بدان که سبب این تشدیدها آن است که هر که نزدیك سلطان شد، در خطر معصیت افتاد ـ اِمّا درکردار و اِمّا در گفتار، اِمّا در خاموشی و اِمّا

[1] ـ حوض کوثر. [2] ـ شدن، رفتن.

امّا معصیت کردار آن بُوَد که غالِب° آن باشد که سرای ِ ایشان مغصوب بُوَد و نشاید اندر آنجا شدن؛ و اگر بمثل در صحرا و دشت باشد، خیمه و فرش ِ ایشان حرام بُوَد، نشاید درشدن[1] و پای° بر وی نهادن؛ واگر بمثل در زمین ِ مباح بُوَد بی فرش وخیمه ــ اگر خدمت کند وسر فرو دارد، ظالمی را تواضع کرده باشد و این روا نبُوَد، بلکه درخبر است که هر که توانگری را تواضع کند ــ اگرچه ظالم نبُوَد ــ برای توانگری، دوبهره ازدین ِ وی بشود. پس جز سلام° مباح نبُوَد. امّا دست بوسه دادن و پشت را خمانیدن و سر فرو داشتن، این همه نشاید، مگر که سلطان عادل را یا عالم را یا کسی را که به‌سبب دین° مستحق تواضع بود. و بعضی ازسَلَف° مبالغت کرده‌اند، وجواب ِ سلام ظالمان نداده‌اند، تا استخفاف کرده باشند بر ایشان به‌سبب ظلم.

امّا معصیت گفتار بدان بُوَد که وی را دعا کند و گوید مثلاً: «حق ـ تعالی ـ زندگانی دهاد و ارزانی داراد!» و این و امثال این؛ و این نشاید؛ که رسول (ص) می‌گوید: «هر که ظالمی را دعا گوید به‌طول ِ بقا، دوست داشته بُوَد که همیشه‌در زمین، کسی بُوَد که خدای را معصیت می کند.» پس هیچ دعا روا نبُوَد، مگر گوید: اَصْلَحَكَ اللّٰهُ[2] یا وَفَّقَكَ اللّٰهُ لِلْخَیْراتِ[3] طَوَّلَ اللّٰهُ عُمْرَكَ فی طاعَتِه[4]. و چون از دعا فارغ شود، غالِب° آن باشد که اشتیاق ِ خود به‌ خدمت فرا نماید وگوید که «همی خواهم که پیوسته به‌خدمت رسم»: اگر این اشتیاق° در دل ندارد، دروغی گفته باشد و نفاق ورزیده ــ بی‌ضرورتی؛ و اگر در دل دارد، هر دل که به دیدار ِ ظالمان مشتاق باشد از نور ِ مسلمانی خالی بُوَد، بلکه هر که خدای ـ تعالی ـ را خلاف کند باید که دیدار ِ وی را همچنان کاره باشی که تراخلاف کند. وچون از این فارغ شد، ثنای وی گفتن گیرد به‌ عدل و انصاف وکرم وآنچه بدین ماند، واین از دروغ ونفاق خالی نبُوَد، و کمترین° آن باشد که دل ِ ظالمی نگاه داشته باشد وشاد کرده بُوَد، واین نشاید.

۱ــ درشدن، درون شدن. ۲ــ خدا ترا بصلاح داراد. ۳ــ خدا ترا بر نیکیها کامیاب داراد. ۴ــ خدا زندگانی ترا درفرمانبرداری از خود دراز کناد.

وچون ازاین فارغ گردد، غالبْ آن بُوَد که آن ظالم محالی[1] می گوید وی را سر می باید جنبانید و تصدیق می باید کرد، و این همه معصیت بُوَد.

امّا معصیتِ خاموشی آن باشد که در سرای وی فرش دیبا بینَد و بر دیوارها صورت بیند و با وی جامهٔ ابریشمین و انگشتریِ زرین و کوزهٔ سیمین، و باشد که از زبان وی فحش شنود و دروغ، و در این همه حِسبَت واجب بُوَد و خاموشی نشاید؛ وچون ترسدْ از حِسبت معذور باشد، ولیکن درشدن بی‌ضرورتی معذور نباشد[2]، که نشاید بی‌ضرورتی در جایی شدن که معصیت بُوَد و حِسبَت نتوان کرد.

امّا معصیت دل و اعتقاد بدان بُوَد که به‌وی[3] میل کند و وی را دوست‌دارد، و تواضعِ وی به‌اعتقاد کند، و در نعمتِ وی نگرد، و رغبت وی در دنیا بجنبد، که رسول(ص) می گوید: «یامَعْشَرَ المُهاجِرین[4] درنزدیک اهل دنیا مشوید که برروزیی[5] که حق-تعالی- شما را داده‌است خشم گیرد.» وعیسی(ع) می گوید: «درمال اهل دنیا منگرید که‌روشنایی دنیای ایشان شیرینی ایمان‌از دل شما ببرَد.»

پس از این جمله باید که بدانی که به‌نزدیک هیچ ظالم شدن رخصت نیست، مگر به‌دو عذر: یکی آنگاه که فرمانی باشد ازسلطان - به‌الزام - که اگر فرمان نبری بیمِ آن باشد که برنجانند[6] یاحشمتِ سلطان باطل شود و رعیّت دلیر گردند؛ ودیگر آنکه به‌تظلّم شود درحقِّ خود، یا شفاعت درحقّ مسلمانی، اندر این رخصت باشد، به‌شرط آنکه دروغ نگوید، و ثنا نگوید، و نصیحتِ درشت باز نگیرد، و اگر ترسد نصیحتِ به‌تلطّف باز نگیرد، و اگر داند که قبول نخواهد بود باری از ثنای دروغ گفتن حذر کند. وکس باشد که خویشتن را عشوه دهد که من برای شفاعت می‌شوم، اگر آن‌کار به‌شفاعتِ دیگری راست شود یا دیگری‌را قبول پدید آید، رنجور گردد؛ این‌نشانِ آن بُوَد که به‌ضرورت نمی‌شود.

۱- محال، بیهوده، بی‌اصل، دروغ. ۲- ولی در رفتن بی‌ضرورت به نزد سلطان معذور نیست. ۳- به‌سلطان. ۴- ای جماعت مهاجران. ۵- روزی رزق.
۶- شکنجه و آزار دهند.

حالت سوم آن است که به‌نزدیکِ سلاطین نشود، ولیکن سلاطین به‌نزدیک وی آیند. و شرط این آن است که چون سلام کنند جواب دهد، و اگر اکرام کند و برپای خیزد روا بُوَد که آمدنِ وی اِکرامِ علم است ــ و بدین نیکوی مستحقِّ اِکرام است[1]، چنانکه برظلمْ مستحقِّ اهانت است. امّا اگر برنخیزد وحقارت دنیا فرا نماید، اولیتر آن باشد، مگر ترسد که وی را برنجانند تا حشمتِ سلطان درمیان رعیت باطل نشود.

چون بنشیند سه‌نوع نصیحت واجب شود: یکی آنکه اگر چیزی می کند[2] که نداند که حرام است تعریف کند[3]؛ و دیگر اگرچیزی می کند و داند که حرام است ــ چون ظلم وفسق ــ تخویف کند وپند دهد وبگوید که «لذّت دنیا بدان نیرزد که مملکتِ آخرت بدان بزیان آید» وآنچه بدین ماند. سوم آنکه اگر وجهی می نماید درمراعات ومصلحتِ خلق که وی از آن غافل باشد واگر بداند قبول کند، بر آن تنبیه کند.

و این هرسه واجب است بر کسی که به‌نزدیک سلطان شود، چون امید قبول باشد؛ و چون عالِمِ به‌شرط بُوَد، سخنِ وی از قبول خالی نباشد. اما اگر بر دنیای ایشان حریص باشد وی را خاموشی اولیتر که جز ازآنکه بر وی خندند فایدهٔ دیگر نبود.

مقاتل‌بن صالح گوید که: به‌نزدیك حمّادبن سَلَمه بودم، و درهمه خانهٔ وی مصحفی بود وحصیری و انبانی ومِطْهَره‌ای. کسی در بزد، گفتند: «محمد بن سلیمان است ــ خلیفهٔ روزگار» درآمد و بنشست وگفت: «ازچه سبب است که هرگاه که‌ترا ببینم درون من پرهیبت شود؟» حمّاد گفت: «از آن که‌رسول(ص) گفته است که 'عالم که مقصود وی از علمْ خدای ــ تعالی ــ بُوَد، همه‌کس از وی بترسد؛ وچون مقصودِ وی دنیا بُوَد، او از همه‌کس بترسد.» پس چهل هزار درم پیش وی بنهاد وگفت: «این در وجهی صرف کن.» گفت: «برو وبا

۱ــ چون سلطان‌سلام‌کند عالم‌جواب دهد و اگر عالم‌از راه اکرام‌بر پای خیزد، هم روا باشد زیرا آمدن سلطان به نزد عالم، درحکم بزرگداشت علم است و جواب آن بزرگداشت است.
۲ــ سلطان. ۳ــ عالم حرام بودن آن را به سلطان بشناساند.

خداوندِ آن ده.» سوگند خورد[1] که «از میراث حلال یافته‌ام.» گفت: «مرا بدین حاجت نیست.» گفت: «قسمت کن برمسلمانان و بر مستحِقّان.» گفت: «باشد که به‌انصاف قسمت کنم، کسی گوید انصاف نگاه نداشت و بزهکار گردد این نیز نخواهم.» وآن از وی نستد.

حال وسخن علما با سلاطین چنین بوده است. وچون درنزدیک ایشان شدندی، چنان بودی که طاووس[2] شد نزدیک هشام بن عبدالملک که خلیفه بود. چون هشام به‌مدینه رسید گفت: «کسی را از صحابه نزدیک من آرید.» گفتند: «همه بمرده‌اند.» گفت: «از تابعیان طلب کنید.» طاووس را نزدیک وی آوردند. چون درشد، نعلین بیرون کرد وگفت: «السّلامُ عَلَیْكَ یا هشام، چگونه‌ای یاهشام؟» پس هشام خشمگین شد ــ عظیم ــ وقصد آن کرد که وی را هلاك کند. گفتند: «این حَرَمِ رسول(ص) است واین مرد از بزرگان علماست، این نتوان کرد.» پس گفت: «ای طاووس، این به‌چه دلیری کردی؟» گفت: «چه کردم؟» خشم وی زیادت شد، گفت: «چهار ترکِ ادب بکردی: یکی آنکه نعلین برکنار بساط من بیرون کردی ــ واین به‌نزدیك ایشان زشت بودی، که پیش ایشان با موزه و نعلین بایستی ایستاد و اکنون در سرای خلفا رسم این است؛ و دیگر آنکه مرا امیرالمؤمنین نگفتی و دیگر آنکه مرا به‌نام خواندی و به‌کُنیت نخواندی ــ و این به‌نزدیك عرب زشت باشد؛ و دیگر آنکه درپیش من بنشستی بی‌دستوری و دست من بوسه ندادی.» طاووس گفت: «امّا آنکه نعلین بیرون کردم پیش تو، هر روز پنج بار پیش خداوند خویش و از آنِ همه خلق[3]، بیرون کشم، برمن خشم نگیرد؛ و امّا آنکه امیرالمؤمنین نگفتم آن بود که همهٔ مردمان به‌امیریِ تو راضی نه‌اند، ترسیدم که دروغی گفته باشم؛ امّا آنکه ترا به‌نام خواندم نه به‌کنیت، خدای ــ تعالی ــ همه‌دوستان خود را به‌نام خواندنه به‌کنیت، وگفت: یا آدم، یاداود، یا یحیی، یا موسی، یا عیسی! و دشمن را به‌کنیت خواند، گفت: تَبَّتْ یَدا ابی لَهَب[4]؛ امّا آنکه دست بوسه ندادم، از امیرالمؤمنین علی

۱ــ خلیفه سوگند خورد. ۲ــ مراد طاووس بن کیسان است ← شرح اعلام. ۳ــ وخداوند همهٔ خلق. ۴ــ (قرآن، ۱/۱۱۱)، زیانکار بادا دو دست بولهب.

(رض) شنیدم که گفت 'روا نیست دست هیچ کس بوسه دادن مگر دستِ زنْ به‌شهوت یا دستِ فرزندْ به‌رحمت' امّا آنکه پیش تو بنشستم، از امیرالمؤمنین علی (رض) شنیدم که گفت: 'هر که خواهد که مردی را ببیند از اهل دوزخ، گو در مردی نگر نشسته وقومی پیش او به‌پا ایستاده.'» هشام را خوش آمد، گفت: «مرا پندی ده.» گفت از علی (رض) شنیدم که گفت: «در دوزخْ ماران‌اند، هر یك چندِ کوهی، وکژدمان‌اند هریك چندِ اشتری، و منتظرِ امیران‌اند که با رعیتِ خویش عدل نکنند.» این بگفت و برپای خاست و برفت.

و سلیمان عبدالملك خلیفه بود، چون به‌مدینه رسید بوحازم را، که از بزرگان علما بود، بخواند وبا وی گفت: «چه‌سبب است که ما مرگ راکارِهیم؟» گفت ازآنکه دنیا آبادان کردی وآخرت را خراب، وهر که را از سرای آبادان باید شد و به‌سرای خراب شد[1]، برنج[2] باشد.» گفت: «حالِ خلق چگونه خواهد بود که پیش حق-تعالی- شوند؟» گفت: امّا نیکوکاران را[3]: چون کسی که از سفر بازآید و با نزدیكِ عزیزانِ خویش رسد؛ و امّا بدکرداران را[3]: چون بندهٔ گریخته که وی را بگیرند و به‌قهر پیشِ خداوندگار برند.» گفت: «کاشکی بدانستمی که حال من چگونه خواهد بود؟» گفت: «خویشتن را برقرآن عرضه کن تا بدانی که می‌گوید: **اِنَّ الاَبرارَ لَفی نَعیم وَ اِنَّ الفُجّارَ لَفی جَحیم.**[4]» گفت: «پس رحمت خدای کجا شود؟» گفت: « **اِنَّ رَحْمَةَ اللهِ قَریبٌ مِنَ المُحسِنین**[5]- نزدیك بُوَد به‌نیکوکاران[6].»

سخن علمای دین با سلاطین چنین بوده است. و علمای دنیا را سخن با ایشان از دعا و ثنا وفَصّالی[7] بُوَد و درطلب آن باشند تا چیزی گویند که ایشان را خوش آید وحیلتی و رخصتی جویند تا مراد ایشان حاصل شود، واگر پند دهند مقصودِ ایشان قبول افتد، ونشانْ آن بُوَد که اگر آن پندْ دیگری دهد

۱- به‌سرای خراب بباید شد (بباید رفت). ۲- برنج (به+رنج)، رنجور، رنجه.
۳- نیکوکاران را، حال نیکوکاران ؛ بدکرداران را، حال بدکرداران. ۴- (قرآن، ۱۳/۸۲ و۱۴)، نیکان نوازندگان درنازند وکام، و بدان فردا در آتش‌اند. ۵- قرآن، ۵۶/۷. ۶- رحمت خدای بقرینهٔ ذکرآن درسؤال،حذف شده است. ۷- فصال، آنکه مردم رابه‌امید پاداش می‌ستایدالمنجد.

ایشان را حسد آید.

و به‌هرصفت که باشد نادیدن ظالمان اولیتر تا[1] با ایشان مخالطت نباید کرد و با کسانی که با ایشان مخالطت کنند هم نباید کرد؛ و اگر کسی قادر نباشد بدانکه با ایشان مخالطت نکند تا آنگاه که متواری نگردد و از دیگران بِنَبُرد، باید که زاویه گیرد ومخالطت با همه کس درباقی کند[2].

رسول(ص) می‌گوید: «همیشه این امّت در کَنَف حمایت حق ـ تعالی ـ باشند تا آنگاه که علمای ایشان با اُمرا مخالطت نکنند.» و درجمله، سبب فساد رعیّت ازفساد ملوك وسلاطین بُوَد، وفساد سلاطین ازفسادِ علما باشد که ایشان را اصلاح نکنند و بر ایشان انکار نکنند.

فصل ـ [درشرایط ستدن مال از سلطان]

اگر سلطانی مالی به‌نزدیك عالِمی فرستد تا تفرقه کند برخیرات: اگر داند که آن را مالکی است معیّن، نشاید که تفرقه کند البته؛ بلکه باید که بگوید تا با خداوند دهند. ولیکن اگرمالك پدیدار نباشد گروهی ازعلما امتناع کرده‌اند از فراستدن وتفرقه کردن؛ وبه‌نزدیك ما اولیتر آن بُوَد که از ایشان فراستانَد و تفرقه کند برخیرات، تا از دست ایشان بیرون شود و آلتِ ظلم ایشان نگردد، و درویشان را نیز راحتی باشد. که حکم این مال آن است که به‌درویشان باید رسانید، ولیکن به‌سه شرط:

شرط اول آنکه به‌سبب فراستدنِ وی، سلطان اعتقاد نکند که مال وی خود حلال است و اگرحلال نبودی وی فرا نستدی؛ که آنگاه دلیر گردد بر کسب حرام، و شرّ این ازخیرِ تفرقه بیشتر بُوَد.

شرط دوم آنکه این عالِم در محلّ آن نباشد که دیگران در فراستدنِ او به‌وی اقتدا کنند و از تفرقه کردنِ وی غافل مانند؛ چنانکه گروهی حجّت

۱ـ تا، زنهار. ۲ـ درباقی کردن، ترك کردن.

گرفته‌اند که‌امام شافعی (رض) مال خلفا فراستدی، و از این غافل باشند که وی آن همه تفرقه کردی.

وهب منبّه و طاووس[1] هردو به‌نزدیك برادر حجّاج شدند بامدادی و سرد بود و طاووس پند همی داد وی را؛ بفرمود تا طیلسانی بر دوش طاووس افکندند. طاووس سخن می‌گفت و می‌جنبید تا آن طیلسان از وی بیفتاد. برادر حجّاج بدانست، خشمگین شد. چون بیرون آمدند، وهب گفت: «یا طاووس، اگر آن طیلسان بستدی و فرا درویشی دادی، بهتر از آن بودی که وی را به‌خشم آوردی.» گفت: «ایمن نبودم از آنکه کسی دیگر به‌من اقتدا کند ومال ایشان‌فرا-ستاند ونداند که من به‌درویش داده‌ام.»

شرط سوم آنکه دوستیِ ظالم دردل پدید نیاید به‌سببِ آن مال که به‌وی فرستاد که تفرقه کند؛ که‌دوستیِ ظالمان سببِ بسیارمعصیتها بُوَد، که‌سببِ مداهنت‌باشد، وسببِ آن‌بُوَدکه به‌عزل و مرگ وی اندوهگین شود و به‌سبب‌زیادتِ حشمت و ولایتِ وی‌شاد شود.

و برای این گفت رسول (ص) که «بارخدایا، هیچ فاجر را دست مده تا با من نیکویی کند، که‌آنگاه دلِ من به‌وی میل کند.» و این برای‌آن گفت‌که دل بضرورت میل کند با هرکه نیکویی کند با تو. حق-تعالی- می‌گوید: وَلا تَرْكَنوا اِلَی الَّذینَ ظَلَمُوا فَتَمَسَّكُمُ النّارُ[2].

ویکی ازخلفا ده هزار درم به‌نزدیك مالك دینار فرستاد، همه‌تفرقه کرد که یك درم باز نگرفت. محمد واسع وی را دید، گفت: «راست بگوی تا دلِ تو هیچ زیادت میلی گرفت به‌دوستیِ وی بدین سبب.» وگفت: «گرفت.» گفت: «ازاین‌می‌ترسیدم. آخرشومی‌آن مال کار خویش بکرد با تو.»

و یکی ازبزرگان بصره مالِ سلطان بستدی و تفرقه کردی، گفتند: «نترسی

1- ←ص ۳۸۵ / ح ۲.

2- (قرآن، ۱۱/۱۱۳)، و باستمکاران مجسبید و مگرایید که آتش به‌شما رسد با ایشان.

که دوستیِ ایشان دردل تو بجنبد؟» گفت: «اگر کسی دست من بگیرد و مرا در بهشت بَرَد و آنگاه معصیت کند، وی را دشمن دارم؟ و برای آن کس دشمن دارم وی را[1] که وی را مسخّر بکرد تا دست من بگرفت و مرا در بهشت بُرد؟» چون کسی را این قوّت بُوَد، باکی نبُوَد اگر مال ایشان تفرقه کند.

۱ــ بخاطر خدا که وی را مسخر بکرد... او را دشمن بدارم؟

اصل پنجم.ـ در گزاردن حق صحبت با خلق و نگاه داشتن حق خویشاوند و همسایه و بنده و نگاه داشتن حق دوستان و حق درویشان و برادران برای خدای

بدان که دنیا منزلی است از منازلِ راه حق ـ تعالـی؛ و همگنان در این منزل مسافرند؛ و قافلهٔ مسافران، چون مقصدِ سفر ایشان یکی باشد، جمله چون یکی باشند: باید که میانِ ایشان الفت و اتحاد باشد و معاونت، و حق یکدیگر نگاه دارند. و ما شرحِ حقوقِ صحبتِ با خلق در سه باب یادکنیم:

باب اول در دوستان و برادران برای خدای؛

باب دوم درحقوق دوستان؛

باب سوم درحقوق مسلمانان و رَحِم وخویشاوندان وبنده وغیرآن.

باب اول - در دوستی و برادری که برای حق - تعالی - بُوَد

باید که بدانی که دوستی و برادری گرفتن برای خدای - تعالی - از عبادتهای فاضلترین است و از مقامات بزرگ است در دین. رسول (ص) گفت: «هر که حق - تعالی - به وی خیری خواسته بُوَد، وی را دوستی شایسته روزی کند، تا اگر خدای - تعالی - را فراموش کند با یادش دهد، واگر یاد کند یارش باشد.» وگفت: «هیچ دومؤمن فرا هم نرسند که نه یکی را از آن دیگر فایده‌ای باشد در دین.» وگفت: «هر که کسی را در راه خدای - تعالی - به برادری گیرد، وی را در بهشت درجه‌ای رفیع بدهند که به هیچ عمل دیگر بدان درجه نرسد.» و ابوادریس خولانی معاذ را گفت: «من ترا دوست دارم برای خدای - تعالی.» گفت: «بشارت باد ترا که از رسول (ص) شنیدم که 'روز قیامت کرسیها بنهند گرداگرد عرش گروهی را که روی ایشان چون ماه چهارده شبه بُوَد - همه خلق در هراس باشند و ایشان ایمن، همه در بیم باشند و ایشان ساکن - و ایشان اولیای حق - تعالی - باشند که ایشان را نه بیم بُوَد و نه اندوه'. گفتند: 'یا رسول‌الله، این قوم که باشند؟' گفت: 'المُتحابّونَ فِی‌الله' - ایشان جماعتی‌اند که یکدیگر را برای خدای دوست دارند.»

و رسول (ص) گفت: «هیچ دو کس برای خدای دوستی نگرفتند که نه دوستترینِ ایشان نزدِ خدای آن بُوَد که آن دیگر را دوستتر دارد.» وگفت: «خدای - تعالی - می‌گوید: حق است دوستیِ من کسانی را که زیارت کنند یکدیگر را برای من، و با یکدیگر دوستی کنند برای من، و با یکدیگر در مال مسامحت کنند برای من، و یکدیگر را نصرت کنند برای من.» وگفت: «حق - تعالی - روز قیامت گوید: کجااند آن کسانی که برای من با یکدیگر دوستی کردند، تا امروز که هیچ سایه‌ای نیست که پناه خلق باشد، ایشان را در سایهٔ خویش بدارم؟» وگفت: «هفت کس، روز قیامت که هیچ کس را سایه نباشد، در ظل حق - تعالی - باشند: یکی امامِ عادل؛ و دیگر جوانی که در ابتدای جوانی درعبادت خدای - تعالی - برآمده باشد؛ و مردی که ازمسجد بیرون آید،

دلش به‌مسجد آویخته بُوَد تا باز به‌مسجد رسد؛ و دیگر دو کس که برای خدای- تعالی- با یکدیگر دوستی کنند، و بدان فرا هم آیند، و بدان پراکنده شوند؛ و کسی که درخلوتْ خدای-تعالی- را یاد کند، و چشم وی پرآب شود؛ و دیگر مردی که زنی با حشمت وجمالْ وی را به‌خویشتن خواند و وی گوید: 'من از حق-تعالی- می‌ترسم؛' و دیگر مردی که صدقه بدهد به‌دست راست، چنانکه دست چپ خبر ندارد.» و گفت: «هیچ کس زیارتِ برادری نکند برای خدای-تعالی- الاّ که فریشته‌منادی کند و گوید 'فرّخ و مبارك باد تورا بهشت حق-تعالی.'»

و گفت: مردی به‌زیارت می‌شد به‌نزدیكِ دوستی. خدای-تعالی- فریشته‌ای بر راه فرستاد، تا گفت: «کجا می‌شوی؟» گفت: «به‌زیارت فلان برادر» گفت: «حاجتی داری نزدیك وی؟» گفت: «نه.» گفت: «خویشاوندی داری با وی؟» گفت: «نه.» گفت: «به‌جای تو نیکویی کرده است؟» گفت: «نه.» گفت: «پس چرا می‌شوی؟» گفت: «برای خدایْ وی را دوست دارم.» گفت: «پس حق-تعالی- مرا به‌نزدیكِ تو فرستاد تا ترا بشارت دهم که خدای-تعالی- ترا دوست دارد، به‌سبب دوستی تو وی را، و بهشت واجب بکرد برخود شما را.» و رسول (ص) گفت: «استوارترین دستاویزی در ایمان، دوستی و دشمنی است برای خدای-تعالی.»

و حق-تعالی- وحی فرستاد به‌بعضی از انبیا (ع) که «این زهد که پیش‌گرفته‌ای، بدین، راحتِ خویش تعجیل کردی که از دنیا و رنج وی برستی؛ اما آنکه به‌عبادت من مشغول شدی، بدین، عِزّ خود حاصل کردی، لیك بنگر تا هرگز برای من دوستان مرا دوست داشتی، و با دشمنان من دشمنی کردی؟»

و به‌عیسی (ع) وحی فرستاد که «اگر همه عبادتهای اهلِ آسمان و زمین به‌جای آوری و درمیانْ دوستی و دشمنی برای من نباشد، آن سودی ندارد.» و عیسی (ع) گفت: «خویشتن را دوست گردانید نزد خدای-تعالی- به‌دشمن داشتنِ دشمنِ وی و عاصیان، و نزدیك گردانید خود را به‌خدای-تعالی- به دور بودن از ایشان، و رضای حق-تعالی- طلب کنید به‌خشم گرفتن برایشان.» گفتند: «یا روح‌الله، با که نشینیم؟» گفت: «با کسی که دیدارِ ایشان حق را با یادِ شما

دهد، و سخن ایشان درعلمِ شما زیادت کند، و کردارِ ایشان شما را درآخرت راغبتر کند.»

و خدای ــ تعالی ــ وحی فرستاد به‌داود پیغمبر، گفت: «یا داود، چرا از مردمان رمیده وتنها نشسته‌ای؟» گفت: «بار خدایا، دوستی تو یادِ خلق از دل من ببُرد و ازهمه نفور شدم.» گفت: «یا داود، بیدار باش و خود را برادران به‌دست آور، و هر که یاورِ تو نباشد ــ در راه دین ــ از وی دور باش که دلت سیاه بکند، و ازمَنَت دورافگند.»

ورسول ما(ص) گفت: «حق رافریشته‌ای است یك نیمهٔ وی ازآتش ویك نیمهٔ وی از برف، می‌گوید بارخدایا، چنانکه میان آتش وبرف اُلفت افکندی، میان دلهای بندگانِ شایستهٔ خویش اُلفت افکن.» و گفت: «کسانی که دوستی دارند با یکدیگر برای خدای ــ تعالی، برای ایشان عمودی بزنند از یاقوت سرخ، برسرآن هفتادهزارکوشك باشد، ازآنجا به‌اهل بهشت فرو نگرند، و نورِ رویِ ایشان بر اهل بهشت افتد، چنانکه نورآفتاب در دنیا، و اهل بهشت گویند: 'بیایید تابه‌نِظارهٔ ایشان رویم' ایشان را بینند جامه‌های سُندُس سبز پوشیده وبرپیشانیهای ایشان نبشته اَلمُتَحابّونَ فِی‌الله ـ این دوستان‌خدای ــ تعالی ــ اند.» وابن سمّاك در وقت مرگ می‌گفت: «بار خدایا، دانی که در آن وقت که‌معصیت می کردم اهلِ طاعتِ ترا دوست‌می‌داشتم، این کفّارتِ آن کن.» و مجاهد می‌گوید: «دوستان خدای ــ تعالی ــ چون دریکدیگر خندندهمچنان که برگ‌ازدرخت فروریزد گناه از ایشان فروریزد.»

پیدا کردن حقیقت دوستی خدای ــ تعالی ــ که کدام است بدان که دوستیی که به‌اتفاق افتد باکسی که با وی در دبیرستان[1] یا درسفر یا درمدرسه یا درمحلّه بوده باشد، وبدان سبب الفتی افتاده باشد، ازاین جمله نبُوَد و هر که را برای آن دوست داری که به‌صورت نیکو بُوَد یا درسخن‌گفتن شیرین بُوَد، ازاین جمله نبُوَد. و هر که را برای‌آن دوست داری که ترا از وی جاهی باشد یا

۱ــ دبیرستان، مکتب.

مالی یا غرضی دنیاوی، هم‌ازاین نبُوَد. که این همه صورت بندد از کسی که به‌خدای ـ تعالی ـ ایمان ندارد و به‌آخرت؛ دوستی خدای آن بُوَد که بی‌ایمان صورت نبندد. و این بر دو درجت بُوَد:

درجهٔ اول آن بُوَد که کسی رادوست داری برای غرضی که در وی بسته باشد، ولیکن آن غرض دینی بُوَد وبرای خدای ـ تعالی ـ باشد: چنانکه استاد را دوست داری تا تو را علم آموزد، این دوستی ِ خدایی بُوَد، چون مقصودِ تو از علم° آخرت بُوَد نه جاه ومال، اگر مقصود° دنیا بُوَد، این دوستی از این جمله نباشد؛ و اگر شاگرد را دوست داری تا ازتو علم بیاموزد و وی را خشنودی حق ـ تعالی ـ حاصل آید به‌تعلّم، وثواب تعلیم نیز حاصل آید، این برای خدای ـ تعالی ـ بُوَد، و اگر برای جاه وحشمت دوست داری ازاین جمله نبُوَد؛ واگر کسی صدقه دهد وکسی را دوست دارد که آن به‌شرط° به‌درویشان رساند یا درویشان را مهمان کند وکسی را دوست دارد که وی طعامهای نیکو سازد این دوستی خدای را[1] باشد؛ بلکه اگر کسی را دوست دارد که وی را نان و جامه می‌دهد، و وی را فارغ می‌دارد تا به‌عبادت پردازد، این دوستی خدایی بُوَد، چون مقصود وی فراغت عبادت است، و بسیاری علما و عُبّاد با توانگران دوستی داشته‌اند برای این غرض، و هردو از دوستان خدای ـ تعالی ـ بوده‌اند؛ بلکه اگرزن خویش را دوست دارد برای آنکه وی را ازفساد نگاه دارد و به‌سبب آمدن فرزند که وی را دعای نیکو گوید، این دوستی برای خدای ـ تعالی ـ بُوَد، و هر نفقه که بر وی کند صدقه باشد؛ بلکه اگر شاگرد را دوست دارد به‌دو سبب: یکی آنکه خدمت وی کند و دیگر آنکه وی را فارغ دل دارد تا به‌عبادت پردازد، این قدر که برای عبادت است ازجمله دوستی خدای بُوَد ـ عَزَّوَجَلَّ، و براین ثواب بُوَد.

درجهٔ دوم و این بزرگتر است ـ آن باشد که کسی را دوست دارد،

[1] ـ خدای را، برای خدا، به‌خاطرخدا.

ﷲ را، بی‌آنکه وی را هیچ غرضی از وی حاصل آید؛ ولیکن بدان‌سبب که وی مطیع خدای‌است‌ومحبِّ وی‌است، وی‌را دوست دارد؛ بلکه بدان سبب که‌بندهٔ خدای‌است‌وآفریدهٔ وی‌است: این‌دوستی خدایی بُوَد. واین عظیمتر بُوَد که این از محبّت خدای‌ـتعالی‌ـ خیزدکه به‌افراط باشد، چنانکه به‌حدِّ عشق رسد؛ و هر که بر کسی عاشق باشد، کوی ومحلّت وی را دوست دارد، و دیوار سرای وی دوست دارد، بلکه سگی که در کوی وی باشد دوست دارد، و از دیگر سگان دوستتر دارد، وناچار مُحبِّ معشوقِ خودرا و محبوبِ معشوق خویش را وکسی راکه فرمانبردارِ معشوقِ وی بُوَد یاچاکروبندهٔ وی بُوَد یا خویشاوندِ وی باشد، این همه‌را به‌ضرورت دوست دارد، که هرچه باوی[1] نسبتی گرفت‌دوستی بدان‌سرایت کند، وهرچندعشق عظیمتر بُوَدسرایت آن‌بادیگران[2] که تَبَع معشوق بُوَد، و به‌وی تعلق‌دارد، بیشتر باشد.

پس هر که دوستی حق‌ـتعالی‌ـ بر وی غالب شود تا به‌حدِّ عشق رسد، همهٔ بندگانِ وی رادوست دارد، خاصّه دوستانِ وی را، و همهٔ آفریده‌ها را دوست دارد؛ که هرچه در وجود است، همه اثرصنع وقدرت وی است، که محبوب اوست، وعاشق خط معشوق را و صفت وی‌را دوست دارد. و رسول (ص) چون نوباوه‌ای به‌وی بردندی، آن‌را گرامی داشتی وبه‌چشم فراز آوردی وگفتی: «قریب عهد است به‌خداوند‌ـتعالی.»

و دوستی خدای‌ـتعالی‌ـ نیز دوقسم است: بعضی برای نعمت دنیا و آخرت بُوَد، و بعضی برای خدای‌ـتعالی‌ـ باشد؛ و اگرخود هیچ‌چیز درمیان نبُوَد این تمامتر بُوَد. و شرح این دراصل محبّت بگوییم، دررکن چهارم ازکتاب.

و درجمله قوّت محبّتِ خدای‌ـتعالی‌ـ برقدرِ قوّتِ ایمان بُوَد، وهرچند ایمان قویتر بُوَد محبّت غالبتر باشد، آنگاه به‌دوستان خدای وپسندیدگان وی سرایت کند. واگردوستی جزبه‌فایدهٔ خالی نبودی، دوستیِ مردگان ـ ازانبیا و اولیا و علما ـ صورت نبستی، و دوستی همه در دل حاصل است. پس‌هر-

۱- با معشوق. ۲- با دیگران، به‌دیگران.

که دانشمندان و علویان و صوفیان و پارسا آن و خدمتکاران و دوستان ایشان را دوست دارد، برای خدای–تعالی– دوست داشته باشد. ولیکن مقدار دوستی به‌فدا کردن مال وجاه پدیدآید[1]. کس بُوَد که ایمان و دوستی وی چنان قوی بُوَد که همه مال به‌یك راه بدهد، چنانکه ابوبکرصدیق (رض)؛ وکس باشد که یك نیمه بدهد، چنانکه عمر(رض)؛ و کس بُوَد که اندکی بیش‌نتواند داد؛ و دل هیچ مؤمن از اصل این دوستی خالی نباشد، اگرچه ضعیف بُوَد.

پیداکردن دشمنی برای حق– تعالی– که کدام بود بدان‌که هرکه مطیعان را دوست دارد برای خدای–تعالی– به‌ضرورت° کافران و فاسقان و ظالمان را دشمن دارد هم ازبرای حق–تعالی؛ که هرکه‌کسی را دوست دارد، دوستِ وی را دوست دارد، و دشمنِ وی را دشمن؛ وحق–تعالی– این قوم را دشمن دارد. پس اگرمسلمانی باشد فاسق، بایدکه برای مسلمانی وی را دوست دارد وبرای فسق° وی رادشمن دارد، و میان دوستی و دشمنی جمع کند، چنانکه اگرکسی یك فرزندِ وی را خلعت دهد و یك فرزند را جفا کند و زخم زند، ازوجهی وی را دوست دارد و از وجهی‌دشمن، و این محال نبُوَد. چه، اگرکسی سه فرزند دارد: یکی زیرك و فرمانبُردار، و یکی ابله و نافرمان، و یکی ابله و فرمانبُردار، ازآن یکی را دوست دارد، و یکی را دشمن، و این سوم را از وجهی دوست دارد و از وجهی دشمن. و اثر این اندر معاملت پیداشود، تا[2] یکی را اکرام کند، و یکی را اهانت، وآن سه دیگر را میان اکرام و اهانت می‌دارد.

ودرجمله هرکه با خدای–تعالی– خلاف کند به‌معصیت، بایدکه همچنان بُوَدکه با توکند، تا به‌مقدارِ مخالفت° وی را دشمن همی داری، وبه‌مقدارِ موافقت° دوست همی داری. و بایدکه اثر این درسخن و مخالطت و معاملت پیدا شود، تا با عاصی گرفته‌روی باشی و درشت‌سخن، و باکسی‌که فسقِ‌وی

۱– پدیدآید، معلوم شود. ۲– که‌درنتیجه.

بیشتر بُوَد گرفته‌تر باشی وچون از حدّ درگذرَد زبان بازگیری و اعراض کنی، ودرحق ظالم مبالغت بیشتر کنی از آنکه درحق فاسق- مگر کسی که ظلمْ خاصْ بر حقّ تو کند، آنگاه عفو کردن و احتمال کردن نیکوتر بُوَد.

و سیرت سَلَف اندراین مختلف بوده است:

گروهی مبالغت کرده‌اند اندر درشتی، برای صلابت دین را و سیاست شرع را. و احمدبن حنبل از این بود[1]، که با حارث محاسبی خشم گرفت که تصنیف کرد درکلام و بر معتزله ردکرد، وگفت: «درکتاب بیشتر شبهت ایشان بیان‌کنی، آنگاه جواب دهی، باشد که کسی آن شبهت برخوانَد و دردل وی افتد.» و یحیی معین گفت: «من از کسی چیزی نخواهم، اما اگرسلطان[2] چیزی به‌من دهد بستانم.» با وی خشم گرفت و زبان بازگرفت تا عذر خواست و گفت[3]: «طیبت و مزاح می کردم.» گفت: «خوردن از دین است[4] و با دین بازی مَکنید.»

وگروهی بوده‌اند که همه را به‌چشمِ رحمت نگریسته‌اند؛ و این به‌نیّت و اندیشه بگردد: که کسی که نظر وی از توحید بُوَد، همه را در قبضهٔ قهر ربوبیّت مضطر بیند، به‌چشم رحمت نگرد و این نیز بزرگ است، ولیکن جای غرّه شدن احمقان است، که‌کسی باشد که مداهنت بُوَد در اندرون وی، و پندارد که توحید است، و نشان توحیدآن بُوَد که اگر وی را بزند و مال وی ببرد و استخفاف کند و زبان به‌وی درازکند، خشم نگیرد، و هم به‌چشم شفقت نگرد، چون از توحید وضرورتِ خلق می‌نگرد. چنانکه رسول (ص) را دندان

۱- ازاین‌گروه بود. ۲- در«ترجمه احیاء»: و احمد حنبل برای‌کمتر سخنی بزرگان را مهجورکردی [حتی] یحیی معین را مهجورکرد بدانکه‌گفت: « من ازکسی چیزی نخواهم و اگر دیو بر من چیزی‌آرد ازو بستانم.» (ربع عادات، کتاب پنجم، باب‌اول)؛ شاید «سلطان» مصحف «شیطان» (=دیو) باشد، به‌قرینهٔ «ترجمهٔ احیاء». ۳- احمد حنبل بر یحیی معین خشم گرفت وبا او سخن نگفت تا یحیی‌معین‌عذر خواست وگفت... ۴- ظاهراً مقصود این است که روزی خوردن نیز مشمول احکام دینی است. واگرخوانده شود «خوردن (باکسرهٔ‌اضافه)از دین است» به‌معنی‌خوردن ازقبل دین یااستئکال خواهد بودکه دربارهٔآن این حدیث‌ازعلی (ع)روایت شده‌است: المستأکل بدینه حظه من دینه مایأکله، کسی‌که ازقبل دین خودخورد، بهره‌اش‌ازدین خودهمان‌خوراک‌اوست.

بشکستند، وخون بر وی فرو می‌دوید، و می گفت: «**اَللّٰهُمَّ اهْدِ قَومی فَاِنَّهُم لایَعْلَمونَ.**[1]» وچون‌درحق خود نگرد ودرحق خدای-تعالی- خاموش بُوَد، این مداهنت ونفاق وحماقت بُوَد وتوحید بروی غالب نبُوَد، وفسق فاسق وی را دردل وی دشمن نگرداند، دلیل ضعف ایمان ودوستی وی باشد؛ چنانکه اگر کسی دوستِ ترا بدگوید وتوخشم نگیری، دلیل آن باشد که دوستی اصلی ندارد.

فصل بدان که درجهٔ مخالفان حق-تعالی- متفاوت است، خَشم و تشدید با ایشان باید که متفاوت بُوَد:

درجهٔ اول کافران‌اند، اگر از اهل حَرب باشند، خود دشمنی ایشان فریضه است و معاملت با ایشان کشتن وبنده گرفتن است.

درجهٔ دوم اهل ذمّت‌اند، دشمنی با ایشان فریضه است ومعاملت با ایشان آن است که ایشان را حقیر دارند واکرام نکنند وراه بر ایشان تنگ دارند در رفتن. اما دوست داشتن ایشان به‌غایت مکروه است و باشد که به‌درجهٔ تحریم رسد، که خدای-تعالی- می گوید: **لاتَجِدُ قوماً یُؤمِنونَ بِاللهِ وَالیَومِ الآخِرِ، یُوادّونَ مَنْ حادَّ اللهَ وَ رَسولَهُ**[2]. و رسول (ص) می گوید: «هر که به‌خدای-تعالی- وبه‌قیامت ایمان دارد، با دشمنان خدای-تعالی- دوست نباشد.» اما ایشان را ولایت دادن و به‌عمل فرستادن و بر ایشان اعتماد کردن و برمسلمانان مسلّط کردن، استخفاف بُوَد بر مسلمانی، و ازجملهٔ کبایر باشد.

درجهٔ سوم مُبتدع بُوَد، کسی که خلق را به‌بدعت دعوت کند، اظهار

۱- خداوندا امت مرا هدایت‌کن که ایشان نادانند.

۲-(قرآن، ۲۲/۵۸)، نیابی هرگز هیچ‌گروه که‌گرویده باشند به‌خدای وروز رستاخیز که‌دوستی می‌دارند با کسی که خلاف دارد وکژی کند باخدای و رسول او.

دشمنیِ وی مهم بُوَد، تاخلق راازوی نفرت افتد. و اولیتر آن بُوَد که وی را اسلام نگویند و با وی نیز سخن نگویند و سلام وی را جواب ندهند، که چون دعوت کند شرّ وی متعدّی بُوَد، اما اگر عامی بود و دعوت نکند کار وی سهلتر باشد.

در درجهٔ چهارم معصیتی است که در آن رنج خلق باشد، چون ظلم و گواهی به دروغ و حُکم به میل[1] و هجا کردن در شعر و غیبت کردن و تخلیط کردن میان مردمان، از این قوم اعراض کردن و با ایشان درشتی کردن سخت نیکو بُوَد، و دوستی کردن با ایشان سخت مکروه باشد و به درجهٔ حرام برسد ــ اندر ظاهر فتوی ــ که این در ضبطِ تکلیف نیاید.

دردرجهٔ پنجم کسی باشد که به شراب خوردن و فسق کردن مشغول بُوَد و کسی را از وی رنجی نباشد، کار وی سهلتر بُوَد و با وی تلطّف و نصیحت اولیتر، اگرامید قبول بُوَد، و اگرنه، اعراض باید کرد امّا جواب سلام بازباید داد، و لعنت نشاید کرد. که در روزگار رسول (ص) یکی چند بار شراب خورد و وی را حد زدند. یکی از صحابه وی را لعنت کرد و گفت: «چند خواهد بود آن فساد وی؟» رسول (ص) وی را نهی کرد و گفت: «وی را خود شیطانْ خصمْ بس است، تو نیز یارِ شیطان مباش بر وی!»

باب دوم ـ درحقوق صحبت و شرایط آن

بدان که هر کسی صحبت و دوستی را نشاید، بلکه باید که صحبت با کسی داری که اندر وی سه خصلت بُوَد:

خصلت اول عقل باشد؛ که در صحبتِ احمق هیچ فایده نباشد و به آخر به وحشت[2] کشد، که احمق آن وقت که خواهد که با تو نیکویی کند باشد که کاری کند ــ به احمقی ــ که زیان تو در آن بُوَد و نداند. و گفته‌اند: «از احمق دور بودن قربت

۱ــ به دلخواه (درمقابل «به‌شرع»). ۲ــ وحشت، رمیدگی.

است ودر روی احمق نگرستن خطیئت است.» واحمق آن بُوَد که حقیقتِ کارها بِنَداند وچون فرا وی‌گویی فهم نکند.

خصلت دوم خوی نیکو بُوَد، که‌از بدخوی سلامت نبُوَد و چون آن‌خوی بدِ او بجنبد حقّ تو فرونهد وباك ندارد.

خصلت سوم آنکه بصلاح[1] باشد، که هر که بر معصیت مُصِرّ بُوَد از خدای نترسد، و هر که ازخدای نترسد بر وی اعتماد نباشد. و خدای می گوید: **وَلاتُطِعْ مَنْ اَغْفَلْنا قَلْبَهُ عَنْ ذِکْرِنا وَاتَّبَعَ هَواه**[2]، طاعت مدار کسی راکه وی را از ذکر خویش غافل کرده‌ایم، و از پسِ هوای خویش است. و اگر مبتدع بُوَد از وی دور باید بود، که بدعتِ وی سرایت کند و یا شومی وی[3] فرا رسد. و هیچ بدعت ازاین عظیمتر نیست که اکنون پیدا آمده است، که گروهی‌اند که می گویند: «با خلق خدای ـ تعالی ـ داوری نباید کرد و هیچ کس را از فسق ومعصیت بازنباید داشت، که ما را باخلق خدای ـ تعالی ـ خصومت نیست و در ایشان تصرّف کردن رویْ نیست.» واین سخن تخمِ اباحت است، و این سرّ زندقه است، و این بدعت عظیمتر است: البته با این قوم مخالطت نباید کرد، که این سخنی است که موافق طبع است و شیطان به‌معاونتْ این را در دل بیاراید وبزودی به‌اباحتِ صریح کشد.

و جعفر صادق (رض) گفته است: «ازصحبت پنج کس حذر باید کرد: یکی دروغزن، که همیشه با وی در غُرور[4] باشی؛ و دیگر احمق، که آن‌وقت که سود تو خواهد، زیان کندو نداند؛ و بَخیل که بهترین وقت از تو بِبُرد؛ وبددل[5] که اندر وقتِ حاجتْ تراضایع بماند[6]؛ وفاسق که به‌یك لقمه ترا بفروشد، و به‌کمتر از یك لقمه نیز بفروشد.» گفتند: «آن چیست[7]؟» گفت: «طمع

۱ـ بصلاح، صالح، نیکوکار. ۲ـ قرآن، ۲۸/۱۸. ۳ـ شومی بدعت.
۴ـ غرور، فریب. ۵ـ بددل، ترسو. ۶ـ بماند (متعدی)، بگذارد، بهلد.
۷ـ کمتر ازیك لقمه‌چیست؟

در آن[1].»

و جنید می گوید: «صحبت با فاسقان نیکوخوی دوستتر دارم از آن که با قرّا آن بدخوی»

و بدان که جملهٔ این خصال کمتر جمع شود؛ ولیکن باید که غرضِ صحبت بشناسی: اگر مقصود انس است، خُلقِ نیکوطلب کنی؛ و اگر مقصود دنیاست سخاوت و کرم طلب کنی؛ و اگر مقصود دین است، علم و پرهیزگاری طلب کنی؛ و هریکی را شرطی دیگر است.

بدان که خلق از سه جنس آید: بعضی چون غذایند، که از ایشان نگزیرد[2]؛ و بعضی چون دارو، که در بعضی احوال بدیشان حاجت افتد و بس؛ و بعضی چون علت اند که به هیچ وقت بدیشان حاجت نباشد، ولیکن مردم بدیشان مبتلا شود: مدارا همی باید کرد تا بِرهد. و درجمله صحبت با کسی باید کرد که وی را از تو فایدهٔ دینی باشد و یا ترا از وی.

پیدا کردن حقوق صحبت و دوستی بدان که عقدِ برادری و صحبت چون بسته شد، همچون عقدِ نکاح است، که وی را حقوق است. رسول (ص) می گوید: «مَثَلِ دو برادر چون دو دست است که یکدیگر را می شویند.» و این حقوق از ده جنس است:

حق اول مال است. و درجهٔ بزرگترین این است که حقّ وی را تقدیم کند و ایثار کند، چنانکه در حقّ انصاریان آمده است: **وَ یُؤْثِرونَ عَلیٰ اَنْفُسِهِم وَلَوْکانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ**[3]. درجهٔ دوم آنکه وی را همچون خویشتن دارد، و مال میان خویشتن و وی مشترک داند، و درجهٔ بازپسین آن است که وی را چون غلام و خادمِ خویش داند: آنکه از وی بسر آید، در حاجتِ وی کند، بی آنکه وی را بباید خواست، و چون به خواست و به گفتار حاجت اُفتد، این از درجهٔ

۱ـ طمع در یك لقمه البته از یك لقمه کمتر است. ۲ـ نگزیزد، گزیر نیست، چاره نیست.
۳ـ (قرآن، ۹/۵۹)، و مهمان برخود می گزینند هرچند که به طمام دل آسا (آرزومند) و نیازمندند.

دوستی بیرون شد ـ که اندیشه و تیمار وی از دل وی برخاست ـ این صحبت عادتی بُوَد و این را قدری نباشد.

عتبة‌الغلام (رض) را دوستی بود؛ گفت: «مرا به‌چهارهزار درم حاجت است.» گفت: «بیا و دوهزار درم بِستان.» اعراض کرد و گفت: «شرم نداری که دعوی دوستی خدایی کنی و آنگاه دنیا را ایثارنکنی؟!»

و قومی را ازصوفیان غمز کردند به‌نزدیك یکی ازخلفا: شمشیربیاوردند تا همه را بکشند. ابوالحسن نوری درمیان ایشان بود، از پیش فرا رفت تا وی را بکشند پیشتر. آن خلیفه گفت: «چرا چنین کردی؟» گفت: «ایشان برادران من‌اند اندر دین، خواستم که جان خودْ ایشان را یکساعت پیشتر ایثار کنم.» گفت: «کسانی که چنین باشند، ایشان را نتوان کشت.» همه را دست باز-گرفت.

و فتح موصلی به‌خانهٔ دوستی شد و وی حاضر نبود. کنیزكِ وی را گفت تا صندوقچهٔ وی بیاورد تا آنچه خواست برگرفت. چون باز آمد و بشنید[1]، کنیزك را از شادیِ این آزادکرد.

و یکی به‌نزدیك بوهُرَیره (رض) آمد و گفت: «می‌خواهم که با تو برادری کنم.» گفت: «دانی که حق برادری چیست؟» گفت: «نه.» گفت: «آنکه تو به‌زر و سیم خود ازمن اولیترنباشی.» گفت: «بدین درجه نرسیده‌ام.» گفت: «پس برو که این کار تو نیست.»

ابن‌عمر (رض) گوید که «یکی ازصحابه کسی را سرِ بریان فرستاد، گفت: 'آن فلان برادرم بدین اولیتر وحاجتمندتر.' به‌وی فرستاد، وآن کس به‌برادری دیگرفرستاد، وهمچنین به‌چنددست بگشت و عاقبت بازِ آن اوّل رسید.»

و میان مسروق و خَیْثَمَه برادری[2] بود، و هردو اوام داشتند، این اوامِ او بگزاردْ ـ چنانکه او ندانست ـ و او اوام این بگزارد ـ چنانکه این ندانست.

امیرالمؤمنین علی (رض) می‌گوید: «بیست درم درحق برادری کنم،

۱ـ آن دوست. ۲ـ برادری، اخوت، پیوند برادری.

دوستتر دارم از آن که صد درم به صدقه در حق درویشان دهم.» ورسول(ص) در بیشه‌ای شد و دو مسواك باز کرد[1]، یکی راست و یکی کژ. یکی از صحابه با وی بود، آن راست به‌وی داد، وآن کژ خود را[2] بگذاشت، گفت: «یا رسول‌الله، این نیکوتراست، تو بدین اولیتری.» گفت: «نه، هیچ کس یك ساعت با دیگری صحبت نکند که نه وی را سؤال کنند از حق صحبت: که نگاه داشت یا ضایع کرد.» ــ اشارت کرد بدانکه حق ِ صحبت ایثار است ــ وگفت: «هیچ دو تن با یکدیگر صحبت نکنند که نه دوستترین نزد حق ــ تعالی ــ آن بُوَد که رفیقتر بُوَد.»

حق دوم یاری‌دادن بُوَد درهمه حاجتها پیش از آنکه‌درخواهدو بگوید، وقیام‌کردن به‌مهمّات به‌دلی خوش وپیشانی ِ گشاده. و سَلَف چنین بوده‌اند که به در ِ سرای ِ دوست شدندی هر روز، و از اهل خانه بپرسیدندی که «چه کاراست، وهیزم ونانتان هست، و غیر این از نمك و روغن؟» وکار ایشان همچون کار خویش مهم داشتندی، وچون در این قیام کردندی‌منّت داشتندی[3].

و حسن بصری می‌گوید: «برادران برما عزیزترند از اهل و فرزند، که ایشان دین با یاد ِ ما دهند، واهل و فرزند دنیا با یاد ِ ما دهند.» و عطا گفته‌است که «پس از سه روز[4] برادران را طلب کنید: اگر بیمار باشند عیادت کنید، و اگر مشغول باشند یاوری دهید و اگر فراموش کرده باشند با یاد دهید.»

و جعفربن محمد (رض) گوید که «من شتاب کنم تا حاجت دشمن از من روا شود تا از من بی‌نیاز شود؛ درحق دوست چه کنم؟»

وکس بوده است ــ اندر سلف ــ که پس از مرگ برادرش، چهل سال فرزند واهل ِ وی را تیمار داشت، نگاهداشت ِ حق صحبت را[5].

حق سوم برزبان‌است، که‌درحق برادران‌نیکو گوید، وعیوب ایشان‌پوشیده‌

۱ــ باز کرد، چید. ۲ــ خود را، برای خود. ۳ــ منت داشتن در مقابل منت نهادن. ۴ــ سه‌روز غیبت. ۵ــ برای حفظ حق صحبت.

دارد، و اگر کسی درغیبت° حدیثِ ایشان کند جواب باز دهد و چنان انگارد که وی اندر پسِ دیواری است، می‌شنود؛ وچنانکه خواهد که وی باشد درغیبت وی[1] اونیز همچنان باشد، ومداهنت نکند،وچون سخن گوید بشنود، وبا وی خلاف ومناظره نکند، و سر° وی هیچ آشکارا نکند ـ اگرچه از پسِ وحشت بود[2] ـ که لئیم طبعی باشد، و زبان از اهل وفرزند و اسباب وی کوتاه دارد، و اگر کسی در وی قدح کند با وی بنگوید که رنج آن به‌وی رسانیده باشد، و چون نیکویی‌گوید از وی پنهان ندارد که از حسد بُوَد؛ و اگر اندر حق° وی تقصیر کند،گله نکند ومعذورش دارد واز تقصیر خود باز اندیشدکه اندرطاعتِ حق ـ تعالی ـ می کند، تا از آن عجب ندارد، که کسی در حق وی تقصیری کند، و بداندکه اگرخواهدکه کسی طلب کندکه در وی هیچ عیبی نبُوَد و از وی هیچ تقصیری نباشد، هرگز نیابد وآنگاه از صحبتِ خلق بیوفتد.

و در خبر است که «مؤمن همه عذر جوید و منافق همه عیب بگوید.» و بایدکه به‌یك نیکویی ده تقصیر بپوشدکه رسول (ص) می‌گوید: « به‌خدای پناهید از یارِ بدکه چون شرّی بیندآشکارا کند وچون خیری بیند بپوشاند.» و بایدکه هرتقصیری راکه عذری توان نهاد، عذرنهد، و بر وجهِ نیکوترین حمل‌کند وگمانِ بد نبرد، که گمانِ بد حرام است.

رسول (ص) گفت: «حق ـ تعالی ـ از مؤمن چهار چیز حرام‌کرده است: مال، وخون، وعِرض، وآنکه به‌وی‌گمان بد برند.» و عیسی(ع) می‌گوید: «چه گویم درکسی‌که برادر خود را خفته بیند و جامه از عورتِ وی بازکند تا برهنه بماند؟» گفتند: «یا رسول‌الله، که روا داردکه این کند؟» گفت: «شما، که عیبی از برادر خود بدانیدآشکارا بکنید وبگویید تا دیگران بدانند.»

و چنین گفته‌اند «که چون با کسی دوستی خواهی گرفت وی را به‌خشم آور،وآنگاه کسی را پنهان به‌وی فرست تا حدیثِ تو کند: اگرهیچ سِر° تو آشکارا کند، بدان که دوستی را نشاید.» وگفته‌اند: «صحبت با کسی کن که هرچه

[1] ـ که برادران(دوستان) باشند درغیبت او.
[2] ـ ازپس وحشت، پس‌ازرمیدگی وگسستن رشتهٔ انس.

خدای ــ تعالی ــ از تو داند او بداند، وچنانکه خدای ــ تعالی ــ می‌پوشاند بر تو او نیز بپوشاند.» و یکی سرّی با دوستی بگفت، گفت: «یاد گرفتی؟» گفت: «نه، فراموش کردم.» وگفته‌اند: «هر که درچهار وقت بگردد، دوستی را نشاید: در وقت رضا و در وقت خشم و در وقت طمع و در وقت هوای شهوت؛ بلکه باید که بدین وقتها وسببها حق تو فرو ننهد.»

و عبّاس فرا پسرخویش، عبدالله (رض)، گفت: «عمر (رض) تو را به‌خود نزدیک می‌دارد، و بر پیران تقدیم می‌کند، زنهار تا پنج چیز نگاه داری؛ هیچ سرّ وی آشکارا نکنی، و درپیش وی کس را غیبت نکنی، و با وی هیچ دروغ نگویی، و هرچه فرماید تو را خلاف نکنی، و هرگز باید که از تو هیچ خیانت وخلاف نبیند.»

و بدان که هیچ‌چیز دوستی را چنان تباه نکند که مناظره وخلاف کردن در هر حدیثی. و معنیِ رد کردن سخنْ بر دوست خویش آن بُوَد که وی را احمق و جاهل گفته باشی، و خود را عاقل و فاضل، و بر وی تکبّر کرده باشی و به‌چشم حقارت در وی نگرسته؛ و این به دشمنی نزدیکتر بُوَد از آنکه به دوستی.

ورسول (ص) می‌گوید: «با برادر خود درآنچه همی‌گوید خلاف مکن، و با وی مزاح مکن، و در هر وعده که دهی خلاف مکن.»

و بزرگان چنین گفته‌اند: «چون‌فرا برادر خود راگویی برخیز، گوید تا کجا[1]، وی صحبت را نشاید، بلکه باید که برخیزد ونپرسد.» بوسلیمان دارانی می‌گوید: «دوستی داشتم، هرچه خواستمی بدادی. یک‌بار گفتم: ’به‌چیزی حاجت است.‘ گفت: ’چند می‌باید؟‘ حلاوت دوستی وی از دل من بیرون شد.»

و درجمله، بدان که قِوام محبّت به‌موافقت است اندر هرچه موافقت توان کرد[2].

۱ــ اگر گوید: تا کجا (تا کجا رویم؟ که به کجا رویم؟).

۲ــ قوام محبت به‌موافقت درهمهٔ موافقت کردنیهاست.

حق چهارم آنکه به زبان شفقت ودوستی اظهار کند. رسول(ص) می گوید: «إذا أحَبَّ أحَدُکُم أخاهُ فَلْیُخْبِرْهُ»، هر که کسی را دوست دارد باید که وی را خبر دهد. و برای این گفت تا دوستی او نیز در دل آن کس پیدا آید و آنگاه از دیگر جانب دوستی نیز مضاعف شود. پس باید که همه احوال وی به زبان بپرسد، و درشادی و اندوه فرا نماید که با وی شریك است، وشادی واندوه وی چون شادی واندوه خود داند، وچون وی را آواز دهد به نامِ نیکوترین خواند، و اگر وی را خطابی بُوَد[1] آن گوید که او دوستتر دارد. عمر (رض) گفت: «دوستیِ برادر تو به سه چیز صافی شود: یکی آنکه وی را به نامِ نیکوترین خوانی، وبه سلام ابتدا کنی، ودرنشست وی را تقدیم کنی.» که این از آن جمله بُوَد که بر وی ثنا کنی درغیبت وی، وبرجایی که وی دوست دارد نشینی، وهمچنین بر اهل وفرزند و احوال وی وهرچه به وی تعلّق دارد ثنا گویی ـ که این اثری عظیم دارد در دوستی ـ و بر هر نیکویی که کند باید که شکر گویی. علی(رض) می گوید: «هر که برادر خود را برنیّت نیکو شکر نکند، برکار نیکو هم شکر نکند.» و باید که درغیبتِ وی، وی را نصرت کند و سخن متعنّت بر وی رد کند: و وی را همچون خویشتن داند. و جفای عظیم باشد که در پیشِ کسی سخنِ دوستِ وی می گویند به زشتی، و وی خاموش همی باشد. و این همچنان باشد که بیند که وی را می زنند ـ و وی یاری نکند وخاموش می باشد ـ و زخمِ سخن عظیمتر است.

ویکی می گوید: «هرگز از دوست سخن نگفتم که نه تقدیر کردم[2] که وی حاضر است و می شنود، تا[3] آن گفتم که خواستم که وی بشنود.»

ابودردا (رض) دو گاو را دید که در زمینی بسته بودند، چون یکی بایستادی دیگری نیز بایستادی. بگریست و گفت: «برادرانِ ازبهرِ خدای همچنین باید که باشند، با یکدیگر در ایستادن و رفتن موافقت کنند.»

۱ـ اگر وی را لقبی و شهرتی باشد. ۲ـ تقدیر کردن، فرض کردن.
۳ـ تا، درنتیجه.

حق پنجم آنکه هرچه بدان حاجتمند باشد در علم و دین، وی را بیاموزد، که برادر را از آتش دوزخ نگاه داشتن اولیتر از آنکه از رنج دنیا. و اگر بیاموخت و بدان کار نکرد، باید که نصیحت کند و پند دهد، و وی را به خدای ـ تعالی ـ بترساند؛ ولیکن باید که این نصیحت در خلوت کند تا آن شفقت باشد، که نصیحت کردن در ملأ فضیحت کردن باشد، و آنچه گوید به لطف گوید نه به عُنف، که رسول (ص) می گوید: «مؤمن آینهٔ مؤمن باشد» ـ یعنی که عیب و نقصان خویش در وی ببیند و بداند. که چون برادر تو به شفقت در خلوت عیب تو با تو بگفت، باید که منت داری و خشم نگیری، که این همچنان بُوَد که کسی تو را خبر دهد که «در درون جامهٔ تو ماری است یا کژدمی، خویشتن نگه دار!» از این خشم نگیری و منت داری. و همه صفتهای بد در تو چون مار و کژدم است ولیکن زخم آن در گور پدید آید و زخم وی بر روح بُوَد؛ و آن صعبتر از مار و کژدمِ این جهان باشد، که زخم وی بر تن بُوَد.

و عمر (رض) گفتی: «رحمت خدای بر آن باد که عیب من به هدیه پیش من آورد.» و چون سلمان نزدیك وی آمد، گفت: «یا سلمان، راست بگوی تا چه دیدی و چه شنیدی از احوال من که آن را کارِه بودی؟» گفت: «مرا عفو کن از این حدیث.» گفت: «لابُدّ است.[1]» چون الحاح کرد، گفت: «شنیدم که بر خوانِ تو نان خورش دو به یکبار بُوَد، و دو پیراهن داری، یکی شب را و یکی روز را.» گفت: «این هر دو نیز[2] نباشد، دیگر هیچ چیز شنیده‌ای؟» گفت: «نه.»

حُذیفة المرعشی به یوسف اسباط نامه نبشت که «شنیدم که دین خویش به دوحبّه بفروختی در بازار که چیزی خریداری کردی، آن کس گفت: 'دانگی' و تو گفتی: 'به سه تسو[3] بده' و آن کس بداد، که تو را می‌دانست[4] و آن مسامحت برای دین و صلاح تو کرد، قِناعِ غفلت از سر باز کن و از خواب بیدار گرد و بدان که هر که علم قرآن حاصل کرد و آنگاه رغبت دنیا کرد، ایمن نباشم که از

۱ـ چاره نیست، ناگزیر است. ۲ـ نیز، بیش، دیگر، از این پس. ۳ـ تسو، یك چهارم دانگ که هموزن دوحبه باشد (ترجمهٔ مفاتیح العلوم). ۴ـ دانستن، شناختن.

جملهٔ مُستهزیان باشد به‌آیات حق ـ تعالی.»

پس نشان رغبتِ دین آن بُوَد که از چنین چیزها منّت دارد، و خدای می‌گوید: وَلٰكِنْ لَا تُحِبُّونَ النَّاصِحِينَ[1]، اندر صفت دروغزنان و هر که ناصح را دوست ندارد از آن بُوَد که رعونت و کبر بر دینِ وی غلبه دارد.

و این همه جایی باشد که آن کس عیب خویش بِنداند. و چون داند پند باید کرد به‌تعریض، و آشکارا نباید کرد. و اگر آن عیب بدان بُوَد که درحق تو تقصیری کرده باشد، اولیتر فراپوشیدن بُوَد و نادانسته انگاشتن، به‌شرط آن که دل متغیّر نشود در دوستی: اگر متغیّر خواهد شد عتاب کردن در سِرّ اولیتر از قطیعت، و قطیعت بهتر از وقیعت و زبان دراز کردن.

و باید که مقصود تو از صحبت آن باشد تا خُلق خود را مهذّب کنی به‌احتمال کردن[2] از برادران، نه آنکه از ایشان نیکویی کردن چشم داری. بوبکر کتّانی (ره) گوید که: «مردی با من صحبت کرد و بر دل من گران بود؛ وی را چیزی بخشیدم بدان نیّت تا آن گرانی از دل من برخیزد، برنخاست؛ دست وی بگرفتم و به‌خانه بردم و گفتم تا کف پای بر روی من نهد. گفت: 'البتّه، زینهار.' گفتم: 'لابدّ چنین باید کرد.' آنچنان بکرد و آن گرانی از دل من برخاست.»

و بوعلی رباطی گوید: با بوعبدالله رازی انباز شدم در بادیه، گفت: «امیرْ من باشم اندر این راه یا تو؟» گفتم: «تو.» گفت: «باید که به‌هرچه گویم طاعت می‌داری» گفتم: «سمعاً و طاعةً.» گفت: «آن توبره بیاور.» بیاوردم و زاد و جامه هرچه هردو داشتیم در آنجا نهاد و بر پشت آویخت و همی برد. هرچند که گفتم: «مرا ده، که مانده شوی.» گفت: «نه با تو بگفتم که امیری مراست. تو فرمانبردار باش.» دیگر شب باران آمد: تا روز وی بر پای بایستاد و گلیمی زِ بَرِ من می‌داشت تا باران برمن می‌نبارد، و چون حدیث کردمی، گفتی: «امیرْ منم، تو طاعت دار.» تا با خویشتن گفتم: «کاشکی من وی را امیر نکردمی.»

۱ـ (قرآن، ۷/۷۹)، لیکن شما نیکخواهان را دوست نداشتید. ۲ـ احتمال کردن، تحمل کردن.

حق ششم عفو کردن از زلّت و تقصیر. و بزرگان گفته‌اند: اگر برادری تقصیری در حق تو کند، هفتاد گونه عذر وی از خویش بخواه، اگر نفس تو نپذیرد، با خویشتن بگوی: «اینت بدخوی و بدگوهر کسی که تویی، که برادر تو هفتاد عذر بخواست و نپذیرفتی!» و اگر تقصیر بدان بوَد که بر وی معصیتی رود، وی را به لطف نصیحت کن تا دست باز دارد: اگر ندارد و اصرار کند خود نادیده انگار؛ و اگر اصرار را مداومت کند، نصیحت کن. اگر فایده ندارد، صحابه (رض) را در این مسئله خلاف است که چه باید کرد. مذهب بوذر (رض) آن است که از وی بباید برید که می‌گوید: «وی را برای خدای ـ تعالی ـ دوست می‌داشتم، اکنون برای خدای ـ تعالی ـ وی را دشمن می‌دارم.» و ابودردا و جماعتی از صحابه (رض) گفته‌اند که «قطیعت نباید کرد، که امید آن باشد که از آن بگردد؛ امّا در ابتدا با چنین کس برادری نباید بست، چون بسته شد زود قطع نباید کرد.» و ابراهیم نخعی (رض) می‌گوید: «به گناهی که برادرت بکند وی را مهجور مکن، که امروز بکند، و فردا دست بدارد.» و در خبر است که رسول (ص) گفت: «حذر کنید از زَلّت عالِم و از وی مبُرید، و چشم می‌دارید که زود از آن باز گردد.»

و دو برادر بودند از بزرگان دین: یکی به‌هوای دل بر مخلوقی مبتلا شد، آن دیگر برادر را گفت: «دل من بیمار شد، اگر خواهی که عقدِ برادری قطع کنی بکن.» گفت: «مَعاذ الله که من به یک گناه از تو قطع کنم.» و با خویشتن عهد کرد که هیچ طعام و شراب نخورد تا آنگاه که حق ـ تعالی ـ وی را از آن عافیت ندهد. چهل روز هیچ نخورد و دعا می‌کرد. پس پرسید که «حال چیست؟» گفت: «همچنان.» وی بر آن صبر همی کرد، و گرسنگی می‌کشید و تن وی می‌گداخت تا آنگاه که آن برادر بیامد و گفت: «خدای ـ تعالی ـ کفایت کرد، و دل من از آن عشق سرد گردانید.» پس وی طعام و شراب بخورد.

و یکی را گفتند: «برادر تو از راه دین بگردید و اندر معصیتی افتاد، چرا از وی بِنَبُری؟» گفت: «وی را به برادر امروز حاجت است که افتاده است: دست از وی چون بدارم؟ بلکه دست وی بگیرم تا وی را به تلطّف از دوزخ برهانم.»

و در بنی‌اسرائیل دو دوست بر کوه عبادت کردندی. یکی به‌شهر آمد تا چیزی خرد، چشم وی برزنی خراباتی افتاد، وعاشق شد و درماند، و با وی به‌هم بنشست. چون چند روز برآمد، آن دیگر به‌طلب وی بیامد؛ و حال وی بشنید، به‌نزدیك وی شد. وی ازخجلت گفت: «من تو را نمی‌دانم.» گفت: «ای برادر، دل مشغول مدار که مرا برتو هرگز آن شفقت و دوستی نبوده است که اکنون هست.» و دست به‌گردن وی درآورد و وی را بوسه همی داد. چون آن شفقت از وی بدید و بدانست که ازچشم وی نیفتاده است، برخاست و توبه‌کرد و باهم برفتند.

پس طریقت بوذر به‌سلامت نزدیکتر است؛ امّا این طریقت لطیفتراست و فقیه‌تر، که این لطف، راهی بُوَدبه‌توبهٔ وی. و به‌روز درماندگی که‌به‌برادران حاجت آید، چگونه فروگذارند؟ امّا وجه فقه آن است که دوستی چون بسته‌شد همچون قرابت است، و نشاید قطع رَحِم کردن به‌سبب معصیت. و برای این گفت حق ـ تعالی: **فَاِنْ عَصَوْكَ فَقُلْ اِنّی بَرِیٌٔ مِمّا تَعْمَلُونَ**[1] ـ گفت اگر عشیرت و خویشان تو عاصی شوند در تو، گوی: «بیزارم از عمل شما.» نگفت «از شما بیزارم.»

و ابودردا (رض) را گفتند که «برادرت معصیت کرد، چرا وی را دشمن نداری؟» گفت: «معصیتِ وی را دشمن دارم؛ امّا وی برادر من است.»

امّا در ابتدا با چنین کس برادری نباید کرد، که برادری ناکردن خیانت نیست اما صحبت قطع کردن خیانت است وفروگذاشتنِ حقّی است که ثابت شده است.

امّا خلاف نیست که اگر تقصیری درحق تو کند عفو کردن اولیتر، وچون عذر خواهد ـ اگرچه دانی که دروغ می‌گوید ـ فرا باید پذیرفت. و رسول (ص) می‌گوید: «هر که برادرِ وی ازوی عذر خواهد و نپذیرد، بزه وی همچون بزه کسی باشد که اندرراه مسلمانان باژ استاند.» و رسول (ص) گفت: «مؤمن زود خشمگین شود و زود خشنودگردد.» و بوسلیمان دارانی فرا مرید خویشِ گفت: «چون از دوست جفا بینی، عتاب مکن، که باشد که اندرعتاب سخنی شنوی از

۱ـ قرآن، ۲۶/۲۱۶.

آن جفا عظیمتر.» گفت: «چون بیازمودم، همچنین دیدم.»

حق هفتم آنکه دوست خودرا به‌دعا یاد داری ــ هم در زندگانی و هم پس از مرگ ــ و همچنین فرزندان وی را و اهلِ وی را. و چنان‌که خود را دعا کنی، وی را نیز دعا کن، که به‌حقیقت آن دعا خود را کرده باشی، که رسول (ص) می‌گوید: «هرکه برادر خود را دعا کند اندر غیبت، فریشته می‌گوید: 'تورا نیز' ــ و در روایتی دیگر ــ خدای ــ تعالی ــ گوید: 'ابتدا به تو کنم.'» وگفت: «دعای دوستان درغیبت[1] رد نکنند.»

ابودردا (رض) می‌گوید: «هفتاد دوست را نام برم در سجود، و همه را دعا گویم یك یك.»

وگفته‌اند: «برادر آن باشد که پس‌ازمرگ تو، همگنان به‌میراث تومشغول‌شوند، و وی به‌دعا، و دل در آن بسته تا حق ــ تعالی ــ با تو چه کند؟»

و رسول(ص) می‌گوید: «مَثَل مرده چون کسی باشد که غرق شده‌باشد و دست به‌هرجایی همی زند، وی نیز منتظر دعایی باشد از فرزندان و اهل و دوستان، وآن دعای زندگان چون کوههای نور به‌گور مردگان رسد.» و درخبر است که «دعاها به‌مردگان عرضه می‌کنند، بر طبقهای ازنور، و می‌گویند: 'این هدیهٔ فلان است.' همچنان شاد می‌شوند که زنده به‌هدیه.»

حق هشتم وفای‌دوستان‌نگاه داشتن است. ومعنی وفاداری یکی آن بُوَد که پس از مرگ از اهل و فرزند و دوستان وی غافل نباشی. پیرزنی به نزدیك رسول (ص) شد ، وی را[2] اکرام کرد.عجب داشتند از آن،گفت: «وی به‌روزگار خدیجه به‌نزدیك ما آمدی، وکرمِ عهد از ایمان است.»

و دیگر وفا آن بُوَد که هرکه به‌دوستِ وی تعلّق دارد ــ از فرزند و شاگرد و بنده ــ بر همه شفقت کند، و اثر آن در دلِ وی بیش بُوَد از شفقت‌کردن بر وی.

۱ــ دعای دوست در غیاب دوست. ۲ــ پیرزن را.

و دیگر آنکه اگر جاهی و حشمتی و ولایتی فرا رسد، همان تواضع که می‌کرد نگاه دارد، و بر دوستان تکبّر نکند.

و دیگر وفا آن بُوَد که دوستی بر دوام نگاه دارد و به‌هیچ چیز بِبُرد، که شیطان را هیچ کار مهمتر از آن نیست که میان برادران وحشت[1] انگیزد، چنانکه حق ـ تعالی ـ می‌گوید: اِنَّ الشَّیطانَ یَنْزَغُ بَیْنَهُم[2]. و یوسف (ع) گفت: مِنْ بَعْدِ آن نَزَغَ الشَّیطانُ بَیْنی وبَینَ اِخْوَتی[3].

و دیگر وفا آن بُوَد که تخلیطِ هیچ کس در حقّ او نشنود و نمّام را دروغزن دارد.

و دیگر وفا آن بُوَد که بادشمنِ وی دوستی نکند، بلکه دشمن وی را خود دشمن خویش داند، که هر که با کسی دوست بُوَد باید بادشمن وی نیز دشمنی‌کند، اگر با دشمنِ وی دوستی کند، آن دوستی ضعیف بُوَد.

حق نهم آنکه تکلّف از میان برگیرد و با دوست همچنان بُوَد که تنها باشد: اگر از یکدیگر هیچ حشمت دارند، آن دوستی ناقص بُوَد. و امیرالمؤمنین علی (رض) می‌گوید: «بترینِ دوستان آن بُوَد که تو را حاجت بُوَد به‌عذرخواستن از وی و تکلّف کردن برای وی.» وجنید (ره) گفت که «بسیار برادران دیدم، هیچ دو برادر ندیدم که میان ایشان حشمتی بود که نه از آن بود که در یکی از ایشان علّتی بود.»

وگفته‌اند: «زندگانی با اهل دنیا به‌ادب کن، و با اهل آخرت به‌علم، و با اهل معرفت چنانکه خواهی.»

وگروهی از صوفیان با یکدیگر صحبت داشته‌اند بدان شرط که اگر یکی بر دوام روزه دارد یا نان خورد، یا همه شب بخسبد یا نماز کند، آن دیگری نگوید که چرا چنین بود.

۱ـ وحشت (درمقابل «انس»)، رمیدگی.
۲ـ (قرآن، ۵۳/۱۷)، که‌دیو درآغالش (خصومت) ساختن و تباهی است میان ایشان.
۳ـ (قرآن، ۱۰۰/۱۲)، پس آن تباهی و آغالش که (خصومت) دیوافکند میان من ومیان برادران من.

و درجمله معنیِ دوستیِ حق ـ تعالی ـ یگانگی‌است، ودریگانگی تکلّف نباشد.

حق دهم آنکه خویشتن را ازهمهٔ دوستان کمتر شناسد، و ازایشان هیچ چیز چشم ندارد، وهیچ مراعات نبیوسد[1]، و به‌همهٔ حقها قیام کند؛ که یکی پیش جنید می گفت که «برادران در این روزگار عزیز شده‌اند و نایافت.» چند بار بگفت، جنید گفت: «اگر کسی خواهی که مؤنت و رنج تو همی کشد عزیز[2] است، و اگر کسی خواهی که تو مؤنت و رنج او کشی، این چنین بسیارهستند نزدیك من.»

وبزرگان‌چنین گفته‌اند که«هر که‌خواهد که خودرا فوق‌دوستان‌دارد، بزهکار شودوایشان‌نیز بزهکارشوند درحق وی؛ واگر مثل ایشان داند، هم‌وی‌رنجورشود وهم‌ایشان؛ واگردونِ ایشان داند به‌راحت وسلامت باشد، هم وی وهم ایشان.»

و بومعاویةالأسود گفت که «دوستان من همه ازمن بهترند که ایشان مرا مقدّم دارند برخویشتن وفاضلتر دانند.»

باب سوم ـ اندرحق مسلمانان‌وهمسایگان و خویشاوندان وبندگان

بدان‌که حق هرکسی برقدرِ نزدیکی وی بُوَد، و نزدیکی را درجات است و حقوق برمقدارآن بُوَد، و رابطهٔ قویترین برادری برای خدای است، و حقوق‌آن‌گفته‌آمده است. و باکسی که دوستی نبُوَد ولیکن قرابتِ اسلام باشد این را نیزحقوق است:

[حقوق مسلمانان]

حق اول آنکه هرچه به‌خویشتن نپسندد به‌هیچ مسلمان نیز نپسندد. که رسول(ص)می گوید: «مَثَلِ‌مؤمنان جمله چون یك تن‌است: چون یكِ اندام‌را

۱ـ بیوسیدن: امید داشتن. ۲ـ عزیز، کمیاب.

رنجی رسد، همه اندامها آگاهی یابد ورنجور شود.» و گفت: «هر که خواهد که از دوزخ خلاص یابد، باید که چون مرگ° وی را دریابد بر کلمهٔ شهادت دریابد، و هرچه نپسندد که با وی کنند با هیچ مسلمان نکند.»

و موسی (ع) گفت: «یارب، از بندگان تو که عادلتر؟» گفت: «آنکه انصاف ازخویشتن بدهد.»

حق دوم آنکه هیچ مسلمان ازدست وزبان وی نرنجد. رسول (ص) گفت: «دانید که مسلمان که بُوَد؟» گفتند: «خدای و رسول وی بهتر دانند.» گفت: «آنکه مسلمانان از دست و زبان وی آسوده باشند.» گفتند: «پس مؤمن که بُوَد؟» گفت: «آنکه مسلمانان را بر وی ایمنی بُوَد درتن ومال خویش.» گفتند: «پس مهاجر که بُوَد؟» گفت: «آنکه ازکارِ بد بُریده بُوَد.» و گفت: «حلال نیست کسی را که به یك نَظَرَت اشارت کند که مسلمانی از آن برنجد، و حلال نیست که چیزی کند که مسلمانی بهراسد و بترسد.»

ومجاهد (رض) گوید: خدای ـ تعالی ـ خارش و گر بر دوزخیان افکند تا خویشتن را می‌خارند تا استخوان پدیدار آید، پس منادی کنند که «این رنج چگونه است؟» گویند: «صعب است.» گویند: «این بدان است که مسلمانان را همی رنجانیدید در دنیا.»

و رسول (ص) گفت: «یکی را دیدم دربهشت همی گردید ـ چنانکه خواست ـ که[1] درختی از راه مسلمانان بیریده بود تا کسی را رنجی نرسد.»

حق سوم آنکه برهیچ کس تکبّر نکند، که خدای ـ تعالی ـ متکبّران را دشمن دارد. و رسول (ص) گفت: «وحی کرد به‌من که تواضع کن تا هیچ کس برهیچ کس فخر نکند.» وازاین بود که رسول (ص) بازن بیوه وبامسکین می‌رفتی تا آنگاه که حاجتِ ایشان رواکردی. و نباید که به‌هیچ کس به‌چشم حقارت نِگَرد، که باشد که آن کس ولیّ حق ـ تعالی ـ باشد و وی نداند؛ که خدای ـ

۱ــ که، به‌این علت که، به‌پاداش آنکه.

تعالی ــ اولیای خود را پوشیده گردانیده است تا کس بدیشان راه نبرَد.

حق چهارم آنکه سخن ِ هیچ نمّام بر هیچ مسلمان نشنود، که سخن از عدل باید شنید، و نمّام فاسق است، کـه، درخبر است که «هیچ نمّام در بهشت نشود.» و بباید دانست که هر که، کسی را پیش تو بدگوید، ترا نیز پیش دیگری بدگوید: از وی دور باید بود و وی را دروغزن باید داشت[1].

حق پنجم آنکه زبان از هیچ آشنا باز نگیرد بیش از سه روز. و رسول (ص) می گوید: «حلال نیست از برادر مسلمان بیش ازسه‌روز زبان بازگرفتن[2].» و بهترین ِ ایشان آن بُـوَد که به‌سلام ابتدا کند.

و عکرمه (رض) گوید: حق ــ تعالی ــ یوسف (ع) را گفت: «درجهٔ تو و نام تو از آن بزرگ گردانیدم که گناه برادران را عفو کردی.»

ودرخبراست که «هربدی که از برادری عفو کنی جز عزّ و بزرگی نیفزاید.»

حق ششم آنکه باهر که باشد نیکویی کند بدانکه تواند، و فرق نکند[3] میان نیك وبد، که درخبراست که «نیکویی کن با هر که توانی: اگر آن کس اهل آن نباشد تو اهل آنی.»

و درخبر است که «اصل عقل، پس ازایمان، دوستی نمودن است با خلق ونیکویی کردن باپارسا وناپارسا.» وبوهُـرَیـرَه (رض) گوید که «هر که دست رسول (ص) بگرفتی تا با وی سخن گوید، هرگز دست از وی جدا نکردی تا آنگاه که آن کس دست بنداشتی؛ و هر که بـا وی سخن گفتی، جمله روی به‌وی آوردی و صبر کردی تا تمام بگفتی.»

حق هفتم آنکه پیران را حرمت دارد و بر کودکان رحمت کند که رسول (ص) می گوید: «هر که پیر را حرمت ندارد و بر کـودکان رحمت نکند، از مـا

۱ــ داشتن، دانستن، شمردن. ۲ــ زبان بازگرفتن: قهر کردن. ۳ــ فرق نگذارد.

نیست.» و گفت: «اجلالِ موی سپید اجلالِ خدای ـ تعالی ـ است.» و گفت: «هیچ جوانی پیری را حرمت نداشت که نه‌حق ـ تعالی ـ جوانی را برانگیخت ـ اندر وقتِ پیریِ وی ـ تا حرمت وی نگاه دارد.» و این بشارت است به‌عمرِ دراز، که هر که‌توفیقِ توقیرِ مشایخ یابد دلیلِ آن بُوَد که به‌پیری خواهد رسید تا مکافات آن ببیند.

و رسول (ص) چون از سفر بازآمدی، کودکان را پیشباز بردندی: برخی ازایشان‌را درپیش خود برستورنشاندی‌وبعضی را ازپس؛وایشان بریکدیگرفخر-کردندی که «رسول (ص) مرا اندر پیش نشاند و تو را بازپس.» وچون کودك خُرد را درپیش وی بردندی تا نام برنهد و دعا کند: بر کنار گرفتی، وبودی که آن کودك بول کردی: و ایشان بانگ برزدندی وقصدآن کردندی تا از وی فرا-ستانند،گفتی: «بگذارید تا بول بکند، بر وی بُریده مکنید.» وآنگاه اندرپیش آن کس بِنَشُستی تا رنجور نشود، وچون بیرون شدندی بِشُستی، و هرچه پسرِ خُرد بودی‌آب برپاشیدی ونشُستی.

حق هشتم آنکه با همه مسلمانان روی° خوش دارد و پیشانی‌گشاده دارد و در رویِ همگنان[1] خندان باشد. رسول (ص) گفت: «خدای ـ تعالی ـ گشاده‌-روی وآسانگیر را دوست دارد.» وگفت: «نیکوکاریی که موجبِ مغفرت است، سخت‌آسان است: پیشانییِ‌گشاده و زبانی خوش.»

و اَنَس مالك (رض) گوید: «زنی بیچاره اندرراه رسول (ص) آمد و گفت: 'مرا با توکاری است.' گفت: 'دراین کوی هر کجا خواهی بنشین تا با تو بنشینم.' آنگاه درکوی برابر وی بنشست تا سخن خود جمله بگفت.»

حق نهم آنکه هیچ مسلمان را وعدهٔ خلاف ندهد. درخبر است که «سه چیز درهر که بُوَد منافق بُوَد، اگرچه نمازکن و روزه‌دار است: اندرحدیث کردن دروغ‌گوید، و وعده را خلاف کند، و اندر امانت خیانت کند.»

[1] ـ همگنان، همگان.

حق دهم آنکه حرمت هر کسی به‌درجهٔ وی دارد: هر که عزیزتر بُوَد، وی را درمیان مردمان عزیزتر دارد، و باشد که چون جامهٔ نیکو دارد و اسب و تجمّل دارد، بدان بداند که وی گرامیتر است.

عایشه (رض) در سفری بود، سفره بنهادند، درویشی فرا گذشت، گفت: «قرصی به‌وی دهید.» سواری فرا گذشت، گفت: «وی را بخوانید.» گفتند: «درویش را بگذاشتی و توانگر را بخواندی؟» گفت: «خدای ـ تعالی ـ هر کسی را درجه‌ای داده است، ما را نیز حق آن درجه نگاه باید داشت. درویشی به‌قرصی شاد شود، و زشت بُوَد که با توانگر چنان کنند: چنان باید کرد که وی نیز شاد شود.»

و در خبر است که «چون عزیزِ قومی به‌نزدیك شما آید، وی را عزیز دارید.» و کس بودی که رسول (ص) ردای خود به‌وی دادی تا بر وی نشستی. و پیرزنی که وی را شیر داده بود به‌نزدیك وی آمد، بر ردای خود بنشاند و وی را گفت: «مرحبا یا مادر! شفاعت کن و بخواه هرچه خواهی تا بدهم.» پس حصّه‌ای که وی را از غنیمت رسیده بود به‌وی بخشید: آن را به‌صدهزار درم به‌عثمان (رض) بفروخت.

حق یازدهم آنکه هر دو مسلمان که با یکدیگر به‌وحشت[1] باشند، جهد کند تا میان ایشان آشتی افکند، که رسول (ص) گفت: «بگویم شما را که چیست که از نماز و روزه و صدقه فاضلتر است؟» گفتند: «بگوی.» گفت: «صلح افکندن میان مسلمانان.»

انس (رض) گوید که: رسول (ص) روزی نشسته بود، بخندید. عمر (رض) گفت: «پدر و مادرم فدای تو بادا! ازچه خندیدی؟» گفت: دومرد از امّت من به‌قیامت پیش ربّ العزّه به‌خصومت[2] به‌زانو درافتند، یکی گوید: «بار خدایا، برمن ظلم کرده‌است، انصاف من از وی بستان.» خدای ـ تعالی ـ گوید: «حق وی بده.» گوید: «بارخدایا، حَسَناتِ من همه خصمان من بردند و مرا هیچ‌چیز

۱ـ وحشت (مقابل انس)، رمیدگی. ۲ـ خصومت، داوری.

نمانده است.» حق ـ تعالی ـ متظلّم را گوید: «اکنون چه کند؟ که هیچ حسنه ندارد.» گوید: «بارخدایا، معصیتهای من با وی حوالت کن.» پس معصیت وی بر او نهند و هنوز مظلمتی بماند ـ آنگاه رسول (ص) اینجا بگریست وگفت: «این است عظیم روزی، که هرکس حاجتمندِ آن باشد که باری از وی بر-گیرند» ـ آنگاه خدای ـ تعالی ـ متظلّم راگوید: «برنگر تاچه بینی؟» برنِگَرَد، گوید: «یارب، شهرها می بینم از سیم وکوشکها می بینم از زرْ مرصّع به-جواهر ومروارید.» گوید[1]: «آیاکه این کدام پیغامبررا تواندبود ویاکدام صدیق راویاکدام شهید را؟» حق ـ تعالی ـ گوید: «این آن راست که بخرد وبها بدهد.» گوید: «یارب، بهای این که تواند داد؟» گوید: «تو.» گوید: «بارخدایا، بهچه؟» گوید: «بدانکه ازاین برادر عفوکنی.» گوید: «بار خدایا، عفو کردم.» گوید: «خیز؛ دست وی گیر وهردو در بهشت شوید.» آنگاه رسول (ص) گفت: بپرهیزید از خدای، و میان خلق صلح افکنید، که خدای ـ تعالی ـ روز قیامت میان مسلمانان صلح افکند.

حق دوازدهم آنکه همهٔ عیبها و عورتهای مسلمانان پوشیده دارد، که در خبر است که «هرکه دراین جهان ستر برمسلمانی نگاه دارد، حق ـ تعالی ـ اندر قیامتْ سترْ، برگناهان وی نگاه دارد.»

و ابوبکرصدّیق (رض) می گوید: «هرکه را بگیرم، اگردزدبُوَدو اگر خمرخواره، آن خواهم که خدای ـ تعالی ـ آن فاحشه بر وی بپوشد.»

و رسول (ص) گفت: «یاکسانی که ایمان آورده اید بهزبان و هنوز ایمان دردرون دلِ شمانشده است، مردمان را غیبت مکنید، و عورت ایشان را تجسّس مکنید، که هرکه عورتِ مسلمانی بردارد تا آشکاراکند، حق ـ تعالی ـ عورت وی بردارد تا فضیحت گرداند وی را، اگرچه دراندرون خانه بُوَد.»

ابن مسعود (رض) گوید: «یاد دارم که اوّل کسی که بهدزدی بگرفتند و

1ـ متظلم گوید.

به‌نزدیك رسول (ص) آوردند تا دستِ وی ببرند، روی رسول (ص) از لَونْ بشد، گفتند: «یا رسول‌الله، کراهیت آمد تو را ازاین‌کار؟» گفت: «چرا نباید و چرا یاور شیطان باشم درخصمیِ برادران خویش؟ اگرخواهید که حق ـ تعالی ـ شما را عفو کند و گناه شما را بیامرزد وبپوشاند، شما نیز گناه برادر مسلمان بپوشانید که چون پیش سلطان رسید چاره نباشد ازحدّ° اقامت کردن.»

و عمرخطّاب (رض) شب به‌عَسسی[1] می‌گردیدی، آواز سرود شنید، از سرایی به‌بام برشد، و بدان سرای فروشد، چون فروشد مردی را دید و زنی با وی نشسته وخمر دید، گفت: «یا دشمن خدای، پنداشتی که چنین معصیتی خدای ـ تعالی ـ برتو بپوشد؟» گفت: «یا امیرالمؤمنین، شتاب مکن که اگر من یك معصیت کردم تو سه معصیت کردی؛ خدای ـ تعالی ـ تو را می‌گوید: **وَلاتَجَسَّسوا**[2]، و تو تجسّس کردی؛ وگفته است **وَأْتُوا الْبُيوتَ مِنْ أبوابِها**[3] وتو از بام درآمدی وگفت **وَلا تَدخُلوا بُيوتاً غَيْرَ بُيوتِكُمْ حَتّىٰ تَستَأْنِسوا وتُسَلِّموا عَلىٰ أهلِها**[4]، گفته است بی‌دستوری اندر خانهٔ کس مشوید و سلام کنید، و تو بی‌دستوری درآمدی و سلام نکردی.» عمر (رض) گفت: «اکنون اگر عفو کنم، توبه کنی؟» گفت: «کنم. اگر عفو کنی هرگز با سرِ این نشوم.» پس عفو کرد، و وی توبه کرد.

و رسول (ص) گفت: «هر که گوش فرا دارد تا سخن مردمان بشنود ـ که نه با وی‌گویند ـ روزِ قیامت° سربِ گداخته درگوش وی ریزند.»

حق سیزدهم آنکه از راه تهمت دور باشد، تا دل‌مسلمانان را ازگمان بد و زبانِ ایشان را از غیبت صیانت کرده‌باشد، که هر که سبب معصیت دیگری باشد، وی درآن معصیت شریك بُوَد. و رسول (ص) می‌گوید: «چگونه‌باشد کسی که مادر و پدر خود را دشنام دهد؟» گفتند: «این که کند یا رسول‌الله؟»

۱ـ عسسی («ی» مصدری). ۲ـ (قرآن، ۱۲/۴۹)، وپوشیده مجویید. ۳ـ (قرآن، ۱۸۹/۲)، به‌خانه‌ها که‌آیید از در درآیید. ۴ـ (قرآن، ۲۷/۲۴)، در هیچ خانه مروید مگر درخانه‌های‌خویش، تاآنگه‌که بررسید (بدانید) که هیچ مردم هست، و در هیچ خانه مروید تا پیش سلام تکنید براهل‌آن.

گفت: «آن کسی که مادر و پدر دیگری را دشنام دهد تا مادر و پدر وی را دشنام دهند: آن دشنامْ وی داده باشد.»

و عمرخطاب (رض) می‌گوید: «هر که به‌جای تهمت بایستد، وی را نیست که ملامت کند کسی را که وی را گمانِ بد برد.»

و رسول (ص) اندر آخر رمضان با صفیّه سخن می‌گفت در مسجد، دو مرد به‌وی برگذشتند، ایشان را بخواند و گفت: «این زن من است ــ صفیّه.» گفتند: «یا رسول‌الله اگر بر کسی گمان بد برند، باری بر تو نبرند.» گفت: «شیطان در تن آدمی روان است چون خون اندر رگ وی.»

و عمر (رض) مردی را دید که در راه سخن می‌گفت با زنی، وی را به دِرّه بزد. گفت: «این زن من است.» گفت: «چرا سخن جایی نگویی که کس نبیند؟»

حق چهاردهم آنکه اگر وی را جاهی باشد، شفاعت دریغ ندارد در حق هیچ کس. رسول (ص) صحابه را گفت که «از من حاجت خواهید، که در دل دارم که بدهم و تأخیر می کنم تا کسی از شما شفاعت کند، تا وی رامزد بُوَد، شفاعت کنید تا ثواب یابید!» و گفت: «هیچ صدقه فاضلتر از صدقهٔ زبان نیست.» گفتند: «چگونه؟» گفت: «شفاعتی که بدان خونی معصوم بماند یا منفعتی به کسی برسد یا رنجی از وی باز دارد.»

حق پانزدهم آنکه چون بشنود که کسی در مسلمانی زبان دراز می کند و به‌جان و مال وی قصد می کند ــ و وی غایب است، ناصرِ آن غایب باشد در جواب، و آن ظلم از وی باز دارد؛ که رسول (ص) می‌گوید: «هیچ مسلمانی نیست که نصرت کند مسلمانی را جایی که سخن وی گویند به‌زشتی و حرمتِ وی فرونهند، که نه‌خدای ــ تعالی ــ وی را نصرت کند آنجا که حاجتمندتر بُوَد؛ و هیچ مسلمانی نیست که نصرت فروگذارد و خصمی نکند، که نه‌حق ــ تعالی ــ وی را ضایع بگذارد جایی که دوستتر دارد.»

حق شانزدهم آنکه چون به‌صحبت کسی بد مبتلا شود، مجاملت ومدارا باید کرد تا برهد، وبا وی درشتی نکند مشافهه.

ابن‌عبّاس (رض) می‌گوید درمعنی این آیت که **وَيَدْرَؤُنَ بِالْحَسَنَةِ السَّيِّئَةَ**[1] که فحش را به‌سلام ومدارا مقابله کنید.

و عایشه (رض) می‌گوید که: مردی دستوری خواست تا به‌نزدیك رسول (ص) آید؛ گفت: «دستوری دهید که او بد مردی است درمیان قوم خویش.» چون درآمدچندان مراعات کرد ومردمی مراو را که پنداشتم که وی را به‌نزدیكِ وی منزلتی است. چون بیرون شد،گفتم: «توگفتی که بد مردی است، ومراعات کردی.» گفت: «یا عایشه، بترین مردمان نزد خدای- تعالی- اندر قیامت کسی است که ازبیم شرّ وی او را مراعات کنند.»

و درخبراست که «هرچه بدان عِرض خویش از زبانِ بدگویان نگاه‌داری، آن صدقه باشد.»

و ابودردا(رض)گوید: «بسیارکس است که ما اندر رویِ وی می‌خندیم و دلِ ما وی را لعنت می‌کند.»

حق هفدهم آنکه نشست و خاست و دوستی با درویشان دارد و از مجالستِ توانگران حذرکند. رسول (ص)گفت: «با مردگان منشینید.»گفتند: «این کیانند؟» گفت: «توانگران.»

و سلیمان (ع) درمملکت خویش هرکجا مسکینی دیدی با وی بنشستی وگفتی: «مسکینی با مسکینی بنشست.»

وعیسی(ع) هیچ نام دوستتر ازآن نداشتی که‌گفتندی: یا مسکین.

و رسول ما (ص) گفت: « بارخدایا، تا زنده داری مرا مسکین دار، و چون بمیرانی مسکین میران، و چون حشرکنی با مسکینان کن.»

و موسی(ع) گفت : «بارخدایا، کجات جویم؟» گفت: « به‌نزدیكِ

۱- (قرآن، ۲۲/۱۳)، و باز زنند به‌نیکی بدی را.

شکسته دلان.»

حق هیجدهم آنکه جهد کند تا شادی به‌دل مسلمانی رساند و حاجتی از آن ِ وی قضا کند. رسول (ص) می‌گوید: «هر که حاجت ِ مسلمانی روا کند، همچنان باشد که همه عمرْ حق ـ تعالی ـ را خدمت کرده باشد.» وگفت: «هر که چشم مؤمنی را روشن کند، خدای ـ تعالی ـ در قیامت چشم وی را روشن کند.» وگفت: «هر که اندر حاجت ِ مسلمانی فرا رود یك ساعت از روز یا از شب، اگر حاجت برآید و اگرنه، وی را بهتر از آنکه دوماه درمسجد بنشیند معتکف.» و گفت: «هر که اندوهگنی را فَرَج دهد یا مظلومی را برهاند، خدای ـ تعالی ـ وی را هفتاد وسه مغفرت کرامت کند.» وگفت: «برادرخویش را نصرت کن اگر ظالم بُوَد و اگرمظلوم.» گفتند: «چون ظالم بود چگونه نصرت کنیم؟» گفت: «باز داشتن ِ وی ازظلمْ نصرت باشد.» و گفت: «حق ـ تعالی ـ هیچ طاعت را دوستر از آن ندارد که شادیی به‌دل مسلمانی رسد.» وگفت: «دوخصلت است که هیچ عبادت ورای آن نیست: ایمان آوردن، و رضای خلق جستن.» وگفت: «هر که را اندوه مسلمانان نیست ازایشان نیست.»

و فُضَیل (ره) را دیدند که می‌گریست، گفتند: «چرا می‌گریی؟» گفت: «از اندوه مسلمان ِ بیچاره‌ای که برمن ظلم کرده است، که فردا اندر قیامت سؤال کنندش: رسوا شود و هیچ عذر و حجّت ندارد.»

و معروف کرخی (ره) می‌گوید که «هر که هر روز سه‌بار بگوید:
اَللّٰهُمَّ اَصْلِحْ اُمَّةَ مُحَمَّد، اَللّٰهُمَّ ارْحَمْ اُمَّةَ مُحَمَّدٍ اَللّٰهُمَّ فَرِّجْ عَنْ اُمَّةِ مُحَمَّدٍ[1]، نام وی ازجملهٔ اَبدال نویسند.»

حق نوزدهم آنکه فرا هر که رسد به‌سلام ابتدا کند پیش ازسخن‌گفتن، ودست ِ وی فرا گیرد. و رسول (ص) گفت: «هر که سخن گوید پیش از

۱ــ خدایا، امت محمد را به‌صلاح آر؛ خدایا، بر امت محمد ببخشای؛ خدایا، امت محمد را گشایش ده.

سلام، جوابش مدهید تا پیشتر سلام کند.»

و یکی به‌نزدیك رسول (ص) شد وسلام نکرد؛ گفت: «بیرون شو وباز در آی وسلام کن.»

و انس(رض) می‌گوید که چون هشت سال خدمت کردم رسول را، گفت: «یا انس، طهارت تمام‌کن تا عمرت درازگردد، و فرا هرکه رسی سلام کن تاحسناتِ توبسیارشود، وچون درخانه شوی بر اهل خانه سلام‌کن تا خیر در خانهٔ تو بسیار شود.»

و یکی به‌نزدیك رسول (ص) آمد، گفت: «سلامٌ عَلَیْکُم.» رسول گفت ده حسنه بنوشتند وی را. دیگری درآمد و گفت: «سلامٌ عَلَیْکُم وَ رَحْمَةُ‌الله.» گفت بیست حسنه بنوشتند وی را. دیگری درآمد وگفت: «سلامٌ عَلَیْکُمْ وَ رَحْمَةُ‌الله و بَرَکاتُه.» گفت سی حسنه بنوشتند وی را.

ورسول (ص) گفت: «چون درجایی شوید، سلام‌گویید، وچون بیرون‌آیید هم سلام‌گویید، که پیشین از بازپسین اولیتر نیست.»

وگفت: «چون دومؤمن دست‌یکدیگر فراگیرند، هفتاد رحمت میان ایشان قسمت‌کنند:شصت ونُه‌آن‌کس را بُوَدکه خندانتر بُوَد وگشاده‌رویتر؛ وچون دو مسلمان فرا هم رسند وسلام‌کنند، صد رحمت میان ایشان قسمت‌کنند: نودآن را بُوَدکه ابتداکند، و ده‌آن راکه جواب دهد.»

وبزرگانِ‌دین را بوسه بردست دادن سنّت است. بوعبیدهٔ جرّاح بوسه بر دست عمرخطّاب داد.

انس(رض) گوید که پرسیدم از رسول (ص)که «چون فرا یکدیگر رسیم، پشت را خم دهیم؟» گفت: «نه.» گفتم:«دست فرا گیریم؟» گفت: «آری.»

اما بوسه بر روی دادن در وقتِ فرا رسیدن از سفر و معانقه‌کردن سنّت است، امّا برپای خاستنْ رسول (ص) دوست نداشته است. و انس (رض) می‌گوید: «هیچ‌کس را از وی[1] دوستتر نداشتیم، ووی را برپای نخاستیم، که دانستیم که‌آن‌را کارِه باشد.»

۱ــ از رسول اکرم.

پس اگر کسی بر سبیل اکرام قیام کند ـ جایی که عادت شده باشد ـ باکی نبُوَد؛ امّا برپای ایستادن در پیش کسی، این نهی است. رسول(ص) گفت: «هر که دوست دارد که مردمان در پیش وی برپای ایستند و وی نشسته، گو جای خویش در دوزخ فراگیر.»

حق بیستم آنکه اگر کسی را عطسه آید[1]، بگوید: «اَلْحَمْدُ لِلّٰه.» ابن‌مسعود(رض) گوید که «رسول(ص) ما را بیاموخت که کسی را چون عطسه آید باید که اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمین[2] بگوید؛ چون این بگفت، کسی که بشنود بگوید: 'یَرْحَمُکَ اللّٰه'[3]، یا 'یَرْحَمُکَ رَبُّك.'[4] وچون این بگفت، وی گوید: 'یَغْفِرُ اللّٰهُ لی وَلَکُمْ.'[5] وچون کسی اَلْحَمْدُ لِلّٰه نگوید، مستحقِ یَرْحَمُکَ اللّٰهُ نباشد.»

و رسول را (ص) چون عطسه فرود آمدی، آواز فرود داشتی[6] و دست بر روی باز نهادی.

و اگر کسی را درمیانِ قضای حاجت عطسه آید، به‌دل اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمین باید گفت. و ابراهیم نخعی گفته است: «اگر به‌زبان گوید، نیز باکی نباشد.»

کعب احبار می‌گوید که موسی (ع) گفت: «یارب، نزدیکی تا سخن به‌راز گویم یا دوری تا به‌آواز گویم؟» گفت: «هر که مرا یاد کند، من همنشین وی‌ام.» گفت: «بارخدایا، ما را حالهاست چون جنابت وقضای حاجت، که تو را درچنان حال از یادکردِ خویش اجلال کنیم[7]؟» گفت: «به‌هرحال که باشی،

۱ـ عطسه آید، عطسه عارض شود. ۲ـ ستایش خدای را پروردگار جهانیان. ۳ـ خدات ببخشایاد.
۴ـ پروردگارت ترا ببخشایاد. ۵ـ خدای مرا وشمارا بیامرزاد. ۶ـ در «ترجمهٔ احیاء»: چون پیغامبر(ص) عطسه زدی آواز پست گردانیدی، و به جامه یا دست، خود را بپوشیدی، ای روی خود را بپوشیدی. ۷ـ مراد اینکه ترا برتر ازآن می‌دانیم که درآن حال یادکنیم. در «ترجمهٔ احیاء»: موسی(ع) گفت: الهی نزدیکی تا با تو رازگویم، یا دوری تا نداکنم؛ فرمودکه «من همنشین آن کسم که مرا یادکند» گفت: ما درحالی باشیم که جلال و تعظیم تو از ذکر مانع آید، ای درحال جنابت و قضای حاجت، فرمودکه درهمهٔ حالها مرا یاد کنید. (ربع عادات، کتاب پنجم، باب سوم)

مرا یاد کن و باك مدار.»

حق بیست ویکم آنکه به‌بیمارْپرسان[1] شود کسی را که آشنا بُوَد، اگر چه دوست نبُوَد. رسول (ص) گفت: «هر که عیادت بیماری کند درمیان بهشت بنشست[2]، وچون بازگردد هفتادهزار فریشته بروی موکّل کنند تا بروی صلوات می‌دهند تا شب.»

و سنّت آن است که دست بر دست بیمار نهد یا برپیشانی و پرسد که «چگونه‌ای؟» و بگوید: «**بِسْمِ اللّهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم أُعیذُكَ بِاللّهِ الأحَدِ الصَّمَدِ الَّذی لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُولَدْ وَلَمْ یَكُنْ لَهُ كُفُواً اَحَدٌ مِنْ شَرِّ ما تَجِدُ**[3].» عثمان (رض) گوید: «من بیمار بودم، رسول(ص) درآمد و چندبار این بگفت.»

وسنّت بیمار آن است که بگوید: **اَعُوذُ بِعِزَّةِ اللّهِ وَقُدْرَتِهِ مِنْ شَرِّ ما اَجِدُ وَاُحاذِرُ**[4]. وچون کسی گوید که «چگونه‌ای؟»، گله نکند.

و درخبر است که چون بنده‌ای بیمار شود، حق ـ تعالی ـ دوفریشته بروی موکّل کند، تا چون کسی به‌عیادت شود شکر گوید و اگر شکایت کند گوید: «خیر است، اَلْحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ العالَمین[5]»، خدای ـ تعالی ـ گوید: «بر من است بندهٔ من، که اگر ببرم به رحمت خویش برم و به‌بهشت رسانم، و اگر عافیت دهم گناهان وی را بدین بیماری کفّارت کنم، وگوشتی و خونی بهتراز آن که داشت باز دهم.»

و علی ـ کَرَّمَ اللّهُ وَجْهَهُ ـ گوید: «هر که را درد شکم گیرد، از زن خویش چیزی بخواهد ازکابین وی و بدان انگبین خرَد وبا آب باران بیامیزدو بخورَد، شفا یابد، که خدای ـ تعالی ـ باران را مبارك خوانده است و انگبین را شفا وکابین که زنان ببخشند ـ هنیٌ ومَریٌ ـ یعنی نوش وگوارنده؛ تااین

1ـ بیماربرسان، عیادت. 2ـ بنشست (مستقبل محقق‌الوقوع که به‌صیغهٔ ماضی درمی‌آید)، حتماً خواهد نشست. 3ـ تو را ازبد آنچه هست در پناه خداوند یگانه، بارخدای همهٔ بارخدایان می‌گیرم که نزاد و نزادند اورا ونبود هیچ‌کس او را همتا. 4ـ پناه می‌برم به‌عزت خدا و توانایی او از بد آنچه‌هست. 5ـ ← ص ۴۲۴/ح۲.

هرسه بهم آید، ناچار شفا یابد.»

و در جمله ادبِ بیمار آن است که گله نکند وجزع نکند، و امید بدان دارد که بیماری کفّارتِ گناه وی باشد، وچون دارو خوردَ توکّل بر آفریدگار کند نه بر دارو. و ادب عیادت کننده آن است که بسیار ننشیند، و بسیار نپرسد،و دعا کند به‌عافیت، و از خویشتن فرا نماید که رنجور است به‌سبب بیماری وی، و وی چشم از خانه‌ها و درها که درسرای باشد نگاه دارد، وچون به‌درِ سرای رسد دستوری خواهد، و درمقابل در نایستد بلکه بر یك‌سو بایستد، و در به‌رِفق بزند ونگوید «یا غلام» وچون گویند «کیست؟» نگوید «منم.» ولیکن به‌جای «منم» بگوید: «سُبحانَ الله والحَمدُ لله[1]» - و هر که درِ وی[2] بزند، همچنین باید کرد.

حق بیست و دوم آنکه ازپس جنازه فرا شود. رسول (ص) می‌گوید: «هر که ازپسِ جنازه فرا شود، وی را قیراطی مُزد است؛ و اگر بایستد تادفن‌کنند، دوقیراط - هرقیراطی چَندِ کوهِ اُحُد.»

و ادب تشییع آن است که خاموش باشد ونخندد وبه‌عبرت مشغول باشد، و از مرگ خود اندیشه کند. اعمش گوید: «ازپسِ جنازه‌ای رفتمی و ندانستمی که که‌را تعزیت کنم، که همه از یکدیگر اندوهگنتر بودندی.» و قومی برمرده اندوه می‌خوردند، یکی از بزرگان گفت: «اندوهِ خود خورید که وی سه هول بازپسِ پشت افکند: طلعتِ مَلَكُ‌المَوْت بدید، وتلخی جان کندن چشید، و از بیمِ خاتمت بیرون گذشت.»

و رسول گفت: «سه‌چیز ازپسِ جنازه فرا شود: اهل و مال و کردار؛ اهل ومال بازگردند وکردار با وی بمانَد.»

۱- پاکی الله-تعالی- را و ستایش نیکو وثنای بسزا خدای را.   ۲- درخانهٔ بیمار.

حق بیست وسوم آنکه به‌زیارت گورها شود تا دعا گوید ایشان را و بدان عبرت گیرد، وبداند که ایشان ازپیش برفتندی و وی را نیز بباید رفت به‌زودی، وجای وی همچون جای ایشان گور است. و سفیان ثوری (ره) می‌گوید: «هرکه ازگور یادْ بسیارآورد، گورِ خود را روضه‌ای یابد از روضه‌های بهشت؛ و هرکه فراموش کند غاری یابد ازغارهای دوزخ.»

و ربیع خثیم ــ که تربت وی به‌طوس است ــ از بزرگان تابعین است، وی گوری کنده بود درخانه، هرگاه که از دل خویش نفرتی[1] یافتی درگورخفتی وساعتی بودی، وآنگاه گفتی: «یارب، مرا به‌دنیا فرست تا تقصیرها تدارك کنم.» آنگاه برخاستی وگفتی: «هان! ای ربیع، بازت فرستادند، جهدکن پیش از آنکه یك بار بُوَدکه بازت نفرستند.»

عمر(رض) گویدکه رسول (ص) به‌گورستان شد و برسرگوری بنشست و بسیار بگریست، و من به‌وی نزدیکتر بودم، گفتم: «چرا گریستی یا رسول‌الله» گفت: «این گورِ مادرمن است، ازحق‌ـ تعالی‌ـ دستوری خواستم تازیارت کنم و وی را آمرزش خواهم، در زیارت دستوری داد و در دعا نداد: شفقت فرزندی در دل من بجنبید، بر وی بگریستم.»

این است جملهٔ تفصیل حقوق مسلمانان که نگاه باید داشت به‌مجرّدِ مسلمانی.

اماحقوق‌همسایگی در وی زیادتهاست. رسول (ص) گفت: «همسایه‌ای هست که وی را یك حق است وآن همسایهٔ کافر است، وهمسایه‌ای هست که وی را دوحق است وآن همسایهٔ مسلمان است؛ و همسایه‌ای هست که وی را سه حق است وآن همسایهٔ مسلمان خویشاوند است.» و گفت: «جبرئیل(ع) همیشه مرا به‌حق همسایه وصیّت می‌کرد تا پنداشتم که وی را میراث خواهد رسید ازمن.» وگفت: «هرکه به‌خدای و به‌روز قیامت ایمان دارد، گو همسایهٔ خود را گرامی دار.» و گفت: «مؤمن نبُوَدکسی که همسایهٔ وی از وی به‌رنج بُوَد و ایمن نبُوَد.» و گفت: «پیشین دو خصمی[2] که در قیامت باشد با

۱ــ ظاهراً: قسوتی؛ درمتن «احیاء»: «قساوة» آمده‌است.
۲ــ دوخصومت(داوری، دادخواهی).

همسایه باشد[1].» و گفت: «هر که سنگی در سگِ همسایه انداخت وی را برنجانید.»

و رسول (ص) را گفتند: «فلان زن روز به‌روزه باشد وشب درنماز، ولیکن همسایه رنجاند. گفت: «جای وی دوزخ است.» وگفت: «تا چهلم سرای همسایه باشد.» زُهری (رض) می‌گوید: «چهل سرای از راست و چهل ازچپ وچهل از پیش وچهل ازپس.»

و بدان که حق همسایه نه آن بُوَد که وی را نرنجانی وبس، بلکه با وی نیکویی کنی، که درخبر است که «در قیامت، همسایهٔ درویش در توانگر آویزد وگوید: 'بارخدایا، وی را بپرس تا چرا با من نیکویی نکرد و درِ سرای برمن ببست'.»

و یکی از بزرگان را رنج بود از موش بسیار، گفتند: «چرا گُربه نداری؟» گفت: «ترسم که موش آواز وی بشنود و به‌خانهٔ همسایه شود، آنگاه چیزی که خود را نپسندم وی را پسندیده باشم؟»

و رسول (ص) گفت «دانی که حق همسایه چیست؟ــ آنکه اگر از تو یاری خواهد یاری دهی، و اگر وام خواهد وامش دهی، و اگر درویش باشد مددکنی، و اگر بیمار باشد عیادت‌کنی، و اگر بمیرد از پسِ جنازهٔ وی فرا- شوی، و اگر شادیی رسدش تهنیت‌کنی، و اگر اندوهی رسدش تعزیت‌کنی، و دیوار سرای خویش بلند برنداری تا راه باد وآفتاب از وی بسته شود، وچون میوه‌خوری وی را بفرستی و اگر نتوانی پنهان خوری، و نپسندی که فرزند تو در دست گیرد و بیرون شود تا فرزندانِ وی راچشم درآن آید، و وی را به‌دودِ مطبخ خود نرنجانی مگر که‌وی‌را ازطبخ خویش بفرستی.» وگفت: «دانی که حق‌همسایه چیست! بدان خدای که جان محمد به‌ید قدرت وفرمان اوست که به‌حق همسایه نرسد الاّ کسی که‌خدای‌ـ تعالی‌ـ بر وی رحمت کرده باشد.»

و بدان که ازجمله حقوق وی یکی آن است که از بام به‌خانهٔ وی فرو- ننگری، و اگر سر چوب بر دیوارِ تو نهد منع نکنی، و راه ناودانِ وی بسته

[1]- در«ترجمهٔ احیاء»: اول دو کس که روز واپسین خصمی کنند دوهمسایه باشند.

نداری، و اگر خاك پیشِ درِ سرای تو افکند جنگ نکنی، وهرچه از عوراتِ وی خبریابی پوشیده داری وحدیثِ وی نغوشه نکنی[1] وچشم ازحَرَم وی نگاه‌داری واندر کنیزکِ وی‌بسیارننگری واین‌همه بیرون ازحقوقی که درحق مسلمانان گفتیم نگاه باید داشت.

بوذر غفاری (رض) می گوید که: «مرا دوست من، رسول (ص) وصیّت کرده است که ’چون دیگ پزی، آبِ بسیار درکُن و همسایه را از آن بفرست.‘»

ویکی از عبدالله مبارك (رض) پرسید که «همسایهٔ من ازغلام من شکایت‌می کند: اگر وی را بی‌حجّتی بزنم بزهکار شوم، و اگر نزنم همسایه رنجور می‌شود، چه کنم؟» گفت: «بباش که تا غلامت بیخردیی کند که مستوجب ادب باشد، آن ادب تأخیر کن تا همسایه‌گله کند، آنگاه وی را ادب کن تا حق هردو نگه‌داشته باشی.»

حقوق خویشاوندان بدان‌که رسول(ص) گفت: «حق ـ تعالی ـ می گوید ’من رحمانم وخویشاوندی رَحِم است، نام وی ازنام خود شکافتم[2]، هرکه خویشی[3] پیوسته دارد با وی پیوندم و هرکه بریده دارد از وی بِبُرم.‘»

وگفت: «هرکه خواهد که عمرِ وی دراز بُوَد و روزیِ وی فراخ، گو خویشاوندان‌را نیکودار.» وگفت: «هیچ طاعت را ثواب بیشتراز آن نبُوَد که صلهٔ رَحِم‌را بُوَد، تاباشد که اهل بیتی‌باشند به‌فسق وفجور مشغول، چون صلهٔ رَحِم کنند مال ایشان ازبرکت آن می‌افزاید.» وگفت:«هیچ صدقه فاضلتراز آن نبُوَد که به‌خویشاوندی دهی که با تو به‌خصومت باشد.»

وبدانِ که پیوستنِ رَحِم آن بُوَد که چون ایشان از تو قطع کنند تو بپیوندی. و رسول (ص) گفت: «فاضلترین همهٔ فضیلتها آن است که هرکه ازتو قطع‌کند تو با وی بپیوندی، و هرکه تو را محروم دارد تو وی را عطا دهی،

۱ـ نغوشه کردن، گوش داشتن، دزدیده گوش کردن. ۲ـ «رحم» رااز «رحمان» مشتق ساختم.
۳ـ خویشی («ی» مصدری)، خویشاوندی.

و هر که بر تو ظلم کند تو از وی درگذاری.»

حقوق مادر و پدر بدان که حقِ ایشان عظیمتر است، که نزدیکیِ ایشان بیشتر است. رسول (ص) گفت: «هیچ کس حق پدر بنگزارد تا آنگاه که وی را بنده یابد: بخرد و آزاد کند[1].» وگفت: «نیکویی کردن برمادر و پدر فاضلتر از نماز و روزه و حج وعمره وغزا.» وگفت: «بوی بهشت از پانصد ساله راه بشنود آنکه عاق و قاطعِ رَحِم نشود.»

و حق ــ تعالی ــ وحی فرستاد به‌موسی (ع) که «هر که فرمان مادر و پدر بَرَد، وی را فرمانبُردار نویسم، و هر که فرمان من بَرَد و فرمان ایشان نبَرَد وی را نافرمان نویسم.»

وگفت رسول (ص): «چه زیان اگر کسی صدقه‌ای بدهد، به‌مزد مادر و پدر مرده دهد، تا ایشان را مزد بُوَد و ازمزدِ وی هیچ کم نشود؟»

و یکی به‌نزدیك رسول (ص) آمد وگفت: «مرا مادر و پدر مرده است، چه حق مانده است ایشان را برمن تا بگزارم؟» گفت: «ازبهرِ ایشان نماز کن وآمرزش خواه و وصیّت ایشان به‌جای‌آور و دوستانِ ایشان گرامی‌دار و خویشاوندان ایشان نیکو دار.» وگفت: «حق مادر دوچندِ حق پدر است.»

حقوق فرزندان بدان که یکی از رسول (ص) پرسید که «نیکویی با که کنم؟» گفت: «با مادر و پدر.» گفت: «مرده‌اند.» گفت: «با فرزند، که همچنان که پدر را حق است، فرزند را حق است.»

ویکی ازحقوق فرزندآن است که وی را به‌بدخوییِ خویش فرا عصیان نداری. رسول (ص) گفت: «خدای ــ تعالی ــ رحمت کنادبرپدری که پسر خود را به‌نافرمانی نیارد.»

[1] ــ در «ترجمهٔ احیاء»: فرزند حق پدر هرگز نگزارد تاآنگاه‌که وی را بنده یابد پس بخرد و او را آزاد کند.

انس (رض) می‌گوید که رسول (ص) گفت: «پسری را که هفت روزه شد عقیقه کنید و نام نیکو بنهید و پاکیزه کنید، وچون شش ساله شد ادب کنید، و چون هفت ساله شد به‌نماز فرمایید، وچون نه‌ساله شد جامهٔ خواب[1] جدا کنید، وچون ده‌ساله شد به‌سبب نماز بزنید وچون شانزده ساله شد پدر° وی را زن دهد و دست وی بگیرد وگوید: 'ادبت کردم وقرآن بیاموختم و زن دادم و به‌خدای ـ تعالی ـ پناهم[2] از فتنهٔ تو در دنیا و ازعذاب تو درآخرت'.»

و ازحقوق فرزندان آن است که میان ایشان ازعطا ونواخت برابردارند، وکودك خُرد را نواختن وبوسه‌دادن سنّت است. رسول (ص) حسن را بوسه‌ می‌داد، اقرع بن حابس گفت: «مرا ده فرزند است، هیچ کس را از ایشان هرگز بوسه نداده‌ام.» رسول گفت: «هرکه رحمت نکند، بر وی رحمت‌ نکنند».

و رسول (ص) برمنبر بود، حسن به‌روی درافتاد: درحال° از منبر فرو‌ دوید، وی را برگرفت و این آیت برخواند: اِنَّما اَمْوالُکُمْ وَ اَوْلادُکُمْ فِتْنَةٌ.[3]

و یك‌بار رسول (ص) نماز می‌کرد، چون به‌سجده شد حُسین پای به‌ گردن وی درآورد، رسول(ص) چندان توقف کرد که صحابه پنداشتند که مگر وحی آمده است که سجود دراز می‌بایدکرد. چون سلام باز داد، بپرسیدند که «وحی آمده است که سجود دراز می‌باید کرد؟» گفت: «نه، نه! که حسین مرا شتر خویش ساخته بود، نخواستم که بر وی بُریده کنم.»

و درجمله حق مادر وپدر مؤکدتر است ازحق فرزندان، که تعظیم ایشان برفرزندان واجب است، و حق ـ تعالی ـ آن را با عبادت خویش برابرکرده‌ است، و گفت: وَقَضیٰ رَبُّكَ اَلاّ تَعْبُدُوا اِلاّ اِیّاهُ و بِالوالِدَیْنِ اِحْساناً.[4]

۱ـ جامهٔ خواب، رختخواب. ۲ـ پناهم (از«پناهیدن»). ۳ـ (قرآن، ۱۵/۶۴)، مالهای شما و فرزندان شما فتنهٔ دلند وشور وزیان آن. ۴ـ (قرآن، ۲۳/۱۷)، خدای تو فرمود و وصیت‌کرد که مپرستید خدایی مگر او را و [وصیت کرد وفرمود] نیز به‌پدر ومادر که نیکویی کنید با ایشان.

و از عظیمی[1] که حقّ ایشان است دوچیز بر ایشان واجب شده است: یکی آنکه بیشتر علما برآنندکه اگرطعامی باشد ازشبهت، وحرام محض نباشد، که مادروپدرفرمایند بخور، آن طاعت باید داشت[2] وبباید خوردکه خشنودی ایشان مهمتر است ازآنکه از شبهت حذر کردن؛ دیگرآنکه به‌هیچ سفر نشایدشدن بی‌دستوری ِ ایشان، مگرآنکه فرض ِ عین شده باشد ـ چون علم نماز و روزه آموختن چون آنجا کسی نیابد[3] ـ و درست آن‌است که به‌حجّ اسلام نشاید شدن بی‌دستوری ِ ایشان که تأخیر آن مباح است اگرچه فریضه است.

ویکی ازرسول (ص) دستوری خواست تا به‌غَزْوْ شود، گفت: «مادر داری؟» گفت: «دارم.» گفت: «به‌نزدیك ِ وی بازنشین که بهشت تو زیر قدم وی است.»

و یکی از یمن بیامد و دستوری خواست به‌غزا، گفت: «مادر داری و پدر؟» گفت: «دارم.» گفت: «پیشین[4] از ایشان دستوری خواه؛ اگر ندهند فرمان ایشان‌بر، که پس از توحیدْ هیچ قربتْ نزد خدای ـ تعالی ـ نبری بهتر ازفرمانبُرداری ایشان.»

و بدان که حق برادر ِ مهین به‌حق پدر نزدیك است؛ و در خبر است که «حق برادر مهین بر برادر کهین، چون حقّ پدراست برفرزند.»

حقوق بندگان رسول (ص) گفت: «از خدای ـ تعالی ـ بترسید درحق بندگان وزیردستان خویش. ازآن طعام دهید ایشان را که خود خورید، وازآن پوشانید که خود پوشید، وکاری مفرمایید که طاقت آن ندارند، اگرشایسته باشند نگاه‌دارید واگرنه بفروشید، وخلق خدای درعذاب مدارید که حق ـ تعالی ـ ایشان را بنده و زیر دست شما گردانیده است، و اگر خواستی شما را زیر دست

۱ـ عظیمی (یاء ِ مصدری)، عظمت، بزرگی.   ۲ـ اگرمادر وپدر،دستوردهند، باید خورد.
۳ـ چون سفر برای علم نماز و روزه، اگر در دیار خودکسی برای آموختن این علم نیابد.
۴ـ پیشین، نخست.

ایشان گردانیدی.» ویکی پرسید و گفت: «یا رسول‌الله، به‌روزی چندبار عفو کنم ازبندگان خود؟» گفت: «هفتاد[1] بار.»

واحنف ِقیس را پرسیدند: «بُردباری از که آموختی؟» گفت: «ازقیس ِعاصم، که کنیزك وی با بزنی آهنین بَرّهٔ بریان از وی در آویخته می آورد، از دست وی بیفتاد و بر فرزند وی آمد و هلاك شد. کنیزك از بیم و هراس آن از هوش بشد. گفت: 'ساکن باش که ترا جرمی نیست و آزادت کردم برای حق‌ـ تعالی.'»

و عون‌بن عبدالله، هرگاه که غلام وی نافرمانی کردی، گفتی: «نهمار[2] عادت خواجهٔ خویش گرفته‌ای؟ چنانکه خواجهٔ تو درمولای خویش عاصی می‌شود، تو نیز همچنان می کنی.»

و بومسعود انصاری غلامی داشت، او را می‌زد، آوازی شنید که کسی می گفت: «یا ابا مسعود، دست بدار از وی.» باز نگرست، رسول(ص) را دید؛ گفت: «بدان که خدای‌ـتعالی‌ـ برتو قادرتر ازآن است که تو بر وی.»

پس حق مملوك آن است که از نان و نانخورش و جامه بی‌برگ ندارد، و به‌چشم تکبّر به‌وی ننگرد و داند که او همچون وی آدمی‌است، وچون خطایی کند ازخطای خویش بر اندیشد که در حق خدای‌ـتعالی‌ـ می کند، و چون خشمش برآید ازقدرت خدای‌ـتعالی‌ـ براندیشد بر وی[3].

رسول (ص) گفته است: «هر که زیر دست وی، وی را طعامی ساخت و رنج و دودآن بکشید و از وی باز داشت، گو وی را با خود بنشان تا بخورد، و اگر این نکند لقمه‌ای فرا گیرد و در روغن گرداند و به‌دست خویش دردهان وی نهد و به‌زبان بگوید که 'بخور'.»

۱ـ هفتاد تعبیری ازکثرت است. ۲ـ نهمار، درست، کاملا، الحق. ۳ـ برخود.

اصل ششم.ـ در آداب زاویه‌گرفتن و از خلق عزلت‌گرفتن

بدان‌که علما را خلاف است در عزلت گرفتن و زاویه‌گرفتن که این فاضلتر است از مخالطت‌کردن. مذهب سفیان ثوری و ابراهیمِ ادهم و داودِ طایی و فُضَیلِ عیاض و سلیمانِ خوّاص و یوسف اسباط و حذیفهٔ مرعشی و بشرحافی و بسیاری از متّقیان و بزرگان (ره) آن است که عزلت‌گرفتن وزاویه‌گرفتن فاضلتر ازمخالطت‌کردن؛ ومذهب جماعتی بزرگ ازعلمای ظاهر آن است که مخالطت اولیتر؛ وعمر(رض) می‌گوید: «نصیب خویش از عزلت نگاه‌دارید.» و ابن‌سیرین می‌گوید: «عزلت عبادت است.»

و یکی مَرداود طایی (ره) را گفت: «مرا پندی ده.» گفت: «از دنیا روزه فرا گیر و مگشای تا وقت مرگ، و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزی.»

و حسن بصری (رض) می‌گوید که «در تورات است که‌چون‌آدمی قناعت‌کرد، بی‌نیاز شد؛ و از خلق عزلت گرفت، سلامت یافت؛ و شهوت را زیرپای آورد، آزاد شد؛ و حسد کردن دست بداشت، مرّوتِ وی ظاهر گشت؛ و روزی چند اندك صبر کرد، برخورداری جاودان یافت.»

و وُهَیب بن الورد می‌گوید: «حکمت ده است: نُه درخاموشی است و دهم درعزلت کردن.»

و ربیع خُثَیم (رض) وابراهیم نخعی (رض) چنین گفته‌اند که «علم بیاموز، وگوشه‌ای گیر از مردمان.»

و مالك‌بن اَنَس به‌زیارت برادران و عیادت بیماران و تشییع جنازه‌ها برفتی، آنگاه یك‌یك دست باز داشت و زاویه‌گرفت.

و فضیل گفت: «منّتی عظیم فرا پذیرم ازکسی که برمن بگذرد و سلام نکند وچون بیمار شوم به‌عیادت نیاید.»

و سعد وقاص و سعیدبن زید (رض) ازبزرگان صحابه بودند، به‌نزدیك مدینه بودندی، جایی که‌آن را عقیق گویند و به جمعه[1] نیامدندی وبه‌هیچ کار دیگر، تاآن جا بمردند.

یکی از امیرانْ حاتِم اصمّ را گفت: «حاجتی هست؟» گفت: «هست.» گفت: «بخواه.» گفت: «آنکه نه تو مرا بینی و نه‌من ترا.»

ویکی سهل تستری(ره) را گفت: «می‌خواهم که میان ما صحبت باشد.» گفت: «چون یکی از ما بمیرد، آن دیگر صحبت باکه خواهد داشت، اکنون با همان‌کس می‌باید داشت.»

وبدان‌که خلاف اندر این همچنان است که در نکاح، که نکاح فاضلتر کردن یانکردن؛ وحقیقت‌آن است که به‌احوالْ بگردد: کس بُوَدکه وی‌راعزلت گرفتن فاضلتر وکس بُوَدکه وی را مخالطت کردن بهتر. و این پیدا نشود تا فواید وآفات عزلت به‌تفصیل گفته نیاید.

فواید عزلت

بدان‌که درعزلت شش فایده است:

فایدهٔ اول فراغت ذکر و فکرت، که بزرگترین عبادات ذکروفکرت است در

۱- نماز جمعه.

عجایبِ صُنعِ حق-تعالی، و در ملکوت آسمان و زمین، و شناختنِ اسرار ایزد-تعالی- دردنیا و آخرت، بلکه بزرگترین آن است که همگیِ خود نیز به‌ذکر حق-تعالی- دهد تا ازهرچه بجزوی است بیخبرشود و ازخود نیز بیخبرماند و بجز خدای-تعالی- هیچ‌چیز نماند؛ و این جز به‌خلوت کردن و عزلت گرفتن راست نیاید، که هرکه جز حق-تعالی- است همه شاغل است از حق-تعالی، خاصّه کسی راکه آن قوّت ندارد که درمیانِ خلق با حق بُوَد و بی‌خلق بُوَد چون انبیا (ع). و ازاین بود که رسول(ص) در ابتدای کارخویش عزلت گرفت و باکوهِ حِرا شد و ازخلق بِبُرید تا آنگاه که نور نبوّت قوّت گرفت وبدان درجه رسید که به‌تن° با خلق بود و به‌دل° با حق - و گفت: «اگرکسی را به‌دوستی گرفتمی بوبکر را گرفتمی، ولیکن دوستیِ حقّ خود جایِ هیچ دوستیِ دیگر باز نگذاشته است.» - و مردمان پنداشتند که وی را با هرکسی دوستی است. و نه‌عجب اگر اولیا نیز بدین درجه رسند که سهلِ تستری (ره) می‌گوید که «سی سال است تا من با حق-تعالی- سخن می‌گویم ومردمان می‌پندارند که من با خلق می‌گویم.» و این محال نیست، که کس باشد که وی را عشقِ مخلوقی چنان بگیرد که درمیان مردمان باشد وسخنِ کس نشنود ومردمان را نبیند از مشغولی. ولیکن هرکسی را بدین غرّه نباید شد، که بیشتر آن باشند که در میانِ خلق از سرکار بیفتند.

ویکی فرا رُهبانی گفت: «نهمار[1] صبوری در تنهایی!» گفت: «من تنها نیَم، که همنشین حقّم: چون خواهم که با وی رازگویم نماز کنم، و چون خواهم که با من رازگوید قرآن خوانم.»

ویکی را پرسیدند که «این قوم ازخلوات چه فایده برگرفته‌اند؟» گفت: «اُنس به‌خدای-تعالی.»

و حسن بصری را گفتند: «اینجا مردی است که همیشه تنها پسِ ستونی نشسته.» گفت: «چون حاضر بُوَد مرا خبر دهید.» وی را خبر کردند، به‌نزدیک وی شد، گفت: «همیشه تنها می‌نشینی، چرا با خلق مخالطت نکنی؟» گفت:

۱- نهمار، الحق، بدرستی.

«مراکاری افتاده است که آن مرا ازخلق مشغول بکرده است[1].» گفت: «چرا به‌نزدیك حسن نروی‌وسخن وی بنشنوی؟» گفت: «این کار مرا ازحسن و مردمان مشغول بکرده است.» گفت: «چرا و این چه‌کار است؟»گفت: «هیچ وقت نیست که نه ازخدای برمن نعمتی است و نه از من گناهی است: آن نعمت را شکر می‌کنم وآن‌گناه را استغفار می‌کنم، نه به‌حسن می‌پردازم ونه به‌مردمان.» گفت: «جای نگاه دار، که تو ازحسن فاضلتری وفقیهتری.»

و هرم‌بن حیّان به‌نزدیك اویس قرنی (رض) شد، اویس گفت: «به‌چه آمدی؟» گفت: «آمدم تا از تو بیاسایم.» اویس گفت: «هرگز ندانستم که‌کسی باشد که خدای‌ـ تعالی‌ـ را بداند وبشناسد و به‌دیگری بیاساید.»

و فُضَیل (ره) گفت: چون تاریکی شب در آید، شادی به‌دل من درآید، گویم: «تا روز درخلوت بنشینم با خدای‌ـ تعالی.»؛ وچون روشنایی روز پدیدآید، اندوه در دل من پیدا شود، گویم که «اکنون مردمان مرا از وی مشغول کنند.»

و مالك دینار(رض) گوید که «هرکه حدیث کردن باخدای‌ـ تعالی‌ـ به‌مناجات، دوستتراز آن ندارد که ازحدیث کَردن با مخلوقان، علمِ وی اندك است و دلش نابیناست وعمرش ضایع است.»

و یکی ازحکما می‌گوید: «هرکه را تقاضایِ آن بود که‌کسی را بیند و با وی نِشیند، ازنقصان وی بُوَد، که دلش ازآنچه می‌باید خالی است و از بیرون مددی می‌خواهد.» وگفته‌اند:«هرکه را اُنس به‌مردمان بُوَد، وی ازجملهٔ مفلسان است.»

پس ازاین جمله بدانی که هرکه را قدرت آن است که بر دوامِ ذکرْ اُنس حاصل کند به‌حق‌ـ‌تعالی، یا به‌دوامِ فکرتْ علم و معرفت حاصل کند به‌جلال وجمالِ وی، این از هرعبادت که به‌خلق تعلق دارد بزرگتر، که غایتِ همهٔ سعادتها آن است که‌کسی بدان جهان شود و اُنس ومحبت حق‌ـ‌تعالی‌ـ بر وی غالب شده باشد، و اُنسْ به‌ذکرْ تمام شود، و محبّتْ ثمرهٔ معرفت است و معرفت ثمرهٔ فکرت است، و این همه به‌خلوت راست آید.

[1]ـ ازخلق به‌حق مشغول‌کرده است.

فایدهٔ دوم آنکه به‌سبب عزلت ازبسیاری معصیتها برهد، و چهار معصیت است درمخالطت که ازآن هرکسی نرهد:

معصیت اول - غیبت کردن یا شنیدن، وآن هلاكِ دین است.

معصیت دوم - امر معروف ونهی منکر، که اگرخاموش باشد یا فاسق و یا عاصی گردد و اگر انکارکند دربسیاری خصومت و وحشت افتد.

معصیت سوم - ریا ونفاق، که درمخالطتْ آن لازم آید: که اگر با خلق مدارا نکند وی را برنجانند، و اگر مدارا کند زود به‌ریا افتد ـ که جدا کردن مداهنت و ریا از مدارا سخت دشوار است؛ و اگر با دو دشمن سخن گوید، و با هر یکی موافقت کند دو روی باشد، و اگر نکند از دشمنی ایشان خلاص نیابد؛ وکمترین آن باشد که هرکه را بیند می‌گوید[1] که «همیشه آرزومندم» ـ و غالبْ آن بُوَد که دروغ است ـ اگر به‌مثلِ آن نگوید مستوحش شوند واگر تو نیز گویی[2] نفاق و دروغ باشد؛ وکمترین آن بُوَد که ازهرکسی همی پرسد که «تو چگونه‌ای وقومت چگونه‌اند؟» وبه‌باطن از اندوهِ ایشان ـ تا چگونه‌اند ـ فارغ باشد، واین محض نفاق باشد.

ابن مسعود (رض) گوید: «کس باشد که بیرون شود و با کسی کاری دارد، چندانی ثنا ومردمی بگوید آن‌کس را به‌نفاقْ که دین در سر آن‌کار بدهد و باز خانه شود حاجت روا شده وخدای ـ تعالی ـ را به‌خشم آورده.»

سرّی سقطی می‌گوید: «اگر برادری به‌نزدیك من آید و من دست به‌محاسن فروآرم تا راست شود: بترسم که در جریدهٔ منافقان نام من ثبت کنند.»

و فضیل جایی تنها نشسته بود، یکی به‌نزدیك وی شد. گفت: «به چه آمدی؟» گفت: «برای آسایش ومؤانست به‌دیدار تو.» گفت: «به‌خدای که این

۱- آن‌کس می‌گوید. ۲- اگر تو نیز بگویی «همیشه آرزومند دیدادم.»

به وحشت نزدیکتر است، و نیامدی الاّ برای آنکه تا مرا تو مردمی کنی[1] به‌دروغ و من ترا، و دروغی تو برمن پیمایی، و یکی من برتو؛ از اینجا بازگردی یا من ازاینجا برخیزم.» و هرکه از چنین سخنها حذر تواندکرد مخالطت زیان ندارد.

سلف (ره) یکدیگررا بدیدندی: ازحال دنیا نپرسیدندی، ازدین بپرسیدندی. حاتِم اصمّ حامدِ لفّاف را گفت: «چگونه‌ای؟» گفت: «به‌سلامت و عافیت.» حاتم گفت: «سلامت پس ازآن بُوَدکه صراط بگذاری، و عافیت آن وقت بُوَدکه دربهشت شوی.»

و چون عیسی (ع) را گفتندی: «چگونه‌ای؟» گفتی: «آنچه سود من در آن است به‌دست من نیست وآنچه زیان من درآن است بردفع آن قادرنیستم و من گرو کارِ خویشم وکار من به‌دست دیگری است، پس هیچ درویشی از من درویشتر وبیچاره‌تر نیست.»

وچون ربیعِ خُثَیم (رض) راگفتندی:«چگونه‌ای؟» گفتی:«ضعیف و گنهکار و اجل درقفا، روزیِ خود می‌خورم و رَحمت چشم می‌دارم.» و ابو-دردا (رض) را گفتندی: «چگونه‌ای؟» گفتی: «خیر است اگر از دوزخ ایمن شوم.» و اویس‌قرنی را گفتندی: «چگونه‌ای؟» گفتی: «چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد ونداند که شبانگاه خواهد زیست یا نه وشبانگاه نداند که بامداد خواهد زیست یا نه؟» و مالك دینار را گفتند: «چگونه‌ای؟» گفت: «چگونه باشد کسی که عمرش می‌کاهد وگناهش می‌افزاید؟» وحکیمی را گفتند: «چگونه‌ای؟» گفت: «روزیِ خدای ـ تعالی ـ می‌خورم وفرمان دشمن وی ـ ابلیس ـ می‌برم.» و محمدبن واسع را گفتندی: «چگونه‌ای؟» گفت: «چگونه باشد کسی که هرروز یك منزل به‌آخرت نزدیك می‌شود؟» و حامد لفّاف (ره) را گفتند: «چگونه‌ای؟» گفت: «درآرزوی آنم که یك روز به‌عافیت باشم.» گفتند: «نه به‌عافیتی؟»

۱- در «ترجمهٔ احیاء»: وفضیل درمسجد حرام تنها نشسته بود وبرادری بر وی آمد. گفت: برای چه‌آمدی؟ گفت: برای مؤانست. گفت که «این به‌وحشت ماننده‌تراست» ای می‌خواهی که توبرای من ومن برای تو خود را بیارایم؟

گفت: «عافیت روزی باشد که برمن معصیتی نرود.» و یکی را در وقت مرگ پرسیدند: «چگونه‌ای؟» گفت: «چگونه باشد حال کسی که به‌سفری دراز می‌شود بی‌زاد، و به‌گوری تاریك می‌شود بی‌مونس، و به پادشاهی عادل می‌شود بی‌حُجت.» حسان بن‌ابی سنان (رض) را گفتند: «چگونه‌ای؟» گفت: «چگونه باشد حال کسی که لابدّ است که بمیرد و وی را برانگیزند و حساب خواهند.»

و ابن سیرین (ره) یکی را گفت: «چگونه‌ای؟» گفت: «چگونه بُوَد کسی که پانصد درم وام دارد، عیال وار است و هیچ‌چیز ندارد.» ابن سیرین به‌خانه شد و هزار درم بیاورد و به‌وی داد و گفت: «پانصد درم به‌وامخواه ده و پانصد درم بر عیال نفقه کن و عهد کردم که نیز با کس نگویم[1] 'چگونه‌ای؟'» و این از آن کرد که ترسید که اگر تیمارِ وی ندارد در پرسیدن° منافق بُوَد.

و بزرگان گفته‌اند که «کسانی دیدیم که هرگز یکدیگر را سلام نکردندی، و اگر یکی بردیگری حکم کردی به‌هرچه داشتی منع نکردی، اکنون قومی‌اند که یکدیگر را چندان زیارت کنند و بپرسند ـ تا از مرغِ درخانه بپرسند ـ و اگر با یکدیگر به‌یك درم سیم گستاخی کنند[2] جز منع نبینند؛ و این نباشد الاّ نفاق.» پس چون خلق بدین صفت شده‌اند، هر که با ایشان مخالطت کند: اگر موافقت کند دراین نفاق و دروغ شریك بُود، و اگرمخالفت کند وی را دشمن گیرند و گرانجان خوانند و همه به‌غیبت وی مشغول شوند و دین وی در سَرِ ایشان می‌شود و دین ایشان در سَرِ وی.

معصیت چهارم که به‌سبب مخالطت لازم آید، آن است که با هر که بنشینی صفت وی با تو[3] سرایت کند چنانکه تورا خبر نبُوَد، و طبعِ تو از طبعِ وی بدزدد چنانکه تو ندانی. و آن باشد که تخمِ بسیاری معصیت بُوَد، چون نشست°

۱ـ نیز، دیگر کسی را نگویم...　　۲ـ گستاخی کردن، جسارت و بی‌پروایی کردن.
۳ـ با تو، به‌تو.

با اهل غفلت بُوَد ــ که هر که اهل دنیا را بیند وحرص ایشان بر دنیا، مثلِ آن در وی پدیدار آید؛ وهر که اهل فسق را بیند، اگرچه‌منکرِ بُوَد آن را، چون بسیار بیندآن فسق را، درچشم وی سبکتر شود؛ و هرمعصیت که بسیار پدید آید انکار آن از دل بیفتد؛ و ازاین است که اگرعالمی را باجامهٔ دیبا بینند همه‌انکار۔ کنند، و همهٔ روز باشدکه غیبت می کنند وآن را انکار نکنند، و غیبت از ابریشم پوشیدن بتر است، بلکه از زنا کردن صعبتر است، ولیکن خوی فراشده است ازبسیاری که رود. بلکه شنیدنِ حالِ اهل غفلت زیان‌دارد، چنانکه شنیدن احوال صحابه و بزرگان سود دارد، و به‌وقتِ ذکرِ ایشان رحمت بارد، چنانکه درخبر است که عِنْدَ ذِکْرِ الصّالِحینَ تَتَنَزَّلُ الرَّحْمَةُ. یعنی که سببِ رحمت آن است که رغبت خیر بخیزد و رغبت دنیا کمترشود چون کسی احوال ایشان بشنود. همچنین به‌وقتِ ذکرِ اهل غفلت لعنت بارد، که سبب لعنت° غفلت و رغبتِ در دنیاست. وذکر ایشان‌سبب نقصان دین بُوَد، پس دیدار ایشان عظیمتر بُوَد. و برای این گفت رسول (ص) که «مَثَل همنشین بد چون‌آهنگر است، که اگر جامه نسوزد دود درتو گیرد؛ ومَثَل همنشین نیك چون عطّاراست که اگرمُشك به‌تو ندهد، بوی آن درتو گیرد.» پس بدان که تنهایی بهتراز همنشین بد، وهمنشین نیك بهتر ازتنهایی، چنانکه درخبر است.

پس هر که مجالست وی رغبت دنیا ازتو بیرون ببرد و تو را به‌خدای۔ تعالی۔ دعوت کند، مخالطت باوی غنیمتی بزرگ بُوَد: ملازم وی باش؛ وهر۔ که خلافِ این بُوَد، از وی دور باش، خاصه از عالِمی که بر دنیا حریص بُوَد وکردار وی با گفتار برابر نبُوَد، که آن زهرِ قاتل باشد، و حرمتِ مسلمانی پاك ببَرَد، چه با خویشتن گوید که «اگر مسلمانی اصلی داشتی، وی بدان اولیتر بودی»، که اگر کسی طبقی لوزینه در پیش دارد و به‌حرصِ تمام می‌خورد و فریاد می کند که «ای مسلمانان، ازاین دور باشید که این همه زهر است.» هیچ کس وی را باور نکند ودلیریِ وی درخوردن حجّتی گردد بدانکه در وی[1] زهری نیست. و بسیار کس است که بر حرام خوردن و معصیت کردن

۱ــ درآن لوزینه.

دلیر نباشد، وچون بشنود یا بیند که آن عالم می کند دلیرشود. و بدین سبب است که زلّتِ عالِم حرام است حکایت کردن، دوسبب را: یکی آنکه غیبت بُوَد؛ و دیگر آنکه مردمان را دلیر کند که آن حجّت گیرند و بدان اقتدا کنند، و شیطان به‌نصرت آن برخیزد و گوید: «تو ازفلان عالِم محتشمتر وپرهیزگارتر نخواهی-بود.»

و شرط عامی آن است که چون از عالِمی تقصیری بیند، دوچیز بیندیشد: یکی آنکه بداند که اگر عالِم تقصیری کند باشد که علمِ وی کفّارتِ آن باشد، که علمْ شفیعی بزرگ است وعامی را علم نیست، چون عمل نکند برچه اعتماد-کند؛ و دیگر آنکه بداند که دانستن عالم که «خوردنِ مال حرام نشاید» همچون دانستن عامی است که «خمرخوردن و زنا کردن نشاید»، و هرکسی در این قدر که «خمرخوردن و زنا کردن نشاید» عالم است و خمر خوردنِ عامی حجت نگردد تا بدان کسی دلیر شود، حرام خوردنِ عالم همچنین باشد.

و بیشتر دلیری برحرام کسانی کنند که ایشان به‌نامْ عالم باشند و از حقیقتِ علم فارغ باشند، ویا آن را که می کنند عذری و تأویلی دانند که عوام فهم نکنند: باید که عامی بدین چشم نگرد تا هلاك نشود.

و مقصود آن است که روزگار چنان است که از صحبت بیشترخلق حذر باید کرد، مَثَل موسی وخضر(ع) که خضر کشتی سوراخ کرد و موسی انکار-کرد[1] درقرآن برای این آورده است. و مقصود آن است که روزگار چنان است که درصحبت بیشتر خلق زیان است. پس عزلت وزاویه گرفتن اولیتر بیشترخلق را.

فایدهٔ سوم آنکه هیچ شهر، الّا ماشاءالله[2]، ازخصومت و فتنه خالی نبُوَد، و هر که عزلت گرفت ازفتنه برست، وچون مخالطت کند درمیان مردمان به‌فتنه افتد

۱ـ اشاره است به‌داستان همراه شدن موسی با خضر (قرآن، سورهٔ کهف) که خضر همراهی او را پذیرفت به‌شرط آنکه موسی از وی هیچ‌چیز نپرسد، تاآنکه که درکشتی نشستند وخضر بوم‌کشتی را سوراخ کرد. موسی به‌چشم انکار دراین‌کار نگریست وگفت: «کشتی بشکستی تا مردمان آن را به‌آب بکشی؟» و سپس معلوم شدکه خضرآن‌کشتی را عیبناك ساخت تا به‌دست پادشاهی نیفتد که «هرکشتی که بی‌عیب بودی می‌بگرفت به‌ناحق.» (ــ کشف‌الاسرار، سورهٔ کهف آیهٔ ۶۶ به‌بعد)

۲ـ مگرآنچه خدا بخواهد.

و دینِ وی خلل کند و درخطر افتد.

عبدالله عمروعاص (رض) گوید که رسول (ص) گفت: «چون مردمان را بینی که چنین به‌هم برآیند ـ وانگشتان به‌هم اندر افکنند[1] ـ درون خانه ملازم گیر و زبان نگاه دار و آنچه دانی می کن و آنچه ندانی می گذار، و به کارِ خاصّهٔ خویش مشغول شو و دست ازکار عوام بدار.»

و عبدالله مسعود روایت کند که رسول (ص) گفت: «روزگاری آید بر مردمان که دینِ مردْ سلامت نیابد مگر که می گریزد ازجایی به‌جایی و ازکوهی به‌کوهی و از سوراخی به‌سوراخی، چون روباه که خویشتن از خویشتن می‌دزدد.» گفتند: «یارسول‌الله آن کی باشد؟» گفت: «چون معیشت بی معصیت به‌دست‌نتوان آوردن، آنگاه عزب بودن حلال‌شود.» گفتند: «یارسول‌الله چگونه بُوَد و[2] ما را به‌نکاح فرموده‌ای؟» گفت: «آنگاه هلاك مرد بردست مادروپدر وی بُوَد، اگرمرده باشندبردست زن وفرزند بُوَد، اگرنباشدبردست‌قرابت بُوَد.» گفتند: «چرا؟» گفت: «وی رابه‌تنگدستی و درویشی ملامت می کنند وچیزی که طاقت آن ندارد از وی در می‌خواهند تا وی درهلاك خویش‌افتد.» واین حدیث‌اگر-چه در عزوبت است، عزلت نیز از آن معلوم شود. و این زمان که وعده‌داده‌است رسول (ص) پیش از روزگار ما، به‌مدتی دراز، آمده است.

سفیان ثوری(ره) در روزگارخویش‌می گفت: «وَاللهِ لَقَدْ حَلَّتِ العُزوبَةُ» به‌خدای که عزب بودن اکنون حلال گشت.

فایدهٔ چهارم آنکه از شرّ مردمان خلاص یابد و آسوده باشد، که تا درمیان مردمان باشد از رنج وغیبت وگمان بد ایشان خالی نبُوَد و ازطمعهای محال خلاص نیابد و ازآن خالی نباشد، که چون از وی چیزی بینند که عقلِ ایشان

۱ـ در «ترجمهٔ احیاء»: عبدالله عمروعاص گفت که پیغامبر(ص) چون فتنه‌ها یادکرد وصفت فرمود وگفت: «آنچه می گویم آنوقت باشدکه عهدهای مردمان شوریده‌بینی وامانتهای ایشان سبك‌گشته، وهمچنین باشند وانگشتان خود رادرهم‌آمیخت.»

۲ـ و(حالیه)، وحال آنکه.

بدان نرسد، زبان در وی دراز کنند؛ و اگر خواهد که به‌حق همهٔ مردمان ــ از تهنیت و تعزیت و مهمانی ــ قیام کند، همه روزگار در آن شود و به‌کار خود نپردازد؛ و اگر تخصیص کند بعضی را بر بعضی، دیگران مستوحش شوند و وی را برنجانند؛ و چون گوشه‌ای گرفت به‌یکبارگی از همه خلاص یابد وجمله خشنود باشند.

و یکی بود از بزرگان که همیشه ازگورستان و دفتری[1] خالی نبودی و تنها نشستی. وی را گفتند: «چرا چنین می کنی؟» گفت: «هیچ جایی بسلامتتر از تنهایی ندیدم، وهیچ واعظ بهتر ازگورستان ندیدم، و هیچ مونس بهتر از دفتر ندیدم.»

و ثابت بنانی (ره) ازجملهٔ اولیا بود، به‌حسن بصری نوشت که «شنیدم که به حج می‌شوی، خواهم که درصحبت تو باشم.» حسن گفت: «بگذار تا در ستر حق ــ تعالی ــ زندگانی می کنیم، که باشد که چون به‌هم باشیم ازیکدیکر چیزی بینیم که یکدیگر را دشمن گیریم.» و این نیز یکی از فواید عزلت است تا پردهٔ مروّت برجای بماند و باطنها برهنه نگردد، که باشد که چیزهایی ناپیوسیده پیدا شود.

فایدهٔ پنجم آنکه طمع مردمان از وی گُسسته شود وطمع وی از مردمان؛ و ازاین هردو طمعْ بسیاری معصیت ورنج تولّد کند، که هر که اهل دنیا را بیند حرص در وی پدیدار آید، و طمعْ تبعِ حرص است، و خواری تبعِ طمع. و ازاین سبب گفت حق ــ تعالی: **وَلا تَمُدَّنَّ عَیْنَیْكَ اِلیٰ ما مَتَّعْنا بِهِ اَزواجاً مِنْهُمْ زَهْرَةَ الْحَیٰوةِ الدُّنیا**[2].

و رسول (ص) گفت: «منگر بدان دنیای آراستهٔ ایشان که آن فتنهٔ ایشان است.» ورسول (ص) گفت که «هر که فوق شماست در دنیا، در وی منگرید، که نعمت حق ــ تعالی ــ درچشم شما حقیرشود»؛ و هر که نعمت توانگران بیند، اگر

۱ــ دفتر، کتاب. ۲ــ (قرآن ۱۳۱/۲۰)، منگر به‌چشم رغبت سوی آنچه برخورداری دادیم ما بدان مردانی توانگر وبیفرمان را، واین برخورداری شکوفهٔ این جهانی است که بیفروزد ونپاید.

درطلب آن افتد خود به‌دست نیاید و آخرت به‌زیان آید، و اگر طلب نکند در مجاهدت وصبر افتد و آن نیز دشوار است.

فایدهٔ ششم آنکه از دیدارِ گرانان و احمقان و کسانی که دیدار ایشان به‌طبعْ مکروه باشد برهد.

اعمش را گفتند: «چرا چشمت چنین بخلل شده است؟» گفت: «از بس که درگرانان نگریستم.»

جالینوس گوید: «همچنانکه تن را تب است جان را نیز تب است، و تبِ جانْ دیدارِ گرانان است.»

و شافعی (رض) گوید: «با هیچ گران ننشستم که نه آن جانب که با وی داشتم گرانتر یافتم.»

و این فایده اگرچه دنیایی است، لیکن دین نیز به‌وی پیوسته است، که چون کسی را بیند که دیدار وی ناخوش بُوَد به‌زبان یا به‌دل غیبت کردن گیرد. وچون تنها بُوَد ازاین همه سلامت یابد.

این است فایدهٔ عزلت.

آفات عزلت

بدان که ازمقاصد دینی ودنیایی بعضی آن است که جز ازدیگران حاصل‌نیاید و جز به‌مخالطتْ راست نشود، و در عزلت فوت آن است، و فواتِ آن[1] آفاتِ عزلت است[2]، وآن شش است:

آفت اول بازماندن از علمْ آموختن و تعلیم کردن. و بدان که هر که آن علم که بر وی فریضه است نیاموخته باشد وی را عزلت حرام است؛ و اگر فریضه بیاموخت وعلوم دیگرنمی‌تواند آموخت وفهم نمی‌تواند کرد وخواهد که عزلت

۱ـ آن مقاصد. ۲ـ در «ترجمهٔ احیاء»: پس کل آنچه از مخالطت حاصل آید در عزلت فوت شود و فوات آن ازآفتهای عزلت بود.

گیرد برای عبادت، روا باشد؛ و اگر تواند که علوم ِ شرع تمام° بیاموزد وی را عزلت گرفتن خسرانی باشد عظیم، چه هر که پیش از علم° آموختن عزلت گیرد بیشتر از اوقات به‌خواب و بیکاری و اندیشهٔ پراکنده ضایع کند، و اگر همهٔ روز به‌عبادت مشغول شود چون علم° محکم نکرده باشد از غرور و مکر خالی نباشد درعبادت، و از اندیشهٔ خطا و محال خالی نبُوَد در اعتقاد، و خواطری که وی را درآید در حق خدای ـ تعالی، بُوَد که کفر بُوَد یا بدعت و وی نداند.

و در جمله عزلت° علما را شاید نه عوام را، که عامی چون بیمار شود، وی را نشاید که از طبیب بگریزد و چون طبیبی ِ خویش کند زود هلاک شود.

امّا تعلیم کردن، درجهٔ آن بزرگ است. عیسی (ع) می‌گوید که «هر که علم داند و بدان کار کند و دیگران را بیاموزد، وی را درملکوت ِ آسمان عظیم خوانند.» و تعلیم با عزلت راست نیاید، پس تعلیم از عزلت اولیتر باشد. و این به‌شرط ِ آن بُوَد که نیّت ِ وی ونیّت متعلّم° دین باشد نه‌طلب جاه و مال. و باید که علمی تعلیم کند که در دین نافع بُوَد وآنکه مهمتر بُوَد فرا پیش‌دارد. مثلاً چون به‌طهارت ابتدا کند بگوید که طهارت ِ جامه وپوست° مختصر است[1]، و مقصود از وی طهارتی دیگراست ورای این، وآن طهارت چشم و گوش و زبان و دست و پای و دیگر اندامهاست از معاصی. و تفصیل این بگوید و بفرماید تا بدان‌کار کند . اگر کار نکند وعلمی دیگر طلب کند، مقصود وی جاه است . و چون از این طهارت فارغ شد، بگوید که مقصود از این طهارتی دیگر است ورای این، وآن طهارت ِ دل است از دوستی دنیا و از هر چه جز حق ـ تعالی ـ است؛ و حقیقت لا اِلهَ اِلاّ الله این است که وی را هیچ معبودی نبُوَد مگر خدای ـ تعالی؛ و هر که در بند ِ هوای ِ خویش است فَقَدِاتَّخَذَ اِلٰهَهُ هَوٰیهُ ـ هوای خویش را به‌خدایی گرفته است و از حقیقت ایمان محروم است. و وجه‌گسستن ازهوی' نشناسد تا هرچه ما در رکن منجیات

۱ـ کم اهمیت است.

و مهلکات بگفته‌ایم بــر نخوانـد. و این فرضِ عین است بر همه خلق. چون شاگرد پیش ازآنکه ازاین علم فارغ شود علمِ حیض و طلاق و خراج و فتاوی خصومات طلب کند یا مذهب و خلاف یا علم کلام و جَدَل و مناظره طلب کند با معتزله و کرّامیان یا علمی دیگر، بدان‌که جاه و مال طلب می کند نه دین: از وی دور باید بودکه شرّ وی عظیم باشد؛ و چون با شیطان‌که وی را به هلاك وی دعوت می کند مناظره نکند، وبانفس خویش‌که دشمن وی است خصومت‌نکند، و خواهدکه مناظره و خصمی[1] با ابوحنیفه و شافعی و معتزله‌کند، دلیل آن است‌که شیطان وی را به‌دست خویش گــرفته است و بر وی می‌خندد، و صفاتی‌که در درون وی است چون حسد وکبر و ریا و عُجْب و دوستی دنیا و شرَهِ جاه و مالْ همه‌آفتهاست‌که سبب هلاك وی است چون دل خود ازآن پاك نکند و بدان مشغول شودکه در فتاویِ نکاح و طلاق و سَلَم و اجـارت کدام درستر است. و اگرکسی درآن خطاکرده است، بیش ازآن نیست‌کـه مزد وی از دو با یکی آید ــ که رسول (ص) گفته است: «هر‌که اجتهادکرد و صواب‌کرد وی را دو مزد است و اگر خطاکرد یکی بُوَد.» ــ پس اگرمذهب شافعی گیرد یاآنِ بوحنیفه (ره) صرفه بیش ازاین نیست، وچون این صفات از خویشتن محونکند صرفهٔ این هلاكِ دین وی است.

و روزگار چنان شده است‌که در شهری بزرگ یك دوتن بیش نیابد[2] که وی رغبت‌کند در تعلّم براین وجه. پس مدرّس را هم عزلت اولیتر است،که هرکه علم به‌کسی آموزدکه وی را قصدِ دنیا بُوَد همچنان بُوَدکه شمشیر به‌کسی فروشدکه وی را قصد راه زدن بُوَد. اگرگویدکه «باشدکه وقتی قصدِ راه دین‌کند.» همچنان باشدکه گوید: «شاید این قاطعِ طریق روزی توبه‌کند و به‌غزا شود.» و اگرگوید: «شمشیرْ وی را با توبه نخواند و علمْ وی را به‌خدای خواند.» این هم غلط است، که علمِ فتاویِ خصومات و معاملات وعلم کلام ونحو ولغت هیچ‌کس را به‌خدای نخواند، که اندر این تحذیرْوترغیبِ در دین نباشد، بلکه هریکی ازاین تخمِ حسد و مباهات وکبر و تعصّب دردل

۱ــ خصمی («ی» مصدری)، خصومت، داوری. ۲ــ آدمی دانش دوست نیابد.

می‌کارد و می‌پرورد؛ وَلَیْسَ الخَبَرُ کَالْمُعایَنَةِ[1]، نگاه‌کن تا کسانی که بدین علم مشغول بوده‌اند چگونه بودند وچگونه مردند.

آن علم که به‌آخرت دعوت کند و از دنیا باز دارد، علم حدیث و علم تفسیر، و این علوم باشد که در مهلکات و منجبات بیاورده‌ایم. لاجرم این علم مبذول باید داشت، که در همه‌کس اثر کند، الاّ به‌نادرکسی که بغایتْ سخت‌دل باشد. پس اگر کسی بدین شرط که گفته آمد این علمْ طلبد، از وی عزلت گرفتن از کبایرِ عظیم بُوَد[2].

پس اگر کسی علم حدیث و تفسیر وآنچه مهمّ است برخواند، و هم طلب جاه برخود غالب بیند، باید که از تعلیم بگریزد، که اگرچه درتعلیمِ وی دیگران را خیرِ بسیار باشد، ولیکن هلاك وی بُوَد درآن: وی فدایِ دیگران باشد، واز آن جمله بُوَد که رسول (ص) گفت: «خدایْ دینِ خودنصرت کند به‌کسانی که ایشان را هیچ نصیب نبُوَد.» ومَثَل ایشان چون شمع باشد که سرا به‌وی روشن بُوَد و وی درسوختن وکاستن باشد.

و بدین سبب بود که بشرحافی هفت قمطره[3] از کتب حدیث که سماع داشت، در زیر خاك دفن کرد وحدیث بیش روایت نکرد وگفت: «ازآن روایت نمی‌کنم که شهوتِ روایت می‌بینم از خویشتن، اگر شهوتِ خاموشی یافتمی روایت کردمی.» وچنین گفته‌اند بزرگان که «حَدَّثَنا[4] بابی است از دنیا و هر‌که گوید: 'حَدَّثَنا' می‌گوید: 'مرا در پیشگاه نشانید.'»

و علی (رض) به‌یکی بگذشت، که بر کرسیْ مجلس[5] می‌کرد، گفت: «این می‌گوید: 'اَعْرِفونی' ـ مرا بشناسید.»

و یکی از عمر (رض) دستوری خواست تا بامداد پس از نماز صبح مردمان را پند دهد: دستوری نداد. گفت: «از پند دادن نهی می‌کنی؟» گفت:

۱ـ شنیدن کی بود مانند دیدن؟ ۲ـ مردم مستعد را از آموختن محروم کردن گناهی بزرگ است.
۳ـ در «ترجمهٔ احیاء»: وبرای آن حکایت کرده‌اند که [بشر] هفده «باردان» پر از کتب احادیث که آن را سماع کرده بود ـ دفن کرد. وروایت نکردی وگفتی «مرا آرزوی روایت است». ۴ـ حدثنا، حدیث کرد ما را (جمله‌ای که راویان حدیث در نقل حدیث گویند). ۵ـ برمنبر سخن می‌گفت.

«آری. ترسم که چندان بادِ کبر درخویشتن افکنی که به ثُریّا رسی.»

ورابعۀعدویّه،رحمهاالله، مرسفیان ثوری(رض)راگفت: «نیک‌مردی‌ای اگرنه‌آنستی که‌دنیا دوست داری.» گفت: «آن چیست؟» گفت: «روایتِ حدیث دوست داری.»

بوسلیمان خطّابی می گوید:«هر که خواهد که باشماصحبت کندوعلم آموزد در این روزگار، از ایشان حذر کنید و دور باشید، که در ایشان نه مال است و نه جمال، به‌ظاهر دوست باشند و به‌باطن‌دشمن، در رویْ ثنا گویند و در غیبت زشت گویند، همه اهل نفاق و سخن چیدن و مکر وفریفتن باشند، غرضِ ایشان آن بُوَدکه ازتو نردوان سازند از برای خود، و آغراضِ فاسدِ خویش را از تو خری سازند تا در هوای ایشان گرد شهر می‌برآیی؛ وآمدن خویش نزدیک تو منّتی دانند، وخواهند که عِرض وجاه ومال خویش فدای ایشان‌کنی به‌عوض آنکه پیش تو آیند، و به‌همۀ حقوق ایشان و خویشاوندان و پیوستگان ایشان قیام کنی وسفیه‌القومِ ایشان باشی [و] با دشمنان ایشان [دشمن باشی]، واگر دریکی ازاین خلاف‌کنی آنگاه ببینی که چه‌گویند درعِرضِ تو و درعلم تو و چگونه دشمن آشکارا شوند.[1]» وبحقیقت چنان است که وی گفت، که «هیچ شاگرد، امروز استاد را رایگان،قبول نکند: اول اِجری خواهند که روان باشد[2]، و مسکینْ مُدرّس نه طاقت آن دارد که به‌ترکِ شاگرد بگوید، که آنگاه درچشم

۱ــ در«ترجمۀ احیاء»: بوسلیمان خطابی راست‌گفته است که «بگذار رغبت‌کنندگان را درصحبت تو و در تعلم ازتو، که ترا نه ازایشان مالی باشد ونه جمالی. درعلانیه دوست باشند و در سر دشمن و درحضور تملق نمایند و درغیبت 'بدگفت' کنند. چون برتو آیند بر احوال تو رقیب شوند وچون بروند در قدح تو خطیب‌گردند. اهل نفاق و سخن‌چینی و خیانت وخدیعت باشند و اصحاب دروغ و بهتان و برتو فراهم‌آیند ونزدیك تو جمع شوند. فریفته مشو که غرض ایشان علم نباشد، بل مال و جاه بود و آنکه ترا نردبان غرضهای خودکنند و بارکش حاجتهای خود سازند. اگر درغرضی از غرضهای ایشان تقصیرکنی بدترین خصمان شوند و اختلاف خود را بر تو حقی واجب و منتی لازم شناسند و ازتو خواهندکه دین و عرض وجاه خود برایشان بذل‌کنی و بر دشمن ایشان دشمنایگی برزی و قرابت و دوست و خدمتگار ایشان را نصرت‌کنی و برای ایشان سفیه شوی اگرچه فقیه باشی و تابع خسیس‌گردی پس ازآنچه متبوع رئیس بودی.»

(ربع عادات، کتاب ششم، آفات عزلت، فایدۀ اول)

۲ــ شاگردان حقوق مستمر از استاد می‌طلبند تا در درس او حاضرشوند.

مردمان° محتشم بنماند، ونه اِجریِ ایشان راست تواند کرد بی خدمتِ ظالمان ومداهنتِ با ایشان، مسلمانی خویش به‌سرِ ایشان درنهد و ازایشان خودهیچ چیز نیابد» پس هر که تعلیم تواند کرد وازاین آفات دور تواند بود، وی را تعلیم از عزلت فاضلتر بُوَد.

اکنون شرط عامی آن است که هرعالِم راکه بیند که مجلس و درس می‌کند[1] بر وی گمان بد نبَرَد که «این برای مال و جاه می کند» ولیکن چنان گمان بَرَد که برای خدای ـ تعالی ـ می کند؛ که فریضهٔ وی آن است که گمان چنین دارد؛ وچون باطن° پلید بُوَد گمانِ نیك را جای نماند؛ که هرکسی در مردمان آن پندارد که در وی باشد. پس این سخن برای آن می‌رود تا عالِم شرطِ خویش به‌جای آرد وعامی به‌حماقتِ خویش این به‌بهانه نگیرد ونیز مذمّتِ علما نکند، که خود هلاك شده باشد بدین گمانِ بد.

آفت دوم آن است که ازمنفعت گرفتن و منفعت رسانیدن باز مانَد. اما منفعت‌گرفتن° کسب بُوَد که بی مخالطت° راست نیاید، و هر که عیال دارد و به‌کسب مشغول نشود وعزلت گیرد نشاید، که ضایع گذاشتنِ عیال ازکبایر است؛ و اگر قدرِ کفاف دارد و عیال ندارد عزلت اولیتر.

امّا منفعت رسانیدن صدقه دادن بُوَد و به‌حقّ° مسلمانان قیام کردن و اگر در عزلت جز به‌عبادتِ ظاهر مشغول نخواهد بود، کسبِ حلال و صدقه دادن وی را از عزلت فاضلتر. و اگر اندر باطنِ وی راه° گشاده است به‌معرفتِ جلالِ حق ـ تعالی ـ وانسِ به‌مناجاتِ وی، این ازهمه‌صدقات° فاضلتر، که مقصودِ همهٔ عبادتها این است.

آفت سوم آن است که از مجاهدت و ریاضت که به‌سببِ صبر کردن بر اخلاقِ مردمان حاصل آید باز مانَد. و این فایده‌ای بزرگ است کسی راکه هنوز تمام°

[1] ـ مجلس کردن، برای جمع سخن گفتن.

ریاضت نیافته باشد، که خوی نیکو اصلِ همه ریاضتها و عبادتهاست، و بی‌-مخالطت پیدا نیاید، که خوی نیکو آن بُوَد که بر مُحالاتِ[1] مردمان صبر کند. و خادمانِ صوفیان مخالطت بدین کنند تا به‌سؤال کردن از عوام° رعونت و کبر را بشکنند، و به‌نفقهٔ صوفیان بخل را بشکنند، و به‌احتمال کردن[2] از ایشان بد-خویی از خویشتن ببرند، و به‌خدمتِ ایشان و دعا و همّتِ ایشان برکت‌حاصل-کنند. اولِ کار این بوده است، اگرچه اکنون نیّت و اندیشه بگردیده است، و بعضی را مقصود° مال و جاه شده است. پس اگر کسی ریاضت یافته بُوَد، وی را عزلت اولیتر که مقصود از ریاضت نه‌آن است که همیشه رنج می کشد ـ چنانکه مقصود از دارو تلخی نیست، بلکه‌آن است که علّت بشود[3]، چون بشد، همیشه خود را در تلخیِ دارو داشتن شرط نیست ـ بلکه مقصود° ورای ریاضت است و آن حاصل کردنِ اُنس است به‌ذکرِ حق‌ـ‌تعالـی. و مقصود از ریاضت آن است که هرچه وی را شاغل است از انس[4]، از خویشتن دور کند تا بدان پردازد. و بدان که چنانکه ریاضت کردن لابُدّ[5] است، ریاضت دادن و تأدیب-کردن دیگران هم از کارِ دین است، واین با عزلت° راست نیاید؛ بلکه شیخ را از مخالطت با مریدان چاره نباشد و عزلتِ وی از ایشان شرط نبُوَد. ولیکن چنانکه ازآفتِ ریا و طلبِ جاه حذر باید کرد علما را، شیوخ را نیز حذر باید-کرد. چون به‌شرط باشد مخالطتِ ایشان اولیتر از عزلت.

آفت چهارم آن است که در عزلت، باشد که وسواس غلبه کند و باشد که دل نفور شود از ذکر وملال گیرد؛ و این جز به‌مؤانست با مردمان برنخیزد. و ابن‌عباس (رض) می گوید که «اگر از وسواس نترسمی[6] با مردمان ننشینمی[6].» و علی بن ابی‌طالب (رض) گوید که راحتِ دل از دل باز مگیرید که چون دل را به‌یك بار اکراه کنید نابینا شود.

پس باید که هر روزی یك ساعت کسی باشد که به‌مؤانست وی استراحتی

۱ـ محالات(ج‌محال)، بیهوده‌ها. ۲ـ احتمال کردن، تحمل کردن. ۳ـ بیماری‌برود.
۴ـ هرچه وی را از انس به‌حق تعالی باز می‌دارد. ۵ـ لابد، ناگزیر. ۶ـ نترسمی، ننشینمی («ی» شرط و جواب شرط).

باشد که آن در نشاط بیفزاید و لیکن باید که آن کسی باشد که با وی حدیث دینی رَوَد و احوال خویش در تقصیرِ دین و در تدبیرِ تیسیر اسباب دین می‌گویند. امّا با اهلِ غفلت نشستن - اگر همه یك ساعت بُوَد - زیانکار بُوَد و آن صفا که در جملهٔ روز پدید آمده باشد تیره گرداند. رسول (ص) گفت: «هر که به‌صفت دوست و همنشین خود باشد: باید که گوش دارد[1] که دوستی با که دارد.»

آفت پنجم آنکه ثواب عیادت و تشییعِ جنازه و شدن به‌دعوت و تهنیت و تعزیت و حقوق مردمان، فوت شود. و اندر این کارها نیز آفت است، و رسمِ نفاق و تکلّف به‌وی نیز راه یافته است، وکس بُوَد که خویشتن را از آفات آن نگاه نتواند داشت، و به‌شرطِ آن قیام نتواند کرد: آن کس را عزلت اولیتر. وبسیار کس باشد و بوده‌است ازسلف که چنین کرده‌اند و این همه‌درباقی کرده‌اند[2]، که سلامتِ خویش در آن دیده‌اند.

آفت ششم آنکه درمخالطت کردن وقیام کردن به‌حقوقِ مردمان نوعی از تواضع باشد و در عزلت نوعی از تکبّر بُوَد؛ و باشد که باعثِ برعزلت خواجگی وتکبّر بُوَد و آن که‌خواهد که مردمان به‌زیارت‌وی‌شوند و وی‌به‌زیارتِ مردمان نشود.

روایت کرده‌اند که در بنی‌اسرائیل حکیمی بود بزرگ، سیصد و شصت تصنیف کرده بود در حکمت، تا پنداشت که وی را به‌نزدیكِ خدای-تعالی- محلّی[3] پیدا آمد. وحی آمد به‌پیغامبرِ آن روزگار که «وی را بگوی که 'روی زمین پر بقبقه[4] و نام و بانگ خویش کردی، و من این همه بقبقهٔ ترا قبول نکنم.'» پس بترسید و دست از آن بداشت و در کنجی بنشست خالی و گفت: «اکنون

1- گوش داشتن، مواظب و مراقب بودن. 2- درباقی کردن، رها کردن، ترك کردن. 3- محل، جایگاه، منزلت. 4- بقبقه، جنجال، آوازه.

خدای ـ تعالی ـ از من خشنود هست؟» وحی آمد که «خشنود نیستم از وی.» پس بیرون آمد و به‌بازارها شدن گرفت و با خلق مخالطت کرد و با ایشان می‌نشست و می خاست و طعام می‌خورد و در بازار می‌رفت، وحی آمد که «اکنون خشنودی من بیافت.»

پس بدان که‌باشد که کسی عزلت از تکبّر کند، که ترسد که در مجامع ومحافل وی را حرمت ندارند یاترسد که نقصانِ وی ـ یا درعلم یادرعمل ـ ببینند، آن زاویه‌را پردهٔ نقصان خود سازد، وهمیشه در آرزوی آن‌باشد تا مردمان به‌زیارت وی‌آیند وبه‌وی تبرّك نمایند و تقرّب کنند و دستِ وی بوسه دهند؛ واین عزلت عینِ نفاق باشد.

و نشانِ آن عزلت‌که برای خدای ـ تعالی ـ باشد دوچیز باشد: یکی آنکه در زاویه هیچ بیکار نباشد: به‌ذکر و تفکّر مشغول باشد و به‌علم و عبادت مشغول بُوَد؛ ودیگر آنکه زیارتِ مردمان را کاره باشدکه به‌نزدیكِ وی شوند، مگرکسی راکه از وی فایدهٔ دینی باشد.

بوالحسن حاتمی از خواجگان طوس بود، به‌سلام خواجه ابوالقاسم گرگانی شد (ره) ـ و وی از اولیای بزرگ بود. عذرخواستن گرفت که «تقصیر می‌کنم که کمتر به‌خدمت می‌رسم.» گفت: «ای خواجه، عذر مخواه که همه‌کس ازآمدن منّت دارند [1] و ما از ناآمدن منّت داریم، که ما را خود ازآمدنِ این مهترْ پروای دل با هیچ کس نیست ـ یعنی مَلَكُ‌الموت [2].»

امیری به‌نزدیك حاتم اصم شد، گفت: «چه حاجت داری؟» گفت: «آنکه نه تو مرا بینی ونه من ترا بینم.»

و بدان‌که در زاویه نشستن برای‌آنکه تا مردمان تعظیم‌کنند جهلی بزرگ است: که‌اقلّ درجات آن‌است که‌بداندکه ازکارِ وی هیچ‌چیز به‌دست خلق‌نیست؛ و بداندکه اگر بر سرِ کوه رود عیب جوی بگویدکه «نفاق می کند»، و اگردر خرابات رود، آنکه دوست و مریدِ وی باشد، گویدکه «راه ملامت [3] می‌رود تا

۱ـ منت داشتن، ممنون بودن. ۲ـ ملك‌الموت، فرشتهٔ مرگ (عزرائیل).

۳ـ راه ملامتیان، که ترك سلامت است تاآماج سرزنش خلق شوند وعلائق همه از خلق ببرند و اعتماد به‌ذات احدیت‌کنند.

خویشتن ازچشمِ مردمان بیفکند.» و در هرچه باشد مردمان درحقّ وی دوگروه باشند: باید که دل در دین خود بندد نه درمردمان.

سهل تستری (ره) مریدی را کاری فرمود. گفت: «نتوانم از بیمِ زبانِ مردمان.» سهل روی به‌اصحاب کرد وگفت: «کس به‌حقیقتِ این کار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند: یاخلق ازچشم‌وی بشود که همه حق بیند، یانفس وی ازچشم وی بیفتد تا باك ندارد به‌هرصفت که خلق وی را بینند.»

حسن بصری (ره) را گفتند «قومی به‌مجلس تو می‌آیند و سخنهایاد می‌گیرند تا برآن اعتراض کنند و عیبِ آن می‌جویند.» گفت: «من خویشتن را دیده‌ام که طمعِ فردوس اعلی و مجاورتِ حق‌ـتعالی‌ـ می‌کند و هرگز طمع سلامت از مردمان نکند؛ که آفریدگارِ ایشان از زبان ایشان هم سلامت می‌نیابد.»

پس از این جمله، آفات و فواید عزلت پدیدآید: هرکسی باید حساب خویش برگیرد و خویشتن بر این عرضه‌کند تا بداندکه وی راکدام اولیتر.

آداب عزلت

چون‌کسی زاویه گرفت باید که نیّت کندکه ازاین عزلت شرّخود از مردمان باز دارد، و طلبِ سلامت کند از شرّ مردمان و طلبِ فراغت کند به‌عبادت حق‌ـتعالی.

و باید که هیچ بیکار نباشد، بلکه به‌ذکر وفکر وعلم وعمل مشغول باشد؛ و مردمان را به‌خویشتن راه ندهد، و از اخبار و آراجیفِ شهر نپرسد، و ازحال مردمان نپرسد؛که هرچیز که بشنود چون تخمی باشدکه در سینه افتد و درمیان خلوت سَر از سینه برزند. و مهمترین کاری در خلوت قطعِ حدیثِ نفس است تا ذکر صافی شود، و اخبارِ مردمان تخمِ حدیثِ نفس بُوَد.

و باید که از قوت وکسوت به‌اندکی قناعت کند، اگرنه از مخالطتِ مردمان مستغنی نباشد.

و باید که صبور بُوَد بر رنج همسایگان، وبه‌هرچه در حقّ وی گویند و

کنند ــ از ثنا و نکوهش ــ گوش ندارد و دل در آن نبندد؛ و اگر وی را در عزلت° منافق گویند یا مخلص یا متواضع یا متکبّر، گوش بدان ندارد؛ که آن‌همه روزگار°مشو ّش کند. ومقصود ازعزلت آن باشد که به‌کار آخرت مشغول و مستغرق بـُو َد.

اصل هفتم.- آداب سفر است

بدان که سفر دو است: یکی ظاهر ویکی باطن.

امّا سفرِ باطن سفرِ دل است درملکوتِ آسمان و زمین وعجایب صُنع ایزد ـ تعالی ـ ومنازلِ راه دین. وسفرِ مردان این است که به‌تن° درخانه نشسته باشند و در بهشتی که پهنای وی چندِ هفت آسمان و زمین است ـ و زیادت، جولان می کنند. چه، عالمهای ملکوت° بهشتِ عارفان است ـ آن بهشتی که منع و قطع ومزاحمت را بەوی راه نیست. وحق ـ تعالی ـ بدین سفر دعوت می کند که می گوید: أَوَلَمْ يَنْظُرُوا فِي مَلَكُوتِ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ وَمٰا خَلَقَ اللّٰهُ مِنْ شَيْءٍ[1] وکسی که‌ازاین سفر عاجز آید، باشدکه به‌ظاهر سفرکند وکالبد را فرا او بَرَد تاازهرجایی فایده‌ای برگیرد. و مَثَلِ این کس‌چون کسی بُوَدکه به‌پای خویش به‌کعبه‌رود تا ظاهرِ کعبه‌بیند؛ ومَثَلِ آن‌دیگری‌چون کسی بُوَدکه‌به‌خانه نشسته بُوَدتاکعبه به‌نزدیك‌وی آید،وبرگِردِ وی طواف کند واسرارِخود با وی گوید.وتفاوت میان‌این‌وآن بسیارباشد. وازاین بودکه‌شیخ بوسعیدابوالخیر(ره)

۱ـ (قرآن، ۱۸۵/۷)،آیادرننگرند درآنچه‌ازنشانه‌های پادشاهی خداست درآسمانها و زمینها و آنچه خدای‌آفرید از هرچه‌آفرید؛

گفتی «تا مردمانْ پایْ آبله کنندمردانْ بی آبله رسیدند[1].»

وما آداب سفرِ ظاهر در این کتاب دردوباب یاد کنیم؛ که شرح سفرِ باطن دقیق بُوَد و دراین کتاب شرح نپذیرد:

باب اول در نیت سفر وآداب و انواع آن؛

باب دوم درعلم رخصتهای سفر.

باب اول - در نیت سفرو آداب و انواع آن

بدان‌که سفرپنج قسم است :

سفر اول در طلب علم است. واین سفرفریضه بُوَد چون تعلّمِ عِلمِ فریضه بُوَد؛ و سنّت بُوَد چون تعلّمِ سنّت بُوَد.

و سفر برای طلب علم برسه وجه بُوَد:

یکی آنکه علمِ شرع بیاموزد. و درخبراست که «هرکه ازدرِ خانهٔ خویش بیرون‌آید در طلب علم، وی در راهِ خدای است تا بازآید.» و درخبر است‌که «فریشتگان پرهای خویش‌گسترده دارند برای طالبِ علم.» وکس بوده است- از سَلَف - که برای یك حدیثْ سفرِ درازکرده است. وشعبی‌گوید‌که «اگر کسی از شام به‌یمن سفرکند تا کلمه‌ای بشنودکه وی را در راهِ دین ازآن فایده‌ای باشد، سفرِ وی ضایع نباشد.» لیکن بایدکه سفر برای علمی کندکه زادِ آخرت را شاید، و هرعلمی‌که وی را از دنیا به‌آخرت نخواند، وازحرص به‌قناعت نخواند، و از ریا به‌اخلاص نخواند، و از پرستیدنِ خلق به‌پرستیدنِ حق نخواند آن علمْ سببِ نقصانِ وی بُوَد.

وجه دوم آنکه سفرکند تا خویشتن و اخلاق خویشتن را بشناسد، تا به‌علاج صفاتی که در وی مذموم است مشغول شود. واین نیزمهم است‌که مردم[2] تا در

۱- آبله، تاول؛ تا اهل‌ظاهر گرفتار رنج راه‌شوند صاحبدلان‌آسوده به‌مقصد رسیده‌اند.
۲- مردم، انسان، آدمی.

خانهٔ خویش بُوَد وکار به‌مرادِ وی می‌رود به‌خویشتن‌گمانِ نیکو بَرَد و پندارد که نیکواخلاق است، و در سفر پرده از اخلاقِ باطن برخیزد و احوالی پیش آید که ضعف و بدخویی و عاجزی خویش بشناسد، وچون علت باز داند به‌علاج مشغول تواند شد. و هر که سفرنکرده باشد، درکارها مردانه نباشد. بِشر حافی (ره) گفتی: «ای قرّایان، سفر کنید تا پاک‌شوید، که هر آب که برجای بماند بگندد.»

وجه سوم آنکه سفر کند تا عجایب صُنع خدای ـ تعالی ـ در بَرّ و بحر وکوه و بیابان و اقالیم مختلف ببیند، وانواع آفریده‌های مختلف ـ ازحیوان و نبات وغیر آن ـ درنواحی عالم بشناسد، و ببیند که همه آفریدگارِ خویش را تسبیح می‌کنند و به‌یگانگی گواهی می‌دهند. وآن کس راکه این چشمْ گشاده شد که سخنِ حمادات ـ که بی‌حرف وصوت است ـ بتواند شنید وخطّی الهی که بر چهرهٔ همهٔ موجودات نبشته است ـ که نه حرف است و نه رقوم ـ برتواند خواند واسرارِ مملکتْ ازآن بتواندشناخت، خودْ وی را بدان حاجت نباشدکه گِردِ زمین طواف کند بلکه درملکوت آسمان نگردکه هرشبانه‌روزی گِردِ وی طواف می‌کنند و عجایبِ اسرار خود با وی می‌گویند و منادی می‌کنند:

وَكَأَيِّنْ مِنْ آيَةٍ فِي السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ يَمُرُّونَ عَلَيْهٰا وَهُمْ عَنْهٰا مُعْرِضُونَ.[1]

بلکه اگر کسی درعجایبِ آفرینشِ خود نگرد و اعضا و صفات خود ببیند همهٔ عمرْ خودرا نظاره‌گاه بیند؛ بلکه عجایب خودآنگاه بیندکه ازچشم ظاهر درگذرد وچشم دل بازکند.

یکی از بزرگان می‌گویدکه «مردمان می‌گویند چشم بازکنید تا عجایب ببینید، ومن می‌گویم چشم فرازکنید[2] تاعجایب ببینید.» و هردو حقّ است، که منزل اول آن‌است که چشم ظاهر بازکند و عجایب بیند، آنگاه به‌دیگر منزل شود. و عجایب ظاهر رانهایت است، که تعلق‌آن به اجسام عالم است، وآن متناهی‌است؛وعجایب‌باطن را نهایت نیست، که تعلق‌آن‌به‌ارواح وحقایق است و

۱ـ (قرآن، ۱۰۵/۱۲)، و چند نشان [نیکوپیداست] درآسمان و زمین‌که می‌گذرند برآن [مشرکان مکه] و ایشان از [دیدن] آن رویها گردانیده وغافل‌اند.

۲ـ فرازکردن، بستن.

حقایق را نهایت نیست. و با هر صورتی روحی و حقیقتی است: صورتْ نصیبِ چشمِ ظاهر است و حقیقتْ نصیبِ چشمِ باطن؛ و صورتْ سخت مختصر[1] است. و مثال وی چنان بُوَد که کسی زبانی بیند پندارد که پاره‌ای گوشت است، و دلی بیند پندارد که پاره‌ای خون سیاه است. نگاه باید کرد که تا قدرِ این، که نصیبِ چشمِ ظاهر است، در جنب آن، که حقیقتِ زبان و دل است، چیست؟ و همهٔ اجزا و ذرّات عالم همچنین است. هر که را بیش از چشم ظاهر ندادند درجهٔ وی به‌درجهٔ ستور نزدیک است. امّا در بعضی خبرها هست که «چشمِ ظاهر کالبدِ چشمِ باطن است.» بدین سبب سفر برای نظر در عجایبِ آفرینش از فایده‌ای خالی نیست.

سفر دوم برای عبادت است، چون حج و غزو و زیارتِ گورِ انبیا و صحابه و تابعین؛ بلکه زیارت علما و بزرگانِ دین که نظر در روی ایشان عبادت بُوَد و برکتِ دعای ایشان بزرگ باشد. و یکی از برکات مشاهدت ایشان آن بُوَد که رغبتِ اقتدا کردن بدیشان پدیدار آید، پس دیدار ایشان هم عبادت بُوَد و هم تخم عبادتهای بسیار بُوَد، و چون فوایدِ انفاس و سخنهای ایشان با آن یار شود، فواید آن مضاعف گردد. و به‌زیارتِ گورِ بزرگان شدن ــ به‌قصد ــ روا بُوَد. و این که رسول (ص) گفت: **لَا تُشَدُّ الرِّحَالُ إِلَّا إِلَى ثَلَاثَةِ مَسَاجِدَ**[2] ــ یعنی مسجد مکّه و مدینه و بیت‌المقدس ــ دلیلِ آن است که به‌بِقاع و مساجدْ تبرّک نکنند که همه برابر است مگر این سه بقعه؛ امّا چنانکه زیارت علما که زنده باشند در این نیاید، آنها که مرده باشند هم در این نیاید[3]. پس به‌زیارتِ گور انبیا و اولیا و علما شدن به‌قصدْ و سفر کردن بدین سبب روا بود.[4]

۱ـ مختصر، بی‌قدر، بی‌ارزش. ۲ـ بار سفر جز به‌قصد سه مسجد نبندند. ۳ـ در این حکم نیاید. ۴ـ در «ترجمهٔ احیاء»: زیرا که این خبرها درمسجدها وارد شده است و مسجدها ــ پس از این سه مسجد ــ برابراست، والا میان زیارت مشاهد انبیا و علما و اولیا فرقی نیست در اصل فضیلت، اگرچه درجات آن تفاوتی عظیم دارد به‌اعتبار آنکه درجات ایشان در حضرت الهی مختلف است. و درجمله زیارت زندگان اولی از زیارت مردگان... (ربع عادات، کتاب هفتم، فصل اول).

سفر سوم گریختن بُوَد ازچیزی که مشوّشِ دین باشد،چون جاه ومال و ولایت و شغل دنیا. و این سفر فریضه بُوَد درحقّ کسی که رفتنِ راه دین بر وی میسّر نباشد با مشغلۀ دنیا، که راه دین به‌فراغت توان یافت، و هرچندکه آدمی هرگز فارغ نتواند بود ازضرورتِ حاجاتِ خویش ولیکن سبکبار تواند-بود، وقَد نَجاالمُخَفِّفُونَ، سبکباران رسته‌اند، اگرچه بی‌بار نه‌اند. وهر-که را حشمت و معرفت پدید آید غالِبْ آن بُوَد که وی را ازحقّ مشغول-کند[1].

سفیان ثوزی می‌گوید که «این روزگار بد است؛ خامل[2] و مجهول را بیم است تا به‌معروف چه رسد! روزگارِ آن است که هرکجا تو را بشناختند از آنجا بگریزی و به‌جایی دیگر شوی که تو را نشناسند.» و هم وی را دیدند که انبانی در پشت داشت و می‌شد، گفتند: «کجا می‌شوی؟» گفت: «به‌فلان دیه که طعام ارزانتر می‌دهند، آنجا می‌شوم.» گفتند: «چنین روا می‌داری؟» گفت: «هرجای که معیشت فراختر بُوَد آنجا روید که آنجا دین بسلامتر بُوَد و دل فارغتر باشد.» و ابراهیم خواص (ره) به‌هیچ شهر بیش از چهل روز مُقام-نکردی.

سفر چهارم تجارت بُوَد در طلب دنیا. و این سفر مباح است. و اگر نیّت آن باشد تا خود را وعیال خود را از روی خلق بی‌نیاز دارد، این سفر طاعت باشد؛ و اگر زیادتِ دنیا طلب می‌کند — برای تفاخر وتجمّل — این سفر در راه شیطان است. وغالِبْ آن بُوَد که این کس همه عمر دررنج سفر باشد؛ که زیادتِ کفایت را نهایت پدید نیست، و آنگاه به‌آخِرْ راهْ بر وی ببُرَند یا مال ببَرَند یا جایی غریب بمیرد و سلطانْ مال برگیرد، و نیکوترین آن بُوَد[3] که وارث برگیرد و در هوی و شهوتِ خویش خرج کند و از وی یاد نیارد و تا تواند وصیت به جای نیارد و وام او را نگزارد: وبالِ

۱ــ از حق به دیگری مشغول کند. ۲ــ خامل، گمنام. ۳ــ و دربهترین حالت.

آخرت با وی بماند. و هیچ غبن بیش از این نباشد که رنج° همه وی کشد و وبال° همه وی بَرَد و راحت همه دیگری بیند.

سفرپنجم سفرِ تماشا وتفرّج باشد. و این رواباشد چون اندکی باشد وگاه‌گاه. امّا اگر کسی در شهرها گردیدن عادت گیرد و وی را هیچ غرضی نباشد مگر آنکه شهرهای نو و مردمانِ نو می‌بیند، علمارا درچنین سفر° خلاف است: گروهی گفته‌اندکه «این رنجانیدن خود باشد بی‌فایده و این نشاید.» و درست نزدیك ما آن است که این حرام نباشد که تماشا نیز غرض است، اگرچه خسیس است، و مباحِ هرکسی درخورِ وی باشد و چنین مردم° خسیس‌طبع باشند، و این غرض نیز درخورِ وی بُوَد. امّا گروهی هستند از مرقّع‌داران که خوی گرفته‌اندکه از شهری به‌شهری و از جایی به‌جایی می‌روند بی‌آنکه مقصود° پیری باشد که خدمتِ وی را ملازم گیرند، ولیکن مقصودِ ایشان تماشا بُوَد، که طاقتِ مواظبت بر عبادت ندارند و از باطن° راه برایشان گشاده نشده باشد درمقاماتِ تصوّف، و به‌حکمِ کاهلی وبطالت° طاقتِ آن ندارندکه در یك جای درحکم کسی از پیران بنشینند، در شهرها می‌گردند و هرجای که سفره آبادانتر بُوَد زیادت مُقام می‌کنند وچون بر مراد ایشان نبُوَد زبان بر خادم دراز می‌کنند و وی را می‌رنجانند، وجای دیگر که سفره‌ای بهتر نشان دهند آنجا می‌شوند؛ و باشدکه زیارتِ گوری به‌بهانه گیرندکه «مقصود ما این است» و نه‌آن باشد. این سفر اگر حرام نیست باری مکروه است؛ و این قوم مذموم‌اند اگرچه عاصی و فاسق نیستند؛ و هرگاه‌که نان صوفیان خورند و سؤال کنند وخویشتن برصورتِ صوفیان فرا نمایند، فاسق و عاصی باشند؛ وآنچه فرا ستانند حرام باشد؛ که نه هر که مرقّع درپوشد وپنج نمازکند صوفی بُوَد، بلکه صوفی‌آن بُوَدکه وی‌را طلبی باشد و روی بدان آورده بُوَد یا بدان رسیده بُوَد یا درکوششِ آن باشدکه جز به‌ضرورتی در آن تصرف نکند، یاکسی بُوَدکه‌به‌خدمتِ این قوم مشغول باشد. نانِ صوفیان این سه قوم را بیش حلال نبُوَد.

اما آنکه مردی مغرور باشد و باطنِ وی از طلب و مجاهدت در آن طلب° خالی بُوَد و به‌خدمت مشغول نباشد، بدانکهٔ وی مرقّع پوشد صوفی نباشد؛ بلکه اگر چیزی بر طرّاران وقف کرده باشند وی را مباح باشد؛ که خویشتن بی‌ضرورت برصورت صوفی نمودن ــ بی‌آنکه به‌صفت ایشان باشی ــ محض نفاق و طرّاری باشد. و بترین این قوم° آن باشد که سُخَنَکی چند به‌عبارت صوفیان یادگرفته باشد و بیهوده می‌گوید و می‌پندارد که علمِ اولین و آخرین بر ایشان گشاده شد که آن سخن می‌توانند گفت و باشد که شومی آن سخنِ ایشان به‌جایی کشد که به‌چشمِ حقارت در علم و علما نگرند، و باشد که شرع نیز در چشمِ ایشان مختصر گردد و گویند که «این برای ضعفاست، و کسانی که در آن راه[1] قوی شدند ایشان را هیچ‌چیز زیان ندارد، و دینِ ایشان دو قُلّه[2] شد، که به‌هیچ‌چیز نجاست نپذیرد.» چون در اینِ درجه رسیدند، کشتنِ یکی از ایشان فاضلتر از کشتنِ هزار کافر در بلاد هند و روم؛ که[3] مردمان خود را نگاه‌دارند از کفّار، امّا این ملعونان مسلمانی را هم به‌زبان اصلِ مسلمانی باطل کنند. و شیطان در این روزگار هیچ دام فرو ننهاده است مثل این دام، و بسیار کس در این دام افتاد و هلاك شد.

آداب مسافر

آداب مسافر در ظاهر، از اول سفر تا آخر

و آن هشت ادب است:

ادب اول آنکه پیشین[4] مظالم بازدهد، و ودیعتها با خداوندان[5] رساند، و هر که را نفقه بر وی واجب است بِنهد، و زادی حلال به‌دست آرد، و چندانی برگیرد که با همراهان رفق تواند کرد که طعام دادن و سخنِ خوش گفتن و بامُکاری خُلق° نیکو کردن در سفر از جملهٔ مکارم اخلاق است[6].

۱ــ راه صوفیان. ۲ــ دوقله (دو سبو، دو کوزه)، مقدار آب به‌حد کر ← واژه‌نامه.
۳ــ که، زیرا که. ۴ــ پیشین، نخست. ۵ــ خداوندان، صاحبان. ۶ــ در «ترجمهٔ احیاء»: و در سفر از خوش سخنی و نان دهی و اظهار مکارم اخلاق چاره نباشد، که سفر پوشیده‌های باطن ظاهر گرداند.

ادب دوم آنکه رفیقی شایسته به‌دست آرد که در دین یاور او بُوَد. رسول(ص) نهی کرده است از تنها سفر کردن و گفته است که «سه تن جماعتی باشند.» و گفته‌است که «باید که یکی را امیر کنند.» که در سفرها اندیشه‌های مختلف اُفتد، و هر کار که سربندِ[1] آن کار با یکی نبُوَد تباه شود، و اگر سر و کار عالَم با دو خدای بودی، سخت تباه بودی. و کسی‌را امیر کنند که به‌خُلْق نیکو باشد و سفر بیش کرده بُوَد.

ادب سوم آنکه رفیقان حاضر را وداع کند، و دعایی که رسول (ص) گفته است بگوید باهریکی: أَستَودِعُ اللهَ دینَكَ و اَمانَتَكَ وخَواتیمَ عَمَلِكَ. و رسول (ص) چون کسی از نزدیك وی به‌سفر شدی گفتی: زَوَّدَكَ اللهُ التقوی و غَفَرَ ذَنبَكَ و وَجَّهَكَ لِلخَیرِ حَیثُ تَوَجَّهتَ ـ این دعا سنّتِ مقیم است[2]. و باید که چون وداع کند همه را به‌خدای ـ تعالی ـ سپارد. یك‌روز عمرخطّاب (رض) عطا می‌داد، مردی بیامد با کودکی. عمر گفت: «سُبحانَ اللهَ! هرگز کس ندیدم که به کسی مانَد، چنین که این کودك به‌تو مانَد.» مرد گفت: «از عجایبِ کار وی ترا خبر کنم یا امیرالمؤمنین: به‌سفری رفتم و مادرِ وی آبستن بود. گفت: 'بدین‌حال فرومی گذاری؟' گفتم: 'اَستَودِعُ اللهَ ما فی بَطنِكَ' ـ به‌خدای سپردم آنچه درشکم داری، پس چون باز آمدم مادر وی بمرده بود. یك شب حدیث می کردیم، آتشی دیدم از دور. گفتم: 'این چیست؟' گفتند: 'این از گور زنِ توست.' و هرشبی همی دیدم. گفتم: 'این زن نمازکن بود و روزه‌دار، این چه‌حال است؟' بشدم و گور باز کردم تا خودْ حالْ چیست[3] چراغی دیدم نهاده و این کودك بازی می کرد. آوازی شنیدم که مرا گفتند: 'این را به‌ما سپردی، اگر مادرش را نیز بسپردیی بازیافتیی.'»

ادب چهارم آنکه دو نماز بکند: یکی نماز استخاره پیش از آنکه به سفر

۱ـ سربند، سرنخ، سررشته. ۲ـ این دعا آن‌کس‌را مستحب است که مسافر را بدرقه می‌کند. ۳ـ تا بدانم که حال چیست.

بیرون آید، و آن نماز و دعا معروف است؛ و دیگر به‌وقتِ بیرون شدن چهار رکعت نماز بکند، که اَنس می گوید: «مردی به‌نزدیك رسول (ص) آمد و گفت: 'اندیشهٔ سفری دارم و وصیت خود نبشته‌ام، به‌پدر دهم یا به‌پسر یا به‌برادر؟' رسول (ص) گفت: 'هر کس که به‌سفر شد هیچ خلیفت به‌جای خویش بنگذاشت نزد خدای ــ تعالی ــ دوستتر از چهار رکعت.'» که بگزارد در آن وقت که بارْ بسته باشد، در هر رکعتی اَلحَمد یك بار و قُلْ هُوَ اللهُ أحَد یك بار برخواند، و چون فارغ شد بگوید:

اَللّٰهُمَّ اِنّی اَتَقَرَّبُ بِهِنَّ اِلَیْكَ فَاَخْلِفْنی بِهِنَّ فی أَهْلی و مالی و وُلْدی، فَهِیَ خلیفَتُهُ فی أَهْلِهِ و مالِهِ؛ و حِرْزٌ حَوْلَ دارِهِ حَتّی یَرْجِعَ اِلیٰ أَهْلِهِ[1].

ادب پنجم آنکه چون به‌درِ سرای رسد بگوید: **بِسْمِ اللهِ و بِاللهِ تَوَکَّلْتُ عَلَی اللهِ و لاحَوْلَ و لا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ، رَبِّ اَعوذُ بِكَ اَنْ اَضِلَّ اَوْ اُضِلَّ[2] اَوْ اَزِلَّ اَوْ اُزِلَّ[3] اَوْ اَظْلِمَ اَوْ اُظْلَمَ اَوْ اَجْهَلَ اَوْ یُجْهَلَ عَلَیَّ.[2]** چون بر ستور نشیند بگوید: **سُبحانَ الَّذی سَخَّرَ لَنا هٰذا و ما کُنّا لَهُ مُقْرِنینَ و اِنّا اِلیٰ رَبِّنا لَمُنْقَلِبُونَ[4].**
و دیگر ادب آنکه جهد کند تا ابتدای سفر روز پنجشنبه بُوَد ــ بامداد؛ که رسول (ص) ابتدای سفر روز پنجشنبه کردی. و ابن عباس گوید: «هر که سفر خواهد کرد و یا حاجتی خواهد خواست از کسی، پگاه باید کرد که رسول (ص) دعا کرده است: **اَللّٰهُمَّ بارِكْ لِاُمَّتی فی بُکورِها یَوْمَ خَمیسِها**؛ و نیز گفت: **اَللّٰهُمَّ بارِكْ لِاُمَّتی فی بُکورِها یومَ سَبْتِها و یَوْمَ خَمیسِها.[5]**» پس بامداد شنبه و پنجشنبه مبارك است.

۱ــ خدایا با این نمازها به‌تو نزدیکی می‌جویم، و به‌برکت آنها در اهل و مال و فرزندانم جانشین من باش. پس آن نمازها جانشین وی خواهند بود در میان اهل و مالش، و برگرد خانه‌اش نگهبان تا بازگردد. ۲ــ ← ص ۲۶۳/ح ۱. ۳ــ بلغزم یا بلغزانم.
۴ــ ←ص ۲۲۶/ح ۱. ۵ــ خدایا به‌سبب پگاه خاستن امت من در روز شنبه و پنجشنبه بر آنها برکت فرست.

ادب ششم آنکه ستور را بار[1] سبک کند، و بر پشت ستور بِنَایستد ــ چون ستور ایستاده بُوَد، و درخواب نشود، و چوب بر روی ِ ستور نزنند، و بامداد و شبانگاه یك ساعت پیاده فرا رود تا پایْ سبك کند و ستورْ سبکبار شود و دلِ مُکاری شاد کند. و بعضی ازسلف کِرا گرفتندی به‌شرط آنکه فرود نیایند درهیچ‌وقت، پس آنگاه فرودآمدندی تا آن صدقه باشد بر ستور. و هر ستور را که بزنند، بی‌سببی، و بارِ گران برنهند، در قیامت خصمی کند[2]. ابودردا(رض) را اُشتری بمُرد، گفت: «ای اشتر، زینهار! ازمن به‌خدای گله مکن، که دانی که بارِ تو به‌طاقتِ تو برنهادم.»

و باید که آنچه برستور خواهد نهاد فرامکاری نماید، و شرط بکند تا رضای وی به‌حاصل آید، و بر آن زیادت نکند که نشاید. ابن‌المبارك بر ستور نشسته بود، کسی نامه‌ای به‌وی داد که «این برسان.» فرا نستد و گفت که «این با مکاری شرط نکرده‌ام.» و در سخن فقها نیاویخت[3] که «این مقدار را وزنی نباشد، و در حدّ مسامحت بُوَد.» بلکه این درستی از کمالِ ورع است.

ادب هفتم آنکه عایشه (رض) می‌گوید که رسول (ص) هرگاه که سفر کردی شانه و آینه و مسواك و سرمه‌دان و ناخن پیرای برگرفتی، و صوفیان حَبْلْ و دَلْوْ[4] در افزودند ــ و این عادت نبوده است سلف را، که ایشان هر کجا رسیدندی تیمّم کردندی و در استنجا برسنگ اقتصار کردندی و از هر آب که نجاستِ آن ندانستندی طهارت کردندی؛ ولیکن اگرچه عادت نبوده است، در حق این قومْ نیکوست که سفرِ ایشان چنان نباشد که به‌چنین احتیاط نپردازند، و احتیاطْ نیکوست، امّا سفرِ سلف بیشتر در غَزْوْ و جهاد و کارهای عظیم بودی که به‌چنین کارها نپرداختندی.

۱ــ بار ستور.   ۲ــ دادخواه شود.   ۳ــ سخن فقیهان را بهانه نکرد، به‌سخن فقیهان متوسل نشد.   ۴ــ برای تهیهٔ آب طهارت و ساختن وضو، در سفر ریسمان و دلو را به‌ابزار سفر اضافه کردند.

ادب هشتم آنکه چون رسول (ص) از سفر بازآمدی وچشم وی برمدینه افتادی گفتی: **اَللّٰهُمَّ اجْعَلْ لَنا بِها قراراً ورِزْقاً حَسَناً.**[1] و آنگاه از پیش کسی بفرستادی؛ و نهی کردی از آنکه کسی ناگاه از درِ خانه در شود ــ و دو کس خلاف کردند: هریکی درخانهٔ خویش مُنکَری دیدندکه برنجیدند. و چون باز رسیدی اول در مسجد شدی و دو رکعت نمازکردی وگفتی: **تَوباً تَوباً لِرَبِّنا أوباً لا يُغادِرُ عَلَيْنا حَوباً**[2].

وسنّتی مؤکّد است رهآورد بردن مر اهلِ خانه را، و در خبر می‌آید که اگرچیزی‌ندارد سنگی درتوبره افکند ــ واین مَثَلی است تأکیدِ این سنّت را. این است آداب ظاهر سفر.

اما آداب خواص در باطن است که سفرنکند تا آنگاه‌که داندکه زیادتِ دینِ وی در سفر است؛ و چون در راه، در دلِ خود نقصانی بیند بازگردد. و نیّت‌کندکه درهرشهری که رود تُربتهای بزرگان زیارت‌کند، وشیوخ بطلبد، و از هریکی فایده‌ای برگیرد ــ نه برای آنکه به‌حدیث برگویدکه «من مشایخ را دیده‌ام» ولیکن تا بدان کارکند. و درهیچ شهر بیش از ده روز مُقام نکند مگر به‌اشارتِ شیخی‌که مقصود باشد. و اگر به‌زیارتِ برادری رود، سه روز بیش بِنَایستد ــ که حدِّ مهمانی این است ــ مگرکه وی رنجور خواهد شد، آنگاه مُقام‌کند. وچون به‌نزدیکِ پیری شود بیش از یك شبانروز مُقام نکند، چون مقصودْ بیش از زیارت نباشد. و چون به‌سلام شود، درِ سرای بکوبد، و صبرکند تا وی بیرون‌آید. و به‌هیچ‌کار ابتدا نکند تااوّلْ زیارتِ وی‌تمام‌به‌جای‌آورد. و درپیشِ وی سخن نگوید تا بپرسد، چون پرسیدآن قدر گویدکه جواب باشد. و اگر سؤالی خواهدکرد پیشین[3] دستوری[4] خواهد. و درآن شهر به‌عشرت مشغول نشودکه اخلاصِ زیارت بشود[5]. و در راه به‌ذکر وتسبیح مشغول شود وبه‌قرآن خواندن در سِرّ، چنانکه کسی نشنود. وچون کسی با وی

۱ــ خدایا در این شهر برای ما آرامش و روزی دلخواه فرانه.

۲ــ پروردگار خود را پوزشخواهیم وچنان باز می‌گردیم که برماگناهی نرود.

۳ــ پیشین، نخست.   ۴ــ دستوری، اجازه.   ۵ــ برود.

حدیث کند، جواب وی مُهمتر داند ازتسبیح. واگر درحَضَر به‌چیزی مشغول است وآن میسّر است سفر نکند که آن کفرانِ نعمت بُوَد.

باب دوم - در بیان آن علم که مسافران را پیش از سفر بباید آموخت

و بر وی واجب بُوَد که علمِ رُخصتِ سفر[1] بیاموزد- اگرچه عزم دارد که رخصت نکند[2]- باشد که به‌ضرورت° بدان حاجت بُوَد. و علمِ قبله و وقت بباید آموخت.

و سفر را درطهارت دو رخصت هست: یکی مَسْحِ موزه و دیگر تیمّم. و در نمازِ فریضه دو: قصر وجمع. ودرسنّت[3] دو: بر ستور گزاردن، و در رفتن گزاردن. و در روزه یکی، وآن فطر است[4]. این هفت رخصت است.

رخصت اول مَسْحِ بر موزه. هر که بر طهارتِ تمام° موزه درپوشد آنگاه حدث کند، وی را باشد که برموزه مسح می کشد تا آنگاه که از وقتِ حدث سه شبانروز بگذرد، و اگر مقیم باشد یك‌شبانروز؛ به‌پنج شرط:

یکی آنکه طهارت تمام‌کند آنگاه موزه درپوشد؛ و اگر یك پای بشوید و در موزه‌کند، پیش از آنکه پای دیگر بشوید، نزدیك شافعی روا نباشد. پس چون پای دیگر بشوید و در موزه‌کند باید که پای اول از موزه بیرون‌کند و باز درپوشد[5].

دوم باید که موزه چنان بُوَد کـه بر وی عادت بُوَد اندکـی درآن برفتن[6]؛ و اگرچرم ندارد روا نبود[7].

۱ـ علم به‌تسهیلاتی‌که درتکالیف شرعی به‌رعایت حال مسافر پیش‌بینی شده‌است.
۲ـ اگرچه تصمیم داشته‌باشد درمواردی‌که تکلیف شرعی نیست ازاین تسهیلات استفاده‌نکند.
۳ـ نماز مستحب (نافله).   ۴ـ فطر، روزه‌گشودن.   ۵ـ تا عنوان طهارت‌کامل اطلاق‌پذیر شود ومسح برموزه رواگردد.   ۶ـ در «ترجمهٔ احیاء»: آنکه موزه‌قوی باشدکه رفتن بدان ممکن بود.   ۷ـ مانند جوراب صوفیان یا جرموق (سر موزه، آنچه بربالای موزه پوشند)ــ«احیاء».

سوم آنکه تا به‌کعب° درست بود، واگر درمقابلهٔ محل فرض[1] چیزی پیدا بُوَد یا سوراخ باشد، نشاید، نزدیك شافعی (ره)؛ و نزدیك مالك آن است که اگرچه دریده بُوَد، چون برآن بتوان رفت روا بُوَد. و این قولی قدیم است شافعی را[2]؛ به‌نزدیك ما این اولیتر است، که موزه در راه بسیار بدَّرد، ودوختن به‌هروقتی ممکن نبُوَد.

چهارم آنکه موزه از پـای بیرون نکند اگـر مسح کرد؛ وچون بیرون‌کشد اولیتر آن بُوَد که طهارت ازسر گیرد، واگر برپای شستن اقتصار کند ظاهر° آن است که روا باشد.

پنجم آنکه مَسْح° بر ساق نکشد، بلکه در مقابلهٔ قدم کشد و بر پشتِ پای° اولیتر. و به‌یك‌انگشت مسح کشد روا بُوَد و به سه‌انگشت اولیتر. و یك بار بیش مسح نکشد. وچون پیش ازآنکه بیرون شود مسح کشد بریك شبانروز اقتصار کند. و سنّت آن است که هرگاه که موزه در پای خواهد کـرد پیشین[3] نگونسار کند، که یك‌روز رسول (ص) یك پایِ موزه در پای کـرد، کـلاغی آن دیگر پای در ربود، و از وی بیفتاد[4]، ماری از درون وی بیرون‌آمد. و رسول (ص) گفت: «هرکه به‌خدای و روز قیامت ایمان دارد، گو موزه درپـای مکن تا آنگاه که بیفشاند.»

رخصت دوم تیمّم است. و تفصیلِ این دراصلِ طهارت بگفته‌ایم، بازنگوییم تا دراز نگردد.

رخصت سوم آنکه هر فریضه که چهار رکعت است بـا دو رکعت کند، ولیکن

۱ــ تا برابرآن جای‌که مسح بـرآن واجب است. ۲ــ شافعی ابتدا بـر همین قول (که مذهب مالك نیزهست) بوده است. ۳ــ پیشین، نخست. ۴ــ از منقار کلاغ بیفتاد.

به‌چهار شرط:

اول آنکه در وقت° گزارد؛ اگر قضا شود درست آن است که قصر نشاید.

دوم آنکه نیّت ِ قصر کند. اگر نیّت ِ تمام کند یا در شك افتد که نیّت تمام کرد یا نه، لازم آید که تمام بکند.

سوم آنکه به‌کسی اقتدا نکند که وی تمام می‌کند[1]. اگر کند وی را نیز لازم آید که تمام کند؛ بلکه اگر گمان برد که امام° مقیم است و تمام خواهد کرد یا در شك بُوَد، وی را تمام کردن لازم آید، که مسافران را باز نتوان دانست[2]. اما چون داند که مسافر است، اگر در شك بُوَد که امام° قصر خواهد کرد، وی را روا بُوَد که قصر کند چون امام° قصر کند، که نیت پوشیده بُوَد، و دانستن ِ آن شرط نتوان کرد.

چهارم آنکه سفر دراز بُوَد و مباح. و سفر ِ بندۀ گریخته، و سفر کسی که به‌راه‌زدن شود یا به‌طلب ِ ادرار ِ حرام شود یا بی‌دستوری ِ مادر و پدر می‌شود حرام بُوَد و رخصت° در وی روا نباشد؛ و همچنین کسی که از وامخواه بگریزد ــ و دارد که بدهد. و درجمله، سفر برای غرضی بُوَد و چون آن غرض که باعث ِ اوست حرام است، سفر حرام بُوَد.

و سفر ِ دراز آن بُوَد که شانزده فرسنگ بُوَد، در کم از این قصر نشاید. و هر فرسنگی دوازده هزار گام بُوَد. و اول ِ سفر آن بُوَد که از عمارت ِ[3] شهر بیرون شود ــ اگرچه از خراب و بوستانها بیرون نشده باشد ــ و آخر ِ سفر آن بُوَد که با عمارت ِ وطن رسد یا در شهری دیگر که عزم ِ اقامت

۱ــ که وی نماز را تمام می‌گزارد نه شکسته. ۲ــ باز شناختن مسافر از مجاور میسر نیست. ۳ــ عمارت، آبادی، آنجا که بناهای شهر برپاست.

کند ـ سه روز یا زیادت، بیرونِ روز در شدن و بیرون آمدن[1] ـ و اگر عزم نکند، ولیکن در بندِ گزاردن کارها بُوَد، و نداند که کی گزارده خواهد شد و هر روزی چشم می‌دارد تا گزارده شود ـ و زیادت از سه روز تأخیر افتد ـ بر یک قول، که به‌قیاس نزدیکتر است، روا بُوَد که قصر می‌کند، و همچون مسافر است که به‌دل° قرار نگرفته است و عزمِ قرار ندارد.

رخصت چهارم جمع است[2]. و روا باشد که در سفرِ درازِ مُباح، نمازِ پیشین تأخیر کند تا با نمازِ دیگر به‌هم بکند. و نمازِ دیگر تقدیم کند، و با نمازِ پیشین بکند. و نماز شام و خفتن همچنین. و چون نمازِ دیگر با نمازِ پیشین آرد، نمازِ دیگر تقدیم نکند[3]، باید که اول° نمازِ پیشین کند، آنگاه نمازِ دیگر.

و اولیتر آن بُوَد که سنّتها[4] دست بِنَدارد تا فضیلتِ آن فوت نشود، که فایدهٔ سفر بدان برنیاید[5]، ولیکن اگر خواهد، سنتها بر پشتِ ستور می‌گزارد یا درمیانِ رفتن[6]. وترتیب° آن بُوَد که اول° چهار رکعت نماز که سنّتِ نمازِ پیشین است بگزارد، و آنگاه چهار رکعت سنتِ نمازِ دیگر بگزارد. آنگاه بانگِ نماز و قامت بگوید و فریضهٔ نمازِ پیشین بگزارد، آنگاه قامت گوید[7] و اگر تیمّم می‌کند، تیمم° اِعادت کند ـ و فریضهٔ نماز دیگر بگزارد، و میان هردو نماز بیش از تیمم و قامت° روزگار نکند[8]. آنگاه آن دو رکعتِ سنت، که ازپسِ فریضهٔ نمازِ پیشین است، پس از نمازِ دیگر بگزارد. وچون ظهر تأخیر- کند تا عصر، همچنین کند. و اگر عصر بکرد و پیش از فرو شدن آفتاب به‌شهر رسید، عصر باز نکند[9]. وحکم نمازِ شام و خفتن هم این است. و بر یک قول° جمع°[10] درسفرِ کوتاه نیز روا بُوَد.

۱ــ سوای روزهای ورود وخروج. ۲ــ در «ترجمهٔ احیاء»: جمع میان نمازپیشین ونماز دیگر در وقتهای آن ومیان نماز شام وخفتن. ۳ــ نماز عصر را پیش از نماز ظهر نخواند. ۴ــ نمازهایی که‌گزاردن آنها پس از نماز واجب، مستحب است. ۵ـ فایدهٔ سفر با ثوابی که بر اثر ترك سنت از او فِوت می‌شود برابری نمی‌کند. ۶ــ حین پیاده‌روی. ۷ــ برای نماز دیگر قامت بگوید. ۸ــ فاصله نیفکند. ۹ــ نماز عصررا (=نماز دیگر) ازسرنگیرد. ۱۰ــ هم قصر بخواند هم تمام.

رخصت پنجم آنکه سنّت برپشتِ ستورْ روا بُوَد. و واجب نبُوَد که روی به‌قبله دارد، بلکه راهْ بَدَلِ قبله است: اگر بقصدْ آن راه بگرداند درمیان نماز، وآن نه سویِ قبله باشد، نمازْ باطل شود؛ و اگر به‌سهو بُوَد، یا ستور حرونی[1] کند زیان ندارد. و رکوع و سجود به‌اشارت کند و پشت خَم می‌دهد، و در سجودْ خَمْ زیادت کند، و چندان[2] شرط نیست که درخطر باشد که بیفتد. و اگر درمَرْقَد[3] بُوَد رکوع و سجود تمام کند.

رخصت ششم آنکه می‌رود و نماز سنّت می‌کند[4]. و در ابتدای تکبیرْ روی به‌قبله کند، که بر وی آسان بُوَد، و بر کسی که راکب باشد دشوار بُوَد. و رکوع وسجود به‌اشارت می‌کند، وبه‌وقتِ تشهد می‌رود وتحیّات می‌خواند[5]. ونگاه دارد[6] تا پای برنجاست ننهد، وبر وی واجب نیست که به‌سبب نجاسات که بر راه بُوَد از راه بگردد، و راه بر خویشتن دشوار کند. و هر که ازدشمن بگریزد یا درصفِ قتال بُوَد یا از سگ یا ازگرگ می‌گریزد وی را روا بُوَد که فریضه کند در رفتن یا بر پشتِ ستور ــ همچنین که سنّت را گفتیم قضا لازم نیاید.

رخصت هفتم روزه گشادن است. و مسافر را که نیّتِ روزه کرده باشد، روا بُوَد که بگشاید. اگر پس از صبحْ از شهر بیرون‌آید روا نبُوَد که بگشاید. و اگر بگشاید پس به‌شهری رسد، روا نبُوَد که در شهر به‌روزْ نان خورد و اگر نگشاده باشد که به‌شهر رسید روا نبُوَد که بگشاید. و قصر کردنِ نمازْ فاضلتر از تمام کردن، تا ازشبهت و خلاف بیرون آید؛ که به‌نزدیك امام بوحنیفه اِتمام روا نبُوَد. اما روزه داشتن فاضلتر تا درخطرِ قضا نیفتد، مگر که بر خویشتن ترسد وطاقت ندارد، آنگاه گشادن فاضلتر.

۱ــ حرونی، سرکشی. ۲ــ چندان خم کردن. ۳ــ مرقد، خوابگاه؛ در اینجا به‌معنی کجاوه یا تخت روان است. ۴ــ درحال رفتن (پیاده) گزاردن سنت رواست.
۵ــ درحال رفتن سلام نمازدهد. ۶ــ نگاه دارد، دقت کند، مواظب باشد.

و از این هفت رخصت، سه در سفرِ دراز روا بُوَد: قصر وفطر ومسحِ بر موزه سه شبانروز؛ و سه در سفرِ کوتاه روا بُوَد: سنت کردن بر پشتِ ستور و در رفتن[1]، و جمعه دست بداشتن[2]، و تیمّم کردن بی قضای نماز. اما در جمع کردنِ میان دو نماز° خلاف است، وظاهر° آن است که درسفرِ کوتاه نشاید.

این علمها بباید آموختن مسافران را پیش از سفر، چون در سفر کسی نخواهد بود که از وی بیاموزد[3] به‌وقتِ حاجت. و علمِ دلایلِ قبله و دلیلِ وقتِ نمازها نیز بباید آموخت چون راه بر دیهها نباشد که محراب پوشیده بماند[4]. این مقدار بشناسد که آفتاب° به‌وقتِ نمازِ پیشین کجا باشد چون روی به‌قبله کنی، و به‌وقت فرود شدن و برآمدن کجا بُوَد وچگونه بُوَد، و قطب چون افتد؛ و اگر در راه° کوهی باشد، بداند که بر دستِ راست° قبله است یا بر دستِ چپ؛ از این مقدار چاره نبُوَد.

۱ــ پیاده رفتن. ۲ــ ترك نماز جمعه. ۳ــ که مسافر از وی بیاموزد.
۴ــ که درنتیجه محراب پوشیده بماند وقبله معلوم نشود.

اصل هشتم ـ آداب سماع و وجد

و حکم سَماع در دو باب یاد کنیم:

باب اول ـ در اباحتِ سماع و بیان آنچه از او حرام است، و آنچه حلال

بدان که ایزد ـ تعالی ـ را سرّی است در دلِ آدمی، که آن در وی همچنان پوشیده است که آتش در آهن. وچنانکه به‌زخمِ سنگْ بر آهنْ آن سِرّ ِ آتش آشکارا گردد و به‌صحرا افتد[1]، همچنین سماعِ خوش و آواز موزون آن گوهرِ دل را بجنباند، و در وی چیزی پیدا آورد، بی‌آنکه آدمی را اندر آن اختیاری باشد.

و سببِ آنْ مناسبتی است که گوهر آدمی را با عالَم عِلوی ـ که آن را عالم ارواح گویند ـ هست. و عالم علوی عالم حُسن و جمال است، واصلِ حُسن و جمالْ تناسب است، و هرچه مُتناسب است نمودگاری است ازجمالِ آن عالَم. چه، هرجمال وحُسن وتناسب که در این عالَمِ محسوس است، همه

1ـ به‌صحرا افتادن، آفتابی وآشکارا شدن.

ثمرهٔ حُسن و جمال وتناسب آن عالم است.

پس آواز خوش موزون متناسب هم شُبهتی[1] دارد ازعجایب آن‌عالَم[2]، بدان سبب که آگاهی در دل پیدا آورد، و حرکتی و شوقی پدیدآورد که باشد که آدمی خود نداند که آن چیست. و این در دلی بُوَد که آن ساده بُوَد، و از عشقی و شوقی که راه بدان بَرَد خالی بُوَد. اما چون خالی نبُوَد، و به‌چیزی مشغول باشد، آنچه بدان مشغول بُوَد درحرکت آید وچون آتشی که دم در وی دهند افروخته‌تر گردد.

و هر که را بر دل° غالب° آتش دوستی حق ـ تعالی ـ بُوَد، سماع° وی را مهم باشد، که آن آتش[3] تیزتر بُوَد. و هر که را در دل° دوستی باطل بُوَد، سماع° زهر قاتل وی بُوَد و بر وی حرام بُوَد.

علما را خلاف است در سماع که حلال است یا حرام. و هر که حرام بکرده است، از اهل ظاهر بوده است، که وی را خود صورت نبسته است[4] که دوستی حق ـ تعالی ـ به‌حقیقت° در دل آدمی فروآید. چه، وی چنین گوید که آدمی جنس خویش را دوست تواند داشت؛ اما آن را که نه از جنس وی بُوَد ونه هیچ مانند وی بُوَد، وی را دوست چون تواند داشت؟ پس نزدیک وی، در دل° جز عشق مخلوق صورت نبندد؛ و اگر عشق خالق صورت بندد بر خیال تشبیهی باطل باشد. پس بدین سبب گوید که سماع یا بازی بُوَد یا ازعشق مخلوقی بُوَد، و این هردو در دین مذموم است.

وچون وی را پرسند که «معنی دوستی خدای ـ تعالی ـ که برخلق واجب است چیست؟» گوید: «فرمانبُرداری وطاعت داشتن.» واین خطایی‌است بزرگ که‌این قوم را افتاده است. و ما درکتاب محبت از رکن منجیات این را پیدا کنیم.[5]

اما اینجا می‌گوییم که حکم سماع از دل باید گرفت[6]؛ که سماع هیچ

۱ـ شبهت، مشابهت. ۲ـ تصویر عجایب آن عالم را پدید می‌آورد. ۳ـ آتش دوستی حق. ۴ـ این تصور برای اوحاصل نشده است. ۵ـ آشکار کنیم،روشن سازیم. ۶ـ روا بودن یانبودن‌سماع را از روی آنچه دردل است باید تعیین‌کرد.

چیز در دل نیاورد که نباشد، بلکه آن را که در دل باشد فرا جنباند. هر که را در دلْ چیزی است حق ـ که آن در شرعْ محبوب است و قُوّتِ آن مطلوب است و وی آن را طالب است ـ چون سماع آن را زیادت بکند، وی را ثواب باشد. و هر که را در دلْ باطل است ـ که آن در شریعتْ مذموم است ـ وی را بر سماعْ عِقاب بُوَد. و هر که را دل از هر دو خالی است لیکن برسبیلِ بازی بشنود و به‌حکمِ طبع بدان لذّت یابد، سماعْ وی را مباح است.

پس سماع بر سه قسم باشد:

قسم اول آنکه به‌غفلت شنود و بر طریق بازی، و این کار اهل غفلت بُوَد. و دنیا همه لهو و بازی است و این نیز از آن بُوَد. و روا نباشد که سماعْ حرام بُوَد بدان سبب که خوش است، که خوشیها حرام نیست. و آنچه از خوشیها حرام است، نه از آن حرام است که خوش است، بلکه از آن حرام است که در وی ضرری باشد و فسادی. چه، آوازِ مرغان خوش است و حرام نیست، و سبزه و آبِ روان و نِظاره درشکوفهٔ گل خوش است و حرام نیست. پس آوازِ خوش درحق گوش، همچون سبزه و آب روان و شکوفه است در حق چشم، وهمچون بویِ مشك است درحقِّ بینی، و همچون طعمِ خوش است در حقِّ ذوق، و همچون حکمتهای نیکو درحقِّ عقل. و هریکی را ازاین حواس به‌نوعی لذّت است، چرا باید که حرام باشد؟

و دلیلْ بر آنکه طیبت و بازی و نِظارهٔ در آن حرام نیست آن است که عایشه (رض) روایت می کند که «روزِ عیدْ زنگیان در مسجد بازی می کردند، رسول (ص) مرا گفت: 'خواهی که بینی؟' گفتم: 'خواهم.' بر در بایستاد و دست فرا پیش داشت تا من زنخدان بر دست وی نهادم، وچندان نِظاره کردم که چندبار بگفت که 'بس نباشد؟' و من گفتم: 'نه.'»

و این خبر در صحیح[1] است، و از این خبر پنج رخصت معلوم

۱ـ مقصود صحیح بخاری (یکی ازصحاح سته، شش کتاب حدیث معتبر درنزد اهل سنت) است.

شود:

یکی آنکه بازی و لهو و نِظارهٔ در وی که گاه‌گاه باشد حرام نیست، و در بازیِ زنگیان رقص و سرود بُوَد.

دوم آنکه در مسجد می کردند.

سوم آنکه در خبر است که رسول (ص) در آن وقت که عایشه را آنجا بُرد، گفت: «دُونَکُمْ یا بَنِی ارْفِدَة» ــ یعنی به‌بازی مشغول باشید. و این فرمان باشد. پس بدانچه حرام بُوَد چون فرماید؟

چهارم آنکه ابتدا کرد عایشه را که «خواهی که ببینی؟» و این تقاضا باشد. و نه چنان باشد که اگر وی[1] نِظاره کردی، و وی[2] خاموش بودی: روا بودی که کسی گفتی که «نخواست که وی را برنجاند، که آن از بدخویی باشد.»

پنجم آنکه خود با عایشه (رض) بایستاد، ساعتی دراز ــ با آنکه نظاره و بازی کارِ وی نباشد. و بدین معلوم شد که برای زنان و کودکان موافقت کردن در چنین کارها ــ تا دل ایشان خوش گردد ــ از خُلقِ نیکو بُوَد؛ و این فاضلتر باشد از خویشتن فراهم گرفتن[3] و پارسایی و قُرّایی نمودن.

و هم در صحیح است که عایشه (رض) روایت می کند که «من کودک بودم، لُعْبَت[4] بیاراستمی ــ چنانکه عادتِ دختران باشد ــ و چند کودکِ دیگر نیز به‌نزدیک من بیامدندی. چون رسول (ص) درآمدی، آن دختران باز پس شدندی و بگریختندی. رسول (ص) ایشان را به‌نزدیک من فرستادی. یک روز دختر کی

۱ــ عایشه. ۲ــ رسول (ص). ۳ــ روی ترش نمودن، تبری جستن، خود را برکنار گرفتن. ۴ــ لعبت، عروسک.

راگفت: «این لعبتها چیست؟» گفت: «این دختران من‌اند.» گفت: «این چیست برمیان ایشان بسته‌ای؟» گفت: «این اسبِ ایشان است.» گفت: «این چیست براین اسب؟» گفت: «پر وبال اسب است.» رسول (ص) گفت: «اسب را بال و پر ازکجا بُوَد؟» گفت: «نشنیدی که سلیمان را اسبی بود با بال و پر؟» رسول (ص) بخندید تاهمه دندانهای وی پیدا آمد.»

و این از برای آن روایت می کنم تا معلوم شود که قُرّایی کردن و روی ترش داشتن و خویشتن را ازچنین‌کارها فراهم گرفتنْ از دین نیست، خاصه با کودك و با کسی که کاری کند که اهلِ آن باشد و از وی زشت نبُوَد. و این خبر دلیلِ آن نیست که صورت کردن[1] روا بُوَد، که لُعبَتِ کودکان از چوب و خِرقه بُوَد که صورتِ تمام ندارد، که در خبر است که بالِ اسب از خرقه بود.

و هم عایشه روایت می کند که «دو کنیزك نزدیك من دف می‌زدند وسرود-می گفتند، روز عید. رسول (ص) درآمد و بر جامه[2] بخفت، و رویْ از دیگر جانب کرد. ابوبکر(رض) درآمد، و ایشان را زجر کرد[3] و گفت: 'در خانهٔ رسول (ص) و مِزمارِ شیطان!' رسول گفت: 'یا ابابکر، دست از ایشان بدار، که روز عید است.'» پس دَف زدن و سرود گفتن ازاین خبر معلوم شد که مباح است. و شك نیست که به‌گوش رسول (ص) رسیده باشد، و منع کردنِ وی ابوبکر را ازآن‌کار، دلیلِ صریح است برآنکه مباح است.

قسم دوم آنکه در دل صفتی مذموم بُوَد؛ چنانکه کسی را در دلْ دوستیِ زنی یاکودکی بُوَد، که سَماع کند در حضورِ وی[4] تا لذّتْ زیادت شود، یا در غیبتِ وی بر امیدِ وصالْ تا شوقْ زیادت شود؛ یا سرودی شنود که در وی حدیثِ زلف و خال وجمال باشد و در اندیشهٔ خویش، بز وی فرو-آورد[5]، این حرام است. و بیشتر جوانان ازاین جمله باشند و برای آنکه این

۱ــ ساختن صورتی شبیه‌انسان یاجاندار. ۲ــ جامه، رختخواب. ۳ــ زجرکردن، بازداشتن. ۴ــ درحضورآن زن یاآن کودك. ۵ــ آن حدیث زلف وخال وجمال را برآن زن یاکودك تطبیق دهد.

آتشِ عشقِ باطل را گرمتر کند ــ واین آتش فرو کشتن واجب است، افروختن روا چون باشد؟ اما اگر این عشق وی را با زن خویش بُوَد یا باکنیزک خویش، از جملهٔ تمتّعِ دنیا بُوَد و مباح بُوَد؛ تاآنگاه که طلاق دهد یا بفروشد، آنگاه حرام شود.

قسم سوم آنکه در دلِ وی صفتی محمود باشد که سماع آن را قوّت دهد. و این چهارنوع بُوَد:

نوع اول سرود و اشعار حاجیان بُوَد در صفتِ بادیه و کعبه، که آتشِ شوقِ خانهٔ خدای را دردل بجنباند. وازاین سماع مُزد بُوَد کسی‌را که روا بُوَد که به‌حج شود. اما کسی راکه مادر وپدر دارد و دستوری ندهند، یا به‌سببِ دیگر وی را حج نشاید کرد، روا نبُوَد که این سماع کند و این آرزو در دلِ خویش قوی گرداند؛ مگر که داند که اگرچه شوقِ وی قوی خواهد شد، وی قادر بُوَد بر آنکه بِنَشَوَد و بایستد. و بدین نزدیک بُوَد سرودِ غازیان وسماعِ ایشان، که خلق را به‌غزا وجنگ کردن بادشمنانِ خدای ــ تعالی ــ آرزومند کند، و این را نیز مُزد باشد. همچنین اشعاری که عادت است که در مصاف بگویند تا مرد دلیر شود وجنگ کند، و دلیری را زیادت کند، در وی نیزمزد بُوَد شنیدن چون[1] جنگ باکافران بُوَد؛ امّا اگر بااهلِ حق باشد، این حرام بُوَد.

نوع دوم سرودِ نوحه باشد، که گریستن آورَد و اندوه را در دل زیادت کند. و اندر این نیز مزد بُوَد چون نوحه‌گری بر تقصیرهای خود کند در مسلمانی و برگناهانِ بسیار که بر وی رفته است، و بدانچه وی را فوت شده است ازدرجاتِ بزرگ و ازخشنودیِ حق ــ تعالی؛ چنانکه نوحهٔ داود(ع)

۱ــ وقتی که.

بود که وی چندانی نوحه کردی که جنازه‌ها ازپیش وی برگرفتندی[1]. و وی را درآن الحان بودی وآواز ِ خوش. اما اگر اندوهی حرام باشد در دل، نوحه حرام بُوَد. چنانکه وی را کسی بمرده باشد، که خدای ـ تعالی ـ می گوید: لِکَیْلا تَأْسَوْا عَلیٰ ما فاتَکُم[2]، برگذشته اندوه مخورید. چون کسی قضایِ خدای را ـ تعالی ـ کارِه باشد و بدان اندوهگین باشد ونوحه کند تا آن اندوه زیادت شود، این حرام بُوَد. و بدین سبب است که مزدِ نوحه‌گر حرام باشد، و وی عاصی بُوَد، و هر که آن فرا شنود هم عاصی بُوَد.

نوع سوم آنکه در دلْ شادی بُوَد، وخواهد که آن زیادت کند به‌سماع. و این نیز مباح باشد چون شادی به‌چیزی بُوَد که روا بُوَد که بدان شاد باشند؛ چنانکه در عروسی و ولیمه و عقیقه و وقتِ آمدن فرزند و وقتِ ختنه کردن و بازرسیدن از سفر چنانکه رسول(ص) چون به‌مدینه برسید، پیشباز شدند، و دف می‌زدند و شادی می کردند و شعر می گفتند:

طَلَعَ الْبَدْرُ عَلَیْنا مِنْ ثَنِیّاتِ الْوِداع
وَجَبَ الشُّکْرُ عَلَیْنا ما دَعا لِلّٰهِ داع[3]

همچنین به‌ایّامِ عید شادی کردن روا بُوَد وسماع بدین‌سبب. وهمچنین چون دوستان به‌هم بنشینند ـ به‌موافقت ـ و طعام خورند و خواهند که وقتْ با یکدیگر خوش دارند، سماع کردن و شادی نمودن به‌موافقتِ یکدیگرروا باشد.

نوع چهارم و اصلْ این است ـ آنکه کسی را دوستیِ حق ـ تعالی ـ بر دلْ غالب شده باشد وبه‌حدِّ عشقْ رسیده، سماعْ وی را مهم بُوَد؛ وباشد که اثرِ آن از بسیاری خیرات رسمی بیش بُوَد؛ و هرچه دوستیِ حق بدان

۱ـ در «ترجمه احیاء»: برای آن نوحهٔ داود (ع) ستوده بود، چه با غم بود دایم وگریه، پیوسته برخطا و زلت خود نوحه می‌کرد و به‌نفس خود با اندوه وگریه می‌بود ودیگران را در اندوه وگریه می‌آورد تا به‌حدی‌که جنازه‌ها از مجالس نوحهٔ او بر می‌داشتند.

۲ـ قرآن، ۲۳/۵۷.

۳ـ ماه تمام(پیغامبر) ازگردنهٔ «وداع» برما آشکارشد/تا خداگویی باشد سپاس این برما واجب‌آمد.

زیادت شود، مزدِ آن بیش بُوَد. و سماعِ صوفیان در اصل که بوده است، از این سبب بوده است؛ اگرچه اکنون برهم آمیخته شده است به‌سبب گروهی که به‌صورتِ ایشان شده‌اند به‌ظاهر، و مفلس‌اند از معانیِ ایشان در باطن. و سماع در افروختنِ این آتش[1] اثری عظیم دارد. وکس باشد از ایشان که درمیانِ سماع وی را مکاشفت پدیدآید، و با وی لطفها رودکه بیرونِ سماع نباشد[2].

وآن احوالِ لطیف که از عالَمِ غیب با ایشان پیوستن گیرد به‌سببِ سماع، آن را وجد گویند. و باشدکه دلِ ایشان در سماع° چنان پاك و صافی گرددکه نقره‌راکه درآتش نهی؛ وآن سماع°آتش در دل افکند و همه‌کدورتها از وی ببرَد، و باشدکه به‌بسیاریِ ریاضت°آن حاصل نتوان‌کردکه به‌سماع حاصل شود. و سماع° آن سِرّ مناسبت راکه روح‌آدمی را هست با عالَمِ ارواح، فراجنباند تا بُوَدکه وی را به‌کلیّت از این عالَم بستاند، تا از هر-چه دراین‌عالم‌هست و روَد بیخبرگرداند. وباشدکه قوّت اعضای وی نیزساقط-شود وبیفتد و از هوش بشود.

وآنچه از این احوال° درست باشد و بر اصل بُوَد، درجهٔ آن بزرگ بُوَد، وکسی راکه بدان ایمان بُوَد وحاضر باشد، از برکاتِ آن نیز محروم-نماند. ولیکن غلط اندر این بسیار باشد و پندارهای خطا بسیار افتد؛ و نشانِ حق و باطلِ آن، پیرانِ پخته و راه رفته دانند؛ ومرید را مسلّم نباشدکه از سرِ خویش سماع‌کند بدانکه تقاضای‌آن در وی پدیدآید.

خواجه علی حلاج یکی بود از مریدانِ خواجه بوالقاسم گرگانی - دستوری خواست در سماع. گفت: «سه روز هیچ‌چیز مخور، پس از آن بگوی تا طعامی خوش بسازند؛ اگر میلت به‌سماع بیش باشد و سماع اختیارکنی بر طعام[3]، آنگاه این تقاضایِ سَماع بِحق باشد، و تو را مسلّم بُوَد.» امّا مریدی‌که وی را هنوز احوالِ دل پیدا نیامده باشد و راه° جز فرا معاملت

۱ـ آتش دوستی حق. ۲ـ که درخارج ازسماع‌آن لطفها نرود. ۳ـ سماع را برطعام ترجیح دهی.

نداند، یا پیدا آمده باشد ولیکن شهوت هنوز از وی گسسته نشده باشد، واجب بُوَد بر پیر که وی را از سماع منع کند، که زیان وی از سود بیش بُوَد.

و بدان که هر که سماع را و وجد را و احوال صوفیان را انکار کند، از مختصری[1] خویش انکار کند و معذور بُوَد اندر آن اِنکار؛ که چیزی که وی را نباشد، بدان ایمان دشوار توان داشت. و این همچنان بود که مخنّث؛ که وی را باور نبُوَد که در صحبت[2] لذتی هست؛ که[3] آن لذّت بهقوّتِ شهوت در توان یافت، چون وی را شهوت نیافریده‌اند چگونه داند؟

و اگر نابینا لذّتِ نِظاره در سبزه و آبِ روان انکار کند، چه عجب؟ که وی را چشم نداده‌اند، و آن لذّت به‌چشم در توان یافت. و اگر کودك لذّتِ ریاست و سلطنت و فرمان دادن و مملکت داشتن انکار کند، چه عجب؟ که وی، راه فرا بازی داند، درمملکت داشتن چه راه بَرَد؟

و بدان که خلق در انکارِ احوالِ صوفیان ــ آنکه دانشمند است و آنکه عامی[4] ــ همچون کودکان‌اند، که چیزی را که هنوز بدان نرسیده‌اند منکرند. و آن کس که اندك مایه زیرکی دارد اقرار دهد و گوید که «مرا این حال نیست، ولیکن می‌دانم که ایشان را این هست.» باری، بدان ایمان آرد و روا دارد. اما آنکه هرچه وی را نبُوَد محال داند که دیگری را بُوَد، به‌غایتِ حماقت باشد، و از آن قوم بُوَد که حق ــ تعالی ــ می‌گوید: **وَ اِذْ لَمْ یَهْتَدُوا بِهِ فَسَیَقُولُونَ هٰذا اِفْكٌ قَدیمٌ**[5].

فصل

بدان که آنجا که سماع مباح گفتیم به‌پنج سبب حرام شود، باید که از آن حذر کند:

۱ــ از مختصری، به‌علت حقارت و کم قدری. ۲ــ صحبت، همخوابگی.
۳ــ زیرا که. ۴ــ دانشمند و عامی خلق. ۵ــ (قرآن کریم، ۱۱/۴۶)، و چون راه نمی‌یابند به‌آن، می‌گویند این است دروغی کهن.

سبب اول آنکه از زنی شنود، یا از کودکی که در محلّ ِ شهوت باشد، که این حرام بُوَد. چه اگر کسی را دل به‌کار ِ حق مستغرق باشد، چون شهوت در اصل ِ آفرینش هست و صورت ِ نیکو اندر چشم آید، شیطان به‌معاونت آن برخیزد، و سماع به‌حکم ِ شهوت بُوَد.

و سماع از کودکی که در محلّ ِ فتنه نباشد مباح است. و از زنی که زشت بُوَد مباح نیست، چون وی را می‌بیند؛ که نظر در زنان، به‌هر صفت که باشد، حرام است.

اما اگر آواز بشنود از پس ِ پرده: اگر بیم فتنه بُوَد حرام بُوَد، واگر نه مباح بُوَد. به‌دلیل آنکه دو کنیزك در خانهٔ عایشه (رض) سرود می گفتند و بی‌شك رسول (ص) آواز ایشان می‌شنید. پس آواز زنان عورت نیست چون روی کودکان[1]؛ و لیکن نگریستن در کودکان به شهوت ــ جایی که بیم فتنه باشد ــ حرام است، وآواز زنان همچنین باشد. و این به‌احوال بگردد[2]: کس باشد که بر خویشتن ایمن بُوَد، وکس باشد که ترسد.

و این همچنان باشد که حلال ِ خویش را بوسه دادن در ماه ِ رمضان مباح بُوَد کسی را که از شهوت ِ خویش ایمن بُوَد، و حرام بُوَد کسی را که ترسد که شهوت وی را در مباشرت افکند، یا از انزال بترسد به مجرّد ِ بوسه دادن.

سبب دوم آنکه با سرود رباب وچنگ و بربط وچیزی از رود[3]ها باشد، یا نای عراقی باشد. که از رودها نهی آمده است، نه به‌سبب آنکه خوش بُوَد ــ که اگر کسی ناخوش و ناموزون بر زند، هم حرام بُوَد ــ لیکن به سبب آنکه این عادت ِ شرابخوارگان است و هرچه بدیشان مخصوص باشد حرام کرده‌اند به تبعت ِ شراب، و بدانکه شراب با یاد دهد[4] و آرزوی آن بجنباند.

۱ــ همچنانکه روی کودکان عورت نیست. ۲ــ به مقتضای حال هر کس، دیگرگون شود.
۳ــ رود، مطلق ساز زهی. ۴ــ وبدان سبب که شراب به‌یادآورد.

اما طبل و شاهین و دَف ـ اگرچه در وی جلاجل بود ـ حرام نیست، که اندر این خبری نیامده است. و این چون رودها نیست، که این نه شعارِ شرابخوارگان است، پس بر آن قیاس نتوان کرد. بلکه دف خود زده‌اند در پیش رسول (ص) وفرموده است زدن در عروسی[1]؛ وبدانکه جلاجل درافزایند حرام نشود. و طبلْ حاجیان و غازیان را خودْ رسم استْ زدن. اما طبلِ مخنّثان حرام بُوَد، که آن شعارِ ایشان است. وآن، طبلی دراز بُوَد، میانْ باریك و دوسرْ پهن.

اما شاهین اگر به‌سر فرو بُوَد، و اگر به‌بر فرو بُوَد حرام نیست، که شبانان را عادت بوده است که می‌زده‌اند. و شافعی (رض) می‌گوید: دلیل بر آنکه شاهین حلال است آن است که آوازِ شاهین به‌گوش رسول (ص) آمد، انگشت درگوش کرد، و ابن‌عمر را گفت: «گوش دار، چون دست بدارد مرا خبر ده.» پس ابن‌عمر را رخصت دادن تاگوش دارد دلیل آن است که مباح است. اما انگشت درگوش کردن رسول (ص) دلیل آن است که وی را در آن وقت حالتی بوده باشد شریف و بزرگوار، که دانسته باشد که آن آواز وی را مشغول بکند؛ که سماعْ اثری دارد در جنبانیدنِ[2] شوقِ حق ـ تعالی ـ تا نزدیکتر رساند کسی را که در عینِ آن‌کار نباشد، و این بزرگ بُوَد به‌اضافتِ با ضعفا که ایشان را خودْ این حال نبُوَد؛ اما کسی که درعینِ کار باشد، بُوَد که سماعْ وی را شاغل بُوَد[3]، و در حقِ وی نقصان بُوَد. پس ناکردنِ سماعْ دلیلِ حرامی نکند، که بسیار مباح باشد که دست بدارند، امّا دستوری دادنْ دلیلِ مباحی کند قطعاً، که آن را هیچ وجه دیگر نباشد.

سبب سوم آنکه اندر سرودْ فحش باشد یا هجو، یا طعن باشد در اهل دین ـ چون شعرِ روافض که در حقِ صحابه گویند، یا صفتی باشد از آنِ زنانِ معروف، که زنان را صفت کردن پیش مردان روا نباشد. که این همه شعرها

۱ـ دستور داده است درعروسی بزنند. ۲ـ درنسخهٔ لنینگراد «شنبانیدن» ضبط شده است که ظاهراً لغتی (صورت‌دیگری) است در «جنبانیدن». ۳ـ سماع وی را ازحق به‌چیزی دیگر مشغول کند.

گفتن و شنیدن حرام باشد. اما شعری که در وی صفتِ زلف و خال و جمال بُوَد، و حدیث وصال و فراق و آنچه عادتِ عشّاق است، گفتن و شنیدن آن حرام نیست. حرام بدان گردد که کسی در اندیشهٔ خویش آن بر زنی که وی را دوست دارد، یا بر کودکی فرودآورد[1]، آنگاه اندیشهٔ وی حرام باشد. اما اگر بر زن و کنیزك خویش سماع کند، حرام نبُوَد.

اما صوفیان و کسانی که ایشان به‌دوستیِ حق ـ تعالی ـ مستغرق باشند و سماع بر آن کنند، این بیتها ایشان را زیان ندارد، که ایشان از هریکی معنیی فهم کنند که در خورِ حال ایشان باشد: و باشد که از زلف° ظلمتِ کفر فهم کنند، و از نورِ روی° نورِ ایمان فهم کنند، و باشد که از زلف° سلسلهٔ اشکال حضرتِ الهیّت فهم کنند، چنانکه شاعر گوید:

گفتم بشمارم سر یك حلقهٔ زلفت
تا بو که به‌تفصیل° سرِ جمله برآرم
خندید به‌من بر، سرِ زلفینك مشکین
یك پیچ بپیچید و غلط کرد شمارم

که ازاین زلف° سلسلهٔ اشکال° فهم کنند، که کسی که خواهد که به‌تصرّفِ عقل به‌وی یا سرِ یك موی از عجایبِ حضرت الوهیت بشناسد، یك پیچ که در وی افتد همه شماره‌ها غلط شود، وهمه عقلها مدهوش گردد. وچون حدیثِ شراب و مستی بُوَد در شعر نه آن ظاهر فهم کنند؛ مثلاً چون گویند:

گر مَی دو هزار رطل بر پیمایی
تا خود نخوری نباشدت شیدایی

از این آن فهم کنند که کارِ دین به‌حدیث و علم راست نیاید، به‌ذوق راست آید. اگر بسیاری حدیثِ محبت وعشق و زهد و توکّل و دیگرمعانی بگویی واندر این معانی کتابها تصنیف کنی وکاغذِ بسیار سیاه کنی، هیچ سودت نکند تا بدان صفت نگردی. وآنچه از بیتهای خرابات گویند، هم فهم دیگر کنند. مثلاچون گویند:

۱ـ تطبیق دهد (امروزه کسانی دراین معنی «پیاده کند» به کار می‌برند).

هرکو به خرابات نشد بیدینست
زیرا که خرابات اصول دینست

ایشان ازاین خراباتْ خرابیِ صفاتِ بشریت فهم کنند که اصولِ دینْ آن است که این صفات که آبادان است خراب شود، تا آنکه ناپیداست درگوهرِ آدمی، پیدا آید و آبادان شود.

و شرح فهم ایشان دراز بُوَد، که هرکسی را در خورِ نظر خود فهمی دیگر باشد؛ ولیکن سببِ گفتن این آن است که گروهی از ابلهان و گروهی از مبتدعان بدیشان تشنیع همی زنند که «ایشان حدیث صَنَم و زلف و خال و مستی وخرابات می گویند و می‌شنوند، و این حرام باشد» و می‌پندارند که این خود حُجّتی عظیم است که بگفتند، و طعنی مُنْکَر است که بکردند؛ که از حال ایشان خبر ندارند. بلکه سماع ایشان خود باشد که بر معنیِ بیت نباشد، که بر مجرّدِ آواز باشد، که برآوازِ شاهینْ خودْ سماع افتد، اگرچه هیچ معنی ندارد. و ازاین بُوَد که کسانی که تازی ندانند، ایشان را بر بیتهای تازی سماع افتد، و ابلهان می‌خندند که «وی خودْ تازی نداند، این سماع برچه می کند؟» و این ابلهان این مقدار ندانند که اشتر نیز تازی نداند، وباشد که به‌سبب الحان و سراییدنِ عرب برماندگی[1] چندان بدود به‌قوّتِ سماع ونشاطْ با بارِ گران، که چون به‌منزل رسد و سماع فروگذارند درحالْ بیفتد و هلاك شود. باید که این ابلهان با اشتر جنگ و مناظره کنندی که «تو[2] تازی ندانی، این چه نشاط است که در تو پیدا می آید؟»

وباشد نیز که ازآن بیت تازی چیزی فهم کند که نه‌معنیِ آن بُوَد، ولیکن چنانکه ایشان را خیال افتد. که نه‌مقصود ایشان تفسیرِ شعراست. یکی می گفت: «ما زارَنی فی‌النَّوم اِلاّ خیالُکُمْ[3].» صوفیی حال کرد، گفتند: «این حال چرا کردی، که خود ندانی که وی چه می گوید؟» گفت: «چرا ندانم! می گوید: 'ما زاریم.' راست می گوید، همه زاریم و فرو مانده‌ایم و در خطریم.»

۱ــ برماندگی، باخستگی. ۲ــ نسخه بدل: ته. ۳ــ درخواب جزخیال شماهمدمیم نیست.

پس سماعِ ایشان، باشد که چنین بُوَد. و هر که را کاری بردل مستولی‌شد و غلبه گرفت، هرچه بشنود همه آن شنود و هرچه ببیند همه آن بیند. و کسی که آتش عشق ــ در حق یا در باطل ــ ندیده باشد، این وی را معلوم نشود.

سبب چهارم آنکه شنونده جوان باشد و شهوت بر وی غالب بُوَد، و دوستیِ خدایْ خودْ نشناسد که چه باشد. غالب آن بُوَد که چون حدیثِ زلف و خال و صورتِ نیکو شنود، شیطان پای به گردن وی درآورد و شهوت را در وی بجنباند و عشق نیکویان[1] در دل وی آراسته گرداند. و آن احوالِ عاشقان که می‌شنود، وی را نیز خوش آید و آرزو کند و در طلب آن ایستد تا وی نیز به طریقِ عشق برخیزد.

و بسیارند زنان و مردان که جامهٔ صوفیان دارند و بدین کار مشغول شده‌اند، و آنگاه هم به عبارت و شیوهٔ طامات این را عذرها نهند و گویند: «فلان را سودا و شوری پیدا آمده است و خاشاکی در راهِ وی افتاده است.» و گویند: «عشقْ دامِ حق است، وی را در دام کشیده‌اند.» و گویند: «دلِ وی نگاه داشتن وجهد کردن تا وی معشوق خویش را ببیند خیری بزرگ است.» قوّادگی را ظریفی و نیکوخویی نام کنند، و فسق و لواطت را شور و سودا نام کنند و باشد که عذر خویش را[2] گویند: «فلان پیرِ ما را به فلان کودک نظری بود، و این همیشه در راه بزرگان می‌افتاده است؛ و این نه لواطت است، که شاهد بازی است.» و باشد که گویند: «عینِ روح بازی باشد.» و از این جنس تُرّهات به هم باز نهند تا فضیحتیِ خویش به چنین بیهوده‌ها بپوشند. و هر که اعتقاد ندارد که این حرام است و فسق است، اِباحتی است و خون وی مباح است.

و آنچه از پیران حکایت کنند که ایشان به کودکی نگریستند، یا دروغ

۱ـ نیکویان، زیبارویان. ۲ـ برای معذور داشتن خویش.

باشد که برای‌عذر خویش می‌گویند؛ یا اگر نگریسته بُوَد، به‌شهوت نبوده‌باشد، بلکه چنانکه کسی در سیبی سرخ نگرد یا در شکوفه نگرد؛ و یا باشد که آن پیر را نیزخطایی افتاده باشد، که نه معصوم بُوَد، وبدانکه پیری را خطایی افتد یا بر وی معصیتی رود، آن معصیت° مباح نشود.

وحکایت و قصهٔ داود(ع) برای این بگفته‌اند تا گمان نبری که هیچ کس از چنین صغایر ایمن شود، اگرچه بزرگ بُوَد. وآن نوحه و گریستن وی و توبهٔ وی ازاین[1] حکایت کرده‌اند تا آن به‌حجت نگیری و خویشتن را معذور‌نداری.

و یك سبب دیگر هست ــ ولیکن آن نادر باشد ــ که‌کسی بُوَد که وی را درآن حالت که صوفیان را باشد، چیزها نمایند، و باشد که جواهرِ ملایکه و ارواحِ انبیا ایشان را کشف افتد به‌مثالی، وآنگاه‌آن کشف بُوَد که برصورتِ آدمی‌باشد به‌غایتِ جمال؛ که مثال° لابد درخورِ حقیقتِ معنی بُوَد، و چون‌آن معنی به‌غایت‌کمال است ــ درمیان معانی ارواح ــ مثالِ وی ازعالَمِ صورت° به‌غایتِ جمال است. و در عرب هیچ کس نیکورویتر از دِحیَهٔ کلبی نبود، و رسول (ص) جبرئیل را بر صورتِ وی دیدی. آنگاه باشدکه چیزی ازآن کشف افتد ــ بر صورتِ اَمردی نیکو ــ و ازآن لذتی عظیم یابد. چون ازآن حال باز درآید، آن معنی باز در حجاب شود، و وی درشوق و طلبِ آن معنی افتدکه‌آن صورت° مثالِ وی بود، وباشد که‌آن معنی باز نیابد. آنگاه اگرچشمِ ظاهر وی بر صورتی نیکو افتد که با آن صورت مناسبت دارد، آن حالت بر وی تازه گردد، وآن معنی‌که گم شده باشد بازیابد، و وی را ازآن وجدی وحالتی پیداآید. پس روا باشد که‌کسی رغبت نموده باشد درآنکه صورتِ نیکو بیند، برای بازیافتنِ این حالت؛ وکسی که ازاینِ اسرار خبرندارد، چون رغبتِ وی بیند پندارد که وی هم ازآن صفت می‌نگرد که صفتِ وی[2] است، که ازآن دیگر خود° خبر ندارد. و در جمله، کارِ صوفیان‌کاری عظیم با خطراست، و به‌غایت

۱ــ برای این، از این‌رو. ۲ــ صفت بیخبر از اسرار.

پوشیده، و در هیچ‌چیز چندان غلط راه نیابد که در این.

این مقدار اشارت کرده آمد تا معلوم شود که ایشان مظلوم‌اند که مردمان پندارند که ایشان ازاین جنس بوده‌اند که اندر این‌روزگار پیدا آمده‌اند. و به‌حقیقت° مظلوم° آن کس بُوَد که چنین پندارد: که بر خویشتن ظلم کرده باشد که در ایشان تصرّف کند یا بر دیگران قیاس کند.

سبب پنجم آنکه عوام سماع° به‌عادت کنند ــ برطریق عشرت و بازی ــ و این مباح باشد. ولیکن به‌شرط آنکه پیشه نگیرند و بر آن مواظبت نکنند، که چنانکه بعضی ازگناهان° صغیره است، چون بسیار شود به‌درجهٔ کبیره رسد، بعضی از چیزها مباح است، به‌شرط آنکه گاه‌گاه بُوَد، و اندك بود: چون بسیار شود، حرام گردد. که زنگیان یك راه درمسجد بازی کردند، رسول (ص) منع نکرد؛ اگر آن مسجد را بازیگاه ساختندی، منع کردی؛ و عایشه (رض) را از نِظاره منع نکرد، و اگر کسی با ایشان همی گردد و پیشه گیرد، روا نباشد. و مزاح کردنِ گاه‌گاه مباح است، ولیکن اگر کسی به‌عادت گیرد، مسخره باشد و نشاید.

باب دوم ـ در آثار سماع و آداب آن

بدان که در سماع سه مقام است: اول فهم، دوم وجد، سوم حرکت. و در این هریکی سخن است.

مقام اول در فهم است. اما اگر کسی سماع° به‌طبع و غفلت کند یا بر اندیشهٔ مخلوقی کند، خسیستر از آن بُوَد که در فهم و حال وی سخن گویند.

اما آنکه غالب° بر وی اندیشهٔ دین باشد، وحُبّ خدای ـ تعالی ـ بُوَد، این، بر دو درجه باشد:

درجهٔ اول درجهٔ مرید باشد که وی را در طلبِ خویش و سلوكِ راهِ خویش احوال° مختلف باشد ــ از قبض و بسط و آسانی و دشواری و آثار

قبول و آثار ردّ ــ و همگیِ دلِ وی آن فروگرفته باشد. چون سخنی بشنود که در وی حدیثِ عتاب و قبول، و وصل و هجر و قرب و بُعد، و رضا وسخط، وامید ونومیدی، وامن وخوف، و وفای به‌عهد وبدعهدی، وشادی وصال واندوه فراق بُوَد وآنچه بدین ماند، براحوال خویش تنزیل کند[1]، وآنچه در باطن وی باشد افروختن گیرد، و احوالِ مختلف بر وی پدید آید، وی را اندر آن اندیشه‌های مختلف افتد. و اگر قاعدهٔ علم و اعتقاد وی محکم نبُوَد، باشد که اندیشه‌ها افتد وی را در سماع، که آن کفر باشد، که[2] در حق ــ سُبْحانَهُ وتَعالی ــ چیزی سماع کند که آن محال باشد. چنانکه این بیت شنود مثلاً:

ز اول به‌مَنَت میل بُد آن میل کجاست؟

و امروز ملول گشتن از بهرِ چِراست؟

هر مریدی که وی را بدایتی تیز و روان بوده باشد وآنگاه ضعیفتر شده‌ باشد، پندارد که حق را به‌وی عنایتی و میلی بوده است و اکنون بگردیده، و این تغیّر در حق ــ تعالی ــ فهم کند ــ این کفر بُوَد. بلکه باید که بداند که تغیّر را به‌حق راه نبُوَد، که وی مغیّر است و متغیّر نیست. و باید که بداند که صفتِ وی[3] بگردید تا[4] آن معنی که گشاده بود در حجاب شد. اما از آن جانب، خود هرگز منع و حجاب و ملال نباشد، بلکه درگاه گشاده است. به‌ مَثَل چون آفتاب که نورِ وی مبذول است، مگر کسی را که درپسِ دیواری شود و از وی در حجاب افتد، آنگاه تغیّر در وی آمده باشد نه در آفتاب. باید که گوید:

خورشید برآمد ای نگارین دیرست

گر بر سر من نتابد از اِدبار[5]ست

باید که حوالتِ حجاب به‌اِدبار خویش کند و با[6] تقصیری که از وی رفته باشد نه با[6] حق ــ تعالی. و مقصود از این مثال آن است که باید که هرچه

۱ــ تنزیل کند، فرودآورد، تطبیق دهد. ← ص ۴۸۴/ح ۱. ۲ــ که، زیرا که (علت کفر بودن اینکه). ۳ــ صفت مرید. ۴ــ تا، درنتیجه. ۵ــ ممال خوانده می‌شود؛ چاپ «آرام»: ادبیر (ممال ادبار). ۶ــ با، به.

صفاتِ نقص است و تغیّر است در حقّ خویش و نفسِ خویش فهم کند، و هرچه جلال وجمالِ وجود است در حقّ حق ـ تعالی ـ فهم کند. اگر این سرمایه ندارد از علم، زود در کفر افتد و نداند. وبدین سبب است که خطرِ سماعِ بر دوستیِ حق ـ تعالی ـ عظیم است.

درجهٔ دوم آن باشد که از درجهٔ مریدان درگذشته باشد و احوال و مقدمات بازپس کرده باشد[1] وبه‌نهایتِ آن حال رسیده باشد که آن را فنا گویند و نیستی گویند چون اضافت کنند با هرچه جز حق است، و توحید گویند و یگانگی گویند چون به‌حق اضافت کنند. و سماعِ این کس نه بر سبیلِ فهمِ معنی باشد، بلکه چون سماع به‌وی رسد، آن حالتِ نیستی و یگانگی بر وی تازه گردد و به‌کلیّت از خویشتن غایب شود و از این عالم بیخبر شود وباشد که اگر به‌مَثَل درآتش افتد خبر ندارد. چنانکه شیخ ابوالحسن نوری (ره) درسماع در دوید به‌جایی که نَی بریده بودند ازکِشت، و همه پای وی می‌برید و وی بیخبر. و سماعِ این[2] تمامتر بُوَد.

اما سماعِ مریدان به‌صفاتِ بشریت آمیخته باشد. و این آن بُوَد که وی را به‌کلیّت ازخود فرا ستاند، چنانکه آن زنان که یوسف (ع) را دیدند، همه خود را فراموش کردند و دست ببریدند. باید که این نیستی انکار نکنی و گویی[3] که «من وی را می‌بینم، وی چگونه‌نیست شده است؟» که وی نه آن است که تو می‌بینی، که آن[4] شخص است وچون بمیرد هم می‌بینی و وی نیست‌گشته[5]. حقیقتِ وی، آن معنیِ لطیف است که محلِ معرفت است. چون معرفتِ همهٔ چیزها از وی غایب شد، همه در حقّ وی نیست گشت و چون از خود نیز بیخبر گشت، درحقّ خویش نیست شد، وجز ذکرِ حق ـ تعالی ـ نماند: هرچه فانی بود، بشد[6] و باقی بماند.

۱ــ پشت‌سر گذاشته باشد. ۲ــ این‌چنین کس. ۳ــ وگویی...، که‌درنتیجه بگویی...
۴ــ آنکه تومی‌بینی. ۵ــ زیراآنچه تومی‌بینی شخص (= کالبد) است (نه‌حقیقت انسانی او) وپس‌ازمرگ هم‌آن کالبدرا می‌بینی وحال آنکه او نیست‌گشته است. ۶ــ شد، رفت.

پس معنیِ یگانگی این بُوَد که چون جز حق ـ تعالی ـ را نبیند گوید: «خود همه اوست، و من نه‌ام.» یا گوید که «من خود اوام». وگروهی ازاینجا غلط کرده‌اند و از این به‌حلول عبارت کرده‌اند وگروهی به اتحاد عبارت کرده‌اند. واین همچنان باشد که کسی هرگز آیینه ندیده باشد، در وی نگرد، صورت خویش بیند، پندارد که وی در آیینه فرودآمده، یا پندارد که آن صورتْ خودْ صورتِ آیینه است ـ که صفت آیینه خود آن است که سرخ و سفید بنماید. اگر پندارد که درآیینه فرودآمد، این حلول بُوَد؛ و اگر پندارد که آیینه خودْ صورتِ وی شد، این اتحاد بُوَد؛ وهردو غلط است، بلکه هرگز آیینه صورت نشود، وصورتْ آیینه نشود، لیکن چنان نماید؛ و چنان پندارد کسی که کارها تمام نشناخته بُوَد. و شرح این در چنین کتاب دشوار توان گفت، که علمِ این دراز بُوَد.

مقام دوم چون از فهمْ فارغ شد، حالی است که پدیدار آید، که آن را وجد گویند. و وجدْ یافتن بُوَد. و معنی آن بُوَد که حالتی یافت که پیش از این نبود. و درحقیقتِ آن حالتْ سخن بسیاراست که آن چیست؟ و درست این است که آن یك نوع نبُوَد، بلکه آن را انواعِ بسیار بُوَد. اما دوجنس باشد: یکی از جنسِ احوال بُوَد و دیگر ازجنسِ مکاشفات.

اما احوال چنان بُوَد که صفتی از آنِ وی غالب شود، و وی را چون مستی گرداند. وآن صفت گاه شوق بُوَد، وگاه خوف بُوَد، و گاه آتشِ عشق بُوَد، وگاه طلب بُوَد، و گاه اندوهی بُوَد، وگاه حسرتی بُوَد؛ و اقسامِ این بسیار است. اما چون غالب شود آن آتشْ در دل، دودِ آن بر دماغ شود، و حواس وی را غلبه کند تا[1] نبیند و نشنود چون خفته؛ یا اگر بیند وشنود از آن غایب وغافل ماند چون مست.

۱ـ تا، که، درنتیجه.

ونوع دیگر **مکاشفات** است، که چیزها نمودن گیرد ـ از آنچه صوفیان را باشد ـ بعضی در کسوتِ مثال، و بعضی صریح. و اثرِ سماع در آن از آن وجه است که دل را صافی کند، وچون آیینه‌ای باشد که گَرد بر وی نشسته باشد که پاك کنند از آن گَرد تا صافی شود وصورت° در وی پدیدار آید.

و هرچه از این معنی در عبارت توانی آورد علمی باشد وقیاسی ومثالی، و حقیقتِ آن جز آن کس را معلوم نبُوَد که بدان رسیده باشد. آنگاه هرکسی را قدمگاهِ خویش معلوم بُوَد، اگر در دیگری تصرّف کند به‌قیاسِ قدمگاه خویش کند، و هرچه به‌قیاس باشد، از ورقِ علم بُوَد نه از ورقِ ذوق.

اما این مقدار گفته آمد تا کسانی که ایشان را این حالتِ تَذوُّق نباشد، باری باور کنند و انکار نکنند، که آن انکار° ایشان را زیان دارد. و سخت ابله کسی بُوَد که پندارد که هرچه در گنجینهٔ خود نیابد، درخزانهٔ ملوك نیابد. و ابله‌تر از آن کسی که خویشتن را ـ با مختصریِ[1] خویش ـ پادشاهی داند وگوید: «من خود به همه رسیدم و همه مرا گشت. و هرچه مرا نیست، خود نیست.» و همهٔ انکارها از این دونوع ابلهی خیزد.

وبدان که وجدی باشد که به‌تکلف بُوَد، و آن عینِ نفاق بُوَد؛ مگر آنکه اسبابِ آن به‌تکلّف فرا دل می‌آورد تا باشد که حقیقتِ وجد پدید آید. و در خبر است که «چون قرآن شنوید بگریید، و اگر گریستن نیاید تکلّف کنید.» معنی آن است که به‌تکلّف° اسبابِ حُزن فرا دل آرید. و این تکلف را اثر است، و باشد که به‌حقیقت° ادا کند.[2]

سؤال اگر کسی گوید که «چون سماعِ ایشان حق است و برای حق است، باید که در دعوتها مُقریان نشاندندی و قرآن خواندندی نه قوّالان که سرود گویند، که قرآن کلام حق است و سماع از وی اولیتر.»

جواب آن است که سماع بر آیات قرآن بسیار باشد، و وجد از آن

۱ـ مختصری، حقارت، بیمقداری. ۲ـ اداکند، منجرشود.

بسیار پدیدار آید، وبسیار بُوَد که از سماعِ قرآن بیهوش شوند، و بسیار کس بوده است که اندر آن سماعْ جان بداده است، و حکایت آن آوردن دراز شود، و در کتاب احیاء به‌تفصیل بگفته‌ایم. اما سبب آنکه بَدَلِ مُقری قوّال نشانند و بَدَلِ قرآن سرود گویند پنج است:

اول آنکه آیاتِ قرآن همه با حالِ عاشقان مناسبت ندارد، که در قرآن قصهٔ کافران و حکمِ معاملاتِ اهل دنیا و چیزهای دیگر بسیار است، که قرآن شفای همهٔ اصنافِ خلق است. چون مُقری به‌مَثَلْ این آیت برخواند که «مادر را از میراثْ شش یك بُوَد، و خواهر را نیمه؛ یا اگر زنی را شوهر بمیرد، چهار ماه و ده روز عِدّت باید داشت» ــ و امثال این بسیاراست ــ این، آتشِ عشق را تیز نگرداند، مگر کسی که به‌غایتْ عاشق بُوَد و ازهرچیزی وی را سماعی باشد ــ اگرچه از مقصودْ دور بُوَد ــ وآنچنان نادر بُوَد.

سبب دوم آنکه قرآنْ بیشتر یاد دارند و بسیار خوانده باشند، و هرچه بسیار شنوده آید، آگاهی فرا دل ندهد در بیشترِ احوال. یا بیتی که کسی پیشین بار[1] بشنود و بر آن حال کند، بارِ دوم آن حالْ حاضر نیاید. و سرودْ نو بر توان گفت، و قرآن نو بر نتوان خواند. و چون عرب می‌آمدند در روزگار رسول (ص) وقرآنْ تازه‌می‌شنیدند، می‌گریستند و احوالْ بر ایشان پدید می‌آمد، ابوبکر(رض) همی گفت: «كُنَّا كما كُنتُمْ ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُنا.»، ما نیزهمچون شما بودیم، اکنون دلِ ما سخت شد ــ یعنی با قرآن قرارگرفت و خوی فرا‌کرد. پس هرچه تازه بُوَد، اثرِ آن بیش بُوَد. و برای این بود که عمر(رض) حاج را فرمودی تا زود به‌شهرهای خویش شوند. و گفت: «ترسم که چون خوی فرا کعبه کنند، ناگاهی حرمتِ آن از دلِ ایشان برخیزد.»

سبب سوم آنکه بیشترِ دلها حرکت نکند تاوی را به‌الحان و وزنی خوش فرا‌

۱ــ پیشین‌بار، نخستین‌بار.

نجنبانی. و برای این است که بر حدیثْ سماع کم افتد، بلکه بر آوازِ خوش افتد، چون موزون بُوَد و به الحان بُوَد. و آنگاه هردستانی[1] و راهی[2] اثری دیگر دارد. و قرآن را نشاید که در الحان افکنند و بر دستان راست کنند و در وی تصرّف کنند. و چون بی الحان بُوَد، سخنِ مجرّد نماید، مگر آتشی گرم باشد که بدان برافروزد.

سبب چهارم آنکه الحان را نیز مدد باید داد به آوازهای دیگر تا اثر بیشتر کند، چون قضیب[3] و دَف و شاهین و طبل و غیرآن. و این صورتِ هزل دارد، و قرآنْ عینِ جِدّ است: وی را صیانت باید کرد از آنکه با چیزی یاد کنند که در چشمِ عوامْ آن صورتِ هزل دارد. رسول (ص) در خانهٔ رُبَیِّع بنت مُعَوِّذ شد، آن کنیزکان دف می‌زدند و سرود می‌گفتند، چون وی را بدیدند ثنای وی به‌شعر گفتن گرفتند. گفت: «خاموش باشید، همان که می گفتید می‌گویید.» که ثنای وی عینِ جدّ بود، و عزیزتر از آن بود که با دف برگویند که صورتِ هزل دارد ونشاید.

سبب پنجم آنکه هرکسی را حالتی بُوَد که حریص باشد برآنکه بیتی شنود موافقِ حال خویش، چون موافق نباشد، آن را کارِه بُوَد، و باشد که گوید: «این مگوی، دیگر گوی.» و نشاید قرآن درآن معرض آوردن که ازآن کراهیت آید. وباشد که همهٔ آیتها موافق هرکسی نبُوَد. پس اگربیتْ موافقِ وی نباشد، وی بر وفقِ حال خویش تنزیل کند، که واجب نیست که از شعرْ آن فهم کنند که شاعر خواسته است؛ اما قرآن را نشاید که تنزیل کنی[4] بر اندیشهٔ خویش، و آن معنیِ قرآن بگردانی.

پس سببِ اختیارِ مشایخْ قوّال را این بوده است که گفته آمد وحاصلِ این معنی با دو سبب آید: یکی ضعفِ شنونده، و دیگر بزرگداشتِ حرمتِ

۱- دستان، پرده، سرود، نغمه. ۲- راه، آهنگ. ۳- در «احیاء علوم‌الدین» نیز «قضیب» آمده و به‌معنی نای است. ۴- ← ص۴۸۹/ح۱.

قرآن را تا در تصرّف و اندیشه نپیوندد.

مقام سوم در سماعْ حرکت و رقص و جامه دریدن است. و هرچه در آن مغلوب باشد و بی‌اختیار بُوَد، بدان مأخوذ نبُوَد؛ و هرچه به‌اختیار کند تا فرا مردم نماید به‌دروغ که وی صاحب حالت‌است ــ ونباشد ــ این حرام‌است، که این عینِ نفاق بُوَد.

بوالقاسم نصرآبادی گوید: «من می‌گویم که این قوم به‌سماع مشغول باشند بهتر از آنکه به‌غیبت کردن.»

بوعمروبن نجید گفت: «اگر سی سال غیبت کند، بهتر از آنکه در سماعْ حالتی فرا نماید به‌دروغ.»

و بدان‌که کاملترینْ آن باشد که سماع می‌شنود و ساکن می‌باشد، که بر ظاهرِ وی پیدا نیاید، و قوّتِ وی چنان بُوَد که خویشتن نگاه تواند داشت، که‌آن حرکت و بانگ کردن و گریستن همه از ضعف بُوَد، ولیکن چنین قوّتْ کمتر باشد.

و همانا معنیِ آنکه ابوبکر(رض) گفت: « **کُنّا کما کُنتم ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُنا.** » این بُوَد که **قَوِیَتْ قُلوبُنا**، یعنی که سخت و به‌قوّت شد، که طاقت آن داریم که خویشتن نگاه می‌داریم. و آن کس که خویشتن نگاه‌نتواند داشت باید که تا به ضرورت نرسد ظاهر نگرداند وخویشتن نگاه‌می‌دارد.

جوانی در صحبت جُنید (رض) بود، چون سماع بشنیدی بانگ کردی. جنید گفت: «اگر نیز چنین کنی، در صحبت من نباشی.» پس وی صبر همی کرد، به‌جهدی عظیم. تا یک‌روز چندان خویشتن نگاه داشت که طاقتش نماند: به‌آخر بانگ بکرد و شکمش بشکافت وفرمان یافت[1].

اما اگر کسی از خویشتن حالتی اظهار نمی کند، رقص کند تا به‌تکلّفْ خویشتن فرا گریستن آورد، روا بُوَد. و رقصْ مباح است که زنگیان در مسجد

۱ــ فرمان یافت، بمرد؛ درنسخهٔ ترکیه: «بجکید و بمرد»، درنسخهٔ لنینگراد: «بطرقید».

رقص همی کردند و عایشه به‌نظاره شد.

و رسول (ص) فرا علی گفت: «تو از منی، و من از تو.» علی از شادیِ این، رقص کرد وچندبار پای برزمین زد، چنانکه عادتِ عرب باشد که درنشاط و شادی‌کنند. و فرا جعفر (رض) گفت: «تو به‌من مانی به‌خَلق و خُلق»، وی نیز از شادی رقص کرد. و زیدبن حارثه را گفت: «تو برادر و مولای مایی»، از شادی رقص کرد.

واگر کسی گوید آن[1] حرام است، خطا می کند؛ بلکه غایتِ این آن است که بازی باشد، و بازی حرام نیست. وکسی که بدان سبب کند[2] تاآن حالتی که در دلِ وی پیدا می‌آید قویتر شود، آن خود محمود بُوَد.

اما جامه دریدن به‌اختیار نشاید، که این ضایع کردنِ مال بُوَد. اما چون مغلوب باشد روا بُوَد، هرچند که جامه به‌اختیار درَد ولیکن باشد که اندرآن اختیار مضطر باشد، که چنان شود که اگر خواهد که نکند نتواند، که نالۀ بیمار به‌اختیار بُوَد، ولیکن اگرخواهد که نکند نتواند. نه هرچه به‌ارادت و قصد بُوَد آدمی دست ازآن بتواند داشت به‌همه وقتی: چون چنین مغلوب بُوَد، مأخوذ نبُوَد.

اما آنکه صوفیان جامه خرقه‌کنند[3] به‌اختیار، وپاره‌ها قسمت‌کنند: گروهی که اعتراض کرده‌اند که این نشاید خطا کرده‌اند؛ که کرباس نیز پاره‌کنند تا پیراهن دوزند، ولیکن چون ضایع نکنند ـ وبرای مقصودی پاره‌کنند ـ روا باشد. همچنین چون پاره‌ها چهارسو کنند[4]، برای آن غرض را تا همه را ازآن نصیب باشد، و بر سجّاده و مرقّع دوزند روا باشد؛ که اگرکسی تایی کرباس به‌صد پاره‌کند و فرا صد درویش دهد، مباح بُوَد چون[5] هرپاره چنان باشد که به‌کار آید.

۱ـ رقص. ۲ـ رقص‌کند. ۳ـ جامه چاك دهند. ۴ـ چهارسو، (در «احیاء»: قطعاً مربعةً)، چهاربر، چهارگوش، مربع. ۵ـ چون، هرگاه، به‌شرط آنکه...

آداب سماع

بدان که در سماع سه چیز نگاه باید داشت: زمان، و مکان، و اِخوان.

که هر وقت دل مشغولی باشد، یا وقت نماز باشد، یا وقت طعام خوردن، یا وقتی بُوَد که دل به سببی پراکنده بُوَد، سماع بیفایده بُوَد.

اما مکان چون راه گذری[1] باشد، یا جایی ناخوش و تاریك بُوَد، یا خانهٔ ظالمی باشد، همه وقت بشولیده بُوَد.

اما اِخوان آن باشد که باید که هر که حاضر بُوَد، اهلِ سماع بُوَد؛ و چون متکبّری از اهل دنیا حاضر بُوَد، یا قرّایی مُنکر در سماع حاضر بُوَد، یا متکلّفی حاضر بُوَد که وی هر زمان به تکلّف حال و رقص کند، یا قومی از اهلِ غفلت حاضر باشند که ایشان سماع بر اندیشه‌ای باطل کنند یا به حدیثِ بیهوده مشغول باشند و به هرجای می‌نگرند و به حرمت نباشند، یا قومی از زنان به نظاره باشند ـ و در میانِ قوم جوانان باشند که از اندیشهٔ یکدیگر خالی نباشند ـ این چنین سماع به کار نیاید.

معنیِ آن که جنید گفته است که «در سماع زمان و مکان و اِخوان شرط است» این است.

اما نشستن به جایی که زنانِ جوان به نظاره آیند و مردانِ جوان باشند ـ از اهلِ غفلت که شهوت بر ایشان غالب باشد ـ حرام بُوَد. چه، سماع اندر این وقت آتشِ شهوت از هردو جانب تیز کند، و هر کسی به شهوت به جایی نگرد، و باشد که به دل نیز آویخته شود[2]، و آن تخمِ بسیار فسق و فساد گردد: هرگز چنین سماع نشاید کرد.

پس چون کسانی که اهل باشند به سماع بنشینند، پیشین ادب آن است که همه سر در پیش افکنند، و در یکدیگر ننگرند، و هر کسی همگیِ خویش بدان دهد، و در میانه سخن نگوید، و آب نخورد، و از جوانب ننگرد، و دست و سر نجنباند، و به تکلف هیچ حرکت نکند بلکه چنانکه در تشهّدِ نماز بنشیند

۱ـ راه گذری، گذرگاه، در «احیاء»: شارعاً مطروقاً. ۲ـ تعلق خاطر یابد.

به‌ادب بنشیند، و همهٔ دل با حق ـ تعالی ـ دارد، ومنتظرِ آن باشد تا چه فتوح پدیدار آید از غیب° به‌سببِ سماع، وخویشتن نگاه دارد تا به‌اختیار برنخیزد وحرکت نکند.

وچون کسی به‌سببِ غلباتِ وجد برخیزد با وی موافقت کنند، و اگر دستارش بیفتد دستارها بنهند. واین همه اگرچه بدعت است و ازصحابه وتابعین نقل نکرده‌اند، ولیکن نه هرچه بدعت بُوَد نشاید، که بسیاری بدعت نیکو باشد؛ که شافعی(رض) می‌گوید که «جماعت درتراویح° وضعِ عمربن‌الخطاب (رض)است[1] واین بدعتی نیکوست.» پس بدعتِ مذموم آن بُوَد که بر مخالفتِ سنتی باشد. اما حسنِ خُلق و دلِ مردمان شاد بکردن، درشرع° محمود باشد. و هر قومی را عادتی باشد، و با ایشان مخالفت کردن دراخلاق ایشان بدخویی باشد. و رسول(ص) ـ علیه‌السلام ـ گفت: **خالِقوا النّاسَ بِأَخلاقِهِم.** با هرکسی زندگانی بر عادت وخویِ وی کنید. چون این قوم بدین موافقت‌شاد شوند وازاین‌مخالفت مُستَوحِش شوند، موافقتِ ایشان ازسنت بُوَد.[2] و صحابه مررسول(ص)را برپای‌نخاستندی؛ چه،وی آن‌راکارِه بودی. ولیکن‌چون جایی عادت باشد ـ که برناخاستن وحشت آرد ـ برخاستن ـ برای دلخوشی را ـ اولیتر بُوَد؛ که‌عادتِ عرب‌دیگراست، وعادتِ عجم دیگر.

۱ـ نماز غیر واجب را به‌جماعت خواندن ، عمر وضع کرد یا بدعت نهاد.
۲ـ موافقت با ایشان بروفق سنت است.

اصل نهم.ـ امر معروف و نهی منکر

و این قطبی است از اقطاب دین، که[1] همهٔ انبیا را بدین[2] فرستاده‌اند، و چون این مندرس شود و از میان خلق برخیزد همه شعارِ شرع باطل شود.

و ما علمِ این در سه باب بیان کنیم:

باب اولــ در واجبیِ وی؛

باب دومــ در شروطِ حِسبَت؛

باب سومــ در مُنکَرات که غالب است در عادت.

باب اول ـ در واجبیِ وی

بدان که امر معروف و نهی منکَر واجب است، و هر که به‌وقت بی-

۱ـ که، زیرا که ۲ـ برای امر معروف و نهی منکر.

عذری دست بدارد[1] عاصی است، چنانکه خدای ـ تعالی ـ می گوید:
وَلْتَكُنْ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَ يَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ يَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ[2]، فرمان می‌دهد و می گوید: باید که از شما گروهی باشند که کارِ ایشان آن باشد که خلق را به‌خیر دعوت کنند و معروف فرمایند[3] و از منکر باز دارند. و این دلیل است که این فریضه است، ولیکن فرضِ کفایت است، که چون گروهی بدین قیام کنند کفایت باشد، اما اگر نکنند همهٔ خلق بزهکار گردند. و می گوید: **اَلَّذِينَ إِنْ مَكَّنَّاهُمْ فِي الْأَرْضِ أَقَامُوا الصَّلٰوةَ وَ آتَوُا الزَّكٰوةَ وَ أَمَرُوا بِالْمَعْرُوفِ وَ نَهَوْا عَنِ الْمُنْكَرِ**[4]. امرِ معروف با نماز و زکات به‌هم نهاد و اهل دین را بدین صفت یاد کرد.

و رسول (ص) گفت: «امر معروف کنید، و اگر نه خدای ـ تعالی ـ بترینِ شما را بر شما گمارد و مسلّط کند، آنگاه اگرچه بهترین شما دعا گوید نشنود.» و صدّیق (رض) روایت کند که رسول (ص) گفت: «هیچ قومی نیست که درمیان ایشان معصیت رود و انکار[5] نکنند، که نه نزدیك بُوَد که خدای ـ تعالی ـ عذابی بفرستد که همه را فرا رسد.» و رسول (ص) گفت: «همه کارهای نیکو در جنبِ غزا کردن چون قطره‌ای است درمیان دریایی عظیم، وغزا کردن در جنبِ امرِ معروف همچنین.» وگفت (ص): «هر سخن که آدمی گوید همه بر وی است، مگر امر معروف ونهیِ منکَر و یاد کردِ خدای ـ تعالی.» وگفت (ص): «خدای ـ تعالی ـ بیگناه را از خواص[6] به‌سبب عوام عذاب نکند مگر آن وقت که منکَر بینند و منع توانند کرد و خاموش باشند.» وگفت (ص): «جایی نایستید که کسی را به‌ظلم می کُشند یا می‌زنند که لعنت می بارَد بر آن کس که می‌بیند و دفع تواند کرد و نکند.» وگفت (ص): «نباید که هیچ کس جایی بایستد که آنجا ناشایستی رود که نه‌حِسبَت کند، که آن حِسبَت نه اجلِ وی فرا پیشتر آرد ونه روزیِ وی کمتر کند.» و این دلیل آن است که در سرای ظالمان و جایی که منکَر باشد

۱ــ دست بداشتن، ترك کردن. ۲ــ قرآن، ۱۰۴/۳. ۳ــ فرمودن، دستور دادن.
۴ــ (قرآن، ۴۱/۲۲)، آن کسان که اگر ایشان را در زمین دسترس دهیم و پایگاه، نماز به‌پای دارند و زکات مال دهند ونیکوکاری فرمایند و از ناپسند باز زنند. ۵ــ انکار (مقابل «قبول»)، نپذیرفتن. ۶ــ خواص بیگناه را.

و حِسبَت نتوان کرد نشاید در شدن بی‌ضرورتی. و از این سبب بود که بسیاری از سلف عزلت گرفته‌اند، که بازارها و راهها از منکَر خالی ندیده‌اند. و رسول (ص) گفت: «هر که در پیشِ وی معصیتی رود و وی کارِه باشد همچنان است که وی غایب باشد؛ و اگر در غیبتِ وی رود و راضی باشد همچنان است که درحضورِ وی می‌رود.» وگفت (ص): «هیچ رسول نبود که نه او را حواریان بودند ــ یعنی صحابه ــ که از پسِ وی به‌کتاب خدای و سنّت رسول کار می‌کردند، تا آنگاه که پس از ایشان قومی پدید آمدند که برسر منبرها می‌شدندوسخنِ نیکومی گفتندومعاملت‌زشت‌می‌کردند؛ حق‌است وفریضه برهر مؤمنی که جهادکند با ایشان به‌دست، و اگر نتواند به‌زبان، و اگرنتواند به‌دل و ورایِ این‌خود مسلمانی[1] نباشد.» وگفت (ص): «خدای ــ تعالی ــ وحی فرستاد به‌فریشته‌ای که 'فلان شهر را زیرو زِبَر کن' گفت: 'بارخدایا، با فلان‌کس[2] که یك طَرفَةَ‌العَین معصیت نکرده است، او درآنجاست چگونه کنم؟[3]' گفت 'بکن، که هرگزیك ساعت روی ترش نکرد برمعصیتِ دیگران.'»

وعایشه (رض) روایت می‌کند که «رسول(ص) گفت: 'خدایْ اهل شهری را جمله عذاب فرستاد که در وی هژده هزار مرد بود که عملِ ایشان همچون عملِ پیغامبران بود.' گفتند: 'چرا یا رسول‌الله؟' گفت: 'برای آنکه بر دیگران برای خدای ــ تعالی ــ خشم نگرفتند و حِسبَت نکردند.'»

بوعبیدهٔ جراح می‌گوید که «رسول(ص)را گفتم که 'ازشهدا که فاضلتر؟' گفت: 'کسی که برسلطانِ جابِرحِسبَت‌کند تا وی را بکُشد و اگرنکُشد هرگز نیز بر وی قلم‌نرود[4]، اگرچه عمربسیار یابد.'»

و در خبر است که حق ــ تعالی ــ وحی فرستاد به‌یوشع‌بن‌نون (ع) که «صدهزار مرد از قوم تو هلاك خواهم کرد: چهل هزار از نیکمردان و شصت هزار از بد مردان.» گفت: «بارخدایا، نیکمردان را چرا هلاك می‌کنی؟» گفت: «ازآنکه با دیگران دشمنی نکردند و از خوردن و خاستن و معاملت‌کردن با

۱ــ مسلمانی («ی» مصدری)، اسلام. ۲ــ با وجود فلان‌کس. ۳ــ چگونه زیر و زبر کنم؟ ۴ــ دیگرهرگز بر وی گناهی نوشته نشود.

ایشان حذر نکردند.»

باب دوم ـ در شرط حسبت

بدان که حسبت بر همهٔ مسلمانان واجب است، و شرط آن بدانستن لابد بُوَد[1]، که هر فریضه که شرط آن نشناسند، گزاردنِ آن ممکن نشود. وحِسْبَت را چهار رکن است: یکی محتسب، و یکی آنکه حِسْبَت بر وی است، و یکی آنکه حسبت دروی است، ویکی چگونگی احتساب.

رکن اول محتسب است

و شرط وی بیش از آن نیست که مسلمان ومکلّف باشد، که حسبت حق دین گزاردن[2] بُوَد: هر که از اهل دین است اهل حِسْبَت است.

وخلاف است[3] تا عدالت[4] و دستوریِ سلطان شرط هست یا نه. ودرست نزدیك ما آن است که شرط نیست.

اما عدالت و پارسایی چگونه شرط بُوَد؟ اگر حسبت کسی خواهد کرد که هیچ گناه نکند، خود هرگز حسبت صورت نبندد؛ چه هیچ کس معصوم نباشد. سعیدبن جبیر (ره) گوید: «اگر باید حسبت آنگاه کنیم که هیچ گناه نکنیم، پس هرگز هیچ حسبت نکنیم.» حسن بصری (ره) را گفتند: «کسی گوید 'که خلق را دعوت مکنید تا پیشین[5] خویشتن تمام پاك نکنید.'» گفت: «شیطان در آرزوی هیچ چیز نیست مگر آنکه این کلمه در دلِ ما آراسته کند، تا دَرِ حِسْبَت بسته شود.»

و انصاف در این مسئله آن است که حسبت از دوگونه بُوَد:

یکی به نصیحت و وعظ بُوَد. وهر که کاری بد می کند و کسی را گوید: «مکن.» و پند دهد، جز آنکه برو می خندند هیچ فایده نبُوَد که وعظ وی هیچ

1ـ و دانستن شرط حسبت ضرور و ناگزیر است. 2ـ ادای حق دین. 3ـ و دراین معنی اختلاف قول هست. 4ـ عدالت محتسب. 5ـ پیشین، نخست.

اثر نکند. این حسبت° فاسق را نشاید، بلکه باشد که بـزهکار شود چون داند که نشنوند و بر وی خندند، که[1] رونقِ وعظ و حشمتِ شرع در چشمِ مردمان باطل شود. و بدین سبب است که وعظِ دانشمندانی که فسقِ ایشان ظاهر بُوَد خلق را زیان دارد و ایشان بدان بزهکار شوند. و از این بود که رسول (ص) گفت: «آن‌شب که مرا به‌معراج بردند،قومی را دیدم که لبهای ایشان را به‌ناخن‌پیرایِ آتشین می بریدند، گفتم که 'شما که‌اید؟' گفتند: 'ما آنیم کـه به‌خیر می‌فرمودیم و خود نمی کردیم، و از شر نهی می کردیم و خود دست بنداشتیم.'» و وحی آمد به‌عیسی (ع) که «یا پسر مریم، پیشین خویشتن را پند ده: اگـر بپذیرد آنگاه دیگران را پند می‌ده، و اگر نه از من شرم‌دار!»

نوع دیگر حسبت آن است که به‌دست بُوَد و قهر؛ چنانکه خمر بریزد، و چنگ و رباب بشکند، و کسی که قصد فسادی می کند وی را به قهر از آن‌منع‌کند. این، فـاسق را نیز روا باشد، که بـر هر کسی دوچیز واجب است: یکی آنکه خود نکند، و دیگـری آنکه نگذارد که دیگری بکند، و اگـر یکی دست بداشت، دیگری دست چرا باید داشت؟[2] اگر کسی گوید که «زشت بُوَد که کسی که جامهٔ ابریشمین دارد حسبت کند و ازسرِ دیگری بر کشد، وخود شراب می‌خورد و شراب دیگران می‌ریزد.» جواب° آن است کـه «زشت° دیگر بُوَد و باطل° دیگر، این از آن[3] زشت باشد که مهمترین دست بداشت[4]، نه از آنکه این نشاید؛ که اگر کسی روزه دارد و نماز نکند این زشت دارند از آنکه مهمترین دست بداشت نه از آنکه ایـن روزه داشتن نشاید و بـاطل بُوَد ولیکن[5] نماز مهمتر است.» همچنین کردن از فرمودن مهمتراست؛ ولیکن هردو واجب است و یکی دردیگر شرط نیست که این بدان اداکند که[6] گویند: «منع کـردن از خمر خوردن بر وی واجب است تا آنگاه‌کـه خود نخورَد. چون خود بخورد این

۱ـ اگر بداند که پند او نشنوند و بروی بخندند، حسبت این‌چنین کس گناه هم‌هست، زیرا که...
۲ـ اگر یکی را (یك واجب را) ترك کرد، دیگری را (واجب دیگر را که حسبت بـاشد) چرا باید ترك کند. ۳ـ از آن‌رو. ۴ـ که ترك مهمتر کرد. ۵ـ ولیکن، ولیکن از آن روی که. ۶ـ این بدان منجر شود (باز گردد) که...

واجب از وی بیفتد.» و این محال[1] است.

و اما شرط دوم و آن دستوریِ سلطان خواستن و منشورِ حِسبَت نبشتن بُوَد؛ و این شرط نیست، که بزرگانِ سلف° خود بر سلطانان و خلفا حِسبَت کرده‌اند، و حکایتِ آن دراز شود.

و حقیقت این مسئله بدان معلوم شود که درجاتِ حسبت بشناسی.

و حسبت را چهار درجه است:

درجهٔ اول_ پنددادن است و ترسانیدن به خدای_تعالی؛ و این خود بر همهٔ مسلمانان واجب است، به‌منشور چرا حاجت آید؟ که فاضلترین عبادات آن است که سلطان را پند دهند و به‌خدای_تعالی_ بترسانند.

درجهٔ دوم_ سخن درشت است چنانکه‌گوید: «یا فاسق، یا ظالم، یا احمق، و یا جاهل، از خدای نترسی که چنین کنی؟!» و این سخنها همه راست است در حق فاسق و راست‌گفتن را به‌هیچ منشور حاجت نبُوَد.

درجهٔ سوم_ آنکه به‌دست° منع کند: خمر بریزد و رباب بشکند و دستار ابریشمین از سر برگیرد؛ و این همه همچون عبادت است و واجب است. و هرچیز که در باب اول روایت کردیم دلیل کند بر آنکه هر که مؤمن است وی را این سلطنت داده است شرع° بی‌دستوریِ سلطان.

درجهٔ چهارم_ آن است که بزند و به‌زدن بیم کند؛ و باشد که چون آن قوم درمقابله آیند و به‌مدد حاجت افتد قومی را جمع کند. و این باشد که به فتنه اداکند[2]_ چون بی دستوریِ سلطان باشد: اولیتر آن بُوَد که این بی دستوریِ سلطان نبُوَد.

۱_ محال، بی‌اصل، باطل.　　۲_ منجرشود.

و نه عجب اگر درجاتِ حسبت بگردد[1]، که اگر فرزندی بر پدر حِسبَت خواهد کرد وی را بیش از نصیحت و تلطّف مسلّم نباشد. حسن بصری (ره) می‌گوید: «پند دهد[2]، چون خشمگین خواهد شد[3] خاموش باشد.» امّا سخن درشت گفتن ـ چون احمق و جاهل و مِثلِ این ـ نشاید با پدر و زدن خود البتّه؛ و نشاید کُشتن او را اگرچه کافر بُوَد؛ و زدنِ وی در حدّ، اگرچه پسر° جلاّد[4] بُوَد، نشاید؛ پس این[5] اولیتر بُوَد. امّا اگر تواند که خمر وی بریزد و جامهٔ ابریشمین را دَرز بازکند و چیزی که ازحرام استده باشد به‌خداوند[6] باز دهد و کوزهٔ سیمین بشکند و صورتی که بر دیوار نقش‌کرده بُوَد تباه کند. و امثال این، ظاهر آن است که روا بُوَد اگرچه پدر خشمگین شود؛ که کردنِ این حق است و خشمِ پدر باطل است: واین تصرّفی نیست در نفسِ پدر، چون زدن و دشنام دادن. و ممکن بُوَد که کسی گوید: «چون پدر سخت رنجور خواهد شد، نکند»، که حسن بصری (ره) می‌گوید: «چون خشمگین خواهدشد[7] خاموش باشد و وعظ° دست بدارد.»

و بدان که حِسبَتِ بنده برخواجه وحسبتِ زن برشوهر وحسبتِ رعیّت برسلطان همچنین بُوَد که حسبتِ فرزند برپدر، که این حقوق° همه مُؤَکّد است و عظیم است. امّا حسبتِ شاگرد بر استاد آسانتر است؛ چه، آن حرمت به‌مجرّدِ دین است: چون بدان علم که ازوی بیاموخته است کار کند محال نباشد[8] بلکه عالم که به‌علمِ خود کار نکند حرمتِ خود و آنِ وی[9] فرونهاده باشد.

رکن دوم آن‌که حسبت در وی بود

بدان که هر کاری که منکَر بود ودرحال° موجود باشد ومحتسب° بی تجسّس° آن بشناسد، و ناشایستگیِ آن به‌یقین معلوم باشد، حِسبَت در وی روا بُوَد. و

1ـ تغییر کند. 2ـ فرزند. 3ـ پدر. 4ـ جلاد، تازیانه زننده.
5ـ نصیحت و تلطف. 6ـ خداوند، صاحب. 7ـ پدر. 8ـ محال، بیهوده؛ اگر شاگرد به‌علم آموخته از استاد عمل کند حسبت او براستاد بیهوده و باطل نیست.
9ـ و حرمت علم را.

از این جمله چهار شرط معلوم شود:

شرط اول آنکه منکَر باشد، اگرچه معصیت نباشد و اگر چه صغیره بُوَد؛ که اگر دیوانه یا کودکی را بیند که با بهیمه‌ای صحبت[1] می کند منع باید کرد، اگرچه این را معصیت نگویند، که ایشان مکلّف نیند، ولیکن این فعل خود در شرع منکَر است و فاحش[2]؛ و اگر دیوانه‌ای[3] بیند که شراب می‌خورد یا کودکی[3] که مال کسی تلف می کند، هم منع باید کرد؛ وآنچه معصیت بُوَد، اگرچه صغیره باشد، حسبت باید کرد، چون عورت برهنه کردن درگرمابه و از پسِ زنان نگریستن و در خلوت با ایشان ایستادن و انگشتریِ زرین و جامهٔ ابریشمین داشتن و ازکوزهٔ سیمین آب خوردن و مثل این صغایر ــ بر همه حسبت باید کرد.

شرط دوم آنکه معصیت درحال موجود بُوَد. امّا اگر کسی فارغ شد از خمرخوردن، پس از آن نشاید وی را رنجانیدن جز به نصیحت گفتن، امّا حدّ زدن جز سلطان را نشاید[4]؛ و همچنین کسی که عزم کند امشب شراب خورَد نشاید او را رنجانیدن که باشد که نخورَد؛ و چون گوید: «نخواهم خورد.» نشاید گمانِ بد بردن. امّا چون با زنی به‌خلوت بنشیند، حِسبَت روا بُوَد، پیش از آنکه فرا زنا شود، که خلوت نفسِ معصیت است؛ بلکه اگر بر درِ گرمابهٔ زنان بایستد تا چون بیرون می آیند می نِگَرَد، حِسبَت باید کرد، که این ایستادن معصیت است.

شرط سوم آنکه معصیت ظاهر بُوَد بی تجسّسِ محتسب. امّا تجسّس نشاید؛ و هر که در خانه شود و در بندد، نشاید که بی‌دستوریِ وی درشدن و طلب کردن تا چه می کند، و نشاید از دَر و بام نَغُوشه کند[5] تا آوازِ رود بشنود

۱ــ صحبت، آمیزش جنسی. ۲ــ منکرفاحش (آشکار). ۳ــ دیوانه‌ای را، کودکی را. ۴ــ فقط درصلاحیت سلطان است. ۵ــ نغوشه کردن، به‌گوش ایستادن.

و حِسبت کند؛ بلکه هرچه خدای ـ تعالی ـ بپوشاند پوشیده باید داشت، مگر که آوازِ رود و بانگِ مستان بیرون می‌رسد، آنگاه وی‌را شاید بی‌دستوری در شدن و حِسْبَت کردن. و اگر فاسقی چیزی در زیر دامن دارد، و شاید بُوَد که خمر باشد، نشاید که گوید: «فرا نمای تا چیست؟»، که این تجسّس بُوَد، ولیکن چون ممکن است که خمر نباشد نادیده انگارد. امّا اگر بوی خمر شنود روا بُوَد که بریزد، و اگر بربطی دارد که بزرگ بُوَد و جامه باریک[1] بُوَد که شکل آن[2] بتوان دانست، روا بُوَد که بشکند؛ و اگر ممکن است که چیزی دیگر است نادیده باید انگاشت. وقصّهٔ عمر (رض) که به‌بامی فروشد ویکی‌را دید با زنی و با خمر، در حقوق‌صحبت بیاوردیم. و معروف است که یك روز بر منبر مشاورت کرد با صحابه که «چه گویید: اگر امام به‌چشم خویش منکَری بیند، روا بُوَد که حدّ زند؟» گروهی گفتند: «روا بُوَد.» علی (رض) گفت: «این کاری است که خدای ـ عزّوجلّ ـ در دو عدل بسته است[3]، به‌یك تن کفایت نیفتد.» و روا نداشت که امام به‌علمِ خویش دراین، کار کند، و واجب داشت فروپوشیدن.

شرط چهارم آنکه معلوم بُوَد به‌حقیقت که آن چیز ناشایست است، نه به‌گمان واجتهاد. پس شافعی‌مذهب را روا نبُوَد که برحنفی مذهب اعتراض‌کند چون نکاح بی ولی کند یا نبیذِ خرما خورد و شُفعهٔ جوار[4] فرا ستاند و امثال این؛ امّا اگر شافعی مذهبی نکاح بی ولی کند یا نبیذِ خرما خورد بر وی‌اعتراض روا بُوَد، که‌مخالفت کردن صاحبِ مذهب[5] خویش‌را به‌هیچ وقت به نزدیكِ هیچ‌کس روا نبُوَد. وگروهی گفته‌اند که «حِسْبَت در خمر و زنا و خنزیر روا بُوَد که حرامیِ آن به‌اتفّاق و به‌یقین باشد نه‌آنکه به‌اجتهاد بُوَد.» و این درست نیست، که اتفاق محصلان[6] آن است که هر که به‌خلافِ

۱ـ باریك، نازك. ۲ـ شکل بربط. ۳ـ به‌دوشاهد عادل منوط کرده‌است.
۴ـ شفعه، حق تقدمی است که شرع برای شریك درمورد خرید سهم شریك دیگر ازمالی غیرمنقول نهاده است. ۵ـ صاحب مذهب، امام مذهب (دراینجا مراد شافعی است).
۶ـ محصلان، محققان. (ـــــه «ترجمهٔ احیاء»)

اجتهادِ خویش یا خلاف اجتهادصاحب مذهبِ خویش کاری کند وی عاصی است؛ پس این به‌حقیقت° حرام است. و هر که را در قبله اجتهاد به‌جهتی اداکند، پشت از آن جانب کند[1] و نمازگزارد، عاصی بُوَد، اگرچه دیگری می‌پندارد که وی مصیب است. وآنکه می‌گوید که روا باشد هر کسی مذهبِ هر که خواهد فرا گیرد، سخنی بیهوده باشد و اعتماد را نشاید؛ بلکه هر کس مکلّف است بدانکه به‌ظنّ خویش کار کند، وچون ظنّ او آن بُوَد مثلاً که شافعی (ره) عالمتر است، وی را درمخالفتِ او عذر نباشد جز مجرّدِ شهوت.

امّا مبتدع که خدای را جسم گوید و قرآن را مخلوق، وگوید خدای ـ تعالی ـ را نتوان دید و امثالِ این، بر وی حِسْبَت باید کرد، اگرچه حنفی و مالکی حسبت نکنند، که خطای این قوم° قطعی است و در فقه° خطا به‌قطع معلوم نشود[2] ولیکن برمبتدع° حسبت در شهری باید کرد که مبتدع° غریب ونادر بُوَد و بیشتر مذهبِ سنّت دارند؛ امّا چون دوگروه باشند و اگر تو برمبتدع حسبت کنی، وی نیز برتو حِسْبَت کند، وبه‌فتنه اداکند[3]، این چنین نشاید کرد الاّ به‌دستوری و قوّتِ سلطانِ وقت.

رکن سیم آن‌که حسبت بر وی بود

وشرط وی آن است که مکلّف بُوَد تا فعلِ وی معصیت بُوَد و وی را حرمتی نباشد که مانع بُوَد، چون پدر که حرمتِ او مانع بُوَد از حِسْبَت کردنِ وی به‌دست و استخفاف کردن به‌زبان. امّا دیوانه وکودك را ازفواحش منع کنیم چنانکه گفته شد ـ ولیکن این‌را نام° حسبت نبُوَد ـ بلکه اگرستوری بینیم که غلّهٔ مسلمانی می‌خورَد منع کنیم برای نگاهداشتِ مال مسلمانان؛ لیکن این واجب نبُوَد مگر آنگاه که آسان بُوَد و زیانی حاصل نیاید، امّا چون وی را زیانی نخواهد بود و رنجی نخواهد رسید این قدر واجب بُوَد برای حق مسلمانی؛ چنانکه اگر کسی مال کسی ضایع خواهدکرد و او را شهادتی

۱ـ پشت به‌جهتی که اجتهاد به‌درست شمردن‌آن جهت منجرشده است. ۲ـ احکام فقه ظنی است نه قطعی وخطای این قوم قطعی است و اعتقادی. ۳ـ منجرشود.

بیش بُوَد و راه دراز نبُوَد، بر وی واجب باشد برای حقِ مسلمانان آنجا شدن.

امّا چون عاقلی مال کسی تلف می کند، این ظلم و معصیت بُوَد: اگرچه در او رنجی باشد حسبت باید کرد، که معصیت دست بداشتن و منع کردن بی رنج نبُوَد، و لابد بباید کشید، مگر رنجی که طاقت آن ندارد و از آن عاجز آید. و مقصود از حسبت کردن اظهار شعایرِ اسلام است، پس تحملِ رنج در این واجب است. مثلاً اگر جایی خمر بسیار باشد و تا آن بریزد مانده خواهد شد، واجب آید؛ و اگر گوسفندان بسیار غلّهٔ مسلمانی می خورند و تا بیرون کند مانده خواهد شد، واجب نباشد: حقِ وی[1] چنان نگاه باید داشت که حقِ دیگران؛ و روزگارِ وی[2] حقِ وی است، واجب نبُوَد بر وی که در عوضِ مالِ کسی دیگر دهد، امّا واجب بُوَد که در عوضِ دین دهد و از معصیت منع کند.

[تفصیل شرایط تحمل کردن حسبت] و در حسبت نیز همه رنجی تحمّل کردن واجب نیاید، که در آن نیز تفصیلی است. و تفصیل آن است که اگر عاجز بُوَد خود معذور است و جز انکارِ به دل واجب نیاید. امّا اگر عاجز نبُوَد، ولیکن ترسد که وی را بزنند یا داند که سخنِ وی فایده‌ای نخواهد داد این را چهار صورت است:

یکی آنکه داند که او را بزنند و معصیت دست بِنَدارند: بر وی واجب نبُوَد ولیکن مباح بُوَد که به زبان یا به دست حسبت کند و بر زخم صبر کند، بلکه بر این ثوابی یابد؛ که در خبر است که هیچ شهید فاضلتر از آن نبُوَد که بر سلطانِ ظالم حِسْبَت کند و او را بکشند.

دوم آنکه داند که از معصیت منع تواند کرد و هیچ بیم نبُوَد: قادرِ مطلق این بُوَد، و اگر نکند عاصی بُوَد.

سوم آنکه معصیت دست بندارند و وی را نتوانند زد: حسبت کردن به زبان

۱ـ حق صاحب غله. ۲ـ روزگار (وقت) کسی که شاهد غله خوردن گوسفند است.

واجب بُوَد تعظیم شرع را[1]، چنانکه از انکارِ بەدلْ عاجز نیست، از انکارِ بەزبان عاجز نیست.

چهارم آنکه معصیتْ باطل تواند کرد، ولیکن او را بزنند، چنانکه سنگی بر آبگینۀ خمر زند ناگاه تا بشکند یا برچنگ و رباب زند و بشکند: این واجب نیاید؛ ولیکن انکار کردن و صبر کردن اولیتر و فاضلتر. اگر کسی گوید که خدای ـ تعالی ـ گفته‌است: وَلا تُلْقُوا بِأَیْدِیکُمْ إِلَی التَّهْلُکَةِ[2] ـ خویشتن را در تهلکه نیفکنید ـ جواب ْآن است که ابن عباس (رض) می‌گوید[3]: «معنی آن است که مال نفقه کنید درراه خدای ـ تعالی ـ تا هلاك نشوید» و بَراء عازِب (ره) گوید که «معنی آن است که مال نفقه کنیدو تو به کنید که هر که گناه کند آنگاه گوید: 'تو به کنم' تو بۀ وی نپذیرم.» و عبیده می‌گوید: «معنی آن است که گناه کند و پس از آن هیچ خیر نکند.»

و برجمله[4] روا بُوَد که یك مسلمان خویشتن بر صفِ کفّار زندوجنگ‌ می‌کند تا وی را بکشند؛ و این خویشتن در تهلکه افکندن بُوَد، ولیکن چون در وی فایده بُوَد ـ که او نیز کسی‌را بکشد تا دلِ کفّار شکسته شود وگویند مگر مسلمانان همه همچنین دلیرند ـ اندر این‌ثواب بُوَد. امّا اگر نابینایی یا عاجزی خویشتن بر صفِ کفّار زند روا نبُوَد، که این خویشتن را بی‌فایده هلاك کردن باشد.

و همچنین اگرحسبت جایی بودکه وی را بکُشند یا برنجانند ومعصیت دست بندارند و بدان‌صلابت وی فرا نماید در دینْ شکستگی در دلِ فاسقان پدید نخواهدآمد وکسی را رغبتِ خیر نخواهد فزود، هم نشاید که ضرری احتمال کند[5] بی‌فایده. و اندر این قاعده دو اشکال است:

یکی آنکه باشد که هراسِ وی از بددلی[6] و گمان‌باشد؛ودیگر آنکه باشد که‌از زدن‌نترسد لیکن‌ازجاه ومال و رنجِ خویشاوندان ترسد. امّادراول آن‌است که‌اگر

۱ـ برای بزرگداشت شرع. ۲ـ قرآن، ۱۹۵/۲. ۳ـ درتفسیر ومعنی‌آیه می‌گوید.
۴ـ برجمله، خلاصه. ۵ـ احتمال کردن، تحمل کردن. ۶ـ بد دلی، ترس، ترسویی.

به‌غالبِ ظن داند که وی را بزنند معذور بُوَد. و اگر غالبِ ظن آن بُوَد که زنند، و محتمل بُوَد که نزنند، هرگز بدین معذور نباشد ــ که این احتمال و گمان بد بُوَد ــ و برنخیزد[1]؛ و اگر در شك بُوَد، محتمل بُوَد که گوییم: حسبت واجب است به‌یقین و به‌شك برنخیزد؛ و باشد که گوییم: حسبتْ خود جایی واجب آید که غالبْ سلامت بُوَد.

اما اِشکالِ دیگر آن است که ضرری که باشد بر مال یا بر تن یا برجاه یا بر خویشاوندان و شاگردان، یا بیمِ آن بُوَد که زبان در وی دراز کنند، یا بیم آن بُوَد که در فایدهٔ دنیاوی و دینی بر وی بسته آید، و اقسام این بسیار است، و هریکی را حُکمی است.

[بیم عواقب حسبت در حق خویش] و آنچه در حقِّ خویش ترسد دو قسم است:

یکی آنکه بترسد که چیزی در مستقبلْ وی را حاصل نیاید، چنانکه اگر بر استاد حِسبت کند در تعلیمِ وی تقصیر کند، و اگر بر طبیب حسبت کند در علاجِ وی تقصیر کند، و اگر برخواجه حسبت کند ادرارِ وی بازگیرد یا چون وی را کاری افتد حمایت نکند، این همه آن است که بدین معذور نباشد، که این ضرری نیست، که[2] هراسِ فوت شدنِ زیادتی است در مستقبل. امّا اگر وقتی بدان محتاج باشد چنانکه بیمار بُوَد و طبیبْ جامهٔ ابریشمین دارد و اگر حِسبت کند در نزدیك او نیاید، یا درویش بُوَد و عاجز وقوتِ توکل ندارد و یك تن بیش نیست که او را نفقه می‌دهد و اگر حسبت کند باز گیرد، و یا در دست شریری درمانده است و یك تن است که وی را در حمایت دارد، این حاجتها در وقت است: بعید نباشد اگر او را بدین عذرها رخصت دهیم در خاموشی، که این ضرر در وقتْ ظاهر می‌شود، ولیکن مقدارِ این ضرر به‌احوالْ بگردد[3]، و این به‌اندیشه و اجتهادِ وی تعلق دارد: باید که دین خویش را نظر کند، و احتیاط کند تا بی‌ضرورتی

۱ــ ترك حسبت نشاید. ۲ــ که، بلکه. ۳ــ در حالات مختلف فرق می‌کند.

حِسبَت° دست بِنَدارد.

قسم دوم آن بُوَد که بترسد که چیزی که حاصل است فوت شود، چنانکه مال° فوت شود بدانکه داند که بستانند و سرای وی خراب شود، یا سلامت ِ تن فوت شود که بزنند، یا جاه°فوت شود بدانکه سر برهنه به بازار بیرون برند اگرچه نزنند - اندر این همه معذور بُوَد. امّا اگر برچیزی ترسد که آن در مروّت قدح نکند لیکن تجمّل و رعونت را زیان دارد، چنانکه پیاده به بازار بیرون برند و نگذارند که جامهٔ تجمل در پوشد یا در رویِ وی سخنی زشت گویند، این همه زیادتیِ جاه بُوَد: به چنین سبب معذور نبُوَد، که مواظبت برچنین کارها محمود نیست در شرع، امّا حفظِ مروّت مقصود است در شرع. امّا اگر از آن ترسد که وی را غیبت کنند و زبان به وی دراز کنند و وی را دشمن گیرند و در کارها متابعتِ وی نکنند، شك نیست که این عذری نباشد؛ که هیچ حسبت از این خالی نباشد؛ مگر که آن معصیت°غیبت بُوَد وداند که اگر حسبت کند آن دست بندارند[1] و درمعصیت درافزایند. آنگاه بدین عذر روا بُوَد.

امّا اگر از این معانی ترسد در حقّ پیوستگان و خویشاوندانِ خویش، چون زاهدی که داند که وی را نزنند و مال ندارد تا بستانند ولیکن به انتقامِ وی خویشاوندان وپیوستگانِ وی برنجانند، او را نشاید حسبت کردن، که صبر کردن درحق خویش روا بُوَد امّا درحق دیگران نشاید، بلکه نگاه‌داشتنِ جانبِ ایشان حقِ دین بُوَد و این نیزمهم باشد.

رکن چهارم چگونگی احتساب است

بدان که حسبت را هشت درجه است:

اول دانستنِ حال، آنگاه تعریف کردن[2] آن کس را، آنگاه پنددادن، آنگاه سخنِ درشت گفتن، آنگاه به زبان ودست° تغییر کردن، آنگاه به زخم بیم کردن و تهدید کردن، آنگاه سلاح بر کشیدن، آنگاه یاوران خواستن وحشر کردن، و اندر این

۱ـ ترك آن (غیبت) نکنند. ۲ـ شناساندن که عمل منکر است.

ترتیب نگاه داشتن واجب است:

درجهٔ اول دانستنِ حال است: باید که پیشین[1] به‌یقین بداند و به‌حقیقت بشناسد، وتجسّس نکند و از دَر وبام نَغُوشه نکند و از همسایگان نپرسد، و اگر چیزی در زیردامن دارد دست فرا نکند. تا آن چیست. چون بی‌تجسّس آوازِ رود شنَود یا بوی خمرشنَود و یا بیند، آنگاه حسبت کند، واگر دوعدل وی را خبردهند قبول کند. و روا باشد که درخانه‌ای شود بی‌دستوری به‌قولِ دو عدل؛ امّا به‌قولِ یك عدل° اولیتر آن باشد که نشود، که سرای° مُلكِ وی است و به‌قولِ یك عدل° حقِ مالك باطل نشود، وگویند نقش انگشتریِ لقمان‌حکیم این بود که «پوشیدنِ آنچه دیدی به‌عیان، اولیتر که رسوا کردن به‌گمان.»

درجهٔ دوم تعریف است، که باشد که کسی کاری کند و نمی‌داند که آن نشاید، چون روستایی که در مسجد نمازکند و رکوع و سجود تمام نکند، یا در کفش[2] وی نجاست بُوَد، و اگربدانستی که با این، نماز درست نیست خود نکردی. پس وی را بباید آموخت؛ و ادبِ این آن است که به‌لطف آموزد تا وی رنجور نشود، که رنجانیدنِ مسلمانان بی‌ضرورتی نشاید. و هرکه را چیزی بیاموختی، وی را به‌جهل ونادانی صفت کردی و عیبِ وی پیشِ چشمِ وی داشتی: این جراحت بی‌مرهمی‌احتمال[3] نتوان کرد،ومرهم° آن بُوَد که عذر وی در پیش داری وگویی که «هرکه از مادر بزاید عالِم نبُوَد، لیکن بیاموزد؛ و هرکه نداند تقصیری بُوَد که از مادر و پدر و استاد بوده باشد؛ مگرکه به‌ناحیت شما کسی نیست که فرا شما بیاموزد.» با این وامثالِ این دل وی را خوش کند، و هرکه چنین نکند تا[4] کسی برنجد، مَثَلِ وی‌چون کسی بُوَد که خون ازجامه به‌بول شوید یا خواهد که خیری بکند شرّی کرده باشد.

۱ـ پیشین، نخست. ۲ـ نسخه بدل: کوش (= کفش). ۳ـ احتمال، تحمل.
۴ـ تا، که،درنتیجه.

درجهٔ سوم وعظ و نصیحت به رفق کند نه به عُنف؛ که چون داند[1] که حرام است، در تعریف فایده نبُوَد: تخویف باید کرد. و لطف در آن است که مثلاً چون کسی غیبت می کند گوید: «کیست از ما که در او عیبی نیست؟ به خویشتن مشغول بودن اولیتر»، یا چیزی برخواند در غیبت[2]. و اینجا آفتی عظیم است که از آن سلامت نیابد، الاّ کسی که مرافق بُوَد. که در نصیحت کردن دو شرف است نفس را: یکی عزّ علم و ورعِ خویش اظهار کردن، و دیگر عزّ تحکّم و علوّ و رفعت بر آن کس اظهار کردن. و این هر دو از دوستیِ جاه خیزد و این طبعِ آدمی است. و غالبْ آن بُوَد که وی پندارد که وعظ می کند و طاعتِ شرع می دارد، و به حقیقت وی طاعتِ شهوتِ جاه داشته باشد؛ و این معصیت که بروی رفته باشد از آنچه آن کس می کند باشد که بتر باشد. و باید که با خود[3] نظر کند: اگر توبهٔ آن کس از سرِ خویش[4] یا به نصیحت دیگری دوستتر دارد از آنکه به نصیحتِ وی[5] و نصیحتِ خود را کارِه است، خودْ نصیحتْ[6] وی را مسلّم است؛ و اگر آن دوستتر دارد که به قول وی دست بدارد، باید که از خدای - تعالی - بترسد، که بیم آن است که بدین نصیحت[6] به خویشتن دعوت می کند نه به حق - تعالی.

داود طایی (ره) را گفتند: «چه گویی که کسی در نزدیک سلطان شود و حسبت کند؟» گفت: «بترسم که به تازیانه بزنندش.» گفتند: «قوّتِ آن دارد.» گفت: «ترسم که بکُشندش.» گفتند: «قوّتِ آن دارد.» گفت: «ترسم از آن علّت که عظیمترین و پوشیده ترین است و آن عُجب است.»

و بوسلیمان دارانی (ره) گفت: «بر فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که بکُشند و از آن نترسیدم؛ ولیکن مردمانْ بسیار بودند: ترسیدم که خلق مرا ببینند در آن صدق و صلابت، و آن نظرِ خلق در دلِ من شیرین شود، آنگاه بی اخلاص کُشته شوم.»

درجهٔ چهارم سخنِ درشت گفتن. و در این، دو ادب است:

1- آنکه بروی حسبت می رود. 2- در باب غیبت آیه ای از قرآن یا حدیثی وخبری برخواند. 3- با خود، به خود. 4- از سرخویش، رأساً، بی حسبت.

5- با نصیحت خودش. 6- نصیحت کردن.

یکی آنکه تا به‌تلطّف می‌تواند گفت و کفایت بُوَد، درشت نگوید.

دیگر آنکه چون بگوید فحش نگوید، وجز راست نگوید، چون «ظالم» و «فاسق» و «احمق» و «جاهل» بیش نگوید؛ که هر که معصیت کند احمق بُوَد، که رسول (ص) گفت: «زیرك آن است که حساب خویش می‌کند و پسِ مرگ را می‌نِگَرَد، و احمق آن بُوَد که از پسِ هوای خویش می‌شود و خویشتن را عشوه می‌دهد و امید می‌دارد که از وی درگذارند.» و سخن درشت آن وقت روا بُوَد که داند که فایده‌ای خواهد داشت: چون داند که فایده نکند روی ترش کند و به‌چشمِ حقارت به‌وی نگرد و از وی اِعراض کند.

درجهٔ پنجم تغییر کردن[1] است به‌دست، و اندر این دو ادب است:

یکی آنکه تا تواند کسی را فرماید که تغییر کند، مثلا وی را گوید تا درزِ جامهٔ دیبا بازکند و از زمینِ غصب بیرون شود و خمر بریزد و ازفرشِ دیبا برخیزد و اگر جُنُب است ازمسجد بیرون شود.

ادب دوم آنکه اگر ازاین عاجز آید وی را بیرون کند؛ و ادبِ این آن است که بر کمترین اقتصار کند: چون دست تواند گرفت که بیرون کند ریش نگیرد و پای نگیرد و نکشد؛ و چون چنگ بشکند ریزه ریزه نکند؛ و درزِ جامه آهسته‌آهسته بازکند تا دریده نشود؛ و جای شراب نشکند اگر تواند که بریزد، اگرنتواند ـ که در دست وی[2] باشد ـ روا بُوَد که سنگی بر وی زند وبشکند، چه‌حقِ آن مال باطل شود[3]؛ و اگر آبگینه‌ای سرتَنگ بُوَد که چون به‌ریختن

۱ـ در «احیاء» و «ترجمهٔ احیاء» نیز «تغییر» (دگرگونه‌کردن، مخالفت‌کردن) آمده‌است.
۲ـ دردست‌شرابخوار. ۳ـظرف به‌سبب بودن‌شراب درآن از ارزش بیفتد؛ در«ترجمهٔ‌احیاء»: «درریختن‌خمر ازشکستن‌آوند احترازکند گرتواند؛ واگرنتواند‌مگر آنکه‌سنگی‌سوی‌آوند اندازد، انداختن روا باشد وقیمت آوند ساقط شود؛ چه‌میان او وخمر حایل شده است.»

مشغول شود وی را بگیرند وبزنند، روا بُوَد که بشکند وبگریزد. و در ابتدای تحریم خمر فرموده‌اند: شکستنِ جایِ خمر؛ ولیکن آن منسوخ است. و نیز گفته‌اند که آن آوانی بوده است که جز خمر را نشاید، امّا اکنون بی‌عذری نشاید شکستن و هر که بشکند بر وی تاوان بُوَد.

درجهٔ ششم تهدید باشد، چنانکه گوید: «خمر را بریز، و اگرنه سرت را بشکنم و با توچنین وچنان کنم.» و این آن وقت روا بُوَد که بدین حاجت بُوَد و به‌تلطّف نریزد. و ادبِ این دوچیز بود:

یکی آنکه به‌چیزی تهدید نکند که روا نباشد، چنانکه گوید: «جامه‌ات بِدَرَم، و سرایت بیران[1] کنم، و زن و فرزند تورا برنجانم.» و دیگر آن گوید که بتواند کرد تا دروغ نباشد، و نگوید که «گردنت بزنم و بر دارت کنم.» و مثل این همه‌دروغ بُوَد. امّا اگر مبالغتی زیادت کند ازآنکه عزم دارد، و داند که ازآن هراسی بحاصل خواهد آمد، برای مصلحت روا بُوَد، چنانکه اگر میان دوتن صلح خواهد افکند، اگر زیادتی و نقصانی راه یابد ـ در سخن ـ روا بُوَد.

درجهٔ هفتم زدن باشد به‌دست و به‌پای و به‌چوب؛ و این روا بُوَد به‌وقتِ حاجت وبه‌قدرِ حاجت. و وقتِ حاجت آن بُوَد که دست ازمعصیت بازندارد بی‌زخم؛ امّا چون دست بداشت زدن نشاید، که عقوبت پس ازمعصیت تعزیر باشد و حدّ، و این جز سلطانان را نرسد[2]. و ادبِ این آن است که تا زدن به‌دست کفایت بُوَد به‌چوب نزند و بر روی نزند؛ و اگر کفایت نبُوَد روا بُوَد که شمشیر برکشد؛ و اگر کسی دست در زنی زده باشد و دست بازندارد الاّ از بیمِ شمشیر، روا بُوَد که شمشیر برکشد؛ اگر میان وی و محتسب

۱ـ بیران، ویران. ۲ـ جز در اختیار سلطانان نیست.

جویی بُوَد تیر بر کمان نهد و گوید: «دست بدار، اگر نه بزنم.» آنگاه اگر دست بندارد روا بُوَد که بزند، لیکن باید که دست فرا ران وساق دارد[1] و از جایی که با خطر بُوَد حذر کند.

درجهٔ هشتم آنکه اگر محتسب تنها بسنده نیاید حَشَر کند ومردم جمع‌کند و جنگ کند؛ و باشد که فاسق نیز قومی را جمع کند و به‌قتال ادا کند[2]. گروهی گفته‌اند که «چون چنین باشد، بی‌دستوریِ امام نشاید، که فتنه خیزد و به‌فساد ادا کند[2].» وگروهی گفته‌اند که چنانکه روا بُوَد که قومی بی‌دستوریِ امام به‌غزای کافران شوند، روا باشد که به‌جنگِ فاسقان شوند، که محتسب را نیز اگر بکُشند شهید باشد.

آداب محتسب

بدان که محتسب را از سه خصلت چاره نباشد: علم و وَرَع و حُسنِ خُلق؛ که چون علم ندارد منکَر از معروف باز نشناسد؛ وچون ورع نبُوَد اگرچه بازشناسد، کار به‌غرض کند؛ وچون حسن‌خُلق نبُوَد، چون وِی را برنجانند خشم برآید، خدای را ـ تعالی ـ فراموش کند و بر حدّ نایستد وآنچه کند بر نصیبِ نَفس کند نه بر نصیبِ حق، آنگاه حسبت او معصیت گردد. و از این بود که علی (رض) کافری را بیفکَند تا بکُشد، وی آب دهان در روی علی پاشید: وی را دست بداشت و نکُشت وگفت: «خشمگین شدم، ترسیدم که برای خدای ـ تعالی ـ نکُشته باشم.» وعمر (رض) یکی را به‌دِرّه بزد ودیگر خواست تا بزند، آن کس وی را دشنام داد: دیگر بِنَزَد تا خشمش بشد، گفتند: «چرا تقصیر کردی؟» گفت: «تا این زمان او را به‌حق زدم، اکنون که دشنام داد اگر بزنم به‌قهر زده باشم.» و برای این گفت رسول (ص): «حسبت نکند الاّ مردی که فقیه بُوَد درآنچه کند و حکیم بُوَد درآنچه فرماید و درآنچه نهی کند، و رفیق بُوَد درآنچه فرماید و درآنچه نهی کند.» و حسن بصری (ره) می‌گوید:

۱ـ ران و ساق را نشانه گیرد. ۲ـ منجر شود.

«هرچه بخواهی فرمود، باید که پیشین فرمانبُردارتو باشی که بدان کار کنی.»
و این از ادب است، امّا شرطْ آن است که رسول (ص) را پرسیدند که «امر معروف و نهی منکَر کنیم، یا پیشین همه به‌جای آریم؟» گفت: «نه، اگرهمه به‌جای نیاورده باشید، حسبت باز مگیرید.»

و از آداب حسبت آن است که صبور باشد و تن به‌رنج نهد که خدای ـ تعالی ـ فرماید: وَأْمُرْ بِالْمَعْرُوفِ وَانْهَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَاصْبِرْ عَلىٰ مٰا أَصٰابَكَ[1] هر که بر رنجْ صبرنتواند کرد، حسبت نتواند کرد.

و از آداب مهم یکی آن است که اندك علایق و کوتاه طمع باشد، که هر کجا طمع آمـد حسبت باطل شد. یکی از مشایخ عادت داشتی کـه از قصاب غُـدَد فرا ستدی برای گربه. یك روز منکَری بدید از قصاب، باز خانه شد و گربه را بیرون کرد، آنگاه بر قصاب حسبت کرد. قصاب گفت: «مادام که غُـدَد می‌خواهی احتساب نتوانی کرد.» گفت: «من نخست گربه را بیرون کردم، آنگاه به‌حسبت آمدم.»

و هر که خواهد که مردمان وی را دوست دارند و بر وی ثنا گویند و از وی خشنود باشند، حسبت نتواند کرد.

کعب الاحبار بومسلم خولانـی را گفت: «حالِ تو درمیان قوم چگونـه است؟» گفت: «نیکـو.» گفت: « در تـورات می‌گوید: ' هـر که حسبت کند، حال او در میان قوم‌او زشت بُـوَد. '» گفت: «تورات‌راست می‌گوید و بومسلم دروغ.»

بدان که‌اصل حِسبت آن‌است که محتسب اندوهگین بُـوَد برای آن عاصی که بر وی آن معصیت می‌رود، و به‌چشمِ شفقت نِـگَـرَد، و همه را همچنان منع‌کند که کسی فرزند خویش را منع کند، و رفق‌نگاه دارد. یکی برمأمون حسبت‌کرد و سخنِ درشت گفت؛ مأمون گفت: «ای جوانمرد، خدای ـ تعالی ـ بهتر از تو به‌بدتر ازمن فرستادو گفت: 'سخن نرم گوی. ' موسی‌وهارون (ص) را به‌فرعون

۱ـ (قرآن،۱۷/۳۱)، و به‌نیکوکاری فرمای وازناپسند باز زن وازکار زشت‌بازداشته وشکیبایی‌کن برآن رنج که به‌تو رسه [در امر معروف/و نهی منکر].

فرستاد و گفت: فَقُولا لَهُ قَوْلاً لَيِّناً[1] سخن نرم گویید، تا باشد که قبول کند.»
بلکه باید که به‌رسول اقتدا کند، که بُرنایی به‌نزدیك او آمد و گفت: «یا رسول الله، مرا دستوری دهی تا زنا کنم؟» صحابه بانگ بر وی زدند و قصد وی کردند رسول(ص) گفت: «دست از وی بدارید.» وی را به‌نزدیك خویش خواند تا زانو به‌زانوی مبارك رسول بازنهاد؛ گفت: «یا جوانمرد، روا داری که کسی با مادر تو این کند؟» گفت: «نی.» گفت: «دیگران نیز روا ندارند.» گفت: «روا داری که با خواهر و دختر تو این کنند؟» گفت: «نی.» گفت: «مردمان نیز روا ندارند.» گفت: «روا داری که با عمه و خالهٔ تو این کنند؟» گفت: «نی.» یك یك همی گفت، و او گفت: «نی.» آنگاه رسول (ص) دست به‌دلِ وی فرود آورد و گفت: «بارخدایا، دلِ وی را پاك کن، و فَرْج وی را نگاه دار، و گناهان وی را بیامرز.» از آنجا بازگشت و هیچ چیز بر وی دشمنتر از زنا نبود.

فُضَیل عیاض را گفتند که «سفیانِ عیینه خلعتِ سلطان فرا ستاند.» گفت: «او را در بیت‌المال حق بیش از آن است.» آنگاه وی را به‌خلوت بدید و با وی عتاب کرد و ملامت کرد، سفیان گفت: «یا اباعلی، اگرچه ما از جملهٔ صالحان نه‌ایم لیکن صالحان را دوست داریم.»

وصلة بن اَشْیَم نشسته بود با شاگردان، مردی بگذشت و اِزارْ در زمین می‌کشید: چنانکه عادت متکبّرانِ عرب باشد ــ و از آن نهی آمده است. اصحابِ وی قصد آن کردند تا با وی درشتی کنند. گفت: «خاموش باشید که من این کفایت کنم.» و آواز داد که «یا برادر، مرا به‌تو حاجتی است.» گفت: «چیست؟» گفت: «آنکه اِزار بر تر گیری.» گفت: «نَعَمْ و کَرامةً[2]» پس شاگردان را گفت: «اگر به‌درشتی گفتمی، گفتی: 'نخواهم کرد.' و نیز بودی که دشنام‌دادی.»

و مردی دست در زنی زده بود و کاردی کشیده بود، و هیچ کس زهره نمی‌داشت که نزدیك وی رفتی، و زن فریاد می‌کرد. بِشر حافی(ره) بر او بگذشت چنانکه کتف او بر کتف وی باز آمد، مرد بیفتاد و از هوش بشد، و عرق از وی

۱ــ قرآن، ۴۴/۲۰.　　۲ــ بسیار خوب و ممنونم.

رفتن گرفت، و زن خلاص یافت. وی را گفتند: «ترا چه بود؟» گفت: «ندانم. مردی به‌من بگذشت، و تنِ او به‌من بازآمد، و مرا آهسته گفت: 'خدای می‌بیند که کجایی و چه می کنی.' از هیبت این سخن از پای درافتادم.» وی را گفتند: «آن بِشرحافی بود.» گفت: «آه! اکنون ازخجلت به‌وی چون نگرم؟» وهم اندر وقت° وی را تب گرفت و یك هفته بگذشت و فرمان یافت[1].

باب سوم ـ درمنکرات که غالب است در عادت

بدان که عالم پُر از منکَرات است در این روزگار؛ ومردمان نومیدشده‌اند ازآنکه صلاح پذیرد؛ و به‌سبب آنکه بر همه قادر نیند، ازآنچه قادرند نیز دست بداشته‌اند. کسانی که اهل دین‌اند چنین‌اند، اما اهل غفلت خود بدان راضی‌اند. و روا نباشد که برآنچه قادر باشی خاموش‌باشی. وما به‌هرحِسبَتی از این اشارت کنیم، که جملهٔ آن گفتن ممکن نگردد. و این منکرات بعضی در مسجدهاست و بعضی در بازارها و راهها و بعضی درگرمابه‌ها وخانه‌ها.

منکرات مسجدها

آن بُوَد که کسی نماز کند و رکوع وسجود تمام نکند، یا قرآن خواند و لحن خواند[2]. یا مؤذّنان، که قومی به‌هم‌آیند و بانگ کنند و به‌الحان بسیار می‌کَشند ـ که این همه نهی است ـ و در وقت حَیّ عَلَی الصّلوة به‌جملهٔ تن از قبله بگردند. و دیگر آنکه خطیب جامهٔ سیاه ابریشمین پوشد و شمشیرِ بزر[3] دارد ـ که این همه حرام است. و دیگر کسانی که درمسجدها هنگامه‌گیرند و قصه گویند و شعر خوانند یا تعویذ فروشند یا چیزی دیگر. و دیگر آمدنِ دیوانگان و کودکان و مستان به‌مسجد، چون آواز بردارند و اهل مسجد رااز ایشان رنج بُوَد؛ اما کودکی که خاموش بُوَد ودیوانه‌ای که ازوی رنجی نبُوَد و مسجد آلوده نکند، روا بُوَد که در مسجد شوند. و اگر کودك به‌نادر[4]

۱ـ فرمان یافتن، درگذشتن، فرمان حق اجابت کردن. ۲ـ لحن، غلط، نادرست.
۳ـ بزر، زرین، طلاکاری شده. ۴ـ به‌نادر، گاه وبیگاه.

بازی کند منع واجب نکند ـ که زنگیان در مسجد مدینه به‌حربه و دَرَق[1] بازی می‌کردند و عایشه (رض) نِظاره‌می کرد ـ ولیکن اگر بازیگاه گیرند منع باید کرد. و اگر کسی درزی کند یا چیزی نویسد که اهل مسجد را از آن رنجی نباشد روا بُوَد، ولیکن اگر به‌دکان گیرد همیشه، مکروه باشد.

اما کاری که بدان سبب غلبه[2] درمسجد پدید آید چون حکم کردن بردوام و قباله نبشتن، نشاید مگر گاه‌گاه که حکمی فرا رسد؛ که رسول (ص) گاه‌گاه حکم کرده است، اما آن‌کار را[3] ننشسته است. اما آنکه گازران جامه در مسجد خشک کنند یا رنگرزان جامه رنگ کنند، این همه منکَر است؛ بلکه کسانی که در مسجد مجلس کنند[4] و قصه‌ها گویند که در وی زیادت و نقصان باشد، و از کتب حدیث که معتَمد است بیرون بُوَد، ایشان را نیز بیرون باید کرد، که سلف چنین کرده‌اند. اما کسانی[5] که خویشتن بیارایند و شهوت بر ایشان غالب بُوَد، و سخنها به سجع گویند و سرودها می‌گویند، و زنان جوان در مجلس حاضر باشند، این کبایر بُوَد و بیرون از مسجد نیز نشاید، بلکه واعظ کسی باید که‌ظاهرِ وی به‌صلاح بُوَد، وزیّ وهیئتِ اهلِ دین و وقار دارد؛ وبه‌هرصفت که بُوَد نشاید که‌زنان‌جوان‌ومردان‌جوان‌در مسجدبنشینند ومیان ایشان حایلی نباشد؛ بلکه عایشه (رض) در روزگارِ خویش زنان را از مسجد منع کردی ـ و[6] در روزگار رسول(ص) ممنوع نبودند ـ وگفتی: «اگر رسول (ص) بدیدی اکنون حال چیست منع کردی.»

و از منکرات آن است که در مسجد دیوان دارند و قسمت کنند، ومعاملت روستائیان و حساب ایشان راست دارند یا بنویسند؛ و یا بنشینند و تماشاگاه سازند و به‌غیبت وبیهوده‌گفتن مشغول شوند، این همه منکَر است وبرخلاف حرمتِ مسجد است.

۱ـ درق (ج درقه)، سپرهای چرمین (از پوست‌گاو یا گاومیش یا کرگدن).
۲ـ غلبه، ازدحام؛ بانگ وفریاد. ۳ـ برای آن‌کار. ۴ـ مجلس‌کردن، بر منبر سخن گفتن، وعظ‌کردن؛ نسخه بدل: «مجلس‌گویند». ۵ـ از واعظان و مجلس‌گویان.
۶ـ وحال آنکه.

منکرات بازارها

آن بُوَد که برخریده[1] دروغ گویند و عیب کالا پنهان دارند، و ترازو و سنگ و چوب گز راست ندارند، و در کالا غش کنند، و چنگ و چغانه فروشند، و صورت حیوانات فروشند برای کودکان در عید، وشمشیر وسپر چوبین فروشند برای نوروز، و بوق سفالین برای سده، وکلاه و قبای ابریشمین فروشند برای جامهٔ مردان، و جامهٔ رُفو کرده وگازرشُسته فروشند و فرا نمایند که نواست — و همچنین هرچه در آن تلبیس بُوَد — و مجمره وکوزه و دوات و اَوانیِ سیم و زر فروشند و امثال این.

و از این چیزها بعضی حرام است و بعضی مکروه. اما صورت حیوان حرام است. اما آنچه برای سده و نوروز فروشند، چون سپر و شمشیر چوبین و بوق سفالین، این در نفسِ خود حرام نیست ولیکن اظهار شعارِ گبران حرام است و مخالف شرع است، و هرچه برای آن کنند نشاید؛ بلکه افراط کردن در آراستن بازارها به‌سبب نوروز و قطایفِ[2] بسیار کردن، و تکلّفهای نوافزودن برای نوروز نشاید؛ بلکه نوروز و سده باید که مندرس شود وکسی نام آن نبرد، تا[3] گروهی ازسلف گفته‌اند که «نوروز روزه باید داشت تا از آن طعامها خورده‌نیاید و شبِ سده چراغ فرا نباید گرفت تا اصلاً آتش نبینند.» ومحقّقان گفته‌اند که «روزه داشتن این روز هم ذکرِ این روز بُوَد، و نشاید که نام این روز برند به‌هیچ وجه، بلکه با روزهای دیگر برابر باید داشت، وشبِ سده همچنین، چنانکه از وی نام ونشان نماند.»

منکرات شاهراهها

آن است که اُستون در شاهراه بنهند و دکان کنند چنانکه راه تنگ شود؛

۱— در «ترجمهٔ احیاء»: از منکرات که در بازارها معتاد است دروغ در مرابحه است و پوشیدن عیب (کالا).　　۲— قطایفِ (ج «قطیفه»)، نانی است؛ اصل این کلمه نام نوعی جامه است وآن دثار پرزدار معروفی است. (از «ترجمهٔ مفاتیح العلوم خوارزمی»)　　۳— حتی، تا به‌آنجا که.

و درخت کارند، یا قابول[1] بیرون آرند ـ چنانکه اگر کسی بر ستور بُوَد در آنجا کوبد[2] ـ و خروارها[3] بار بنهند و ستور بر آنجا بندند و راه تنگ گردانند ـ و این نشاید الاّ به‌قدر حاجت، چنانکه فروگیرند و باز خانه نقل کنند. و خروارهای خار که جامه بدرد نشاید راندن جایی که تنگ بُوَد، مگر هیچ جای نیابد بجز آن، آنگاه برای حاجت روا بُوَد.

و بار بر ستور نهادن زیادت از آنکه طاقت دارد، نشاید. و کشتن قصاب گوسفند را بر راه، چنانکه جامهٔ مردمان را خطر بُوَد نشاید، بلکه باید که در دکان جایی سازد آن را. همچنین پوست خربزه بر راه افکندن یا آب زدن چنانکه در وی خطر باشد که پای بخیزد[4] وهمچنین هر که برف برراه افکند یا آبی از بامِ وی آید راه بگیرد، بر وی واجب بُوَد که راه پاك کند. اما آنچه عام بُوَد بر همه واجب بُوَد، و والی را رسد که مردمان را بر آن دارد و حمل کنند، و هر که سگی دارد[5] بر درِ سرایی که مردمان را از آن بیم بُوَد نشاید؛ و اگرجز آن رنجی نباشد که راه نجس دارد و پلید کند، از آن منع نتوان کرد که احتراز ممکن بُوَد؛ ولیکن اگر بر راه بخسبد، چنانکه راه تنگ کند این نشاید، که خداوندِ[6] وی اگر بر راه بنشیند یا بخسبد نشاید.

منکرات گرمابه

آن بُوَد که عورت از ناف تا زانو پوشیده ندارد، یا ران در پیش قایم[7] نهد برهنه تا بمالد یا شوخ فراکند[8]، بلکه اگر دست در زیرِ ازاردران فراگیرد نشاید، که برماسیدن[9] درمعنیِ دیدن بُوَد. و صورتِ حیوان بر دیوارِ گرمابه منکر است، و واجب است تباه کردن آن یا بیرون آمدن. و دیگر دست و سطل و طاسِ پلید در آبِ اندك کردن، که منکر باشد بر مذهب شافعی (ره) و انکار نتوان کرد بر مالکی[10] که برمذهبِ وی روا بُوَد. وآب بسیار ریختن

۱ـ قابول، ساباط (سایبان جلوی خانه). ۲ـ سرش به‌سقف سایبان کوفته شود.
۳ـ خروار، لنگه و بار بسته. ۴ـ بلغزد. ۵ـ دارد، بندد، نگاه دارد.
۶ـ خداوند، صاحب. ۷ـ قایم، کارگر گرمابه. ۸ـ شوخ فراکردن، شوخ بازکردن، چرك تن به‌کیسهٔ حمام گرفتن. ۹ ـ برماسیدن، بسودن، دست‌مالیدن. ۱۰ـ پیرو مذهب مالك.

واسراف کردن از منکرات است. و منکراتِ دیگر هست که در کتاب طهارت گفته‌ایم.

منکرات مهمانی

فرش ابریشمین و مجمره و گلابزنِ سیمین و زرین و غالیه دان و پرده‌های آویخته که بر وی صورت بُوَد ـ اما صورت بر فرش و بالش روا بُوَد ـ و مجمره بر صورتِ حیوان منکَر بُوَد. امّا سماعِ رود و نِظارهٔ زنانِ جوان در مردانِ جوان خود تخمِ فساد بُوَد، و حِسبَت بر این همه واجب آید؛ اگر نتواند واجب بُوَد که بیرون آید. احمد حنبل برای سرمه‌دانِ سیمین که بدید برخاست و بیرون شد. همچنین اگر در مهمانی مردی بُوَد که جامهٔ دیبا دارد یا انگشتری زرین، نشاید آنجا نشستن. و اگر کودکی ممیّز جامهٔ ابریشمین دارد هم نشاید نشست ـ که این[1] حرام است بر ذکورِ اُمّت چنانکه خمر حرام است، و نیز چون خو فراکند شرهِ آن پس از بلوغ در وی بماند ـ اما چون ممیّز نبُوَد ولذّت آن در نیابد مکروه بُوَد، ولیکن همانا که بر درجهٔ تحریم نرسد. و اگر در میهمانی مسخره‌ای باشد که مردمان را به فحش[2] و دروغ به خنده آورد نشاید با وی نشستن.

و تفصیلِ منکَرات دراز بُوَد. و چون این بشناختی منکراتِ مدارس و خانگاهها و مجلسِ حکم و دیوانِ سلطان و غیر آن بر این قیاس کن.

۱ـ جامهٔ ابریشمین. ۲ـ فحش، ناسزا.

اصل دهم.ـ در رعیت داشتن و ولایت راندن

بدان که ولایت داشتن کاری بزرگ است، وخلافتِ خدای ـ تعالی ـ است اندر زمین ـ چون برسبیلِ عدل رود ـ و چون از شفقت و عدل خالی باشد خلافتِ ابلیس بُوَد، که هیچ سببْ فساد را عظیمتر از ظلمِ والی نیست.

و اصل ولایت داشتن علم وعمل است.

و علمِ ولایت داشتن دراز است. اما عنوان آن علمها آن است که والی باید که بداند که وی را بدین عالَم برای چه آورده‌اند، و قرارگاهِ وی چیست، و دنیا منزلگاه وی است نه قرارگاه، و وی برصورتِ مسافری است که رحِمِ مادر بدایتِ منزلِ وی‌است و لَحَدْ نهایتِ منزل، ووطنْ ورای آن است؛ و هر سالی و هر ماهی و هر روزی که می‌گذرد از عمر وی، چون مرحله‌ای است که بدان نزدیکتر می‌شود به‌قرارگاه خویش؛ و هر که را بر قنطره[1] گذر بُوَد چون به‌عمارتِ قنطره روزگار ببرد[2] و منزل فراموش کند بی‌عقل بُوَد؛ بلکه عاقل آن بُوَد که در منزلِ دنیاجز به‌طلبِ زادِ راه مشغول نشود، و از دنیا به‌مقدارِ حاجت وضرورت کفایت کند، و هرچه بیش از آن بُوَد همه زهر قاتل

۱ـ قنطره، پل.　　۲ـ روزگار بردن، صرف عمر کردن.

است، و به‌وقت مرگ خواهد که همه کدخدایی[1] وی بر خاکستی و در وی هیچ زَر و سیم نیستی؛ پس هرچند که جمعْ بیش کند نصیبِ وی از آن، قدرِ کفایت بُوَد و باقی همه تخمِ حسرت و ندامت بُوَد و به‌وقت مرگْ جان کندن بر وی دشخوارتر بُوَد. و این آن وقت بُوَد که حلال بُوَد؛ پس اگر حرام بُوَد، خودْ عذابِ آخرت براین حسَرات بگذرد[2].

و ممکن نیست از شهوتِ دنیا صبر کردن الّا به‌رنج. ولیکن چون ایمان درست بُوَد ــ بدانکه به‌سببِ لذّتِ این روزی چند که منغّص و مکدّر باشد لذت آخرت فوت خواهد شد، و آن پادشاهیِ بی‌نهایت است و هیچ کدورت را به‌وی راه نیست ــ چون ایمان درست باشد ــ[3] صبر کردنِ روزی چند آسان بُوَد و همچنان باشد که کسی معشوقی دارد و باوی گویند: «اگر امشب نزدیکِ وی شوی هرگز وی را نبینی، و اگر امشب صبر کنی هزار شب وی را به‌تو تسلیم کنیم ــ بی رقیب و بی‌نگاهبان.» و اگرچه عشق وی به‌افراط بُوَد صبرِ یك شب بر وی آسان شود بر امید هزار شب ــ و مدّت دنیا هزار یكِ مدّتِ آخرت نیست بلکه خود بدان هیچ نسبت ندارد، که آن بی‌نهایت است و درازی ابدْ خودْ در وَهمِ هیچ آدمی نگنجد؛ چه اگر تقدیر کند[4] که هفت آسمان و زمین پُرِ گاورس بُوَد، و به‌هر هزار سال، مرغی از آن گاورس یك دانه بردارد: آن گاورس برسد[5] و از ابد هیچ کم نشده باشد. پس عمرِ آدمی، اگر به‌مَثَل صد سال بزیَد و مملکتِ روی زمین از مشرق تا به‌مغرب، وی را مسلّم شود ــ بی‌منازعتی ــ آن را چه‌قدر باشد درجنبِ آخرتِ بی‌نهایت؟ پس چون هر کسی را از دنیا خود اندکی مسلّم شود، و این[6] نیز منغّص و مکدّر بُوَد، و در هرچه بُوَد بسیار خسیسان باشند که در آن معنی از وی بیش و پیش باشند، چه واجب کند که پادشاهیِ جاوید را بدین روزگارِ حقیرِ منغّص بفروشد؟

1ــ کدخدایی، پادشاهی، ریاست؛ نسخه بدل: «همه خزاین». 2ــ رنج عذاب آخرت از رنج این حسرت افزون خواهد بود. 3ــ تکرار «چون ایمان درست بود» به‌ملاحظهٔ درازی عبارتی که در بیان چگونگی ایمان آورده است و ما میان دو خط گذاشتیم. 4ــ تقدیر کردن، فرض کردن. 5ــ برسد، به‌پایان رسد، تمام شود. 6ــ همین اندك از دنیا.

و این معنی باید که والی و غیر والی بر خویشتن تقدیر می کند و بر دلِ خود تازه می‌دارد تا بر وی آسان بُوَد روزی چند صبر کردن از شهواتِ دنیا و شفقت بردن بر رعیّت و نیکوداشتنِ بندگان خدای را ـ تعالی ـ و خلیفتیِ خدای به‌جای آوردن. چون این بدانست باید که به ولایت داشتن مشغول شود بر آن وجه که فرموده‌اند، نه بر آن وجه که صلاح دنیایی وی[1] باشد، که هیچ عبادت و قربت نزدیك خدای ـ تعالی ـ بزرگتر از ولایت داشتن با عدل نیست. رسول (ص) می گوید: «یك روز عدل از سلطانِ عادل، فاضلتر از عبادت شصت ساله بر دوام.» و از آن هفت کس که در خبر است که «روز قیامت در سایهٔ حق ـ تعالی ـ باشند» اول سلطانِ عادل است. و گفت: «سلطان عادل را هر روز عملِ شصت صدّیقِ مجتهدِ درعبادت° رفع کنند[2] و به آسمان برند.» و گفت: «دوسترین و نزدیکترین به خدای ـ تعالی ـ امامِ عادل است و دشمنترین و معذبترین امامِ جائر است.» و گفت: «بدان خدای که نفس محمّد درقبضهٔ قدرت وی است که هر روزی والیِ عادل را چندان عمل° رفع کنند[2] که عملِ جملهٔ رعیّت وی باشد، و هر نمازی از آنِ وی به هفتاد هزار نماز برآید.» پس چون چنین باشد چه غنیمت بُوَد بیش از آنکه خدای ـ تعالی ـ کسی را منصبِ ولایت دهد تا یك ساعتِ وی به عمر دیگری برآید[3]. و چون کسی حق این نعمت نشناسد و به ظلم و هوایِ خود مشغول بُوَد، معلوم باشد که مستحقِ مَقت[4] بُوَد.

و این عدل بدان راست آید که ده قاعده نگاه دارد:

قاعدهٔ اول آنکه در هر واقعه‌ای که پیش آید تقدیر کند که وی رعیت است و دیگری والی: هرچه خود را نپسندد، دیگر مسلمانان را نپسندد؛ و اگر پسندد غش و خیانت کرده باشد در ولایتِ خود. روزِ بَدْرْ° رسول (ص) در سایه نشسته بود جبریل (ع) بیامد و گفت: «تو در سایه و اصحاب در آفتاب!» بدین قدر فرق°، با وی عتاب کردند.

۱ـ نسخه بدل: «صلاح دین وی».
۲ـ رفع کردن، برداشتن، گزارش کردن.
۳ـ برابر یك عمر دیگران باشد.
۴ـ مقت، دشمنی.

و رسول (ص) گفت: «هر که خواهد که از دوزخ خلاص یابد و در بهشت شود، باید که چون مرگ وی را دریابد بر کلمهٔ لا اِلهَ اِلا الله دریابد وبدانکه هرچه خود را نپسندد هیچ مسلمان را نپسندد.» وگفت: «هر که بامداد برخیزد و وی را جز خدای ـ تعالی ـ همتی باشد، وی نه مردِ خدای است؛ و اگر از کارِ مسلمانان و تیمارداشتِ ایشان خالی باشد، ازجملهٔ ایشان نیست.»

قاعدهٔ دوم آنکه انتظار ارباب حاجات را بردرگاه خود حقیر نشناسد و ازخطر آن حذر کند، وتا مسلمانی را حاجت می‌باشد به‌هیچ عبادتِ نافله مشغول نشود، که گزاردنِ حاجات مسلمانان از همهٔ نوافل فاضلتر. یک‌روز عمرِ عبدالعزیز (رض) کارِ خلق می‌گزارْد تا وقت نماز پیشین؛ مانده شد: در خانه شد تا یک ساعت بیاساید. یکی وی را گفت: «به‌چه ایمنی از آنکه این ساعتْ مرگ دررسد و کسی بردرگاهْ منتظر حاجتی باشد وتومقصّر باشی درحق وی؟» گفت: «راست‌گویی.» برخاست و درحالْ بیرون شد.

قاعدهٔ سوم آنکه عادت نکند خویشتن را[1] که به‌شهوات مشغول باشد بدانکه جامهٔ نیکو پوشد و طعامِ خوش خورَد، بلکه در همهٔ چیزها باید که قناعت کند، که بی‌قناعت عدلْ ممکن نبُوَد.

عمرخطّاب (رض) سلمان را پرسید که «چه شنیدی از احوال من که آن را کارِه بودی؟» گفت: «شنیدم که به‌یکبار دو نانخورش بر خوان نهادی، و دو پیراهن داری یکی روز را و یکی شب را.» گفت: «جزاین هیچ نیست؟» گفت: «نه» گفت: «این نیز نباشد.[2]»

قاعدهٔ چهارم آنکه بنای کارها تا تواند به‌رفق کند نه به‌عُنف. رسول (ص) گفت: «هر والی که با رعیّت رفق کند، با وی در قیامت رفق کنند.» و دعا کرد وگفت: «بار خدایا! هر والی که با رعیت رفق کند تو با وی رفق کن، و هر که

۱ـ خویشتن را عادت ندهد. ۲ـ این بیش (دیگر) نخواهد بود.

عُنف کند تو با وی عُنف کن.» و گفت رسول (ص) که «نیکو چیزی است ولایت وفرمان‌دادنْ کسی‌راکه به‌حقِ آن قیام کند، و بدچیزی است ولایتْ کسی راکه درحقِّ آن تقصیر کند.»

و هشام‌بن عبدالملك از خلفا بود، پرسید از ابوحازم ـ که ازجمله علمای بزرگ بود ـ که «چیست تدبیر نجات اندر این‌کار؟» گفت: «آنکه هر درمی که بستانی از جایی ستانی‌که حلال بُوَد و به‌جایی‌نهی که حقّ بُوَد.» گفت: «این‌که تواند کرد؟» گفت: «آنکه طاقت دوزخ ندارد و بهشت‌دوست دارد.»

قاعدهٔ پنجم آنکه جهد کند تا همه رعیت از وی خشنود باشند با موافقتِ شرع به هم. رسول (ص) گفت: «بهترین ائمه آنند که شما را دوست دارند و شما ایشان را دوست دارید، و بدترین آنند که شما را دشمن دارند و شما ایشان را دشمن دارید، و شما را لعنت‌کنند و شما ایشان را لعنت‌کنید.» و باید که والی بدان غرّه نشود که هرکه به‌وی رسد و بر وی ثنا گوید، پندارد که همه از وی خشنود باشند ـ که آن همه از بیم بُوَد ـ بلکه باید که معتمدان فراکند تا تجسّس‌کنند و احوالِ وی از خلق بپرسند، که عیبِ خویش از زبانِ مردمان بتوان دانست.

قاعدهٔ ششم آنکه رضای هیچ‌کس طلب نکند برخلاف شرع: هرکه ازمخالفت شرع ناخشنود باشد آن ناخشنودی وی را زیان ندارد. عمر(رض) گفت: «هر روزکه برخیزم یك نیمهٔ خلق از من ناخشنود باشند.» و لابد هرکه انصاف از وی بستانند ناخشنود باشد، پس هر دو خصم را خشنود نتوان‌کرد. و گفت: «سخت جاهل کسی بُوَد که برای رضایِ خلقْ رضای ایزد ـ تعالی ـ بگذارد.»

معاویه نامه‌ای نبشت به‌عایشه (رض) که «مرا پندی ده مختصر.» عایشه (رض) به‌وی نوشت که «از رسول (ص) شنیدم که هرکه خشنودی حق ـ تعالی ـ

جوید به‌ناخشنودیِ خلق، حق ـ تعالی ـ از وی خشنود شود و خلق را نیز از وی خشنود گرداند؛ و هر که خشنودیِ خلق جوید به‌ناخشنودیِ حق ـ تعالی، خدای ـ تعالی ـ از وی ناخشنود شود و خلق را نیز از وی ناخشنود کند.»

قاعدهٔ هفتم آنکه بداند که خطرِ ولایت داشتن صعب است و کارِ خلقِ خدای ـ تعالی ـ تَقَلُّد کردن عظیم است، و هر که توفیق یافت که بدان قیام کند سعادتی یافت که ورای آن هیچ سعادت نبُوَد، و اگر تقصیر کند به‌شقاوتی افتد که ورای آن هیچ شقاوت چنان نباشد.

ابن عباس (رض) می گوید: «یک روز رسول (ص) را دیدم که می آمد و حلقهٔ درِ کعبه بگرفت و درخانه قومی بودند از قریش، پس گفت: 'ائمه و سلاطین از قریش باشند، تا سه کار به‌جای آورند. یکی آنکه چون از ایشان رحمت خواهند رحمت کنند، و چون حکم خواهند عدل کنند، و آنچه بگویند بکنند، و هر که این نکند لعنتِ خدای و فریشتگان و جمله مردمان بر وی بادا و خدای ـ تعالی ـ از وی نه فریضه پذیرد و نه سنّت.'» پس نگاه کن که چگونه عظیم کاری باشد که به‌سبب آن هیچ عبادت قبول نکنند ـ نه فریضه و نه سنت.

و رسول (ص) گفت: «هر که میان دو کس حکم کند و ظلم کند، لعنت خدای بر ظالمان بادا!»

و گفت (ص): «سه کس اند که خدای ـ تعالی ـ روز قیامت به‌ایشان ننگرد: سلطان دروغزن و پیرِ زانی و گدای گُندآور ـ یعنی درویش متکبّر ولافزن.»

و گفت (ص) صحابه را: «زود بُوَد که جانب مشرق و مغرب فتح افتد و شما را گردد[1]؛ همهٔ عاملانِ آن نواحی در آتش باشند الاّ آنکه از خدای ـ تعالی ـ بپرهیزد و راه تقوی گیرد و امانت بگزارد.»

و گفت: «هیچ بنده‌ای نیست که خدای ـ تعالی ـ رعیتی را بدو سپارد و وی با ایشان غش کند و شفقت و نصیحت به‌جای نیارد که نه خدای ـ تعالی ـ بهشت بر وی حرام کند.»

۱ـ از آن شما گردد.

وگفت (ص): «هر که وی را بر مسلمانان ولایتی دادند و ایشان را چنان نگاه ندارد که اهل بیت خویش را، گو جای خویش در دوزخ فرا گیر!»

وگفت (ص): «دو کس از امت من محروم باشند از شفاعت من: سلطان ظالم، و مبتدع که در دین غلو کند تا از حد بیرون گذرد.»

وگفت (ص): «عذابِ صعبترین، روز قیامت، سلطانانِ ظالم راست.»

وگفت: «پنج کس‌اند که خدای ـ تعالی ـ با ایشان به خشم است، اگر خواهد که در دنیا خشم خویش بر ایشان براند، و اگرنه قرارگاهِ ایشان آتش بُوَد: یکی امیرِ قومی که حقِ خود از ایشان بستاند و انصافِ ایشان از خود بِنَدهد و ظلم از ایشان باز ندارد؛ دیگر رئیسِ قومی که ایشان وی را طاعت‌دارند و وی میان قوی و ضعیف سویّت نگاه ندارد و سخن به‌میل گوید؛ دیگر مردی که زن و فرزند خود را به‌طاعتِ خدای نفرماید وکارهای دینی بر ایشان نیاموزد و باك ندارد که ایشان را طعام ازکجا دهد؛ دیگر مردی که مزدوری فرا‌گیرد وکار وی تمام بکند[1] ومزدِ وی تمام ندهد؛ دیگر مردی که درکابین[2] بر زن خود ظلم کند.»

و عمر (رض) یك روز خواست که برجنازه‌ای نمازکند، مردی فراپیش شد و نماز بکرد. آنگاه چون دفن کردند دست برگورِ وی نهاد وگفت: «بار خدایا! اگرش عذاب کنی، باشد که در تو عاصی شده باشد؛ و اگر رحمت کنی محتاج رحمت است. خنك تو ای مرد! که نه هرگز امیر بودی و نه عریف[3] و نه کاتب و نه عَوان[4] و نه جابی[5].» آنگاه از چشم ناپدید شد. عمر (رض) بفرمود تا وی را طلب کردند، نیافتند. گفت: «آن خضر (ع) بوده‌است.»

رسول (ص) گفت: «وای بر امیران! وای بر عریفان! وای بر امینانِ خیانت کننده! و ایشان کسانی باشند که درقیامت خواهندی که به‌ذوائب[6] خویش

۱ـ آن مزدور. ۲ـ کابین، مهریه. ۳ـ عریف، مهتر مردم، کارگزار قوم.
۴ـ عوان، سرهنگ دیوان، مأمور اجرای دیوان وحسبت. ۵ـ جابی، خراج خواه.
۶ـ ذوائب (ج ذؤابه)، گیسوان.

از آسمان آویخته بودندی و هرگز عمل[1] نکردندی.»

و رسول (ص) گفت: «هیچ مرد را بر ده کس ولایت ندهند که نه روز قیامت وی را می‌آورند دست به‌غُل درکشیده: اگر نیکوکار بُوَد رها کنند، و اگرنه غُلی دیگر درافزایند.»

و عمر خطّاب (رض) گفت: «وای بر داورِ زمین از داورِ آسمان آن روز که وی را بیند، مگر آنکه داد بدهد و حق بگزارد و به‌هوی حکم نکند و به‌خویشاوندان میل نکند و از بیم و امید حکم بِنَگرداند[2]، لیکن از کتاب خدای ـ تعالی ـ آینه‌ای سازد و در پیش چشم خویش نهد و بدان حکم می‌کند.»

و رسول (ص) گفت: «روز قیامت وُلات را بیارند و گویند: 'شما شبانانِ گوسفندان ما بودید، و خزانه‌دار مملکتِ زمین ما بودید، چرا کسی را حدّ زدید و عقوبت کردید بیش از آن کردید که فرمودم؟' گویند: 'بار خدایا! از خشم آنکه با تو خلاف کردند.' گوید: 'چرا باید که خشم شما از خشم من بیش باشد؟' و دیگری را گوید که 'چرا حدّ عقوبت کمتر از آن زدی که من فرمودم؟' گوید: 'بار خدایا! بر وی رحمت کردم.' گوید: 'چرا بایست که از من رحیم‌تر باشی؟' بگیرند آن را که بیفزود و آن را که بکاست، و گوشه‌های دوزخ از ایشان بیاکَنند.»

حُذَیفه گوید: «من باری بر هیچ والی ثنا نگویم اگر نیك باشد و اگر بد.» گفتند: «چرا؟» گفت: «از آنکه شنیدم از رسول (ص) که 'روز قیامت همه والیان را بیاورند ـ ظالم و عادل را ـ و همه را برصراط بدارند؛ خدای ـ تعالی ـ به‌صراط وحی فرستد تا ایشان را بیفشانَد یك افشاندن، که هر کس درحکم جور کرده باشد یا در قضا رشوت ستده باشد، یا گوش زیادت فرا یك خصم داشته باشد، همه بیفتند و می‌شوند به‌دوزخ تا هفتاد سال، تا آنگاه که به‌قرارگاه خویش رسند.'»

۱ـ کار دیوانی. ۲ـ حکم را تغییر ندهد، مبدل نکند.

و در خبر است که «داود (ع) متنکر به شب بیرون آمدی[1]، چنانکه ندانستندی که وی داود است، و هر که را دیدی از سیرت داود می‌پرسیدی. روزی جبریل برصورت مردی درپیش وی آمد از وی پرسید، گفت: 'نیك مردی است داود، اگر نه آنستی که طعام از بیت‌المال می‌خورد نه از دسترنج خویش.' پس داود بازِ محراب شد و می‌گریست و می‌گفت: 'بار خدایا! مرا پیشه‌ای بیاموزکه ازدسترنج خویش خورم.' پس خدای-تعالی- وی را زره‌گری بیاموخت.»

عمرخطّاب (رض) هرشب به‌جای عَسس خود می‌گردیدی تا هرکجا خللی بیند تدارك کند، وگفت: «اگر گوسفندی گَرْگِن[2] به‌کنارجوی فُرات بگذارند[3] و روغن در وی نمالند بترسم که در قیامت مرا ازآن بپرسند.»- باز- آنکه[4] احتیاط وی چنین بود و عدل وی چنان بود که هیچ‌آدمی بدو در نرسد.

و عبدالله بن عمروبن عاص (رض) می‌گوید: «من دعا کرده بودم که خدای-تعالی- عمررا به‌خواب فرا من نماید. پس از دوازده سال وی را به‌خواب دیدم چنانکه کسی که غسل کرده باشد وازار به‌خویشتن فرا گرفته، گفتم: 'یا امیرالمؤمنین، چون یافتی خدای-تعالی- را؟' گفت: 'یا عبدالله چنداست تا از نزدیك شما برفته‌ام؟' گفتم: 'دوازده سال.' گفت: 'تااکنون‌در حساب بودم؛ و بیم‌آن بود که کار من تباه شود، اگر نه‌آن بودی که خدای-تعالی- رحیم بُوَدی.'» حالِ عمر چنین بود، باآنکه در همه‌دنیا از اسبابِ ولایت دِرّه‌ای بیش نداشت؛ و بزرجمهر رسولی فرستاد تا بنگردکه عمر چگونه مردی است و سیرت وی چیست؟ چون به‌مدینه رسید، گفت: «این مَلِكِ شما کجاست؟» گفتند: «ما را مَلِك نیست، ما را امیری است به‌دروازه بیرون‌شده- است.» وی‌نیز بیرون شد و عمر را دید درآفتاب خفته بر روی زمین و دِرّه زیر بالین نهاده و عرق بر پیشانی وی می‌رفت چنانکه زمین تر شده بود. چون آن حال بدید، بر دل وی عظیم اثر کردکه کسی که همهٔ ملوكِ عالم از هیبت او

1- نسخه بدل: به‌نشناخت (= ناشناس) به‌درآمدی. 2- گرگن، گر، جربی.
3- گذر دهند. 4- باآنکه.

بی‌قرار باشند وی چنین باشد! پس گفت: «عدل کردی، لاجرم خوش ایمنِ بخفتی؛ و مَلِك ما جور کرد، لاجرم همیشه هراسان باشد. گواهی دهم که دینِ حق دینِ شماست. اگرنه آنستی که به‌رسولی آمده‌ام، درحال مسلمان‌شدمی و اکنون خود پس ازاین بازآیم.»

پس خطر ولایت این است. وعلمِ این‌دراز است. و والی بدان سلامت یابد که همیشه به‌علمای دیندارنزدیك بُوَد، تا راهِ عدل به‌وی می‌آموزند وخطر[1] این‌کار بر وی تازه می‌دارند.

قاعدهٔ هشتم آنکه تشنه باشد همیشه به‌دیدار علمای دیندار، و حریص بُوَد بر شنیدنِ نصیحتِ ایشان، و حذرکند از دیدارِ علمای حریص بر دنیاکه وی را عشوه دهند و بر وی‌ثنا گویند وخشنودیِ وی طلب کنند تا ازآن مُردار وحرامِ دنیاکه در دست وی است چیزی به‌مکر وحیلت به‌دست آرند.

وعالمِ دیندارآن بُوَدکه به‌وی طمع نکند و انصاف وی بدهد؛ چنانکه شقیق بلخی به‌نزدیك هارون‌الرّشید رفت، هارون گفت: «توشقیقِ زاهدی؟» گفت: «شقیق منم اما زاهد نه.» گفت: «مرا پندی ده.» گفت: «خدای ـ تعالی ـ ترا به‌جای صدّیق[2] بنشانده است و از تو صدق درخواهد چنانکه از وی، وبه‌جای فاروق[3] بنشانده است و ازتو فرق درخواهد میان حقّ و باطل چنانکه از وی، و به‌جای ذوالنّورین[4] بنشانده است و ازتوشرم درخواهد چنانکه از وی، و به‌جای علی بن ابی‌طالب بنشانده است و ازتو علم وعدل درخواهد چنانکه از وی.» گفت: «بیفزای درپند.» گفت: «آری خدای را ـ عزّوجلّ ـ سرایی است که‌آن را دوزخ گویند و ترا دربان‌آن کرده است، وسه‌چیز به‌تو داده‌است: مالِ بیت‌المال و شمشیر و تازیانه وگفته است: 'خلق را بدین سه‌چیز از دوزخ باز دار: هرحاجتمندی که به‌نزدیك تو آید این مال از وی باز مدار، و هرکه فرمان خدای را خلاف کند بدین تازیانه وی را ادب کن، و هرکه‌کسی را به‌

۱ــ خطر، اهمیت، خطیری. ۲ــ مراد ابوبکراست. ۳ــ مراد عمرخطاب است.
۴ــ ذوالنودین، مراد عثمان است (به‌مناسبت اینکه دودختر پیامبر را به‌زنی داشت).

ناحق بکشد وی‌را بدین شمشیر بکش به‌دستوری ولیِ وی؛ و اگر این نکنی پیشرو تو باشی در دوزخ و دیگران از پی تو می آیند.» گفت: «زیادت کن و پند ده.» گفت: «چشمه تویی، دیگران جوی‌اند، آنکه عُمّال تواَند: اگر چشمه روشن بُوَد، تیرگی جویها زیان ندارد، و اگر تاریک بُوَد به‌روشنی جویها هیچ امید نبُوَد.»

و هارون‌الرشید با عباس ــ که از خواصِّ وی بود ــ بهم به‌نزدیک فُضَیل عیاض می‌شدند، چون به‌درِ خانهٔ او رسیدند قرآن می خواند و بدین آیت رسیده بود: **اَم حَسِبَ الَّذینَ اجْتَرَحُوا السَّیِّئاتِ اَنْ نَجْعَلَهُمْ کَالَّذینَ آمَنُوا و عَمِلُوا الصّالِحاتِ سَواءً مَحْیاهُمْ و مَماتُهُمْ ساءَ ما یَحْکُمونَ**[1] گفت[2]: «اگر پند طلب می کنم این آیت کفایت است.» ــ معنی این آیت آن است که پنداشتند کسانی که کارهای بد کردند که ما ایشان‌را برابر داریم با کسانی که ایمان آوردند و کارهای نیك کردند بدحکمی بود که ایشان کردند ــ پس گفت: «در بزن.» عباس در بزد و گفت: «امیرالمؤمنین‌را[3] در باز کن.» گفت: «امیرالمؤمنین به‌نزدیك من چه کند؟» گفت: «امیرالمؤمنین‌را طاعت‌دار، در باز کن!» در باز کرد، شب بود، چراغ بکشت[4]، هارون در تاریکی دست گِرد بر می آورد تا دستش بروی آمد. فضیل گفت: «آه از این دست بدین نرمی اگر از عذابِ خدای نجات یابد!» آنگاه گفت: «یا امیرالمؤمنین! جواب خدای را ساخته[5] باش روز قیامت که ترا با هر مسلمانی یك به‌یك بنشانند و انصاف از تو طلب کنند.» هارون به‌گریستن ایستاد. عباس گفت: «خاموش! که امیرالمؤمنین را بکشتی.» گفت: «یا هامان[6]! تو و قوم تو وی را هلاك کردید، و مرا می گویی: 'وی را بکشتی!'» هارون وی را گفت: «ترا هامان از آن می‌خواند که مرا برابر فرعون نهاد.» پس هزار دینار در پیش وی بنهاد و گفت: «این از حلال است، از مَهرِ مادرم است.» گفت: «ترا می گویم آنچه داری دست بدار و با خداوندِ آن ده، تو مرا می‌دهی!» از پیش وی برخاست و بیرون شد و فرا نشستند.

۱ــ قرآن، ۲۱/۴۵. ۲ــ هارون. ۳ــ برای امیرالمؤمنین. ۴ــ کشتن، خاموش کردن. ۵ــ ساخته، آماده، تدارك دیده. ۶ــ هامان وزیر فرعون معاصر موسی است که نامش در قرآن کریم آمده است و در اینجا به‌طعنه درخطاب به‌کار رفته است.

عمر بن عبدالعزیز محمد بن کعب قرظی را گفت: «صفت عدل مرا بگوی.» گفت: «هر که از مسلمانان از تو کهتر است وی را پدر باش، و هر که از تو مهتر است وی را پسر باش، و هر که چون توست وی را برادر باش، وعقوبتِ هر کسی درخورِ گناه وی کن، و زینهار تا به‌خشم کسی‌را تازیانه نزنی که آنگاه جای تو دوزخ بُوَد.»

ویکی از زهّاد به‌نزدیك خلیفهٔ روزگارشد. گفت: «مرا پندی ده.» گفت: «من به‌سفرِ چین رفته بودم، آنّ مَلِك را گوش کرشده بود، می‌گریست عظیم و می‌گفت: 'نه از آن می‌گریم که شنوایی من بِخَلَل شده است، ولیکن از آن می‌گریم که مظلوم بر درِ سرای من فریاد می‌کند و من نشنوم؛ ولیکن چشم برجای است: مُنادی کنید تا هر که تظلّم خواهد کرد جامهٔ سرخ پوشد.' پس هر روز بر پیل نشستی و بیرون آمدی و هر که‌جامهٔ سرخ داشتی وی را بخواندی. یا امیرالمؤمنین! این کافری بود که شفقت بر خدای‌ـ تعالی‌ـ چنین می‌بُرد، تو مؤمنی و از اهل بیت رسول (ص)، نگاه کن تا شفقت تو چگونه است؟»

و بوقِلابَه به‌نزدیك عمر عبدالعزیز شد. گفت[1]: «مرا پندی ده.» گفت: «از روزگارِ آدم(ع) تا امروز هیچ خلیفه نمانده است مگر تو.» گفت: «بیفزای!» گفت: «پیشین[2] خلیفه‌ای که بخواهد مرد تو خواهی بود.» گفت: «بیفزای!» گفت: «اگر خدای‌ـ تعالی‌ـ با تو بُوَد از چه ترسی؟ و اگر با تو نبُوَد به که پناهی؟» گفت: «بسنده است این که گفتی.»

سلیمان عبدالمَلِك خلیفه بود، یك روز اندیشه کرد و گفت: «در این دنیا چندین تنعّم بکردم، حال من به‌قیامت چگونه بُوَد؟» کس به بوحازم فرستادـ که عالم و زاهد روزگار بودـ گفت: «از آنچه روزه بدان گشایی مرا چیزی فرست.» پاره‌ای سبوس بریان کرده به‌وی فرستاد، و گفت: «من به‌شب از این خورم.» سلیمان چون آن بدید بگریست، و بر دلِ وی آن عظیم کار کرد[3]، و سه روز روزه داشت که هیچ چیز نخورد، و شبِ سوم روزه بدان[4] بگشاد. چنین گویند که آن شب با اهل

۱ـ عمر عبدالعزیز. ۲ـ پیشین، نخست. ۳ـ سخت اثر کرد. ۴ـ با آن سبوس.

صحبت کرد[1]، پسر وی عبدالعزیز پدید آمد که یگانهٔ جهان بود در عدل و مانند عمر خطّاب (رض) بود. وگفتند که آن همه از برکات آن نیّتِ نیکو بود و از آن طعام که خورده بود.

عمر عبدالعزیز را گفتند: «سبب توبهٔ تو چه بود؟» گفت: «یك روز غلامی را می‌زدم، گفت: 'یاد کن از آن شبی که بامدادِ آن قیامت خواهد بود.' آن بر دلِ من اثر کرد.»

هارون‌الرّشید را دید یکی از بزرگان، اندر عرفات، که پای برهنه و سر-برهنه بر سنگ ریزهٔ گرم ایستاده بود و دست برداشته و می‌گفت: «بار خدایا! تو تویی ومن منم: کارِ من آن است که هر زمان بر سرِ گناه شوم، وکارِ تو آنکه هر زمان برسرِ مغفرت شوی؛ برمن رحمت کن.» آن بزرگ گفت: «بنگرید تا جبّارِ زمین پیش جبّار آسمان چه زاری می کند!»

عمر عبدالعزیز، بوحازم را گفت: «مرا پندی ده.» گفت: «بر زمین خُسب و مرگ فرا سر نِه، و هرچه روا داری که مرگ° ترا بدان دریابد نگاه-دار، و هرچه روا نداری از آن دور باش[2]، که باشد که خود° مرگ نزدیك است.»

پس باید که صاحبِ ولایت این حکایات° پیش چشم دارد، و این پندها که دیگران را داده‌اند بپذیرد، و هرعالِمی را که بیند از وی پند طلب کند، و هر عالِم که ایشان را بیند پند ازاین جنس بدهد و کلمهٔ حق باز نگیرد و ایشان را غرور ندهد که با ایشان در آن مظلمت شریك بُوَد.

قاعدهٔ نهم آنکه بدان قناعت نکند که خود° ظلم° دست بدارد، لیکن غلامان و چاکران و نایبانِ خود را مهذّب کند و به‌ظلم ایشان رضا ندهد، که وی را از ظلم ایشان بپرسند[3].

عمرخطّاب(رض) نامه‌ای نبشت به بوموسی‌الاشعری- که وی عامل وی

۱- با عیال‌خودهمخوابه شد. ۲- آنچنان باش‌که روا می‌داری به‌هنگام مرگ باشی.
۳- جوابگوی ظلم ایشان نیزهست.

بود: «اما بعد نیکبختترین رعیت داران آن کس است که رعیت بدو نیکبخت‌اند، و بدبخترین کسی است که رعیت بدو بدبخت است. و زینهارا تا فراخ فرا نروی که عُمّال تو آنگاه همچنان کنند؛ آنگاه مَثَلِ تو همچون ستوری بُوَد که سبزه بیند، بسیاری بخورَد تا فربه شود، وفربهی سبب هلاك وی باشد، که بدان سبب وی را بکشند وبخورند.»

و در تورات است که «هر ظلم که از عاملِ سلطان رسد ــ و وی[1] خاموش باشد ــ آن ظلم وی کرده باشد، و بدان مأخوذ بُوَد.» و باید که والی بداند که هیچ کس مغبونتر و بیعقلتر از آن نباشد که دین وآخرت خویش به‌دنیای دیگری بفروشد. و همه عُمّال وچاکران خدمت برای نصیب دنیاویِ خویش کنند، وظلم در چشم والی آراسته گردانند تا وی را به‌دوزخ فرستند و ایشان به‌غرض خویش رسند. کدام دشمن بُوَد عظیمتر ازآنکه در هلاك تو سعی کند برای دِرمی چند حرام که به‌دست آرد؟

و درجمله عدل در رعیت نگاه ندارد کسی که عُمّال و چاکرانِ خویش را برعدل ندارد. وکسی که اهل و فرزند وغلام خویش را فرا عدل ندارد؛ واین نکند اِلّا کسی که پیشین[2] در درون تن خویش عدل نگاه دارد. و عدل آن بُوَد که ظلم و شهوت و غضب از عقل باز دارد تا ایشان را اسیر عقل و دین گرداند نه عقل و دین را اسیر ایشان. و بیشتر خلق آنند که عقل را کمر خدمت بربسته‌اند برای شهوت و غضب[3]، تاحیلتی استنباط می کند تا شهوت و غضب به‌مراد خویش رسند. و عقل از جوهر فریشتگان است و از لشکر خدای ــ تعالی ــ و شهوت و غضب لشکر ابلیس است: کسی که لشکرخدای را ــ تعالی ــ در دستِ لشکر ابلیس اسیر کند، بر دیگران عدل چون کند؟ پس آفتابِ عدل اول درسینه پدید آید، آنگاه نورآن بر اهل خانه افتد، پس به‌خواص سرایت کند، آنگاه شعاع آن به‌رعیت رسد. هر که بی‌آفتاب شعاع چشم دارد، طلبِ محال کرده‌باشد.

۱ــ سلطان. ۲ــ پیشین، نخست. ۳ــ عقل را خادم شهوت و غضب گردانیده‌اند.

و بدان که عدل از کمالِ عقل خیزد، و کمالِ عقل آن بُوَد که کارها چنانکه هست ببیند و حقیقتِ باطنِ آن دریابد و به ظاهرِ آن غرّه نشود. مثلاً چون عدل دست بدارد برای دنیا، نگاه کند که مقصودِ وی از دنیا چیست: اگر مقصود آن است که طعامِ خوش خورَد، باید که بداند که این بهیمه‌ای باشد در صورت آدمی، که شرهِ خوردن کارِ ستوران است؛ و اگر برای آن کند تا جامهٔ دیبا پوشد، این زنی بُوَد درصورت مردی، که رعنایی کار زنان است؛ و اگر برای آن کند تا خشم خویش بر دشمنان خویش براند، این سَبُعی بُوَد در صورتِ آدمی، که خشم گرفتن و دریدن و درافتادن با خلق کار سِباع است؛ و اگر برای آن می‌کند تا مردمانْ وی را خدمت کنند، این جاهلی بُوَد در صورتِ عاقلی، که اگر عقل دارد بداند که این همه چاکرِ شکمِ خویش‌اند و خدمتِ شهوت و فَرْجِ خویش می‌کنند و از وی دامِ شهوتِ خویش ساخته‌اند و آن سجود که می‌کنند خویشتن را می‌کنند، و نشانْ آن است که اگر به اِرجاف[1] بشنوند که ولایت و عمل به دیگری می‌دهند همه از وی اِعراض کنند و بدان والیِ دیگر تقرّب کردن گیرند و هر کجا که گمان برند زر و سیم آنجا خواهد بود سجود و خدمت آنجا برند. پس به‌حقیقت آن نه خدمت کردن است، که آن خندیدن است بر وی. و عاقل آن بُوَد که از کارها حقیقت و روح آن بیند نه صورت آن؛ و حقیقت این کارها چنین است که گفته آمد، و هر که نه چنین داند عاقل نیست، و هر که عاقل نیست عادل نیست و جای وی دوزخ است. و بدین سبب است که سَرِ همهٔ سعادتها عقل است.

قاعدهٔ دهم آن است که غالبْ بر والی تکبّر است و از تکبّرْ خشم غالب‌شود و وی را بر انتقام دعوت کند؛ و خشمْ عدوی عقل است و آفتِ وی، و علاج وی در کتاب غضب از رکن مهلکات یاد کنیم. امّا چون این[2] غالب شد، باید که جهد کند تا درهمه کارها میل به‌جانبِ عفو کند و کرم و بردباری پیشه گیرد، و

1ـ ارجاف (مصدر، جمع، اراجیف)، خبر دروغ افکندن، خبر نادرست.   2ـ خشم.

باید بداند که چون این پیشه گیرد مانند انبیا و صحابه و اولیا باشد، و چون خشم راندن گیرد مانند ترکان و کُردان باشد و مردمانی ابله که مانندِ سِباع و ستوران باشند.

حکایت کنند که بوجعفر خلیفه بود، بفرمود تا یکی را بکُشند که خیانتی کرده بود. مبارك بن فضاله حاضر بود گفت: «یا امیرالمؤمنین، پیشین[1] خبری از رسول (ص) ازمن بشنو.» گفت: «بگوی.» گفت: حسن بصری (رض) روایت می کند که رسول (ص) گفت که «روز قیامت، درآن وقت که همه خلق دریك صحرا جمع شوند، منادی آواز دهد که 'هر که را نزد خدای ـ تعالی ـ دوستی هست برخیزید.' هیچ کس برنخیزد مگر آن که از کسی عفو کرده باشد.» گفت: «دست از وی بدارید، که من از وی عفو کردم.»

و بیشتر خشم وُلات ازآن بُوَد که کسی زبان بدیشان دراز کند وخواهند که درخون وی سعی کنند: دراین وقت باید که یادآرند ازآنکه عیسی (ع) فرا یحیی (ع) گفت: «هرکه ترا چیزی گوید و راست گوید شکرکن، و اگردروغ گوید شکرْ عظیمتر کن، که در دیوانِ تو عملی بیفزود بی‌رنج تو» ـ یعنی عبادت آن کس به‌دیوان تو آوردند.

یکی‌را درپیش‌رسول(ص) می گفتند که «وی[2] عظیمْ با قوّت مردی‌است.» گفت: «چرا؟» گفتند: «باهر که کشتی گیرد، وی را بیفکند وبا همه‌کس برآید.» رسول (ص) گفت: «قوی و مردانه آن کس است که با خشمِ خویش برآید نه آنکه کسی‌را بیفکند.» وگفت (ص) که «سه چیز است که هر که بدان رسید، ایمان وی تمام شد: چون خشم‌گیرد قصدِ باطل نکند، و چون خشنود شود حق بنگذارد، وچون قادرشود بیش ازحقِ خویش نستاند.»

و عمر(رض) گفت: «بر هیچ کس اعتماد مکن تا در وقتِ خشمْ وی را نبینی و بردین هیچ کس اعتماد مکن‌تا در وقت طمع وی را نیازمایی.»

علی بن‌الحسین (رض) روزی به‌مسجد می‌شد، یکی وی را دشنام داد،

۱ـ پیشین، نخست. ۲ـ آن کس.

غلامان او قصد وی کردند، گفت: «دست از وی بدارید.» پس وی را گفت: «آنچه از ما برتو پوشیده است بیشتر است. هیچ حاجتی هست تراکه به‌دست ما برآید؟» مرد خجل شد. پس علی‌بن‌الحسین جامه برداشت[1] و به‌وی داد و هزار درم فرمود وی را، آن مرد می‌شد و می‌گفت: «گواهی دهم که این جز فرزند رسول نیست.» و هم از وی روایت کرده‌اندکه غلام را دوبار آواز داد، جواب نداد، گفت: «نشنیدی؟» گفت: «شنیدم.» گفت: «چرا جواب ندادی؟» گفت: «از خوی تو و ازخُلق نیکوی تو ایمِن بودم که مرا نرنجانی.» گفت: «شکرْ خدای‌راکه بندهٔ من ازمن ایمِن است.» و غلامی بود وی را، روزی پای گوسفندی بشکست، گفت: «چرا کردی؟» گفت: «عمداً کردم تا تورا به‌خشم‌آورم.» گفت: «من اکنون آن‌را به‌خشم آورم که ترا این بیاموخت.»- یعنی ابلیس را- و وی را آزاد کرد. و یکی وی را دشنام داد، گفت: «ای جوانمرد، میان من و دوزخ عقبه‌ای‌است، اگر آن عقبه بگذارم بدین سخنِ تو باك ندارم، و اگر نتوانم گذشت خودْ ازآن بترم که تو گفتی.»

و رسول (ص) گفت: «کس بُوَد که به‌حِلم و عفوْ درجهٔ صایم و قایم[2] بیاید، وکس بُوَدکه نامِ وی در جریدهٔ جبّاران نویسند، و[3]هیچ ولایت ندارد مگر بر اهلِ خویش.»

و رسول (ص) گفت: «دوزخ را دری است که هیچ کس بدان در نشود مگرآنکه خشمِ خویشتن برخلافِ شرع براند.»

و روایت کرده‌اندکه ابلیس روزی پیش موسی (ع) آمد و گفت: «ترا سه‌چیز بیاموزم، تا مرا از حق-تعالی- حاجت خواهی.» موسی گفت: «آن سه چیز چیست؟» گفت: «از تیزی حذرکن، که هرکه تیز وسبکسر بُوَد من با وی چنان بازی‌کنم که کودکان با گوی؛ و از زنان حذرکن، که هیچ دام فرو نکردم در راهِ خلق که برآن اعتماد دارم چون زنان؛ و سوم از بخیلی حذرکن، که هرکه بخیل بُوَد من دین و دنیای وی هردو بر وی به‌زیان‌آرم.»

۱- جامه ازدوش برگرفت. ۲- مراد قائم‌اللیل(شب زنده داربه‌عبادت) و صائم النهار (روزه‌دار به‌روز) است. ۳- و حال‌آنکه.

و رسول (ص) گفت: «هر که خشم فرو خورَد و تواند که برانَد، خدای ـ تعالی ـ دلِ وی را از امن و ایمان پر کند؛ و هر که جامهٔ تجمل در ـ نپوشد تا خدای ـ تعالی ـ را تواضع کرده باشد، خدای ـ تعالی ـ وی را جامهٔ کرامت درپوشاند.» و رسول (ص) گفت: «وای بر آن که خشمگین شود و خشم خدای ـ تعالی ـ را برخویشتن فراموش کند.»

ویکی رسول (ص) را گفت: «مرا کاری بیاموز که بدان به‌بهشت رسم.» گفت: «در خشم مشو که بهشت تراست.» گفت: «دیگر.» گفت: «از هیچ کس چیزی مخواه که بهشت تراست.» گفت: «دیگر.» گفت: «از پسِ نمازِ دیگر[1] هفتاد بار استغفارگوی تا گناه هفتاد سالهٔ ترا عفو کنند.» گفت: «مرا هفتاد ساله گناه نیست.» گفت: «گناه مادرت را.» گفت: «مادرم را چندین گناه نیست.» گفت: «آن ِ پدرت را.» گفت: «پدرم را چندین گناه نیست.» گفت: «آنِ برادرانت را.»

و عبدالله بن مسعود(رض) می‌گوید که رسول(ص) مالی قسمت می‌کرد، یکی گفت که «این قسمتی است که نه برای خدای ـ تعالی ـ کردند» ـ یعنی به‌انصاف نیست. ابن مسعود رسول (ص) را حکایت کرد، وی خشمگین شد و رویش سرخ شد، و بیش از این نگفت که «خدای ـ تعالی ـ بر برادرم موسی رحمت کناد، که وی را بیش از این برنجانیدند و وی صبر ـ کرد.»

و این جمله از اخبار و حکایات کفایت بُوَد نصیحتِ اهل ولایت را، که چون اصلِ ایمان برجای باشد، این اثر کند، و اگر اثرنکند نشانهٔ آن است که‌دل از ایمان خالی شده است، و جز حدیثی برزبان وی‌نمانده است؛ وحدیثِ ایمان که اندر دل بُوَد دیگر است و ایمان دیگر؛ و ندانم که حقیقتِ ایمان در دل چگونه بُوَد عاملی راکه به‌سالی در°، چند هزار درم و دینار حَرام فرا ـ ستانَد و فرا دیگری دهد، تا[2] همه‌درضَمان وی بُوَد. اندر قیامت همه از

۱ـ نماز دیگر، نماز عصر. ۲ـ ...

وی باز خواهند، و[1] منفعت آن به‌دیگران رسیده باشد، و این نهایت غفلت و نامسلمانی باشد. والسّلام.

۱ــ و حال آنکه.

☐ از این مجموعه تاکنون منتشر شده است:

گزیدهٔ تاریخ بیهقی (قرن پنجم هجری)، چاپهای اول و دوم
به‌کوشش دکترمحمد دبیرسیاقی

سیاستنامه (سیرالملوك) (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش دکترجعفرشعار

سفرنامهٔ ناصرخسرو (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش دکتر نادر وزین‌پور

گزیدهٔ اشعار خاقانی شروانی (قرن ششم هجری)،
به‌کوشش دکترسید ضیاءالدین سجادی

پیشاهنگان شعرپارسی (سده‌های سوم و چهارم و پنجم هجری)،
به‌کوشش دکترمحمد دبیرسیاقی

گزیدهٔ تذکرةالاولیاء (قرن هفتم هجری)،
به‌کوشش دکترمحمد استعلامی

داستان خسرو و شیرین نظامی (قرن ششم هجری)،
به‌کوشش عبدالمحمدآیتی

گزیدهٔ قابوس‌نامه (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش دکترغلامحسین یوسفی

☐ از این مجموعه منتشر خواهد شد:

سخنان پیرهرات (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش دکترمحمدجواد شریعت

گزیدهٔ اوستا
به‌کوشش دکترجلیل دوستخواه

گزیدهٔ اشعار صائب تبریزی
به‌کوشش محمد قهرمان

اسرارالتوحید فی‌مقامات‌الشیخ ابی‌سعید (قرن ششم هجری)،
به‌کوشش دکترمحمدرضا شفیعی‌کدکنی

In the same series:

Gozide-ye Qābus-Nāmeh

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Gholām-Hosein Yusofi

Gozide-ye Tārikh-e Beihaqi

by Abol-Fazl Mohammad ibn-e Hosein of Beihaq
Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Dabir-Siyāqi

Siyāsat-Nāmeh

by Khāje Nezām al-Molk of Tus
Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Ja'far Sho'ār

Safar-Nāmeh-ye Naser-e Khosrow

by Nāser-e Khosrow al-Marvazi al-Qobādiyāni
Introduced and Annotated by
Dr. Nāder Vazinpur

Gozide-ye Ash'ār-e Khāqāni-ye Sharvāni

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Seyed Ziā'od-Din Sajjādi

Pishāhangān-e She'r-e Pārsi

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Dabir-Siyāqi

Gozide-ye Tazkerat-al-Owliā'

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Este'lāmi

Dāstān-e Khosrow va Shirin

Introduced and Annotated by
Abdo'l-Mohammad Āyati

Persian Classics for the Student: No. 10

KIMIYĀ-YE SA'ĀDAT

vol. I

a 7th Century A.H./13th Century A.D.
Text by
Abu-Ḥāmed, Imām Moḥammad Ghazzāli Ṭusi

Introduced and Annotated by
Hosein Khadive-Djam



Published by
Sherkate Sahāmi-ye Ketābhāye jibi
in association with
Franklin Book Programs, Inc.,
Tehran, 1976



شرکت سهامی کتابهای جیبی